

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : باورم کن

نویسنده : aram-anid

انتشار از : بوک4

(www.Book4.ir)

منبع : نودهشتیا

کانال تلگرام بوک4 : @book4_ir

مامان ... مامان ...

آنید با قیافه ی آشفته و در هم در حالی که مقنه اش و کج روی سرش گذاشته بود از اتاق بیرون اومد.

مامان جون پدر و مادرت جوراب من و پیدا کن به خدا دیرم شده الانه که بابا جیغ بکشه.

مامان : آخه دختر من 100 بار بهت نگفتم وسایلتو سر جاش بذار که راحت بتونی پیداش کنی . آخه چقدر سر به هوایی من الان جورابتو از کجا پیدا کنم آخه.

آنید از گردن مادرش آویزان شد و چشمه‌هاش و ریز کرد و با التماس و صدای بغض کرده گفت : مامان جون قربونت برم از الان گوش میکنم و مرتب میشم این یه بارو برام پیدا کن ماشینم رفت.

مادر که دلش به حال دخترک سوخته بود با لحنی ملایم تر گفت : خوب حالا خودتو لوس نکن دستتم از دور گردنم باز کن که خفه شدم . تو جا جورابی دیدی ؟

آنید با صدایی که کمی شرمساری در آن احساس می شد خیلی آرام گفت : دیدم اما جورابه تمیز نبود همش کثیف بود . مادر سریع به طرف آنید برگشت و با عصبانیت گفت : بازم جورابات و کثیف گذاشتی اونجا مگه بهت نمیگم بشورشون حداقل بده من بنذازم تو ماشین الان من از کجا جوراب تمیز پیدا کنم شلخته خانم.

سری از روی تاسف تکان داد و در حالی که به سمت اتاق آنید می رفت زیر لب غرولند کرد.

مامان : آخه من به این دختر چی بگم من نمیدونم اونجا چه جوروی زندگی میکنه یعنی دوستاش چه جوروی تحملش میکنن با این کاراش یه لحظه آرام و قرار نداره وسایلش که همه جا پخشه اخه اینم شد زندگی من نمیدونم.

مادر همچنان که با دقت تو کشوی لباسها دنبال جوراب تمیز میگشت زیر لب یه چیزهایی زمزمه می کرد که آنید نمی تونست همه رو بشنوه.

به چارچوب در تکیه داده بود و با سری کج و پایی که از استرس به شدت تکان میخورد با بی قراری گاهی به ساعت و گاهی به مادر که در حال تلاش و کنکاش بود نگاه میکرد . 4 دقیقه گذشته بود و در این مدت پدر 40 مرتبه صداش کرده بود.

آنید : مامان ترو خدا بابا الان قاطی میکنه ها n بار صدام کرد.

مادر که از تلاش و تمرکز زیاد اخم کرده بود یه دفعه لبخند پت و پهنی زد و با پیروزی سرش و بلند کرد و دستشو بالا آورد و گفت : بفرما پیداش کردم . بیا زود بپوش که الان جیغ بابات در میاد.

آنید جیغ کوتاهی کشید و به سمت مادرش دوید و با خوشحالی جوراب و از دستش قاپید و بوسه ای کوتاه و اجمالی رو گونه ی مادرش نشوند . سر پا جوراب و پاش کرد و مقنه اش و صاف کرد و با سرعت کیفش و بر داشت و به سمت در دوید.

مادر هم دنبالش راه افتاد . کنار در حیاط آنید برگشت و مادرش و بغل کرد و بوسید و خداحافظی کرد . مادر : خداحافظ . مواظب خودت باش رسیدی زنگ بزنی .

آنید: باشه . هستم . بوس بوس . خداحافظ.

سوار ماشین شد . پدر ماشین و روشن کرد و راه افتاد .

پدر : آنید داشتی چی کار میکردی که انقدر طولش دادی میترسم ماشین رفته باشه اونوقت جا میمونی و باید تا ماشین

بعدی صبر کنی بلیطتم باطل میشه.

آنید : وای بابا نگو خدا نکنه . حالا نمی تونی یکم گاز بدی دیر شد فردا صبح کلاس دارم . می خواستم بچه ها رو زودتر ببینم .

پدر : حالا حرص نخور میرسیم . تو که سه ماه ندیدیشون یه امروزم روش .

10 دقیقه ی بعد ترمینال بودن و ماشین هنوز حرکت نکرده بود . پسری که کمک راننده بود با صدای بلند فریاد میزد . خانم کیان مسافر تهران ساعت 9 لطفا " سوار شن . خانم کیان .

تندی خودش و به اتوبوس رسوند و گفت : بله آقا من کیان هستم . بلیطش و به پسر داد .

پسر : به خانم یه بارکی نمی یومدی . کل اتوبوس 10 دقیقه ست منتظر شماست . زود باشید ساکتون و تحویل بدید تا حرکت کنیم .

آنید برگشت و به پدرش نگاه کرد پدر ساک اون و به راننده داده بود تا تو بار بزاره . اومد و با عجله با آنید روبوسی و سفارش کرد و براش آرزوی موفقیت کرد .

آنید به سرعت سوار اتوبوس شد و تو جاش نشست . از پنجره ی اتوبوس پدرش و دید که کنار ماشین ایستاده و براش دست تکون می ده . اونم دستی به نشانه ی خداحافظی برای پدرش تکون داد و آروم تو جاش نشست . هدفون و از کیفش در آورد و مشغول گوش کردن به آهنگ شد .

آنید سفر با اتوبوس و دوست داشت و تنها دلیلش هم این بود که تو اتوبوس هر بار فیلم جدیدی پخش میشد و نصفی از راه و بدون اینکه بفهمی طی میکرد .

آنید به فیلم دیدن علاقه ی زیادی داشت همین طور کتاب خوندن و خیلی دوست داشت . عاشق ماجرا جویی بود . آنید فرزند دوم از یک خانواده ی پنج نفری بود یک خواهر بزرگتر و یک برادر کوچکتر از خودش داشت .

خواهرش آنیتا ازدواج کرده بود و یک دختر کوچولوی ناز مامانی به اسم عسل داشت . دلش برای آنیتا تنگ شده بود دلش برای اون کوچولوی معصوم با اون نگاه مهربون و لبخند شیرین پر میکشید آنقدر عجله داشت که حتی نتونسته بود عسل و که خوابیده بود ببوسد و ازش خداحافظی کنه . آنید تو یکی از شهر های شمالی زندگی میکرد و خودش دانشجوی مهندسی کشاورزی تو کرج بود .

با صدای کمک راننده که میگفت : خانم ها آقایون بفرمایید رسیدیم . از خواب بیدار شد و تازه متوجه شد که همه ی راه و خواب بود . کش و قوسی به بدنش داد و با چالاکی از جا پرید و کوله و پشتش انداخت و از اتوبوس پیاده شد . بعد از تحویل گرفتن وسایلش ماشین گرفت و خودش و به خوابگاه رسون .

خوابگاه و دوست داشت اگر چه ترجیح میداد خودش خانه ای جدا داشته باشه که تنهایی تو اون زندگی کند اما پدر مخالف بود و میگفت زندگی تو خوابگاه امنیت بیشتری داره . اما در هر حال خوابگاه و زندگی چند نفری تو یه اتاق لطف خودش و داشت .

پشت در اتاقشان رسید به کفشهای پشت در نگاه کرد همه ی بچه ها بودن نفسی تازه کرد . تندی در و باز کرد و با صدای بلند سلام کرد .

بچه ها که غافلگیر شده بودن جیغ زنان از جا پریدن.

مریم: وای آنید دیوونه تویی مردم از ترس هنوز نیومده مثل سگ میای واق واق میکنی نصفه جون شدم. آخه تو کی می خواهی مثل آدمیزاد رفتار کنی.

آنید که نیشش تا بناگوش باز بود با شیطنت گفت: هیچ وقت مریم خانم. نمیدونی چه حالی میده رو سر شما خراب شدن.

همون طور که میخندید و با دست به قیافه ی مریم و مهسا و درسا و الناز اشاره میکرد و گفت: وای خدا شما چه بانمک شدین یه نگاه به خودتون بندازید انگار روح دیدید.

بچه ها نگاهی به هم کردن و یه دفعه هر 4 نفر منفجر شدن. وقتی حسابی خندیدن مهسا گفت: چقدر دیر اومدی. خره نگفتی دلمون واسه دیونه بازیهات تنگ میشه.

آنید: مرسی خانم های محترم به خاطر این همه لطف و محبتی که نسبت به ممن ابراز میکنید درسا جان الناز خانم شما نمی خواهید به من محبت کنید 4 تا چیزم شما بار من کنید که از محبت سرشار بشم.

الناز به طرفش رفت و سفت بغلش کرد و گفت: وای آنید سه ماهه ندیدیمت کلی دلمون برات تنگ شده بود چرا دیر اومدی آخه.

آنید: آخه دلم نمبومد از مامان اینا و عسل فسقلی جدا بشم. انقده ناز شده که اگه ببینیش دلتون میخواد قورتش بدید. خاله فداش بشه.

درسا: خوش به حالت کاش منم خواهر زاده داشتم. همچین ازش تعریف میکنی که آدم دلش غش میره واسش. صحبت در مورد تابستان و تعطیلات گل انداخته بود و کسی کوتاه نمیومد. می خواستن تو اولین روز دیدار همه ی خبر ها رو به هم منتقل کنند. این طوری شد که تا سه صبح بیدار موندن و فردا صبحش دیر از خواب بیدار شدن و به کلاسهای صبح نرسیدن.

دو هفته ای از شروع کلاسها گذشته بود و همه چی به خوبی پیش میرفت. آخر یکی از کلاسها یکی از اساتید گفت: مهندسای ما با اینکه اطلاعاتشون خوبه اما قدرت عمل خوبی ندارند. این به خاطر اینه که کارای عملیشون فقط در حد دانشگاست و درسا رو فقط در حد مزرعه های آزمایشی انجام میدن و اطلاعاتشون و فقط در همین محدوده امتحان میکنن. بیشتر چیزایی که شما میدونید تئوریه. کارای عملیتون خیلی ضعیفه.

یکی از دانشجو ها دستی بلند کرد و بعد از اجازه گرفتن از استاد گفت: ببخشید استاد ما باید چی کار کنیم؟ اینجا شهری نیست که بشه زمین خالی پیدا کرد و یا کالا" زمین کشاورزی زیاد توش نیست. زمینای دانشگاه هم فقط برای درسها استفاده میشه نمی زارن دانشجو بدون اینکه درس عملی داشته باشه ازش استفاده کنه.

استاد: مشکل همین جاست. کمبود زمین. دانشجو هم انقدر همت نداره که دنبال زمین بره. اگه بخواید یاد بگیرید اطراف شهر باغ هایی هست که بتونید با اجازه ی صاحباش رو کار باغ نظارت داشته باشید این جوریه هم از اطلاعات و تجربه باغدار میتونید استفاده کنید هم این که معلومات خودتون و محک بزنید و ببینید چند مرده حلاجید.

بعد از تموم شدن کلاس بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون بودن. همه ی زیادی هم به پا شده بود. مهسا

نگاهی به آنید کرد و وقتی اون رو تو فکر دید تلنگری بهش زد و پرسید : خانم شنا بلد یه وقت غرق نشی؟

آنید با حرف مهسا به خودش اومد و با لبخند گفت : بله که شنا بلدم مگه میشه بچه ی دریا شنا بلد نباشه خانم.

مهسا : پاشو بریم بیرون یه چایی بخوریم . حالا به چی فکر میکردی که از دنیا غافل شده بودی؟

آنید در حالیکه وسایلش را جمع میکرد جواب داد : به حرفای استاد . راست میگه اگه بتونیم یه زمین یا باغ گیر بیاریم روش کار کنیم عالی میشه.

مهسا: البته که عالی میشه ولی میشه بگی این زمین و از کجا باید پیدا کنیم؟ به اینم توجه کن که ما دختریم و نمیتونیم بریم خارج از شهر چون هم خطرناکه هم ماشین نداریم هم اینکه کار باغ معلوم نیست تا کی طول بکشه ممکنه شب بشه که اینم باز خطرناکه اونم شب.

آنید با شیطنت گفت : خوب این که کاری نداره یه دوست پسر مایه دار پیدا میکنیم که ماشین توپ داشته باشه بعد مجبورش میکنیم که همچون یک آژانس ما رو ببره باغ و کشیک وایسه کارمون که تموم شد ما رو برگردونه.

مهسا : اه فکر خوبیه اما اگه شب شد می خوام چی کار کنی؟ اونم تو باغ و خارج از شهر؟

آنید : خوب چه بهتر شب تو باغ با یه پسر مامان ایول چه معرکه ای میشه.

آنید در حین ادای این جملات لبخندی به لب و نگاهی به دوردست داشت و دست هاش و مثل کسی که میخواه دعا کنه تو هم گره کرد و انگار داره به منظره ای که توصیف کرده نگاه میکنه و بسیار خوشنوده.

مهسا در حالی که از خنده روده بر شده بود با جزوه هایی که تو دستش بود به سر آنید کوبید و گفت : برو بابا دیوونه نگا چه ذوقی هم کرده.

آنید که با ضربه ی مهسا از خیالات خارج شده بود لب به دندون گرفت و همون طور که سعی میکرد قیافه ای ناراحت به خودش بگیره چشم و ابروی تکیون داد و پشت چشمی نازک کرد و با چشمهای ریز شده نگاهی به اطراف انداخت و گفت : مهسا خانم خجالت بکش این کارای قبیح چیه وسط دانشگاه انجام میدی حالا ملت مبینن و چهار تا آدمم که خاطرمون و میخوان فکر میکنن تخته هامون کمه دیگه سراغمون نمیان . همینه دیگه ترشیدی .

مهسا : دیونه اینا چیه میگی از کی تا حالا تو به فکر آبرو و نظر مردمی؟ خانم یادت رفته انگار این منم که هر وقت عشقم کشید رو جدول راه میرم یا میرم کنار جوب جلو ملت سنگ پرت میکنم تو آب یا وقتی یه چیزی یادم میاد وسط دانشگاه جیغ میکشم و با هیجان تعریف میکنم.

اگه یه آدم تو دنیا باشه که واسه حرف مردم ترم خورد نکنه اون آدمه تویی. جدی هیچ وقت ندیدم که کاری که انجام میدی حتی یک درصدم به حرفی که ممکنه با این کارت پشتت بگن اهمیت بدی.

آنید : بس که خرم مهسا جون همینه که منم رو دست ننه ام موندم و کسی من و نمیگیره. اما جدی من وقتی یه کاری برام توجیه شده باشه دیگه اهمیت نمیدم بقیه چی راجبش فکر کنن.

مهسا : آره من تویه دیونه رو میشناسم هنوز یادم نرفته اون روز که عملیات داشتیم و تو وقتی رفتی از جوب آب بگیری پات لیز خوردو تا زانو رفتی تو آب گل آلود اما به روی خودت نیاوردی به خنده ی دخترا و پسرانم توجهی نکردی از کسی هم کمک نگرفتی خودت اومدی بیرون و یکم گل شلوار تو پاک کردی و دوباره مشغول آب گرفتن شدی و همه ی زمینتو آب دادی. حتی تا غروب با همون لباس موندی دانشگاه و سر همه کلاساتم رفتیو اصلا" هم به بچه هایی که

بهت میخندیدن و مسخرت میکردن کاری نداشتی.

هر کی هم ازت میپرسید راستشو میگفتی که افتادی تو خوب.

آنید: خوب به نظر تو باید چی کار میکردم؟ به خاطر لباسم از کلاسام میزدم؟ یا به خاطر کسایی که منتظرن از یکی یه سوتی بگیرن تا شب پشتش حرف بزنی خودم و ناراحت کنم و از کار و زندگی بیفتم؟ اگر دیدی افتادم تو خوب و نخندیدم به خاطر این بود که اگه من میخندیدم بقیه پرو تر میشدن و هی به اراجیف گفتنشون ادامه می دادن. بی خیال آدم باید زندگی کنه نه اینکه به خاطر دیگران از زندگیش بگذره. بعدشم بده من یکم ملت و شاد کنم؟ هزار یکم دلشون باز شه. ببینم تو با چایت کیکم میخوری؟

مهسا تو محوطه ی دانشگاه در حال قدم زدن بود. نیم ساعتی تا شروع کلاسش مونده بود از صبح آنید و ندیده بود. به دورو بر نگاه میکرد شاید بتونه اون و پیدا کنه. این ساعت با هم کلاس داشتند. یکدفعه یکی از پشت کمرش و گرفت. مهسا از ترس جیغ کوتاهی کشید. خیلی ترسیده بود به پشت سرش نگاه کرد و صورت خندان آنید و جلوی خودش دید. با عصبانیت داد زد و گفت: دیوونه مردم از ترس.

چند تا دختر و پسر که تو اون اطراف بودن با تعجب رو برگردوندن تا ببینن کی جیغ کشیده و چرا؟ آنید: اولاً "سلام. دوما" صداتو بیار پایین الان ملت فکر میکنن من اعمال منافی عفت انجام دادم. سوماً "خیلی حال میده ترو اذیت کنم. این جور که میترسی خیلی ناز میشی.

مهسا که یه کم آروم تر شده بود با دیدن لبخند گشاد آنید خودش هم به خنده افتاد.

مهسا: چته خیلی شنگولی خبری شده؟ کبکت خروس میخونه.

آنید: بله خوشحالم. کبکم میخونه. بالاخره فهمیدم چی کار کنم.

مهسا: چی و چی کار کنی؟

آنید: کار عملیو.

مهسا: کدوم کار عملی؟ ما که کار عملی نداشتیم؟

آنید: اه خنگه همونی که استاد هفته ی پیش گفت. که بریم تو باغ کار کنیم که تجربمون زیاد شه.

مهسا: اون که در حد حرف بود.

بعد به ناگاه برقی تو چشمهانش پیدا شد و با هیجان گفت: ببینم بلا... نکنه یه پسر پولدار پیدا کردی. آره؟؟؟

آنید: نه بابا خنگه من و این کارا. اگه یارو خودش بیاد و التماس کنه و کلی هم خواهش تقاضا کنه من شاید یه نیم نگاهی بهش کردم. حالا پاشم برم بگردم دنبالش بگم ای پسر پولدار خوشتیپ که شبیه برت پیتی بیا با من دوست شو.

مهسا: بس که خری. پس چی و فهمیدی که اینقدر ذوقشو داری.

آنید: فهمیدم کجا برم دنبال زمین.

مهسا: مثلاً "کجا؟"

آنید: پرستار میشم.

مهسا با دهنی باز بهش نگاه میکرد . اصلا" مطمئن نبود که آنید حالش خوب باشه . آخه اینا چه ربطی به هم داشتن ؟
آنید : چیه چرا مثل سکنه زده ها شدی؟

مهسا : دارم نگاه میکنم ببینم تو سالمی یا نه . ببینم امروز سرت به جایی خورده ؟

آنید : نه چه طور مگه ؟

مهسا : آخه این دری وریا چیه به من میگی . زمین پیدا کردم میخوام پرستار بشم . آخه پرستاری چه ربطی به زمین داره؟

آنید : خوب داره دیگه . بیا بشینیم رو این نیمکت تا کامل برات تعریف کنم .

آنید به دور و برش نگاه کرد و به نزدیکترین نیمکت خالی اشاره کرد و دست مهسا رو کشید و با خودش به سمت نیمکت برد . مهسا رو روی نیمکت نشوند و خودش به صورت نیم خیز و کج کنارش نشست و بعد با هیجان شروع به توضیح دادن کرد .

آنید : ببین مگه تو نگفتی که ما دختریم همیشه بریم باغ . شب همیشه خطر داره ؟

مهسا با سر حرف او را تایید کرد .

آنید : خوب همینه دیگه من میرم پرستار میشم . اینجا ها خونه های ویلایی بزرگ زیاده . اما من که نمی تونم برم بگم ببخشید بذارید من باغبونتون بشم . میشه ؟

بدون اینکه منتظر جواب مهسا باشه نفسی تازه کرد و ادامه داد : همیشه که یعنی اصلا" کار باغبونی یه دختر قبول

ندارن . تو این خونه ها خدمت کارم هست اما من نمی تونم به عنوان خدمتکار برم اونجا به خاطر این که این بدبختا کلی کار میکنن منم تنبلم کار نمیکنم دو روزه اخراجم میکنن .

این خونه های بزرگ مال پولدارای شهره که معمولا یه پیر زن یا پیر مرد پیرو غرغرو هم که بزرگ خاندانه اونجا زندگی میکنه و از اونجایی که بد اخلاقه بچه هاش زیاد تحملش نیکنن و چون افت داره آدم پولدار بره خانه سالمندان یه پرستار جوون با حوصله ی خوب براش میگیرن که خودشون و راحت کنن منم یه دختر خوب و خانم و مهربونم . میشم پرستار این آدم پیره . چه طوره فکر خوبیه .

مهسا یکم نگاهش کرد بعد سر آنید و تو دستهایش گرفت و این طرف و اون طرف کرد و با دقت بهش خیره شد .

آنید : چی کار میکنی دیوونه سرمو ول کن دردم اومد .

مهسا : دارم نگاه میکنم ببینم شکستگی چیزی نداشته باشی . آخه این ایده های دغیانوسی چیه تو داری . آخه خانم باهوش وقتی باغ خطر داره این خونه رفتن که دیگه آخره خطر مگه تو روزنامه نمیخونی کلی از این اتفاقای ناجور میوفته .

آنید : فکر اونجاشم کردم . اول باید بگردیم دنبال یه خونه که حیاط باغ ماندنی داشته باشه . بعدم کلی خدم و حشم داشته باشن . یه آدم پیریم باشه که من ازش پرستاری کنم . بعدشم این خونه یا فرزند پسر نداشته باشه یا اگه داره پسر کوچک داشته باشه یا فقط دختر داشته باشن . قبلشم استشهادهای محلی میگیریم که این خانواده سوء پیشینه نداشته باشن . بعد که خیالمون راحت شد میرم پیششون .

مهسا : اولاً" یه همچین خونه ای با همچین شرایطی اصلا" پیدا نمی شه اگر پیدا بشه شاید تورو نپسندن اگر

بپسندن دانشگاه تو چی کار میکنی اینم درست بشه بابات و چی کار میکنی مگه آقای کیان میزازه دخترش بره پرستار بشه؟

آنید یکم فکر کرد و بعد کمی مکس در حالی که تو فکر بود گفت: به بابام نمیگم . یه چند وقت کار میکنم یه چیزایی که یاد گرفتم بیخیال میشم . مهسا نگو خل شدی فقط کمکم کن باشه ؟
مهسا : تو خل شدی .

چند هفته ای بود که آنید و مهسا و درسا و الناز و مریم بسیج شده بودند تا جایی با مشخصات مورد نظر پیدا کنن که از قضا آدم پیری هم تو اون خونه زندگی کنه و نیاز به پرستار داشته باشه .
بچه ها تو اتاقشون دور هم جمع شده بودند .

درسا که پاهاش و تو دست گرفته بود و ماساژ میداد با ناله گفت : وای مامان که مردم . چه کار سختیه آخه تا کی باید ادامه بدیم ؟ چهار هفته ست داریم میگردیم اما مورد مناسب پیدا نکردیم .

الناز : من که هیچ وقت تو زندگی اینقدر راه نرفته بودم . آنید خانم تو چی فکر کردی که خدا یه خونه باب میل تو مخصوص تو می سازه که شما برید اونجا و یاد بگیرید و مهندس شید که این جوری سفارش میدید؟
مریم با انگشتهاش حساب میکرد : خونه بزرگ باشه . باغ باشه زن و مرد پیر داشته باشه . پسر نداشته باشن . آدما ی خوبی هم باشن . آخه مگه مغازست که همه چی توش پیدا بشه .

مهسا : آدم نمیتونه همه چیو با هم بخواد . چند جا تا حالا پیدا کردیم هان ؟ همه یه جاشون میلنگید یا چند تا پسر بزرگ داشتن یا باغشون باغ نبود یا ازشون درست و حسابی تعریف نمی کردن . من که دیگه نمی تونم به همه جا و همه کس سپردیم از کار و زندگی بریدیم . آنید بیا و بیخیال شو بریم دنبال زندگیمون .

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت : نه همیشه من کوتاه ببا نیستم اونقدر می گردم تا پیدا شه اگه شما خسته شدید دیگه ادامه ندین . من از همتون ممنونم کلی به خاطر من زحمت کشیدین . مرسی .

بچه ها تو اتاق نشسته بودن . مریم از مهسا پرسید : مهسا این آنید کجاست ؟ چند وقته اصلا " پیداش نیست . درسا " آره من اصلا " نمی بینمش نه تو خوابگاه نه تو دانتشگاه . معلومه داره چی کار میکنه ؟
مهسا با ناراحتی و افسوس اهی کشید و گفت : این دختره پاک زده به کلش . هنوزم دنبال کار می گرده صبح تا شب

مشغوله . من نگرانشم نکنه دیونه بشه . آخه آدم عاقل اینقدر به یه چیز گیر میده ؟
 در همین حین در اتاق با شدت باز شد و آنید در آستانه ی در نمایان گشت . هیجان از چهره اش می بارید.
 الناز : دیوونه تو هنوز یاد نگرفتی چه جووری بیای تو اتاق؟ بلد نیستی در بزنی همیشه باید این جووری بیای تا ما رو
 سخته بدی؟
 آنید که خیلی شاد بود با لبخند گل و گشادی گفت : حرص نخور الناز چون من آدم بشو نیستم بعدشم اگه این کارا رو
 بلدم بودم الان تو حالی نیستم که بتونم آداب دان باشم.
 بعد دستهایش و با تمام قدرت به هم کوبید و با شادی به هوا پرید و با صدای بلند گفت : پیداش کردم. بالاخره پیداش
 کردم دیدید گفتم می تونم.
 مهسا : درست حرف بزنی ببینم . چیه پیدا کردی؟
 آنید : خونه. باغ . پرستار. کار پیداش کردم.
 مریم : نه جدی پیدا کردی یا باز توهم زدی؟
 آنید : نه واقعا " پیدا کردم.
 درسا به طرف آنید رفت و دستش و گرفت و با خودش کشید و آورد نشوند.
 درسا: خوب حالا بیا اینجا بشین بعد تعریف کن الانه که از هیجان پس بیفتی. یکم آروم باش.
 الناز : بیا این لیوان آبه بخور تا بتونی حرف بزنی چرا به نفس نفس افتادی؟
 آنید : از ذوقم کل راهو دوییدم.
 مریم : حالا بگو چی شده که تو رو به این روز انداخته ؟
 آنید : کتابون یادتونه ؟ با الناز تو یک کلاسه . من بهش گفته بودم که دنبال یه همچین خونه ای هستم اونم امروز اومد
 بهم گفت که خدمتکارشون یه جا رو میشناسه که یه خانم پیری توش زندگی میکنه با پرستاراشم کنار نمیداد و هر یه
 هفته در میون پرستار عوض میکنه . خیلی هم سختگیره . خونشونم خیلی بزرگه یه باغم دارن . ازشونم خوب تعریف
 میکنن یعنی میگن خیلی باکلاس و. با شخصیتن و از اون خانواده های معروفاً" خلاصه این که همه چی جوهره واسه من
 .
 مهسا : یه همچین آدمی با این همه پول و دم و دستگاه مگه میشه بی کس و کار باشه ؟ حتما " یکپو داره .
 آنید : منم نگفتم بی کسو کاره . کسو کارم داره منتها اینجا نیستن بچه هاش همه شون سالهاست که تو خارج از
 کشور زندگی میکنن و گاه گذاری تابستونا یه سری به مادرشون میزنن . این خانم هم تا وقتی حالش بهتر بود هر چند
 وقت یه بار میرفت پیششون اما از وقتی مریض شده دیگه نمیره و خونه نشین شده.
 درسا : حالا کی میخوای بری؟
 آنید : فردا میرم صحبت کنم .
 تاکسی جلوی در بزرگ آهنی توقف کرد و دو دختر جوون از اون پیاده شدن .
 مهسا : این خونه ست ؟ وای چه بزرگه . بین دیواراش تا کجاست تهش اصلاً" پیدا نیست . آنید فکر نمیکنی ضایست

که منم باهات اومدم؟ نمیگن این سر خر کیه با خودت آوردی؟

آنید: درسته که کتی گفته اینا آدمای مطمئنین اما من که نمیشناسمشون اومدیمو ناجور بودن من چی کار کنم؟

مهسا: اگه ناجور بودن من چی کار میتونم بکنم؟

آنید: ترو آوردم که تنها نباشم. دو تا آدم بهتر از یکیه.

مهسا: برای چی؟

آنید با بدجنسی تمام لبخندی شیطانی به لب آورد و در حالی که دکمه ی زنگ را فشار می داد گفت: برای اینکه اگه خواستن بلایی سرم بیارن تورو بندازم جلو و خودم در برم.

مهسا که حسابی ترسیده بود گفت: خیلی بی معرفتی من اصلا" نمیام من دارم میرم خوابگاه اصلا" به من چه که پیام خودم و تو خطر بندازم؟

روش و بر گردوند تا از راهی که اومده برگرده که آنید دستش و کشید و گفت: حالا که تا اینجا اومدی نمی خواهی یه نگاهی به داخل خونه بندازی باید قشنگ باشه از این خونه ها که تو فیلما نشونش میدن.

مهسا که حس کنجکاویش تحریک شده بود مردد ایستاد. تو همین لحظه خانمی پرسید: بله چی کار دارید؟

آنید جلوی آیفون تصویری ایستاد و گفت: سلام خانم. من پرستارم. بهم گفتن این ساعت بیام تا با خانم صحبت کنم.

خانم: بله بفرمایید داخل.

در آهنی باز شد. دو دختر با نگرانی و کنجکاوی به داخل باغ نگاهی کردن و وارد شدن. با قیافه ای مبهوت به خانه نگاه می کردن.

آنید سوت بلندی کشید و گفت: دهه اینجارو یه باغ درست و حساییه.

مهسا: اینجا چقدر بزرگه از کل محله ی ما بزرگتره.

دخترها مشغول سرک کشیدن به اطراف بودن که صدای پارس سگها آنها را از جا پروند.

مهسا: وای خدا مردیم الانه که اینا تیکه پارمون کنن. آنید خدا خفت کنه من و چرا کشوندی اینجا من کلی آرزو داشتم.

آنید: اه ساکت باش ببینم. بزار حواسم و جم کنم اگه اروم باشی و نشون ندی که ترسیدی سگا کاریت ندارن.

در همین حین پیره مردی از لابه لای درختها ظاهر شد. مهسا که اصلا" انتظار دیدن کسی رو نداشت از ترس جیغی کشید و خودش و پشت آنید پنهان کرد.

آنید: مهسا چته جیغ جیغو خانم این که آدمه از این چرا ترسیدی؟ مطمئنا" نمی خواد بخوردت.

آنید به سمت پیره مرد رفت و با لبخند سلام کرد: سلام خسته نباشید. من اومدم اینجا که خانم و ببینم اگه بشه می خوام پرستار بشم. شما خیلی وقته که اینجا کار میکنید؟

پیر مرد با لبخند گفت: سلام دخترم. به سلامتی. بله من از وقتی یادم میاد واسه خانم و آقای مرحوم کار میکردم.

دخترم واقعا" می خواهی پرستار خانم بشی؟

آنید با سر حرفش و تایید کرد.

پیره مرد : خدا صبرت بده دخترم . خانم زن خوبیه اما از وقتی مریض شده اخلاقتش خیلی عوض شده به همه چی گیر میده . طفلی خانم . قبل تو هم پرستارای زیادی اومدن اما نتونستن زیاد خانم و تحمل کنن . برو دخترم شاید تو صبرت بیشتر باشه و بتونی خانم و از این وضعیت خلاص کنی . خدا به همراست .

آنید : مرسی .

و دستی به نشانه ی خداحافظی برای پیره مرد تکان داد و ادامه ی راه سنگفرش را گرفت تا به عمارت بزرگی رسیدن .

آنید دست مهسا رو که به بازوش چسبیده بود از خودش جدا کرد و گفت : خانم دستم شکست . چرا مثل کنه به من چسبیدی؟

مهسا : آنید تو واقعا " می خوای اینجا بمونی ؟ اینجا خیلی بزرگه آدم و یاد این قلعه های قدیمی تو فیلما میندازه . من میترسم اگه دستت و ول کنم گم شم اینجا .

آنید : دیوونه نباید نشون بدی که ترسیدی . باید خیلی مقتدر راه بری تا همه ازت حساب ببرن .

زنی حدودا " سی ساله جلو اومد و سلام کرد .

زن : سلام شما آنید هستید ؟

آنید : سلام . بله من آنیدم . شما ؟

زن : من معرف شما به خانم هستم . کتابتون سفارشتون و به من کردن . منم شما رو به خانم معرفی کردم .

راستی من فخری هستم . لطفا " دنبال من بیاید .

دخترها بدون هیچ حرفی به دنبال فخری به راه افتادند . تو راهرویی که سمت چپ بود پیچیدن و جلوی در سوم

ایستادن . فخری به در زد و پس از کسب اجازه وارد شد . منظره ی اتاق نشان میداد که اینجا اتاق کاره . اتاقی بزرگ

با پنجره های بزرگ و سراسری میز کاری در ته اتاق دیده میشد به فاصله از میز مبل هایی چیده بودند که نشان میداد

برای مراجعین آنجا ست . در پشت میز صندلی بزرگی دیده می شد که

کسی رویش نشسته بود اما چهره ی اون شخص به خاطر نوری که از پنجره های پشت میز به اتاق میتابید قابل

تشخیص نبود .

صدایی سرد و رسا گفت : بیاید جلو تر .

فخری چند قدم جلو رفت و ایستاد .

فخری : خانم ایشون پرستاری هستن که تعریفشون و کردم .

خانم : مرسی . فخری تو میتونی بری .

فخری تعظیم کوتاهی کرد و . از در خارج شد .

خانم : بیاید جلو . می تونید بشینید .

دخترها خیلی آرام جلو رفتند و به اولین مبلی که رسیدن نشستن .

خانم : اونجا نه بیاید نزدیکتر میخوام خوب بینمتون .

دخترها از جا بلند شدن تا برن روی یه مبل نزدیک میز بنشینن . مهسا نجوا کنان گفت : آنید نگاه کن ببین آدم باشه .

پوزه ای چیزی نداشته باشه . مثل گرگ قصه ی شنل قرمزی حرف میزنه نکنه یه هو بپره رومون مارو قورت بده ؟
 آنید : هیس آروم الان میشنوه سه میشه .
 خانم : شما چی دارید بهم میگید ؟
 آنید : چیزی نیست خانم . فقط فضای اینجا و نوری که از پنجره ها میاد اجازه نمیده که کسی که از در وارد میشه بتونه
 چهره ی شخصی و که پشت میز نشسته رو ببینه .
 خانم سری تکان داد و گفت : درسته اینجا اتاق پر نوریه اما جای میز طوریه که نور زیادی از پشتش میاد . خوب خانم
 ها شما هر دو می خواید اینجا کار کنید ؟
 آنید : نه خانم فقط من می خوام کار کنم . ایشون دوسته منه .
 خانم ابرویی بالا انداخت و گفت : و چرا ایشون با شما اومدن ؟
 مهسا آروم در گوش آنید گفت : الهی بمیری آنید گفتم من نیام . الان عصبانی میشه طلسم میکنه .
 آنید هم آروم و زمزمه وار گفت : یه دقیقه ساکت شو تو .
 آنید : من ازش خواستم بیاد تا تنها نباشم . راستش من تعریف شما و اینجا رو زیاد شنیدم . اما خوب آدم نمیتونه همین
 جوری فقط از روی تعریف دیگران به کسی اطمینان کنه . همون جوری که شما به هر کسی اعتماد نمی کنید و تا
 شناسایش رو حرفش حساب نمیکنید . الانم صفحه ی حوادث روزنامه ها پره شده از اتفاقاتی باور نکردنی و ترسناک
 . یکم به ما حق بدید که محتاط باشیم .
 خانم رو میز خم شد و دستش و تکیه گاه بدنش قرار داد و با دقت به دو دختر خیره شد . از این فاصله چهره ی زن و
 میشد دید . تعریف کلی که تو نگاه اول تو ذهن بیننده نقش میبست این بود که زنی که روبه روی آنها قرار داره باید تو
 جوونی بسیار زیبا بوده باشه . چرا که هنوز آثار زیبایی تو چهره اش کاملاً مشهود بود و گذر زمان از جاذبه ی آن
 نکاسته بود .
 خانم : خوب بگو ببینم چرا می خوای اینجا کار کنی ؟ مطمئناً شنیدی که من خوش اخلاق نیستم درسته ؟ من خیلی
 حساسم وانتظار دارم اطرافیانم خیلی منظم و مرتب و کامل باشن کمتر کسی پیدا میشه که بتونه کارایی که من ازش
 میخوام و انجام بده و مطابق میل من باشه .
 آنید : من اینجا اومدم چون به این کار نیاز دارم . نمی خوام دروغ بگم من خیلی مرتب نیستم کاملم نیستم اما شما
 میتونید به من بگید آدم کامل کیه ؟ من سر به هوام اما بهتون قول میدم که اگه به من یه فرصت بدید با تمام وجود
 همه ی سعیمو میکنم که همون جوری که شما می خواید رفتار کنم . برای اینکه این کارو بهم بدید حاضرم هر کاری
 انجام بدم .
 خانم به قیافه ی مصمم آنید نگاهی کرد و تو اون جسارت انجام هر کاری و دید . برق نگاه دختر اون و به یاد جوونی
 خودش می انداخت .
 خانم : تو دختر جالبی هستی و جسارت زیادی داری دلم میخواد یه فرصت بهت بدم اما باید بدونی که من زیاد با
 گذشت نیستم . حقوق خوبی بهت میدم اما اگه کار اشتباهی انجام بدی تنبیه میشی . موافقی ؟
 برق شیطننت در نگاه پیره زن نمایان بود . با چشم به آنید اشاره کرد که ((خوب حالا چی میگی ؟))

آنید : من موافقم فقط یه چیزی . من دانشجو هستم و باید چند ساعت در هفته سر کلاس باشم و...
خانم: آه این مشکل بزرگیه چون من یه پرستار تمام وقت می خوام که شب و روز پیشم باشه . آه ... حالا چی کار کنیم

خانم نگاهی به چهره ی دخترک انداخت و با لبخندی زیبا گفت : نمی دونم چرا امروز اینقدر مهربون و سخاوتمندم من معمولاً " این جور ی نیستم پرستارای قبلی یه هفته هم دووم نمیآوردن و میرفتن اما خوب همیشه اینم انکار کرد که هیچ کدوم مثل تو صادق و با انگیزه نبودن . خوب شاید بشه یه کاری کرد .
ساعت کلاسها و برام بنویس . اشکالی نداره میتونی سر کلاسها بری اما در ساعات دیگه باید تماما " در اختیار من باشی و مطابق قانون این خونه رفتار کنی .

آنید که خیلی خوشحال شده بود گفت : ممنون خانم خیلی ازتون متشکرم که این شانس و به من دادید . فقط ... یه چیز دیگه میتونم بپرسم .

خانم با سر جواب مثبت داد .

آنید : ببخشید که این سوال و میپرسم اما شما ظاهر تون خیلی سر حاله و به نظر نمیداد مشکل خاصی داشته باشید ووو ... خوب من نمیفهمم شما چه نیازی به پرستار دارید؟

خانم نگاهی همراه با لبخند به آنید انداخت و گفت : آفرین پیدااست که دختر دقیقی هستی هیچ کس این سوال و نپرسیده بود همه فکر میکنند به خاطر مریضیم پرستار نیاز دارم اما من هنوز قادرم تمام کارهام و خودم انجام بدم . خانم پس از مکث کوتاهی ادامه داد : دلیل اصلی که من دنبال پرستار میگردم اینه که من نیاز به یه همدم دارم کسی که تو این خونه کنارم باشه . از وقتی بچه هام رفتن من حسابی تنها شدم . اما اون موقع شوهرم بود اما وقتی اونم تنهام گذاشت دیگه کسی و ندارم . این خونه برام یکنواخت و خسته کننده شده زندگی دیگه اینجا جریان نداره هیچ چیزی شادم نمیکنه . اگه این جور ی پیش بره دچاره افسردگی شدیدی میشم من به توصیه ی پزشکم دنبال پرستار بودم تا حال و هوای من و عوض کنه .

حالا فهمیدی چرا پرستار میخوام وچرا قلبیها رو اخراج کردم؟ اونا تنها کاری که میکردن و بلد بودن این بود که داروهامو سر وقت بدن و مواظب باشن مرتب غذای مقوی بخورم .

آنید : بله خانم متوجه ام . من تمام سعی مو میکنم که همون چیزی باشم که شما می خواهید . من از کی میتونم کارمو شروع کنم خانم ؟

خانم : من اسمم طراوته اگر چه این اسم دیگه به چهارم نمیداد اما یک روز برازنده ی صورتم بود .

خانم نگاهی به دور دستها کرد و تو خاطرات جوونیش غرق شد .

آنید : این اسم هنوزم برازنده ی صورت زیباتونه .

تراوت : ممنونم از تعریف . تو میتونی کارتو از فردا شروع کنی فقط وسایلم بیار . الانم مرخصی فردا میبینمت .
خدانگهدار .

دخترها از جاشون بلند شدند و پس از خداحافظی اونجا رو ترک کردن .

مهسا : دیوونه تو هیچ معلومه چته ؟ این چیزا چی بود که میگفتی . من که هر لحظه منتظر بودم که ما رو با اردنگی از

خونه پرت کنن بیرون . حالا وسط این هیروی ویری تو راستگو شدی ؟ اگه به خاطر این حرفات قبولت نمی کرد چی ؟
یه ماه و نیم گشتی تا اینجا رو پیدا کردی حالا میخواستی مثل آب خوردن از دستش بدی ؟
آنید : درسته که خیلی زحمت کشیدم تا اینجا رو پیدا کردم اما نباید برای بدست آوردنش دروغ میگفتم . اگه بهم اعتماد نمی کرد بهم کار نمیداد خانم.

مهسا : آره جون خودت . این چیزا چی بود در مورد صفحه حوادث گفتی ؟ زنه فکر کرد ما اون و با این قاتلای زنجیره ای عوضی گرفتیم .

آنید : من که حرف بدی نزدم . خودتو چی میگی از ترس مثل کنه بهم چسبیده بودی و می گفتی جادوگره و طلسمت میکنه . تازه جلو خانمه بر میگرده میگه مثل گرگ شنل قرمزی حرف میزنه . نمیگی من خندم میگیره تو رو خانم میخندم بعد اینا فکر میکنن دو تا خل و چل اومدن خونشون ؟

مهسا : اما خداییش عجب خونه ای داشت . ای کاش یه پسر خوشتیپ جذابیم داشت من میرفتم زنش میشدم .
آنید :. خاک برسرت همش به فکر شوهری . از طراوت که گذشت چون همه ی بچه هاش ازدواج کردن اما نگاه به اون یارو کن قیافه داره ها .

مهسا نگاهش و به سمتی که آنید اشاره کرده بود کشید . دو پسر با قد بلند و هیکلی که پیدا بود بدنسازی کار کرده اند و قیافه ای جذاب کنار یه ماشین ایستاده و مشغول صحبت بودند .

مهسا : وای اینا رو راست میگی عجب تیکه هایی هستن . لباساشون و چه خوشتیپن . تو همیشه چشمات موردای توپ و مبینه .

آنید : آره اون چشم و ابرو مشکیه رو چه چشمایی داره .

مهسا : تو هم که کف چشم و ابرو مشکیه هستی . بابا یه نگاه به اون بوره بنداز چقدر موهاش خوشگله .

آنید : آره اونم بدک نیست .

مهسا : دختر چه جور یاست که تو چشمات اینقدره تیزه و همه رو مبینی اما به کسی پا نمیدی؟ یه جورایی فکر میکنم هیزی اما تو اینش موندم که چرا وقتی یکی پا پیش میزاره تو اکی نمیدی؟

آنید : عزیزم کی گفته که فقط پسرا و مردا میتونن چشم چرون باشن ؟ من خودم به شخصه از هر پسر خوشتیپی که مبینم خوشم میاد حالا ممکنه تو یه ساعت من ده تا پسر ببینم که از تیپ و قیافشون خوشم بیاد . حالا باید برم با هر ده تاشون دوست بشم یا ازدواج کنم ؟

مهسا : من که نگفتم با هر ده تا دوست شو میگم چرا لااقل با یکیشون دوست نمیشی؟

آنید : تو هم مخت عیب داره ها . همه چی که قیافه نیست . یکی قیافه داره اخلاق نداره . اخلاق داره تربیت نداره تربیت داره شعور نداره شعور داره اما حس خوبی بهت نمیده . اینه که بهتره آدم فقط در حد دیدن بهشون توجه کنه نه بیشتر .

مهسا : این که نمیشه تا کی آخه این جوریه ؟ تو که یه روزی باید ازدواج کنی . ندیده و نشناخته که نمیشه .

آنید : منم همینو میگم . آدمی که تو خیابون پیدا بشه همون پیدا نشه بهتره کسی که تو خیابون دنبال آدم زندگیشه مفت گروئه . بعدشم تو ازدواج کن من که از این غلطا نمیکنم .

مهسا: یعنی چی؟ آنید یعنی تو تا حالا از کسی خوشت نیومده؟
 آنید: من کی گفتم از کسی خوشم نیومده؟ من بلا استثنا از همه ی برادران گرامی خوشم میاد.
 مهسا: لوس نشو من دیدم که تو دانشگاه به کسی محل نمیزاری. درسته که با همه خوبی. اما فقط در حد دانشگاهست.
 با همه ی پسرا مثل دخترای دورو برت رفتار میکنی.
 آنید: چون من فرقی بین دختر و پسر نمیبینم. با همه خوبم اما اگه ببینم یکی ظرفیت این رفتارم و نداره یا از خوبی من برداشت بدی میکنه دیگه اون طرف و نادیده میگیرم و همون رفتاری و میکنم که اون انتظار داره مثل یه دختر آدم نمون میشم که تو زندگیش با هیچ مردی حرف نزده و توجهی بهش نمیکنم.
 این جواری همیشه بی سر خر زندگی کرد. بیا زودتر بریم خوابگاه باید وسایلمو جمع کنم.
 مهسا: آنید بابا تو چی کار میکنی؟ فکر نمیکنم خوشش بیاد دخترش تو خونه ی کسی کار کنه؟
 آنید کمی فکر کرد و گفت: بی خیال بابا فعلا "چیزی بهش نمیگم. بعدم طوری حرف میزنی انگار قراره من برم کلفتی.
 بیا بریم بابا.

دخترها تو خوابگاه دور تا دور هم نشسته بودن و تخمه میشکستن و آنید و مهسا با آب و تاب ماجرای رفتن به خونه ی خانم احتشام و برای اونها تعریف می کردن. الناز که حسابی تو جو تعریفهای آنید بود و از استرس و هیجان تند تند تخمه میشکست گفت: وای آنید من می گم نرو حالا استاد یه پیشنهادی داد توی خر حتما " باید عمل کنی؟؟؟"
 آنید: معلومه که باید عمل کنم. اگه قرار باشه هیچکی به حرفها و توصیه های اساتید گوش نده هیچکی کار یاد نمیگیره.
 حالا که موقعیتش جور شده کارامو عملی یاد بگیرم عمرا" از دستش ننیدم. همین کارا رو می کنیم ما دخترا که پیشرفت نمیکنیم دیگه. هر چی کار عملیه مال آقایونه. حرف ماماری و ساختمان همیشه آقایون میگن زن جماعت که نمیتونه بره بالا ساختمان و با عمله بنا بحث کنه. سر جراحی و پزشکی میشه میگن زنا دل نازکن دلشون نمیاد شکم ملت و سفره کنن. کار کشاورزی و باغ میشه میگن زنا از پس یه باغچه بیل زدن بر نمیان حالا می خوان نظر کارشناسی بدن برای باغات؟؟؟ همین ما خانم ها هستیم که این اجازه رو به آقایون می دیم که رو سرمون هوار شن و ازمون کولی بگیرن. همین تیتیش بازی خانم هاست که این باور و به آقایون داده که ماها کار بلد نیستیم. من یکی که کوتاه نیام این مردا کار و رشته امو از چنگم در بیارن و بعد پوزش و به خودم بدن و من و ریز ببینم.
 درسا: ببینم تو به همه چی فکر کردی؟؟؟؟
 آنید: آره.

مریم: به اینم فکر کردی با خوابگاه می خوای چیکار کنی؟؟؟؟
 آنید: معلومه ولسش میکنم. اول ترم که بهمون گفتن نمیتونیم از خوابگاه دانشگاه استفاده کنیم و باید بریم خوابگاه خصوصی چقدر عصبانی شدم و حرص خوردم.
 مهسا: بله چون تو اون خوابگاه می تونستی تا 10 دقیقه قبل کلاسا بخوابی و به محض بیدار شدن تو دانشگاه بودی.
 آنید: خوب من تنبلم حوصله ی پیاده روی ندارم.
 مهسا: نه که این خوابگاه خیلی پیاده روی داره؟؟؟ همش یه کوچو با دانشگاه راهه.

آنید: یه کوچه یا یه خیابون در هر حال باید زود بیدار بشیم. خوبی اینجا اینه که چون خصوصیه اگه بخوام الان از خوابگاه برم کسی جلومو نمیگیره فقط باید اجاره ی این ماه و کامل بدم. ودیعه ای هم که دادم تا دو ماه دیگه دستتون میمونه. منم که الان به اون پول نیاز ندارم.
 درس: آنید بعدن به بابات چی میگی؟؟؟ اگه فهمید؟؟؟
 آنید همون جور که از جاش بلند میشد و می پرید رو تختش گفت: فکر بعدن و بعدن که اومد میکنم .

آنید ... آنید بیدار شو دیرت میشه ها...

آنید : ولم کن مهسا بزار بخوابم دارم یه خواب خوب میبینم.

مهسا : نمیشه باید پاشی دیر شد.

آنید غلتی زد و بالشت و روی گوشه‌های گذاشت که صدای مهسا رو نشنوه . اما مهسا که سماجت خاصی تو بیدار کردن اون داشت با تمام توان بالشت و از سرش کشید و به گوشه ای پرت کرد و فریاد زد : آنید پاشو امروز اولین روز کارته میخوای از الان نشون بدی تنبل و بی انضباطی؟

آنید مثل جت از جا پرید و روی تخت نشست : وای ساعت چنده ؟ دیرم شد اصلا" یادم نبود .خدا جون از اینجا تا

خونه ی اون دو ساعت و نیم راهه . چرا زود تر بیدارم نکردی؟

مهسا دستی به کمر زدو گفت : به خانم طلبکارن . یه ساعته که واسه بیداری سرکار حنجرمو دارم پاره میکنم . تازه به

زور بیدار شدی میگی چرا زودتر بیدارت نکردم ؟ زود باش حاضر شو من وسایلتو آماده میکنم.

آنید ظرف ده دقیقه آماده شد و به لطف مهسا وسایلتش هم جمع و مرتب کنار در به منتظرش بودن .

آنید : مرسی مهسا جون دستت درد نکنه هفته ی دیگه سر کلاسا میبینمت . چه خوبه این هفته تعطیلیم . بوس بوس . فعلا" خداحافظ .

دو ساعت بعد آنید جلوی در آهنی منزل احتشام بود . زنگ در و فشرد . در بدون هیچ پرسشی باز شد . آنید وارد باغ

شد کمی جلو تر پیرمرد دیروزی و دید . جلو رفت و سلام کرد.

آنید : سلام عمو جون خوبید ؟ خسته نباشید . من آنید هستم اومدم که از امروز پرستار خانم احتشام باشم.

پیره مرد : علیک سلام عمو جون منم جوادم . خوشحالم که کارو گرفتی امیدوارم بتونی با خانم کنار بیای .

آنید : خانم که خیلی ماهه . یعنی دیروز که خیلی ماه بود.

عمو جواد : خدا رو شکر . پرستارای قبلی میگفتن خانم مثل جادوگراست .

آنید یاد حرف مهسا افتاد .به زور سعی کرد جلوی خند هاش و بگیره : ننزید این حرف و گناه داره . عمو جواد من دیگه

برم خیلی دیر اومدم فعلا. "

عمو جواد : خدا به همراة دخترم.

آنید بقیه ی راه و تا ساختمان دوید . از در که وارد شد فخری خانم جلو اومد و گفت : آنید خانم دیر کردید خانم خیلی

وقته که منتظر تونه.

آنید: الان کجان؟

فخری: تو اتاقشون گفتن تا رسیدید ببرمتون خدمتشون.

آنید: باشه بریم.

آنید دنبال فخری راه افتاد.

آنید: خانم طبقه ی پایین زندگی میکنن؟

فخری: بله ایشون قبلاً" تو یکی از اتاقهای بالا ساکن بودن اما از وقتی که پا درد گرفتن اومدن طبقه ی پایین.

آنید: این خونه خیلی بزرگه آدم توش گم میشه چقدرم راهرو و اتاق داره یه ساعت طول میکشه تا از این ور بری اون ور خونه.

فخری لبخند زنان گفت: عادت میکنید آنید خانم ما همه اولش همین حس و داشتیم اما کم کم زیر و بم خونه رو یاد گرفتیم.

بفرمایید اینجام اتاق خانمه.

فخری در اتاقی را نشان داد و بعد از زدن چند ضربه به در و کسب اجازه وارد شد آنید هم به دنبال او.

فخری: خانم، آنید خانم تشریف آوردن.

خانم: مرسی فخری تو میتونی بری. کارت داشتیم صدات میکنم.

آنید: سلام خانم صبحتون بخیر.

خانم: ظهرت بخیر. الان ساعت 11 ست دیگه نمیشه گفت صبحه.

آنید سری به زیر انداخت و با شرمساری گفت: ببخشید خانم اصلاً" حواسم نبود. آخه من عادت به زود بیدار شدن ندارم واسه همینم هیچ وقت کلاسای ساعت 8 رو نمیگیرم. از امروز سعی میکنم که درست شم.

خانم با صدای بلندی خندید.

خانم: تو دختر رکی هستی هر چی به ذهنت اومد سریع میگی. فکر نکردی اگه اینو همین اول به من بگی ممکنه به خاطر تنبلی اخراجت کنم؟

آنید زیر لب با خود گفت: ای دختره ی خنگ چقدر مهسا گفت جلو زبونت و بگیر تا زرتی همه چی نپره از توش بیرون حالا اگه تو کمتر از 10 دقیقه اخراج بشم چی؟ چه سابقه ی کاری درخشانی 10 دقیقه پرستار بودم.

خانم: من شنیدم چی گفتی. نترس اخراجت نمیکنم این بار میبخشمت.

آنید که دهانش باز مانده بود از تعجب قدرت حرف زدن نداشت.

خانم: این و یادت باشه که من گوشای خیلی تیزی دارم که پیری هم روش اثر نداشته پس دیگه زیر زبونی چیزی نگو.

فعالاً" بروتا فخری اتاقتو نشونت بده برای ناهار میبینمت. ناهار ساعت 1 سرو میشه. مرخصی.

آنید سری تکان دادو از اتاق خارج شد.

آنید: آخه این چه جور پیر شدنیه گوشاش که تیزه از خوشگلی هم دست دخترای 14 ساله رو از پشت بسته. بابا من

پیر تر از اونم .

در سالن اصلی فخری را دید و صدایش کرد.

آنید : فخری خانم ببخشید میشه لطفاً " اتاق من و نشونم بدید تا وسایلمو جابه جا کنم ممنون میشم.

فخری : بله خانم دنبال من بیاید.

فخری از پله ها بالا رفت . به سمت چپ پیچید و در اتاقی را باز کرد . اتاق بزرگی بود با وسایل کامل و حمام و توالی .

یک تخت دو نفره ی بزرگ در وسط اتاق قرار داشت به همراه پا تختی و میز توالی و یک کتابخانه ی کوچک و

تلویزیون .

آنید : فخری خانم چرا تختش دو نفرست ؟ مگه غیر از من کسه دیگه ای هم تو این اتاق میاد؟

فخری : نه خانم این خونه همه ی اتاقاش تختای دو نفره داره خانم معتقدن که این تختا راحتترن .

آنید سری جنباند و زیر لب گفت : چه عقایدی آدم مشکوک میشه . اگه مهسا این اتاق و ببینه سخته میکنه . طفلکی بچه

ها که مجبورن تو خوابگاه بمونن . خونه ی مام بزرگه اما اینجا دیگه غیر طبیعیه .

فخری : خانم برای ناهار صداتون کنم ؟

آنید : نه خودم میام فقط بگید کجاست ؟

فخری : طبقه ی پایین سالن سمت راست . با من دیگه کاری ندارید خانم ؟

آنید : نه دستتون درد نکنه شما میتونید برید .

پس از رفتن فخری خانم آنید چرخى در اتاق زد و همه جای اتاق را بازرسی کرد بعد از اینکه مطمئن شد هیچ چیز

مشکوک و مخفی در اتاق نیست رضایت داد و وسایلمش را در کمد چید .

آنید خیلی دلش می خواست که همین الان از اتاق خارج شود و کل ساختمان را زیر و رو کند . این خانه ی بزرگ با

اتاقهای متعدد برای او همچون اتاق اسرار میماند و چون ذاتاً " دختر کم طاقتی بود نمی توانست

ماندن در اتاق تا ساعت معینی را تحمل کند اما به هر ترتیبی که بود جلوی خودش را گرفت نمی خواست در روز اول

دختر فضولی جلوه کند .

پنج دقیقه مانده به یک از اتاق خارج شد . پشت در اتاق ایستاد و با گیجی به چپ و راست نگاه کرد .

"من اومدنی از کجا رد شدم . وای آنید چقدر خنگی . چرا تو انقدر فضولی این درو دیوارو که ازت نمیگیرن همین جا

هست هر وقت خواستی میتونی نگاهش کنی . این قدر محو تماشای دورو برم بودم که اصلاً" نفهمیدم از کدوم راه

اومدیم . حالا از کجا برگردم ؟ بیا شانسی راه و پیدا کنیم "

آنید چشمش و بست و چرخى دور خودش زد و بعد ایستاد و چند قدم به جلو رفت و محکم به جسم سفتی خورد .

چشمهش و باز کرد و همونطور که با دست دماغش و میمالید تا از دردش کم بشه به جسمی که با اون برخورد کرده

بود نگاه کرد جسم سفت چیزی جز در اتاقش نبود .

"اه دیوونه زیاد چرخیدی دوباره برگشتی سر جای اولت . این بار یه دور بیشتر نمیچرخى "

آنید دوباره چشمهش و بست و چرخى زد و دو قدم به جلو رفت از ترس این که نکنه باز به در برخورد کنه دستاش و

چند سانتی جلو تر از خودش گرفت . وقتی مطمئن شد چیزی جلوش نیست چشم باز کرد . تو راهروی سمت چپ بود

یکم جلو رفت و به سمت راست پیچید باز هم جلوتر رفت.

خانم احتشام به ساعت دیواری نگاهی انداخت . ساعت یک و ده دقیقه رو نشون میداد .

خانم : فخری برو ببین این دختره کجاست . خدای من اون خیلی وقت شناسه من بهش اعلام کردم که نهار ساعت

یک شروع میشه اما بازم دیر کرده از الان داره این کاراشو شروع میکنه.

فخری چشمی گفت و به قصد خارج شدن از سالن به طرف خروجی رفت به خروجی نرسیده بود که آنید و دید.

آنید با صورت سرخ وارد سالن شد و با صدای بلند سلام و عذر خواهی کرد.

آنید : سلام . خانم احتشام من و ببخشید اصلا" قصد دیر کردن نداشتم.

خانم : اما دیر کردی و بار اولتم نیست.

آنید سرش و پایین انداخت و آرام با صدایی مظلوم گفت : اما این بار واقعا" تقصیر من نبود من زود تر از یک از اتاق

اومدم بیرون اما نمیدونستم چه جوری پیام اینجا از هر راهی که میرفتم یا میرسیدم به در یه اتاق یا میخوردم به پنجره

الانم که اینجام مجبور شدم از پله هایی که روی تراس بود استفاده کنم و از در ورودی پیام تا بتونم اینجا رو پیدا کنم

خانم احتشام که با حرفهای آنید خیلی سرگرم شده بود لبخندی از سر رضایت رو لبش نشست و گفت : این بار و

میبخشم اما سعی کن زود راه ها رو یاد بگیری چون من اصلا" تحمل انتظار کشیدن و ندارم.

آنید چشمی گفت و سر میز نشست.

خانم : این خونه رو پدر شوهر مرحومم ساخته . اون خدا بیامرز علاقه ی زیادی به معما داشت واسه همین این خونه رو

اینقدر پیچ در پیچ ساخته منم حتی گاهی وقتا گم میشدم.

آنید : خانم اینجا چرا اینقدر بزرگه ؟ مگه شما چند نفرید که نیاز به یه همچین خونه ای داشته باشید ؟

خانم از این همه سادگی دخترک با صدای بلند خندید و پس از اینکه آرام گرفت گفت : مثله اینکه تو هیچی از زندگی

اشراف نمیدونی.

آدمها هر چی پولدار تر باشن دوست دارن مال ثروتشون و بیشتر نشون بدن واسه همینه که یکی میره آخرین مدل

ماشین و میخوره یکی هم یه خونه ی بزرگ میسازه خلاصه با کارها و چیزای مختلف سعی میکنن نشون بدن که از بقیه

ثروتمند تر و قدرتمند ترن . آقای احتشام بزرگم با ساختن این عمارت بزرگ نشون داد که از همه ی دوستان

وآشنایانش پولدار تره این جوری همه ازش حساب میبردن.

آنید که مبهوت حرفهای خانم احتشام بود با دهانی باز از تعجب گفت : اینجا آدمو یاد قصر هزارو یک شب میندازه.

خانم مطمئنید که تو یکی از اتاقای اینجا غولی اژدهایی دیو هفت سری زندانی نکردید؟

خانم در حالی که میخندید در میان خنده گفت : نمیدونم شایدم باشه من که هیچ وقت وقتشو نداشتم که به همه ی

اتاقا سر بزنم اگه تو دوست داری میتونی بری دنبال اینایی که گفتی تو اتاقا بگردی.

آنید که به شدت ذوق زده شده بود و احساس دختر بچه ای راداشت که در یک مغازه ی اسباب بازی فروشی بزرگترین

عروسک را به او پیشکش کرده باشند با هیجان گفت : جدی خانم من میتونم کل عمارت و بگردم ؟ یعنی این اجازه رو

دارم؟

خانم که شادی کودکانه را در چهره ی دخترک میدید با لبخند و رضایت گفت: البته اگه این کار شادت میکنه میتونی انجامش بدی.

آنید: وای خانم احتشام شما خیلی ماهید.

با شوق از جا بلند شد و بوسه ای بر گونه ی خانم احتشام نشانده.

خانم احتشام که رضایت در چشمانش موج میزد اخمی ساختگی کرد و با دست آنید و از خودش جدا کرد و گفت: بسه دیگه خودت و لوس نکن اینقدم احساساتی نشو.

کمی مکث کرد و بار دیگه ادامه داد: میتونی منو طراوت صدا کنی دلم برای اسمم تنگ شده. خسته شدم از اینکه همه منو خانم یا خانم احتشام صدا کنن.

آنید که روی صندلی خودش پشت میز قرار میگرفت مطیعانه گفت: چشم طراوت جون هر چی شما بگید.

خانم نگاهی به آنید که داشت با اشتها غذا میخورد کرد و با خودش گفت: این دختر چقدر شاده. این همون کسیه که میتونه به این خونه روح زندگی و بر گردونه. هنوز نیومده من و یاد روزای جونیم انداخته احساس میکنم ده سال جوونتر شدم و میتونم پا به پای این دختر شادی کنم.

مهسا: پس کارت ردیف شد خانم بله رو داد آره؟

آنید: بله که داد. فقط نمیدونم چه جوری مش جعفر باغبون و راضی کنم. پریروز داشت درختارو حرس میکرد و ایساده بودم بهش نگاه میکردم اما چون فاصله داشتیم درست نمیدیدم رفتم یکم جلوتر تا بهتر ببینم یه دفعه مثل این بچه ها که سر جلسه ی امتحان نشستن میبینن بغل دستیشون داره تو برگه شون سرک میکشه همچین خودشو آورد جلو من که من دیگه هیچی ندیدم هرچقدر هم این ور اون ور کردم بازم نتونستم چیزی ببینم یعنی نداشت انگار میخواستم از رو برگه امتحانش تقلب کنم. سپس اهی کشید و دستش را تکیه گاه چانه اش قرار داد. مهسا که داشت میخندید روی نیمکت تکانی خورد و گفت: خوب حق داره بنده خدا من تورو میشناسم میدونم چه جوری نگاه میکنی حتما "طفلکی

احساس خطر کرده بود. آنید سرش را از روی دستش برداشت و با نگاه پرسشگری گفت: چه جوری نگاش میکردم

?مهسا: مثل یه سگ هار. و قبل از اینکه آنید بتواند عکس العملی نشان دهد از جا پرید و پا به فرار گذاشت. *** آنید:

آقای دکتر حال خانم چه طورن؟ عصر دوشنبه بود و طبق برنامه ای که آنید در این یک ماه یاد گرفته بود دکتر سعیدی به ملاقات خانم احتشام آمده بود تا از سلامتی ایشان مطمئن شود. و الان آنید در حال بدرقه ی دکتر سعیدی بود. دکتر:

حال جسمانیشون که خوبه از نظر روحی هم خیلی بهتر شدن. یک ماه قبل به قدری عصبی و تندخو بودن که خودشونم

از دست خودشون خسته شده بودند اما این یک ماهی که شما اومدید خیلی روحیشون عوض شده از این رو به اون رو

شدن. آنید: آقای دکتر چی کار میشه کرد که دیگه به حالت قبل برنگردن؟ دکتر: برای اینکه دیگه به حالت سابق

برنگردن تغییرات میتونه کمک بزرگی بهشون کنه. آنید: چه تغییراتی. دکتر: تغییره چیزایی که ایشون و یاد گذشته

های ناراحت کننده و تنهایی میندازه. مثل تغییر دکور و فضای خونه. تغییر تو برنامه های روزانه و خیلی چیزایی دیگه

فکری با سرعت نور از ذهن آنید و گذشت و لبخند را بر لبهای او آورد. آنید: متوجه شدم آقای دکتر از راهنماییتون

خیلی متشکرم . بفرمایید براتون شربت بیارن . دکتر: نه ممنون خیلی کار دارم باید برم شمام زحمت نکشید من خودم میروم . آنید : نه خواهش میکنم . آنید دکتر را تا دم سرسرا راهنمایی کرد و آنقدر همانجا ایستاد تا ماشین دکتر از در باغ خارج شد . سپس به داخل سالن بازگشت *** .

مهسا : جدی دکتر این و گفت ؟ آنید : آره گفت تغییرات درست و حسابی لازمه تا کلا "دیگه یاد تنهائیاش نیوفته . مهسا خوب تو می خوای چی کار کنی ؟ آنید : یه فکرای کردم اما نمیشه وسط هفته انجامش داد آخه من کلاس دارم و اصلاحاتم زمان بره . باید بزارم واسه آخره هفته که کامل خونم . مهسا : فکر میکنی طراوت جون راضی بشه ؟ آنید : مهم نیست راضی بشه یا نه من انجامشون میدم . مهسا : اگه عصبانی بشه و اخراجت کنه چی ؟ آنید : اینم مهم نیست مهم اینه که من بتونم کاری کنم که طراوت جون دیگه افسردگی خفتش نکنه . واسه همینه که به من پول میده . اون بهم اعتماد کرده و همه ی کارای خودش و خونشو سپرده دست من . منم باید همه ی سعیم و برای بهبودی کاملش انجام بدم . مهسا : فکر نمیکنی زیادی بهت وابسته شده ؟ آنید : چرا . مهسا : این جوروی وقتی بخوای بری خونت دوباره افسرده میشه . آنید : تو میدونستی طراوت جون فکر میکنه من از یه خانواده ی فقیرم و به این کار به خاطر پولش خیلی نیاز دارم ؟ مهسا : نه جدی؟ تو چرا راستشو نگفتی . آنید : آخه یه جورایی جالبه . فکرشو بکن دختر یه کشاورز فقیر که به نون شبشم محتاجه . مهسا : برو دیوونه تو هنوز آدم نشدی ؟ آنید : نه . امیدوارم نباش که من آدم بشو نیستیم . ولی خدا کنه بچه های طراوت جون هوس مسافرت به سرشون بزنه . که اگه من رفتم خونه احساس تنهائی نکنه . مهسا : آره خدا کنه . پس با این حساب اردوی این هفته نیمای نه ؟ آنید : این هفته ؟ کسی به من چیزی نگفت . حالا کجا میخواید برید؟ مهسا : کوه . بابا این اخوانم من و خفه کرد چپ میره راست میره میگه " خانم کیان تشریف میارن ؟ خانم کیان تشریف نمیارن ؟ خانم کیان .. خانم کیان ... " مردم از بس به سوالای این یارو جواب دادم . آنید : منم مردم از بس به خاطر تو تحت نظر گرفته شدم . مهسا : چی؟ آنید با سر اشاره ای به یکی از درختها کرد که شخصی به طرز کاملاً ناشیانه سعی داشت خود را پشتش مخفی کند . آنید : عاشق دل خسته تون زاغ سیاهتون و چوب میزنه . بین چه جوروی داره قایم میشه . این کاراگاه بازیس من و کشته . مهسا که سعی داشت نشان دهد که پسر را ندیده و به او توجهی ندارد با اخم گفت : چی کارش داری بنده خدا رو بزار شاد باشه . آنید : اوهو چه طرفدارشم شدی از حالا . تو که اینقد دوس ست اومده ازش چرا بله نمیگی که ما هم از اطلاعات ایشون سر جلسه ی امتحان بهره مند بشیم؟ مهسا : اه آنید خودتو لوس نکن .. اه این جوروی تابلو نگاش نکن .. اه روتو برگردون ابرومو بردی ... اصلاً" بیا بریم سر کلاس تو جنبه قدم زدن نداری . نزدیک ظهر بود و خانم احتشام در کتابخانه مشغول مطالعه بود نیم ساعتی میشد که بر روی یک صفحه از کتاب گیر کرده بود بارها و بارها این صفحه را خوانده بود اما چیزی از متنش دستگیرش نشده بود . اصلاً" تمرکزی روی نوشته ها نداشت چون نیم ساعتی میشد که صدا های عجیب و غریب و گاهی فریادهای بلند و آزار دهنده از کل عمارت به گوش میرسید . انگار شخصی داشت به کل خانه فرمان میداد . از همه جای خانه صداهایی بلند شده بود انگار خانه در حال ویرونی بود . معمولاً" این وقت روز خانه در آرامش و سکون کامل به سر میبرد چون خانم احتشام علاوه بر تلاش و تهدید زیاد نتونسته بود به آنید بفهمونه و یاد بده که صبح ها زود بیدار بشه و راس ساعت هفت سر میز صبحانه حاضر بشه . یک هفته ی اول ورود دختر جوان ، هم خود او و هم خانم احتشام تلاش زیادی برای بیدار شدن و بیدار کردن آنید راس ساعت تعیین شده کردند اما بعد از گذشت یک هفته وقتی دیدند

تلاشهایشان به نتیجه نمیرسد و آنید به هیچ طریقی زود تر از هشت و نه بیدار نمیشود دیگر بیخیال شده بودند. برای خود خانم احتشام نیز سوال بود که این دختر جوان چگونه توانسته در همان ساعات اولیه ی آشنایی جایی بسیار محکم در دل او اشغال کند به گونه ای که به راحتی از خطاها و سر به هوایی های او که کم هم نبود میگذشت. حتی خدمتکاران نیز پی به علاقه ی خانم خانه به پرستار جوان و تازه کار خود برده بودند زیرا تا کنون ندیده بودند که خانم با کسی به این نرمی رفتار کند یا در برابر خواسته های کسی اینگونه کوتاه بیاید. مگر نه اینکه او همان کسی بود که روحیه ی گذشته ی خانم را به او باز گردانده بود و کاری کرده بود که صدای خنده های خانم باز هم در کل عمارت پیچد. خانم هر بار که دخترک را میدید ناخواسته لبخند میزد و روحیه اش به خودی خود خوب میشد. این دختر جوان که با همه در این خانه به طور مساوی با مهر و محبت تمام رفتار میکرد و با همه دوست بود و کل خانه او را دوست داشتند و با اشتیاق گوش به فرمان او بودند ... " خود زندگی بود و روح سبز و شاد این عمارت بزرگ. " خانم: خدای من این صداها چیه؟ نکنه آنید بیدار شده؟ نگاهی به ساعت کرد. ساعت 9.5 صبح را نشان میداد. خانم: نه امکان نداره اون زودتر از 10 از اتاقش بیرون نیواد. اما این صدا های عجیب فقط از آنید بر میاد. خانم با به یاد آوردن خاطرات آنید در این یک ماه لبخندی به لب آورد. یاد هفته ی اول ورود دختر به خانه افتاد اولین باری که وارد باغ شده بود از هیجان همچون دختر شیطنی به دور خود میچرخید و می دوید و فریاد میکشید و آواز می خواند شعر هایی می خواند که هیچ کدام سر و تهی نداشت انگار چندین شعرو آهنگ را با هم در همزنی ریخته و حسابی همشان زدند و بعد میخواهند این مخلوط عجیب را به زور به خورد مردم دهند. شعر ها نصفه و در هم بود. از اینها بد تر صدای خواننده بود که بی هیچ نظمی فریاد میکشید. هر جا که دوست داشت کلمات را میکشید و ریتم ها را به دلخواه عوض میکرد. خانم احتشام اولین باری که با این صحنه رو به رو شده بود از تعجب و شگفتی قدرت تکلم خود را از دست داده بود. نمی دانست به این دختر شیطان و شاد و بازیگوش که کل خانه را بهم ریخته است چه باید بگوید. نگاهی به دورو برش انداخته و در کمال تعجب دیده بود که ده ها چشم از پنجره ها و در ها به دختر نگاه میکنند و در نگاه همه ترس و تعجب موج میزد. همه بدون استثنا منتظر بودند که صدای فریاد خانم احتشام را بشنوند که با داد دخترک را اخراج میکند. اما وقتی لبخند خانم را دیدند همه نفسی از آرامش کشیدند. یک بار هم خانم احتشام در اتاق کارش مشغول رسیدگی به حسابها بود که صدای دادو فریادی از باغ شنید انگار در باغ دعوا شده بود. با عجله خود را به بیرون ساختمان رساند تا ببیند علت سر و صدا چیست. با چشمان گشاد شده دید که ظاهراً " دعوایی در کار نیست و این آنید است که با صدای بلند و استدلال و دلایل علمی سعی دارد که به مش جعفر بفهماند آفت کشی که برای گلهای جدید به کار میرود درست نیست و این سم به گیاه و خاک آسیب میرساند. اما مش جعفر به حرفهای او توجهی نمیکرد و قصد داشت کار خود را انجام دهد و دلیلش هم این بود که سالهاست که از همین سم برای گیاهان مختلف استفاده میکند و همیشه هم جواب خوبی میگیرد. و آنید شمرده شمرده و آرام به او میگفت: آخه مش جعفر آفت این گلهها با بقیه فرق میکنه. این آفتها یه سم دیگه میخوان اینی که شما ازش استفاده میکنید فایده نداره فقط الکی خاک و آلوده میکنید. خانم در حال یادآوری خاطرات بود که صدا ها بلند تر شد. خانم: دیگه تحملم تموم شد باید برم ببینم این صدا ها مال چیه. خانم کتابش را محکم بست و از جابلند شد. به لطف تمرینها و کمکهای آنید پا دردش بهتر شده بود و دیگه برای راه رفتن از چرخ استفاده نمی کرد. خانم احتشام وارد سالن اصلی شد و از وحشت چیزی که میدید در حال

سکته بود. کل وسایل خانه بهم ریخته بود و همه چیز جابه جا شده و هیچکدام از وسایل سر جایشان نبودند. کلی آدم هم در رفت و آمد بودند و وسایل را از این سمت بسمت دیگر میبردند. آنید هم وسط این هر جو مرج ایستاده بودو یک دست را به کمر زده بود و با دست دیگر به خدمتکاران اشاره میکرد و جای جدید وسایل را نشانشان میداد. خانم: آنید... آنید... آنید با شنیدن صدای فریاد گونه ی خانم احتشام رو بر گرداند و وقتی خانم را دید به سمت او آمد. آنید: سلام طراوت جون صبح بخیر. با من کاری داشتید؟ خانم: آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو این ساعت صبح بیداری؟ سحر خیز شدی؟ بگو ببینم اینجا چه خبره؟ سیلی زلزله ای چیزی اومده؟ این همه آدم اینجا چی کار میکنن؟ با وسایل خونه چی کار دارن. آنید با شوق فراوان دست خانم احتشام را کشید ودر حالی که او را با خود به سمت سالن میهمانی می برد گفت: اول طراوت جون شما بیاید اینجا رو ببینید بعد من همه چی و براتون میگم. خانم: اه دختر این چه کاریه میکنی؟ دستمو ول کن الان خدمتکارا میبینن زشته. صبر کن خودم آروم آروم میام دیگه. آنید: نه نمیشه می خوام شما تند بیان زودم ببینید. خانم: بسیار خوب تند میام فقط تو من و این جو.... خانم احتشام با رسیدن به سالن میهمانی دیگر نتوانست جمله اش را تمام کند. زبانش از این همه تغییر و زیبایی سالن باز مانده بود. فرم چیدمان مبلها و میزها و وسایل اتاق و زاویه ی قرار گرفتن وسایل در برابر نور خورشید و انعکاس نور از وسایل و ایجاد حاله ای از نور که کل اتاق را احاطه میکرد فضایی رویایی و خیال انگیز را بوجود آورده بود. آنید: اینجا هنوز تموم نشده با اجازتون عصری باید بریم پرده سفارش بدیم. این پرده های سبز قشنگن اما دل آدم میگیره وقتی چند بار میبینتش. باید بریم پرده های روشن انتخاب کنیم. سپس دستی به هم کوبید و گفت: خوب نظرتون چیه؟ چطور شده؟ خانم که نه می خواست مستقیما" تعریف کند نه منکر زحمات او بود با صدایی آرام پرسید: چی شد که به فکر تغییر خونه افتادی؟ آنید: آهان. شما که میدونید من سر خود کاری و نمیکنم درسته؟ آنید با چشمان خیره نشان داد که منتظر تایید حرفهایش است. خانم زیر لب گفت: توی وروجک کی واسه کارات از کسی نظر خواستی؟ آنید که دید خانم احتشام قصد جواب دادن را ندارد بیخیال تایید شد و به حرف زدن ادامه داد. آنید: کار امروزم سر خود نبود. دکتر سعیدی دفعه ی قبل که اومدن ویزیتتون کردن گفتن واسه اینکه حالتون کاملا" خوب بشه باید فضای اطرافتون تغییره اساسی بکنه. منم کل وکوم دکوراسیون خونه رو ریختم بهم. عصرم نوبت خودتونه میریم خرید یه چند تا لباس رنگارنگ میگیرید تا روختون شاد شه. خانم: دیگه چی همین یک کارم مونده که تو این سن لباسای جلف بپوشم. آنید: آخه طراوت جون رنگ سبزو آبی و صورتی کجاش جلفه؟ دلتون میاد این حرف و بزنی؟ خوبه همه مثل شما لباسای تیره بپوشن؟ چیه همش مشکی همش سورمه ای آدم دلش میگیره. من که احساس خفگی میکنم. خانم به شوخی به نشانه ی اعتراض ضربه ای به بازوی آنید زد و با خنده گفت: دختره ی شیطان شرم نمیکنی به من میگی لباسات آدم و خفه میکنه؟ آنید: ای... طراوت جون آروم تر دردم گرفت. و با دست کمی بازویش را مالید. آنید: اگه میخواید از این حرفا نزنم باید مثل یه دختر خوب و ناز عصری با من بیاید تا بریم خرید. باشه طراوت جون. و بعد با معصوم ترین نگاهش به چشمان خانم احتشام خیره شد. خانم: خب خوب میام نمی خواد اون جور ی نگام کنی. آنید با خوشحالی پرید و بوسه ای از گونه ی خانم احتشام گرفت. آنید: مرسی طراوت جون خیلی گلی. آنید: طراوت جون طراوت جون پاشید باید حاضر شید وقت رفتنه. آنید با سرو صدای زیاد وارد کتابخانه شده بود و با فریاد خانم احتشام را صدا میکرد. و وقتی خانم احتشام را دید که با خونسردی تمام درون مبلی فرو رفته و با خیال راحت مشغول مطالعه است در جا

ایستادو دستها را به کمر زدو با رنجیدگی گفت: اه طراوت جون شما اینجا نشستید؟ من یک ساعته دارم دنبالتون میگردم کلی هم صداتون کردم . اونوقت شما با خیال راحت اینجا نشستید کتاب میخونید؟ من که گلوم پاره شد . خوب یه چیزی میگفتید . خانم : آخه دختر تو کل ساختمون و رو سرت گذاشتی من اگه جوابتم میدادم تو نمی تونستی بشنوی . آنید : در هر صورت شما باید یه صدایی میکردید. سپس صاف ایستاد و با شتاب گفت : خوب پاشید . خانم احتشام بدون اینکه سرش را از روی کتاب بر دارد گفت: چرا پاشم؟ آنید : اااا به همین زودی یادتون رفت؟ خانم احتشام کتابش را بست و روی پاهایش گذاشت و با تعجب به آنید نگاه کرد : چی و فراموش کردم؟ آنید وا داد و با صدایی رنجیده گفت : طراوت جون اذیت نکنید دیگه . مگه قرار نبود عصری بریم خرید واسه شما؟ خانم احتشام دستی به پیشانی زد و گفت : آه به کل یادم رفته بود . بعد با چشمانی التماس آلود گفت : آنید جان حالا همیشه بی خیال بشیم . آنید لبخندی زد . خانم احتشام که همیشه از فرم صحبت کردن آنید ایراد میگرفت و میگفت : " یه دختر خانم جوان باید متین و موقر باشه اصلا" خوب نیست که از این کلمه های عجیب استفاده کنه . اینا چیه تو میگی؟ باحاله - فاز میده - ضایست - سه میشه - بی خیالش - خیلی توبه ... " و الان خود خانم احتشام ناخواسته یکی از همین کلمه های ناجور را به کار برده بود. آنید لبخندی از روی شیطنت زد و گفت : نه طراوت جون همیشه بی خیالش شیم باید حتما" بریم . و روی کلمه ی بی خیال تاکید کرد . خانم احتشام که متوجه اشتباه خود شد لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت و زیر چشمی به آنید نگاه کرد . خانم : دختره ی وروجک حالا نمیشد اشتباه من پیرزن و به روم نیاری؟ آنید لبخندی گشاد زد و ابرویی بالا انداخت و گفت : نوچ نمیشه . بعدشم شما هنوز جوونید چرا اصرار دارید خودتون و پیر بدونید؟ شما کلی وقت واسه جوونی دارید الانم که یه جورایی مجردید . باید استفاده کنید . خانم احتشام که از صحبتهای آنید لذت میبرد گفت : بسه دختر پاشم پاشم آماده شم . تو هم کمتر هندونه زیر بغل من بذار. حاضر شدن خانم احتشام نیم ساعتی طول کشید . بعد از آن به همراه آنید سوار ماشین شدند . کمی از راه را که طی کرده بودند آقا محمود راننده ی خانم احتشام از آنید پرسید : آنید خانم کجا برم؟ آنید : ما امروز می خواییم واسه خانم کلی خرید کنیم . پیش پیش شرمندتونم که باید کلی منتظر باشید و خسته میشید . سپس آدرس یکی از مراکز خرید را به راننده داد و رو به خانم احتشام گفت : طراوت جون من واسه اینکه شما راحت باشید چند روز پیش با دوستانم رفتم چند جا رو گشتم اینجا که میریم لباساش و اینا بهتر از جاهای دیگه بود یعنی من بیشتر پسندیدم . آنید مشغول نشان دادن شهر به خانم احتشام بود تا راه طولانی خسته اش نکند . خانم احتشام با تعجب و حیرت به شهر نگاه میکرد . خانم : خیلی وقته که من شهرو درست و حسابی ندیدم . چند وقته که از خونه بیرون نیومدم قبلشم که واسه کار میومدم بیرون اونقدر فکرم مشغول بود که با اینکه شهر جلو چشم بود اما اصلا" متوجهش نبودم . الان که با دقت نگاه میکنم میفهمم که چقدر تغییر کرده . آنید : آره این شهر روز به روز تغییر میکنه امروز یه شکله فردا یه شکل دیگه . باقی مسیر به حرف زدن در مورد تغییرات شهر گذشت . آقا محمود : خانما رسیدیم . آنید : مرسی آقا محمود اگه لطف کنید ماشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کنید شمام همراه ما بیاید ممکنه به کمکتون احتیاج داشته باشیم . راننده : چشم خانم . یک ربعی طول کشید تا ماشین را پارک کنند و وارد پاساژ شوند . آنید : خوب حالا از کجا باید شروع کنیم؟ آهان اول باید چند دست لباس راحت واستون بخریم . خانم : لباس راحت می خوام چی کار؟ آنید : لباس راحت و اسپرت واسه ورزش و اینکه میخوام از این به بعد تو خونه تیپ اسپرت بزنی . چیه همیشه با این کت و دامنا ی تیره تو خونه میگردید

انگار همیشه آماده اید که برید مجلس ختم .خانم : اه دختر زبونت و گاز بگیر مجلس ختم چیه اون لباسای من خلیم سنگین.آنید : آره خیلی سنگین ولی تو دل من زیادی سنگینی میکنن.خوب بیاید بریم .و دست خانم احتشام را کشید و با خود به سمت مغازه ای که مد نظرش بود برو و چند دست لباس ورزشی تاپ و تیشرت شیک و سنگین خرید و اصلا" به اعتراضهای خانم احتشام که دائم در حال مخالفت کردن بود توجهی نکرد .پنج ساعت بعد که در حال بازگشت به خانه بودند صندوق ماشین پر بود از انواع لباسها و کفشها و کیف های مختلف و جورواجور و مارکدار که همگی مطابق آخرین مد روز بودند. آنید حتی توانسته بود خانم احتشام را مجبور کند چند شلوار جین در رنگهای متفاوت هم بخرد . و خانم احتشام هر چه کرد نتوانست جلوی او را بگیرد . وارد هر مغازه ای که میشدند آنید به زور خانم احتشام را به سمت اتاق پرو هول میداد و خود برایش لباس انتخاب میکرد و به دستش می داد تا آنها را بپوشد و تا همه را خود به تن خانم احتشام نمیدید اجازه ی خروج را صادر نمی کرد . خانم احتشام در راه هزار بار به آنید گفته بود : من نمی دونم آخه شلوار جین چیه . واقعا" لازم بود ؟ بابا من اینا رو میپوشم احساس خفگی میکنم .و آنید با قاطعیت جواب میداد: بله لازمه من نمیفهمم شما که هیکتون از دخترای 18 ساله هم رو فرم تره چرا این لباسای گل گشاد و می پوشید؟ پس چرا این همه سال اندامتون رو میزون نگه داشتید خوب یه استفاده ازش بکنید . آن شب آنید تا به اتاقش رسید روی تخت ولو شد. داشت از خستگی هلاک میشد اما خوشحال بود که توانسته روحیه ی سابق را به خانم احتشام باز گرداند .آنید : خانم امروز خیلی خوشحال بود آدم واقعا" حس میکرد که انگار بیست سال جونتر شده . و آنید اصلا" نفهمید که آن شب چه ساعتی به خواب رفت . نفهمید که با کفش و لباس کامل به روی تخت افتاده . نفهمید که تا صبح در خواب لبخند میزد . نفهمید که آن شب خواب شاهزاده ای زیبا را دید که به خاطر کارهایش او را تحسین میکرد و او اصلا" نفهمید که خانم احتشام هم با وجود خستگی زیاد از ذوق و هیجان تا صبح چشم بر هم نگذاشت و همان شب تمام لباسهایش را بارها و بارها پوشید و از جلوی آینه تکان نخورد آنید از در دانشگاه وارد شد . آرام و خسته راه میرفت . دستها را در جیب کرده و هر از گاهی خمیازه میکشید . شب گذشته آنقدر خسته بود که با وجود شش ساعت خواب هنوز تمام بدنش خسته و کوفته بود . در عالم گیجی بود که یکی از پشت بر روی کولش پرید . آنید که حسابی غافلگیر شده بود از جا پرید و با ترس به عقب برگشت و درسا را دید که با لبخند پهنی به او نگاه میکند . با عصبانیت دست او را از شانه اش جدا کرد و به پایین پرت کرد .آنید : نمیدونی نباید یکی و که تو هپروته این جوری بترسونی؟ اگه سکنه میکردم چی؟صدای مهسا را از سمت راستش شنید .مهسا : دهه ... ببین کی داره این حرفو میزنه ؟ مریم : آنید خانم که خودش متخصص سکنه دادنه .الناز : چه طور ترسوندن ماها خوبه اما اگه خودت بترسی این کار میشه جنایت .درسا : وای چه کیفی داشت . آنید خانم حالا میفهمی که دست بالای دست بسیار است .آنید : بسه بسه حالا تا فردا میخواید برام حرف بزنید . بیخیال . چه طور شما همه با همید و این جوری رو سر من خراب شدید؟مریم : یادت رفته ؟ درسا امروز ارائه داره . ما هم اومدیم دنبالت که با هم بریم . الناز : در ضمن جزوه هاشم داده بود به تو که بخونی و اشکالاشو بگیری بدون اونا که نمیتونه ارائه بده .یکدفعه چشمان آنید گرد شد و صاف ایستاد و با لکنت گفت : چی ؟ جزوه ها ؟ کدوم جزوه ها .دهان دختر ها باز مانده بود . درسا با ترس گفت : چی ؟ یادت نیما؟ نکنه جا گذاشتیش؟ آنید محکم با دست به گونه اش کوبید و گفت : وای ... دیشب داشتم روش کار میکردم همین شد که دیر خوابیدم امروزم دیر بیدار شدم . خیلی عجله داشتم واسه همین اصلا " حواسم نبود جزوه های رو

میزو وردارم .مهسا : تو کیفیتو نگاه کن شاید اونجا باشه .آنید سری تکان داد و با عجله کوله اش را از شانه برداشت و زیپ آن را باز کرد . دختر ها با امید واری تمام به جستجوی او نگاه میکردند اما وقتی پنج دقیقه گذشت و آنید همچنان در حال گشتن بود امید آنها نیز به یاس تبدیل شد . آنید با شرمندگی سر بلند کرد و به تک تک دختر ها چشم دوخت و خطاب به درسا گفت : درسا جون ببخشید انگاری یادم رفته شرمندم نمیدونم چی بگم . هیچ کس نمیخندید . هیچ کس حرفی نمیزد . حتی کسی نای دلداری دادن هم نداشت . الناز : حالا چی کار کنیم ؟ درسا با صدایی بغض کرده مثل اینکه عزیزی را از دست داده گفت : باید به استاد بگم . باید کنسلش کنم . چه جور ی بگم ؟ چی بگم ؟ مریم با صدایی آرام گفت : اونم استاد مرتضوی . فکر نمیکنم دیگه اجازه بده تو تحقیقت و ارائه بدی خیلی سختگیره نکنه ... آخ مهسا محکم با آرنج به پهلویش کوبید و مانع ادامه دادنش شد . همه میدانستند که استاد مرتضوی به سختگیری و انضباط مشهور است و هیچ دانشجویی جرات نمیکرد که پس از ورود او وارد کلاس شود . در کلاسش صدایی از احدی در نیامد و دانشجویها آنقدر از او حساب می بردند که حتی اگر استاد به آنها می گفت که سر کلاسش نفس هم نکشند هیچ کس نفس نمی کشید . آنید : درسا میخوای من به استاد بگم ؟ درسا : نه نه تو بگی بدتر میشه . میدونی که چقدر حساسه که کسی کارا و مسؤلیتاشو بده به یه نفر دیگه . آنید : آره راست میگی خودت بگی بهتره . الان میخوای بگی ؟ درسا : آره هر چی زودتر بگم بهتره . حداقل معطل نمیشن . آنید : آهان ... پس بیاید برید . و خودش دست درسا را گرفت و زودتر راه افتاد . جمعی که تا دقایقی پیش آنچنان شاد بودند که صدای خندیدنشان توجه ی تمام دانشجویها را جلب میکرد الان همچون لشکر شکست خورده ای افتان و خیزان در حال حرکت بودند . کسانی که این جمع را میشناختند با تعجب به آنها نگاه میکردند زیرا این جمع پنج نفره همیشه به شور و حرارت معروف بودند . آنید : بچه ها شما برید دفتر استاد مرتضوی منم میام . درسا به سرعت دستش را کشید و مانع رفتنش شد و با عجز گفت : کجا میخوای بری ؟ من تنهایی نمیتونم برم اتاقش . آنید نگاهی به درسا و پس از آن به دخترها انداخت و گفت : تو چه جور ی با وجود سه نفر دورت میگی تنها ؟ رنگ از روی دخترها پرید و مهسا با لکنت گفت : چیزه ... آنید ... من یکی که جرات نمیکنم برم پیش استاد . خوب ... ام ام ... خودت که میدونی چه جوریه ؟ آنید ابرویی بالا انداخت و گفت : چه جوریه ؟ الناز در حالی که پشت مهسا پنهان شده و با دو دست بازوی مهسا را گرفته بود خم شد و سرش را از پشت مهسا بیرون آورد و با صدای آرامی که به زور شنیده میشد گفت : خوب اون در حالت عادی بد اخلاقه الانم که یه مورد بی انضباطیه خوب اون ... اون ... باید حسابی ... ادامه ی حرفهایش را خورد و با ترس به اطراف نگاه کرد . مریم : قاطی کنه . مریم این جمله را به طور ناگهانی گفت انگار خود به خود از دهانش پریده باشد . بچه ها با ترس به او نگاه کردند . مریم با دست جلوی دهانش را گرفت و وحشت زده به بچه ها چشم دوخت . بعد به طور ناگهانی بر گشت و پشت سرش را نگاه کرد انگار میترسید استاد مرتضوی پشتش باشد و حرفهایش را شنیده باشد . آنید نفس صدا داری کشید و چشم و ابرویی آمد و گفت : خدای من شما همچین حرف میزنید که یکی ندونه فکر میکنه میخوان ببرنتون زیر گیوتین . بعد صاف ایستاد و گفت : در هر صورت من تا نرم دستشویی جایی نیام . شما که نمی خواید من پیام جلو استاد هی خمیازه بکشیم . دختر ها به سرعت سرهایشان را چند بار به چپ و راست تکان دادند . آنید : خوب پس من میرم دستشویی شمام برید دم دفتر استاد تا من پیام . باشه ؟ باز هم دختر ها با سر تایید کردند . انگار میترسیدند حرف بزنند و اتفاق ناجوری بیفتد . آنید دستی به پشت درسا زد و خودش به سمت دستشویی رفت . آبی به صورتش زد

و سرش را بلند کردو در آینه به تصویر خودش نگاه کرد . لبخندی به آئید در آینه زد و با آستین مانتوش صورتش را خشک کرد . یاد مادرش افتاد که اگه آنجا بود حتما " به خاطر این کارش جیغ بنفشی میکشید. سری تکان داد و از دستشویی بیرون آمد . دختر ها پشت در اتاق استاد مرتضوی ایستاده بودند . الناز ناخن هایش را میجوید . مریم هم با بند کیفش بازی میکرد و از روی استرس مدام بند را میکشید جوری که دست خودش حسابی درد گرفته بود . مهسا هم به دیوار تکیه داده بود و لبهایش را میجوید . درسها هم مثل عزیز مرده ها سرش را پایین انداخته بود و بغض کرده بود و اشک تو چشمش جمع شده و چند قطره ای هم از چشمهایش سرازیر شده بود . جدای از زحمت زیادی که برای تحقیقش کشیده بود و بد اخلاقی استاد . درسها مطمئن بود که استاد مرتضوی اگه دوباره تحقیقش را هم قبول کند محال است که این درس را برایش پاس کند و چون این درس مهم و پیشنیاز درسهای دیگرش بود حتما " یک ترم عقب می افتاد . دخترها در افکارشان غرق بودند که یکدفعه یک سری برگه جلو روی درسها سبز شد . همه سر بلند کرده و به درسها خیره شدند . آئید جلوی درسها ایستاده و تحقیق درسها را به سمتش گرفته بود . درسها : این ... این ... این همون ... آئید : این تحقیقته میتونی امروز ارائه بدی . تو کیفم بود . صبح اولین کاری که بعد بیدار شدن کردم این بود که تحقیق تو رو بزارم تو کیفم . آئید نیشش را تا جای ممکن باز کرد و دو قدم عقب گرد کرد و در حالی که آماده ی فرار بود گفت : تا درسه عبرتی باشه واسه دیگران که دیگه نخوان آئید جون و بترسونن . و با دست به تک تک دوستانش اشاره کرد و بعد بلافاصله فرار کرد و دخترها هم که کارد میزدی خونشان در نمی آمد به دنبالش دویدند . مطمئنا " اگه دست هر کدام از آنها در آن لحظه به آئید میرسید آئید یک کتک جانانه نوش جان میکرد . بله مامان ... بله چشم ... یادم میمونه ... مواظبم باشه ... سلام برسونید ... خداحافظ ... آئید تلفنش را قطع کرد و به اتاقش نگاه کرد . در مدت دوماه و نیمی که در این خانه بود به این خانه و اتاق و باغ و خانم احتشام وحتى مستخدمین عادت کرده بود . این خانه دیگر جزویی از زندگیش شده بود و در آنجا احساس آرامش میکرد و الان که امتحانات پایان ترمش رو به اتمام بود و باید برای تعطیلات میان ترم به خانه و شهرش میرفت یک جورهایی برای اینجا و آدمهایش احساس دلتنگی میکرد . _ آه فردا آخرین امتحانم میدم . چه زود گذشت . انگار همین دیروز بود که من و مهسا با ترس و لرز اومدیم اینجا تا خانم احتشام و ببینیم . با یاد آوری آن روز ناخودآگاه لبخندی به لب آورد . آهی کشید و گفت . _ دنیا همینه آدم خیلی زود به همه چی عادت میکنه . دلم برای طراوت جون تنگ میشه . اما با یاد آوری خواهر زاده ی شیرون و ملوشش قند در دلش آب شد . _ خاله فداهش بشه . عسل خاله . تقه ای به در خورد و مهری خانم وارد شد . آئید : سلام مهری خانم . مهری : سلام آئید خانم . ببخشید خانم اومدن . آئید : بله شما تشریف ببرید منم الان میام . مهری : بله خانم . آئید نگاهی دیگر به اتاق انداخت و به راه افتاد . در پاگرد نگاهی به آینه انداخت و به خود لبخندی زد . دستی به موهایش زد و چند تار مزاحم را به پشت گوشهایش فرستاد . با سرعت از پله ها سرازیر شد . خانم احتشام در سالن ورودی ایستاده و مشغول در آوردن پالتوی زمستانه اش بود . با شنیدن صدای پای آئید به پله ها نگاه کرد و با وحشت گفت : چته دختر آروم تر کسی که دنبالت نمیکنه اینجوری از پله ها پایین میای . یه وقت خدای نکرده میوفتی پات میشکنه . آئید بی توجه به نصایح خانم احتشام سه پله ی آخر را پرید و حتی به جیغ کوتاه خانم هم توجهی نکرد پر انرژی سلام ی کرد . آئید : سلام تراوت جون . خوبی؟ استخر خوب بود؟ بهتون خوش گذشت؟ خانم : ای خوب بود . اما بدون تو اصلا " لطفی نداره . آئید : اه چرا؟ پس دوستاتون چی؟ اونا استخرو براتون پر لطف نمیکنن؟ و نگاه

شیطنت آمیزش را به خانم احتشام دوخت . خانم : بابا چه لطفی داره آدم با چهارتا پیر زن که کارشون فقط بدگویی از این و اون به بشینه ؟ خانم لبخندی زد و سرش را نزدیک گوش آنید برد و خیلی آهسته گفت : تو که نباشی تا شیطونی کنی و این زنای غرغرو رو که به عالم و آدم غر میزنن و دست بندازی استخر فایده نداره . آنید نیشش باز شد و گفت : طراوت جون میبینم که من تونستم با موفقیت تمام شما رو هم از راه به در کنم . خانم احتشام صاف ایستاد و دستی به موهایش کشید و گفت : کی میگه من از راه به در شدم ؟ نگاهی به آنید انداخت و گفت : تو هم کم من و دست بنداز دختر جون . و در حالی که به سمت اتاق خود میرفت زیر لب غر میزد . خانم : کی میخواست از راه به در شه ؟ من که همه تلاشمو کردم که تو رو درست کنم اما انگار زور تو بیشتر بود همچین با زبون چرب و نرمش من و مشغول میکنه که کم کم خودمم داره باورم میشه که جونم نه به زن 76 ساله با بچه و نوه . خدایا به دادم برس . آنید در حالی که نمیتونست لبخندش را کنترل کند با فریاد گفت : شما هنوز جونید طراوت جون . *** آخیش ... راحت شدیم . چه خوب چه بد امتحانا بالاخره تموم شد دیگه استرس ندارم . آنید : مهسا جون شما امتحانم نداشته باشید یه چیزی پیدا میکنی که واسش استرس داشته باشی . مهسا محکم پس کله ی آنید زد و گفت : تو دیگه حرف نزن . خوبه مثل تو باشم ؟ انگار نه انگار که امتحان داره . صبح پا شده اومده ور دل ما نشسته داره با گوشیش بازی میکنه . بیخیال که ما داریم از استرس میمیریم و تند تند جزوه هامون و چک میکنیم . درسا : آنید خداییش خیلی خوندی ؟ آنید به زحمت سرش را از روی گوشی برداشت و نگاه عاقل اندر صفیچی به درسا انداخت و گفت : تو تو زندگیت دیدی من زیاد درس بخونم ؟ من روز روزش به زور جزور و واسه امتحان تموم میکنم چه برسه به الان که شب و روز کار میکنم . الناز : بمیرم برات که از پا در اومدی با این کار کردنت . خانم مثل شازده ها تو خونه نشستن . همه هم گوش به فرمانشون که پرنسس چی فرمایش میکنن . این خانم احتشام که مثلاً "رئیسته مثل موم تو دستته منتظر تو لب تر کنی همون کارو بکنه . مریم ادای خانم احتشام را در آورد و گفت : آنید جون امروز بریم استخر ؟ آنید جون امروز بریم باشگاه ؟ آنید جون امروز بریم خرید ؟ آنید جون امروز بریم سینما ؟ ... آنید جون کوفت میخوای ؟ آنید جون زهر بدم بهت ؟ ... ای بترکی با این شانست که اگه ما رفته بودیم سر کار هر چی رخت چرک داشتن میدادن ما بشوریم . صبح تا شبم باید زمین میساییدیم . آنید ژستی گرفت و گفت بس که قدیمی هستین شما پس ماشین لباسشوییو جارو برقی و بخارشور واسه چیه ؟ بعدشم همه این برنامه هایی که واسه تراوت جون ریختم فقط برای اینه که مجبور بشه از خونه بره بیرون و با چهارتا آدم حرف بزنه که دلش وا شه . وگرنه ما تو اون خونه هم استخر داریم هم وسایل ورزشی هم باغ و هم یه تلویزیون که کم از سینما نداره . تازشم من کلی خسته میشم از انجام این همه کار دلم میخواد دو روز کامل تو خونه بشینم و جایی نرم . بعد صدایش را کمی بلند تر کرد و گفت : آرزوی من اینست که دو روز طولانی در کنار تو باشم فارغ از پشیمانی درسا محکم به پشت آنید زد و خواندنش را متوقف کرد و گفت : خف بابا آبروی خوانندرو بردی با این آواز سر دادنت . بعدشم این آهنگ واسه جای دیگه خوبه نه اینجا . مهسا سریع وسط حرف مریم پرید و گفت : آنید جون قربونت تو اگه از شغلت ناراضی هستی من حاضرم فداکاری کنم جات برم . الناز : منم هستم حتی اگه بهم حقوقم ندن من راضیم . آنید : خاک بر سر بی لیاقتتون کنن همین کارا رو میکنید که ارزشتون میاد پایین . درسا : برو بابا مجانی رفته تو بهشت حالا واسه ما نسخه میپیچه . مهسا : آنید کی میری خونه ؟ من فردا ظهر بلیط دارم . آنید : من بلیطم واسه ساعت یازده و نیمه . خدا کنه خواب نمونم این چند وقته واسه امتحان کلی بیخوابی کشیدم . مهسا : حفته تو باش که

دیگه شب امتحانی نباشی . از اول درستو بخون که این جور اذیت نشی . آنید : شما فعلا" صاف وایسید و ژست بگیرید که در حال نظاره شدنید . خطبتونم بعدا" ایراد کنید . مهسا : چی ؟ نظاره گر ؟ کی داره نظاره میکنه ؟ من که کسیو نمی ... و با سرعت سرش را به اطراف چرخواند تا شخص مورد نظر آنید را ببیند اما با دیدن پسری که روی نیمکتی نشسته و جزوه ها یش را آنقدر بالا گرفته که صورتش را ببوشاند و هر از گاهی از کنار جزوه ها نگاهی شیدا به مهسا میاندازد جمله اش را نیمه تمام رها کرد و با سرعت سرش را به سمت مخالف جایی که پسر نشسته بود چرخواند . دختر ها چهار چشمی پسر را نگاه می کردند . درسا دستش را روی شانهِ ی آنید گذاشت و به او تکیه کرد و در حالی که از پسر چشم بر نمیداشت گفت : آخی ... نازی این هنوز عاشقه؟؟؟ بین چه جوری خودشو سرگرم جزوه ها نشون میده میخواد بگه من غرق مطالعه ام . آنید : آره اما طفلی حواسش نیست که ما آخرین گروه تو آخرین روز امتحانا بودیم . دیگه امتحانی نمونده که ایشون مطالعه کنن . خیلی ناشیه باید براش یه سه واحدی کلاس اختفا بزارم . الناز : الهی ... مهسا گناه داره چرا این بدبخت و تحویل نمیگیری ؟ مریم : این که پسر خوبیه همه ی کلاس دوشش دارن . آزارش به مورچه هم نمیرسه . مهسا که اصرار خاصی داشت که به همه جا الا به جایی که پسر نشسته نگاه کند با دستپاچگی وعصبانیت گفت : بچه ها انقدر تابلو نگاه نکنید زشته . و در حالی که دست آنید و الناز را میکشید و با خود همراه میکرد گفت : بعدشم این آقای محترم هیچ وقت به من حرفی نزنن فقط مثل منگولا نگاه میکنه . آنید که در حال کشیده شدن بود یکدفعه ایستاد و مهسا را هم وادار به ایستادن کرد . نگاه دقیقی به مهسا انداخت و خیلی جدی گفت : یعنی اگه حرفی بزنه تو قبول میکنی؟ مهسا با کلافگی گفت : اون تا حالا که حرفی نزده بعد سه سال هر وقت چیزی گفت من فکرشو میکنم . الانم بیاید بریم من باید وسایلم و جمع کنم . و خود زود تر از همه به راه افتاد . آنید شب گذشته با همه خداحافظی کرده بود و وسایلش را هم جمع و جور کرد تا برای صبح کاری نداشته باشد و با تلاش زیاد موفق شد به میل بیدار ماندن و قدم زدن زیر باران در باغ هم غلبه کند و شب زود بخوابد تا شاید صبح به موقع بیدار باشد . از آنجا که از خانه ی خانم احتشام تا ترمینال یک ساعت و نیم راه بود و آنید باید نیم ساعت زودتر هم در ترمینال میبود باید حدود ساعت هشت و نیم یا نه بیدار میشد . شب گذشته به مهری خانم حسابی سفارش کرده بود که حتما" هر جور شده او را سر ساعت بیدار کند . اما مهری خانم با وجود تلاش زیاد نتوانست آنید را از خواب بیدار کند به ناچار ساعت نه و نیم یک پارچ آب بر سرش خالی کرد تا از خواب بیدار شد و با دیدن ساعت جیغش به هوا رفت . با عجله از رختخواب بلند شد و به سمت دستشویی رفت . آنید : وای مهری خانم چرا زودتر بیدارم نکردید . دیر شد . مهری : دو ساعته دارم صداتون میکنم اما شما پا نمیشید . الانم دیدم خیلی دیر شده مجبور شدم آب بریزم رو سرتون تا بیدار شید . صبحانه پایین حاضره . آنید : نه مرسی . اصلا" نمیرسم صبحونه بخورم . مهری خانم میشه کمک کنید وسایلمو ببرم پایین منم الان حاضر میشم . مهری : چشم خانم . مهری ساک کوچک آنید را از کنار کمد گرفت و با خود برد . آنید هم به سرعت رژی مالید و مقنعه اش را سرش کرد و مانتویش را به دست گرفت تا در راه پایین رفتن ببوشد . به پایین پله ها که رسید ساکش را از مهری خانم گرفت و با تشکر زیاد بار دیگر از او خداحافظی کرد و به سرعت از سالن خارج شد . دم در باغ از عمو جواد هم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت . به ساعتش نگاهی کرد . وای خدا جون حسابی دیر شده عمرا" به موقع برسم . باید مانشین بگیرم . اما برای گرفتن مانشین هم باید تا سر کوچه میرفت که راه کمی هم نبود . به خاطر باران شب گذشته کوچه خیسو پر آب بود . کوچه ای که منزل خانم احتشام در آن قرار

داشت دست کمی از خیابان نداشت آنقدر بزرگ بود که حتی اگر ماشینی در سمتی از کوچه پارک بود دو ماشین دیگر به راحتی از کنار هم میگذشتند. آنید برای اینکه زودتر به محل تاکسی رو برود تصمیم گرفت کل کوچه را بدود. تقریباً به سر کوچه رسیده بود که ماشینی که از جهت مقابلش وارد کوچه شده بود با سرعت از کنارش گذشت و تمام آبی که درون گودال بود را بر سرش پاشید. آنید ناباورانه در جایش خشک شد و نگاهی به سر تا پایش کرد. از عصبانیت در حال انفجار بود. چیزی که حالش را بدتر می کرد این بود که راننده ی ماشین بدون توجه به کاری که کرده بود به راهش ادامه داده بود. آنید برگشت و به ماشینی که میرفت نگاه کرد و با عصبانیت گفت: مرتیکه ی کور من به این بزرگی و نمیبینه. گند زد به سرو شکلم و رفت حتی وا نستاد عذرخواهی کنه. الهی پنجر بشی. الهی همه چراغات بشکنن الهی به دیوار بخوری. الهی با ماشینت بیوفتی توی جوب آب. آنید در حال نفرین کردن بود که دید ماشین مربوطه پنج متر جلوتر ایستاده و راننده دستش را از پنجره بیرون آورد و به آنید اشاره کرد. آنید فکر کرد که راننده متوجه ی خط و نشان کشیدن او شده است برای همین صورتش را به سمت دیگر چرخاند و به روی خود نیاورد که چراغ ها را دیده است. اما راننده دست بردار نبود وقتی دید آنید به چراغ دادن توجه نمیکند دستش را روی بوق ماشین گذاشت و شروع به بوق زدن کرد. اما باز هم آنید به روی خود نیاورد. راننده که دید آنید اینگونه به او توجه نمیکند دنده عقب گرفت و به سمت آنید آمد جلوی پای آنید که رسید ایستاد و شیشه را پایین کشید و خطاب به آنید گفت: هی خانم اینجا کوچه ی ستاره هست؟ آنید از عصبانیت در حال انفجار بود. _ مرتیکه پرو اصلاً بروی مبارک نیمازه که چه قیافه ای برا من درست کرده عذرخواهی هم نمیکنه. هی هم باباته بیشعور. نمیکنه یه ببخشیدی بگه مثلاً" ازم کمک میخواد. راننده: خانم خانم با شمام خوابت برده دهه. آنید سری خم کرد و گفت: ببخشید چی پرسیدید. راننده: به ... بعد سه ساعت میگه چی گفتی. میگم کوچه ی ستاره همینه؟ آنید نگاهی به تابلویی که نام کوچه رویش نوشته شده بود کرد. تابلو و نام کوچه که ستاره هم بود پشت درخت بلند سر کوچه مخفی شده بود به گونه ای که کمتر کسی متوجه آن میشد. آنید لبخند شیطانی زد و سرش را خم کرد و نگاهی به داخل ماشین انداخت. روی صندلی عقب پسر جوانی که کلاهی به سر داشت و آن را تا روی چشمهایش کشیده و با لاقیدی لم داده بود. پسر وقتی دید توقفشان طولانی شده کلاهش را کمی بالا داد. نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای گلی آنید انداخت که لچ آنید را بیشتر در آورد. بعد با بی تفاوتی رو به راننده کرد و گفت: آقا این خانم انگاری مشکل ذهنی داره از یکی دیگه پیرس. آنید در دل در حال غرغر کردن بود: چی من مشکل ذهنی دارم پسره ی پرو ی بی ادب احمق حالت و میگیرم عوضی. آنید با خونسردی رو به راننده کرد لبخندی زد و گفت: آقا شما کوچه رو اشتباه اومدید. باید برید سه تا کوچه بالاتر سمت چپ. اونجا کوچه ی ستاره است. راننده: آهان. نه تشکری و نه حرف دیگری تنها نگاه تمسخر آمیز پسرک بود که نصیبش شد. راننده بی توجه به آنید دور زد و از کوچه خارج شد. _ آدمای از خود راضی و احمق خوب شد دلم خنک شد حالا که مجبور شدید یکم دور خودتون بچرخید حالتون جا میاد. ها ها اون کوچم اسمش ننوشته. حالا حالا ها باید دنبال آدرس بگردید تا حالتون جا بیاد و بفهمید هر کسی واسه خودش شخصیت داره. وای دیرم شد. آنید به سرعت خود را به سر کوچه رساند و ماشینی گرفت و با تاخیر به ترمینال رسید و خوشبختانه اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود. آنید با تکانهایی از خواب بیدار شد. به زور چشمهایش را باز کرد و سرش را چرخاند. دختر جوانی در کنارش نشسته بود و او را تکان میداد. دختر: خانم خانم پاشو داریم می رسیم کم کم باید پیاده شیم. آنید خمیازه ای کشید و

چشمانش را مالید و با تعجب گفت : اه چه زود رسیدیم . دختر در حالی که میخندید گفت : بله از نظر شما زوده چون شما تمام راه و خواب بودید . خسته نباشید . شهر بعدی مقصده . آنید در حالی که لبخندی از شرمساری میزد گفت : آخه دیشب کلی کار کردم حسابی خسته شدم . دختر با کنجکاوی و کمی تعلول گفت : ببخشید که میپرسم بی ادبی نباشه . آنید : خواهش میکنم . بفرمایید . دختر : ببخشید اما میتونم بپرسم چه اتفاقی براتون افتاده ؟ و با کنجکاوی به سر تا پای گلی آنید نگاه کرد . آنید نگاهی به خود انداخت و لبخندی زد و گفت : یه راننده ی مزخرف این بلا رو سرم آورد . آب گودالو پاشید روم منم حالشو گرفتم . دختر : چه طور ؟ آنید : آدرس عوضی دادم بهش . حالا باید تا میتونه بگرده دنباله آدرس . دختر پقی زیر خنده زد : واقعا " که آدم جالبی هستی . حالا دیشب چی کار میکردی که انقدر خسته بودی ؟ آنید نگاه دقیقی به دختر کرد و سر و شکل دختر نشان میداد که از خانواده ی مرفهی است و این گونه که به نظر می آمد دل نازکی هم داشت . آنید که حوصله اش هم سر رفته بود تصمیم گرفت کمی سر به سر دختر بگذارد . آنید : راستش من تو یه خونه کار میکنم . سرش را پایین انداخت که مثلا " از بازگو کردن زندگیش شرمسار است . خنده ی دختر متوقف شد . دختر : کار میکنی ؟ چه کاری ؟ آنید : خوب هر کاری که بشه . میدونی اونجا خونه ی بزرگیه منم اونجا خدمتکارم . دختر با ناباوری گفت : آخه چرا ؟ تو چرا باید کار کنی ؟ اونم همچین کاری ؟ آنید : بابام چهارتا بچه داره منم بچه بزرگ خانوادم . دانشجو هم هستم . پدرم یه کارگر سادست نمیتونه خرج همه مون و بده اینه که منم کار میکنم تا هم خرج تحصیلم در بیاد هم یه کمک خرجی برا بابام باشم . آنید سر بلند کرد تا تاثیر کلامش را در دختر ببیند . دختر با دلسوزی به او نگاه میکرد و در چشمانش اشک جمع شده بود . با تاسف گفت : آخه تو به این جونی حیفی . اما اصلا " بهت نمیخوره که اینقدر سختی کشیده باشی . آنید نگاهی به سر و شکلش کرد . لباسهایش با اینکه گلی بود اما هیچ کدام کهنه و پاره نبود همه ی لباسهایش خوش دوخت و از بهترین پارچه ها بود . آنید با عجله و دستپاچگی گفت : اونجا که کار میکنم خانم خونه خیلی به سرو وضع خدمتکارا اهمیت میده . میگه اگه شما مثل گدا گشنه ها باشید آبروی خونه ی من میره . واسه همینه که به همه یکی یه دست لباس خوب و آبرو دار داده که بیرون ببوشن . دختر آهی کشید و گفت : نازی ... طفلکی چقدر سختی کشیدی . آنید سرش را پایین انداخته بود و جرات نمیکرد که بالا بیاورد نه برای اینکه خجالت میکشید بلکه میترسید با دیدن چهره ی دختر که بغض کرده و با تاجر به او نگاه میکند نتواند جلوی خود را بگیرد و بزند زیر خنده . خوشبختانه اتوبوس به مقصد رسیده و ایستاده بود و مسافران در حال پیاده شدن بودند . دختر با سرعت شماره اش را یادداشت کرد و به دست آنید داد و گفت : من اسمم دنیاست . این شماره ی منه داشته باش . هر وقت به کمک احتیاج داری بهم زنگ بزن خوشحال میشم . آنید لبخندی زد و شماره را از دختر گرفت : منم آنیدم . مرسی از همدردیت . فعلا " . آنید به سرعت ساکش را برداشت و جلوی اولین تاکسی را گرفت : آقا دریست . *** آنید همه چشم شده بود و با ولع شهر را نظاره میکرد . _ هر بار که میام ، شهر برام تازه میشه انگار هر بار کلی تغییر میکنه . شایدم واسه دلنگی باشه . آنید شهرش را خیلی دوست داشت اما تنها به عنوان زادگاه . از همان کودکی همیشه در رویای کودکانه اش برای خود شهرو خانه ای را تصور میکرد که تنها برای خودش است . خانه ای که خود به تنهایی در آن زندگی میکند . هر روز صبح تا شب مشغول کار و شب هم در خانه ی ساکت آرامشی عجیب پیدا میکند . این تنها رویایی بود که آنید در تمام زندگیش داشت و هیچ گاه تغییر نکرده بود . آنید با صدای راننده به خود آمد . راننده : خانم رسیدیم . آنید : بله بله مرسی . آنید کرایه ی راننده را داد و از ماشین پیاده شد .

چند قدم مانده به در خانه را به حالت نیمه دویده طی کرد. جلوی در ایستاد و یکی از دستانش را روی دوربین آیفون و دست دیگرش را روی زنگ گذاشت و یکریز زنگ زد. صدای زنی عصبی از آیفون شنیده شد: چه خبره سر آوردید؟ کیه؟ چرا دستتو جلوی دوربین گذاشتی؟ وردار ببینم کیه. آنید بی توجه به صدای مادرش کماکان به کار خود ادامه داد. مادر: بسه دیگه زنگ نزن مردم آزار. ول نمیکنی نه؟ الان میام دم در به حسابت میرسم. آنید به زور جلوی خود را گرفت که نخندد و خود را لو ندهد. صدای پای مادرش را شنید که تند و تند راه میرفت. آنید خود را پشت دیوار پنهان کرد. مادر با عصبانیت در حیاط را باز کرد و به کوچه نگاه کرد. کی بود زنگ زد؟ کجا رفتی پس؟ ترسیدی؟ جرات داشتی و ایستادی تا یه جواب درست و حسابی بهت بدم. روانی. آنید از پشت دیوار بیرون پریدو در یک چشم به هم زدن از گردن مادرش آویزان شد. مادر که غالب تهی کرده بود جیغ بلندی کشید و یک متری به هوا پرید و دستهای انید را با تمام زورش از خود جدا کرد و به داخل حیاط رفت و در را بست. حتما "پیش خود فکر کرده بود با دیوانه ی خطرناکی روبه روست که از قضا مهارت زیادی هم در خفه کردن زنان دارد. آنید که از خنده ریسه رفته بود در حالی که به سختی میتوانست حرف بزد گفت: مامان... مامان درو وا کن منم آنید. مامان... مادر که پیدا بود با وحشت پشت در پنهان شده است با شک و تردید در را کمی باز کردو از گوشه ی در به دختری که پشت در تا شده بود و میخندید نگاه کرد وقتی که مطمئن شد که او کسی جز دختر خودش نیست با شجاعت در را کامل گشود و بیرون آمدو با دست محکم به شانه ی آنید کوبید و گفت: دختره ی دیوونه من که سخته کردم. بعد دو ماه اومدی خونه خل بازیتو برامون آوردی؟ حالا اگه من از ترس میموردم چی کار میکردی؟ آنید که هنوز هم میخندید از گردن مادرش آویزان شدو در میان خنده گفت: قربون مامی خوشگلم برم که وقتی میترسه تو دلبرو تر میشه. آنید فدات شه دلم برات تنگ شده بود. و بوسه ای آبدار از گونه ی مادرش گرفت. مادر که کمی نرم تر و عصبانیتش کمتر شد بود دستش را دور آنید حلقه کردو گفت: کجایی دختر دو ماه میشه که رفتی و اصلا "پیدات نیست دیگه داشت اورم میشد که فرار کردی. آنید: قربونت من کجا دارم برم؟ دلم کلی براتون تنگ شده بود. مادر: منم همین طور کجا بودی؟ چیکار کردی با امتحانات؟ خوب بود؟ تا کی میمونی؟ آنید سرش را بلند کرد و گفت: همه رو همین جا دم در جواب بدم؟ مادر نگاهی کرد و گفت: وای خاک به سرم تو که واسه من حواس نمیزاری. بیا تو دو ساعته دم در وایسادی. بیا که آبرومون جلو همسایه ها رفت با اون جیغی که من کشیدم. بیا تو. و خود زودتر وارد خانه شدو آنید را بدنال خود کشید. سه روزی میشد که آنید به خانه آمده بود در این مدت هیچ کجا آرام و قرار نداشت انگار چیزی را گم کرده یا کاری را فراموش کرده است. تنها زمانی که کمی آرامش پیدا میکرد وقتی بود که در اتاقش روی تختش دراز میکشید. تخت و اتاقش آرامشی عجیب به او میداد. دلش برای خانم احتشام و آن خانه تنگ شده بود. صبح اولین روزی که به خانه آمده بود وقتی ساعت یازده صبح مادرش که دو ساعت تلاش کرده بود تا آنید را بیدار کند و هیچ موفقیتی عایدش نشده بود در نهایت مجبور شد با فریاد تکانی به آنید بدهد. آنید که به خیالش در خانه ی خانم احتشام است غلتی در تختخوابش زد و گفت بیدار میشم مهری خانم بذارید یکم دیگه بخوابم بعد بیدار میشم. مادرش بار اول فکر کرده بود که اشتباه شنیده است اما وقتی داد و بیداد بیشتری کرد و باز هم دید که آنید به مهری خانم التماس میکند که اجازه دهد کمی بیشتر بخوابد حسابی کفری و مشکوک شد و در آخر با تکی که به آنید زد توانست او را از خواب بیدار کند. مادر: پاشو ببینم. پاشو زود باش بگواين مهری خوانم کیه که هی بهش میگی بزار بیشتر بخوابم. آنید پاشو. آنید برای اینکه از دست ضربات مادرش در امان

باشد پتو را روی سرش کشیده بود تا از شدت ضربات وارده بر سرو بدنش کم شود که با شنیدن حرفهای مادرش فهمید که ناخواسته چیزهایی را لو داده است. جرات نمیکرد که از زیر پتو بیرون بیاید. میترسید مادرش با دیدن قیافه اش بفهمد کاسه ای زیر نیم کاسه است. مادرش همچنان فریاد میزد. مادر: آنید میگم این مهری خانم کیه؟ آنید: کسی نیست مامان شما هم چقدر جیغ میکشید. آروم باشید تا بهتون بگم. مادر: خيله خوب من آروم یا لا زود بگو کیه. آنید: اول شما یکم برید اون ور تر من به شما اطمینان ندارم میترسم بیام بیرون شما بپرید رو سرم منو بزیند. مادر چند قدمی از تخت دور شد و گفت: رفتم عقب حالا پاشو خودتو لوس نکن من منتظرم. آنید خیلی آرام و با احتیاط پتو را کمی پایین کشید. وقتی مطمئن شد که مادرش از تخت فاصله گرفته بلند شد و روی تخت نشست. مادر: خوب مهری کیه؟ آنید: مهری هم اتاقیمه. مادر: آره جون خودت. تو از کی تا حالا هم اتاقیاتو با پسوند و پیشوند صدا میکنی؟ آنید: آخه این مهریه بیستو هفت هشت سالشه از ما خیلی بزرگتره. کارشناسی ارشد میخونه. یه چند هفته است که اومده اتاق ما. ما هنوز باهانش رودرواسی داریم. مادر: حالا چرا التماس میکندی که بزاره بخوابی؟ آنید که الان مطمئن شده بود که مادرش حرفش را باور کرده است با اعتماد به نفس بیشتری حرف میزد: آخه این مهریه عادت داره صبح ها زود بیدار شه. وقتی هم که خودش پا میشه بقیه رو هم بیدار میکنه از دست اون ما چند هفته است خواب درست و حسابی نکردیم. مادر: خوبه که این دختره تو اتاقونه و میتونه شما رو بیدار کنه وگرنه کی از پس شما تنبلا بر میومد. و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: الانم پاشو دیگه لنگ ظهره یه ساعت دیگه همه میان نهار بخوریم خوب نیست با چشمای پف کرده سر میز بشینی. آنید چشم غلیظی گفت و از جا برخاست. ***دیگر به آخر تعطیلات چیزی باقی نمانده بود. آنید دو روز قبل با شور و شوق زیاد بلیط برگشت را گرفته بود و روز شماری میکرد تا هر چه زود تر حرکت کند. بنا به دلایلی آنید زیاد خوشش نمیامد که بیشتر از یک هفته در خانه خودشان باشد. بعد از یک هفته در اینجا احساس خفگی میکرد و مثل مرغ سرکنده به هر طرف میپرید. عصر روز قبل از حرکت مادرش او را صدا کرد و گفت: آنید بیا چایی ریختم بیا بشینیم با هم بخوریم. آنید: چشم مامان الان میام. آنید آخرین لباسش را هم در ساکش جا داد و بلند شد کش و قوسی به بدنش داد. _ آخی تموم شد حالا همه چی واسه فردا حاضره. آخ جون دارم میرم. وایسییی دانشگاه. وایسییی طراوت جون. وایسییی بچه ها. وایسییی باغ. دلم کلی تنگ شده. آنید از اتاق بیرون رفت و روی مبل رویه روی مادرش نشست. نگاهی به چهره ی خسته مادرش کرد. و گفت: کی میاد که تو دیگه خسته نباشی. این همه مسئولیت داره تو رو از پا در میاره. چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟ چرا همیشه واسه همه چیز نگرانی. مادر جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: تو مادر نشدی که حال منو بفهمی. یه مادر همیشه نگرانه. آنید: آخه واسه چی؟ واسه ی کی؟ مادر: واسه ی شما من همیشه نگران شما و آینده ی شما. آنید: که چی بشه؟ چه شما نگران باشید چه نباشید ماها بزرگ میشیم. پس غصه خوردنتون واسه چیه؟ من نگران برادرت نیستم هر چی باشه اون پسره و میتونه تو این جامعه ی مرد سالار گیلیم خودشو از آب بیرون بکشه. اما تو و آنیتا دخترید. آنیتا که ازدواج کرد و سر خونه زندگی خودشه. باز خیال من یکم راحت تره. اما تو چی؟ آگه تو هم شوهر میکندی من دیگه غمی نداشتم. آنید پوزخندی زد و گفت: حالا کو تا شوهر. مادر که دید آنید آرام است گفت: تو آگه رازی باشی من یه قرار بزارم. آنید ابرویی بالا انداخت و گفت: قراره چی؟ راستش چند وقته که دوست پدرت آقای نقوی پیغام داده که آگه راضی باشید واسه پسرش بیاد خواستگاری تو. آنید: پسرش؟ کدوم پسرش؟ الان مادر با اشتیاق بیشتری حرف

میزد . مادر: حمید و میگم همون که مهندس عمرانه . تو شرکت باباش کار میکنه . خونه و ماشین و همه چیم داره . پسر خوبیه ما ها که راضی هستیم اما خوب تو مهمی باید بیسندی . آنید اخی کرد و گفت : خوبه دیگه شما که اینقدر شازده رو پسندیدید چرا دیگه به خودتون زحمت دادید به من بگید ؟ خوب خودتون برید زنش بشید دیگه . مادر لبش را گاز گرفت و گفت : خدا مرگم این چه حرفیه زشته . آنید : پیش زشته ؟ انگاری شما خیلی خوشتون اومده . من که نمیخوام شوهر کنم . شما که اصرار دارید بابا رو بیخیال شید این و بچسبید . مادر : یعنی چی ؟ هر وقت راجبه یکی باهات حرف میزنم این جووری ادا اصول در میاری . همش میگی نمی خوام . آخه تا کی ؟ کی تو می خواهی شوهر کنی . آنید با قاطعیت گفت : تا هیچ وقت . مادر : چرا؟؟؟ آنید : چون من وبال نمی خوام . مادر : کی گفته شوهر وباله ؟ آنید : من . من میگم وباله . دردسره . همش اذیته . من که از زندگی فعلیم راضیم . تو خط ازدواج و اینام نیستم . پس منو بیخیال شو . مادر : یعنی چی این چه وضعیه ؟ آنید در حالی که نیم خیز میشد چشم در چشم مادرش کرد و گفت : مادر من ، اگه شما تنوع میخوای چرا نمیری واسه گل پسر تو بگیری ؟ بعد خیلی سریع از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت . مادر که حسابی عصبانی بود گفت : کجا من هنوز حرفم تموم نشده . آنید بی توجه به راهش ادامه داد و با خونسردی گفت : ولی من حرفم تموم شده . خوبه من فردا میرم و شما دیگه فرصت نمیکنید رو مخ من راه برید . و وارد اتاقش شد و در را محکم پشت خود بست . آنید برخلاف روزهای دیگر صبح زود از خواب بیدار شد . لباس پوشید و آماده و حاضر در اتاق نشست . بلیطش ساعت نه صبح بود . آنید دو ساعت را با بی صبری پشت سر گذاشت . وقتی که ساعت به هشت و نیم رسید اول شماره ی آژانسی گرفت و بعد ساک بدست از اتاق خارج شد . _ مامان مامان کجایی ؟ من دارم میرم . مادر با شنیدن صدای آنید با تعجب از آشپز خانه بیرون آمد : دختر تو کی بیدار شدی ؟ الان میخواستم پیام بیدارت کنم . آنید : من یه ساعتی هست که بیدارم . نیم ساعت دیگه بلیط دارم . باید برم . مادر : کجا ؟ بابات گفت تو رو میبره ترمینال . آنید : نه مامان خودم میرم . بابا هم الان کار داره خوب نیست بیفته تو زحمت . من آژانس می گیرم میرم . آنید خودش هم میدانست که اینها همه اش بهانه است . او چون مطمئن بود اگر بخواد منتظر پدرش بماند میبایست کم کم ده دقیقه دیگر در خانه میماند . در حالی که آنید دیگر حتی تحمل یک دقیقه در خانه ماندن را هم نداشت . مادر : وا آنید تو چقدر تعارفی شدی ؟ تو زحمت میفته چیه ؟ وایسا بابات بیاد . آنید در حالی که گونه ی مادرش را میبوسید گفت : نه مامان من زنگ زدم الان آژانس میاد . شمام نمیخواد بیاید دم در من خودم میرم . و به سرعت ساکش را برداشت و از خانه خارج شد . مادر هاج و واج در جایش مانده بود و به رفتن آنید نگاه میکرد . مادر : این دختره چش شده این که این جووری نبود . ***آنید با اشتیاق زنگ خانه ی خانم احتشام را فشرد و به انتظار ایستاد . در کل این روز متفاوت از همه ی روز های آنید بود . بیدار شدن در صبح زود . غلبه بر میل خوابیدن در اتوبوس . تماشای مناظر اطراف جاده از اتوبوس که بدون اغراق اولین بار در طی سه سال گذشته بود زیرا آنید هیچ گاه نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد که در اتوبوس در حال حرکت نخواست . در با صدای تقی باز شد . آنید به داخل باغ رفت و با ولع به گوشه کنار باغ چشم دوخت . _ وای که دلم چقدر واسه اینجا تنگ شده بود . کل راه تا رسیدن به در عمارت را دوید و با هیجان وارد خانه شد و با صدای بلند سلام کرد . _ سلام سلام . سلام مهری خانم . سلام اکرم خانم . سلام آقا محمد . سلام همه خوبید ؟ . دلم واستون تنگ شده بود . آنید به سمت مهری خانم و اکرم خانم رفت و آنها را به آغوش کشید . همه از ورود آنید خوشحال بودند . با ورود آنید گویی زندگی دوباره به خانه بازگشته بود . آنید خطاب به مهری گفت : مهری

خانم ... خانم احتشام کجاست؟ مهری خانم: خانم تو کتابخونه هستن. آنید: مهری خانم میشه لطفاً ساک من و ببرید تو اتاقم. من میرم پیش طراوت جون. و منتظر جواب مهری خانم نماند و خود زودتر به سمت کتابخانه دوید. دم در کتابخانه تقه ای به در زد و یک دقیقه منتظر ماند و بعد دستگیره ی در را چرخانده. خانم احتشام در کتاب غرق شده بود و اصلاً متوجه ی ورود آنید نشد. آنید به پشت مبل خانم احتشام رفت و از پشت مبل دست در گردن خانم احتشام انداخت. خانم احتشام حسابی جا خورد و با تعجب سرش را گرداند و با دیدن آنید گل از گلش شکفت:

کجایی دختر دلم برات تنگ شده بود. یه هفته نبودی اما برا من مثل یه سال گذشت. دیگه این خونه بدون تو لطفی نداره. آنید در حالی که مبل را دور میزد تا روبه روی خانم احتشام بایستد گفت: قربونت برم منم دلم برات یه ذره شده بود. نمیدونید چه جور جیم شدم تا زودتر پیام پیشتون. آنید جلوی خانم احتشام زانو زد. خانم احتشام سر آنید را در بغل گرفت و نوازش کرد. آنید سر بلند کرد و گفت: طراوت جون این چند وقته که من نبودم چیکارا کردید؟ برنامه هاتون و دقیق انجام دادید دیگه؟ آره؟ خانم احتشام من و منی کرد و گفت: راستش تو که نبودی دل و دماغ کاری و نداشتیم واسه همین صبر کردم تا تو بیای هر جا میخوام برم با تو برم. آنید اخم کوتاهی کرد و گفت: طراوت جون؟ داشتیم؟ از زیر کار در میرید؟ اومدیم و من حالا حالا ها نمیومدم شما نمیخواستید کلاساتون و برید؟ این بار اشکالی نداره ولی باید قول بدید که دفعه ی بعدی که من رفتم مرخصی شما همه ی کلاساتون و کامل برید. باشه؟ خانم احتشام با لبخند سری تکان داد. آنید هم بار دیگر گونه اش را بوسید. سپس از جا بلند شد و گفت: طراوت جون اگه با من کاری ندارید من برم لباسمو عوض کنم. خانم احتشام: برو عزیزم. من که فعلاً کاری ندارم تو هم خسته ای برو یکم استراحت کن واسه عسرونه بیدارت میکنم. آنید چشمی گفت و از اتاق خارج شد. در حال بالا رفتن از پله ها به سبک خود آواز سر داد. ما دو تا پرندة هستیم رو شاخه های غربت نه اهل دل سپردن نه اهل دل شکستن آنید نه ریتم آهنگ را میدانست نه حتی شعر آهنگ را درست و حسابی بلد بود. از آهنگ اصلی یک چیزهایی در ذهنش بود و هر جا را که فراموش میکرد به دلخواه خود کلمه یا جمله ای جایگزین شعر اصلی میکرد. به دلخواهش کلمات را میکشید و چهچه میزد. آنید به در اتاقش رسید در را باز کرد و داخل شد. مقنعه اش را برداشت و روی صندلی پرت کرد مانتویش را در آورد و روی تخت انداخت و همچنان آواز میخواند. ما بس که نپردیم پریدن یادمون رفت جدا موندیم ما از بس رسیدن یادمون رفت نه سلامییییییییییی نه کلامییییییییییی بیآنید دو کلمه ی آخر رابه حالت کشیده و جیغ با صدای بلند خواند. یکدفعه در اتاق با صدای مهیبی باز شد آنید با ترس رو برگرداند تا ببیند چه کسی در اتاق را اینگونه باز کرده است. اما وقتی که برگشت و به در نگاه کرد قلبش از منظره ای که میدید از کار ایستاد و با وحشت و تمام قدرت جیغ بلندی کشید. جلوی در پسر جوانی با شلوارک سورمه تا روی زانو و بالاتنه ای برهنه و موهایی ژولیده و چشمانی خواب آلود و نیمه باز ایستاده و با اخم و عصبانیت به آنید نگاه میکرد. آنید که در لحظه ی اول مبهوت هیبت پسر شد بود وقتی به خود آمد جیغ بلندی کشید. با صدای جیغ ناگهانی آنید پسر یک متری به هوا پرید و آنقدر ترسید که همراه آنید جیغ کشید. حتماً پیش خود فکر کرد که چیز خطرناکی در اتاق است و برای فرار از آن نود درجه چرخید و قصد فرار کردن داشت که محکم به در خورد. وحشت از صدای آنید و دردی که از برخورد با در اتاق در سر پسر ایجاد شد عصبانیتش را دو چندان کرد و با حرص به طرف آنید برگشت و چشمان خون بارش را به او دوخت. آنید زبانش بند آمده بود و نمی توانست صحبت کند. پسر با عصبانیت فریاد زد: هیچ فکر کردی

کدوم جهنمی هستی؟ اصلاً" تو کی هستی؟ اینجا چی کار میکنی؟ آگه واسه نظافت اومدی باید بی سرو صدا کارتو بکنی. و وقتی پسر دید که از دیوار صدا آمد اما از آنید نه و جواب تمام سوالات و عصبانیتش تنها نگاه خیره ی آنید است. چند قدمی به داخل اتاق آمد و به سمت آنید رفت. با هر قدم پسر که جلو می آمد آنید که از حضور ناگهانی پسر آن هم به آن شکل خیلی ترسیده بود یک قدم به عقب می رفت. ناگهان پای آنید به لبه ی تخت خورد و تعادلش را از دست داد و روی تخت افتاد. پسر چند قدم باقیمانده تا آنید را با شتاب برداشت و روی تخت خم و با آنید رخ به رخ شد و گفت: خوبی؟ آنید که در هنگام پرت شدن از ترس چشمانش را بسته بود با شنیدن صدای پسر فوراً" چشمانش را باز کرد و وقتی صورت پسر را در فاصله ی کمی از خود بالای سرش دید جیغ بلند دیگری کشید و اولین چیزی که به دستش رسید بالشتش بود که سریع آن را جلو کشید و بین صورت خود و پسر قرار داد و با تمام قدرت پسر را به عقب هول داد. پسر با صدای بلندی از تخت افتاد. و در حالی که باسنش را که از برخورد با زمین حسابی درد گرفته بود میمالید گفت: چته دیوونه چرا همچین کردی؟ اما آنید اصلاً" توجهی به پسر و حرفهایش نداشت. تمام ذهنش را متمرکز این کرده بود که چیزی بیابد و آن را به سمت پسر پرت کند. آنید پس از پرت کردن بالشتها و کوسنهای تخت و در آخر رو تختی و ملحفه و خلاصه هر چیز قابل پرت شدن به طرف پسر کمی آرام شد. پسر پس از برخورد دومین بالشت به سرش از جا بلند شد و ایستاد و برای جلوگیری از برخورد اشیای دیگر دستهایش را به حالت ضربدری جلوی صورتش گرفت و تنها وقتی دستهایش را پایین آورد که مطمئن شد آنید دیگر چیزی پرت نمیکند. پسر از عصبانیت در حال انفجار بود. کارد میزدی خونش در نیامد. تا حالا مطمئن شده بود که با دختر دیوانه ای طرف است. با چشمانی غضبناک که آنید از نگاه کردن به آنها تنش مورمور میشد به آنید خیره شده بود. پس از چند دقیقه در حالی که دستهایش را مشت کرده و دندانهایش را روی هم فشار میداد از میان لبهای بهم فشرده اش گفت: میکشمت. آگه دستم بهت برسه تیکه تیکت میکنم. تو دیگه مردی. و آنچنان با جدیت این حرف ها را زد که قلب آنید ایستاد. آنید مطمئن بود که اگر دست پسر به او برسد حتماً" میمیرد. چهار چشمی مواظبش بود و آماده برای نجات دادن جانش. با اولین تکان پسر، آنید برای دفاع از خود سریع کفشهایش را در آورد و به سمت او پرت کرد. پسر سعی کرد جا خالی بدهد اما دومین لنگه کفش محکم به وسط سرش اصابت کرد و دیگر نفهمید که چه میکند. خم شد و کفشها را برداشت و به طرف آنید حمله کرد آنید در حالی که جیغ میکشید از روی تخت پرید و به سمت در دوید و با اینکه محکم به در خورد اما به روی خود نیاورد و با سرعت نور به سمت پله ها رفت. پسر هم در تعقیب او بود. با آخرین سرعتی که در توان داشت از پله ها سرازیر شد. حتی خودش هم نمیفهمید که چگونه پله ها را طی میکند و آیا روی هر پله پا می گذارد یا دو سه پله را یکی میکند و و به گونه ای پرواز کنان از روی پله ها رد میشود. با سرو صدای آنها ده دوازده نفر از خدمتکاران در سالن جمع شده بودند و با تعجب به پله ها نگاه می کردند. مهری خانم هم جزویی از آنها بود. آنید سه پله ی آخر را پرید و در حالی که به سمت خدمتکاران میرفت تا شاید با پنهان شدن بین آنها پسر بیخیال شده و جانش را به او ببخشد با فریاد از مهری خانم پرسید: مهری خانم احتشام کجاست؟ مهری خانم با دهانی باز از تعجب گفت: تو کتابخونه هستن. آنید پس از چهار پنج دور چرخیدن دور خدمتکارها و رد شدن از بین مبل و صندلیها به سمت کتابخانه فرار کرد. پسر هم به دنبالش میدوید. با خودش غرغر میکرد: ای تو روحت. ول کن دیگه. هر جا میرم میاد. خسته هم نمیشه. خودش و به کتابخانه رسوند و با شتاب در رو باز کرد و با دیدن خانم

احتشام تو جای همیشگیس به سمت اون دوید . خانم احتشام که در خیالات خودش سیر میکرد و اصلاً " انتظار حضور کسی رو نداشت با باز شدن ناگهانی در با ترس از جاش پرید و ایستاد. آنید خودش و به خانم احتشام رسوند و پشت اون پنهان شد . خانم احتشام با تعجب به حرکاتش نگاه میکرد اما قبل از اینکه فرصت کنه چیزی ازش بپرسه پسر جوون رو دید که خودش و به داخل کتابخانه پرت کرد و به سمت آنید دوید و سعی داشت اون و بگیره . چند دقیقه ای آنید و پسر دور خانم احتشام چرخیدن و کش مکش کردن که در نهایت با فریاد خانم احتشام که میگفت : " بس کنید . با هردوتونم " . آرام شدن . خانم : اینجا چه خبره ؟ آنید ؟ و با نگاه پرسش گرانه ای به آنید نگاه کرد . آنید اشاره ای به پسر کرد و گفت : این میخواد من و بکشه . بهم حمله کرد . خانم احتشام با چشمایی گرد به پسر نگاه کرد و گفت : آره شروین ؟ پسر که آنید فهمیده بود اسمش شروینه خیلی سریع گفت : مامان طراوت این خدمتکار دیوونت بود که به من حمله کرد . و دستهاشو بالا آورد و کفشهای آنید و نشان داد و گفت : ببیند اینا ماله اون دیوونه است . اینا رو تو سر و کله ی من پرت کرده . خانم احتشام نگاهی به سر تا پای پسر انداخت و گفت : این چه ریختیه ؟ پسر با تعجب گفت : چی ؟ ... وقتی نگاهی به خودش کرد تازه یادش اومد که آنقدر عصبی بوده که یادش رفته چیزی بپوشه . خانم احتشام: صد بار بهت گفتم اینجا ایرانه . با توجه به این همه آدم که تو این خونه زندگی می کنن باید درست لباس بپوشی پسر: من .. من ... اه همش تقصیر اینه دیگه ، اومده ور دل اتاق من صدای نکرشو گذاشته رو سرش . خانم احتشام که به زور خودش و کنترل میکرد تا نخنده گفت : بسه دیگه مودب باش . من مقصوم . یادم رفت که در مورد تو به آنید بگم . و رو به آنید کرد و گفت : آنید جان این آقای که جلوی شمان نوه ی من شروین جان هستن . اومدن که یه مدتی پیش ما باشن . آنید دهنش باز مونده بود . باورش نمیشد که این انسان اولیه نوه ی خانم احتشام باشه و از آن گذشته مجبور بود از این به بعد اون و تحمل کنه . خانم احتشام رو به نوه اش کرد و گفت : و این خانم جوان پرستار عزیز منه . باید باهاشون درست رفتار کنی . متوجه شدی ؟ شروین نگاه خبیثی به آنید کرد و با تمسخر به خانم احتشام گفت : ماما من کاری به کلفتاتون ندارم . فقط بهشون بگید به پروپای من نیچن . و روش و برگردوند و از در خارج شد . خانم احتشام با شرمساری رو به آنید کرد و گفت : من از طرف نوه ام عذرخواهی میکنم . شروین پسر بدی نیست اما نمی دونم که چرا این جوری شده . بنا به دلایلی پدر و مادرش اون و فرستادن پیش من که هم من تنها نباشم هم اون اینجا زیاد از دستش ناراحت نشو . الانم میتونی بری استراحت کنی . آنید با تکون سر چشمی گفت و از اتاق خارج شد .

خیلی آهسته و با احتیاط از پله ها بالا رفت و خودش و به اتاقش رسوند . نمی دونست این نوه ی خوش اخلاق خانم احتشام چرا بی خبر به یاد مادر بزرگش افتاده .

_ آخه یکی نیست بهش بگه خوشتیپ تا حالا کجا بودی؟ الانم که اومدی مثلاً " ننه جونتو از تنهایی در بیماری این اخلاق سگی چیه همراهِه ؟

خودش و روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد و به امروز فکر کرد و اصلاً " نفهمید که کی خوابش برد . ساعت هفت عصر با صدای در از خواب بیدار شد و روی تخت نشست و چشمهاش و مالید . هوا کاملاً " تاریک شده بود . با صدای دورگه ای گفت : کیه ؟ بیا تو .

مهري خانم در رو باز كرد و داخل شد . چراغ اتاق و روشن كرد و گفت : آنيد خانم شام يك ساعت ديگه حاضره . خانم گفتن صداتون كنم .

آنيد خميازه اي كشيد و گفت : باشه . مرسی بيدارم كرديد . شما برید منم دست و صورتم و ميشورم ميام . مهري خانم بله اي گفت و بيرون رفت .

از تخت بلند شد و دست و صورتش و شست و موهاش و شونه كرد و رژ صورتی خوشرنگی هم به لبش ماليد و لباسش و عوض كرد . بلوز و شلوار اسپرتی پوشيد و از اتاق بيرون رفت .

خانم احتشام تو سالن کنار شومينه نشست بود و به شعله های آتیش نگاه ميكرد و موزيك ملايمي هم گوش ميداد . وارد سالن شد و سلام كرد و روی مبلی جلوی شومينه و روبه روی خانم احتشام نشست . خانم احتشام در عوالم خودش غرق بود حتی متوجه ی حضور آنيد و اينكه كنارش نشسته نشد .

پنج دقيقه اي گذشت . آنيد منگ شده بود و چشماش قیلی ويلي ميرفت . اصلا "اعضای بدنش گوش به فرمان او نبودن . چشماش مدام روی هم ميرفت و سرش سنگين شده بود و پايين ميوفتاد . داشت چرت ميزد و خدا خدا ميكرد كه خانم احتشام اون و تو اين وضعيت نبينه كه حسابی آبروش ميرفت . تحمل اين جای گرم و اين موزيك ملايم براش سخت بود اما نمی خواست خلوت خانم احتشام و بهم بزنه .

_وای خدا اين آتیش و اين موزيك مثل لالاييه برا من . من نميتونم جلوی خودم و بگيرم . داره خوابم ميگيره . تو سالن بزرگ هر كس تو عالم و رويای خودش بود كه ناگهان با عوض شدن موزيك همه يك متری از جاشون پريدن .

خانم احتشام تكونی خورد و چشم از شعله ها برداشت و سرش و بلند كرد تا مزاحم و ببينه . آنيد هم كه حسابی خوابش سنگين شده بود با شنيدن صدای بلند موزيکی كه خودش به اين آهنگها " آهنگهای دوف دوفی " ميگفت از جاش پريد و از روی مبل سور خورد و محكم به زمين پرت شد . در حالی كه حسابی دردش گرفته بود از جاش بلند شد و ايستاد تا ببينه کی لالايی شيرينش و قطع كرده .

آنيد و خانم احتشام به مسبب نگاه ميكردند .

چند دقيقه قبل شروين وارد سالن شده بود و با ديدن خانم احتشام و آنيد كه روی مبل در حال چرت زدن و آهنگ شول و ولی كه آدم و كرخت می كنه چشم و ابرویی اومد و سری از روی بی حوصلگی تكون داد و به سمت ضبط رفت و یکی از سی دی های مورد علاقه اشو كه آهنگ شادی داشت برداشت و تو ضبط گذاشت و صداش و بلند كرد .

وقتی از نتیجه ی كارش مطمئن شد و ديد كه آنيد و خانم احتشام كاملا " هشير شدن دستهاش و تو جيب شلوارش كرد و خیلی آرام و با حوصله به سمت ميز شام كه حالا ديگه كامل چيده شده بود رفت و بدون هيچ حرفی پشت ميز نشست .

آنيد با خودش فكر كرد (بی خود نيست بابا مامانش شوتش كردن اينجا يارو ديوانست رسما)

آنيد يه نگاه به شروين و يه نگاه به خانم احتشام كرد تا ببينه عكس العمل خانم احتشام چيه . خانم احتشام چشماش و بست و نفس عمیقی برای آرامش كشيد . بعد چشمهاش و باز كرد و از روی مبل بلند شد و در حالی كه به سمت ميز ميرفت به آنيد گفت : آنيد جان بيا سر ميز .

جلوی پا رو دید .

_آخه من تو این تاریکی چی می تونم ببینم ؟

خیلی آروم وارد سالن اصلی شد . چشمش به تاریکی عادت کرده بود . به اطراف سالن نگاهی کرد اما به نظرش کسی اونجا نبود . تو سالن غذاخوری هم کسیو ندید .

_پس این یارو کجا رفت . نمی تونه که غیب شه یهو . وایییی نکنه ... اگه روحی جنی چیزی باشه میتونه غیبم بشه .

با این تصورات تنش لرزید . با ترس به اطراف نگاه می کرد که بار دیگه صدای راه رفتن و شنید . در سالن ورودی باز و بسته شد .

_یکی اومده تو خونه . پس آدمه چون روح از در و دیوار رد میشه .

با دقت به صدا ها گوش داد تا بفهمه که صدای پا کجا می روه .

_رفته تو سالن نشیمن . یعنی دزده ؟ نکنه چاقو داشته باشه ؟

خیلی آهسته در حالی که خم شده بود به سمت سالن نشیمن رفت و با کنجکاوی و ترس نگاه سریعی به اطراف کرد . کسی به سمت شومینه ی خاموش میرفت . آنید سریع پشت مبلها خم شد .

_خیلی تاریکه نمی تونم ببینمش . ایکاش شومینه روشن بود . آخه الان وقت خاموش شدن بود؟

برای اینکه بهتر ببینه چهار دست و پا به طرف شومینه رفت . ناگهان یکی از پارکت های زیر دستش که شل بود صدایی کرد . تو جاش میخکوب شد . به سرعت سرش و بلند کرد تا ببینه شخص مشکوک متوجه ی حضورش شده یا نه . سایه ی کنار شومینه تکونی خورد . آنید دوباره پشت مبلها خم شد و با دقت گوش داد . صدایی نمی اومد . دوباره و با احتیاط از پشت مبلها سرک کشید اما با تعجب کسیو نه کنار شومینه نه تو سالن ندید . با تعجب از جاش بلند شد و ایستاد . با گیجی به اطراف سرک کشید اما هر چی چشم چرخوند دزد و ندید .

زمزمه وار به خودش گفت : یعنی دزده کجا رفت ؟ چرا این یهو غیب میشه ؟ یعنی از من ترسید ؟

با تصور اینکه ممکنه فرد ناشناس از اون ترسیده و پا به فرار گذاشته باشه لبخندی پیروزمندانه بر لبهاش نشست . یه دفعه دستی از پشت به دورش حلقه شد و اون و به عقب کشید . دست دیگه ای جلوی دهانش و گرفت و مانع بیرون اومدن جیغ از هنجره اش شد .

اونقدر ترسیده بود که هر آن منتظر بود غش کنه . با تعجب با خودش فکر کرد : چرا من هنوز سر پام تنم یخ کرده زانو هامم داره مثل بید میلرزه . من دیگه مردم دزده من و زنده نمیزاره .

از وحشت چشماش و بسته بود و جرات باز کردنش و نداشت . صدای مردی از کنار گوشش گفت : اینجا چی میخوایی ؟

آنید سعی کرد جوابش و بده اما فقط صداهای نامفهومی از دهنش در می اومد .

آنید اشاره ای به دستی که جلوی دهنش بود کرد و بعد با دست ادای حرف زدن و در آورد . یعنی اگه دستتو برداری جواب میدم .

صدا گفت : فهمیدم . دستمو بر میدارم اما اگه جیغ بکشی کشتمت .

آنید با سر تایید کرد . اما بلافاصله بعد از اینکه دست جلوی دهنش شل شد و کمی پایین اومد جیب بلندی کشید که تا نصفه خفه شد . دستهای مرد بار دیگر و این بار با قدرت و فشار بیشتری به دهن و کمرش پیچید . آنید احساس خفگی می کرد نمیتونست نفس بکشه .

مرد با عصبانیت اما صدایی آرام گفت : دختره ی نکبت بهت گفتم که اگه صدات در بیاد میکشمت . می خواستی از کی کمک بگیری ؟ مثلاً " فکر کردی اگه جیب بکشی کسی صداتو میشنوه ؟
حق با مرد بود حتی اگر آنید جیب هم میکشید صداتش و کسی نمیشنید . چون تو این خونه ی بزرگ کسی غیر از خودش و خانم احتشام زندگی نمی کردن . محل زندگی خدمتکارا تو ضلع شرقی و جدای از عمارت اصلی بود . آنید کبود شده بود و با تمام قدرت تقلا می کرد تا شاید بتونه دستهای مرد و از خودش جدا کنه و نفس بکشه . اما موفقیتی نصیبش نمیشد .

مرد : اینقدر وول نخور تا من نخوام تو نمیتونی در ری . فقط یه بار دیگه بهت فرصت میدم اما اگه این دفعه هم خر بازی در بیاری دیگه بخششی تو کار نیست . فهمیدی؟

آنید که دیگه حتی نای تکون خوردن هم نداشت با دستهایی افتاده به زور سرش و تکون داد . دستی که دهنش و گرفته بود خیلی آرام شل شد اما کمرش هنوز تو حصار دستهای ناشناس مونده بود . آنید به سرفه افتاد و وا رفت . اما دستهای نیرومند ناشناس اون و تو جاش نگه داشت . مطمئن شده بود که این مرد دزده و دیگه کارش تمومه .

کمی که نفسهایش منظم شد با احتیاط و آرام گفت : تو دزدی ؟

مرد متعجب گفت : چی ؟ من فکر کردم تو دزدی . ببینم تو کی هستی ؟

مرد کمرش و ول کرد و اون و به سمت خودش چرخوند . در نور کم سالن چهره ی دزد خیالی پیدا شد .

آنید به سرعت اون و شناخت . اون کسی نبود جز نوه ی خانم احتشام شروین . با عصبانیت شروین و به عقب هول داد و گفت : داشتیم میمردم از ترس . همچین گرفته بودیم که نمی تونستیم نفس بکشیم .

هیچ فکر کردی داری چی کار میکنی ؟ آخه نصفه شبی کدوم زنی میاد دزدی ؟

شروین هم برای دفاع از خودش با عصبانیت گفت : مگه دزد زن نداریم بیخود نگو زنا معصومن .

بعد سر تا پای آنید و از نظر گذروند و این بار آرام تر گفت : البته فکر نمی کنم تو ایران زنا این شکلی بیان دزدی .

آنید : چی ...؟

و نگاهی به خودش کرد . بلوز آستین کوتاه گشاد و شالوار گشاد با موهایی باز که روی شان اش ریخته بود . از این که به این شکل جلوی اون ایستاده کمی موزن شد دستی به موهایش کشید و اونها رو به عقب انداخت .

دست به سینه ایستاد و چشم تو چشم شروین گفت : خوب که چی ؟ انتظار نداشتین که نصفه شبی با مانتو و مقنعه باشم ؟ اصلاً " تو چرا بیداری ؟

شروین دستش و تو جیبهایش فرو برد و با بی تفاوتی گفت : فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه .

آنید سرخ شد .

شروین با نیشخند سردی گفت : اما ظاهراً " تو دختر فضولی هستی . فکر میکنم اگه نفهمی نتونی بخوابی . من مشکل زمانی دارم اختلاف زمان اینجا و آمریکا . هنوز به ساعتای اینجا عادت نکردم . تو روز خوابم میبره و شب بیدارم .

بعد با بی تفاوتی از سالن خارج شد.

_پسره ی نکبت . شیطونه میگه همچین بزیم ... حیف که نوه ی رئیس می و گرنه میدونستم چه جوری از خجالتت در پیام .

از پله ها بالا رفت و خودش و به اتاقش رسوند .

_کی اهمیت میده که تو نصفه شبی چه غلطی میکنی .

اما نتونست جلوی خودش و بگیره . به طرف پنجره رفت و به باغ نگاه کرد . سایه ای دید که در حال قدم زدن تو باغه . یاد حرف شروین افتاد " ظاهرا " تو دختر فضولی هستی . "

_چیش ... کی فوضوله ؟ من فقط کنجاوم .

خودش و به تخت رسوند و خیلی زود خوابش برد .

آنید از دور دوستاش و دید . با اینکه از دیدن دوستاش خیلی خوشحال بود اما عصبانی تر از آن بود که بتونه خوشحالیش و نشون بده و از دوباره دیدنشون لذت بیره .

دخترها با دیدنش از جا پریدن و با شوق و هیجان دوره اش کردن . همه با هم حرف میزدن و هر لحظه یکی از دخترها بغلش می کرد . آنید آنقدر دست به دست شد و چرخید که سرش گیج رفت . داشت فکر می کرد الانه که بالا بیاورد .

خودش و از دوستاش جدا کرد و چند قدمی از آنها فاصله گرفت و دستهاش و بالا آورد و جلوی دخترها گرفت .

_همون جا که هستید وایسید . یه دقیقه هم حرف نزنید . بابا سرم رفت چهار نفر آدم چقدر سر و صدا میکنید . این

قدم من و نچلونید بخدا فهمیدم دلتون برام تنگ شده بود . منم همین طور .

مهسا : بابا ده روزه ندیدیمت . دلمون واسه خل بازیات یه ذره شده .

آنید : خل خودتی .

مریم : خانم وقتی میرن خونه دیگه همه رو فراموش میکنن نميگه یه زنگ بزیم به این دخترا ببینم زندن یا نه .

الناز : ما هم که زنگ میزنیم یا خانم نیستن یا خوابن .

درسا : معلومه که حسابی بهش خوش میگذره که یادی از ما نمیکنه .

آنید اخمی کرد و با ناراحتی و عصبانیت گفت : چه خوشی ؟ دست رو دلم نزارید که خونه .

مهسا : چرا ؟ چی شده ؟

آنید آهی کشید و گفت : بیاید بریم اونجا رو چمن بشینیم تا براتون تعریف کنم .

دخترها دنبالش راه افتادن و روی چمنها نشستن .

درسا با بی صبری گفت : حالا بگو چی شده . با مامان و بابات مشکل داری ؟

آنید : اون که بله کار همیشه مونه .

مهسا : بازم دعوی همیشه؟

آنید : آره بازم دعوی همیشه . مامان گیر میده میگه بیا و شوهر کن .

الناز : خوب شوهر کن .

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت : تو بعد سه سال نمیدونی من از این مسخره بازی خوشم نمیاد ؟ اونم چی مثل گوسفند بشینم تو خونه که یکی بیاد و من و بخره بیره ؟ دوباره آهی کشید و گفت : ولی کاش فقط همون بود .

درسا : چطور؟؟؟

آنید : از خونمون فرار کردم اومدم اینجا نفس بکشم اما دریغ از یه روز خوش . مهسا : درست حرف بزن ببینم چی میگی ؟ با خانم احتشام مشکل پیدا کردی ؟ آنید اخمی کرد و گفت : کاش اون بود . نوه ی مامانشون تشریف مبارک و آوردن . همه با هم و با تعجب گفتند : چی ؟

مریم : نوه ؟ کدوم نوه ؟ مگه تو نگفتی اینجا کسی و نداره ؟

آنید : چرا گفتیم . الانم میگم . سازده از آمریکا اومدن .

و با یاد آوری اتفاق صبح خونش به جوش اومد . دستش و مشت کرد و برای نوه ی خیالی که جلویش ایستاده بود خط و نشان کشید و گفت : میکشمت . قیمه قیمت میکنم . تو استخر غرقت میکنم . از خود راضی بی ادب . وایییییی ... با دندونام خرخر تو میجوام .

مهسا دستهای آنید و گرفت و گفت : آروم باش . داری کیو تهدید میکنی؟ درست بگو که چی شده .

آنید : هیچی از خونه در رفتم اومدم اینجا . کسی به من بدبخت نگفت یه سگ هار آوردن تو خونه اونم کجا ؟ اتاق بغلی من . من از همه جا بی خبرم رفتم تو اتاقم . داشتم واسه خودم آواز میخوندم که این یارو مثل داراکولا پرید تو اتاق . کلی داد و بیداد کرد و بعدم بهم حمله کرد . منم فرار کردم رفتم پیش خانم احتشام ... بماند که چقدر ترسیدم . تازه اونجا بود که فهمیدم یارو نوه ی طراوت جونه . اسمشم شروین . دخترها به زور جلوی خندشون و گرفتن .

آنید مشغول واریسی کردن اتفاقات این چند روزه بود که باز با یاد آوری اتفاق صبح جیغش به هوا رفت .

آنید : کار امروزش حسابی کفرم و در آورد . شروین از حالا خودتو مرده بدون .

مهسا : امروز چی کار کرده که تو این جوری به خونش تشنه ای ؟

آنید در حالی که از تصور اتفاق صبح صورتش سرخ شده بود گفت : امروز خیر سرم زود بیدار شدم که بیام دانشگاه انتخاب واحد کنم . چون هشت بیدار شدم نمی تونستم چشمم و باز کنم . وقتی میخواستم حاضر شم برای اینکه خوابم بیره یه آهنگ دوف دوفی گذاشتم . همچنین خوش خوشکم بود کلی سر حال شده بودم که یهو در اتاقم گرومپ از جا کنده شد . نگو گودزیلا وارد شده بود .

دخترها به زور جلوی خودشون و گرفتن که نخندن و آنید و عصبانی تر نکنن .

-همچین جا خوردم که اصلا " نمیتونستم حرف بزنم . فکر کرده طویلست همین جوری سرش و میندازه پایین میاد تو

اول از همه به ضبط حمله کرد و سیمشو از برق کشید بعد به من نگاه کرد و همچنین سرم داد کشید که من فکر کردم پرده ی گوشم پاره شد . از بین جیغ و دادش یه چیزایی دستگیرم شد . داشت میگفت تو میدونی من صبح ها خوابم اما

بعدشتم گذاشت و رفت . منم از ترس و عصبانیت وا رفتم و نشستم رو زمین . اینقدر عصبانی بودم که میخواستم کله شو با قیچی ابرو ببرم .

بعد چنان آهی کشید و چنان قیافه ی مایوسی به خودش گرفت که دختر ها دیگه نتونستن جلوی خودشون و بگیرن و هر کدام یه وری ولو شدن و خندیدن .

آنید سرش و با تعجب بلند کرد و به دوستاش نگاه کرد.

آنید : شما چتونه ؟ چرا این جور می کنید . پاشید زشته همه دارن نگاهتون میکنن . اه لااقل بگید به چی این جور میخندید . مسخره ها .

مهسا : به تو .

آنید : چی ؟

درسا : بابا این شروینه خیلی باحاله .

آنید : کجاش باحاله مثل کروکدیله .

الناز : چه خوب از پس تو بر میاد .

مریم . تا حالا کسی این جور جوابت و نداده بود آره ؟ واسه همینه که اینقدر ازش کفری شدی آره ؟

آنید مکثی کرد و گفت : آره . اولین کسیه که واسم شاخ شده .

بعد عصبانی شد و گفت : آخه کدوم پسری اینجا یه همچین حرفی به یه دختر میزنه ؟ پسرای اینجا آقا تر از اینن که اگه تو حرف زدن دختر یه کلمه ای و اشتباه بگه به روش بیارن .

مهسا : چقدر به ما گفتی حرف زدنمونو درست کنیم مردم بد میگیرن . حالا خودت گرفتار همچین مرضی شدی .

آنید : ببخشید مهسا جان خدا قسمت کنه شمام تو یه همچین موقعیت وحشتناکی گیر کنی ببینم حرف زدن عادی یادتون میمونه اصلا" . چه برسه به ویرایش صحیح جملات .

درسا دستی به زیر چانه اش زد و با دقت به آنید نگاه کرد و گفت : حالا این آقا شروین چه شکلی هستن ؟

آنید سریع گفت : عین گودزیلا از دماغشم بخار بیرون میاد .

درسا : اه لوس نشو دیگه بگو چه شکلیه .

آنید با کمی من و من گفت : چه میدونم چه شکلیه . نه که همش اون و تو موقعیتای خاص دیدم واسه همین اصلا " به قیافه اش توجه نکردم .

مهسا با تعجب گفت : واقعا " داری جدی این حرف و میگی آنید ؟ مگه میشه تو قیافه ی یکی و که تازه چند بارم

باهاش برخورد داشتی و یادت نیاد و درست ندیده باشیش . من که باورم نمیشه .

آنید سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت : اما من جدی جدی ندیدمش .

بعد دوباره عصبانی شد و گفت : اصلا" خودتون بیاید یه دفعه جلوی این پسره عنق بشینید ببینم جرات میکنید سرتون و بالا بیارید ؟ چه برسه به اینکه بخواید خوب نگاش کنید .

با عصبانیت از جاش بلند شد و کیفش و برداشت و حرکت کرد . بچه ها که از رفتارش حسابی جا خورده بودن بعد از

چند دقیقه که به خودشون مسلط شدن دنبالش راه افتادن . همه با هم حرف میزدن .

سرش پر از صدا بود . با اینکه خسته بود و میل زیادی به خواب داشت اما حتی نتونسته بود برای پنج دقیقه هم چشمه‌هاش و روی هم بزاره . تا چشمه‌هاش و میبست صدای دوستاش و میشنید که همه با هم حرف میزدن و همه یک چیز و ازش می خواستن .

((یه عکس از شروین .))

دختر انقدر مشتاق شده بودن که این گودزیلای آنید و بیبین که هر چی آنید قول و قسم داده بود که این بار با دقت به شروین نگاه میکند و قیافه ی دقیقش و برایشون تشریح میکن قبول نکرده بودن و اسرار داشتن که حتما "عکسش و بیبین .

از انتخاب واحد سه روزی گذشته بود آنید هر جا که میرفت موبایلش و با خودش میبرد تا بلکه موقعیتی پیش بیاد و اون بتونه یه عکس از شروین بگیره . اما واقعیت این بود که نه شروین زیاد از اتاقتش بیرون می اومد و نه آنید بعد از اون ماجرا جرات میکرد زیاد جلوی چشمهای اون ظاهر بشه . دخترها هم هر روز غر میزدن و منتظر عکس بودن .

آنید با خودش فکر کرد ((امروز دیگه هر طور شده باید ازش عکس بگیرم تا این دخترا دست از سرم بردارن . مردم از بس صدای غرغراشون و شنیدم .))

اما تازگیها این پسر یه جورى شده فکر کنم یه شکایی کرده .

چند باری که آنید مخفیانه در تلاش برای عکس گیری از شروین بود درست سر بزنگاه شروین سرش و بلند می کرد و مستقیم تو چشمش نگاه می کرد و یا بر می گشت و پشتش و به آنید می کرد و در هر حال مانع عکس گرفتنش میشد .

از جاش بلند شد و با عظمی راسخ از اتاق خارج شد .

با اینکه آنید بیشتر وقتش و تو خانه صرف خانم احتشام می کرد و سعی می کرد کنار اون باشه . اما با وجود این وقت خالی زیادی داشت . برنامه ی خانم احتشام زمان بندی خودش و داشت .

هشت صبح صبحانه . از ساعت نه تا ظهر خانم احتشام تو اتاق کار میموند و به کارهای شرکت رسیدگی می کرد . ساعت دوازده ناهار . بعد خواب بعد از ظهر . ساعت چهار تا پنج صرف ملاقات با وکیل و معاون شرکت و افراد دیگه می شد . از شش به بعد کارهای خانم احتشام و آنید برنامه ریزی میکرد . خرید . پارک . دوره های دوستانه . سینما . استخر . سونا . باشگاه و ...

و زمانی که تو خانه بود مطالعه می کرد چون خانم عاشق کتاب خواندن بود .

البته پنج شنبه و جمعه خانم احتشام تمام وقت در اختیار آنید بود و آنید سعی می کرد که برنامه های شادی و برایش ترتیب بده .

همه ی اینها به لطف حضور آنید بود چون در این یک سال اخیر خانم به علت افسردگی شدید یا همیشه خواب بود و یا تو اتاق در بسته ی خودش تنها می نشست و به کل کارهای روزانه اش کنسل شده بود .

آنید وارد اتاق نشیمن شد . خانم احتشام در حال مطالعه بود . تو این جور مواقع خانم دنیای اطرافش و به کل از یاد می

برد . آنچنان غرق مطالعه می شد که تا مدت‌ها از جاش تکان نمی خورد مگر اینکه با صدای بلند صدایش می کردن .
 آنید با تعجب زیاد دید که شروین هم روی مبلی کنار خانم احتشام لم داده و چشمش و بسته و ظاهراً " در حال چرت زدن . با ذوق زیاد و با قدمهایی آهسته جلو رفت و روی مبلی درست مقابل شروین نشست .
 :-چه عجب این پسر دل از اتاقش کنده این یکی دوروزه به خورشید منت داده تا بیفتش .
 آنید به اطرافش نگاه کرد کسی جز خودشون تو اتاق نبود . خانم احتشام هم اصلاً " حواسش به دوروبرش نبود . با احتیاط موبایلش و از جیبش در آورد . زاویه ی دوربین و تنظیم کرد . شروین تمام رخ در کادر بود . از هیجان زیاد نمی توانست دکمه ی گوشی و فشار بده . با کمترین صدا دو سه عکسی در زوایای مختلف گرفت .
 با ذوق به عکسهایی که گرفته بود نگاه کرد که صدایی اون و از جا پروند .
 :-اگه کارت تموم شده من می خوام برم .

آنقدر هول شد که گوشی از دستش سر خورد سعی کرد تو هوا بگیردش اما باز هم گوشی درست و حسابی بین دستهایش جا نگرفت و در آخر هم محکم روی پایش افتاد .

بی اختیار گفت : آخ .

بلافاصله محکم جلوی دهنش و گرفت تا سر و صدای بیشتری نکنه . در درونش غوغایی به پا بود .

((یعنی بیداره ؟ تو تمام این مدت می دونست من دارم چی کار می کنم ؟))

آنید چهار چشمی به شروین نگاه کرد اما غیر از جمله ای که شنیده بود دیگه حرف و حرکتی که نشون بده بیداره نکرده بود . هنوز هم روی مبل لم داده بود و چرت می زد .

آنید با همه ی هوش و حواسش اون و زیر نظر گرفت تا مطمئن بشه که خوابه یا بیدار .

آنید خودش و روی مبل جلو کشیده بود تا بهتر ببینه . شروین خیلی ناگهانی چشمهایش و باز کرد و به اون زل زد و آنید و غافلگیر کرد .

آنید که اصلاً " انتظار یه همچین حرکتی و نداشت تکونی خورد . و این تکون باعث شد که تعادلش و از دست بده و با سر بیوفته زمین .

از خجالت غافلگیر شدن و زمین خوردن قدرت بلند شدن نداشت . خلاصه به هر جون کندی بود خودش و جمع و جور کرد و دو زانو روی زمین نشست . خیلی آرام و با احتیاط سرش و بلند کرد .

شروین روی مبل نشسته و آرنجهایش و به زانو تکیه داده و وزنش و روی دستهایش انداخته بود و با نگاه تحقیر آمیز و پوزخند کجی بهش نگاه می کرد . از روی تاسف سری تکون داد و زیر لب کلمه ای گفت که آنید با شنیدنش داغ کرد .
 بعد با بی تفاوتی از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

آنید هنوز به حرف شروین فکر می کرد و با حرص میگفت : چی ؟ به من گفت ؟ به من گفت بی عرضه ؟ به چه حقی ؟
 دلم می خواد گردنتو بشکونم . آخرش خودم با این دستام این پسر ی مغرور از خود راضی و به درک حواله میکنم .
 احمق .

خیلی عصبی از جاش بلند شد و با حرص موبایلش و برداشت و در حالی که زیر لب غرغر میکرد از اتاق بیرون رفت .
 _همش تقصیره این دخترای پسر ندیدست که من و به این خفت کشوندن . حالشون و می گیرم . یکی نیست بهشون

بگه صبح تا شب دور و برتون این همه پسر و مرد از مدلای مختلف در رفت و آمدن اونوقت شما بند کردین به این پسره ی ایکیری . اه... .

آنقدر از دست دخترها عصبانی بود که دلش می خواست یه کتک سیر مهمونشون کنه . با اخم وارد کلاس شد و خیلی سریع تو ردیف اول کلاس کنار مهرنوش نشست و با عصبانیت کیف و کتابش و روی میز کوبوند. مهرنوش با تعجب نگاهی بهش کرد و وقتی دید عصبانیه به یک سلام کوتاه اکتفا کرد و آئید را به حال خودش گذاشت . پنج دقیقه ی بعد دخترها وارد کلاس شدن و تو ردیف پشتی آئید نشستن .

درسا : اوی اخموخانم حالا ازت کم میشد واسه ماهم جا بگیری؟

آئید صورتش و به سمت دیگه چرخوند و وانمود کرد که صداش و نشنیده .

با آمدن استاد همه سر جاشون نشستن . کلاس داشت تموم می شد اما اخم های آئید هنوز باز نشده بود . با اینکه عاشق این درس بود و همیشه با دقت به تمام حرفهای استاد گوش می کرد و می نوشت اما این بار چیزی از درس نفهمیده بود . با اینکه سعی کرد همه ی حرفهای استاد و بنویسه اما اصلا مطمئن نبود که بتونه نوشته هاش و بخونه . در طول کلاس درسا و مریم مدام در مورد شروین حرف میزدن و گاهی الناز و مهسا هم تو بحثشون شرکت می کردند . حتی تو بعضی موارد نظر آئید و هم می پرسیدن . با اینکه آئید سعی می کرد وانمود کن که اصلا " صداشون و نمی شنوه اما حرصش و موقع نوشتن رو خودکار و ورق خالی می کرد . خودکار و روی کاغذ فشار می داد و تند تند می نوشت به خاطر همین خطش خرچنگ قورباغه ای شده بود و نمی تونستی چیزی از نوشته ها بفهمی . با اینکه همیشه وقتی سر کلاس جزوه می نوشت به خاطر تند نوشتن خطش بد می شد اما هیچ وقت به این شکل در نیو مده بود .

درسا و مریم در باره ی شروین بحث می کردن و این بار اصرار داشتن که آئید حتما " نظرش و بگه و اصلا " توجهی به بی محلی هاش نمی کردن .

درسا آروم اما به طور مداوم صداش می کرد و حتی راه جدیدی برای جلب توجه اون پیدا کرده بود . با اصرار و سماجت خودکارش و تو پشت آئید فرو می کرد .

آئید دیگه تحملش تموم شده بود . صدای درسا که مدام اسمش و صدا می کرد به اندازه ی کافی روی اعصاب بود دیگه تحمل سیخونک زدنش و نداشت .

تو یک لحظه کنترلتش و از دست داد و خودکارش و رو میز کوبوند و با عصبانیت و صدای نسبتا " بلند بدون اینکه روش و برگردونه گفت : چیه؟؟؟

یه دفعه همه ی کلاس ساکت شدن و سرها به سمت آئید برگشت . استاد با نگاه عصبانی و ناباور رو به آئید کرد و گفت: خانم کیان اگه مشکلی دارید یا تمایلی به گوش دادن به درس ندارید تشریف ببرید بیرون کلاس و این جواری مزاحم بقیه ی بچه ها نشید .

آئید که حسابی شرمنده شده بود مخصوصا " اینکه جلوی استاد مرتضوی که خیلی به درسش علاقه داشت ضایع شده بود . با خجالت و سری پایین افتاده گفت : ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه .

استاد سری از روی تاسف تکان داد و به ادامه ی درس برگشت

وقتی کلاس تموم شد آنید خیلی سریع وسایلش و جمع کرد و دنبال استاد دوید.

آنید : استاد ... استاد ... ببخشید یک لحظه...

آنید بالاخره تونست استاد مرتضوی و تو حیاط دانشکده متوقف کنه. استاد ایستاد و به طرف آنید برگشت.

استاد : بفرمایید خانم کیان.

آنید که به خاطر عجله و دویدن به نفس نفس افتاده بود یکم ایستاد تا نفسهایش تنظیم بشه و بعد با خجالت گفت :

استاد بابت امروز واقعا " شرمندم نمی دونم چی شد که کنترلم و از دست دادم . ببخشید.

استاد با دقت به آنید نگاه کرد و گفت : خانم کیان شما مشکلی دارید؟؟؟

آنید خیلی تعجب کرد سرش و بلند کرد و گفت : بله ؟؟؟

استاد : به نظر میاد شما مشکلی داشته باشید چون امروز اصلا " خودتون نبودید . من از شاگردای خوبم انتظار بی توجهی به درس و ندارم . امروز از لحظه ی اول شما تو فکر بودید و اخم کرده بودین . مشکلی پیش اومده ؟؟؟

آنید که حسابی هول شده بود گفت : نه نه استاد مشکلی نیست . ببخشید دیگه تکرار نمی شه . از این به بعد حواسمو بیشتر جمع درس می کنم . بازم ببخشید .

استاد سری تکان داد و گفت : امیدوارم.

آنید باز هم تشکر کرد و روش و برگردوند تا بره اما تو یک لحظه تعادلش و از دست داد و جزوه هاش از دستش افتاد و هر برگی به سمتی رفت . آه از نهادش در اومد و تو دلش گفت : ((لعنتی همین الان باید میریختی پایین .)) بعد نشست و مشغول جمع کردن جزواتش شد .

استاد مرتضوی هم خم شد تا به آنید کمک کنه .

آنید نگاهی به اطرافش کرد تا ببیند باز هم برگه ای روی زمین مونده یا نه وقتی مطمئن شد که همه ی ورق ها رو جمع کرده بلند شد و تو جاش ایستاد . منتظر بود تا استاد برگه هایی که جمع کرده رو بده اما استاد یکی از برگه ها رو بالا گرفته بود و با کنجکاو و تعجب بهش نگاه می کرد . با صدای سرفه ی کوتاه آنید به خودش اومد و نگاهی مشکوک به آنید انداخت و گفت : خانم کیان این جزوه ها رو خودتون نوشتید ؟؟؟

آنید با گیجی گفت : بله استاد چه طور؟؟؟

استاد : شما مطمئنید؟ اگه این و شما نوشتید پس برگه های امتحانتون و کی جواب میده ؟؟؟

آنید گیج شده بود و متوجه منظور استاد نمی شد . ((یعنی چی برگه ی امتحانتو کی نوشته معلومه دیگه خودم مینویسم جن و پری که برام نمی نویسن .))

آنید گیج و منگ به استاد نگاه کرد تا متوجه ی منظورش بشه که چشمش به برگه ای که دست استاد بود افتاد. مثل برق گرفته ها در جا خشک شد . ((وای جزوه ی امروز دستشه . خوب حق داره شک کنه . این خط قورباغه ای کجا و خط سر امتحانم کجا)) .

آنید سرش و پایین انداخت و با خجالت به خاطر خط بدش گفت : راستش شما سر کلاس خیلی تند درس میدید و اگه من بخوام همه ی حرفاتون و بنویسم دیگه نمی تونم مواظب خطم باشم واسه همینم ... خوب ... وقتی تند مینویسم خطم این شکلی میشه .

با اینکه استاد سعی داشت خنده رو از چشماش دور کنه و با همان نگاه جدی به آنید نگاه کنه اما کار خیلی سختی بود . دیدن قیافه ی خجالت زده و ترسیده ی آنید و لحن صادقش که همراه با ناچاری بود همه و همه ترکیب خنده داری داشت .

استاد با سرفه ای جلوی خودش و گرفت و برگه ها رو به آنید داد و با گفتن : بیشتر دقت کنید روش و برگردوند و از آنید دور شد .

آنید یکم ایستاد و رفتن استاد و نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که استاد به اندازه ی کافی دور شده نفسی از سر آسودگی کشید و برگشت . اول چند قدم آهسته برداشت و بعد قدم هاش و تند کرد و در آخر شروع به دویدن کرد . وقتی از پیچی که منتهی به ساختمان کلاسها می شد گذشت صدای کسی و شنید که اسمش و صدا می کرد . در جا ایستاد و به سمت چپش نگاه کرد.

درسا روی زمین نشستته بود . مریم تا شده و دلش و گرفته بود. الناز به درخت چسبیده و مهسا با دو دست جلوی دهنش و گرفته بود . وجه تشابه همه ی آنها این بود که از خنده در حال انفجار بودند .

آنید اخم کرد و با عصبانیت به دخترها گفت : زهرمار چتونه هرهرتون هواست؟؟؟ واسه چی این جوری می خندید . درسا : استاد بد جوری حالتو گرفت نه ؟ اگه پيله می کرد تا از دانشگاه اخراج نمی شدی و گکنت نبود .

آنید : شما فضولا داشتید نگاه می کردید؟؟ مرض بسه دیگه نخندین .

این و گفت و عصبانی راهش و کشید که بره .

درسا : کجا خانم ؟ چه زودم بهش بر میخوره.

آنید : دارم میرم کیفمو بیارم . عجله داشتیم یادم رفت کیفمو بیارم فقط این جزوه های آبرو برو برداشتم .

درسا : زحمت می کشید . ما آوردیمش بیا بگیر . اخماتم وا کن نمی خواد حالا قهر کنی . به جون خودم تو هم جای ما بودی و همچین صحنه ی مهیجی و میدیدی بدتر از اینا می کردی . به خدا خیلی خنده دار بود.

آنید با حرص کیفش و از دست درسا کشید و خواست راه رفته رو برگرده که درسا گفت : یادم رفت بگم اون فیلم ترسناکه که دنبالش بودی و برات گذاشتم تو کیفیت.

آنید با شنیدن این حرف در جا ایستاد . گل از گلش شکفت و با لبخند پت و پهنی به سمت دخترها چرخید و به درسا گفت : راست میگی ؟

درسا : آره به خدا حالا می شه آشتی کنیم ؟

آنید : خوب راستش باشه آشتی اما فقط به خاطر فیلمه وگرنه می خواستم همتون و بکشم .

درسا : باشه به خاطر فیلم وگرنه ما می دونیم تو چه ابن ملجمی هستی .

آنید . وای خدا دلم می خواد همین الان برم فیلمه رو ببینم . نه ... شب حالش بیشتره . وای خدا طاقت ندارم تا آخر کلاس صبر کنم دلم می خواد همین الان برم خونه .

درسا : ابجی فعلنه بی خیال شو پاشو بریم سر کلاس که دیر شده

ساعت 12 نیمه شب و نشون می داد . آنید آهسته از تختخوابش پایین اومد. از روی پاتختی dvd اش و برداشت . با کمترین صدای ممکن در و باز کرد و از پله ها پایین رفت . وارد اتاق نشیمن شد و با ذوق به تلویزیون بزرگ وسط سالن نگاه کرد . با اینکه تو خانه ی خانم احتشام همه ی اتاق ها تلویزیون و دستگاه پخش dvd و cd داشت اما آنید با بی صبری تا این ساعت شب اشتیاقش و سرکوب کرده بود تا فیلمی و که تعریفش و شنیده بود و به گفته ی دوستانش اونقدر ترسناک بود که قلب آدم از جا در می اومد و تو این تلویزیون و سالن بزرگ ببینه تا تاریکی و وهم و ترسناکی محیط تو این ساعت شب وحشت فیلم و بیشتر کنه .

فیلم و تو دستگاه گذاشت و خودش روی کاناپه ی بزرگ سه نفره ی جلوی تلویزیون نشست . سه ، چهار تا کوسن و از روی مبل های دیگه جمع کرد و دور تا دور خودش روی کاناپه چید و یکی از کوسنها رو تو بغلش گرفت . تو طول فیلم و زمانی که می ترسید به کوسن چنگ می زد و کوسن بدبخت و بین دستاش مچاله می کرد .

نیم ساعتی از فیلم گذشته بود و فیلم به جاهای ترسناکش رسیده بود . آنید از ترس خودش و به پشتی مبل فشار می داد . آنقدر کوسن بیچاره و چنگ زده بود که احساس می کرد هر لحظه امکان داره پاره شه .

چهار چشمی به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد و شش دانگ حواسش به فیلم بود و تو فیلم غرق شده بود و خودش و تو فضای فیلم تجسم می کرد .

یه قسمت از فیلم بود که روحی که همه ی قتلها را انجام می داد از پشت به یک زن نزدیک می شد و می خواست اون و خفه کنه .

آنید نفسش از ترس بند آمده بود . تو فیلم فرو رفته بود که با احساس عجیبی به خودش اومد . حس کرد یه دست رو شانه اش و هم زمان با این حس صورت روح توی فیلم کل صفحه ی تلویزیون و پوشوند .

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . کوسنها به هوا پرت شد . آنید مثل برق تو جاش ایستاد و با دهنی که تا حد امکان باز شده بود با تمام وجود جیغ کشید و با وحشت به شبخ پشت مبل نگاه کرد . در عین حال تعجب هم کرده بود که این دیگه چه شبخیه که می تواند به بلندی اون جیغ بکشه . ظاهرا " روح مذکور بیشتر از آنید ترسیده بود . شاید هم صدای جیغ آنید تو اون تاریکی و سالن بزرگ وحشتناک تر از شبخ بود .

شبخ جلو اومد و سعی کرد آنید و ساکت کنه اما آنید که خیلی ترسیده بود چشماش و بست و برای اینکه روح و از خودش دور کنه دستهایش و بدون هدف تو هوا تکان داد . یه دفعه احساس کرد دستش به چیز سفتی خورده . دستش محکم به بینی شبخ خورده بود و شبخ که پیدا بود خیلی دردش گرفته در حالی که با دو دست بینیش و گرفته بود از درد خم شد .

آنید : تو کی هستی ... ؟ به من نزدیک نشو گفتیم تو کی هستی ... ؟

هنوز داشت جیغ می کشید که صدای آه و ناله ای شنید و یکی زیر لب با حرص کلماتی گفت که نفهمید . وقتی احساس کرد اوضاع آرام شده چشماش و باز کرد . یکی کنارش خم شده بود و از درد به خودش می پیچید . با تعجب نگاه کرد . شبخی که اون و تا مرز سکنه پیش برده بود کسی نبود جز نوه ی خانم احتشام

(شروین)

آنید حسابی هول شده بود و تند تند حرف میزد: وای خدا تو اینجا چی کار می کنی ؟ چته ؟ چرا دولا شدی و آه و ناله می

کنی؟ چرا... چرا صورتتو گرفتی؟ وای خدا من چی کار کردم؟ چی کار کردم؟ طوری شده؟؟؟
 خم شد و سعی کرد ببیند چی شده. اما شروین با عصبانیت دستش و پس زد و گفت: به من دست نزن دختره ی وحشی.

آنید که عصبانیت جای ترسش و گرفته بود با اخم و حرص گفت: چی... اوه... دختره ی وحشی؟؟؟ تو رو خدا ببین کی داره این حرف و می زنه. من وحشیم یا تو که بی ملاحظه این وقت شب اومدی اینجا. هیچ می دونی چقدر ترسیدم؟ نزدیک بود به خاطر تو سخته کنم.

شروین که دردش کمتر شده بود صاف ایستاد و گفت: جدی؟ کسی ازت نخواستنه بود نصفه شبی مثل دزدا بیای وسط سالن و این نمی دونم فیلم و ببینی. بعدشم چته جیغ می کشی تو کاری غیر از جیغ کشیدن بلد نیستی.

آنید با حرص گفت: چی... جیغ... اومدی من و ترسوندی انتظار داری بهت لبخندم بزنم. واقعا" که پرویی.

شروین بی تفاوت به حرص خوردن آنید گفت: حالا چی داشتی می دیدی؟

با گفتن این حرف خودش و روی مبل انداخت و کوسن آنید و برداشت و بغل کرد و دکمه ی پخش و فشار داد.

آنید با تعجب گفت: داری چی کار می کنی؟ چرا روشنش کردی؟ پاشو برو تو اتاق. چرا نشستی جای من؟

شروین با بی تفاوتی گفت: خوابم نمیاد. حوصله ام هم سر رفته می خوام فیلم ببینم.

آنید مبهوت و عصبانی از این همه پرویی گفت: چی؟ نمی شه. پاشو برو تو اتاق فیلم ببین این همه جا برو به جای دیگه.

شروین با تمسخر نگاهش کرد و گفت: از کی تا حالا باید برای فیلم دیدن تو خونه ی خودم از تو اجازه بگیرم؟ و پوزخندی نثارش کرد. آنید در حال انفجار بود اما نمی تونست چیزی بگه و شروین و از سالن به بیرون پرت کنه هر چی باشه خانه ی خودش بود. آنید به گفتن چند تا فحش و بدو بیراه زیر لبی اکتفا کرد و تو جاش نشست و یکی از کوسنها و بغل کرد و ادامه ی فیلم و دنبال کرد.

خیلی ترسیده بود. مدام احساس می کرد یکی دوروبرش تکون می خوره اما هر چی نگاه می کرد کسی و نمی دید. به کنارش نگاه کرد شروین کنارش نشست بود و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود.

خدایا شکر که لااقل این پسره اینجاست با اینکه هیچ ازش خوشم نمی یاد ولی همچین بی مصرف نیست. اگه نبود تا حالا بی خیال فیلم دیدن می شدم و بقیه رو می داشتم فردا صبح نگاه می کردم. هر چی نباشه این هیكلش برای ترسوندن روح و اینا خوبه.

با اینکه همیشه بعد از دیدن همچین فیلمی به خودش می گفت: (این آخرین باره دیگه شبا فیلم ترسناک نمی بینم.) اما هیچ وقت به حرفش عمل نمی کرد.

هر لحظه هیجان فیلم بیشتر میشد. تو به صحنه از فیلم که نه آنید و نه شروین انتظار دیدن روح و نداشتن روح به طور ناگهانی و بی خبر تمام صفحه ی تلویزیون و پوشوند انگار از تلویزیون بیرون اومده و جلوی آنها ایستاده. آنید و شروین هر دوتا با تمام وجود جیغی از ته دل کشیدن و تو همون زمان برای اینکه اهل خانه رو بیدار نکنن واسه ساکت کردن همدیگه هر کدوم دستهاشون و جلوی دهن اون یکی گذاشتن تا مانع جیغ کشیدن همدیگه بشن. از ترس چشمهاشون و بسته بودن. 3 دقیقه ی بعد وقتی کمی آرام تر شدن و به خودشون اومدن از وضعیت پیش اومده

تعجب کردن.

آنید چشمه‌هاش و آروم باز کرد و اولین چیزی که دید صورت شروین تو فاصله ی کمتر از 2 سانتی صورتش بود. با تعجب به این فکر می کرد که : ((صورت شروین از نزدیک چقدر بزرگه . چشماتش قد چشمای گاو شده. اوه صورتش چه بوی خوبی هم میده. ولی چرا دست من جلوی دهنش ؟ این چیه جلوی دهن من؟ به زور دارم نفس میکشم.)) .
یه دفعه به خودش اومد و خیلی سریع دستش و کشید و تو جاش ایستاد . یه سرفه کرد و بدون اینکه به شروین نگاه کنه گفت: امم ... چیزه ... من خوابم میاد . اگه می خوام میتونی فیلم و ببینی .

در تمام این مدت شروین بدون هیچ حرفی واکنشی نشسته بود . حتی وقتی آنید راهش و کشید و به سمت خروجی سالن رفت حرفی نزد . بی صدا تلویزیون و خاموش کرد و از جاش بلند شد.
آنید به ابتدای پله ها رسیده بود اما ترس هنوز از وجودش خارج نشده بود . احساس سرما می کرد و می ترسید که یه هو روح تو فیلم و جلوش ببینه.

آنید: ای تو روحت بیاد آنید . آخه توکه خودتو میشناسی میدونی شبا نباید فیلمای این جور بیبینی مرض داری دوباره نگاه میکنی؟ حالا چه غلطی کنم؟ میترسم از پله ها برم بالا.

آنید زیر لبی مشغول غرغر بود که یکی از پشت سرش گفت : نمی خوام بری بالا؟
آنید یک متری از جاش پرید . شروین پشتش ایستاده بود و به اون نگاه می کرد . نفسی از سر آرامش کشید و از پله بالا رفت.

آنید : انگار این پسره همچینم بی مصرف نیست به درد یه چیزایی می خوره.
دم در اتاقش که رسید حس می کرد یک کمی حس قدر دانی از شروین تو وجودشه اما نمی خواست ازش تشکر کنه.
دم در ایستاد و نگاهی به شروین کرد و گفت شب بخیر.

شروین نگاهی گذرا بهش کرد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت .
آنید ادای نگاه کردن شروین و در آورد و با حرص گفت: بزغاله، مثلا اگه جوابمو میداد میمرد پسره ی افاده ای .
در اتاقش و باز کرد و فاصله ی در تا تختش و دوید و برای حفاظت خودش از خطرات احتمالی پتوش و تا گردن بالا کشید و چشماتش و محکم روی هم فشار داد و سعی کرد به صدا های اطرافش گوش نده.
پنج دقیقه ی بعد آنید خیلی آرام خوابیده بود .

آنید کش وقوسی به بدنش داد و نفسی از سر آسایش کشید.

_ آخیش این هفته هم تموم شد . با اینکه امروز کلاس نداشتیم اما اومدن دانشگاهم کلی خسته ام کرده.

مهسا : آنید تو که هیچ کاری نکردی که الان خسته باشی.

آنید : کاری نکردم ؟ پس این همه گزارش کارو کی نوشته ؟ می دونی چقدر سخته؟

درسا : بله می دونیم چقدر سخته که بشینی دست خطتو رمز گشایی کنی و بخونی.

آنید : پس چی که سخته اگه من سر کلاس نمی نوشتم شما الان میخواستید چی کار کنید.

درسا : واقعا " که پررویی آخه دختر تو فقط نوشته هاتو خوندی اونم چه خوندی دغ دادی ما رو یک جمله می خوندی یه

نگاه به اطراف می کردی یه چیزی میگفتی بعد ده دقیقه جمله ی بعد و می خوندی . این ما بودیم که پدرمون در اومد و گزارشا رو پاک نویس کردیم.

آنید: خوب هر کس یه وظایفی داره اینم کار شماست . تازشم کلی منت گذاشتم سرتون که 4 ساعته کنارتون نشستم و از جام بلند نشدم تو که می دونی من نمی تونم یک ساعت یه جا آروم بشینم.

مریم : بله ما از اخلاق گند شما آگاهیم انگار سوزن سوزنش میکنن که نمی تونه یه جا آروم بشینه.

الناز : حالا بی خیال . بچه ها امشب برنامه تون چیه ؟

مهسا : من که می خوام بقیه ی گزارشامو تکمیل کنم.

درسا : من می خوام استراحت کنم و فیلم ببینم.

مریم : من میخوام کتاب بخونم خیلی وقته چیزی نخوندم.

الناز : آنید تو برنامه ات چیه.

آنید در هین جمع کردن وسایلت گفت : خوب امشب می خوام یه دل سیر بخوابم.

درسا : خسته نباشید . تو که همیشه در حال خوابیدنی. نمی دونم کی وقت می کنی به کارهای دیگه ات برسی.

آنید آهی کشید و گفت : برو بابا دلت خوشه خواب کجا بود چند روزه اصلا " نخوابیدم.

مهسا : چرا نخوابیدی؟

آنید : چون چند شبه تا می خوام بخوابم یه صدایی از باغ میاد خواب و زهر مارم می کنه.

مریم : چه صدایی؟

آنید : نمی دونم . فقط نمی زاره بخوابم . تا می خوام بخوابم یه هو تو ذهنم میاد که یه موجود عجیب غریب تو باغه و

داره از خودش صدا در میاره. همین فکر کافیه که خواب کوفتم بشه .خونه ی طراوت جون و که دیدین .

درسا : نه کی دیدیم ؟ به جز مهسا که اونم یه بار باهات اومد مصاحبه هیچکی اونجا رو ندیده. حالا چه شکلیه مگه؟

آنید : خوب خونه ی طراوت جون خیلی بزرگه و یه باغ بزرگم دورشه درختهاشم زیاد و توهم توهمه میدونی تو روزم یه

جورایی ترسناک و اسرار آمیزه .

درسا: آنید راست میگی یا داری جو میدی تا مارو بترسونی.

آنید : جو میدی چیه میگم قسم میخورم صدا شنیدم از باغ . فکر کردی مرض دارم شبا بی خوابی بکشم؟

مهسا : خوب چرا به کسی نمیگی ؟ به خانم احتشام گفتی؟

آنید : نه نگفتم آخه چی بگم به پیره زن ؟ خوب ... میدونید آخه صداس یه جوریه نمی دونم خیلی عجیبه یه وقتایی

وقتی میشنومش یه هو بیدلیل احساس آرامش میکنم و دوست دارم تا صبح بشینم و گوش کنم . مثل یه موسیقیه .

خیلی صداس ضعیفه نمی تونم تشخیص بدم که چیه .

درسا: بالاخره می خوای چی کار کنی؟

آنید : نمی دونم از یه طرف این صدا می ترسوندم از یه طرفم بهم آرامش میده ... بی خیال بالاخره یه کاریش می کنم .

پاشیم بریم دیگه خسته شدم .

کتابشو بست و گذاشتش روی میز . دستش و به کمرش گرفت و خودش و به طرف عقب هل داد . درد کمرش بهتر شد . دو ساعتی بود که روی میز خم شده بود و درس می خوندم . چشمه‌هاش و مالید .

-آخیش . دیگه بسه . خسته شدم .

خمیازه ای کشید و از جاش بلند شد . لباسش و عوض کرد و یه شلوار و بلوز راحت پوشید و رو تخت دراز کشید . پتو رو تا خرخرش بالا آورد . یکم تو جاش وول خورد و با آرامش چشمه‌هاش و بست .

هنوز کامل خوابش نبرده بود که دوباره اون صدا رو شنید . صدای موسیقی که از باغ میومد .

بلند شد و تو تختش نشست . چراغ خواب و روشن کرد و به ساعت نگاه کرد . ساعت یک نیمه شب بود .

-دیگه تحمل ندارم . این صدا و فضولی داره من و میکشه . نمی شه، امروز باید کشف کنم که این صدا از کجا میاد .

با اینکه می ترسید اما پروتر از این بود که به روش بیاره . بلند شد و یه ژاکت برداشت و تنش کرد و از اتاقش بیرون

اومد . صدا از توی باغ میومد . آرام از عمارت بیرون اومد و به سمت درختها رفت . عظمت درختها تو شب بیشتر بود و

تاریکی هم فضا رو ترسناک تر کرده بود . کتش و محکم به خودش پیچید . دلش و به دریا زد و رفت تو دل درختها .

-چقدر من خلم . یادم نبود موبایلم و بیارم لاقل روشنش کنم یه ذره نور بندازه . تو این تاریکی حتی نمی بینم پامو

کجا می زارم . وای خدا نکنه یه چیز عجیبی اینجا باشه ؟ آخرش از ترس سخته می کنم و جوون مرگ می شم .

برای کم کردن ترسش زیر لب مدام ((بسم ... بسم ...)) میگفت .

صدا رو دنبال کرده بود تا وسطای باغ . وقتی تو اتاقش بود فقط یه صدای ضعیف مثل وزش باد با ریتم میشنید انگار باد

براش موسیقی می زنه . کم کم صدا بلند تر و واضح تر میشد . نور کم رنگی هم از بین درختها دیده میشد . آنید رد نورو

گرفت تا به منبعش برسه . بین درختها وسط باغ یکی آتیش روشن کرده بود . آنید پشت یه درختی پنهان شد و نگاه

کرد . یکی رو به آتیش نشسته بود و گیتار می زد . از جایی که آنید ایستاده بود فقط پشت گیتاریست و می دید و نمی

تونست تشخیص بده که کیه . صدای گیتار آرامش دهنده بود آنید محو زیبایی صدای ساز شده بود که یه دفعه

گیتاریست شروع کرد همراه آهنگ خوندن . یه صدای زیبا و آرامش دهنده این صدای آواز به همراه ساز، حس غریبی

به آدم می داد . آنید آرام شروع به زمزمه ی آهنگی که گیتاریست می خوندم کرد .

آدم که از غریبه هاست پشت حصار سایه هاست

داره با من حرف می زنه اگر چه حرفاش بی صداست

خندیدن شاد نشدن همیشه هست شعار من

تو تنهایی و بی کسی تو بودی هم صداییییییییییییییییییی من

بهش میگم پیشت میمونم تو رو از خودم میدونم

سایه رو مثل بوته ای خشک تو این شب سخت می سوزوننننننننننننننننننن

بهش میگم پیشت میمونم تو رو از خودم میدونم

سایه رو مثل بوته ای خشک تو این شب سخت می سوزوننننننننننننننننننن

آنید جوری تو حس رفته بود و زیر لبی آهنگ و می خوند که زمان و مکان یادش رفته بود . همون جور که آروم زمزمه می کرد دستشو به سمت درخت برد تا بهش تکیه بده . اما تو تخمین فاصله اش با درخت اشتباه کرده بود . دستش از کنار درخت گذشت و آنید با شکم محکم افتاد زمین . وسط اون هیری ویری پاش گرفت به ریشه ای که از زمین بیرون اومده بود و ضربه خورد .

از صدای افتادن آنید کسی که گیتار میزد ساز زدن و ول کرد و سریع به طرف صدا برگشت تا ببینه این وقت شب کی یا چی باعث بوجود اومدن این صدا شده .

آنید که از درد پا و شکم به خودش می پیچید یه دفعه متوجه ی دو تا پا شد که جلوش سبز شده بود . با ترس آروم آروم سرش و بلند کرد و آخرین نفری که دوست داشت تو این لحظه ببینه رو جلوش دید .

شروین با صورت سرد و بی تفاوتش بهش نگاه میکرد .

شروین سرد گفت: تو اینجا چی کار می کنی ؟ نمی دونی بی اجازه وارد خلوت کسی شدن خیلی زشته ؟ تو کجا بزرگ شدی که ساده ترین چیزها رو هم بلد نیستی .

آنید همون جور که یه دستش به شکمش بود و یه دستش به پاش با صدایی که از درد گرفته بود گفت : می خواستم بخوابم که یه صدایی از تو باغ شنیدم و نتونستم بخوابم . آخه چند شبه که این صدا از باغ میاد . اومدم ببینم صدای چیه که تو رو دیدم که ساز میزنی . نمی خواستم وارد خلوت بشم اما آواز خوندنت نداشت که برم .

شروین بی تفاوت گفت : خوب الان می تونی بری .

این و گفت و خواست برگرده سر جاش که آنید به زور اما سریع گفت : نمی تونم . به خاطر زمین خوردنم شکمم درد می کنه و پامم ضرب دیده . نمی تونم راه برم .

شروین یکم به آنید نگاه کرد و بعد با اخم و در حالی که پیدا بود اصلا راضی نیست گفت : می تونی یکم اینجا بشینی تا حالت بهتر بشه و بتونی برگردی اتاقت .

آنید حرفی نزد سعی کرد از جاش بلند بشه اما نمی تونست . متنفر بود از اینکه از آدم از خود راضی مثل شروین کمک بگیره به خاطر همین دوباره سعی کرد بلند بشه اما باز خورد زمین . برای بار سوم سعی کرد . یه دفعه دستی زیر شانه اش و گرفت و کمکش کرد که بلند شه . برگشت و دید شروین با اکراه بهش کمک کرده و حتی نگاهش هم نمی کنه . میخواست ازش تشکر کنه اما پشیمون شد با خودش گفت : من که ازش کمک نخواستم .

شروین هم بعد از بلند کردن آنید بازوش و ول کرد . آنید هم لنگان لنگان خودش و به طرف کنده ای که اون طرف آتیش بود رسوند و روی کنده نشست .

الان که آروم تر شده بود با دقت بیشتری می تونست فضا رو ببینه . از چیزایی که می دید می تونست حدس بزنه که شروین خودش اینجا رو درست کرده و هر شب اینجا خلوت می کنه .

دور تا دور آتیش چند تا کنده بود که مطمئن خودشون بدون کمک اونجا نیومده بودن . حتی دور آتیشم سنگ چیده بودن که چوبهای آتیش گرفته از یه حدی بیشتر پیشروی نکنن . یه جورایی مثل منقل سنگی شده بود . درختهای اطرافم طوری کنار هم و نزدیک به هم بودن که کاملا فضای داخلشون و پنهان کرده بودن . واقعا " جای زیبایی بود و

ای که تویی همه کسم بی تو میگیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی میخوام میرسم
 به هر چی می خوام میرسم

عزیزترین سوغاتیبه غبار پیراهن تو
 عمر دوباره ی منه دیدن و بویدن تو

نه من تو رو واسه خودم نه از سر حوس می خوام
 عمر دوباره ی منی تو رو واسه نفس می خوام

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم
 اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام میرسم
 به هر چی می خوام میرسم

-اصلا" به این صدا و قیافه ی سرد نمی خوره که یه همچین صدای گرمی داشته باشه . همچین می خونه که انگار هر کلمه اش از همه ی وجودش بلند میشه.

آنید متعجب و کنجکاو محو شروین و صدا و موسیقیش شده بود . خوندن شروین که تموم شد آنید دوباره به خاطر کار قشنگش دست زد و باز هم شروین بی تفاوت بود.

آنید از کنجکاو ی در حال انفجار بود . به خودش جرات داد و گفت : می تونم یه سوالی ازت بپرسم ؟ شروین سرش و بلند کرد و بهش نگاه کرد . آنید که حرف و کاری مبنی بر مخالفت شروین ندید گفت : تو تو این چند هفته ای که اومدی ایران مدام تو خونه ای . لاقلا تا اونجا که من می دونم و دیدم تو خونه ای . حوصله ات سر نمی ره ؟ آخه این خونه درسته که بزرگ و سرگرم کنندست اما فکر نمی کنم اونقدر جاذبه داشته باشه که بتونه چندین هفته مشغولت کنه . چرا بیرون نمی ری؟

شروین یه ابروش و بالا برد و گفت : یعنی فکر می کنی اون بیرون چیز جذابی پیدا می شه که ارزش دیدن و وقت گذاشتن و داشته باشه ؟ مثل اینکه یادت رفته من از جایی میام که هر ثانیه می تونی کار جدید و سرگرم کننده ای انجام بدی .

بعد سرش و انداخت پایین و همون جور که با سازش ور می رفت گفت : اینجا چیزی نداره که من خوشم بیاد . آنید : آخه وقتی هنوز بیرون نرفتی و جایی رو ندیدی چه طور می تونی بگی خوشت نیاد . چرا به خودت زحمت نمی دی و از در این باغ بیرون نمیری تا ببینی اینجا کارهایی هست که سرگرمت کنه . شروین سرد گفت : علاقه ای به بیرون رفتن ندارم.

آنید : آخه چرا ؟ تو...

شروین سرش و بلند کرد و با نگاه سرد و تیزش به آنید نگاه کرد و جدی و محکم گفت : فکر کنم پات بهتره دیگه می تونی بری .

آنید دهنش و بست . با اینکه از شروین انتظار خوب رفتار کردن و نداشت اما بازم بهش بر خورد . سرشو بالا گرفت و به زور از جاش بلند شد . هنوزم شکم و پاش درد می کرد . اما نمی خواست جلوی شروین نشون بده که درد میکشه . تمام نیروش و جمع کرد تا صاف از جلوی شروین رد بشه .

شروین حتی سرش و بلند نکرد .

چند قدمی که از آتش و شروین و خلوتگاهش دور شد دستش از درد روی شکمش رفت و به خاطر درد پاش مجبور شد لنگ بزنه .

به هر بدبختی بود خودش و به اتاقش رسوند . در اتاق و پشتش بست و روی تخت ولو شد . نفسی از راحتی کشید .
:- آخیش بالاخره به اتاقم رسیدم انگار صد سال طول کشید تا از باغ به اتاقم برسم . پسره ی از خودراضی . اما چه آدم عجیبیه . بی خیال . اصلا " یکی نیست به من بگه تو فضولی بزار تنهایی تو این خونه بیوسه . بهتره که، از شرش خلاص میشی .

چشماش و بست و صدای آواز شروین تو سرش پیچید و سراسر بدنش از آرامشی عجیب پر شد .

آنید خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت .

یکی داشت به در می کوید . آنید غلتی زد و بالشت و رو گوشه‌هاش گذاشت تا صدا رو نشنوه . اما هر کی پشت در بود دست بردار نبود مثل دارکوب که با نک به درخت می کوبه مدام و یکریز به در می کوید . انگار رو مغز آنید مکوبیدن . بعد از یک ربع آنید به ناچار با چشمهای بسته از جاش بلند شد و رفت در و باز کرد . صدای متعجب مهری خانم و شنید . مهری خانم مثل آنید اهل شمال بود و به خاطر همین آنید خیلی دوستش داشت و باهش راحت بود مخصوصا " وقتی با اون لهجه ی زیبا و جالبش حرف میزد آدم دوست داشت بشینه و فقط به حرفه‌هاش گوش بده . کلا " آدم جالبی بود .

مهری : اااا آنید خانم چشماتونه چرا بستین ؟

آنید خوابالود گفت : نمی خوام خوابم بپره . بگو چی کار داری می خوام برم بخوابم .

مهری : خوب چشماتون وشما باز کنید، من بگم خانم چی کارتون داره بعد خواستی برو دوباره بخواب .

آنید : نه همین جوری بگو اگه چشمامو باز کنم دیگه خوابم نمیگیره .

شروین که همون لحظه از اتاقش بیرون اومده بود حرفهای آخر آنید و شنید و کنجکاو جلو اومد تا ببینه قضیه چیه . از پشت مهری خانم سرک کشید و آنید و با چشمای بسته و موهایی بهم ریخته دید . هنوز از خواب بیدار نشده بود و با چشمای بسته با مهری خانم حرف می زد .

مهری خانم تا چشمش به شروین افتاد خودش و جمع و جور کرد تا سلام کنه اما شروین انگشتش و به نشانه ی سکوت روی بینیش گذاشت و مهری خانم و ساکت کرد . مهری که دست پاچه شده بود به آنید گفت : آنید خانم حالا شما چشماتون و باز کن بین من چی میگم ... خوب لاقل من و ببینید بابا تو ره کار دارم ای خدا من و بکشه

از دست تو.

شروین مهری خانم و از جلوی در کنار زد و روبه روی آنید ایستاد. دستش و آورد جلوی صورت آنید و تکون داد اما ظاهراً "این دختر واقعا" چشمش و بسته بود تا خوابش نپره و با اصرار به مهری خانم می گفت: ای بابا چه گیری دادید شما هم. اگه نمی گید من میرم بخوابم.

قصد داشت برگردد تو اتاقش که شروین با دست به پیشونی آنید کوبید. آنید که غافلگیر شده بود و انتظار یه همچین کاری و از مهری خانم نداشت دستش و به پیشونیش گرفت و عصبانی و متعجب چشمش و باز کرد. اما با تعجب به جای مهری خانم شروین و جلوش دید که دستهای تو جیبش بود و یکمی خم شده بود تا دقیقاً "هم قد آنید بشه و صورتش و جلو آورده بود و صاف تو چشمای آنید نگاه می کرد.

شروین: هی دختر جون تو مگه اینجا کار نمی کنی؟ نمی دونی ساعت چنده؟

آنید به جای جواب فقط با چشمای متعجب بهش زل زد.

شروین دستش و بالا آورد و ساعتش و جلوی چشمای گرد شده ی آنید گرفت و گفت: آخه کدوم خدمت کاری تا این ساعت می خوابه؟ تقریباً "ظهر شده. اونوقت تو هنوزم نمی خوای حتی چشماتو باز کنی؟ آنید گیج نگاهش کرد.

شروین: مادر بزرگم به خاطر تنبلی به کسی پول نمی ده. تا ده دقیقه ی دیگه پایین باش.

بعد از گفتن این حرف راست ایستاد و راهش و کشید و رفت. آنید گیج و منگ با چشم شروین و دنبال کرد. وقتی شروین از دید خارج شد تازه به خودش اومد و چشمش به مهری خانم افتاد که یه گوشه ایستاده بود و ریز ریز می خندید. آنید گله مند گفت.

آنید: مهری خانم؟ این قدر خنده داره؟ ... بفرمایید الان دیگه چشمام بازه بازه. بفرمایید بگید چی کارم داشتید.

مهری: ببخشید آخه خیلی خنده دار بود خانم. خانم احتشام کارتون داره گفت بیاید پایین.

آنید: باشه مهری خانم شما برید منم میام.

آنید برگشت تو اتاقش و تا یاد شروین افتاد شروع کرد با حرص جیغ کشیدن و پرت کردن بالش و پتو و هر چی دم دست بود. یکم که خنک شد رفت که حاضر بشه. ده دقیقه ی بعد آماده از پله ها پایین می رفت. هنوز تو شک کار شروین بود.

((پسره پاک خله ها. یکی نیست بگه خوبه مادر بزرگت حقوقم و می ده نه تو که این قدر جوش میزنی.))

هنوز خواب آلود بود و خمیازه می کشید از پله ها سرازیر شد. همین جور مست و گیج خواب بود. چند پله مونده به آخر پله ها بود که یک خمیازه ی ناگهانی باعث شد یکی از پاهایش پشت اون یکی پاش گیر بکنه و تعادلش و از دست بده و چند تل پله رو پرت شه پایین و با زانو روی زمین بیوفته. از شانس بد، پای که دیشب ضربه خورده بود دوباره ضربه دید و شدت درد پاش نفسش و بند آورد و برای اینکه جیغ نکشه دستش و محکم جلوی دهنش گرفت و از درد کبود شد.

"_تو راه رفتن معمولی هم بلد نیستی؟"

صدای شروین بود که از ورودس یالن وارد شده بود و به کنار پله ها رسیده بود.

-لعتی . همین یکی و کم داشتیم که بشینم و به غرغره‌های آقا گوش کنم .
 آنید با تمام جون و توانی که در خودش سراغ داشت سعی کرد که از جاش بلند بشه و بالاخره با کمک گرفتن از نرده ها و تکیه به اونها تونست سر پا بایسته .
 شروین با نگاه سردش و لحن مسخره ای گفت: حالا می تونی تکون بخوری یا می خوای مثل اردک راه بری .
 آنید کبود شده بود نه از درد ، البته اون هم یکی از دلایل کبودیش بود بیشتر از حرص حرف شروین .
 -پسره ی عوضی کمک نمی کنی حداقل راتو بکش و گورت و گم کن دیگه تیکه انداختنت چیه؟
 آنید به هیچ وجه نمی خواست جلوی این پسر کم بیاره . همه ی انرژی‌شو جمع کرد و تا اونجا که می تونست سعی کرد صورتش و که از درد جمع شده بود عادی نشون بده . با اولین قدم احساس کرد پاش بدجوری تیر میکشه اما بازم به روی خودش نیارود و به راهش ادامه داد .
 -ای خدا این میز غذاخوری چقده دوره . یکی نیست بگه طراوت جون سنی ازش گذشته راه رفتن زیادی براش خوب نیست . این میز کوفتی و همین دم در میزاشستین دیگه . وای خدا کمکم کن با این راه رفتن مورچه ای من ، فکر کنم فردا صبح به میز برسیم وای جونم یکم دیگه مونده تحمل کن آنید نباید جلوی این پسره کم بیاری .
 شروین با نگاه متعجب به آنید که به سمت سالن می رفت نگاه کرد . (این دختره چشه؟؟ کی اهمیت می ده . بی خیال .) بی تفاوت از کنار آنید رد شد و روی صندلی پشت میز نشست و آنید هم بالاخره بعد از چند دقیقه که به نظر خودش چند ساعت طول کشید به میز رسید و روی صندلی نشست .
 صبحانه در سکوت خورده شد و خانم احتشام اونقدر صبر کرد تا شروین از پشت میز بلند بشه و از سالن بیرون بره . آنید که در طول خوردن غذا زیر زیرکی خانم احتشام و زیر نظر داشت دیگه طاقت نیارود و در حالی که از فضولی در حال مرگ بود ، به محض اینکه شروین پاش و از سالن بیرون گذاشت رو به خانم احتشام کرد و گفت: خوب طراوت جون زودی بگید این چه کاره مهمیه که با من دارید و نوه تونم نباید بفهمه؟
 احتشام با نگاه متعجب از آنید پرسید: تو از کجا فهمیدی که شروین نباید بفهمه؟؟؟
 آنید: از اونجایی که الان دو ساعت دارید زیر زیرکی نگاش می کنید و دل تو دلتون نیست ببینید کی پا میشه بره و به محض رفتنش یه نفس راحت کشیدید .
 احتشام با لبخند: واقعا " که خیلی زرنگی و...
 آنید: و خیلی فضولم . راحت باشید خودم میدونم . حالا تا پس نیوفتادم از فضولی به من بگید .
 خانم احتشام با تک سرفه ای گلوش و صاف کرد و رو به آنید گفت: راستش یه برنامه ای برای شروین دارم که اگه خودش بفهمه عمرا " موافقت کنه . تا الان فکر کنم تا حدودی شناختیش .
 آنید با حرص زیر لب گفت: بله یه چند دفعه خیرشونم به ما رسید .
 احتشام: راستش نمی دونم فهمیدی یا نه؟ شروین از وقتی که اومده پاش و از خونه بیرون نذاشته . دیگه دارم نگران می شم . دوست ندارم این جووری کنج خونه بشینه یه جوورایی رو اعصاب...
 چشمای آنید قد یه 200 تومنی باز شد خانم احتشام خودش هم تعجب کرده بود و دستش در نیمه ی راه مانده به

احتشام : و هم شاید آگه خدا بخواد از بین این همه دختر یکی چشمش و گرفت و شاید ازدواج کرد و همین جا موند و من دیگه تنها نمودم.

خانم احتشام جمله های آخر و با یه بغض و یه حسرتی گفت که آنید دلش گرفت اما در عین حال به خاطر حرفهای خانم احتشام خندش گرفته بود. (یعنی فکر کن شروین با اون اخلاق سگیش از یکی خوشش بیاد ایییییییی، تازشم بخواد باهاش ازدواج کنه. عمرا!)

آنید: خوب من باید چی کار کنم؟

احتشام: می خوام تو ناظر برگزاری مهمونی باشی. می خوام یه مهمونی خوب بشه . من از موسیقی شما ها سر در نیارم می خوام خودت این چیزا رو جور کنی و اصلا" هم نگران مخارجش نباش. در مورد غذا و بقیه چیزا مهتری اینا واردن. تو فقط حواست به موسیقی و شروین باشه.

آنید با بهت: نههههههههههههههه

احتشام : آره

آنید با صدای کمی بلند تر: نههههههههههههههه

احتشام : آرههههه

آنید با جیغ دستاش و به هم کوبوند و از جاش پرید و به محض فرود اومدن دردی تو پاش پیچید که صورتش و در هم برد. اما هیجانش بیشتر از این بود که به دردش توجه کنه. با شادی گفت: جدی؟؟ جدی؟؟ یعنی یه مهمونی بزرگ؟؟

احتشام : آره عزیزم یه مهمونی خیلی بزرگ.

نیش آنید تا بنا گوش باز بود. یهو با به یاد آوردن مطلبی نیشش بسته شد.

آنید: منظورتون چی بود که من حواسم به شروین باشه؟

احتشام: نمی خوام شروین تا روز مهمونی از چیزی با خبر بشه. آخه زیاد از شلوغی خوشش نمیاد میترسم بفهمه برانش خواب دیدیم بزنه همه چی و خراب کنه.

آنید یکم فکر کرد. حق با خانم احتشام بود. با اینکه مسئولیت مراقبت از شروین یکم حالشو گرفته بود اما شاد تر از این بود که با این چیزها خوشیش بهم بخوره. با ذوق پایین و بالا پرید و سریع رفت گونه ی خانم احتشام و بوسید و مثل فتر به سمت اتاقش رفت و در حین خروج با داد گفت : پس من برم به کارم برسم.

سپس لنگان لنگان اما با آخرین سرعت ممکن به سمت اتاقش رفت.

آنید : همیشه ... چند بار بگم...

درسا : چرا گدا بازی در میاری، نترس از چنگت درش نمیاریم...

آنید : ارزونی خودتون ... می خواید ورش دارید ... همچینم تحفه نیست...

الناز : دلتم بخواد پسر به این نازی...

آنید: نه جدا" فهمیدم که همتون مشکل دارید.

مهسا: خوب آخه مگه چی میشه این پسر رو نشونمون بدی؟؟؟

آنید با عصبانیت چشماشو چرخوند و با حرص پوفی کرد و گفت: نه اصلا حالتون نیست ... بابا من چه جووری این انسان اولیه ی غار نشین و از غارش بیارم بیرون که شما ببینیش؟ بعدشم من که به خاطر شما این قدر خفت کشیدم و با اون ضایع بازی عکس این پسر رو براتون آوردم حالا دیگه چی می خواید؟؟؟
 درسا: می گم عقلت کمه همینه دیگه آخه یه عکس که تازه طرف چشماشتم بسته است چه سودی داره برامون؟؟؟ من اصلا می خوام ببینم این پسره کیه که تونسته توی کولی رو سوسک کنه...
 آنید: کولی خودتی ... کی گفته من و سوسک کرده؟

مریم: خدایش سوسک کرده دیگه همین که با دلیل و بی دلیل بهش بد و بیراه می گی خودش یعنی...
 آنید: نخیرم هیچ معنی نداره ... این پسره....

با صدای زنگ موبایل ، آنید حرفش و نیمه کاره رها کرد و به تلفن جواب داد . مادرش بود . بعد از حال و احوال و گرفتن تمام خبرها و اتفاقات دست اولی که تو خونه افتاده تلفن رو قطع کرد. با اینکه خونه رو دوست داشت اما آرامشی که دانشگاه و خونه ی خانم احتشام بهش می داد و حاضر نبود با چیزی عوض کنه. هنوز راهی پیدا نکرده بود که بتونه قضیه ی کار کردنش و رفتنش از خوابگاه و برای پدر و مادرش تعریف کنه. با اینکه خانواده ی راحتی بودن اما باز محال بود که پدر با زندگی کردن اون تو خونه ی احتشام اونهم با حضور شروین رضایت بده. به اینجای فکر کردن که رسید مثل همیشه که تا به این قسمت می رسید به خودش می گفت بعدا " میگم بهشون ، بعدا " بهش فکر می کنم و با تمام قدرت سعی می کرد موضوع رو به دور ترین نقطه ی ذهنش بره تا دسترسی بهش خیلی سخت باشه. تو افکار خودش غرق بود که با صدای یخ و دستی که به شانه اش رسید نزدیک بود سخته کنه. یه متری از جاش پرید و با نگاهی که از توش آتیش می بارید به پشت سرش و درسا که داشت به قیافه ی آنید با صدای بلند می خندید نگاه کرد.
 آنید با عصبانیت و صدایی که به زور سعی می کرد بلند نشه گفت: ای زهر مار ... ای حناق 24 ساعته .. ای که رو آب بخندی ... بمیری که فکر زندگی و جوونی بقیه نیستی ... اگه دستم بهت برسه همچین آدمت کنم که بفهمی. تنها کسی که حق این شوخی ها رو داره آنیده نه شما...

آنید با چشمای ریز شده و عصبی آروم آروم به سمت درسا رفت و درسا که همچنان می خندید عقب عقب می رفت و با هر قدم آنید درسا هم یه قدم عقب می رفت کم کم سرعتشون زیاد شد و با حمله ور شدن آنید به سمت درسا ، درسا یه جیقی کشید و پا به فرار گذاشت و آنید هم دنبالش. چند دور دور بچه ها چرخیدن و یه چند بارم از بینشون رد شدن که کم از له کردنشون نداشت و صدای اعتراض همراه با خنده ی دخترها رو در آورد و بعد از اون درسا چرخیدن و بیخیال شد و دوید به سمت راهی که به سمت محوطه ی باز و تقریبا " شلوغی می رسید بلکه که آنید با دیدن بچه ها بی خیال بشه هر چند آنید بی ابروتر از این حرفها بود و هر جا درسا رو گیر میاورد کتک جانانه ای نثارش می کرد. آنیدم با تمام سرعتش دنبالش می دوید که یه دفعه با توقف ناگهانی درسا آنید که سرعت دویدنش زیاد بود با کله خورد به پشت سر درسا و با پشت خورد زمین و از درد یه آخ بلند گفت.

آنید: ای که تو زندگیت خیر نبینی گیس بریده ، این چه کاری بود؟ چرا یه هو بی خبر میزنی رو استپ ، یه اهمنی

ساعتی؟؟؟

اخوان با ترس: ساعت شش و نیم.

آنید عصبی گفت: چی؟ چرا این قدر دیر؟ آخه اون موقع چه جوری بریم خونه؟؟؟ این آقا اصلا" به فکر دانشجوها نیست. یکی نیست بگه اگه خودش چهار جلسه غیبت نمی کرد که عقب نمیوفتادیم که مجبور بشه کلاس فوق العاده بزاره. من که نمیام.

اخوان با تته پته و ترس گفت: جسارت نباشه اما گفتن هر کس نیاد 2 نمره از نمره ی ترمشون کم می کنه. دیگه به آنید کارد می زدی خونش در نمیومد. همچین با نگاه آتشین به اخوان نگاه کرد که پسر بدبخت نزدیک بود خودش و خیس کنه. آنید بی حرف از اخوان رو برگردوند و به سمت دخترها رفت. خیلی دلش می خواست که دق و دلی درسا و استاد و شروین و ضایع شدن چند دقیقه ی پیش و سر اخوان خالی کنه اما هیچ بهانه ای نداشت واسه همین ترجیح داد که دهنش و ببنده و بره به خانم احتشام زنگ بزنه و بگه دیر میادو کلاس داره. با دومین بوق مهری گوشی و برداشت و آنید بعد سلام و احوالپرسی ازش خواست گوشی و به خانم احتشام بده. آنید: سلام طراوت جون خوبی؟

احتشام: سلام دخترم تو چه طوری؟ اتفاقی افتاده؟

آنید: نه طراوت جون زنگ زدم بگم که برامون کلاس فوق العاده گذاشتن شب دیر میام شما باید تنهایی برید برای ماساژ صورتتون.

احتشام: ساعت چند کلاس داری؟ کی میای خونه؟ صبر می کنم تا تو بیای با هم بریم.

آنید: نمیشه طراوت جون کلاس 6:30 شروع میشه تا 8:30 تا بخوام بیام خونه میشه 10:30 - 11 دیرتوت میشه. میدونید که چقدر سخت براتون نوبت گرفتم اگه امشب نرید میوفته واسه دو ماه دیگه پس حتما" برید. ساعت 7:30 باید اونجا باشید. اوکی؟

احتشام: خوب تو چه جوری میای خونه؟

آنید: یه جوری میام نگران نباشید. من دیگه برم. کاری ندارید؟

احتشام: نه برو مواظب خودت باش.

آنید: خداحافظ.

خانم احتشام به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه لبخند شادی بر لبش نشست.

استاد احمدی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خوب بچه ها خسته نباشید.

ساعت دقیقا" 8:30 بود.

دانشجوها با همهمه و سر و صدا از جاشون بلند شدن و مشغول جمع کردن وسایلشون شدن. آنید و دوستاشم از

کلاس خارج شدن و وارد محوطه ی دانشگاه شدن و به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردند.
 آنید: این مرده اصلاً" کارش به آدمیزاد نرفته. نمی دونم امروز چرا لج کرده بود از لچشم فیکس دو ساعت ماهارو شبونه نگه داشت یکی نیست بگه مگه تو همونی نیستی که همیشه نیم ساعت دیر میای سر کلاس کلاس نیم ساعت زودتر تموم میکنی وسط کلاس اونقدر موضوع های متفرقه میگی که ساعت مفید کلاس سر جمع نیم ساعت بیشتر نمیشه . امروز که شبونه کلاس گذاشته انگار ضربه مغزی شده بود یا خواب نما اینقدر ماهارو نگه داشت. آخه من بدبخت حالا چه جوری ماشین پیدا کنم ؟ ای خدا حالا هرچی پول دارم باید بدم پول آژانس که بلکم ماشینش امنیت داشته باشه. انقدر از این آدم های بی ملاحظه بدم میاد که نگو.

مهسا: خوب می خوای بیای خوابگاه پیش ما؟

آنید: نه باید برم خونه کلی کار دارم تازه به خانم احتشام گفتم میام خونه نمیشه نرم.

درسا: اما الامن دیر...

-خانم کیان ببخشید.

دخترها به پشت سرشون نگاه کردن. اخوان با دو خودش و به اونها رسوند. دخترها از دانشگاه خارج شده بودن و جلوی در دانشگاه ایستادن تا اخوان به اونها برسه.

آنید با تعجب گفت: بله؟ با من کاری داشتین ؟

اخوان در حالی که نفس نفس میزد گفت: راستش می خواستم بگم اگه جایی می رید برسونمتون.

یکی از ابروهای آنید ناخداگاه بالا رفت و با تعجب و سوء ظن به اخوان نگاه کرد. (این پسره چی میگه؟ از کی پسر خاله شده که می خواد من و برسونه ؟ ای مورده شور ببرنت آنید وقتی جلوی هر کسی چاک دهننتو باز می کنی و دری وری میگی معلومه این بی جنبه ها پرو میشن . شیطونه میگه یه حرکت چرخشی مهمونش کنم و با پا بکوبم تو دهنش دراز بی قواره...) ...

آنید خشک گفت: برای چی اونوقت؟

اخوان با نیش باز: خوب چون الان شبه دیر وقته برای ماشین گرفتن و چون شنیدم چند وقته دیگه خوابگاه نمی رید. (پسره ی بزغاله امار من و در آورده. بگو دردت چیه داری از فضولی جر می خوری بفهمی من کجا می رم به جای خوابگاه. کور خوندی تو کف بمون عمرا" بفهمی .)

آنید با اخم گفت: اولاً" که فضولی تو کار دیگران خیلی بده. دوما" به شما چه دخلی داره که من خوابگاه میرم یا نه؟ سوماً" فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه که با شما جایی برم. ممنون خودم میتونم برم خونه.

اخوان هول شد و با خجالت گفت: من حرفی نزدم که شما بخواید ناراحت بشید . راستش باهاتون کارم داشتم.

آنید سرد گفت: خوب همین جا کارتون و بفرمایید.

اخوان با تته پته گفت: اینجا؟؟؟ ... خوب چیزه ... اینجا نمیشه ... آخه یکم خصوصیه ...

آنید با ابروهای بالا رفته: آقای اخوان من و شما صرفاً" یه همکلاسی هستیم چه حرف خصوصی می تونید با من داشته باشید؟؟؟

اخوان کلافه و ملتمس گفت: خانم کیان خواهش میکنم اجازه بدید تو راه براتون توضیح میدم. لطفاً" این افتخارو

نصیب من کنید که در خدمتتون باشم.

آنید سرد و خشک گفت: شرمنده از این افتخارا نصیبتون نمیشه.

اخوان که دیگه مستاسل شده بود گفت: واقعا " مسئله ی مهمیه باید بگم من...

-آنید....

آنید با شنیدن اسم خودش با یک صدای آشنا اما عجیب به عقب برگشت تا دنبال منبع صدا بگرده . همراه اون درسا، مهسا، مریم و النازم به عقب برگشتن و اخوان با نگاه متعجب به پشت آنید نگاه کرد. آنید چشماش و ریز کرد و با دقت به تاریکی و جایی که فکر می کرد صدا از اونجا اومده نگاه کرد. اما هر چه بیشتر نگاه کرد کمتر به نتیجه رسید و در آخر با فکر اینکه توهم زده و اسم خودش و شنیده خواست به سمت اخوان برگرده که دوباره و این بار با صدای بلند تری اسمش و شنید . سریع به سمت جهت صدا نگاه کرد . تو تاریکی سایه ی یک ماشین و و مردی که به ماشین تکیه داده بود و می دید اما اونقدر تاریک بود که نمی تونستی بفهمی کیه فقط یه سایه بود. صدای مرد که اسمش و صدا زده بود عجیب بود . حس می کرد قبلا" این صدا رو شنیده اما انگار دفعه ی اولی بود که اسم خودش و با این صدا می شنید انگار این صدا قبلا" هیچ وقت اسمش و صدا نکرده باشه. آنید چند قدم به سمت تاریکی برداشت. بی حرف، بدون اینکه چشم از تاریکی برداره ایستاد. بعد از چند ثانیه که برای آنید، که داشت از فضولی و تعجب میمرد چند ساعت گذشت . مرد تو تاریکی تکیه اش و از ماشین برداشت و خیلی آرام به سمت جلو و نور قدم برداشت.

(این دیگه کیه؟ چرا صداش اینقدر آشناست؟ اما چرا این قدر شنیدن اسمم برام عجیب بود؟ یه مدل خاصی صدام کرد هیچ کس قبلا" این جوری صدام نکرده بود. حالا چه قریم میده و راه میره . خودش و کشت . ده بیا تو نور ببینم کی هستی؟ اوه کفشاشو چه خوشگله چه کفش اسپرت شیکی.)

سایه آرام آرام به سمت نور میومد و اول کفش هاش تو نور قرار گرفت و بعد شلوارش و نور همین جور آرام آرام به سمت بالا می رفت تا کل هیکل پسر رو نشون بده.

(خوبه تا اینجا که بد نبود . یه شلوار جین سرمه ای تیره خوب ببین چی تنشه . ای که من میمیرم واسه این پالتو نیمچه بلندای که این پسرا می پوشن. یه پالتوی مشکی خوش دوخت چه مدلشم قشنگه. نه انگاری آدم حساییه . چه قدیم داره هنوز کله اش پیدا نیست. چه چهار شونه است پیدااست هیکلش ورزشیه ببین لباسش چه به تنش میاد. چه قد و هیکلی ولی چه فس فسونه انگار رونما می خواد ده بجنب مردم از فضولی. تو کی هستی که اسم من و این قدر قشنگ صدا میکنی؟ بههههه به سلامتی انگار رو نما نمی خواد داره مشخص میشه لب و دهنش که خوبه چه بینی خوش فرمی آهان دیگه کامل پیدا...)...

آنید تو جاش خشک شد. حتی دست از فکر کردن با خودش برداشت . مغز و زیونش قفل کرده بود. شاید اومدن پسر از تاریکی تو نور یه دقیقه هم طول نکشیده باشه اما به خاطر انتظاری که آنید کشیده بود به نظرش خیلی طولانی بود. یکی بازوشو کشید و صدای درسا رو از سمت پیش شنید.

درسا: آنید تو این پسررو میشناسی؟

آنید به خودش اومد و اول با تعجب بعد با اخم به پسر نگاه کرد . بازوش و از دست درسا که با اصرار خاصی تکونش می داد بیرون کشید یه قدم به سمت پسر برداشت .

آنید: اینجا چی کار میکنی؟

یکی از ابروهای پسر که تا الان اروم ایستاده بود و با لبخند کجی به آنید نگاه می کرد بالا رفت. انگار به صحنه ی مهیجی نگاه می کرد.
:-اومدم دنبالت.

آنید ناباور: تو ... تو اومدی دنبال من؟؟؟ تو که پاتو تا حالا از خونه بیرون نداشتی چرا باید ناغافلی بیای دنبال من؟
آنید اصلا نمی فهمید چرا شروین احتشام از خود راضی باید به خودش زحمت بده و بیاد دنبالش اونم آدمی که از وقتی به ایران برگشته بود پاش و از باغ بیرون نگذاشته بود.

شروین: جدی؟؟؟ واقعا " دلت می خواد اینجا بهت بگم چرا؟؟؟"

و با سر به پشت آنید اشاره کرد. آنید منگ برگشت و به پشت سرش نگاه کرد نزدیک بود از خنده بترکه اگه معرکه گرفته بود این قدر آدم جمع نمی شد. علاوه بر پنج جفت چشمی که قبلا " بهش زل زده بودن (درسا، مهسا، مریم ، الناز و اخوان) تقریبا " همه ی بچه های کلاس ایستاده بودن و به آنید و شروین نگاه می کردن .

شروین: چی کار میکنی ؟ نمیای؟؟؟

آنید یه بار دیگه به شروین نگاه کرد.

آنید: چرا...

به سمت دخترها رفت .

اخوان: مشکلی پیش اومده خانم کیان؟ این آقا رو میشناسید؟

آنید بی تفاوت به اخوان گفت: مشکلی نیست. بچه ها من می رم تا فردا.

مهسا نگران: آنید چی شده؟

آنید : فردا میگم بهتون چیزی نیست.

درسا با کنجکاوی: این کیه آنید؟

آنید با بی حوصلگی در حالی که سعی می کرد صورت های متعجب و دهن های باز دخترها رو نادیده بگیره خیلی مختصر گفت : شروین.

و اصلا به صدا های متعجب دخترها و جیغ خفه ی مهسا توجه نکرد برگشت و به سمت ماشین رفت. شروین کنار ماشین ایستاده بود و بهش نگاه می کرد . آنید سعی کرد به پوزخند روی لبهای اونم توجه نکنه و تا جایی که ممکنه به هیچ کجا جز جلوی پاش نگاه نکنه. شروین در جلو رو باز کرد و رفت که پشت فرمون بشینه .آنید هم بی توجه به اینکه کجا می شینه رفت که روی صندلی قرار بگیره.

ای خدا این چه ماشینی می دونی من از ماشینای شاسی بلند بدم میاد تو هم گیر دادی به ما امشب می خوام جلوی

این همه آدم ضایمون کنی؟ بیا حالا خوبه عین عنکبوت دارم سوار می شم. خدا یا لااقل کسی نبینه)

آنید یه دستشو به دستگیره و یه دستش و به صندلی گرفت و با تمام زورش سعی کرد سوار ماشین بشه اما باز هم به

قول خودش مثل عنکبوت و چهار دست و پا سوار شد. با امید اینکه کسی اون و تو این وضعیت فلاکتبار ندیده باشه از شیشه به ورودی دانشگاه نگاه کرد و از اونجا که اون روز روز بد بیاریش بود دید که همه ی بچه ها هنوز اونجا ایستادن و دارن بهش نگاه می کنن. با غصه سرش و برگردوند به سمت شروین و دید منتظر نگاهش میکنه. آنید اخمی کرد و طلبکارانه گفت: چته زل زدی به من روشن کن بریم دیگه.

شروین عصبی نفسش و صدادر بیرون داد و به سمت آنید خم شد دستش و به سمت سر آنید برد. آنید با چشمای متعجب که به حداکثر اندازه اش بزرگ شده بود به شروین که هر لحظه نزدیکتر می شد نگاه کرد. آنید اصلاً" به چشمای شروین نگاه نمی کرد بلکه فقط به کله اش که هر ثانیه نزدیکتر می شد نگاه می کرد. (وای خدا این چرا همچین میکنه؟ چی از جونم می خواد. نکنه می خواد کاری کنه؟ وای اونم اینجا؟ جلوی این همه آدم اونم جلوی در دانشگاه؟ وای چی کار کنم؟ این که تا دیروز اصلاً من و نمیدید حالا چرا یهو احساس نزدیکی کرده و اهداف پلید داره؟ این پسره چه عوضیه. آنیدی اگه کاری نکنی فردا بازار شایعه از اینی هم که تا الان جور شده داغ تر میشه. بعدم حراست و کمیته انضباطی و اخراج. یالا یه کاری بکن.)

تو یه لحظه ناخودآگاه چشمای آنید بسته شد و دستش بالا اومد. آنید با شنیدن صدای کشیده ای که تو ماشین پیچید آروم آروم یکی از چشماش و باز کرد. با دیدن چشمای 25 تومنی شده ی شروین که از تعجب بهش نگاه می کرد خیلی سریع چشم دیگشم باز کرد. صورت شروین داغ و سرخ شد و نگاه متعجبش تبدیل به دو کاسه ی خون شد و دستشو که به سمت آنید برده بود به سمت صورتش برد و با صدای عصبی گفت: چته دیوونه چرا گاز میگیری؟ آنید هم عصبی: من چمه؟ هیچ فکر کردی داری چی کار میکنی؟ شروین: دارم چی کار می کنم؟ می خواستم کمربندتو ببندم.

آنید مثل یه باد کنکی که بهش سوزن زده باشن ترکید و بادش خالی شد اما نمی خواست کم بیاره. با همون صدای حق به جانبش گفت: خودم که چلاق نبودم می تونستی بگی خودم می بستمش. شروین پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه انگار دیوونه ای، کر هم هستی. نشنیدی دو بار بهت گفتم اما مثل منگلا نگام کردی مجبور شدم خودم ببندم.

آنید منفجر شد و تقریباً با داد گفت: منگل خودتی. اصلاً" کی بهت گفت بیای دنبالم؟ شروین هم با داد گفت: عاشق چشم و ابروت نبودم که بیام دنبالت. مادر جون تهدیدم کرد و مجبورم کرد بیام دنبالت و الانم مثل چی پشیمونم.

آنید با حرص گفت: اصلاً" کی بهت اجازه داد بیای جلوی در دانشگاه و جلوی این همه آدم من و با اسم کوچیک صدا کنی؟

عصبانیت شروین به یکباره رفت و دوباره صورت خونسردش برگشت و با لبخند تمسخر آمیز و خبیثی گفت: فکر نمی کنم دوست داشته باشی جلوی این همه آدم فضول، کلفت جون صدات کنم. هنوزم دیر نشده اگه بخوای می تونم، چون ظاهراً" همه منتظرن.

آنید در حالی که حسابی حرص می خورد رد نگاه شروین و گرفت و از شیشه ی کناری بیرون و نگاه کرد. آنید: اوا خاک به سرم اینا چرا هنوز دارن به ما نگاه می کنن.

بعد با صدای جیغیش که مخصوص مواقع اضطراب و عصبانیت بود گفت: چرا نمیری پس ابروم رفت . شروین کماکان لبخند خبیثش و حفظ کرد. ماشین و روشن کرد و حرکت کرد. آنید هم با لبخندی که بیشتر به نشون دادن عصبی دندان شبیه بود برای دوستاش دست بلند کرد و ابروم غرغر می کرد.

آنید: وای که بیچاره شدم . دیدی بعد یه عمر ابروداری شدم سوژه ی ملت من خودم همه رو سوژه می کنم حالا ببین کارم به کجا رسیده .

شروین: گهیی پشت به زین و گهیی زین به پشت .

آنید همچنان که حرص می خورد با دندونایی که رو هم فشارشون می داد گفت: آره دیگه مسخره کن تو چه میفهمی چه بلایی به سرم اومد . یه دختر شهرستانی که سه ساله اینجا کسی و نداره ناقافی چند ماه پیش خوابگاه و بی خیال میشه و بعدم یه شب یه آقای ...

ادامه ی حرفش و تو دلش گفت : (یه آقای از حق نگذریم با اینکه می خوام سر به تنت نباشه خوشتیپی و دهن همه رو را میندازی با این ماشین توپی هم که سواری همه حسرت به دل موندن و از الان دعا می کنن که جای من باشن اما زهی خیال باطل آواز شیپور شنیدن از دور خوش است من فقط توی گودزیلا رو میشناسم.)

شروین سری تکون داد و در حالی که منتظر بود گفت: یه شب یه آقای ...

آنید : حالا آقا شو ول کن الان همه سوژم کردن . اصلا" تو چرا اومدی دنبالم؟؟؟

شروین کلافه: بابا 100 دفعه.... مجبور شدم . (بعد با پوز خند ادامه داد) مادر جون گفت شبه، دختره، خطرناکه . خانوادش به ما سپردنش ... از این حرفا دیگه.....

آنید: اااا از کی تا حالا آقا دلسوز شده؟ شما که اگه جلتون دراز به درازم بیفتم بمیرم به روتون نمیارید پس راستش و بگو دلیل اصلیت چیه. اگه راست میگی چرا راننده دنبالم نیومد؟

شروین کلافه و عصبی: بابا مادر جون با راننده رفتن جایی منم تهدید کرد که اگه نیام دنبالت اگه نیام....

آنید کلافه و منتظر: اگه نیای؟؟؟

شروین نفسش و حبس کرد یه ثانیه چشماش و بست و خیلی تند گفت: لبتایم و میگیره .

آنید با چشمای گرد به شروین نگاه کرد، باورش نمی شد که طراوت جون تونسته باشه با یه همچین تهدیدی که برای بچه های 13-14 ساله اس شروینی که مثل کنه به خونه چسبیده بود و از خونه بفرسته بیرون. یه دفعه منفجر شد و با صدای بلند زد زیر خنده .

شروین که عصبی بود گفت: به چی می خندی؟

اما آنید از زور خنده نمی تونست جواب بده .

شروین با حرص گفت: کلفت جون انگار فردا رو یادت رفته. وای چه حالی میداد کلفت قشنگه صدات می کردم. و خودش با صدای بلند به حرفش خندید. خنده ی آنید بند اومده بود و با خشم به شروین نگاه می کرد.

آنید: عوضی. بهتره حرف زیادی نزنم، الان تو برام مثل یه راننده ای و خوشم نمیاد زیادی حرف بزنی.

شروین با چشمای گرد شده و عصبی گفت: من راننده ام؟ مثل اینکه یادت رفته من نوه رئیستم. من حقوقت و میدم.

آنید با لبخند لج دراری در حالی که انگشت اشاره اش و برای تاکید بیشتر به سمت شروین تکون می داد گفت: اولاً"

من برای طراوت جون کار می کنم و اون حقوقم و میده . شمام فقط در حد یه مهمون مزاحمید. دوما" من ازت نخواستم بیای دنبالم طراوت جون خواسته همون که حقوق من و میده، تونسته مجبورت کنه بیای دنبالم، پس بهتره ساکت شی و حرف زیادی نزننی چون اصلا حوصله شنیدن صدات و ندارم.
در حالی که از تکون خوردن فک شروین مطمئن بود که مثل ماهی توی ماهیتابه داره جلز و ولز میکنه با همون لبخند پیروزمندانه اش تکیه اش و به صندلی داد و دست به سینه چشماش و بست و لم داد.
تا آخر مسیر دیگه حرفی زده نشد.

آنید وارد دانشگاه شد. دستاش و تو جیبش کرده بود و آرام و شل راه می رفت. تو عالم خودش بود که موبایلش زنگ زد.

موبایلش و از تو جیبش در آورد و به صفحه اش نگاه کرد. پوفی از سر بی حوصلگی کشید و دکمه ی وصل مکالمه رو زد.

آنید: چیه چی می خوای؟

صدای درسا تو گوشی پیچید: مرض و چی می خوای بلد نیستی سلام کنی؟
آنید با حرص گفت: سلام کردن مال وقتی که دوتا آدم یک دفعه در روز با هم حرف میزنن یا یک بار همو می بینن. تو از دیشب تا حالا 100 بار هر ده دقیقه یه بار زنگ زدی دیگه سلام واسه چیمونه؟
درسا: خوب حالا چرا داد میزنی. کجایی؟

آنید یکم آرام تر شد و گفت: تازه رسیدم دانشگاه.

درسا: خوب بیا پاتوق همیشگی.

آنید باشه ای گفت و تماس و قطع کرد.

از دیشب که به خونه رسیده بود تا حالا درسا، مریم، الناز حتی مهسا هم هر کدوم 10 – 15 بار زنگ زده بودن تا در مورد شروین سوال کنن. آنید دیگه کلافه بود. هر بار به هر کدوم از اونها میگفت: فردا که دانشگاه دیدمتون تعریف میکنم و تا حالا موفق شده بود یه جوری اونها رو دست به سر کنه. اما الان دیگه وقتش بود باید میرفت و همه چیز و برانشون تعریف میکرد تا دخترها راحتش بزارن.

به سمت پاتوقشون رفت. از سال اولی که قدم به این دانشگاه گذاشته بودن دنجترین جای دانشگاه و پیدا کرده بودن و همیشه همونجا میرفتن. شرقی ترین ضلع دانشگاه وسط کلی درخت و پشت شمشادها رو چمن. جایی که هیچ دیدی از اطراف نداشت. اونجا راحت می تونستن بشینن و ساعتها بگو بخند کنن. بدون اینکه نگران باشن کسی می بینتشون.

درسا اولین کسی بود که آنید و دید. با اشتیاق از جاش پرید و به سمت آنید رفت. لبخند عریضی روی صورتش بود. خودش و به آنید رسوند و دستش و کشید و نشوندش رو چمنها.

دختر منتظر چشم به دهن آنید دوختن.

آنید نگاهی به چهره های منتظر اونها کرد و با تعجب گفت: سلام.

همه یک صدا: سلام.

دوباره همه منتظر به آنید نگاه کردن. مریم طاقت نیاورد و بی صبر گفت: خوب.

آنید باز هم متعجب گفت: خوب؟؟؟.....

مهسا بی صبر: تعریف کن دیگه.

آنید: تعریف کنم؟؟؟.....

الناز با حرص گفت: دیشب ... شروین ... جلوی در دانشگاه....

آنید که تازه متوجه ی منظور اونها شده بود پوفی کرد و گفت: همه رو که دیدین چی و تعریف کنم؟

درسا با لبخند گشادی گفت: ناقلا نگفتی اینقدر صمیمید که با اسم کوچیک صدات میکنه.

آنید چشم غره ای به درسا رفت و گفت: نیستیم. من و کلفت جون صدا میکنه.

دهن دخترها از تعجب باز موند.

درسا ناباور گفت: ولی دیشب....

آنید آهی کشید و گفت: دیشب خواست شعور به خرج بده برام دم دانشگاه ابروداری کنه گفت آنید .

مهسا: حالا چرا آنید؟ چرا فامیلتو نگفت؟

آنید شونه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم. فکر کنم اصلا " فامیلیمو نمی دونه اینقدی هم که با اسم صدا کرد باید برم نماز شکر بخونم. از این پسره هیچی بعید نیست ممکن بود بیاد و کلفت صدام کنه. وقتی بهش گفتم فامیلیم و صدا می کردی گفت برام اهمیتی نداشت که چی صدات کنم. فقط فکر کردم دوست نداری جلوی دوستان کلفت جون صدات کنم.

بچه ها وا رفته بودن صدا از کسی در نمبومد. بعد یک دفعه درسا جیغی کشید و گفت: تو ماشین چی شده بود؟ ما داشتیم نگاتون می کردیم دیدیم که بهت نزدیک شد.

آنید پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت: اینقدر ذوق داشت؟ می خواست کمربندمو ببندد منم زدم زیر گوشش.

بعد کل ماجرای دیشب و برای دخترها تعریف کرد.

در آخر آنید گفت: وقتی بهش گفتم در نقش راندمی و نمی خوام صدات و بشنوم یه حالی کردم که نگو/ همچین دندوناش و از حرص بهم فشار می داد که فکش تکون می خورد. تا این باشه که چپ و راست به من نگه کلفت.

دخترها هر کدوم با فکرشون درگیر بودن و کسی حرفی نمی زد.

درسا متفکر گفت: با اینکه اخلاق نداره و مثل برج زهره ماره اما از حق نگذریم بد جیگریه.

آنید که حسابی کفرش در اومده بود گفت: از کجا شما به این کشف رسیدین؟

درسا نگاه عاقل اندر صفیحی بهش کرد و گفت: از هیچ جا مثل اینکه چشم دارم و می بینم . دیشبم دیدمش. خوش تیپ و خوش استایل بود. ماه بود.

مریم: خیلی تیکه بود.

الناز: چه قد و بالایی هم داشت.

مهسا هم آروم گفت: چه ابهت و جذبه ای داشت.

آنید فقط فکش و با حرص به هم فشار می داد و چیزی نمی گفت. وقتی که دخترها حساسی برای شروین غش و ضعف کردن آنید خونسرد گفت: برای پنج شنبه یه آشی برایش پختم که دیگه جذبه و ابهتی برایش نمی مونه. من این موش کور و از تو لونه اش بیرون می کشم.
و یه لبخند خبیث رو لبش نقش بست.

بالاخره روز مهمونی رسید. همه ی کارها با سرعت باد انجام شد. صبح روز مهمونی خانم احتشام به شروین خبر داد که شب چه خبره. شروین به مدت دو دقیقه ی اول زوم خانم شد و بعد خیلی عادی و بی تفاوت شونه اش و بالا انداخت و فقط گفت: خوبه.
همین. بعدم رفت توی باغ.

این پسره دیگه زیادی بی ذوق بود. خاک بر سر بی لیاقتش کنن .
آنید برای شب دی جی گرفته بود یکی از بچه ها معرفی کرده بود و می گفت کارش حرف نداره .
آنید کنار خانم احتشام نشست و گزارش کارها رو می داد.
من: میز و صندلیها رو ساعت 4 میارن تا 5 چیدن و تزئینش تموم میشه. غذا ها هم همونیه که شما خواستین.....
خانم احتشام با رضایت سرش و تکون داد. حرف آنید که تموم شد اجازه گرفت که بره بیرون از اتاق که خانم صدایش کرد. برگشت و نگاهش کرد.

خانم: آنید برای شب چه لباسی می پوشی؟
آنید بهش فکر کرده بود. فکر کرده بود که این مهمونی برای اون نیست و اون فقط ناظر برگزاری جشن بود. برای اینکه بهتر کارهایش و انجام بده نیاز به یه لباس راحت داشت.
من: یه کت و شلوار مشکی.

خانم احتشام اخمی کرد و گفت: مگه می خوای بری اداره؟؟
آنید متعجب به خانم احتشام نگاه کرد.
من: نه ولی...

خانم احتشام مانع ادامه دادن آنید شد. وسط حرفش پرید و گفت: من برات لباس گرفتم. اوناهاش رو اون مبل برو ورش دار می خوام امشب حساسی خوشگل کنی. می خوام امشب کنار من باشی.
آنید با تعجب و گیجی سر تکون داد. سمت لباس رفت و برداشتش. دهن باز کرد که چیزی بگه که خانم احتشام باز هم مهلت نداد.

احتشام: برو تو اتاقت بیوش ببین اندازه است یا نه. منم یکم استراحت می کنم.
آنید: یعنی شرمو کم کنم دیگه طراوت جون؟؟
احتشام: دختر من کی این و گفتم. بعدم من بگم تو کی من و راحت گذاشتی؟؟
آنید: همیشه.

احتشام یه پوفی کرد و گفت: رو تو برم. می خوام یه مثال بزنی؟؟
 آنید پرو: بزنیید.

خانم احتشام چشمه‌هاش و چرخوند و پوفی کردو گفت: مثلاً "همین امشب .

آنید ابرویی بالا انداخت و گفت: امشب؟؟ من چی کار کردم؟؟؟

احتشام: بگو چی کار نکردی. یه ساعت دیگه قراره یه آرایشگر بیاد موهام و صورتمو درست کنه. لباسیم که می خوام بپوشم که گرفتی بردی نداشتی. بعدم یه لباس برام انتخاب کردی که...

آنید بی صبر گفت: که چی؟؟ چرا نمیگید؟؟؟

خانم احتشام با کلافگی گفت: بگو چش نیست. اصلاً " بگو مگه لباس خودم چش بود که نداشتی بپوشم؟؟؟

آنید یه ابروش و بالا انداخت و گفت: یعنی نمی دونید؟؟؟

احتشام: نه والا.

آنید: مثلاً " امشب مهمونیه. یعنی همه لباسای ساتال ساتال می پوشن. شماهارو نمی دونم اما وقتی مامان من مهمونی میگیره همه ی خانم ها بهترین لباس و به روز ترینش و می پوشن و میان جلوی همدیگه هی یز می دن. بعد شما تو یه

همچین شبی که بازار غیبت و حرف مفت و یز اضافه گرمه می خواستید چی بپوشید؟؟؟ نه خودتون بگید چی؟؟؟
 احتشام: کت و دامن.

آنید با تحکم: چه رنگی اونوقت؟؟؟

احتشام: سورمه ای .

آنید با حرص گفت: خودتون ببینید فقط می خواد لج من و در بیارید. کت و دامن سورمه ای؟؟؟

خانم احتشام با صدای مظلومی گفت: خوب مگه چشمه؟؟؟ یه لباس شیک و سنگسنه و مناسب سن وسال من.

آنید باورش نمیشد که سر این موضوع بحث میکنند .

آنید : طراوت جون قربونتون برم میشه لطف کنید و به من بگید الان چی تنتونه؟؟؟

خانم احتشام نگاهی به لباسش کرد و در حالی که از سوال آنید سر در نمیآورد گفت: کت و دامن.

آنید بیشتر از اینکه حرصش بگیره خنده اش گرفت.

آنید: خوب ببینید. الان تنتون یه کت و دامنه. یه کت و دامن مشکی. یه کوچولو با اونی که می خواستید امشب بپوشید

فرق میکنه اما در کل شکل همونه. متوجه نشدید؟؟؟

خانم احتشام با سر جواب منفی داد.

آنید با نیش باز: طراوت جون شما همیشه همین لباسا رو می پوشید همیشه و هر روز تو این خونه جلوی همه همین کت

و دامن تنتونه. هیچ وقت فرم دیگه لباس نمیپوشید. همیشه سنگین و مناسب سنتون. مگه شما چند سالتونه؟ چرا

همیشه باید این لباسا رو بپوشید؟

خانم احتشام وسط حرف آنید پرید و گفت: نه همیشه. یادت نیاد رفتیم خرید چند تا لباس ورزشی و بلوز و پیراهن و

شلوار خریدیم؟؟؟

آنید کلافه گفت: چرا یادمه ولی اونا به درد مهمونی نمیخوره که. بیشترشون تو خونه ای و مخصوص باشگاه و این جور

جاهاست .

بعد با ذوق یکم تو هوا پرید و دستاش و تو هوا به هم کوبوند و گفت: من می خوام شما امشب بتر کونید.

خانم احتشام متعجب: بتر کونم؟؟ ما که وسیله ی آتیش بازی نگرفتیم که بخوایم بتر کونیم.

آنید بلند خندید. جلو رفت و دستهای خانم احتشام و تو دستاش گرفت و کنار صندلیش زانو زد. و با محبت به خانم

احتشام گفت: من می خوام شما امشب عالی باشید. می خوام ستاره باشید و بدرخشید .

از این حرف آنید یه لبخند رو لب خانم احتشام نشست. اما نمی خواست جلوی آنید کم بیاره.

احتشام: باشه کت و دامن نه ولی این لباس که تو دادی هم نه.

آنید یه اخمی کرد و گفت: چرا؟؟؟

خانم احتشام: می دونی چند ساله که من از این لباسا نپوشیدم. من دیگه جون نیستم. حتی دیگه میانسالم نیستم. تو

سن من اینا همیشه اعمال قبیح و زشت.

آخم آنید عمیق تر شد. بلند شد و لباس خانم و رو دستاش بلند کرد و گفت: یه نگاه به این لباس بکنید دلتوت میاد به

این لباس بگید زشت؟؟؟

خدایش هم نمی شد به همچین لباسی گفت زشت. یه پیراهن بلند شیری رنگ با یقه ی خستی شکل که کمر و به طرز

زیبایی نشون می داد و از کمر به پایین حالت کلوش داشت. آستینهای لباس هم بلند بود. دور یقه و آستین ها و حاشیه

ی پایینی لباس و کمر لباس به شکل کمر بند با نخ های آبی آسمانی گلدوزی شده بود و کار شده بود. لباس بسیار زیبا

بود.

احتشام: آخه این لباس خیلی به قول تو ساتتالیه، من و یاد لباسه ملکه فرح می ندازه.

آنید با ذوق گفت: بایدم بندازه آخه ملکه هم یه لباس عین این داشته من از رو عکسش دادم این لباس و براتون

بدوزن. شما باید امشب ملکه ی مجلس باشید فقط یه تاج کم دارید.

خانم احتشام در حالی که به حرفها و ذوق زدگی آنید می خندید گفت: همین یکی و کم دارم این لباس اگه یه تاجم

داشته باشه همیشه لباس عروس.

آنید با شیطنت چشمکی زد و گفت: شایدم زد و شب تونستید یکی و تور کنید و بشید عروس.

خانم احتشام: برو دختر زشته دیگه از من گذشته برو سر به سرم نزار.

آنید لباس خانم و سر جاش گذاشت و لباس خودش و برداشت و قبل از اینکه بره بیرون از در رو به خانم احتشام کرد و

چشمکی زد و گفت: حال میده. شما فعلا" یه دوس پسر واسه ددر پیدا کنیدم خوبه .

آنید تندی از اتاق بیرون رفت و در و بست چون دید که دست خانم احتشام به سمت کفشهاش رفت.

یه راست رفتم تو اتاق خودم. لباس و از کاور درآوردم. وای چقدر ناز بود. یه پیراهن دکلته ی کوتاه تا بالای زانو که از

کمر گشاد میشد و یکمی هم پف داشت. جنسش از ساتن سفید بود که روش تماما" با یه حریر طرح دار مشکی

پوشیده شده بود. خیلی قشنگ بود. با ذوق لباس و جلوم گرفتم و رفتم جلو آینه. کلی ذوق مرگ بودم. یه نگاه به بالا و

پایین لباس کردم اخمام رفت تو هم. درسته که لباس خیلی قشنگی بود اما خیلی باز و کوتاه بود. آدم مذهبی و پوشیده ای نبودم اما اینجا فرق می کرد. اولاً که مهمونی من نبود صاحب مجلس یکی دیگه بود. دوماً، مهمونی خیلی بزرگی بود و من هیچ کس و نمیشناختم غیر خانم احتشام و شروین. یاد شروین افتادم. درسته که جلوش روسری نمی زارم اما همیشه لباسام پوشیدست. همیشه بلوز و شلوار می پوشم جلوش. پسر خاله ام نیست که باهاش راحت باشم. حالا امشب کلی زن و دختر هستن با لباسای جور واجور چه لزومی داره که من خودم و نمایش بدم واسه یه مشت غریبه. می خوام فیض نبرن اصلاً."

رفتم در کشومو باز کردم. کلی لباس ها رو بهم ریختم تا چیزی که می خواستم و پیدا کردم. یه کت حریر کوتاه مشکی و یه جوراب شلواری مشکی. خوب شد دیگه هیچ جام پیدا نیست در عین حال لباسم جلوه داره. یه نگاه به ساعت کردم. مهمونا 8 میرسیدن. تا 7 به کارا میرسم بعد میام حاضر میشم که تا رسیدن مهمونا منم حاضر باشم. یه نگاه دیگه به لباس کردم و اروم بردمش و صاف گذاشتمش رو تخت و برای اینکه وسوسه نشم دوباره برم سراغش سریع از اتاق زدم بیرون.

خسته و کوفته اومدم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت. یه نگاه به ساعت انداختم. استرس گرفتم. ساعت 7:20 بود اما من حتی دوشم نگرفته بودم. اونقدر جیغ کشیدم و حرص خوردم که نکنه یه چیزی خراب بشه و حالا که یه کاری خانم احتشام بهم داده من گند بزنم که دیگه جونم برام نمونده بود. به زور خودمو از تخت جدا کردم و سمت حموم رفتم. فرصت وقت تلف کردن نداشتم. دیر شده بود. سریع یه حموم 8 دقیقه ای گرفتم و حوله پیچ اومدم بیرون. یه نگاه تو آینه به خودم کردم. پوستم نه سفید بود نه سبزه، یه چیزی بین این دو تا بود. خودم که خیلی خوشم میومد از رنگ پوستم. البته دوست داشتم پوستم برنزه باشه مثل اینا که میرفتن تو آفتاب سیاه سوخته میکردن خودشون و ولی چون یه بار رفتم لب ساحل و حسابی جزغاله شدم و دو هفته نتونستم از خونه پام و بزارم بیرون و تو خونه ام که بودم کلی چیغ و داد می کردم که وای پوستم میزوزه و درد میگیره و از این کولی بازیا. حالا فکر نکنین رفته بودم حموم آفتاب بگیرم برنزه کنم خودما نه. با چند تا از دوستانم رفتیم دریا و اونا می خواستم برنزه بشن و تنها کسی که برای شنا و آب بازی رفته بود من بودم و انصافاً تموم مدت و تو آب بودم بعد که اومدیم خونه تنها کسی که سوخته بود من بودم و پوست اونا یه آخم نگفته بود.

چشمای درشت با مژه های پر بلند و فر. ابرو های کشیده که 8 ورداشته بودم. یادمه دو روز پیش که با مهسا رفتیم آرایشگاه خانمه که پرسید: چه جورید. گفتیم: خانم 8 وردارید.

آخه بگی نگی یکم ابرو هام هلال شده بود. بهم میومدا ولی می خواستم 8 کنم. مهسا ازم پرسید: چرا؟؟؟؟ ابروهات این جورید که قشنگه.

منم گفتم: نه 8 خوبه. ابرو هلالی آدم و مهربون نشون میده اما 8 یه کوچولو بد اخلاق میزنه. می خوام یکم خشن باشم

بلکم این شروین ازم بترسه اینقدر من و حرص نده پسره ی یخچال .

بعدش که آرایشگره ابروهامو برداشت هی تو آینه خودمو نگاه می کردم و اخم می کردم بینم خشن شدم یا نه. بینم کوچیک و متناسب صورتم بود. لبام و خیلی دوست داشتم. لبای درشت و قولوه ای صورتی که خودش خدادادی خط لب داشت. انگار که همیشه ی خدا یه رژ صورتی زدم به لبام. وقتی می خندیدم یکم باریک تر میشد و دندونای ردیفم قشنگی لبخندم و بیشتر می کرد.

درسا همیشه به خاطر لبام حرص می خورد همچین با حرص میگفت خدا سر تو پارتی بازی کر و یه کپه گل مالید جا لبات که اینقدره گنده شده و بعد سر فرصت خطاش و صاف کرد.

خودم که عاشق لبام بودم و چقدر شاکر که لبام کوچولو نیست چون اصلا خوشم نمیومد.

موهام فر ریز بود و تا آرنجم میرسید اما معمولاً" با سشوار صافش می کردم، بیشتر جلوی موهامو که از مقنعه میومد بیرون. موهام خیلی زود حالت می گرفت مخصوصاً" تو این شهر.

کلا" از قیافه ام راضی بودم. خیلی خوشگل نبودم بیشتر بانمک بودم و رفتارم این بانمکیم و بیشتر می کرد .

زیاد فرصت نداشتم. حوله رو از دور موهام باز کردم و و سرمو چند بار تند بالا و پایین کردم تا موهام حسابی پریشون بشه. دوباره تو آینه نگاه کردم. فرصت نداشتم موهام و سشوار بکشم. تصمیم گرفتم همون جور فر بزارمشون. یکم

موس زدم به موهام و با دست تکونشون دادم و همون جور باز گذاشتم تا خشک بشه. سریع رفتم سراغ لوازم آرایشم. خواهرم آرایشگر بود. منم از صدقه سری اون آرایش کردنم خوب بود. معمولاً" کرم پودر و پنکک نمی زدم احساس

می کردم خفه میشم اما خوب امشب فرق داشت دوست نداشتم وارد سالن که شدم صورتم تو نور برق بزنه

مخصوصاً" نک بینم که همیشه ی خدا مثل لامپ مهتابی بود. سریع یکم پنکک به صورتم مالیدم. لباسم سفید مشکی بود. یه سایه ی سفید مات پشت پلکم زدم و بعد یه سایه ی مشکی مات از انتهای پلکم کشیدم و تا وسط پلکم آوردم.

سایه ام دو رنگ شده بود اما چون مات بود وقتی چشمم و باز می کردم پیدا نبود و فقط به چشمم یه حالت قشنگ داده بود. حوصله ی خط چشم و کثیف کاریاش و نداشتم. سریع مداد و برداشتم و پشت چشمم یه مداد کشیدم. یکمم

دنباله دادمش که چشمم کشیده تر نشون بده. پایین چشمم هم از تو مداد کشیدم و کلی هم ریمل زدم. ریمل خوراکم بود. معمولاً" کل آرایشم یه ریمل و یه رژ بود همت که می کردم یه مدادم میکشیدم.

رژ گونه ی صورتی ماتم و زدم و بعدشم با دستام یکم محوش کردم که فقط یه هاله ای ازش موند که به گونه های برجسته ام نمود می داد. یه رژ صورتی هم زدم خط لبم بیخیل.

با اینکه از تمام لوازم آرایشی استفاده کرده بودم و به گونه ای هفت قلم آرایش داشتم اما زیاد آرایشم نشون نمی داد و باید از نزدیک نگاه می کردی تا بفهمی که چقدر آرایش کردم. از دور فقط موژه های ریمل زدم و رژ صورتیم پیدا بود.

کل آرایشم 5 دقیقه بیشتر طول نکشید. یه نفس راحت کشیدم و رفتم لباسمو پوشیدم.

وای چقدر قشنگ بود چقدر بهم میومد. همراه لباسم یه کفش مشکی پاشنه بلندم پوشیدم. عاشق کفش پاشنه دار بودم اما نه که رشته ام جوری بود که همش تو گل و شل بودیم نمیشد دانشگاه پوشید. بیرونم که پدر پاهام در میومد. واسه همین یه جورایی عقده ای شده بودم واسه کفش پاشنه دار. هی واسه خودم تو اتاق راه می رفتم و می چرخیدم

و به دامن لباسم که فخر داشت و با هر حرکتیم تکون می خورد نگاه می کردم. یاد بچگیام افتادم که عاشق لباس عروس بودم و هی دوست داشتم زودتر بزرگ بشم و عروس بشم. فقط و فقط به خاطر لباس. یاد عروسی و ازدواج که افتادم یه نفس عصبی کشیدم و تو آینه نگاه کردم و به خودم گفتم: بچه بودم نفهم و خنگ بودم به خاطر یه لباس می خواستم خودم و بدبخت کنم الان بزرگ شدم می فهمم که ازدواج همش بدبختیه.

چشمم افتاد به ساعت. وای دیر شد. اومدم بیام از اتاق بیرون که یاد موهام افتادم. هنوز یکم نم داشت. سریع رفتم جلو آینه و سشوار و زدم تو برق. از کمر دولا شدم و همه ی موهام و ریختم به سمت پایین و سشوارو فرو کردم تو موهام و حسابی خشکشون کردم. خشک شدن اما فرش از بین نرفت. با شدت سرمو به سمت بالا آوردم و موهام و پرت کردم عقب. خودمو که تو آینه دیدم جیغم در اومد .

وای خدا جون چرا مثل شیر شدم. همه ی موهام پف کرده بود، شده بود مثل یه کویه خارو برگ که تو هم قاطین. حالا چی کار کنم؟

رفتم تو کشوم کشتم و یه گیره ی آبشاری پیدا کردم و دوباره دولا شدم و با گیره کل موهام و جمع کردم بالا. دوباره سرمو آوردم بالا و موهامو فرستادم پشت، آخیش بهتر شد. دوتا دسته مو از بقل گوشم و یکی هم از بالای سرم از تو گیره در آوردم و ریختم تو صورتم. حالا رو صورتم شلوغ شده بود موهام که با گیره بسته بودم مثل آبشار از بالا می ریخت پایین. از خودم خیلی خوشم اومد. تو آینه واسه خودم بوس فرستادم و دویدم سمت در که برم پایین. آنید چه خود شیفته و از خود راضی شدی. حالا تو چی میگی بعد هرگز به خودم رسیدم دلم می خواد یکم خودمو تحویل بگیرم. هیچکی که نیست بیاد ما رو تحویل بگیره عقده ای شدم خوب. از پله ها اومدم پایین اونقدر مشغول حرف زدن با خودم بودم که به کل از دنیا جا موندم . رو پله ی آخری یهو خشک شدم.

-مامانم اینا اینجا چرا یهو اینقدر شلوغ شد؟ کی این همه آدم اومد که من نفهمیدم. یا جد سادات چه خر توخریه. کی میره این همه راه و چه دافایی اینجا ریختن.

مهری: آنید خانم شما اینجا بید؟ 1 ساعته دنبالتون می گردم. خانم گفتن برید پیششون کارتون داره.

من: مهری خانم حالا خانم احتشام کجان؟

مهری خانم به یه جایی اشاره کرد و خانم احتشام و نشونم داد. با سر ازش تشکر کردم و رفتم پیش خانم. خانم احتشام و دیدم که کنار چند تا خانم و آقای دیگه ایستاده و مشغول صحبتن تا چشمش به من افتادیه لبخند مهربون زد و دستش و سمت من دراز کرد. منم رفتم جلو با لبخند دستش و گرفتم .

خانم احتشام یه اشاره یه مهمونای دور و برش کرد و گفت اینم پرستار عزیزم آنید که مثل دخترم میمونه .

بعد یکی یکی همه رو بهم معرفی کرد که اونقدر تند و زیاد بودن که یه دونه اسمم یادم نبود.

با سر بهشون سلام کردم و تعارف و خوشامد و از این چرتو پرتا .

هیچ وقت دوست نداشتم تو مهمونیا کنار بزرگترها بشینم نمی دونم چرا معذب بودم دوست داشتم زودتر جیم شم برم یه گوشه واسه خودم مهمونا رو دیدم بزئم .

طراوت جون انگاری فهمید چون با لبخند بهم گفت: عزیزم برو پیش جوونا برو خوش بگذرون .
من: نه مرسی همین جا خوبه.

ای لال بمیری آنید تعارف اومد نیومد داره اگه بگه باشه همین جا بمون می خوای چه غلطی بکنی؟ مهمونی کوفتت
میشه خوب.

احتشام: آنید جون پس این موسیقی چی شد؟ فکر کنم الان دیگه همه ی مهمونا اومدن. مجلس و گرم کن عزیزم.
من: وای به کل یادم رفته بود الان.

سریع رفتم سمت دی جی و بهش اشاره کردم که شروع کنه. از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم که برای شروع یه
آهنگ آروم بزاره و از طراوت جون و شروین به عنوان میزبانان مجلس دعوت کنه که دور اول رقص و اونا با هم شروع
کنن.

تو دل به این همه نبوغم آفرین گفتم. از اینکه اونا رو تو عمل انجام شده قرار بدم هیجان داشتم. خودم رفتم یه جا
نزدیک قسمتی که برای رقص آماده کرده بودیم ایستادم تا بهتر بتونم رقصشون و بینم. با اشاره ی من دی جی
میکروفون و گرفت و اول از مهمونا به خاطر حضورشون تشکر کردو بعد از میزبانان محترم به خاطر برپایی جشن
تشکر کرد و بعدم ازشون دعوت کرد که شروع کننده ی رقص باشن.

با نیش تا بناگوش باز شده یه نگاه خبیث به طراوت جون انداختم. طراوت جون حسابی کوپ کرده بود اما مجبور بود
که بیاد و دور اول و برقصه. یه نگاه به شروین کردم. طبق معمول یخچال بود.

شروین و طراوت جون اومدن وسط و دست همو گرفتن و شروع کردن به رقصیدن. خوشحال داشتم بهشون نگاه
میکردم. تازه چشمم افتاد به لباس شروین یه کفش ورنی مشکی همراه با کت و شلوار مشکی با یه پیراهن سفید
پوشیده بود و یه پایونم زده بود. خنده ام گرفت همیشه با دیدن پایون خنده ام میگرفت. همیشه فکر می کردم
پایون مال مردای شکم گنده است که کروات اذیتشون میکنه. اما شروین اصلا " شکم نداشت. یاد روز اول که تو اتاقم
دیدمش افتادم. نه جدی شکم نداشت همه اش عضله بود شکمش از این شیش تیکه ها بود که آدم خوشش میومد
مشت بزنه بهش.

همچین خوشحال داشتم شروین و تجزیه تحلیل می کردم. اصلا " متوجه نشدم که شروین و طراوت جون هی دارن به
من نزدیک میشن. وقتی کامل جلوم ایستادن تازه متوجه شون شدم. با تعجب نگاهشون کردم.

من: اینجا چرا وایسادین؟ برین برقصین دیگه.

خانم احتشام با نیش باز و یه نگاه خبیث گفت: من نمی تونم زیاد برقصم خسته میشم. اومدم جام و با تو عوض کنم.
یه جورایی تو هم میزبان به حساب میای دیگه .

یه دقیقه هنگ کردم. یعنی چی جامو عوض کنم؟ وقتی حس کردم یه دستی تقریبا من و هول داد تو بقل شروین تازه
فهمیدم منظور طراوت جون چیه. با چشمای گرد داشتم به طراوت جون نگاه می کردم. اصلا " نمی فهمیدم که چرا داره
می خنده. سرمو بلند کردم و به شروین نگاه کردم. یه نگاه قطبی بهم انداخت و بعد انگار از خنگ بازی من کلافه شده
باشه خودش اومد و دستامو گذاشت رو شونه اشو خودشم کمرمو گرفت و شروع کرد به حرکت کردن. منم مثل یه
عروسک با حرکات شروین تکون می خوردم.

ای خاک بر من، من اینجا چی کار می کنم؟ من و چه به شروین. ما اصلا" با هم حرف می زنیم که بخوایم با هم برقصیم؟ حالا کاش رقص ایرانی بود هیچیکه به هیچیکه کار نداشت این رقصه که هی تو حلق همدیگه ایم ما. آنید تو زندگی این یه غلط و نکرده بودی که حالا کردی و عقده ای از دنیا نمیری.

یاد عروسی خواهرم افتادم. با اینکه فامیلا دختر، پسرا با هم صمیمی هستیم و تو عروسیا و مهمونی ها با هم میرقصیم اما هنوز تو خانواده مون این جا نیفتاده که یه دختر و پسر واسه رقص تانگو با هم پاشن برقصن. اوصولا" رقصایی که تماس بدنی نزدیک و تنگاتنگ داشته باشه کنسل تو خانواده ی ما. تو عروسی خواهرمم با اینکه خیلی دلم می خواست تانگو برقصم اما از ترس مامان و بابا از جام تکون نخوردم فقط با حسرت به زوجایی که می رقصیدن نگاه می کردم. سرمو بلند کردم ببینم شروین در چه حالیه که دیدم داره با پوز خند نگام میکنه.

حالت دفاعی به خودم گرفتم و مشکوک نگاهش کردم. پوز خندش عمیق تر شد. سرشو آورد پایین نزدیک گوشم و گفت: دفعه ی اولته که می رقصی؟

سرخ شدم. به تو چه؟ فضولی؟ پسره ی میمون

اما خداییش شباهتی به میمون نداشت. سعی کردم خونسرد و جدی جوابش و بدم: چطور؟

شروین: آخه با هر قدمی که بر می داری رو پام لگد می کنی.

وای الهی بی آنید شم که ابرو میبره. سریع خودم و یکم کشیدم عقب. شروین با پوز خند دوباره گفت: اینکارا فایده نداره. تا این آهنگ تموم شه من از ناحیه ی پا دچار نقص عضو میشم.

چشمام گرد شد. نه انگاری یخچال زبونم داشت. پس می تونست بیشتر از 4 کلمه در روز حرف بزنه. داشتم تو دلم به این کشف جدیدم می خندیدم که حس کردم یه کوچولو از زمین بلند شدم. مبهوت به پایین نگاه کردم و بعد به شروین. یه نگاه سرد بهم کرد و با همون سردی صداس گفت: یکم صبر کن الان آهنگ تموم میشه نمی خوام بیشتر از این به پام و کفشم آسیب برسونی.

تازه فهمیدم چی شد این شروین با یه فشار به کمرم من و یه کوچولو بلند کرد که دیگه لگدش نکنم. یاد بابام افتادم که وقتی بچه بودم کمرم و می گرفت و تو هوا نگاهم می داشت. خندم گرفت.

داشتم به زور جلوی خندم و می گرفتم که حس کردم برگشتم رو زمین.

اه چرا من و گذاشت زمین؟ یعنی به همین زودی شهر بازی تموم شد؟

آهنگ تموم شده بود. شروین راهش و گرفت و رفت پیش مهموناش و منم رفتم سمت آشپزخونه.

اما خدایی چه زوری داره این پسره. چه جوری من و بلند کرد؟؟؟؟

رفتم یه سر به غذا و چیزای دیگه زدم همه چی مرتب بود. جشن خوبی بود اگه اینقدر خسته نبودم بیشتر بهم خوش می گذشت. دوست داشتم همش یه جا بشینم به مهمونا نگاه کنم. اینم یه جور ارضای فضولی بود. دخترا همه مدلی بودن بیشترشونم لباسای باز و دکلته و بندی و کوتاه و هر جور لباس بدن نمایی که بخواین میشد پیدا کرد. سرمو گردوندم دیدم طراوت جون تو یه جمعی از هم سن و سالاشه و انگاری خیلی بهش خوش میگذره. دوباره سرمو گردوندم و این بار شروین و دیدم وسط یه گله دخترای رنگ و وارنگ ایستاده و این دخترام هی سعی میکردن

خودشون و بهش بچسبونن. یه چندتا پسر دورتر از اینا ایستاده بودن و داشتن ناراحت به شروین و دخترا نگاه می کردن.

-: پسرا خوششون نیماذ از اینکه همه ی دخترا حواسشون به شروینه.

یه متر از جام پریدم. این کی بود دم گوش من وزوز می کرد. به صندلی کنارم نگاه کردم دیدم یه پسر بیست و هفت هشت ساله نشسته. یه کت و شلوار دودی تنش بود و پایون زده بود .

خدایا امشب چرا همه پایون زدن. پسره چشمای روشن و موهای خرمایی داشت و پوستش روشن بود لب و دهن متناسبی داشت در کل قیافه اش خوب بود. حسابی که دیدش زدم. اونم هیچی نگفت فقط با یه لبخند نگاهم می کرد. به خودم اومدم و یه ابرومو بردم بالا و تا خواستم اخم کنم که یعنی شرت کم بشه پسر سریع دستش و آورد جلو گفت: من مهمام شقاوت هستم. همسایه روبه روی خانم احتشام. چند بار دیدمتون که میومدین تو باغ. با خانم احتشام نسبتی دارین؟

یه نگاه بد به دستش انداختم که خودش فهمید و دستش و آورد پایین. پسر بدی نمی زد. منم حوصله ام سر رفته بود. از بیکاری که بهتر بود.

من: نه من پرستارشون آنید هستیم.

مهام: از دیدارتون خوشبختم.

من: و همچنین.

مهام: دانشجوید؟

من: بله کشاورزی می خونم.

مهام یه ابروش بالا رفت و با لبخند گفت: واقعا " هم چقدر رشته کشاورزی با شغل پرستاری جوره.

شونه امو بالا انداختم و با یه ته لبخند گفتم: پیش میاد دیگه.

یاد این گریه ها که پیش پیش می کردم براشون افتادم. نیشم یکم بازتر شد.

مهام: بعد درستون به کارتون لطمه نمیزنه؟

من: نه طراوت جون خیلی لطف دارن شرایطمو قبول کردن.

مهام ابروش و داد بالا و گفت: پس با خانم احتشام خیلی صمیمید.

من: خوب با هم زندگی می کنیم معلومه که صمیمی میشیم. شما چی کاره اید؟

فضولی بسته آقا پسر حالا زود یکم آمار بده ببینم.

مهام: من عمران خوندم و الان یه شرکت دارم.

یکم با مهمام حرف زدم که یهو موبایلم زنگ زد. نگاه کردم دیدم مامانمه.

اه مامان الان وقت زنگ زدن بود؟ حالا هیچ وقت خدا زنگ نمیزنه ها یعنی ماهی یه باره زنگاش.

یه ببخشیدی گفتم و تندی از سالن زدم بیرون شانش آوردم نزدیک ورودی نشسته بودم. بیرون ساختمون سرو صدا

ها کمتر بود. دکمه ی اتصال و زدم.

من: سلام مامان.

مامان: سلام دخترم خوبی؟
 من: آره مرسی. مامان تو خوبی؟ صدات یه جوریه.
 خداییش صدات یه جوری بود انگار گریه کرده بود. نگران شدم.
 من: مامان اتفاقی افتاده؟ همه حالشون خوبه؟
 مامان با بغض: آره عزیزم همه خوبن نگران نشو.
 کلافه پرسیدم: پس چی شده؟ واسه چی ناراحتین؟
 مامان: اتفاق تازه ای نیوفتاده همون اتفاقی قبلی.
 من: مامان بازم بابا؟؟؟
 مامان با بغض: آره بازم همونه.
 عصبی شدم. همون جور که می رفتم پشت ساختمون عصبانی گفتم: بازم؟ دوباره؟؟؟
 مامان دیگه داشت گریه می کرد.
 من: کی؟ کی بهتون گفت؟؟؟ مطمئنید؟؟؟ مگه دفعه ی آخرو یادش رفته؟؟؟ این چه کاریه که بابا میکنه؟؟؟ به فکر شما نیست؟؟؟ فکر مارو نمیکنه؟؟؟ مگه ما بچه هاش نیستیم؟؟؟ اصلا" به ما اهمیتی میده؟؟؟
 از عصبانیت صدام دو رگه شده بود. عصبی رو اولین پله ای که به پشت باغ می رفت نشستیم.
 من: مامان... مامانم... مامانم گریه نکن... جون آنید گریه نکن. خوب تقصیر خودتونه چند بار گفتم کوتاه نیاید گوش کردی؟؟؟ اونقدر مهربون برخورد کردید که هر بار بابا کارش و تکرار کرد. مامان جون گریه نکن منم گریه میکنم...
 مامان داشت گریه میکرد. این زن چقدر صبور بود؟؟؟ اصلا" همه ی زنای دنیا بوجود اومده بودن که در برابر کارای شوهرشون صبوری کنن. انگار نه انگار که اونام آدمن و حق زندگی دارن. یکم با مامان حرف زدم و آرومش کردم. بعد کلی سفارش تلفن و قطع کردم. دلم می خواست برم یه جای دور تا دیگه ببینم که بابا این جور با زندگی و آینده ی خودش و بچه هاش بازی میکنه. کاش خبری ازشون نداشتیم.
 بغض گلومو گرفته بود. اون همه بغض و دلتنگی دوتا قطره اشک شد و اومد رو گونه ام.
 آروم با خودم گفتم: آنید هیچ احدی تو دنیا ارزش اشکای تو رو نداره. محکم باش.
 با پشت دست اشکم و پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم. جلوی اشکم می تونستم بگیرم اما وقتی بغض می کردم هی آب بینیم میومد پایین. یهو یه سایه ای کنارم دیدم. با ترس سرمو بلند کردم. از پشتش نور میومد و نمی زاشت صورتشو ببینم. سایه یه دستمال ستمم دراز کرد و خودش کنارم نشست. دستمال و از دستش گرفتم و به گفتن تشکر اکتفا کردم و بینیم و باهاش پاک کردم. سایه که نشست تازه فهمیدم کیه.
 متعجب به شروین نگاه کردم: تو اینجا چی کار می کنی؟
 نگاه سردشو بهم انداخت و گفت: اونجا خیلی شلوغه.
 چشمام و ریز کردم و بهش نگاه کردم.
 خوب خره این مهمونی و برای تو گرفتن بعد تو پاشدی زدی بیرون که شلوغه؟ اگه قرار بود 2 تا آدم بیان که دیگه مهمونی نمیشد. من و تو خانم احتشام بودیم دیگه. اره و اوره و شمسی کوره رو می خواستیم چی کار؟

من: یعنی نمی خوامی بری تو؟

شروین: نه.

بترکی به درک. اونقدر اینجا بمون که یخ بزنی. یه نگاه به دستمال کردم. این دستمال دیگه دستمال بشو نیست برای این پسره .

دستمال و تو دستم مچاله کردم و رو به شروین گفتم: مطمئنی نمیای تو سالن؟؟؟

شروین سرش و تکون داد که یعنی نه. منم شونه امو بالا انداختم و گفتم: باشه. پس من میرم تو سالن.

دم در سالن که رسیدم چشمم افتاد به چند تا دختر که دور هم جمع شده بودن و قیافه های ناراضی داشتن. اومدم از کنارشون رد بشم که شنیدم دارن در مورد شروین حرف می زدن .

گوشام و تیز کردم و یکم قدمامو کند کردم.

:_یه دفعه برگشتم دیدم نیست.

*: شماها ندیدید کجا رفت؟

:_نه بابا انگار نه انگار که مهمونی اونه.

*: یعنی شروین کجا رفت؟

پس بگو چرا اینا دارن جلتز ولز میکنن. شروین جیم زده خانم ها شاکین.

یه فکری تو ذهنم اومد. بزار عیش این یخچال و مختل کنم.

رفتم جلوتر و گلومو صاف کردم و یه ببخشید گفتم. چند تا از دخترا که پشتشون به من بود برگشتن و بقیه هم زل زدن

به من که ببینن من کیم و اصلا" چی می خوام. یکی از دخترا که رو به روم ایستاده بود و به نظر میومد سردسته اشونه

چون یه جورایی همه دور اون حلقه بودن خیلی خشک پرسید: بله خانم کاری داشتید؟

یه لبخند ملیح زدم و گفتم: شما دنبال آقا شروین هستین؟

اوهو چه تحویلشتم گرفتم، آقا ، کی میره این همه راهو.....

دختر اخمی کرد: بر فرض که باشیم فرمایش؟؟؟

چه بی ادب. بدم اومد. شیطونه میگه اصلا" نگم بزارم تو خماری بمونه. یه اخمی کردم و همون طور که رومو بر

میگردوندم گفتم: هیچی گفتم شاید بخواید بدونید کجاست.

اومدم برم که از پشت سرم یه دختره ی دیگه گفت: حالا شما میدونید کجاست؟؟؟

یه نیم نگاه بهش انداختم. سگ خورد بزار بگم یکم شروین حرص بخوره بخندم.

همون جور که داشتم میرفتم بلند گفتم. پشت ساختمونه.

یه لحظه چشمم افتاد بهشون که انگار موشک هوا کردن همچین از جاشون پریدم که گفتم الان شروین و گیر بندازن له میکننش.

یه پنج دقیقه بعدش شروین که بین ده یازده تا دختر محاصره شده بود و هر کی از یه طرف آویزونش بود اومدن تو

سالن. داشتم ریز ریز می خندیدم چون شروین با اون قیافه ی یخچالش پیدا بود که عصبی و کلافه است .

از حرص خوردنش ذوق مرگ بودم که یه هو نگاهش افتاد تو نگاهم و من از ترس آب دهنم که داشتم قورت می دادم

پريد تو گلومو به سرفه افتادم. همچين سرفه مي کردم و کبود شده بودم که گفتم هيچي همچين آه اين پسر گرفت به دامنم که يه ساعت نشده دارم جوون مرگ ميشم .

يه دستي اومد پشتتم و چند ضربه ي آروم زد به پشتتم که يکم بهتر شدم. ميخ شروين شده بودم جوري که نميتونستم چشم ازش بردارم. گوشه ي لبش خم شد و يکي از اون پوزخنداي معروف لچ درآرش و زد که دلم مي خواست خفه اش کنم .

با يه نگاه سرد روش و برگرون سمت اون دختره سردسته ي از خود راضي. يه دختری بود با يه پيراهن سفيد دکلته ي کوتاه که لنز آبي گذاشته بود و کلی آرايش کرده بود لبهاي برجسته ي آمپولي و بيني سر بالا داشت .

دختره ي عملی چه عشوه اي هم ميومد برا شروين. خلایق هر چه لایق پسره حقشه که يه همچين دختر چسبي گیرش بياد. داشتتم حرص ميخوردم و براي شروين خط و نشون مي کشيدم که يه صدایي گفت: بهتر شدي؟؟؟
تازه حواسم برگشت سر جاش برگشتم ديدم مهام داره با دست پشتمو ميماله و من تازه نفسم برگشته بود سر جاش .

من: ممنون بهترم.

مها: نفست جا اومد؟؟؟

من: بله ممنون .

اين پسره خنگه؟؟ ميگم حاله خوبه پس چرا دستش و بر نميداره؟؟؟ ده بردار دست بي صاحب و همينجور ميماله به کمرم.

داشت تو چشمام نگاه مي کرد. خواستم اخم کنم يه چيزي بگم بهش ديدم اصلا از رو منظور اين کار و نميکنه همين جوري بي حواس داره به کارش ادامه ميده.

يه تکونی به خودم دادم که حواسش جمع شد و دستش و برداشت و با يه لبخند شرمگين گفت: ببخشيد حواسم پرت شد.

خنده ام گرفته بود. يه لبخند کوچيک زدم که پرو نشه فکر کنه خوشم اومده .

من: خواهش ميکنم مهم نيست.

مها: من و شروين بچگيامون خيلي با هم جور بوديم. هر وقت ميومد اينجا همش با هم بوديم و هر کار مي خواستيم بکنيم با هم انجام مي دادين.

من: جدی؟؟؟ اما اصلا شبیه نيستين چه جوري با هم کنار ميومدين؟؟؟

مهام يه لبخند زد و گفت: به الانش نگاه نکن که اخمه. به دختر جماعت رو نميده. اما وقتی با هميم خيلي شوخ و با مزه است. نگاش کن ببين چه حرصي مي خوره. از شلوغی خيلي بدش مياد سرو صدا عصبانيتش ميکنه.

پسره کلا "ديوونه است. با همه چی مشکل داره. داشتتم به حرفاي مهام فکر مي کردم که مهري خانم اومد و صدام کرد. يه ببخشيدی گفتم و دنبالش رفتم.

بالاخره مهموناي محترمه رضايت دادن و بعد کلی بزن و بکوب و بريز و بباش و شام و پايکوبي ساعت دو صبح

تشریفشون و بردن. اونقدر اينور اونور دوييدم و مراقب همه چيز بودم که پدرم در اومد. تا به کارا سرو سامون بدم

خانم: شروین جان چرا عصبانی میشی؟؟؟ آخه این دخترا که بد نیستن؟؟؟ منم که چیزی نگفتم، گفتم یکم باهاشون رفت و آمد بکن باهاشون آشنا بشو شاید خوشتر بیاد.

شروین دیگه منفجر شد داد میکشید: من هر چی میگم شما حرف خودتون و می زنید. می خواید از اینجا هم برم؟؟؟ می خواید دیگه بیشتون نباشم؟؟؟ خوب میرم....

شروین این و گفت و یهو در اتاق با سرعت باز شد. من چسبیده به در وایساده بودم. در که باز شد رخ به رخ شروین شدم. سرم به زور تا سینه اش میرسید. همچین اخم کرده بود که حاضر بودم تو اون لحظه هر جای دنیا باشم الا جلوی اون در. ازدها که میگم بد نمیگم. یه لحظه فکر کردم از گوشاش و بینیش دود میاد. یه نگاه عصبانی و بد به من انداخت که دوست داشتم همونجا قبرم و بکنم برم توش رو خودمم خاک بریزم اما جلو دست این پسره نباشم. سیم ثانیه خودم و کشیدم کنارو چسبوندم به در. شروین عصبانی از جلوم رد شد و رفت. چشمم افتاد به خانم احتشام که قلبش و گرفته بود و نفسای عمیق می کشید انگار هوا کم آورده بود سریع دوییدم سمتش و دستش و گرفتم و نشوندمش رو تخت. مهری خانم هم دنبالم.

من: مهری خانم یه لیوان آب بیارید برای خانم.

مهری دویید از در بیرون. منم با دست پشت خانم و می مالیدم که یکم نفسش جا بیاد.

من: چی شد طراوت جون حالتون خوبه؟؟؟ چرا عصبی شدین آخه ببینید با خودتون چی کردین.

مهری با یه لیوان آب اومد. سریع لیوان و گرفتم و بردم سمت لب خانم.

من: طراوت جون یکم آب بخورید حالتون بهتر بشه.

به زور یه قلوپ آب خورد. یکم نفسش جا اومده بود.

یکی از خدمتکارا سراسیمه اومد و گفت: خانم آقا چمدون بدست دارن می رن .

خانم احتشام رسماً "سکته هرو زد. دستم و گرفت و آروم گفت: آنید برو دنبالش. نزار بره. سعی کن جلوش و بگیری.

اگه رفت دنبالش برو تنهانش نزار. میترسم با اون حالش یه کاری دستمون بده .

وای خدا من و بکش و گرنه من برم پیش این ازدها اون منو میکشه ها.

داشتم گیج خانم و نگاه میکردم که یه دادی زد و گفت: د میگم برو.

مثل فتر از جام پریدم و زدم بیرون شروین داشت چمدون بدست با گیتارش از سالن بیرون میرفت. منم دنبالش. آخه

چی به این بگم که وایسه و نره این اصلاً" من و داخل آدم حساب میکنه که بخواد به حرفم گوش کنه؟؟؟ تیری در

تاریکیه دیگه.

من: آقای احتشام کجا میرید این وقته شب. حالتون خوب نیست. عصبانی هستید نمیتونید درست فکر کنید. حالا

بمونید تا صبح آروم تر که شدید بهتر فکر میکنید.

کو گوش شنوا. دارم یاسین به گوش خر الاغش میخونم.

شروین تند تند با اون لنگای درازش میرفت سمت ماشینش و منم مثل بز دنبالش میدوییدم.

من: آقای احتشام اصلاً" صدای من و میشنوید؟؟؟

عصبانی شدم. بهش احترام گذاشتم پروو شده.

من: میشنوی چی میگم؟ دارم با تو حرف میزنم. احتشام .هوی... شروین با توام.

لجم گرفت دیگه بهش رسیده بودم . کنار ماشین بودیم در عقب و باز کرد گیتارش و انداخت رو صندلی و خواست که چمدون و هم بندازه کنارش. عصبی رفتم جلو و چمدونش و کشیدم .

من: مگه با تو نیستم؟ کجا می خوای بری این وقت صبح؟ نمیبینی طراوت جون حالش بد شده. می خوای سگته اش بدی؟؟؟

همچین برگشت نگام کرد که قبض روح شدم دستم خود به خود شل شد و افتاد پایین و خودم ساکت شدم و جیکم در نیومد. مثل میرغضب نگاه میکرد. شروین که دست شل شده ی من و دید بی حرف چمدون و برداشت و انداخت پشت ماشین و رفت سمت در جلو. یه لحظه به خودم اومدم. نباید می زاشتم بره وگرنه جواب خانم احتشام و چی بدم.

تندی دویدم و رفتم اونور ماشین و در و باز کردم و خرچنگی خودمو نشوندم رو صندلی جلو شروین یه نگاه با حرص بهم کرد و من اصلا" به روی خودم نیاوردم و صاف زوم کردم به شیشه جلو. نفسش و با صدا داد بیرون و ماشین و روشن کرد.

یا خدا اصلا فکر نمی کردم بخواد راه بیوفته گفته بودم من و ببینه تو ماشین بی خیال میشه. با ترس و تعجب بهش نگاه کردم که دیدم نیشخندش گوشه ی لباشه و به تلافی داره جلوشو نگاه می کنه.

راه افتاد و از خونه زد بیرون. یعنی این پسره کجا می خواد بره؟؟؟ یه دور میزنه و بر میگردد خونه کجا رو داره این وقت شب؟؟؟

به خیابون اصلی که رسید نگه داشت. برگشت سمت من و گفت: پیاده شو.

من: پیاده شم؟؟ اینجا؟؟ این وقت شب؟؟؟

شروین: من ازت دعوت نکردم که بیای الانم می تونی پیاده شی.

ترسیدم نصفه شبی من و وسط خیابون بندازه پایین از طرفی هم قول داده بودم نمی شد تنهاش بزارم. دو دستی چسبیدم به در و برای استحکام بیشتر پام فشار می دادم به داشبورد که اگه خواست به زور پیادم کنه نتونه. حالا انگاری زورم بهش میرسید. همچین واسه خودم ژسته کنه های زیگیل و گرفته بودم که نگو.

من: عمرا" پیاده شم اونم اینجا این وقت شب.

شروین : یعنی چی پس کجا پیاده میشی؟؟؟

من: هیچ جا هر جا بخوای بری باهات میام قول دادم.

شروین یه ابروش و داد بالا: یعنی هر جا برم تو هم میای؟؟؟

با سر جواب مثبت دادم.

شروین یه لبخند پلید زد.

شروین: مطمئن؟؟؟

من همچین جو زده ی قولم بودم که نگو محکم گفتم: مرده وقولش مطمئن مطمئن.

شروین دوباره به جلوش نگاه کرد و با یه لبخند موزی گفت: باشه پس بپا پشیمون نشی .

یه لحظه ترسیدم اما نه این هیچ غلطی نمیتونه بکنه خانم احتشام پدرش و در میاره. اصلا" خودم که نمردم همچین

گازش بگیرم که بمیره.

شروین دیگه چیزی نگفت و منم حرفی نزد. یکم که گذشت به خاطر تکونای ماشین و خستگی زیاد چشمم سنگین شد و رو هم افتاد.

یه تکونی خوردم و خواستم تو جام غلت بزنی که یه درد بدی تو تمام تنم پیچید. به زور چشمم و باز کردم. وای خدا چرا تمام بدنم تیر میکشه. همه ی تنم خشک شده بود و با هر حرکت صدای استخوانم و میشنیدم. چشمم و تا نیمه باز کردم و از لای پلکام به اطرافم نگاه کردم.

وای خدا اینجا چقدر خشکله؟ چقدر سبزه؟ چه صدای آرامش بخشی این صدای ... صدای ... صدای دریاست؟؟؟

با این فکر یهو از جام پریدم که باعث شد تموم تنم از درد صدا کنه. چشمم و تا جایی که باز میشد گشاد کردم و به دور و برم چشم دوختم. خدایا اینجا کجا بود؟ جلوی در یه ویلای بزرگ ایستاده بودیم و شروین داشت با یه مردی صحبت میکرد. حرفاش که تموم شد رفت سمت در و درو چهارطاق باز کرد. سمت چپم و نگاه کردم. چشمم گرد شده بود. این همه آب اینجا چی کار می گرد؟؟؟ این ساحل چی میگفت دیگه؟؟؟

شروین سمت ماشین اومد. در و باز کرد و نشست پشت فرمون و راه افتاد. با دهن باز داشتم نگاه می کردم. جرات نداشتم بپرسم اما به زور گفتم: اینجا ... این ... در ... دریاست؟؟؟
خیلی خونسرد گفت: آره.

انگار از شوک در اومدم یا بدتر شوکه شدم نمی دونم چه حسی داشتم. یه دفعه منفجر شدم.

من: من و کجا آوردی؟؟؟؟ اومدی شمال؟؟؟

نگاه عصبانیش و بهم کرد که درجا خفه شدم. ماشین و پارک کرد و خونسرد گفت: من بهت زمان دادم که پیاده شی. اصرار خودت بود.

لال مونی گرفتم. راست میگفت خودم به زور چسبیدم بهش.

شروین پیاده شد و منم مثل خنکا انگاری از رو کوه میبین پایین به زور اومدم پایین. یه فحش به هر چی ماشین شاسی بلند دادم و لباسامو صاف کردم. یه کش و قوسی به بدنم دادم که یکم حال اومدم. چشمم خورد به ویلا. در ورودی یه در بود با حصارای چوبی کوتاه. از در تا ساختمون ویلا یه راه بود که دو طرفش دو تا باغچه ی گنده پر درخت بود حالا نمیدونم باغچه بود باغ بود چی بود. وسط باغچه نزدیک ویلا یه آلاچیق خوشگل بود که وسط آلاچیق یه منقل برای روشن کردن آتیش بود و توی آلاچیق دور تا دورش نیمکت به شکل کنده ی درخت چیده بودن که روش بالشتکای سبز چیده بودن. جلوی ساختمون یه حیاط گنده بود که گلکاری شده بود و خیلی خوشگل بود و میز و صندلی هم بود. نگاهم رفت سمت ویلا. وای خدا چقدر قشنگ بود. یه ساختمون دوبلکس که نماش چوبی بود انگاری کل و کوم با چوب ساختنش .

شروین چمدون بدست رفت سمت ویلا منم مثل جوجه دنبالش. از در ورودی رفت تو و منم.

وای خدا توی ساختمونم همه چیز چوبی بود. انگار وارد یه کلبه ی چوبی خیلی خیلی بزرگ بشی. یه سالن بزرگ بود که انتهایش به یه آشپزخونه ی این ختم میشد. وسط سالن سمت چپ هم پله میخورد و میرفت طبقه ی بالا. سمت چپ سالن یه شومینه ی چوبی بود و یه صندلی گهواره ای. یه تلویزیون بزرگ با همه ی دم و دستگاهش و یه دست مبل قهوه ای تیره جلوش چیده شده بود. سمت راست سالن هم یه دست دیگه مبل بود که رنگش کرم بود. روبه روی در ورودی نزدیک انتهای سالن هم یه میز ناهار خوری بزرگ بود. دور تا دور خونه پر بود از گلدونای گل مصنوعی و طبیعی و شمع های خوشگل جور واجور. وای که من عاشق شمع بودم با یه ذوقی رفتم شمع ها رو یکی یکی دیدم که نگو. دکور کلی ویلا کرم و قهوه ای سوخته بود و رنگ نرده ی پله ها و پله ها و بقیه هم ترکیبی از کرم قهوه ای بود. خیلی فضای شیک و آرامشبخشی بود. مخصوصاً " که صدای دریا هم میومد و آدم و تو رویا می برد. به خودم اومدم دیدم شروین نیست. رفتم بالا. سه تا اتاق بود یکی یکی سرک کشیدم دوتا از اتاقا هر کدوم 2 تا تخت یک نفره داشتن. ست یکی آبی و یکی هم سبز بود. همه ی وسایل شیک بودن و با سلیقه چیده شده بودن از زور فضولی یه نگاه سرسری به هر اتاق می نداختم و میرفتم سراغ اون یکی اتاق. در اتاق وسطی و باز کردم. خدایا اینجا دیگه کجا بود. ست اتاق سفید مشکی بود منم عشق سفید مشکی با دهن باز نگاه می کردم. یه تخت دونفره ی بزرگ وسط اتاق سمت چپ بود که دوتا پاتختی کنارش بود سمت راستم میز توالت و آینه بود و با یه فاصله کوچولو از میز یه کتاب خونه بود.

اخه کی میومدم شمال مینشست کتاب می خوندم. مثلاً " می خوانم پز بدن ما دنبال فرهنگ و هنریم. اه بدم میاد. سمت چپم بعد از تخت یه کمد گنده بود. سمت راست قبل از میز توالت یه در بود که از توش صدای آب میومد که فهمیدم احتمالاً " سرویس اتاقه. چمدون شروین هم تو این اتاق بود و لباساش، رو تخت ولو بودن . اه این کی رفت حمام. یاد حمام افتادم وای چقدر دلم حمام می خواست با اون همه کاری که دیشب کردم یه دوش آب گرم واسه رفع خستگی و باز کردن عضلات گرفته ام خوب بود. یادم افتاد از دیشب تا حالا یه دستشویی هم نرفتم. تندى دوییدم تو اتاق بغلی و خدا رو شکر انگاری همه ی اتاقا سرویس داشتن. از دستشویی که اومدم بیرون انگار تازه چشمام روشن شده بود و دیدم قویتر. رفتم سمت پنجره و یه نگاه به بیرون انداختم. یه منظره ای داشت که ناخداگاه نیش آدم شل میشد. به خاطر درختها، فضای جلوی پنجره با برگ و سبزی پر شده بود که پشت این سبزی یه آبی بیکران می دیدی. دریا اونقدر خوشرنگ بود که آدم و به وجد میاورد . محو تماشای دور و برم بودم و مات این همه زیبایی. با صدای شکمم به خودم اومدم دلم داش غش می رفت از گشنگی .

از پله ها اومدم پایین و رفتم سراغ آشپزخونه و یخچال. وای این که خالیه. نه پس برات مرغ بیرون می داشتن تو یخچال. مگه ندیدی شروین خودش در و باز کرد. یعنی اینجا یه سرایدارم نداره؟؟؟ چه عجیب.

یه نگاه به ساعت انداختم. کی ساعت 9 شده بود؟؟؟ یعنی شروین گشش نشده؟؟؟ من که مردم از گشنگی. تحمل گشنگی و نداشتم عصبیم میکرد.

تندی دوییدم سمت اتاق شروین و بدون در زدن در اتاق و باز کردم و وایییییی نفسم بند اومد.....

ای بمیری آنید که شعور در زدن نداری .

شروین از حمام اومده بود. یه حوله دور کمرش پیچیده بود و جلوی تختش ایستاده بود. چمدونش و گذاشته بود روی تخت و داشت از توش لباس انتخاب میکرد. تو دستش یه تیشرت سفید بود. من که در و باز کردم تیشرت به دست روشو سمت در کرده بود و با یه قیافه ی پرسشگر داشت بهم نگاه می کرد.

من که چشمم در اومده بود اصلا" به صورتش نگاه نمی کردم زوم کرده بودم رو بدنش و با چشمم انگاری داشتم ازش عکس می گرفتم. پوست برنزه ی خوشرنگ شونه های پهن و سینه های برجسته و شکم تخت شیش تیکه. چشمم رو شکم و سینه اش بود و مات یه ابرومم رفته بود بالا.

شروین: کاری داری؟؟؟

با صدای شروین به خودم اومدم و انگار تازه متوجه ی موقعیت و تن لخت شروین و کمر حوله پیچش شدم. دستمو آوردم روی صورتم و چشمم و گرفتم و گفتم: ببخشید نمی دونستم از حموم اومدید .

شروین و نمی دیدم اما صدای سردش و شنیدم که گفت: چرا چشماتو گرفتی؟؟؟
یه لحظه موندم چی بگم.

من: آخه لباس تنت نیست.

شروین: خوب....

من: خوب دیگه درست نیست من اینجوری بینمتون.

غلط کردم من. من که دیدم و زده بودم حالا واسه خودم داشتم اصول اخلاقی و رعایت می کردم.

شروین با همون صدای سردش که کمی تعجبم توش بود گفت: تو که حسابی نگاه کردی حالا یادت افتاده درست نیست؟؟؟

آب شدم رفتم تو زمین. مرده شور منو ببرن با این بی آبرویی. هیچی هم نداشتم که از خودم دفاع کنم. برای اینکه بیشتر شرمنده نشم گفتم: من میرم پایین.

اومدم بیام بیرون در که گفت: چیزی می خواستی بگی؟؟؟

من: من پایین منتظرم لباس پوشیدی بیا بهت می گم.

از در اومدم بیرون و شروینم دیگه چیزی نگفت. دویدم پایین و وسط سالن ایستادم. همش هیکل بی نقص شروین میومد تو ذهنم. خداییش خیلی مال بود. کاش من حافظه ی تصویری داشتم که هی میزدم عقب صحنه ی دید زدن شروین و میاوردم و هی نگاه می کردم .

دستمو آوردم بالا و زدم تو سرمو آروم گفتم: بمیر ی دختره ی هیز پسر ندیده ی منحرف.

-:خود درگیری؟؟؟؟؟

یه متر از جام پریدم اصلا" نفهمیدم شروین کی اومد پایین و پشت سرم ایستاد.

یه تیشرت سفید پوشیده بود و یه شلوار سفید که بقلش دوتا خط مشکی داشت. ناخداگاه چشمم رفت سمت سینه اش. از روی لباس پهنی سینه اش پیدا بود.

شروین بی توجه به من از کنارم رد شد و رفت سمت شومینه. آروم زدم تو سرم و زیر لب گفتم: چشمت و درویش کن دختره ی بی حیا.

یکم با شومینه ور رفت و یه دفعه یه آتیش خوشگل شعله ور شد. شروین کارش که تموم شد از جلو شومینه اومد کنار و رفت رو مبل و لم داد روش و دراز کشید. خیلی آروم پاهاش و دراز کرده بود رو مبل و دستاشم قفل کرده بود تو هم و گذاشته بود رو شکمش. برای اینکه بهتر بینمش یکم رفتم جلوتر .

اه این چرا چشماش و بسته؟؟؟ دور از جون همچین دراز کشیده که انگاری تو تابوت خوابیده. وای زبونت لال بشه آنید این پسر بمیره طراوت جون بدبخت میشه که .

زبونم و در آوردم و گازش گرفتم.

شکم دوباره صداس در اومد. شروین با تعجب یه چشماش و باز کرد اما سریع بست. تندی صاف وایسادم و دستم و گذاشتم رو شکم و آروم گفتم: ساکت. آبرومو بردی.

اما خدایی خیلی گشتم بود دیگه طاقت نداشتم. رفتم بالا سر شروین ایستادم و گفتم: من گشتمه.

یه صدایی مثل هوم از دهن شروین در اومد اما چشماش و باز نکرد.

فکر کردم نشنیده دوباره یکم بلند تر گفتم: من گشتمه.

بدون اینکه چشماش و باز کنه گفت: خوب چی کار کنم؟؟؟

من: اینجا هیچی پیدا نمیشه واسه خوردن. من اگه چیزی نخورم پس میوقتم میمونم رو دستت.

شروین تو همون حالت گفت: خوب برو یه چیزی بخر بخور.

من: من که اینجاها رو بلد نیستم. تا کجا باید برم؟؟؟

شروین: سویچ رو میزه ورش دار با ماشین برو. یکم پول تو داشبرد هست.

این چی میگه؟؟؟ حرصم گرفت. رفتم سمت میزو سویچ و برداشتم و رفتم تو حیاط. شیطونه میگه بزنم ماشینشو له و لورده کنم. حالا من با این ماشین لندهور چی کار کنم. روز روزش به زور سوار این قول تشن میشم چه برسه به اینکه بخوام برونمش.

تکیه دادم به ماشین و از زور گشنگی سر خوردم و نشستم زمین. زانو هام و تو بغلم گرفتم. یه نگاه با حرص به ماشین انداختم. داشتم از گشنگی میمردم دیگه چشمام تار میدید. وقتی گشتم میشه نمی دونم چرا گریه ام میگیره. حالا من واسه چیزای مهمتر اشکم در نمپادا اما...

یه نگاه با بغض به ماشین و یه نگاهم به ویلا کردم. چونه ام میلرزید. برای اینکه آروم بشم سرمو گذاشتم رو زانو هام و

....

نفهمیدم کی خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم فقط با صدای یکی بیدار شدم.

شروین: اینجا چرا خوابیدی؟؟؟

با سستی سرمو از رو زانوم بلند کردم و چشمم خورد به یه جفت پا که جلوم بود. آروم آروم سرمو آوردم بالاتر و صورت شروین و دیدم. سرد اما متعجب. انگار این صورت غیر این دو حالت حس دیگه ای نمی شناخت. نه چرا خشمم حالیش می شد.

یه نگاه به من و یه نگاه به ماشین کرد. یه اخم کوچیک کرد و گفت: نرفتی؟؟؟ پس چرا اینجا نشستیی؟؟؟

یه پوزخندی زد و گفت: ترسیدی با یه مرد تو یه خونه تنها باشی که اینجا خوابیدی؟؟؟؟

این پسره چی میگفت؟؟؟ ترسیدم؟؟ مرد؟؟؟ کدوم مرد؟؟؟ اه خودش و میگفت؟؟؟؟ چه تحویلی هم میگرفت خودشو. مرد کجا بود تو برا من جوجه ای.

منتظر بهم نگاه کرد.

این دیگه چی می خواد مثل بز زل زده به من. اونقدر از دستش عصبانی بودم که اصلا" نمی خواستم نگاهش کنم. سرمو آوردم پایین و به زور بلند شدم. همه ی تنم درد میکرد. پاهام خوابیده بود. با کمک ماشین تو جام ایستادم .

دلم می خواست خفه اش کنم. سوییچ و پرت کردم طرفش که تو هوا گرفتش. یه نگاه به سوییچ و یه نگاه به من که مورچه ای و آروم میرفتم سمت ویلا کرد و گفت: مگه گشنت نبود؟؟؟ چرانرفتی؟؟؟

جوابش و ندادم .

شروین: حالا کجا میری؟؟؟ می خوام برم خرید.

جوابش و ندادم. نمی دونم از اینکه جوابش و ندادم کلافه شد یا دلش به حال زار من سوخت .

شروین: ببینم تو گشنت نبود؟؟؟

پسره ی عوضی اون موقع که داشتیم از گشنگی میموردم باید دلت می سوخت الان به درد عمه ی گرامیتون میخوره. دلم به حال شکم گشتم سوخت. بغض کردم.

با حرص برگشتم و با چشمای خونی تو چشماش نگاه کردم و با صدایی که از زور بغض و عصبانیت دو رگه شده بود گفتم: دیگه گشتم نیست. از گشنگی سیر شدم. من بدبخت برای دل نگران طراوت جون از خودم مایه گذاشتم و با توی ...

دنبال یه کلمه ی مناسب می گشتم که بهش بیاد اما هیچی پیدا نکردم. بیخیال شدم و بقیه حرفم و زدم تا یکم خالی شم.

من: حالا که من و آوردی اینجا می خوای بهم گشنگی بدی که بمیرم؟؟؟ مگه من چی کارت کردم که داری تلافیش و سر معده ی بدبخت من در میاری؟؟؟

دیگه نمی تونستم ادامه بدم واسه همین خفه شدم .

شروین با چشمای گشاد شده از تعجب گفت: من که کاری نکردم. تو خودت به زور اومدی. بعدم کل راهو خوابیدی. من داشتم رانندگی میکردم. خوب خسته شدم نیاز به استراحت داشتم. من که سوییچ و پول دادم که بری خرید خودت نرفتی. من کی خواستم گشنگیت بدم که بمیری؟؟؟

من: من به ماشین تو دست نمی زنم بعدن یه چیزیش بشه بندازی گردن من.

دیگه متعجب نبود یه نگاه عاقل اندر سفیحه سرد بهم کرد و گفت: خوبه خودم ماشین و بهت دادم. پس احتمال اینم می دادم که رانندگیت خوب نباشه.

لجم گرفته بود: ولی باز من نمی تونستم سوار ماشینت بشم ... چون ... چون ...

ای بمیری حالا لازمه دلیل بگی.

شروین: چون...

کلافه نگاهش کردم و اروم گفتم: چون رانندگی بلد نیستم.

دیگه محال بود چشماتش گشادتر از این بشه. با تعجب یه نگاه به سر تا پای من کرد و پرسید: تو مگه چند سالته؟؟؟
چشماتو ریز کردم و گفتم: 22 چطور؟؟؟

شروین: پس چه جوری با این سنت رانندگی بلد نیستی؟؟؟

عصبی شدم هر وقت یکی این سوالو ازم میپرسید لجم در میومد. با حالت تدافعی تو چشماتش زوم شدم و گفتم: چون لازم نداشتم که رانندگی یاد بگیرم. بعدم به خودم قول دادم تا یه ماشین برای خودم نگرشتم سمت ماشین و روندن و یادگیری نرم.

یه نگاه بهم کرد که مطمئن شدم به عقل من شک کرده. اما هیچی نگفت. حرصی روم و برگردوندم برم تو ویلا که

گفت: حالا بیا سوار شو میبریم خرید. نمی خوام بمیری بندازن گردن من. جواب مامان طراوت و نمی تونم بدم.

اههههههه پس یه چیزی حالیش میشه. میفهمه مسئولیت یعنی چی. اه پسر یه نجسب یخچال خوش هیکل. ای بمیری
آنید که گیر دادی به هیکل این پسر. خوب چیه آخه همیشه که پسر نباید هیز باشن مگه ما دخترا دل نداریم؟ تازه مگه

دارم دروغ میگم خوبه دیگه. حالا نمی خوام برم قورتش بدم که به خودش میگم مثل کوزیشت نتردامی خوبه؟؟؟

شروین: تو برو تو ماشین بشین من برم یه ژاکت بگیرم بیام. با ریموت در ماشین و باز کرد و من خوشحال از اینکه

جلوی این پسره مجبور نیستم میمون وار سوار ماشین شم تندى رفتم و زوری خودم و چپوندم تو ماشین .

شروین یه سئوشرت سفید از سر شلواری که پاش بود تنش کرد و اومد سوار شد و راه افتاد. با اینکه زمستون بود اما

هوا خوب بود از صبح افتاب بود و سرما زیاد اذیت نمی کرد. منم که عشق سرما اصلا" نمی فهمیدم سرما چیه. اما

خداییش ماشین شروین خیلی گرم و راحت بود. دو تا خیابون بعد ویلا یه سوپرمارکت بزرگ که بیشتر شبیه فروشگاه

بود پیدا کردیم و تا ماشین ایستاد من تندى خودم و پرت کردم پایین اصلا وانستادم شروین از ماشین پیاده بشه.

خوب گشتم بود هیچی نمیفهمیدم .

رفتم تو فروشگاه و یه چرخ خرید برداشتم و از همون دم در شروع کردم به برداشتن جنسا. نه که گشتم بود دلم همه

چی می خواست. از بچگی عاشق چرخ خرید بودم. با ذوق چرخ و هل می دادم .

یه باکس آب معدنی، نوشابه، دلستر شیشه ای با طعم های مختلف. پنیر کره خامه کیک شیر بیسکویت.....

خلاصه از همه چی برداشتم. شروین از زور تعجب هیچی نمی تونست بگه. چشمم خورد به بسته های ناگت و ماهی و

کنسروای آماده کلی از شون برداشتم رفتم یه کیسه برنجم ور دارم که زورم نرسید. برگشتم به شروین نگاه کردم.

خونسرد داشت نگاه میکرد. با ابرو بهش اشاره کردم که اونم با ابرو بهم اشاره کرد که چیه با چشم و ابرو به کیسه

برنج اشاره کردم که یه نگاه بهم کرد و شونه اشو انداخت بالا که یعنی به من چه .

اخم کردم و رفتم جلو و آستین لباسشو کشیدم و سعی کردم هولش بدم سمت کیسه ها. اما دریغ از یه سانت جابجا

شدنش. اخم غلیظ شد.

گفتم: می خوامی من از گشنگی بمیرم؟؟؟ من برنج می خوام.

با پوز خند بهم نگاه کرد و با دست یه اشاره ای به خریدام کرد و گفت: واقعا" با وجود این همه خرید فکر می کنی

بمیری؟؟؟

نه این پسره ی غد، این جووری راضی نمیشد. بزمنش شاید یه تکونی به خودش داد فقط هیکل گنده کرده اکبند گذاشتش واسه روز مبادا حالا این روز کی میاد خدا داند.

با حرص پام و کوبیدم رو زمین و گفتم یعنی تو غذا نمی خوری؟؟؟ همه ی اینا رو قراره من بخورم؟؟؟؟
یه نگا خونسرد به قیافه ی حرصی من انداخت و وقتی مطمئن شد کارد بزنه خونم در نیماذ رفت سمت کیسه وبا یه دست ورش داشت گذاشتش تو چرخ. انگار داشت پر فوت می کرد انقدر راحت تکونش داد.
با حرص چشمامو بستم که چشمم به قیافه ی خونسرد و پوزخندش نیوفته. چرخ و هول دادم و قبل از اینکه برم واسه حساب کردن کلی تنقلاتم گرفتم. مسواک و شامپو و بقیه وسایل بهداشتی مورد نیازم گرفتم .
شروین رفت که حساب کنه. منم تکیه امو دادم به چرخ و نگاهش می کردم. دختره ی فروشنده تا چشمش به شروین افتاد گل از گلش شکفت و با یه عشوه سلام کرد. منم که حوصله ی لاس زدن این دختره رو نداشتم تند تند وسایل و چیدم جلوی دختره تا حساب کنه .

دختره یه نگاه به انبوه خوراکیا کرد و با عشوه رو به شروین گفت: وای چقدر خوراکی مهمونی دارین.
حوصله لوس بازبهای این و نداشتم گشتم بود. به جای شروین گفتم: نخیر همه ش برای خودمونه.
دختره یه نگاه تحقیر آمیز به سر تا پای من انداخت و یه پوزخندی بهم زد. دوباره رو به شروین گفت: بهتون نمی خوره که شکمو باشید. تنهایی از پس این همه غذا بر میاید؟؟؟؟
من: تنها نیست منم هستم. نترسید اضافه نمی مونه.
دوباره یه نگاه بد به من کرد که لجم گرفت.

دختره ی ... خجالت نمیکشه. من به این گندگی و کنار این هرکول میبینه باز داره چراغ می ده به پسره. این شروینم انگاری لال مونی گرفته بود یخچالی به من و دختره نگاه می کرد. یه آن احساس کردم که سایه ی یه لبخند و تو صورتش دیدم اما تا دوباره نگاه کردم بینم واقعی بوده یا خیال من اثری ازش ندیدم. حتما " توهم زدم.
دختره خریدارو یکی یکی تو نایلون پیچید و ردیف کرد جلوی ما و دوباره با عشوه و صدای کشیده به شروین گفت: این همه نایلون و می تونید ببرید؟ می خواید پیام کمکتون؟؟؟

من: نه مرسی من کمک می کنم. خودمون می بریم راضی به زحمت شما نیستیم شما به کارتون برسید.
وای وای دختره همچین نگاهم کرد که گفتم الان پا میشه لهم میکنه . از چشماش خون میبارید. چیه؟ ارث ننه بزرگتو طلب داری؟؟؟

شروین بیشتر نایلونا رو برداشت و چند تای باقی مونده رو هم من برداشتم اومدم بیرون از در که شنیدم دختره به اون یکی فروشنده گفت: ملت چه اعتماد به نفسیم دارن. دختره ی غربتی دهاتی و بین معلوم نیست چه جووری خودش و انداخته به پسره و چی کار برایش میکنه که پسره حاضر شده بهش نگاه کنه. حیف حروم شد این پسر.
چشمام در اومد به من میگفت غربتی دهاتی؟؟؟ من خودم و انداختم به شروین یا این دختره می خواست خودش و اویزون شروین کنه؟؟؟ این ایکیبری اصلا" خودش و تو آینه دیده؟؟؟ خدایی اگه آرایش غلیظش و پاک می کرد عمرا" می تونستی تو صورتش نگاه کنی.

شیطونه میگفت برم بزنم لهش کنم. اما الان وقتش نیست هم گشتم بود هم وسایل تو دستم سنگین بود می خواستم زودتر از شرشون خلاص بشم. دوییدم سمت ماشین و سوار شدم.

رسیدیم ویلا با سرعت نور از ماشین پیاده شدم و دوتا از نایلونی که تو ماشین انتخاب کرده بودم و دستم گرفتم و دوییدم سمت آشپزخونه. بقیه وسایلم گذاشتم واسه شروین یکم حمالی کنه. یکم گشتم و کتری و پیدا کردم و پر آب گذاشتمش رو گاز. مهمتر از همه چی چاییه من کالا" معتاد نوشیدنی گرم همه جوره.

رفتم از تو نایلونا کیک و پنیر و خامه و عسل و شیر و مربا رو در آوردم و چیدم رو میز. یه بسته نونم در آوردم. نشستیم پشت میز که دیدم شروین با بسته ها داره میاد تو آشپزخونه. نه حرفی زد نه صورتش از حالت سردی در اومد فقط یه چیزی تو صورتش بود که بهم این حس و می داد که دوست داره الان فحش کشم کنه. اما ظاهرا" قابل نمی دونست. بهتر. منم اصلا" به روی خودم نیاوردم با خیال راحت شروع کردم به خوردن صبحونه. شروینم بی صدا اومد نشست جلوم و مشغول شد. حسابی که سیر شدم پاشدم یه چایی دم کردم. چایی که دم کشید یه لیوان واسه خودم ریختم. یه نگاه به شروین کردم. هنوز داشت غذا می خورد .

انگاری اینم کم گشتم نبودا رو نمی کرد. محبتم گل کرد. یه لیوان چایی برا اونم ریختم و گذاشتم جلوش. متعجب یه نگاه به چایی و یه نگاه به من کرد.

چته این جورى نگام میکنی؟؟؟ خوبی به من نیومده؟؟؟؟

رومو بر گردوندمو از آشپزخونه اومدم بیرون. پسره لاله یه تشکرم بلد نیست .

رفتم رو مبل نشستیم و همون جور که آرام آرام چاییم و فوت می کردم و می خوردم به آتیش شومینه چشم دوختم. من اینجا چی کار میکردم؟ چرا همون صبح که تو ماشین بیدار شدم و فهمیدم اومیدیم شمال داد و هوار نکردم و مجبورش نکردم که من و برگردونه؟ چرا خودم نرفته ام.

خفه آئیید داری جو میدی خودتم می دونی چرا اولاً چه جورى می خواستی خودت بری؟ با کدوم پول؟ این لندهور اصلا به تو گفت می خواد بیاد اینجا که تو پول بیاری؟ بعدم نگو چرا نرفته ام چون نمی خواستی که بری. تعجب کردی اما ته دلت خوشحال بود که اومدی .

آره واقعا" صبح یه لحظه فکر کردم خدا صدامو شنیده. دیشب بعد اینکه با مامان حرف زدم اونقدر دلم گرفته بود که فقط دریا رو می خواستم. صبح که دیدم اینجام کنار دریا هنگ کردم اونقدر تعجب و عصبانیتیم به خاطر بیخبریم بود . بعدشم مگه نه اینکه طراوت جون شروین و به تو سپرد. مگه نه اینکه گفت برو و حواست بهش باشه؟ مگه واسه همین حرفش نبود که تو دیشب پیاده نشدی از ماشین؟

درسته هم نمی خواستم شب اونجا تو اون خیابون تنها باشم هم نمی خواستم خواسته طراوت جون و رد کنم. این همه به من خوبی کرده. با همهی خنگ بازیام و بی هواسیام و مشکلات و کلاسام کنار اومده فقط همین یه چیز و ازم خواسته. مطمئن اون نوه اشو بهتر از من میشناسه و بهش اطمینان داره که یه دختر مجرد و تنها فرستاده باهش.

آنیییییییید دوباره خودت و تحویل گرفتی؟ بابا این پسره یه بارم درست و حسابی تو صورت تو نگاه نکرد بعد ناقافلی یه شبه که متحول نمیشه چشم بینا پیدا کنه و به زیبایی های درونی و بیرونی تو پی بیره و فکرای پلید و خبت و ناپاک و....

اوی چته؟ تا همینجا بسته. پسره این مدلی نیست. کوه قطبی مگه حسم داره. حالا داشته باشه نمیاذ به قول خودش با کلفتشون باشه که. بعدم این پسره تو خارج بزرگ شده. انقدر دیده که چشم و دلش سیره. این وحشی بازی فقط تو ایرانه که انجام میشه بس که ملت ندیدن. تازه اشم فکر نمی کنم پسره اصلا" تو رو به چشم یه دختر ببینه. غلط کرده گودزیلا چی حالیش میشه که این و بفهمه دلشم بخواد من بهش نگاه کنم. اما این غیر هیکل و قیافه هیچی نداره که. این چیزا که بدرد نمی خوره یارو یوزارسیو اخلاقی مثل یزید باشه می خوام چی کار. قیافه با هر بادی ممکنه عوض شه. تصادف مریضی هر پیشامدی. آدم پیر میشه. اگه اخلاق خوب نباشه یک قرون نمی ارزه.

بیچاره دختری که بخواد با این فیل سر کنه.

اه بمیری آنید چه فکرای میکنی تو هم.

تو فکر، محو شعله ها و صدای ترق تروق چوبا بودم که نفهمیدم کی شروین اومد کنارم رومبل نشست. تو عالم خودم بودم. سرمو که برگردوندم دیدم که کنارم نشسته .

سکته کردم از ترس. نمیکنه یه اهمنی اوهومنی چیزی بگه . دستشویی میری میگن یه سرفه بکن اونوقت این پسره عین عجل معلق میاد پیش آدم نمیگه یه وقت سکته می کنم من.

دست به سینه نشست بود و چشماشم بسته بود. یه گوشی هم تو گوشاش بود. یه نگاه به سیمش کردم دیدم وصل به یه ام پی فور که گذاشتش رو مبل کنارش .

وای که چقدر دلم آهنگ می خواست. یعنی ممکنه صدای این آهنگ بلند باشه منم بتونم گوش بدم؟؟؟

سرمو بردم نزدیک گوشش به امید اینکه صدای موزیک و بشنوم. اما صدا نمیومد. یکم دیگه رفتم جلو تقریبا" چسبیده بودم بهش و گوشام تیز کرده بودم. چشمم به جلو بود و تمرکز کرده بودم.

-چیزی می خوای؟؟؟

پریدم هوا یه دور خوردم تو سقف و برگشتم. قلبم از دهنم پریده بود بیرون به احتمال زیاد پرت شد تو شومینه چون دیگه تپشش و حس نمیکردم.

دستم رو قلبم بود و سکته ای برگشتم نگاهش کردم. بازم سایه یه لبخند رو صورتش حس کردم اما صورتش جدی بود .

هول شدم ودلخور. پسره نوبرش و آورده حالا یه ام پی فور داری نمی خوام بدزدمش که. دلخور و با حرص گفتم. نه کاری ندارم .

باز لبش کج شد و یه پوزخند زد. حرصم گرفت. از جام پاشدم و رفتم بالا. رفتم تو اتاق سمت راستیه. رو تخت ولو شدم. با خودم غرغر می کردم.

پسره ی نره خر، من و بی خبر ورداشته آورده اینجا بدون امکانات. بدون وسیله. آدم میترسه اصلا" سمت این

تقصیر شروینه .

من حق دارم.

انگار داشتیم خودمو توجیح می کردم. تصمیمم و گرفتم و تو لباساش گشتم. یه تاپ سفید و یه شلوار مشکی با خطای سفید پیدا کردم. تاپه که خیلی گشاد بود شلوارشم هم بلند بود هم مطمئن بودم از پام میوفته. یه نگاه به کمرش انداختم دیدم دوتا بند داره که سایز کمرش و تنظیم میکنه. نیشم باز شد .
لباسارو برداشتم و رفتم اتاقم.

دوش گرفتم ده دقیقه بیشتر طول نکشید خوشحال و شاد اومدم بیرون. سبک شده بودم. چه حس آرامش بخشی بود تمیزی. لباسارو تنم کردم. توش گم بودم. تاپ آستین کوتاه برام آستین بلند بود. شلوارشم از گشادیش که بگذریم اونقدر بلند بود که می ترسیدم زیر پام گیر کنه و زمین بخورم. خم شدم و پاچه اشو چند دور تا کردم. بهتر شده بود. موهامم همون جور خیس ول کرده بودم تا خودش فر بشه.

از پله ها اومدم پایین. هر چی نگاه کردم شروین و ندیدم. رفتم رو مبل جای خودم نشستم. چه صاحبم شده بودم. حالا یه بار بیشتر رو این مبله ننشستما شد جای خودم. نگام افتاد به ام پی فور .

اه این که هنوز اینجا بود. یعنی شروین نیومده هنوز؟؟؟

این تو الان آهنگه؟؟؟

صبح شروین چی داشت گوش می کرد؟؟؟

داشتیم از فضولی میموردم. وسوسه شده بودم .

اگه یه کوچولو گوش کنم وبزارم سر جاش شروین نمیفهمه. کاری نمیکنم که، نمیخورمش فقط می خوام ببینم توش چه آهنگایی داره.

همون جور که فکر می کردم دستم خود به خود و کم کم رفت طرف ام پی فور. دیگه رسیده بودم بهش.

زیر لب گفتم: زود میزارم سر جاش .

ام پی و برداشتم و گوشیش و گذاشتم تو گوشم و روشنش کردم. صدای بلند موسیقی تو گوشم می پیچید .

وای چه فازی میداد .

یه آهنگ شد دوتا دوتا شد سه تا. حسابی رفته بودم تو آهنگ چشمام و بسته بودم و با آهنگ سرمو تکون می دادم.

هوس چایی کردم. همون جور که با آهنگ سرمو تکون میدادم رفتم تو آشپزخونه.

کتری و آب کردم و گذاشتم رو گاز و روشنش کردم. همونجا وایسادم تا جوش بیاد. آهنگ تو گوشم می پیچید. چشمام و بسته بودم و هماهنگ با آهنگ اول سرمو بعد دستمو بعد هم کمرو باسنمو تکون می دادم. آهنگش ریتم تندی داشت.

منم حسابی هیجانی شده بودم. خیلی از آهنگش خوشم اومده بود. تند تند خودمو تکون می دادم. البته بیشتر حرکاتم با کمر و باسن بود. یه پام و گذاشتم پشت اون یکی پام و یه دور چرخیدم و با یه حرکت سریع زانو هام و کمرمو سرمو خم کردم همه ی موهام ریخت پایین. سرم به سمت پایین بود. دستم و گذاشتم رو زمین با یه قر با باسن اومدم بالا و هماهنگ با این حرکت کمرم و سرم صاف کردم. سرمو به سمت عقب پرت کردم که موهام از رو صورت پرت شد پشت سرم و همزمان باهاش چشممام باز شد. خودم حال کردم با این رقصیدنم و حرکاتم. نیشم باز شد. سرمو آوردم پایین که با دیدن شروین تو جام خشک شدم .

دست به سینه تکیه داده بود به اپن وداشت نگام می کرد.

هول شدم. این از کی داشت به من نگاه می کرد؟؟ یعنی همه ی دیونه بازیهای من و دیده؟؟؟

یاد ام پی فروش افتادم. اومدم سریع گوشیش و از تو گوشم بردارم که به خاطر اضطراب زیاد دستگاه از دستم افتاد و با یه صدای بد خورد رو زمین .

مطمئن بودم که نفسم هیچ وقت بالا نمیاد. این پسره حتما " من و میکشه. با اخمی که ناشی از اضطراب بود زل زدم به ام پی فوری که رو زمین افتاده بود. سرمو بلند کردم. شروین تمام حرکاتم و زیر ذره بین گذاشته بود .

نگاش کردم ببینم میرغضب شده یا نه. بالاخره باید می فهمیدم می خواد زنده ام بزاره یا نه؟؟؟

نگاش می کردم اما هیچی جز صورت سرد و قطیش نمی دیدم. حتی دیگه پوزخندم نمی زد. شنیده بودم که بچه ها می گفتن از تو چشمای آدما می تونی بفهمی به چی فکر می کنن و احساسشون چیه .

من الان واقعا" به این نیاز داشتم بدونم که چقدر عمر میکنم. زوم شدم تو چشمای شروین. چشمام و ریز کردم که بهتر ببینم .

از اونجایی که من معمولا تو شرایط حساس نرمال رفتار نمی کنم به جای اینکه ببینم حالت شروین چیه حواسم رفته بود به فورم چشم و ابروش .

با اینکه صورتش یخ و قطبی بود اما چشماش آرامش می داد .

اهههههههههههه این چشماش چه خوش حالته. چشماش چه درشته. چشماش سگ داره ها .

اصلا نمی دونستم معنی این جمله چیه فقط شنیده بودم می گن چشمای یارو سگ داره. منم خوشم اومده بود. نمی دونم چرا به شروین نسبتش دادم .

همون جور داشتم حول و حوش مدل چشم شروین سیر می کردم که دیدم تکون خورد و نزدیک شد. ترسیدم بخواد لهم کنه. سریع دستم و حائل صورت پرت کردم که نزنه تو صورت پرت. یه قدمیم وایساد اما هیچ کار نکرد .

بابا می خوای بزنی بزنی. من الان آمادگیش و دارم الان بزنی راحت کن بعدن بی هوا نیا سراغم.

دیدم نه انگار با چشمای بسته نمی تونم کتک بخورم. اروم اول یه چشمم و بعد اون یکی و باز کردم .

شروین یه قدمیم وایساده بود و فقط نگاه می کرد. دستم اروم اومد پایین. شروین یه نگاه به دستم کرد و خودش و خم کرد طرفم.

ای بمیری پسر اون موقع که آماده شدم چرا نزدی حالا تصمیم گرفتی؟؟؟

تندی دستمو دوباره آوردم جلو صورت پرت اما چشمام و نسبتم. شروین خم شد طرفم و تو چشمام نگاه کرد.

لباش تکون خورد. یعنی می خواد بهم فحش بده؟؟؟؟
 شروین: به منم چایی بده.
 مات مونده بودم. چی میخواد؟؟؟ می خواد چایی بیاشه تو صورتتم؟؟؟
 حس کردم دستش اومده سمت من. سعی کردم خودم و جم کنم اما حتی نتونستم یه میلیمتر تکون بخورم.
 یه صدایی اومد و بعد شروین گفت: می خوای همین جا وایسی؟؟؟
 تازه به خودم اومدم دیدم شروین دستش و دراز کرد و از پشت من صندلی و کشیده بیرون و الانم می خواست بره بشینه پشت میز. منتهی من جلوش بودم نمی تونست.
 خودمو کشیدم کنار که شروینم رفت سر جاش نشست. یاد ام پی فور افتادم. تندی رفتم سمتش و از رو زمین برش داشتم گذاشتمش روی این .
 رفتم سمت کتری و چایی دم کردم. همون جا وایسادم . چایی که دم کشیدم دوتا لیوان چایی ریختم و رفتم یکی گذاشتم جلوی شروین .
 یکم معذب بودم. این پسره که هیچی نگفت. اما نکنه دستگاهش نابود شده باشه .
 یه کوچولو شرمنده بودم. رفتم سمت خریدا و از توش یه بسته ی شکلات برداشتم و باز کردم گذاشتم جلوی شروین .
 یه نگاه به شکلاتا کرد و یکی از توش برداشت. سرش و بلند کرد و نگاه قطبیش و بهم دوخت. یه نگاه کلی به هیکلم کرد. بی تفاوت مشغول باز کردن شکلاتش شد.
 شروین: تو همه ی دنیا و تو همه ی فرهنگها یه چیزی به اسم اجازه وجود داره.
 همچین میگه انگاری با یه آدم از پشت کوه اومده طرفه. رضاشاهم از پشت کوه اومد اما شد شاه ایران. می خواستم زبونمو برارش در بیارم اما با بلایی که سر دستگاهش آوردم زبونم کوتاه شد و سر جاش موند.
 من: می خواستم اجازه بگیرم اما هر جا رو گشتم نبود. حوصله ام سر رفته بود. فقط می خواستم یکم آهنگ گوش کنم.
 بازم نگاه قطبیش بود که بهم دوخته شد.
 شروین: و لباسا؟؟؟؟
 من: چی؟؟؟
 تازه یادم افتاد که خوشحال لباسای شروین تنمه و من ریلکس قرم میدم باهاش و سیخ جلوش ایستادم. نمی دونستم چی بگم. اولین چیزی که تو فکرم اومد و گفتم. خیلی آروم و مظلوم.
 من: لباس نداشتم خوب....
 یکم به قیافه ی مظلوم من نگاه کرد و هیچی نگفت .
 آخ جون خر شد.
 به زور جلوی شروین چاییم و خوردم بیشتر کوفت کردم .
 شروین که از جاش بلند شد و خواست بره بیرون. دو قدم رفت که برگشت و بی تفاوت نگام کرد. نفسم بند اومد از نگاهش.

شروین: بهت میان .
 پشتش و کرد بهم و رفت .
 جان؟؟؟ چی بهم میاد؟؟؟ منظورش لباسا که نبود؟؟؟ الان این هر کول بهم تیکه انداخت؟؟؟ حیف که فعلنه اونقدر گند
 بالا آوردم که زیونم کوتاهه و گرنه نشونش می دادم .
 یه نفس راحت کشیدم. با حرص چند بار با دستم زدم تو سرم و با هر ضربه یه کلمه می گفتم.
 من: دختره ی ... احمق ... بی شعور... نفهم ... خنگ ... منگل... آخه کی می خوای آدم بشی. هزار بار گفتم حواستو چم
 کن. این دفعه ی چندمه جلوی این پسره ضایع شدی؟؟؟ به خدا اگه تو زندگیت جلوی یه آدم این قدر سوتی داده
 باشی... احمق....

یه نگاه به ساعت رو دیوار انداختم ساعت پنج بود. خسته شده بودم حوصله ام حسابی سر رفته بود .
 از وقتی اون افتضاح و جلوی شروین به بار آوردم اومدم چپیدم تو این اتاق سبزه کنار لباسام و همش به در و دیوار
 نگاه میکنم. شروینم گرفته خوابیده. هر کار کردم خوابم ببره، نبرد .
 هم تو ماشین خوابیده بودم هم صبح کنار ماشین. حمام که رفتم. صبحونه و چایم که خوردم دیگه کاری نمونده بود
 انجام بدم. با این ریخت و قیافه هم جایی نمیتونستم برم.
 حرصم گرفت. یعنی که چی من کلافه باشم این پسره بگیره بخوابه؟؟؟
 اومدم پایین رفتم بالا سر شروین. نمی دونم چرا تو اتاقش نمی خوابید و میومد رو مبل می خوابید.
 حالا که خوابه می تونستم خوب دیدش بزنم .
 قدش حسابی بلند بود به زور تا سینه اش می رسیدم. چهار شونه با هیكلی که معلوم بود کار کرده برایش. عضله داشت
 اما فرم بدنش گنده و یه قور نبود. دیشب که کت و شلوار پوشیده بود خوب چیزی شده بود.
 آدم خوشش میاد بره دست بکشه به بازوش. حس قدرت میده به آدم.
 با دست محکم زدم پس کله ام و خودمو دعوا کردم.
 باز هیز شدی آئیید؟؟؟ الان وقت این کاراست؟؟؟ اصلا جاش هست؟؟؟
 خوب که چی قد و هیكلش که خوبه نمیتونم بگم کوتوله ی کچل زشته که. اما هر چی هم باشه برای من همون
 گودزیلاست و هیچ فرقی نمیکنه.
 خداییش از قد و قوارش خوشم میومد اما فقط در همین حد. اصولاً " من از تمام آقایون خوش هیكل خوشم میومد دلیل
 نمیشد که.
 تو عالم خودم بودم که یهو دیدم شروین چشماش بازه. یه دور رفتم خوردم به سقف و برگشتم. قلبم تلپ تلپ می
 کرد.
 اخم کردم و با حرص گفتم: تو نمی دونی نباید یه آدم و اینجوری بترسونی؟؟؟ سخته کنم بیوفتم رو دستت راضی
 میشی؟؟؟
 همون جور که تو جاش نیم خیز میشد که بشینه گفت: خوبه یکی اینارو به خودتم بگه. چرا تو همیشه وقتی من خوابم

میای دید میزنی؟؟؟ فکر می کردم دخترای اینجا با حجب و حیان .
 به جون خودم داشت تیکه می نداخت این دیگه حتما " تیکه بود. داشت به اون روزی که ازش عکس گرفتم اشاره
 میکرد .
 من که عکس و برای خودم نگرفتم واسه چهارتا دختر، پسر ندیده ی تو کف بردم پس به من ربطی نداشت و لازم نبود
 به خودم ناراحتی وارد کنم .
 یه اخم کوچیک کردم و گفتم: نه که تحفه ای، تام کروز، باید دیدت بزنم.
 ابروهایش رفت بالا. خوبش شد خورد تو ذوقش.
 زیر لب غر می زدم .
 تام کروز که سهله سیف علی خانم نیستی. پسره ی قطب جنوب.
 شروین: چی داری زیر لب میگی؟ بلندتر بگو جوابتو بدم.
 من: داشتم با خودم حرف میزدم زنونه بود. چیه حرف زدن با خودم که مشکلی نداره؟ نمی خوام بگی چشمم خودمو
 گرفته دارم با خودم لاس میزنم؟؟؟
 نیشخندی زد و بلند شد.
 شروین: کلا" با خودت درگیری.
 داشت میرفت که سریع گفتم: کجا؟؟؟
 برگشت و یه ابروش و داد بالا و گفت می خوام بیای؟؟؟
 گفتم الان می خواد دودر کنه بره بیرون من بدبخت و تنها بزاره.
 تندی گفتم: شاید....
 نیشخندش عریض شد. یه نگاه بهم کرد که معنیش و نمی فهمیدم کلا" بلد نبودم از نگاه کسی چیزی بفهمم.
 شروین: پس چرا معطلی بیا دیگه.
 یه جورایی مشکوک بود. چشمام و ریز کردم و زل زدم بهش.
 شروین: پس چرا ایستادی؟؟؟ نظرت عوض شد؟؟؟
 سرمو تکون دادم که یعنی نه.
 با همون قیافه گفت: پس بیا جای بدی نیست جا واسه دو تا مون هست .
 از جام تکون نخوردم. شروینم هیچی نگفت روشو برگردوند که بره که دوباره گفتم: کجا.
 کلافه برگشت و گفت: جدی می خوام بیای؟؟؟
 سرمو تکون دادم یعنی آره.
 آدم که نمیشدم. انگار نه انگار که دیشبم به خاطر گاو بازی که در آوردم و دنبالش آویزون شدم صبح دیدم اینجام.
 یه اخمی کرد و گفت: دارم میرم دستشویی میای؟؟؟
 پسره ی عنتر، بی ادب، بی شخصیت، بی شعور، یه صفحه فحش که همه با بی شروع میشه نثار روانت بشه الهی.
 من و مسخره کرده. پیام بزنم لهت کنم حالت میشه .

بره .

از جام پریدم دویدم بیرون. شروین نزدیک ماشینش بود. زود خودمو رسوندم به ماشین و سوار شدم. اونقدر تند اومده بودم که خودمم نفهمیدم چه جورى زودتر از شروین تو ماشین بودم. شروین در ماشین و باز کرده بود و با ابروی بالا رفته بهم نگاه می کرد. منم پرو پرو نگاش کردم و ریلکس گفتم: نمی خوام سوار بشی؟؟؟ زیر پات علف سبز میشه ها.

ابروهاش برگشت سرچاش و به چشم غره بهم رفت و سوار شد اما راه نیافتاد. برگشتم دیدم داره بهم نگاه می کنه.

ابرو بالا انداختم و گفتم: چیه؟ کرایه می خوام؟ خوب راه بیافت دیگه.

مثل من ابروش و انداخت بالا و گفت: این جورى می خوام بیای؟؟؟

نفهمیدم چی می گه . به نگاه بهش کردم که دیدم ابرو بالا انداخت و بهم اشاره کرد. یه آن فهمیدم منظورشو. با دستم کوبوندم به صورتم و گفتم: وای خاک بر سرم.

تازه یادم افتاد که لباسای گشاد و بلند شروین تنمه. دستمو به دستگیره ی در گرفتم که پیاده شم .

((نکنه من پیاده شم این پسره بره)).

همون جور که دستم به دستگیره ی در بود با سوظن برگشتم و به شروین نگاه کردم. داشت نگاه می کرد.

من: من میرم لباسمو عوض کنم تو که جایی نمیری؟؟؟

یه ابروش بالا رفت.

گفتم: یعنی وای میسی باهم بریم دیگه؟؟؟

حاضرم قسم بخورم که یه لبخند محو دیدم رو صورتش. با دست اشاره کرد که پیاده شم.

پیاده شدم اما هنوز مطمئن نبودم. تا به در ویلا برسم ده بار برگشتم به شروین تو ماشین نگاه کردم و سه چهار بارم

گفتم: الان میام جایی نریا.

تو دلمم می گفتم : اگه جایی بری با چوب می ایستم دم در که وقتی اومدی با چوب مغزتو بپاشم رو زمین .

تندی رفتم و لباسمو عوض کردم و همون لباس تو خونه ای های خودمو پوشیدم. اینام ضایع بود که تو خونه ای ولی

بهتر از اون لباسای گشاد و بلند قرضی بود.

با سرعت نور خودمو رسوندم تو حیاط. تا چشمم به ماشین افتاد یه نفس راحت کشیدم.

آخی نرفته.

رفتم به زور سوار شدم. شروینم بدون هیچ حرفی راه افتاد.

منم مثل منگلا از این که داریم میریم بیرون ذوق زده بودم. انگار نه انگار که همین ده دقیقه پیش کلی از دست این

پسره حرص خوردم.

کلا" آدم بیخیالی بودم. کینه ای نبودم. شاید زود ناراحت میشدم البته یه کوچولو یعنی ناراحت نمیشدم حرص بیخود

می خوردم. اما اینم مثل گریه کردنم دو دقیقه بیشتر طول نمیکشید . بعدش یادم میرفت که اصلا" واسه چی انقده

حرص خوردم .

از دست شروین خیلی حرص می خوردم اما زود یادم میرفت فقط یادم بود که نباید به این پسره روی خوش نشون بدم و نباید جلوش سوتی بدم. یادمم بود که یه وقتی حسابی حالش و بگیرم. باید می داشتیم حرصام جمع بشه به حد انفجار که رسیدم یه جورایی زیر زیرکی بدون اینکه خودش بفهمه حرصش بدم. این جور ی باهام لجم نمیکرد بیشتر اذیتم کنه.

یه ربع بعد تو یه خیابون نگه داشت که پر بود از مغازه و بوتیک و صنایع دستی و خلاصه همه چیز. ذوق زده از ماشین پیاده شدم. همیشه از نگاه کردن به مغازه ها لذت می بردم حتی اگه قرار نبود چیزی بخرم. بهم روحیه می داد.

با شوق سمت مغازه ها رفتم و پشت ویتترین تک تکشون ایستادم. همچین صورتو چسبونده بودم به ویتترین و نگاه می کردم که فکر کنم شروین به سلامت علقم شک که داشت الان مطمئن شد یه مشکل اساسی دارم.

من جلو میرفتم و شروینم آروم آروم دنبالم. رفتم تو یه پاساژ بزرگ و از همون دم در یکی یکی مغازه ها رو نگاه کردم. پشت ویتترین یه مانتو فروشی ایستاده بودم و به یه پالتوی خیلی خوشگل مشکی نگاه می کردم. تو شیشه ی ویتترین چشمم به خودم افتاد. تو اون پاساژ به اون گندگی و باکالاسی با اون لباسا واقعا " یه وصله ی ناجور بودم. شروین و دیدم که کنارم ایستاده و بی تفاوت به اطرافش نگاه می کنه. چشمم افتاد به چند تا دختر که یکم اون طرف تر ایستاده بودن و با هم پیچ پیچ می کردن و به من و شروین اشاره می کردن و زیر زیرکی می خندیدن. رسما " داشتن چشمای شروین و در میاوردن.

دوتا از این دخترا از کنارمون رد شدن. دیدم که به شروین نگاه کردن و بهش لبخند زدن و با یه نازی از کنارش رد شدن. شروینم فقط یه نیم نگاه بی تفاوت و خشک بهشون کرد و دوباره به اطراف چشم گردوند.

خوشم نمیومد از شروین پایین تر نشون بدم. هیچ وقت به حرف مردم اهمیت نمی دادم اما دوستم نداشتم که بهم با تحقیر نگاه کنن. اگه شروین کنارم نبود شاید این دخترای جلف اینجوری نگام نمی کردن اما لباسای تو خونه ی من با اینکه بد نبود اما در برابر لباسها و تیپ دخترکش شروین خیلی بد بود و چون شروین با اون دک و پز کنار من ایستاده بود لج این دخترا در میومد و بدتر نگاه می کردن.

تقصیر شروین بود که من این ریختی اومدم اینجا. اصلا " این پسره من و به زور آورد اینجا. خدایی به زور که نیاورد خودم سه پیچ شدم باهاش برم اما اینم نگفت کجا می خواد بره.

اخمام با دیدن این دخترا رفت تو هم، رومو برگردوندم سمت شروین. دستمو دراز کردم جلوش و گفتم: پول بده. شروین که تا اون موقع داشت در و دیوارارو نگاه می کرد وقتی دید من برگشتم سمتش به من نگاه کرد. دستمو که بردم جلو چشمش زوم شد رو دستم. وقتی گفتم پول بده به وضوح پیدا بود که تعجب کرده. ابروهاش و برد بالا و گفت: پول....

سرمو تکون دادم که یعنی آره.

ابروهاش اومد پایین اما یکیش هنوز بالا بود. نگاهش و از دستم گرفت و به صورتم نگاه کرد. صدای متعجبش دوباره سرد شد.

شروین: برای چی می خوای؟؟؟

من: می خوام لباس بخرم.

شروین با صدایی که دوباره تعجب توش بود گفت: خوب به من چه؟؟؟

من: برای اینکه تو پول داری و من الان پول ندارم. من حتی یه کیفم ندارم حتی یه 100 تومنی که بدم به یه گدا. به لباسم نگاه کن ببین تو این زمستون و سرما چی تنمه؟؟؟ یه تیشرت با یه ژاکت. فکر میکنی خیلی گرمه؟؟؟ خداروشکر که امروز آفتاب بود و شمالم در کل دو تا فصل بیشتر نداره تا ابری میشه زمستون تا آفتاب میشه تابستون وگرنه من باید با این لباسا تو این سرما منجمد میشدم اون وقت جواب طراوت جون و چی می خواستی بدی؟؟؟ به کفشام نگاه کن، یه سرپایی ساده. همه ی انگشتم یخ کرده. بعدشم تو خودت روت میشه کنار من با این لباسا راه بیای؟؟؟ ببین همه چه جوری نگاهمون میکنن.

شروین یه نگاه به دورو برش کرد و خونسرد برگشت رو به من و از تو جیبش یه کارت اعتباری در آورد و گذاشت کف دستم که هنوز دراز بود اما کارت و ول نکرد.

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.

شروین: این کارت و بهت می دم اما نه به خاطر حرف و نگاه یه مشت آدم که حتی نمیشناسمشون و اصلا" برام مهم نیستن. حرف دیگراشم اهمیتی برام نداره. این و می دم بهت که اولاً" ساکت بشی و دیگه حرف نزنمیترسم تا فردا یه ریز دلیل بیاری. دوم هم به خاطر اینکه می دونم هوا سرده. سوم به خاطر مامان طراوت که از پشش بر نیام اگه اتفاقی برات بیوفته .

نیشم داشت شل میشد. پس خوشش نیامد کسی مخش و تیلیت کنه. نه انگار همچینم ناجور نیست این پسره حداقل خوبی که داره اینه که به حرف مردم توجه نمیکنه. مثل خودمه.

زیر لبی یه تشکر کردم و کارت و کشیدم از دستش و رفتم تو مانتو فروشی شروینم برای اینکه بیکار نباشه دنبالم اومد .

نیم ساعت بعد با کلی بسته ی خرید از پاساژ اومدیم بیرون. چون پول شروین خان بود کلی به خودم خجالت دادم و هر چی دوست داشتیم خریدم. یه پالتوی مشکی یه شال هم رنگش. یه شلوار لی تیره حتی تونستم جلوی خودمو بگیرم و از وسوسه ی خرید یه بوت تا زانو بگذرم و به خرید یه بوت کوتاه مچی اکتفا کنم. آخه بوت بلند و کجا می تونستم ببوشم من که همه ی تفریحم رفتن به دانشگاه و برگشتن خونه ی خانم احتشام بود. دیگه جایی نمیرفتم که بخوام سانتی مانتال بشم. هر چیزی رو که خریدم با توجه به اینکه باید بعداً" دانشگاه ببوشمش خریدم. از غفلت شروینم استفاده کردم و رفتم تو یه مغازه ی لباس زیر فروشی و وقتی برگشتم دیدم شروین نیست. نزدیک بود سگته کنم. اگه بدون من برگشته باشه ویلا چی؟؟؟ من که آدرس و بلد نبودم.

رفتم دم پاساژ و دیدم که اونجا ایستاده و تکیه داده به دیوار. خوشحال و شاد رفتم سمتش. دستام پر بود از بسته های خرید و شروین هم حتی یه تعارف نکرده بود که کمکم کنه .

نزدیک شروین رسیده بودم که یه دفعه یه چیزی محکم خورد بهم و حس کردم که سمت راست بدنم کالا" کنده شدن از بدنم. اونقدر یه دفعه ای و محکم بود ضربش که تمام ساکای خرید از دستم ول شد و افتاد زمین. به زور خودمو کنترل کردم که نقش زمین نشم.

با چشمای گرد به وسایلم رو زمین نگاه کردم. همه ش رو زمین ولو شده بود. اخمام رفت تو هم عصبانی سرمو بلند کردم بینم این بالای آسمانی لباس برانداز چی بود بر من نازل شد. با چشم دنبال مقصر می گشتم. چشمم افتاد به یه پسر جوون که کنارم به سمت مخالف جهت حرکت من ایستاده و داره با پوزخند به من و وسایلم نگاه میکنه. وقتی که دید دارم نگاهش میکنم بهم نگاه کرد و طلبکار گفت: مگه کوری؟؟؟؟ جلوتو نگاه کن.

من و میگی احساس میکردم از عصبانیت از تو گوشه‌ام دود میاد بیرون. صورتم داغ کرده بود، دستام مشت شده بود. یه قدم رفتم سمت پسر و گفتم: چه زری زدی؟؟؟؟؟

پسر که فکر نمی کرد بخوام جوابش و بدم چه برسه به اینکه بگم زر زدی. همچین اخم کرد و اومد سمتم و سینه اش و آورد جلو و گفت: به کی میگی زر زدی؟؟؟

خم به ابرو نیاوردم. عصبانی تر از این بودم که بخوام به قلدر بازیش و اون حرکت غولی شکلش فکر کنم.

عصبانی با کف دست کوبیدم تو سینه اش و گفتم با توی غول بیابونی.

پسر که شکه شده بود با ضربه ام یه قدم عقب رفت اما سریع به خودش اومد و یه دادی کشید و گفت: به من میگی غول بیابونی جوجه؟؟؟؟

ترو خدا تربیت ملت و می بینی؟؟؟ تو خیابون به یه خانم میگه جوجه.

من: ببند دهننتو به من نگو جوجه. مرتیکه با اون هیكلت چشم نداری من و با این همه وسیله بینی؟؟؟ یعنی تو این خیابون به این بزرگی جا نبود رد شی باید میکوبیدی به من؟؟؟؟

پسر یه لبخند زشت زد که چندشم شد. واقعا" اون موقع که این نکبت بهم تنه زد دو طرفم خالی از آدم بود. کاملاً" پیدا بود از رو قصد کوبیده بهم.

پسر: حالا مگه چی شده ازت کم شد؟؟؟؟

من و میگی دیگه هوش و حواسم به هیچی نبود. اونقدر عصبانی بودم که فقط می خواستم سر این پسر خالی کنم. حواسم به این نبود که کلی آدم دورمون جمع شدن و دارن نگاهمون میکنن به این نبود که نره غوله 4 تای من و حریف بود به این نبود که زورم بهش نمیرسید.

رفتم جلوش و با مشت و لگد و هر جوری بود چند تا ضربه بهش زدم. چند تا ضربه ی اول پسره چون شکه شده بود نتونست کاری بکنه اما وقتی به خودش اومد با یه حرکت دست هولم داد عقب که اونقدر زورش زیاد بود من تلوتلو خوردم و افتادم زمین.

پسره داشت میومد سمتم که چند تا از آقایونی که دورمون بودن جلو اومدن و دستای پسره رو گرفتن و نداشتن بیشتر از این جلو بیاد میترسیدن بزنه ناکارم کنه.

لجم در اومده بود می خواستم لهش کنم اما با دست فایده نداشت ضربه ها کاری نبود. سرپا ایام و در آوردم و از جام بلند شدم و رفتم جلوی پسره. چند تا ضربه ی محکم با شریپاییم که حسایی سفت بود زدم بهش که در دش گرفت و با یه تنه هلم داد عقب. خدایی بود که گرفته بودنش و گرنه معلوم نبود چی کارم میکرد. منم که بدتر همه ی حواسم به این بود که یه جورایی بزمنش که دردش بگیره. سرپاییم و انداختم زمین و پوشیدمش و دوباره جلو رفتم. این جوری نمی شد با مشت و لگد زورم بهش نمی رسید دیوی بود واسه خودش باید با شیوه ی خانم ها میجنگیدم. رفتم جلوش داشت با چشمایی که ازش خون می چکید بهم نگاه میکرد و کلی هم فحش و دری وری به بهم می داد. ملتتم دستش به من نرسه. آقایون که به من دست نمی زدن. خانم ها هم جلو بیا نبودن که بخوان من و بگیرن. فقط صدای چند نفرو میشنیدم که بهم میگفتن: ولش کن. کوتاه بیا عبرت گرفت.

اما عمرا" این پسره عبرت گرفته باشه باید ادب می شد که دیگه از این غلطا نکنه. رفتم جلوش قدش ازم بلند تر بود میگم غوله بیخود نیست. نگاهم افتاد به موهایش موهایش یکم بلند بود و با اتو صاف کرده بودش. رفتم صاف ایستادم جلوش و برای اینکه دستم به موهایش برسه پریدم بالا و بالاخره دستم گرفت به موهایش و کشیدم. جیغش در اومده بود و مدام میگفت وحشی ولم کن. یه حرکتی به سرش داد که موهایش از دستم در رفت. دوباره پریدم بالا و موهایش و کشیدم. همه مات این صحنه بودن.

یه غول بیابونی که توسط چند مرد مهار شده و یه دختر ریزه ریزه جلوش که مدام میپره بالا و موهای غوله رو میکشه. همچینی داشتیم از این جیغ و داد غوله لذت میبردیم که حس کردم دستم کشیده شد و من دارم از غول عصبانی که داره برام خط و نشون میکشه دور میشدم.

عصبانی برگشتم ببینم کی داره من و این جوری میکشه و مانع از تربیت کردن یه غول میشه که دیدم شروینه. با یه دستش دست من و می کشید و من و سمت ماشین میبرد و با دست دیگه اش کل خریدام و گرفته بود.

به ماشین رسیدیم. شروین در جلو رو باز کرد و من و نشون تو ماشین و خودشم رفت سوار شد و ماشین و روشن کرد. منم عصبانی هنوز در حال خط و نشون کشیدن بودم.

من: پسره ی دیو خجالت نمیکشه تنه میزنه و به روی خودش نیاره که یه عذرخواهی بکنه. وایساده پرو میگه کوری؟؟؟ خوب شد ادبش کردم دیگه تا عمر داره یادش میمونه که با زن جماعت درست رفتار کنه وگرنه بد میبینه.

برگشتم دیدم شروین همون جور که داشت می روند خیلی خونسرد داره به غرغرام گوش میکنه.

از این پسره بیشتر حرصم می گرفت با این صورت قطییش. اصلا" موقع دعوا این کجا بود؟؟ دیدمش که ایستاده بود گوشه ی دیوار. داشتم میرفتم سمتش که این جوری شد. اما پس موقع دعوا این کجا بود؟؟؟ اخمام عمیقتر شد. برگشتم سمتش و عصبانی پرسیدم: تو کجا بودی موقع دعوا؟؟؟

خشک جواب داد: داشتم نگاه می کردم.

چشمام گرد شد، ابرو هام چسبید به مو هام لال شدم. داشت نگاه میکرد؟؟؟ پس چرا جلو نیومد؟؟؟ دید دارم دعوا میکنم. دید پسره بهم تنه زده. دید داره قلدری میکنه. پس چرا جلو نیومد.

جمله ی آخرم بی اختیار بلند گفته شد.

من: پس چرا جلو نیومدی؟؟؟

هنگ کردم. احساس کردم مغزم از کار افتاد. این چی گفت؟؟؟ لزومی نداشت؟؟؟ یعنی اصلا" لازم نبود بیاد جلو؟؟؟ نباید جلو اون پسره رو می گرفت؟؟؟ من دو بار پرت شدم رو زمین. نصف تنم با ضربه ی اون پسره از تنم کنده شد بعد لزومی نداشت؟؟؟ یعنی اصلا" لازم نبود بیاد جلو؟؟؟ دفاع کردن بیخیال غیرتی هم نمیشد؟؟؟ من: یعنی کتک خوردن من اصلا" مهم نبود؟؟؟ اینکه جلوی این همه آدم بهم توهین کرد و اون فحش ها رو داد مهم نبود؟؟؟

شروین: چرا باید مهم باشه؟؟؟ ما که نسبتی با هم نداریم.

عصبانی داد زدم: خدارو شکر که نسبتی نداریم وگرنه خودمو میکشتم. اما همدیگرو میشناسیم. کمه کم تو یه خونه زندگی میکنیم. به خاطر توی نکبت من الان اینجا. تو یه جو غیرتم نداری. عصبانی بودم و کنترلی رو صدام و حرفام نداشتیم. با صدای بلند داد میکشیدم. کم کم اخمای شروین رفت تو هم و با یه حرکت ماشین و کشید گوشه ی خیابون و پارک کرد. کامل برگشت سمت من.

عصبانی تو چشمام نگاه کرد. انگشت اشاره اش و گرفت سمتم و تگون داد و شمرده شمرده با صدای آرام اما عصبانی و همچین یخی گفت: ببین چی میگم دختر. خوشم نیامد مدام جمله هامو تکرار میکنم. من و تو نه نسبتی با هم داریم نه آشناعتی. تو، تو خونه ی مادر بزرگم کار میکنی. همین. یه پرستار ساده که الان، فعلا" آویزون منه. من نه مسئولتم، نه بادی گاردت نه محافظت و نه قیمت. من هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم. فهمیدی؟؟؟ من تو کارهای تو دخالت نمیکنم تو هم نباید انتظار این کارو داشته باشی. چرا من باید به خاطر تو خودمو بندازم جلو و دعوا کنم؟ چرا باید غیرتی بشم؟؟؟ اونم به خاطر یه تنه زدن مسخره که چیزیم نشد. یه چیزی که اتفاقی بود؟؟؟ من برای هر کسی غیرتی نمیشم و خودمو نمیندازم وسط. فقط برای کسانی که برام مهمن این کارو میکنم. و تو ... تو کسی نیستی که برام مهم باشی.

بغض بدی گلومو گرفته بود. انتظار نداشتیم که برایش مهمم باشم انتظار نداشتیم که برام کاری بکنه حتی دیگه انتظار نداشتیم که بیاد و جلوی غوله وایسه اما این بی انصافی بود که بگه برای یه تنه ی مسخره که چیزیم نشد. این بی انصافی بود که بگه یه تنه ی غیر عمدی. من مطمئن بودم که پسره از قصد بهم تنه زده. نیش بازش همه چیز و میگفت. و همچنین مطمئن بودم که چیزیم شده. چون سمت راست بدنم به شدت درد میکرد.

با بغض رومو کردم سمت در ماشین و آروم گفتم: از عمد زد بهم.

از شیشه ی ماشین بیرون و نگاه می کردم. به آدما یی که تند تند راه میرفتن و هر کسی دنبال کارش بود. به لبهای خندونشون نگاه میکردم که خوشحال بودن و از زندگیشون لذت میبردن. سعی کردم با تمرکز رو شادی رهگذرا بغضم و فرو بدم و از اون حالت در بیام .

چشمم به یه پسره بود که از زور خنده خم شده بود و دستاش و گذاشته بود رو زانوش. دوستاشم دور و برش بودن و همه داشتن می خندیدن. خوش به حالش ایکاش دوستای منم اینجا بودن تا از این حالت در میومدم. اگه اونا بودن چقدر بهم خوش میگذشت مجبور نبودم اویزون این پسره ی از خود راضی باشم .

چشمم به همون پسره ی خندون بود که کم کم خندش کم میشد. کمرش رو به صاف شدن بود. منم همون جور بهش نگاه می کردم. پسره صاف شد و یه دست به پشت دوستش کشید و یه دفعه برگشت سمت من. صورتش سمت من بود اما یه جای دیگه رو نگاه میکرد. چشمم که به صورتش افتاد یهو برق گرفتم. سکنه هرو زدم .

یهو تو جام شل شدم و رفتم پایین. سرم پایین تر از پنجره بود. پشتمو چسبوندم به در. یه دستم به در بود و یه دستم به صندلی شروین یه پام و چسبوندم به داشبورد و تا جایی که می تونستم خودمو کشیدم پایین. شروین مات به من و حرکاتم نگاه میکرد. آخرم طاقت نیاور و با تعجب گفتم: داری چی کار میکنی؟؟؟

با استرس و ترس گفتم: راه بیوفت.

شروین یه ابروش و بالا انداخت و گفت: چرا؟؟؟

ای خدا این پسره هم چه بد موقع فضولیش گل میکنه. شاخکاش تکون خورده که یه خبرایی هست.

کلافه گفتم: تو حالا حرکت کن. مگه نمی خوای بری ویلا؟

شروین که از حالت بهت در اومده بود صاف نشست و یه نگاه قطبی بهم کرد و گفت: الان می خوام همینجا وایسم.

وای که چقدر من بدم میومد به این التماس کنم. اما چاره چیه؟ زندگیم تو باد بود اگه این راه نمیوفتاد فنا میشدم.

مستأصل بهش نگاه کردم. نه این تا ته و توی قضیه رو در نمیآورد ول نمیکرد.

من: خواهش میکنم راه بیوفت بهت میگم.

مشکوک نگام کرد و گفت: الان بگو.

سرمو پایین تر گرفتم و همون جور که چارچنگولی بودم گفتم: پسر داییم اینجاست اگه من و ببینه از زندگی ساقط میشم.

شروین مشکوک نگام کرد و گفت: چرا؟؟؟

من: چون در عرض سی ثانیه کل شهرم خبردار میشن که من اینجام نه دانشگاه اونم با یه پسر. بعدم که بازار شایعه به راه میشه و بابام خیلی شیک من و از زندگی سیر میکنه. حالا میشه لطف کنی راه بیوفتی یا من باید همین جور مثل

غورباقه به اینجا بچسبم؟

شروین: کدومه؟؟؟

با دست آروم اشاره کردم.

شروین: تیشرت سبزه؟

من: نه سفیده.

شروین یکم به بیرون و پسر داییم نگاه کرد و بعد خیلی آروم ماشین و راه انداخت.

خدا من و بگشه و از شر این انگل نجاتم بده. پسر ی فضول.

یکم که از اونجا دور شدیم اومدم بیرون و صاف نشستیم. کمرم درد گرفته بود. خدا این پسر داییمو یه کارش بکنه که همه جا ولوعه. این تو این شهر چی کار میکنه؟؟؟ چه سوالیه ها معلومه اومده صفا سیتی.

یه ربع بعد رسیدیم ویلا. ماشین که جلوی ساختمون ویلا نکه داشت تازه یادم افتاد دوتا لباس تو خونه نگرفتم واسه خودم. معلوم که نیست تا کی این پسر بخواه اینجا بمونه منم که وبال اینم فعلا."

برگشتم به شروین گفتم: آخرش لباس تو خونه یادم رفت.

شروین یه نگاه بهم کرد و گفت: فعلا" به پوشیدن لباس من رضایت بده من دیگه حوصله ی خرید ندارم.

یه پوفی کردم و پیاده شدم. زیر لیبی غرغرم می کردم.

من: بین خودش میگه لباس من و بیوش، بعد سرم منت بخواه بذاره من میدونم و این قطب جنوب.

ساعت ده و نیم بود. من خسته و کوفته رفتم و خودمو پرت کردم رو تخت اتاقی که برا خودم گرفته بودم و نفهمیدم کی از خستگی و اضطراب خوابم برد.

صبح با صدای دریا از خواب بیدار شدم. چشمام و که باز کردم یه لحظه یادم نمیومد کجام. گیج به دورو برم نگاه کردم. به اتاق سبز، به میز و آینه، به کمد، به بسته های خرید کنار تخت. کم کم یادم اومد که کجام و اینجا کجاست. رو همون تخت بدنم و یه کش و قوسی دادم که استخوانام صدا کرد.

بلند شدم رفتم صورتمو شستم و اومدم پایین. ساعت 11 بود. چقدر کم خوابیده بودم. روز روزش تا 9 و 10 می خوابیدم اگه کسی بیدارم نمیکرد. الان با این همه خستگی که به خاطر این چند روز داشتم چرا بیشتر نخوابیدم؟؟؟؟ رفتم چایی درست کردم و چایی خوردم. ساعت 11:30 شده بود. نمی خواستم صبحونه بخورم. دلم ناهار می خواست. برنج می خواستم. رفتم از تو یخچال یه مرغ در آوردم و ریختم تو دیگ و توش آب ریختم . یکم برنج شستم و گزاشتمش رو گاز.

حالا چه جوری برنج درست کنم؟؟؟ درسته که تو خوابگاه باید خودمون غذا درست می کردیم اما معمولاً " برنج و

مهسا و النازو بقیه درست می کردن من یا مرغ می پختم یا تخم مرغ.

یه وقتی هم که برنج درست می کردم خراب میشد.

مهسا چی کار میکرد؟؟؟ دیگ و پر آب می کرد میرفت خودش درست میشد. فقط یادم باشه توش نمک و روغن بریزم.

زیر قابلمه رو روشن کردم و رفتم جلوی تلویزیون نشستم و مشغول بالا پایین کردن کانالا شدم. یه 20 دقیقه ی بعد اومدم تو برنج روغن و نمک ریختم دوباره رفتم جلوی تلویزیون. یه نیم ساعت که گذشت احساس کردم یه بوی بدی پپچیده تو خونه. اخمام رفت تو هم و بو کشیدم .

وای خاک به سرم برنجم سوخت.

دوبیدم سمت آشپز خونه و زیر دیگ و خاموش کردم. بیهوا با دست در دیگ و برداشتم که اونقدر داغ بود رو هوا ولش کردم که با یه صدای بدی افتاد رو زمین .

برای اینکه سوزش دستم کمتر بشه انگشتم و گذاشتم تو دهنم و یه نگاه به برنج کردم.

وایییییی این برنجه؟؟؟ به همه چی شبیه غیر برنج. یه قاشق برداشتم فرو کردم تو برنج و یکم برنج برداشتم آوردم بالا. یکم قاشق و خم کردم. برنجی که به قاشق چسبیده بود مثل یه تل چسبناک کش اومد و از روی قاشق سور خورد و افتاد تو دیگ .

غمگین به برنج نگاه میکردم. حالا با این چی کار کنم؟؟؟ وای اگه شروین ببینه تا عمر داره می خواد اون پوزخند لچ درارشو بهم تحویل بده.

رفتم شال و ژاکتم و تنم کردم و دیگ و برداشتم و از ویلا اومدم بیرون باید این مایع ننگ و سر به نیست می کردم. دو قدم از ویلا دور شده بودم که از پشتم صدای شروین و شنیدم.

شروین: کجا میری.

قبض روح شده بودم. از همون که میترسیدم سرم اومد. دیگ و پشت سرم قایم کردم و برگشتم سمتش. شروین یه لباس ورزشی پوشیده بود و تو گوشش گوشه بود انگاری از ورزش میومد.

من: چی؟؟؟ جایی نمیرم. می خوام دریا رو ببینم.

شروین چشمش و ریز کرد و مشکوک گفت: دریا؟؟ الان؟؟؟ تو کی بیدار شدی؟؟؟

من: من؟؟؟ یه ساعته چه طور؟؟؟

شروین یه نگاه به پشتم کرد که من سریع جابه جا شدم که نتونه دیگ و ببینه و همین حرکت مشکوک ترش کرد.

شروین: چی پشتت قایم کردی؟؟؟

من: هیچی.

شروین: هیچی؟؟؟ پس چرا دستات پشتت؟؟؟ بیار شون جلو ببینم.

ای خدا این چرا امروز اینقدر گیره؟؟؟؟

اصلا" نمی خواستم شروین ببینه چی پشتمه. خیره خیره بهش نگاه می کردم و تکون نمی خوردم شروینم که دید من قصد ندارم چیزی بگم خودش اومد جلو سعی کرد ببینه پشتم چیه. جلوم ایستاد و خم شد سمت چپ که یه نگاه بندازه منم سریع خودمو کشیدم سمت راست که نتونه ببینه. دوباره شروین خم شد به راست منم مثل اون چرخیدم چپ .

شروین حسابی کلافه شد با اخم بهم نگاه کرد .

برو بابا فکر کرده ابروهاشو بهم بچسبونه من حاضر میشم مایع شرمساری و نشونش بدم عمرا" اخمت تاثیر داشته باشه .

منم پرو زل زدم بهش .

شروین کلافه یه پوفی کرد و خم شد سمتم. منم که آماده بودم ببینم از کدوم سمت می خواد نفوذ کنه که منم بچرخم سمت مخالف که با یه حرکت سریع غافلگیر شدم. نامرد خم شدو با یه حرکت همچین من و چرخوند که اصلا"

نفهمیدم چه جوری یه 180 درجه ای چرخیدم و دستام که دیگ تو دستم بود چرخید و اومد جلوی شروین. شروینم سریع قابلمه رو از دستم گرفت.

همون جور با اخم به دیگ نگاه کرد. متعجب بود. درش و باز کرد و با دیدن توش اخمش عمیق تر شد. یه چینی به بینیش داد و گفت: این الان چیه؟؟؟

بمیری پسر یعنی خودت نفهمیدی؟؟؟ اههه چه اخمیم کرده .

سرم و انداختم پایین و با پام با سنگی که جلوی پام بود ور رفتم. به زور زیر لب جواب شروین و دادم .

من: مگه نمیبینی؟؟؟ برنجه دیگه.

سرمو بلند کردم دیدم ابروهای شروین چسبیده به موهایش.

شروین: برنج؟؟؟؟ این؟؟؟ پس چرا این جوریه؟؟؟

عصبی شده بودم. این چرا همش سوال میبرسه.

تقریبا " داد زدم: خوب که چی هی سوال میکنی؟؟؟ بله.. بله آقا، من با این سنم بلد نیستم یه برنج ساده رو درست کنم. حرفی داری؟؟؟

مبارزه طلبانه به شروین نگاه کردم. منتظر بودم که اگه خندید یه مشت حسابی حواله ی چونه اش بکنم .

اما نخندید. نیشخندم نزد. فقط متعجب یه نگاه به من یه نگاه به برنج یه نگاه به کوچه کرد و با همون حالت پرسید:

حالا با این دیگ کجا می خواستی بری؟؟؟

دک و دهنم کج شد. وای مچم و گرفت. چشمام و ریز کردم و با صدایی که پیدا بود از اینکه غافلگیرم کرده ناراحتم و به زور دارم جوابش و میدم گفتم: داشتتم میرفتم سر به نیستش کنم .

شروین بهت زده: کجا؟؟؟؟

یاد خوابگاه افتادم که هر وقت از این خرابکاریها میکردم با بچه ها میرفتیم پشت خوابگاه و یه بطری میزاشتیم تو یه فاصله ی دور و این برنجارو گوله میکردیم و میزدیم بهش. هر کی میتونست بطری و بندازه پایین میبرد.

یادم رفت کجام. یادم رفت این آدمی که جلوم وایساده و متعجب داره نگام میکنه شروینه .

با ذوق پریدم تو هوا و دستامو بهم زدم و گفتم: می خوام برم اینارو گوله کنم بزنم به درخت.

مطمئن شروین فکر میکرد من دیونم قیافه اش کاملا" داد میزد که همین تو فکرشه.

در عرض یه دقیقه چشماش که قد یه دیویستی شده بود جمع شد و قیافه ی متعجب و بهت زده اش دوباره سرد و قطبی شد. صاف ایستادو در حالی که همه ی تلاشش و میکرد که کنجاوی تو صداس و پنهان کنه گفت: من که نفهمیدم تو چی میگی. باهات میام ببینم می خوای چیکار کنی.

چشمام و چپ کردم و بهش نگاه کردم.

من: حالا واسه چی می خوای بیای؟؟؟ خودم میتونم برم.

شروین: تو رو همیشه تنها گذاشت کافیہ دو دقیقه ولت کنم یه گند دیگه بزنی .
 حرصی قابلمه رو از تو دستاش کشیدم و همون جور که پشتمو بهش می کردم گفتم: من گند نمیزنم .
 صداش و از پشت سرم میشنیدم که همون جور که دنبالم میومد گفت: آره واقعا " کافیہ دعوی دیروز و برنج درست کردن امروز یادت باشه .
 دندونام و بهم فشار دادم و چیزی نگفتم .
 ویلا سمت راست یه کوچه ای بود که انتهایش دریا بود و پشت ویلاهای سمت چپی کوچه هم جنگل دیده میشد . رفتم سمت جنگل . دو دقیقه بعد از اینکه وارد جنگل شدیم ایستادم . می خواستم مثلا " یه جایی باشم که اگه یکی از کنار جنگل رد شد من و نبینه که دارم این دیوونه بازی و در میارم .
 ایستادمو یه تخته سنگ و هدف قرار دادم . دوتا دستامو کردم تو دیگ و یه مشت برنج شل و ول و چسبناک در آوردم . صورت شروین جمع شد انگار چندشش شد . توجه نکردم . برنجارو تو دستم مثل خمیر گوله اش کردموشونه گیری ، بعدم پرتاب .
 گلوله ی اول نخورد به هدف . از رو نرفتم دوباره یه گلوله ی دیگه درست کردم و پرتاب .
 این دفعه به هدف خورد جیخ کشیدم و با ذوق پریدم تو هوا . داشتیم خوشحالی میکردم که چشمم خورد به شروین که رو قابلمه خم شده بود .
 با تعجب ایستادم ببینم چی کار می خواد بکنه . چشمام گرد شده بود .
 اوا این چرا دستشو کرده تو دیگ . اه این که چندشش میشد .
 من: داری چیکار میکنی؟؟؟؟
 شروین یه مشت برنج گرفته بود و ایستاده بود و با دقت داشت تو دستش گلوله میکرد .
 شروین: می خوام امتحان کنم .
 من: چرا؟
 شروین یه نگاه عاقل اندر صفیخ بهم کرد و گفت: چرا نداره تا اینجا که اومدم می خوام امتحان کنم ببینم چه جوری که تو اونقدر ذوق زده شدی .
 یه ابروم رفت بالا .
 آخ میشه این نتونه بزنه به سنگه خیط بشه من یکم بخندم دلم خنک شه . خداجون
 داشتیم تو دلم دعا میکردم که شروین نشونه گرفت و پرتاب کرد .
 چشمم به سنگ بود هرچی ایستادم گلوله برنجیه بخوره به سنگ دیدم نخورد . نه تنها به سنگ بلکه اصلا به هیچ جا نخورد .
 برگشتم دیدم شروین ژست هدفگیری گرفته اما انگاری گلوله به کف دستش چسبیده بود و پرت نشده بود . اونقدر خنده دارو با مزه داشت با این گوله ی کف دستش کشتی میگرفت که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده . شروینم اخم کرده بود و بهم نگاه میکرد .
 بدون توجه به اخمش اونقدر خندیدم که از چشمام اشک اومد .

بعد کلی که بالاخره این خنده ام بند اومد به شروین نگاه کردم. دیدم بالاخره تونسته از شر اون برنجای کف دستش خلاص بشه.

خوبه حفته. دمت گرم خداجون خوب دعامو مستجاب کردی.

امان از دست این شروین از رو که نمیره دوباره دستش و کرده تو قابلمه. یعنی این پسر دوباره می خواد امتحان کنه؟؟؟

شروین گلوله ی دوم و درست کرد و پرت کرد اما نخورد به هدف منم کلی خوشحال شدم. برا اینکه خودی نشون بدم رفتم جلو و یه گلوله پرت کردم که یه گوشه ی گلوله خورد به سنگ و بقیه اش پرت شد اونطرفتر. شروین یه پوز خندی

زد و گفت: چشمتا چپ میبینه؟؟؟ سنگ به این گندگی و کج دیدی؟؟؟

من: یکی به خودت بگه سنگ جلوته بعد تو میری درخت چپیتو میزنی؟؟؟

خلاصه اینکه هر کدوم پنج شیش تا گلوله پرت کردیم که من چهار تا ش و به هدف زدم اما این شروین خنگ فقط تونست یه دونه اش و بزنه به سنگه.

برنجامون که تموم شد دیگ و گرفتم و برگشتیم ویلا .

اونفده خوشحال بودم که این شروین سوسک شد که بی اختیار لبخند میزد. شروینم هی چشم غره میرفت بهم اما صداش در نمیومد.

رسیدیم ویلا و من یه سره رفتم تو آشپزخونه. به مرغایی که پخته بودم نگاه کردم. دلم برنج می خواست. یه نگاه به دیگ و قابلمه کردم.

جهنم و ضرر بزار یه دفعه ی دیگه امتحان کنم .

رفتم دوباره برنج شستم و این بار کمتر توش آب ریختم بهشم نمک زدم گذاشتم رو گاز. از آشپزخونه بیرون نرفتم همونجا منتظر موندم تا آب برنج جوش بیاد. توش روغن ریختم.

خلاصه بعد نیم ساعت برنج و خاموش کردم. بد نشده بود. با اینکه شل بود اما میشد خورد.

برگشتم برم میزو بچینم که با دیدن شروین که تکیه داده بود به این سکتته کردم. یه جیغ کوتاه کشیدم و دستم و گذاشتم رو قلبم.

بترکی پسرکه کارت اینه که من بدبخت و بترسونی.

شروین یه اشاره به گاز کرد و گفت: دوباره درست کردی؟؟؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: آره.

شروین: مثل قبلیست؟؟؟

با حرص گفتم: چیه خوشت اومد گلوله بازی؟ مجبور نیستی بخوری.

پروپرو اومد نشست پشت میز و گفت: من خریدمش پس باید بخورم.

من: خوب منم پختم.

یه نیشخندی زد و گفت: واسه همین میتونی بخوری.

دلم می خواست همین بشقابی که تو دستم بود و بزئم توفرق سرش که بشکافه. اما تنها کاری که تونستم بکنم این

بود که با حرص بشقاب و بکوبم جلوش رو میز.

میز و چیدم و غذا رو کشیدم. خوداییش مرغش خیلی خوب بود هم قیافه داشت هم معلوم بود خوشمزه است.

اما برنجه انگار گوله گوله پنبه به زور چپونده باشی تو دیس .

شروین یه نگاه به غذاها کرد و یکم برنج برا خودش کشید با مرغ. منم همین کارو کردم.

داشتیم به شروین نگاه میکردم. به اون قیافه ی قطبی و خشکش. قاشقش و پر برنج کرد و گذاشت تو دهنش .

در عرض یه ثانیه صورت قطبیش جمع شد. اخمش عمیق شد و به سرفه افتاد. من که داشتم نگاش میکردم از قیافه اش ترسیدم.

نکنه خفه بشه. این چرا همچین شد .

بلند شدم رفتم کنارش و محکم کوبیدم پشتش. اونقدر محکم بود که صورتش به خاطر ضربه های من تقریبا " رفته بود تو بشقاب غذاش.

شروین گلوش و گرفته بود و سرفه میکرد. با دست به آب اشاره کرد. یه لیوان آب ریختم و دادم دستش. یه نفس آب و تا ته سر کشید.

حالش یکم جا اومد. عصبانی به من نگاه کرد.

شروین: بسه دیگه کمرم نصف شد. این چه مدل ضربه زدنیه؟؟؟ می خواستی دق و دلیت و سرم خالی کنی؟؟؟

تازه به خودم اومدم دیدم هنوز دارم میزنم به پشتش با هر ضربه ی من این شروین یه دور خم میشد رو بشقابش و صاف می شد .

دستم که برای ضربه ی بعدی رفته بود بالا خشک شد. یه نگاه به دستم کردم و آوردمش پایین و سر به زیر رفتم سر جام نشستیم. اما دلم خنک شده بود. خوب زده بودمش.

من: چرا اینقدر هولی. نزدیک بود خفه بشی. یکم آرام تر بخور که نپره تو گлот.

دیدم هیچی نمیکه سرمو بلند کردم که چشمم خورد به صورت قرمز شده از عصبانیت شروین.

این چرا همچینه؟؟؟ مگه داره به قاتلش نگاه میکنه؟؟؟

من: چیه؟

شروین عصبی با قاشقش به گوشه ی بشقاب چند ضربه زد و گفت: این چیه؟؟؟

اصلا" نمیفهمیدم منظورش از این سوال چیه. ریلکس گفتم: واه مگه نمیبینی غذاست دیگه. برنج و مرغ. حالا فهمیدی؟؟؟ اینم پرسیدن داره؟ وقتی می خوردیش نمیدونستی چیه؟؟؟

شروین با صدایی که به زور پایین نگهش داشته بود گفت: واقعا" دوست داری یه بلایی سر من بیاری مگه نه؟

این دیگه داره چرت میگه هی من هیچی نمیگم اینم دری وری میگه .

عصبی گفتم: جای دستت درد نکنه؟؟؟ غذا به این خوبی درست کردم. عوض تشکر داری این چیزارو بهم میگی؟؟؟

شروین پوفی کرد و با پوز خند گفت: تشکر؟ تو به خاطر این غذا واقعا" انتظار تشکر داری؟؟؟ نفهمیدم برنج خوردم یا سنگ نمک.

سنگ نمک؟ منظورش چیه؟ با چشمای متعجب بهش نگاه کردم. سریع یه قاشق از برنجم و گذاشتم تو دهنم .

-وای خدا این دیگه چه کوفتیه. چشمام کور شد این چرا اینقدر شوره؟ شیرجه زدم سمت آب و یه تفس بطری و سر کشیدم تا یکم آروم شدم. شروین نشست به جلوم و برای اولین بار داشت با لبخند نگاه میکرد. اونقدر متعجب شدم که بطری آب از دستم افتاد پایین. به خودم اومدم و سریع برش داشتم. سرمو بلند کردم و به شروین نگاه کردم ببینم درست دیدم یا نه که دیدم همون صورت قطبی جلومه. شروین بلند شد و دوتا بشقاب دیگه آورد و گفت: امروز باید از خیر برنج خوردن و پختن بگذریم. همیشه میگن تا سه نشه بازی نشه میترسم بخوای برای بار سوم امتحان کنی زنده نمونیم. امروزه رو مرغ بخور. با حسرت به برنج نگاه کردم. خداییش نمیشد خوردش. رفتم سمت مرغ. دوتایی نهارو خوردیم و بعدش شروین رفت تو اتاقش و منم رفتم تلویزیون ببینم.

ساعت حدودای شش بود. من داشتم یکی از کانالای ماهواره رو نگاه می کردم که تبلیغ می داد از وسایل آشپزخونه گرفته تا زود پز و بخار پز و تی و جارو برقی و بخار شور و همه چی. عاشق این کانال بودم. همچین تبلیغ می کرد و نشون میداد چه جوری از وسایل راحت میشه استفاده کرد که اگه می تونستم و پول داشتم همه شون و می خریدم . با لذت داشتم به تبلیغ یه چاقو نگاه می کردم که همه چیز و از جمله چوب و کنسرو و ... رو می برید و نصف می کرد اما هنوز تیز بود.

خیلی خوشم اومده بود از چاقوش. با دقت داشتم نگاهش می کردم که صدای شروین و از دو سانتی متری گوشم شنیدم.

شروین: اینقدر هیجان انگیزه؟

یه متری پریدم بالا و سریع برگشتم سمتش. خم شده بود رو مبل و آرنجش و تکیه داده بود به پشتی مبل و خودش و کشیده بود جلو. زل زل بهم نگاه می کرد .

از حرص داشتم میمردم. آخ چی میشد این چاقو همه کاره مال من بود الان باهانش می زدم این زبون شروین و از ته میبیریدم که دیگه نتونه این جوری من و بترسونه .

طلبکار رو به شروین کردم و گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

یه ابروش و برد بالا و گفت: خونه امه کجا باید باشم.

من: نه ... یعنی چی می خوای؟

شروین: آهان. می خواستم برم دریا ترسیدم اگه تنها بمونی خونه رو به آتیش بکشی گفتم تو هم بیای.

شروین حرف می زد و من فقط داشتم به صدانش گوش میکردم. نمی دونم حالا تو اون لحظه چه دردی داشتم که زوم صدانش شده بودم. یه صدای مردونه و کلفت و محکم. ناخودآگاه با شنیدنش حس می کردم که صاحبش باید خیلی زور داشته باشه و می تونه یه حامی باشه از طرفی خیلی لطیف و روح نواز بود .

داشتم صدای شروین و تو ذهنم تجزیه تحلیل می کردم که دیدم یه دستی جلوی چشمام داره تکون میخوره. به خودم اومدم و دیدم شروین با اخم داره بهم نگاه می کنه و دستش و جلو صورتم تکون میده .

بی حواس گفتم: چیه؟؟؟

اخمش بیشتر شد: میگم برو حاضر شو.

من: چرا؟

شروین از این همه گیجی من کلافه پوفی کرد و چشماش و چرخوند و گفت: اصلاً "حواست بود؟ گفتم می خوام برم دریا برو حاضر شو تورو تنها نمی زارم خونه می ترسم این دفعه خونه امو به آتیش بکشی. اه ایکیبری لوس. حالا انگاری من همش خرابکاری میکنم. مگه چند بار بوده؟ تو ذهنم داشتیم می شمردم.

ام پی فور، لباسا، برنج شفته، برنج شور، دعوا، نه خدایی انگار خرابکاریام زیاده برم حاضر شم تا با یه جمله ی دیگه مارو مشعوف نکرده .

یه باشه گفتم و اومدم برم لباس بپوشم که یاد یه چیزی افتادم. همون جا میون راه ایستادم و بهش نگاه کردم. نمی دونستم چه جوری بگم. اصلاً "دوست نداشتم از این چیزی بخوام اما مجبور بودم. آس و پاس بودم هیچی همرام نبود.

شروین که دید این پا واون پا می کنم و نمیرم، ابروش و انداخت بالا و گفت چیه ؟ چرا نمیری؟

من من کنان در حالی که با انگشتم ور میرفتم، گفتم: چیزه چیزه... میشه ... میشه موبایلت و بهم قرض بدی؟؟؟

ابروهائش رفت بالا و با تعجب بهم نگاه کرد و طلبکار گفت: می خوام چی کار؟

لجم گرفت. من دوساعت زور زدم ازش این و بخوام حالا این خنگول میگه می خوام چی کار.

دستمو به کمرم زدم و با چشمای ریز شده گفتم: می خوام آبگوشت درست کنم از گوشتیم برای کوبیدن گوشت استفاده کنم، نه که محکمه..... آخه با موبایل چی کار میکنن؟ خوب زنگ می زنن دیگه.

همون جور که نگام میکرد لحن طلبکار صداس ازین رفت و اروم گفت: آهان...

یه ابروم رفت بالا. یعنی این خودش نمی دونست با موبایل زنگ می زنن؟ چه اروم شد این پسره .

دستش رفت تو جیبش و گوشیش و در آورد و داد بهم.

اه از این صفحه لمسیاست. چقدر من بدم میاد از اینا. قربون گوشی خودم برم کلی دکمه و علامت داره که یه بچه دو

سالم میفهمه چی به چیه. گوشی و ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها .

شروین: کجا؟؟؟

متعجب بهش نگاه کردم. نه این پسره یه تختش کمه مطمئنم.

اروم و شمردم مثل تفهیم یک کلمه برای یه بچه دو ساله گفتم: میرم ... لباس.. بپوشم... تلفن هم ... بکنم... فهمیدی...

با هر حرکتیم برای تاکید دست و سرمم تکون می دادم. انگار شروین نمیشنوه و فقط از طریق لب خونی میفهمه .

خنگوله منظورم و گرفت. قیافه متعجبش جم شد و صاف ایستاد و همون جور که برام پشت چشم نازک میکرد و

دستش و می برد تو جیبش بهم گفت: برو، زود بیا.

پوفی کردم و شونه امو انداختم بالا و از پله ها رفتم بالا.

بزار اول یه چی تنم کنم بعد میریم سراغ تلفن.

من: ببند فکتو، تو دانشگاه زشته دختر....

یه متر از جام پریدم. در با شتاب باز شد و شروین عصبانی تو چارچوب در ایستاده بود.

شروین: داری به کل خاندانت زنگ می زنی؟ من و چهار ساعته پایین کاشتی؟؟؟؟ زود باش پاشو.....

مطمئنم درسا از فضولی داشت می مرد. تو مدتی که شروین حرف می زد درسا از پشت خط حتی نفسم نکشید .

درسا: این صدای کیه؟؟؟ با کی رفتی شمال؟؟؟

می دونستم میمیره تا بهش بگم اما شروین مثل شیر ایستاده بود و نگام میکرد اومدم بگم بعدن بهت میگم که تا گفتم: درسا من بعدن....

شروین اومد و آستینم و کشید و بلندم کرد و همون جور که من و میکشید سمت در گفت: تو خودت کاری و انجام نمیدی. باید زور بالا سرت باشه. باید هلت بدن.

فقط تونستم تو اون وضعیت جمله امو تموم کنم.

من: بهت میگم.

دیگه منتظر نموندم. تلفن و قطع کردم. به پله ها رسیدیم.

این پسره فکر کرده گوسفند داره میکشه .

عصبانی آستینمو کشیدم که از دستش بیرون اومد. با اخم غلیظ گفتم: چته؟ گوسفند که قربانگاه نمیبری. خودم میتونم پیام. بیا اینم گوشیت. ندید بدید گدا.

با یه حرکت سرمو برگردوندم . از پله ها اومدم پایین. به زور خودمو کنترل کردم که قهقهه نزنم آخه شروین همچین با بهت و متعجب مثل خنگولا نگام میکرد که حس میکردم یکی داره به شدت قلقلکم میده. خیلی بامزه شده بود.

دوتایی از ویلا بیرون اومدیم و رفنیم سمت دریا.

یه نگاه به شروین کردم یه شلوار نایک خاکستری و یه پلیور یقه اسکی طوسی. نه این پسره هم انگاری هرچی تنش کنه بهش میاد. مفت چنگ ننه اش. پسره سگ اخلاق.

وای که من عاشق دریا و ساحل بودم. در کل هر جا ولیم می کردن دوست داشتیم خودمو به شمال و دریا و جنگل برسونم. چشمم که به آب افتاد با ذوق دوییدم سمتش. کفش و جورابمو در آوردم و پاچه شلوارم و با دست کشیدم بالا. نوک انگشتای پام و گذاشتم تو آب.

وای چه سرد بود. لرز تو تنم پیچید. به روی خودم نیاوردم. مست دریا بودم و این سرما و لرز نمیتونست جلومو بگیره که به دریام نرسم. شلوارم و یکم بالاتر گرفتم و خواستم برم جلوتر که یکی آستینم و کشید .

این دیگه کی بود؟

با تعجب اول به دستی که رو آستینم بود نگاه کردم و بعد اروم سرمو بلند کردم بینم کیه که آستینم و میکشه .

شروین بود. بیتفاوت داشت نگام میکرد. وقتی دید متعجب زل زدم بهش گفت: آب سرده هوام داره سردتر میشه. بری تو آب سرما می خوری میوفتی رو دستم من حوصله ی جواب پس دادن به مامان طراوت و مریض داری ندارم.

بچه پروو همش فکر میکنه من وبالش میشم. با حرص آستینم و کشیدم و گفتم: مریضداری نکن. جواب طراوت جونم با خودم .

خواستم برم تو آب که دوباره این بار با شدت آستینم کشیده شد جوری که 180 درجه چرخیدم و رخ تو رخ شروین شدم.

شروین با اخم غلیظ و عصبانی نگام میکرد. با همون صدای عصبانی گفت: گفتم نرو تو آب. خوشم نیاد دوباره تکرار کنم.

خداییش ازش میترسیدم. مخصوصاً "وقتی اخم میکرد و عصبانی میشد. احساس میکردم یه کوهه که هیچ جوری نمیشه بهش نفوذ کرد. تو این مدت یه بارم ندیده بودم بخنده .
داشتم تجزیه و تحلیلش میکردم و سبک سنگین که اگه برم تو آب می خواد چی کار کنه مثلاً" فوقش یه داد بکشه دیگه .

تو این فکر بودم که شروین با یه حرکت آستینم و کشیدو نشوندم رو ماسه ها یه جورای محترمانه پرتم کرد. پشتم درد گرفته بود. عصبی نگاهش کردم که خیلی عادی انگار نه انگار اتفاقی افتاده نگام و جواب داد و گفت: اگه بار اول میومدی این جوری نمیشد.

عصبانی گفتم: اصلاً " شما چیکاره ی منی که دستور میدی؟؟؟

خوشحال نیشخندی تحویلیم داد و گفت: خدارو شکر هیچ نسبتی باهات ندارم اما از اونجایی که تو خودتو آویزون من کردی و اومدی اینجا من باید مراقب باشم و سالم تحویلتم بدم به مامان طراوت. پس خوب حواست و جمع کن. از الان به بعد خرابکاری، دعوا، کتک کاری، تنهایی جایی رفتن و آتیش بازی ممنوع.

این پسره روش چقدر زیاد بود داشت تهمت میزد. خرابکاری و دعوا و کتک کاری و قبول داشتم اما تا حالا کی من آتیش بازی کردم؟

با حرص گفتم: چرا تهمت میزنی؟؟ من کی آتیش بازی کردم؟؟؟

شروین اول تعجب کرد بعد گوشه ی لبش کج شد سمت پایین. حالت چشماش از اون خشکی در اومد. سرش و جلوتر آورد و نزدیک صورتم کرد و تو چشمام زل زد و اروم گفت: یعنی همه ی چیزایی که گفتم و قبول داری غیر آتیش بازی؟؟؟

با سر جوابش و دادم. قد یه دقیقه زل زد تو صورتم. گوشه های لبش به سمت پایین خم شد بعد با یه نفس عمیق خودش و عقب کشید و روش و برگردوند .

این چرا همچین کرد؟؟؟ پسره ی دیوونه با خودشم درگیره. فقط زور میگه. حالا فکر کرده گنده است باید حتماً " از این هیکل استفاده کنه. حالمو گرفت .

زانو هامو خم کردم تو شکمم و و دستمو حلقه کردم دورش. چونه امو چسبوندم به زانوم و به دریا نگاه کردم.

یاد مامانم افتادم. مامان بیچاره ام الان چه حالی داشت. دوشب پیش که تو مهمونی زنگ زد چقدر ناراحت و غمگین بود. چقدر این زن صبور و چقدر از دست بابام حرص میخورد و هیچی نمیگفت. چقدر کوتاه میومد. آخه این چه زندگی بود که اون داشت. چیزی از جونیش و زندگیش نفهمید. همش تو حول و ولا بود. همش حواسش بود که نکنه بابا

دوباره دسته گل به آب بده. همه ی زندگیش بچه هاش بودن. من که این جور. آنیتا که اون جور اونم از داداشم که به زور میرفت مدرسه. همش با دوستاش این ور و اونور بود. چقدر این پسر مامانم و حرص می داد. دلم سوخت واسه مظلومیت مامانم. واسه رویا و آرزوهاش که اینقدر کوچیک و ساده بود اما به همین آرزوی کوچیکم نرسیده بود. یه خونه پر عشق شوهر و بچه هایی که کنارش باشن. اما کو؟؟؟ من که از خونه فراری بودم. همه ی زندگیم شده بود دانشگاه. آنیتام سرش با شوهر و بچه اش گرم بود. داداشم با دوستاش خوش بود. بابامم که ...

حرصم گرفت. چرا زنا اینقدر بدبختن؟ چرا همیشه یه مرد میاد و همه ی آرزوهاشون و خراب میکنه؟ مامانم عاشق بابام بود اما بابام چی کار کرد؟؟؟ کم کم دقتش میداد. همیشه این مردا....

چرا آخه؟ این مردا از زندگیشون چی می خوان؟ یه خونه؟ یه زن خوب که دوستشون داشته باشه؟ بچه های خوب و حرف گوش کن؟ کار خوب؟ دیگه چه مرگشونه؟ بابای من که همه ی اینا رو داشت. پس این کاراش برای چی بود. یه آه کشیدم. با حرص یه سنگ برداشتم و پرت کردم تو دریا. قلوپی صدا کرد. صداش بهم آرامش داد. یه سنگ دیگه پرت کردم. آروم ترم کرد. از خودم وقتی غمگین بودم بدم میومد. دوست نداشتم به چیزای بد فکر کنم واسه همین به هیچ مردی اجازه نمیدادم بهم نزدیک بشه. پسرا برام از جنس دردسر بودن از جنس خراب کردن رویاهام. آدمهایی که هیچ وقت نمیشد بهشون اعتماد کرد.

چشمم خورد به یه بطری که تو ساحل بود. بلند شدم و پرتش کردم تو دریا. با حرکت موجا جلو عقب میشد. یه سنگ گرفتم و پرت کردم سمتش. نخورد بهش. دوباره امتحان کردم. نزدیک بود. خم شدم و یه مشت سنگ برداشتم. یکی دیگه پرت کردم. فکرای بد رفت عقب. مامانم کمرنگ شد. بابام رفت اون پشتای ذهنم. الان فقط بطری شناور رو آب و میدیدم و همه ی حواسم و جمع کردم که سنگ و بزئم بهش. سخت بود. مدام تکون میخورد.

یه فکری تو سرم پیچید. زورم به این پسره نمیرسید اما می تونستم ضایع کنم. برگشتم سمت شروین. داشت به تلاش من نگاه می کرد. دلم می خواست یه جوری حالش و بگیرم. یه لبخند زدم و دستمو که توش سنگ بود و دراز کردم سمتش.

من: می خوای امتحان کنی؟؟؟

یه ابروش رفت بالا. نفهمید منظورم چیه. براش توضیح دادم.

من: این یه بازیه. سعی میکنی با سنگ به بطری تو آب ضربه بزنی. هرکی بیشتر ضربه زد میبره. با یه لبخند خبیث نگاهش کردم.

من: می خوای امتحان کنی؟؟؟

داشت نگاه می کرد. شونه ام و انداختم بالا و برگشتم سمت دریا یه سنگ برداشتم و برای اینکه تحریکش کنم گفتم: البته بهتره تو این کارو نکنی نشونه گیریت افتضاحه. به زور می تونی یه هدف ثابت و بزنی چه برسه به این که متحرکه.

انگار بهش برخورد. فهمید دارم تیکه میندازم و به ظهر اشاره میکنم. اومد کنارم و یه سنگ از تو دستم برداشت و بی حرف پرت کرد سمت بطری.

ایول نخورد. با نیش باز بهش نگاه کردم. صورت قطبیش اخمو شد. یه سنگ دیگه برداشت .
 نخورد. تو دلم عروسی بود. ضایع شده بود .
 آروم گفتم: اه چه حیف نخورد. نزدیک بود!!!!
 عصبی شده بود. اومد یه سنگ دیگه برداره که دستامو مشت کردم. با اخم نگام کرد. خبیث نگاش کردم و گفتم: اینا سنگای خودمه اگه می خوای بازی کنی خودت سنگ بردار. ببین اینجا پره سنگه.
 با دست به ساحل اشاره کردم. یه نگاه عصبی بهم کرد که نیشم و باز تر کرد انگار هیچوقت تو هیچ چیز اینجوری کم نمیآورد که حالا داره جلوی یه دختر کم میاره.
 خم شد تا سنگ برداره. از فرصت استفاده کردم و یه سنگ پرت کردم. نخورد. اما شروین که ندید. سرش پایین بود .
 با ذوق پریدم بالا و جیغ کشیدم .
 من: ایول ایول خورد. دیدی؟؟ دیدی؟؟ زدم بهش.
 شروین با جیغای من سرش و بلند کرد. متعجب نگام کرد اما چیزی نگفت. من که می دونستم ندیده. سرگرم جمع کردن سنگ بود واسه همین نمیتونست اعتراض کنه.
 سرش پایین بود سنگا رو تو دستش ریخته بود بلند شد ایستاد. داشت از تو دستش یه سنگ انتخاب می کرد. من یه سنگ دیگه پرت کردم .
 نخورد اما من جیغ کشیدم.
 من: ایول اینم دومیش. حریف میطلبم.
 شروین با حرص نگام کرد. تو سکوت یه سنگ پرت کرد. دوتا. سه تا.
 هیچ کدوم نخورد. لجش در اومده بود. جیغ و دادای الکی منم بیشتر عصبیش میکرد .
 اونقدر سنگ پرت کرد تا بالاخره یکیش خورد به بطری. با یه قیافه ی سرد و مغرور بهم نگاه کرد که نگو. انگار نه انگار که بیشتر از 30 تا سنگ انداخت تا یکیش بهش بخوره این چقده پرو بود.
 پشت چشمی نازک کردم و گفتم: شانسی بود.
 جری شد دوباره سنگ پرت کرد. نخورد منم هی میپریدم و جیغ میکشیدم و بیشتر کفریش می کردم.
 نمی دونم چقدر سنگ پرت کردیم. به خودم اومدم دیدم هوا تاریک شده به زور دیگه می تونستیم بطری و ببینیم .
 شروینم یه ده دوازده باری تونشته بود به بطری بزنه اما نه پشت هم از هر 10-15 باری که می نداخت یکیش می خورد به بطری.
 یه نگاه به آسمون کردم تاریک تاریک بود. یه صداهایی میومد از آسمون. یه قطره بارون خورد رو صورتم .
 ای وای می خواست بارون بگیره.
 رفتم کنار شروین و گفتم: شروین بیا برگردیم.
 نمی دونم تو صدام چی بود که متعجب برگشت بهم نگاه کرد. بعد خیلی آروم و مشکوک گفت: بریم.
 اهمیتی به لحنش ندادم. خودم جلوتر رفتم اونم پشت سرم. شاید فکر کرده بود از شب و تاریکی می ترسم که اونجوری گفتم بریم. اما خیط شد من عاشق شب و تاریکی بودم عمرا" می ترسیدم.

بارون شدت گرفت. قدامام و تند تر کردم که زودتر برسیم. داشتیم حسابی خیس میشدیم. من جلو می رفتم و شروینم دقیقا " پشت سرم با یه فاصله ی یه قدمی میومد.

پیچیدیم تو کوچه ی ویلا که یهو یه صدای رعد بلند اومد که جیغ من تو صدای مهیبش گم شد. یه متری از جام پریدم و دستامو گذاشتم رو گوشام و چشمام و رو هم فشار دادم. سریع برگشتم سمت شروین که صاف رفتم تو سینه اش و دیگه تکون نخوردم. پیشونیم و چسبونده بودم به سینه اش و میلرزیدم و زیر لب فقط می گفتم: بسه خواهش میکنم... بسه....

شروین که اصلا " انتظار این کارو نداشت تو جاش خشک شده بود .

اگه تو اتاقم بودم میچپیدم زیر پتو اونقدر میلرزیدم تا صداها تموم بشه. از این صداها متنفر بود .

با صدای رعد دومی خودمو بیشتر چسبوندم بهش. فقط می خواستم از این داد و بیداد عصبی آسمون دور باشم. برام مهم نبود این آدمی که بهش پناه بردم شروینه. همون پسر سرد و قطبی که هیچ احساسی نداره. برام مهم نبود که ممکنه بعدا " کلی بهم بخنده. برام الان مهم بود که دنبال یکی می گشتم که یه جورایی قایم کنه. حتی اگه رفتگر محله هم بود بهش پناه میبردم.

با نوری که تو هوا پیچید شروین متوجه ی لرز بدنم شد. لرزم هم از ترس بود، هم از سردی بارون که خیس خالیم کرده بود.

احساس کردم دستای شروین تکون خورد. اومد بالا و حلقه شد دور کمرم. چیزی نمیگفت فقط با یه دستش کمرمو میمالید .

آروم شدم نمی دونم چرا و چه جوری اما وقتی دستای شروین دور کمرم پیچیده شد و یه جورایی توی بغلش تقریبا " گم شدم حس کردم دیگه چیزی نمیتونه بهم آسیب برسونه. دیگه رعد و برق اذیتم نمی کنه . برای اولین بار بود که این حس و داشتیم. همیشه خودم خودمو آروم میگردم. چشمام و میبستم و به چیزای دیگه فکر می کردم. یه لحظه از ذهنم گذشت یعنی اگه الان به جای شروین، رفتگره هم بود اینقدر احساس امنیت می کردم. خودم به خودم جواب دادم خفه آنید.

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم دیگه نمی لرزیدم آروم آروم بودم. صدای آرومش و از کنار گوشم شنیدم که گفت: باید بریم تو ویلا. اگه اینجا بمونیم هر دومون سرما میخوریم. آروم خودمو ازش جدا کردم. سرم پایین بود.

دوست نداشتم جلوی کسی ضعف نشون بدم. حتی دوستام و خونواده امم نمی دونستن که از رعد و برق میترسم. هیچ وقت نداشتم بودم بفهمن اما الان توی این فضا و این وقت شب. تاریکی و دریا و جنگل و صدای ناگهانی رعد رازی که 22 سال سعی میکردم پنهون کنم و موفق شده بودم و جلوی یه غریبه، تنها آدمی که نمی خواستم هیچ وقت ضعفمو ببینه لو رفته بود.

با سر پایین به سمت ویلا رفتم شروینم دنبالم، منتها این بار کاملا " کنارم راه میرفت. حضورش کافی بود تا بتونم

صدای رعد و برق و تحمل کنم.

وارد ویلا شدیم. دلم نمی خواست برم تو اتاقم. اونجا تنها بودم و امشب واقعا " تحمل شنیدن صداهای آسمون و نداشتم.

چشمم به شومینه افتاد. شعله های آتیش انگار صدام میکرد. رفتم و رو قالیچه ی بیضی شکلی که جلوی شومینه بود نشستم و زانوم و تو بقلم گرفتم و به آتیش چشم دوختم. حرارتش که به صورتم می خورد یه حس رخوت و سستی بهم میداد. تنم و گرم میکرد.

شروین: اینا رو بگیر برو بیوش.

سرمو بلند کردم. شروین کنارم ایستاده بود و دستشو به طرفم دراز کرده بود. تو دستش یه پولیور سورمه ای و یه شلوار سورمه ای بود. از لباسای خودش برام آورده بود.

شروین: برو عوضشون کن با اینا بمونی تا صبح تب میکنی.

به لباسام اشاره کرد. بدون هیچ حرفی بلند شدم لباسا رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم پوشیدمشون.

به تنم زار میزد. آستینای پولیور از انگشتای دستم بلندتر بود. پاچه ی شلوارو تا کردم و آستینم با یه فشار هل دادم بالا.

انگشتام پیدا شد. موهای خیسیم و باز کردم و با دست تکونشون دادم و گذاشتم تا خودشون خشک بشن .

از پله ها اومدم پایین شروین نبود. از رو مبلا چند تا کوسن جمع کردم و چیدم جلوی شومینه و خودم رفتم وسطشون نشستم. چه جای خوبی شده بود. چه فازی میداد. صدای پا شنیدم. برگشتم دیدم شروین با دوتا فنجان که ازش بخار بلند میشد اومد و نشست رو کوسنا کنارم. یکی از فنجونا رو گرفت سمتم .

واییییییی که چه بویی میداد. بوی قهوه مستم کرد. بی تعارف قهوه رو گرفتم ازش. یه مرسی گفتم. اینم زیاد بود من وقتی برایش کاری میکنم همین تشکر نمی کرد ازم .

زیر چشمی بهش نگاه کردم. صورت قطیش رو به شومینه بود و به شعله ها نگاه می کرد .

چه جووری وقتی رفتم بغلش، این آدم سرد و قطبی تونسته بود بهم آرامش بده. الان که فکرش و میکردم میدیدم بعید به نظر میرسید اما تو اون لحظه واقعا " حس حمایت می کردم.

چقدر ممنونش بودم که یک کلمه هم در موردش حرف نمی زد. نه درر مورد امشب نه در مورد اشکی که شب مهمونی از چشمام اومد. بلند شد یه آهنگ آروم گذاشت. یه گرمای شیرین آروم آروم وارد بدنم شد .

چقدر این شومینه و آتیش همراه با این آهنگ ملایم و این قهوه ی داغ میچسبید. چشمام گرم شده بود ولی نمی

خواستم برم تو اتاقم ترجیح میدادم همینجا کنار شومینه بخوابم. خودمو مچاله کردم و تکیه امو دادم به صندلی کنار شومینه. زانوهارو تو بغلم گرفتم. چشمام کم کم رو هم افتاد.

غلٹی زدم و تکونی خوردم. چشمام و آروم باز کردم. چشمم به سقف سفید افتاد. بوی خیسی و بارون همراه با گرما

میومد. یه نگاه به دورو برم کردم. وسط کوسنا خوابیده بودم و دورو برم پر بالشتک بود .

اه دیشب اینجا خوابیدم. چه حالی داد.

میت تو بیا قبشکن بزن.

دیدم گیتار به دست داره میره بیرون .

من: کجا؟؟؟

شروین برگشت. ابروش رفته بود بالا: میگم فضولی و تا نفهمی روزت شب همیشه همینه دیگه.

پشت چشمی برایش نازک کردم. این پسره چرا امروز احساس خوشمزگی می کرد؟؟؟ مثلا" الان باید بخندم؟ به

حرفت، یا به صورت یخت؟

برگشت رفت سمت در و گفت: می خوام برم ساحل گیتار بزنم.

یه قدم برداشتم که دنبالش برم.

شروین: اگه میمیری از فضولی بیا.

با این حرفش تو جام ایستادم. بهم بر خورده بود پسره ی چولمنگ به من میگه فضول. اصلا" نمی رم. میشینه ام تو خونه تنهای تنها در و دیوارارو نگاه می کنم. غصه می خورم بغض میکنم. دلم واسه مامانم تنگ میشه بی طاقت میشم

میزنم به دریا و جنگل....

بیا برو بابا حالا گفته فضول که گفته مگه نیستی. اگه نری تا این برگرده با این فکرات و حس کنجاویت خودزنی می کنی.

دویدم دنبال شروین و تو کوچه بهش رسیدم. بس که لنگاش دراز بود یه قدم که برمی داشت من باید چهار قدم می رفتم تا برسیم بهش .

شروین: می دونستم طاقت نمیاری میای.

ای بمیری پسر حالا همیشه امروز قطبی بمونی ؟ حالا تو همیشه به زور حرف میزنی امروز برا من بلبل شدی. تو که

همیشه من و ندید می گرفتی چی شد که امروز من انقده تو چشمتم.

ساکت مثل بره که دنبال ننه اش، دنبالش رفتم. رفت کنار ساحل و رو به دریا نشست. من با فاصله کنارش نشستم می

خواستم حدالمقدور ازش دور باشم.

شروین: چون لزومی نداشت.

یه نگاه به دریا کرد و یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به زدن. انصافا" قشنگ می زد. یکم که گذشت شروع کرد به خوندن .

واقعا" قشنگ می خوند. زانوم و جمع کرده بودم تو بغلم و آرنج دست راستم و گذاشته بودم رو زانوم و دستمو زده بودم زیر چونه ام و بهش نگاه می کردم. محوش شده بودم. خوندش، حرکات دستش رو سیمهای گیتار و صورتش که دیگه سرد نبود .

هیچ کس و هیچ چیز و غیر شروین و گیتارش نمی دیدم. خوندنش و صدایش من و تو خلسه برده بود .

وقتی به خودم اومدم که صدای دست زدن شنیدم. تعجب کردم. سرمو بلند کردم دیدم کلی آدم دورمون جمع شدن و

دست می زنن. اصلا" نفهمیدم این همه آدم از کجا اومدن و از کی اینجا ایستادن.

ملت که پیدا بود حسابی حال کردن و کنسرت مجانی لب ساحلی گیرشون اومد یه صدا با سوت و دست و فریاد می گفتن))) دوباره ... دوباره))) ...

شروینم انگاری بدش نیومده بود یه سری تکون داد که یعنی باشه. داشتیم نگاهش می کردم که با نگاهش غافل گیرم کرد. یه جوروی نگام می کرد .

یه جوروی که انگار انگار داشت می خندید.... خدایا چشماش داشت می خندید.... نه رنگ چشماش و می دیدم نه حالتش و فقط یه حسی بود که بهم می گفت چشماش داره می خنده. خدایا من تا حالا رو لب این موجود عجیب الخلقه لبخند ندیدم اما حاضرم قسم بخورم که چشماش الان داره می خنده بهم.

محو کشفم بودم که صدای سازش بلند شد. چشمام و چهارتا کرده بودم و داشتیم به چشماش نگاه می کردم و در کمال تعجب اون نگاهم می کرد و چشماش و بر نمی داشت از چشمام.

صداش و شنیدم که آهنگ و می خوند .

تو از کدوم قصه ای که خواستنت عاده
نبودنت فاجعه بودنت امنیته
تو از کدوم سرزمین تو از کدوم هوایی
که از قبیله ی من یه آسمون جدایی

اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی
توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی
پاکی آبی یا ابر نه خدایا شبنمی
قد آغوش منی نه زیادی نه کمی
منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن
منو با خودت ببر من به رفتن قانعم
خواستنی هر چی که هست
تو بخوای من قانعم

ای بوی تو گرفته تن پوش کهنه ی من
چه خوبه با تو رفتن رفتن همیشه رفتن

چه خوبه مثل سایه همسفر تو بودن
هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن

چی می شد شعر سفر بیت آخرین نداشت
عمر پوچ من و تو دم واپسین نداشت
آخر شعر سفر آخر عمر منه
لحظه ی مردن من لحظه ی رسیدنه
منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن
منو با خودت ببر من حریص رفتنم
عاشق فتح افق دشمن برگشتنم
منو با خودت ببر منو با خودت ببر

اخمم رفت تو هم آهنگش خیلی آشنا بود تمرکز کرده بودم. همون جور که به شروین نگاه می کردم به خاطر تمرکز
اخمام رفته بود تو هم .

یادم اومد.....

اخمام باز شد.

باورم نمیشد.

این پسر ... این پسر ... این پسر

اه چرا من هیچ چیز خوبی برای توصیف این انگل، آنید ضایع کن پیدا نمیکنم؟

این نفله داشت آهنگی و که من صبح اونقدر ضایع خوندم و می خوند و انصافا " به چه قشنگی .

عصبانی بودم دلم می خواست یه جیغ سرش بکشم و بگم برو عمه اتو مسخره کن. پس بگو چرا یهو واسه من
چشماتش قهقهه زد بین چه دل پره از خنده ای داشت که قهقهه اش از تو چشماتش داشت می زد بیرون جووری که من
خنکم فهمیدم .

سیخ نشسته بودم و به شروین چشم غره می رفتم کاش نگاهم دست داشت یکی می خوابوند زیر گوش این پسر. رو
که نیست بین عین بز داره با چشمای خندون بهم نگاه می کنه. نمی دونم به چشمم میشه گفت نیشو ببند یا نه؟
تا آخر آهنگ با اینکه کلی حال کردم به خاطر قشنگ خوندنش اما کم نیاوردم و هی با نگاهم مشت و لگد پرت کردم
سمتش.

آهنگ که تموم شد دوباره ملت دست زدن و هی گفتن دوباره دوباره. خلاصه شروین یه یک ساعتی زد و خوند و این
ملتم خودشون و ترکوندن. چند تا دخترم هی میومدن دور این پسر می نشستن برانش عشوه می ریختن. نمیفهمیدم

قطب جنوبم قشنگی داره اینا دارن خودشون و میکشن براش؟؟؟
از دست این دخترای آویزون و شروین که اون وسط نشسته بود و حواسش پیش اونا بود لجم گرفت.
با حرص بلند شدم که برم ویلا. دو قدم که رفتم اون طرفتر حس کردم یکی پیشمه. برگشتم دیدم شروین داره کنارم
میاد.

اه این کی بلند شد که من نفهمیدم اون دخترا چه جوری ولش کردن؟ این چه جوری دلکنده ازشون؟

به روی خودم نیاوردم اخم کردم و قدامم و تند تر کردم. نزدیک جنگل که رسیدیم یهو پاهام سست شد. تند تند چند
تا نفس عمیق کشیدم و هوا رو با ولع وارد بینیم کردم. صدای شکمم بلند شد .
دستم رو شکمم گذاشتم و زیر لب آروم گفتم: تو هم فهمیدی؟ تو هم دلت می خواد؟ می دونم گرسنه ای. این بوی
کیابم که روحمو با خودش برد اما چه کنیم؟ با تشکر از بعضیا یک قروم ندارم که بخوام چیزی بخرم. وارد آشپزخونه
هم نمیتونم بشم ممنوع کردن. یکم تحمل کن .
دست می کشیدم رو شکمم و با شکمم حرف می زدم. یکی از دور من و می دید فکر می کرد یه زن حامله داره با بچه
ی تو شکمش حرف میزنه.

این که من گشنه بودم تقصیر شروین بود اگه صبح حرصم نمی داد درست و حسابی غذا می خوردم .
برگشتم با حرص نگاهش کردم. بعد به پشت سرش نگاه کردم به خانواده ای که یکم اون طرفتر بساط پهن کرده
بودن و داشتن واسه نهار جوجه کیاب می کردن.
آخ که چقدر دلم می خواست الان اونجا با اونا بودم .
از ظاهر سیخهای رو آتیش پیدا بود که دیگه پختن و آماده ی خوردن بودن. آب دهنمو با حسرت قورت دادم. دستم
هنوز رو شکمم بود.

شروین که داشت به من نگاه می کرد رد نگاهمو گرفت تا اون خانواده و فهمید دارم از راه دور با چشمام کیابا رو ذهنی
می خورم.

همون جور داشتیم به کیابا و مردی که کیابا رو باد میزد نگاه می کردم که یه قیافه ی آشنا دیدم اونقدر تو فکر کیابا بودم
که اصلا حواسم نبود.

اههههههههههههه این که شروینه، اونجا چی کار میکنه؟؟؟ چی داره میگه به اینا؟؟؟ اه اه به من اشاره کرد. این با من چی
کار داره. اه آقاهه داره به من نگاه می کنه. ببین زنشم رفته پیشش. حالا دوتایی دارن نگام میکنن. اینا چرا لبخند می
زنن بهم؟ چرا سر تکون می دن؟؟؟ منم باید لبخند بزنم؟ باید سر تکون بدم؟ خوب زشته کاری نکنم.
یه لبخند متعجب زدم و سرمو آروم تکون دادم.

شروین و ببین داره به من نگاه می کنه؟ چرا دست تکون میده؟ دوباره چی داره به اینا میگه؟؟؟
مات و گیج به شروین و اون زن و مرد نگاه می کردم. شروین برگشت و اومد پیش من. تو دستش دوتا سیخ جوجه

بود. چشمام داشت از کاسه در میومد. این جوجه ها دست این چی کار می کرد؟ نکنه دزدیدتشون نه بابا خودم دیدم آقاچه با لبخند داد دستش. اگه دزدیده بود الان باید در می رفت اونام دنبالش.

گیج به شروین نگاه کردم. شروینم که دید دارم منگل وار نگاهش می کنم خونسرد آستینم و کشید و من و کشوند که یعنی راه بیوفت.

چشمم هنوز به جوجه ها بود.

یه اشاره به جوجه ها کردم و با بهت گفتم: اینا چیه؟

شروین نیم نگاه خشکی کرد و گفت: مگه نمیبینی؟ جوجه.

من: می بینم، دست تو چی کار میکنه؟ دزدیدیشون؟

گوشه ی لبش کج شد. به ویلا رسیدیم در و باز کرد و وارد باغ شدیم.

شروین: قسم می خورم که از اون مغز کوچیکت اصلا" استفاده نمیکنی. آخه کی میره دوتا سیخ جوجه می دزده تازه قبل و بعد دزدی هم کلی با صاحباش حرف میزنه؟ ندزدیدم خودشون بهم دادن.

من: چرا باید بهت بدن؟ اصلا" چی میگفتی بهشون؟

در ساختمون و باز کرد اما قبل اینکه بره تو برگشت و تو چشمام نگاه کرد. خونسرد با چشمای خندون.

شروین: رفتم بهشون گفتم خانومم بارداره بوی کباب بهش خورده و یار کرده. اونام وقتی تو رو با این لباسای گشاد دیدن مطمئن شدن که بارداری و خوشحال شدن و دوتا سیخ تعارف کردن و منم برداشتم.

مات داشتم نگاهش می کردم. تو جام خشک شده بودم. نگاهم رفت سمت لباسام.

ای خاک به سر من با این حواس ...

اصلا" یادم نبود که لباسای شروین تنمه. بیخود نبود بدبختا فکر کردن حامله ام لباسام کم از لباسای بارداری نداره بس که گشاده.

اصلا" کی به این پسر گفتم بره بهتون بزنه بگه خانمم حامله است؟ کدوم خانم کدوم شکم کدوم بچه؟؟؟؟ من هنوز شوهرشم گیرم نیومده. این از کیسه خلیفه می بخشه. شوهر نکرده یه بچه انداخت گردنونا!!!!!!

وای کبابارو بگو. اههههه این کجا رفت؟ نره کبابا رو بزنه تو حلقش به من نرسه. به اسم اقدس شکم کلثوم میشه.

دویدم دنبال شروین دیدم رفته تو آشپزخونه و چند تا گوجه خورد کرده و داره میز میچینه .

نگاه کردم بیینم چند تا بشقاب میزازه اما از بشقاب خبری نبود همه ی کبابا رو کشید تو یه ظرف و دورشم پیاز و گوجه ریخت و با نون و نوشابه آورد سر میز .

خودشم نشست پشت صندلی.

اههههههههههههه این چرا همچین کرد؟؟؟ فکر کرد مثلا" یه ظرف بریزه من نمی خورم اوهوکی صد تومن بده آس به همین خیال باش.

رفتم نشستم رو صندلی کنارش. یکم نون جدا کردم و گوجه و پیاز و یه تیکه جوجه گذاشتم روش و گذاشتم تو دهنم.

اصلا" هم به شروین که زل زد بهم و داشت نگاهم می کرد توجه نکردم. رومو کردم اون طرف و لقمه امو جویدم .

شروینم یکم نگاه کرد و اونم مشغول شد. اونقدر گشتم بود که هیچی حالیم نبود. از طرفی هم این کبابا دست و پام و

شل کرده بود انگاری واقعا" و یار کرده بودم .
 داشتیم با ولع لقمه امو می جویدیم که سنگینی نگاهش و حس کردم. نگاش کردم. لقمه اش آماده تو دستش بود و داشت نگاه می کرد.
 با دهن پر گفتم: چیه؟ نمی خوری؟
 شروین: چند وقته غذا نخوردی؟
 همون جور که سعی میکردم لقمه امو قورت بدم گفتم: خیلی وقته.....
 اخماش رفت توهم: روت میشه این و بگی؟ مگه من بهت غذا نمی دم؟ صبح با هم صبحونه خوردیم.
 لقمه ام و به زور قورت دادم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم: چرا غذا دادین اما بعدش یه جوری با حرص و کنایه از تو حلقم کشیدی بیرون. غذای با منت بهم نمی چسبه.
 شروین آروم گفت: پس چه طور این غذا رو با لذت می خوری؟
 یه لبخند عریض بهش زدم و گفتم: چون این غذا مال تو نیست پس منتهی نداری صاحباشم راضی راضین. بعدم براش زحمت کشیدم.
 شروین ابروهایش از تعجب رفت بالا: چه زحمتی؟
 من با همون لبخند ملیحم گفتم: واسه این غذا یه دور حامله و فارغ شدم پس براش مایه گذاشتم حلاله حلاله.
 بعد پرو پرو چنگ انداختم و لقمه ی آماده ی شروین و از دستش قاپیدم و چپوندم تو دهنم و کوچکترین توجهی هم به قیافه ی بهت زده ی شروین نکردم.
 حسابی که غذا خوردم و سیر شدم. از جام بلند شدم و رفتم دستمو شستم و همون جور که از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم: زحمت چیدن میزو که کشیدی، زحمت جمع کردنشم بکش.
 چشمای شروین دیگه از این باز تر نمیشد.
 دلم خنک شد تو بازی که حالش و گرفته بودم الانم که کاملاً" ضد حال خورد. عقده گشایی کردم حسابی. تا این باشه که دیگه اذیتم نکنه. نوه ی رئیس می باش باید بفهمی لال نیستیم هیچی نگم.

تو فکر بودم. به طراوت جون زنگ زده بودم . کلی خوشحال شده بود. کلی هم سفارش شروین و کرده بود که مواظبش باشم و یه لحظه تنهاس نذارم و اگه تونستم راضیش کنم برگردیم تهران.
 یکی نیست بگه من چه جوری مواظب این پسر به این گندگی باشم مگه بچه است دستش و بگیرم هر جا می خواد بره ببرمش؟ اصلا بود و نبود من برا این پسر فرقی نمیکرد. انقده ام که می گفت بیا از ترس این بود که نکنه وقتی برگشت خونه ببینه خونه اش رو هواست. میترسید یه بلایی سر ویلاش بیارم .
 از طرفی هم دل نگران دانشگاه و کلاسام بودم. مگه چقدر می تونستم از کلاسام بزنم؟ از اون روزی که اومدیم اینجا تا حالا دوبار به مهسا زنگ زدم. بار اول که اونجور بار دومم تا زنگ زدم به جای مهسا درسا گوشه و گرفت و سلام

نکرده سوالاش شروع شد. که کی رفتی؟ چرا رفتی؟ با کی رفتی؟ کی بر میگردی؟

منم مختصر و مفید گفتم: اتفاقی بعد مهمونی اومدیم من و شروین.

که تا اسم شروین و آوردم با جیغ گفت: شروین؟ دو تایی رفتین؟ چرا؟ چی شده؟ پس اونی که صداشو شنیده بودم شروین بود.

حالا یکی نمیدونست فکر می کرد شروین دوست پسرمه و اومدیم عشق و حال دیگه خبر نداشتن که من بدبخت در نقش یک پرستار کودک اومدم که کاش این نره غول من و به پرستاری قبول داشت. من و به چشم کلفتشم نگاه نمی کرد. بس که این چند روزه حرص خوردم از دستش و جلوش سوتی دادم که حد نداشت. دیگه وقتی می دیدمش سعی نمیکردم خوب رفتار کنم. وقتی سوتیام و می دید مثل قبل حرص نمی خوردم اونقدره جلوش ضایع شده بودم که دیگه باهانش ندار بودم. جلوش خودم بودم. هر چند همیشه خودم بودم اما خیلی مراقب بودم که جلوی کسی خرابکاری نکنم. اما کار من از این حرفا گذشته بود. حتی از ترسم از رعد و برقم خبر دار شده بود. بماند که تو خواب حرف زده بودم و هنوز خودم نمیدونستم چه چیزایی گفتم.

اما خداییش اهل به رخ کشیدن کارا نبود خیلی که می خواست به روم بیاره همون دو ساعت اول یه تیکه می نداخت تموم شد و رفت این اخلاقش خوب بود. حتی ازم در مورد ترس از رعد و برقم نپرسید.

شب شده بود. رو مبل نشسته بودم و واسه خودم آه میکشیدم. حوصله ام حسابی سر رفته بود. اینجا هیچی نداشتیم حتی گوشیمم همراهم نبود که یکم باهانش بازی کنم. اگه الان خونه خانم احتشام بودم می رفتم تو باغ. یکم با درختا و شمشادا ور میرفتم. یکم درختا رو معاینه می کردم بینم وضعیتشون چیه؟ کمبود ممبود نداشتن باشن کودی چیزی لازم نداشتن باشن. هر چند همه این کارها رو دور از چشم من رجب انجام میدادم اما تقریبا " هر دو هفته یه بار همه باغ و چک می کردم. اگه من رجب می دیدتم نمی داشت و به زور می فرستادم تو خونه. دیگه بهم اعتماد نداشت. یه بار که داشت برگ نوه‌های باغو که دورتا دور عمارت کاشته شده بود و مثل یه پرچین سبز بود و هرس میکرد منم رفته بودم و بعد کلی التماس تونسته بودم راضیش کنم بذاره من این کارو انجام بدم. برگا کلی رشد کرده بودن و بلند شده بودن. منم همچینی خواسته بودم بهشون مدل بدم و شکل یه پرنده هرسشون کنم که زده بودم و همه رو کچل کرده بودم که قد پرچین به زور به بیست سانتی متر می رسید. من رجب که اومد دید اونقدر دعوام کرد که نگو. از اون به بعدم نداشت دیگه دستی به باغ بزئم منم مجبوری یواشکی میرفتم سراغ درختا.

از پنجره بیرون و نگاه کردم درختا تو باد تگون می خوردن. دلم هوای تازه خواست. بلند شدم، از در رفتم بیرون. باد میومد. ژاکنمو بیشتر به خودم پیچیدم و دستامو بردم زیر بغلم و دست به سینه شدم. هنوز لباسای شروین تنم بود آخه گرم تر از لباسای خودم بودن دلم نمیومد درشون بیارم.

رفتم تو حیاط و به آسمون و درختا نگاه میکردم. نفسای عمیق میکشیدم. بوی خونه رو مداد. بوی باغچه امون بود درختای حیاطمون. دلم هوای خونه رو کرد. اما دوست نداشتیم الان اونجا می بودم. بیخبری اینجا رو بیشتر دوست داشتیم انگار از دنیا جدا شده بودم و از محیط اعصاب خورد کن همیشگی دور بودم. اینجا انگاری دنیا متوقف شده بود. همه ی هم و غم این بود که صبحونه و نهار و شام چی بخورم یا بعد حمام چه لباسی بپوشم یا چی کار کنم که از بی حوصلگی در پیام یا مراقب باشم که این شروینه بیشتر از این حرصم نده.

با بهت و حیرت به شروین نگاه کردم و با اشاره به سگه و خودم سعی کردم بگم که چی شده اما دریغ از یک کلمه ی درست که از ذهنم در بیاد بیشتر شکل لال بازی بود.

من: ممممن ایین اوووم خخخخ...وووو

هم ترسیده بودم هم عصبانی بودم هم لجش در اومده بود که چرا زبونم گرفته و نمیتونم حرف بزنم. اونقده فشار عصبیم زیاد بود که بی اختیار دستم و مشت کردم و با یه جیغ عصبی دستمو پرت کردم پایین یه جورایی انگار می خواستم به هوا مشت بزنم.

ابروهای شروین تا حد ممکن بالا بود و یه جوری با بهت و تعجب به عکس العمل من نگاه میکرد. حتی سگه هم گیج شده بود و دیگه از ذوقش خبری نبود. دیگه دمش و تکون نمیداد، زبونشم رفته بود تو دهنش مثله اینکه اونم از جیغ کشیدنم تعجب کرده بود.

با حرص به شروین گفتم: اصلا این سگه اینجا چی کار میکنه؟

گوشه ی لبش کج شد سمت پایین با صدایی که سعی میکرد سرد باشه اما نبود و رگه های خنده توش بود گفت: زغالی هر شب میاد تو ویلا برای نگرهبانی. روزا میره ویلا بقلی پیش حسن نگرهبان ویلا.

با حرص و طلبکار گفتم: کدوم شبا میومد؟ من که این چند شب ندیدمش.

شروین دستشو تو جیبش فرو کرد و با همون حالت گفت: همه شبا بوده تو ندیدیش چون شبا پیش نمیومد بیای تو حیاط. حالا چرا اومدی بیرون؟ ساعت 10:30؟

با حرص پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: حوصله ام سر رفته بود اومدم بیرون هوا بخورم.

شروین: یعنی تو خونه چیزی پیدا نمیشد که سرگرمت کنه؟

حسابی کفری شده بودم داشتم آتیش میگرفتم. دستامو مشت کردم و گفتم: مثلا چی؟ مگه تو این خونه وسیله ی

سرگرمیم پیدا میشه؟ اصلا تنهایی چی کار میشه کرد؟ بشینم با خودم یه قل دو قل بازی کنم؟

با استفهام ابروش و برد بالا و گفت: یه قل؟ دو قل؟ چی هست؟

با حرص پوفی کردم و آروم غر زدم: ای خدا حالا بیا و دو ساعت واسه این پسر از ایران دور مونده توضیح بده که یه قل دو قل چیه؟

یکم بلند تر گفتم: هیچی ولس کن .

بعد با حرص پامو کوبیدم زمین و رفتم تو ویلا و یه راست رفتم نشستم رو قالیچه ی بغل شومینه و زانومو بغل کردم.

شروین پشت سرم اومد و نشست رو مبل. یکم بهم نگاه کرد که تحویلش نگرفتم. خودشو کشید جلوی مبل و آرنجش

و تکیه داد به زانوهایش و آروم انگار یکی مجبورش کرده باشه گفت: چیزه می خوای بازی کنی؟

آخ جون بازی . من میمردم برای هر گونه بازی. نیمرخم بهش بود. نیشم تا بقل گوشام باز شد و با ذوق بهش نگاه کردم اما وقتی قیافه سردش و دیدم مشکوک شدم.

نکنه می خواد من و دست بندازه؟ شروین و خوبی کردن؟ یه امر محال بود.

چشمام و ریز کردم و مشکوک، با یه حالت سوظن گفتم: سر کاریه؟

ابروهایش رفت بالا: سر کاری؟

وای این چرا امروز خنگ شده بود؟ پوفی کردم و گفتم: یعنی می خواهی اذیت کنی؟
شروین با کمی تعجب گفت: اذیت برای چی؟
لجم در اومده بود. حرصی تر گفتم: برای اینکه من و دق بدی. از کی تا حالا تو مهر بون شدی و به فکر سر رفتن حوصله ی منی؟
مثل دختریه پشت چشمی برام نازک کرد که کفم برید بعد بی تفاوت و سرد تکیه داد به مبل و یه دستش و گذاشت رو پشتی مبل و پاش و انداخت رو پاش و کنترل و گرفت تو دستش که تلویزیون و روشن کنه. تو همون حال گفت: به فکر تو نیستم. حوصله ی خودمم سر رفته. یادم رفت لپ تابمو بیارم. اینجام که کار خاصی نمیشه کرد .
اَهَهَهَهَهَهَهَهَهه پس آقا به فکر خودتون منو بهانه کرده. همچین لطفیم در کار نبوده. هر چند اگه می خواست لطف کنه بعید بود.
اداش و در آوردم تا حرصم خالی بشه. بعد سریع گفتم: خوب حالا مثلاً " چی بازی کنیم؟
یه نیم نگاه بهم کرد و بی تفاوت گفت: نمی دونم. تو کشوی میز تلویزیون ورق دیدم. بلدی؟
شونه امو انداختم بالا و در حالی که فکر می کردم. دو نفری چه بازی میشه کرد گفتم: آره خوب... اما چی بازی کنیم؟
تلویزیون و خاموش کرد و گفت: حکم بلدی؟ یادمه هر وقت تابستونا میومدم ایران با بچه ها که جمع میشدیم یا وقتی که میومدیم اینجا تا صبح حکم بازی میکردیم.
با چشمای گرد شده بهمش نگاه کردم. تو افکارش غرق بود انگار داشت خاطراتشو مرور می کرد .
این الان برای من درد و دل کرد؟ از خاطراتش گفت؟ نه بابا انگاری داشته با خودش بلند فکر می کرده. اصلاً شک دارم یادش باشه منم اینجا نشستم. یه تک سرفه کردم که باعث شد شروین به خودش بیاد. یه اخم کوچیک کرد و گفت: چی میگی؟ بازی میکنی؟
از ترس اینکه پشیمون بشه تندی گفتم: آره بازی میکنم.
خودش بلند شد رفت از تو کشوی میز تلویزیون ورقارو برداشت آورد نشست جلوی من رو قالیچه. خیلی ماهرانه بر زد و گفت: کم یا زیاد؟
ابروم رفت بالا: مگه نباید آس بندازیم ببینیم کی حاکمه؟
شروین: طول میکشه این جووری زودتر تعیین میشه.
من: باشه. پس کم.
دوتا برگه کشید یکی و انداخت جلوی من و یکیشم جلوی خودش. من حاکم شدم. با ذوق دستامو کوبوندم به همو گفتم: ایول من حاکم.
یه نیم نگاه بهم کرد و دوباره بر زد و پنج تا برگه بهم داد. دست مزخرفی بود بالا ترین برگه ام یه سرباز بیک بود. یه 6 بیکم داشتم بقیه همه برگه های ریز از چیزای دیگه بود. تو بازیم شانس نداشتیم. خونسرد گفتم بیک. سه تا برگه انداختم بیرون. بازی شروع شد و من اول از رو زمین برگه برداشتم. برگه های رو زمین نصف شده بودن. دستم افتضاح بود. همش برگه های پایین بدرد نخور گیرم میوفتاد. لجم در اومده بود ای ... به این شانس.
شروین داشت با کنترل و میرفت و کانالا رو بالا پایین میکرد کلاً " حواسش زیاد به بازی نبود. برگه اول و برداشتم

شاه گیشنیز بود. سریع برداشتمش. برگه ی دوم و دیدم. بی بی دل بود. دلم نمیومد بندازمش بیرون. نگاهم رفت سمت شروین چشمش به تلویزیون بود. سریع بی بی و برداشتم گذاشتم تو دستم و یه 2 خشت از تو دستم انداختم پایین.

این کارو چند بار دیگه ام تکرار کردم و تقریبا همه ی برگه های بدرنخورم و انداختم بیرون. کلی خوشنود بودم. بازی کردیم و من دست اول و بردم و همچنان حاکم موندم. دو دست دیگه ام بازی کردیم و من به مدد تقلب کردن تونستم سه دست پشت سر هم ببرم.

دور چهارم بودیم و شروین اخماش تو هم بود. انتظار نداشت بتونم سه دست ازش ببرم. حکم دل بود. برگه ی اول و برداشتم آس خشت بود. گذاشتم تو برگه هام. ورق بعدی و برداشتم وای آس دل بود عمرا" این برگه رو مینداختم دور. شروین نگاهش به شومینه بود. سریع اومدم برگه رو بزارم تو دستم که دستم تو هوا گرفته شد. اونقدر تعجب کردم که نگو. یه نگاهم به دستم بود و یه نگاهم به شروین که با اخم داشت نگاه میکرد. نمی دونم بیشتر از اینکه تقلبم و گرفته بود متعجب بودم یا از اینکه برای اولین بار دستش با دستم تماس نزدیک پیدا کرده بود. هیچ وقت مستقیم دستمو نمیگرفت همیشه سعی میکرد بازوم یا آستین لباسمو بگیره. دهنم باز مونده بود و نمی تونستم چیزی بگم.

با صدای شروین از بهت بیرون اومدم.

شروین: دیدم همش کارتای خوب میاد دستت و مدام میبری نگو توی فسقلی متقلب تشریف داشتی. بده بینم چی تو دستته.

با فشار دستش تازه به خودم اومدم. اگه برگه رو بهش میدادم فاتحه ام خونده بود. عمرا" می داشتم ورقمو بگیره. با یه حرکت دستمو از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم ازش دورش کنم اما شروین پیله تر از این حرفا بود. هرچی من برگه رو تو هوا این ور اون ور میبردم که بیخیال بشه و نگیره افاقه نداشت. مثل این گربه ها که دنبال کلاف کاموا میرن دنبال این برگه هه میومد. دیگه نیم خیزشده بود و سعی میکرد برگه رو بقاپه ازم.

دیدم این جوری همیشه برگه رو بردم پشتم و سعی کردم پشتم قایمش کنم و برای اطمینان تا جای ممکن خودمو کشیده بودم عقب. شروین نامردی نکرد و کامل خم شد طرف من و با یه حرکت دستمو از پشتم در آورد و چون هر دو تا سعی میکردیم ورق و بگیریم تو یه لحظه تعادل مون و از دست دادیم و من به پشت افتادم رو زمین و شروینم که حسابی خم شده بود و با یه دستش که دست من و گرفته بود وقتی من افتادم دستم کشیده شد و شروینم نتونست خودش و کنترل کنه و سکندری خورد افتاد رو من. فقط لحظه ی آخر تونست آرنجاش و بکوبه رو زمین و سعی کنه خودش و تو دو سانتی تن من نگه داره. کلا فاصله مون خیلی کم بود.

صورتش کامل جلوی صورتم بود و نفساش به صورتم می خورد انگاری ها کرده باشه نفساش گرم بود. گرماش که به صورتم می خورد یاد شومینه و حرارتش میوفتادم همیشه نشستن کنار شومینه رو دوست داشتم گرمای شعله ها که به صورتم می خوره و گرمم میکنه حس آرامش بهم میده.

نمی دونم چرا تو اون لحظه یاد اون حس افتادم و حس کرختی و سستی شیرین شعله های آتیش تو تنم پیچید. صورت شروین و می دیدم که درست جلوی صورتمه اما من فقط چشماش و میدیدم. چشماش چه رنگی داشت .

یه رنگ قشنگی بود چرا تا حالا متوجه اش نشده بودم؟ اما نمی تونستم بفهمم چه رنگیه سعی کردم با تمام حواسم متمرکز شم به چشماش و جالب این بود که اونم چشماش و بر نمی داشت. تو چشماش پر رنگ سبز بود دور عنیبه چشمش یه خط مشکی بود که چشماش و جذابتر می کرد. توش رگه های سورمه ای و قهوه ای بود. یعنی میشه چشمای یه آدم این همه رنگ داشته باشه؟ با اینکه بیشتر عنیه اش سبز بود اما رگه های آبیخ خیلی خاصش کرده بودن و یه حس عجیبی به چشماش می دادن. داشتیم به کنکاش چشماش ادامه می دادم که با یه تکون چشماش و ازم گرفت. تازه انگاری فهمیدم تو چه موقعیتیم و شروینم تقریبا " تو حلقه امه .

هم زمان با بلند شدن شروین منم بلند شدم. معذب شده بودم. می خواستم از جلوی چشماش فرار کنم. یه دستی به گردنم کشیدم و یه تار از موهای فرمو بردم پشت گوشم. با تته پته گفتم: چیزه ... من ... من گشمنه میرم ببینم چی پیدا میشه برای شام.

شروین خونسرد فقط یه سر تکون داد. سریع خودمو رسوندم تو آشپز خونه. از اونجا که این بود و من تو اون لحظه نیاز به جایی داشتیم که دور از چشم شروین یکم فکر کنم تا رسیدم به آشپز خونه سریع دولا شدم و رفتم پشت این نشستم و تکیه دادم به دیوارش. این جوری شروین من و از بیرون نمی دید. نشستم و به چند دقیقه ی قبل فکر کردم. هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر رنگ چشمای شروین و حس گرم شعله های آتیش به ذهنم میرسید. یه جورایی هنوز اون گرما رو حس میکردم .

سرمو تو دستام گرفته ام. خدایا چرا من این جوری بودم؟ همیشه تو موقعیتهای حساس بدترین عکس العمل و از خودم نشون می دادم. میرفتم تو مراسم ختم یه چیز خنده دار یادم میوفتاد نیشم باز میشد. تو موقعیتهای شاد اشکم در میومد. یه صحنه احساسی می دیدم بغض میکردم. امشبم که دیگه شاهکار بود .

تازه یادم افتاده بود تو چه موقعیتی بودم. تو وضعیتی که من بودم طبیعی بود که سریع از جام بلند بشم و شروین و از روم بلند کنم. آره بهترین کار همین بود .

اخم کردم و سرمو تکیه دادم به دیوار. من احمق چی کار کرده بودم؟ از حرص سرمو از پشت زدم به دیوار . آخه کی تو همچین وضعیتی دنبال کشف رنگ چشای یاروهه؟

با حرص بیشتری سرمو کوبیدم به دیوار .

الان اگه فکرای ناجور بکنه چی؟

سرمو کوبیدم به دیوار.

اگه فکر کنه من خوشم اومده بود که تکون نخوردم چی؟

کوبیدن سر به دیوار فایده نداشت. دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم به سرم.

اگه الان یه فکرای پلیدی بره تو سرش چی؟

یه مشت دیگه.

چرا الان باید گیج بازی دربیارم؟

یه مشت دیگه.

الان که دوتایی تو یه خونه و یه شهر و یه استان دیگه دور از همه ی آشناها هستیم چرا؟

یه مشت دیگه.

نکنه ... نکنه....

فکر کردن و بیخیال شدم و فقط با مشت می کوبیدم به سرم و غصه می خوردم و زیر لب غر میزدم .

-:کلا" با خودت درگیری.

اونقدر ترسیدم که ناخودآگاه از جام پریدم که وایسم سرم محکم خورد به زیر این. احساس میکردم سرم از قسمت برخوردار شکاف برداشت. یه آخی گفتم و دو دستی سرمو چسبیدم و نشستم رو زمین. از درد اشکم در اومده بود. دوتا قطره اشک به زور از گوشه ی چشمای بسته ام اومدن رو گونه ام. نای اینکه پاکشون کنم نداشتیم. خدایا چرا همه ی بلاهاش باید سر من بیچاره بیاد؟ چرا این شروین هیچ وقت هیچیش نمیشه؟

داشتیم تو دلم از خدا گله می کردم که صدای شروین و شنیدم. به زور چشمامو باز کردم. جلوم زانو زده بود و یه لیوان آب که توش قند ریخته بود تو دستش بود. بهم اشاره کرد که بخورم. نمی خواستم دستمو از رو سرم بردارم می ترسیدم با برداشتن دستم دردش بیشتر بشه. انگار فهمیدم. خودش لیوان و به لبم نزدیک کرد تا بخورم. آروم آروم آب قند و خوردم. یکم حالم بهتر شد. درد سرم کمتر شد اما احساس می کردم ورم کرده. نمی دونم چرا یاد تام و جری میوفتادم که وقتی یه چیزی می خورد تو سر این گربه بیچاره سرش مثل کوه میومد بالا. می ترسیدم سر منم اون شکلی شده باشه.

شروین: بزار ببینم چی شده.

تو دلم غر زدم ((پسره پروو تقصیر این بود سرم منفجر شد حالا می خواد ببینه چی شده. به تو چه؟ مگه دکتری؟)) بی توجه بهش با دست سرمو می مالیدم. شروین که دید من قصد نشون دادن سرمو ندارم خودش اومد جلو دستمو گرفت تا از رو سرم برش داره ببینه چی شده. منم سعی کردم دستمو مثل چسب دوقولو به سرم بچسبونم که نتونه ببینه. پرو یه اجازه ای ، بخشیدی، معذرت می خوام که ترسوندت، دریغ از یه کوچولو ادب. شروینم که دید دستم جدا بشو نیست یه فشار محکم به دستم داد که دستم سر شد. به زور دستمو از رو سرم برداشت.

تو دلم غر میزدم ((الهی دستت بشکنه که دستمو شکوندی. سرم که شکوندی. خوبه هزار بار دیدی وقتی یهو میای سخته میکنم بازم کارش و تکرار میکنه انگار خوشش میاد. آخر تا من و ناقص نکنه ول نمیکنه. حالا خدا کنه من تام کلم نیونده باشه بالا . آخخخخخخخخخخخخخخخخخخخ))

با احساس یه درد بدی تو سرم سرمو از زیر دست شروین کشیدم بیرون و بهش چشم غره رفتم.

شروین: ورم کرده.

با حرص: چشم بسته غیب گفتم؟ خودم فهمیدم ورم کرده. آزار داری فشار میاری به سرم؟ گوشه ی لباس کج شد. با بدجنسی گفت: حالا چرا ناراحتی؟ نباید ازم تشکر کنی؟ چشمام و دهنم تا جایی که میشد باز شدن. پسره ی پرو زده ناکارم کرده تشکر می خواد. قیافه من و که دید خودش گفت: مگه نمی خواستی یه بلایی سر، سرت بیاری؟ سرم از رو تعجب خم شد سمت راست.

شروین: مگه به خاطر همین یک ساعت نبود که می زدیش به دیوارو بعدم با مشت افتادی به جونش؟ من کارتو راحت تر کردم.

وای خاک شنی و ماسه ای لب ساحل بریزه رو سرم این پسره از کی اینجا وایساده بود داشت من و نگاه می کرد؟ یعنی همه کارامو دیده بود؟ ببینه به درک . کی بهش میگه کله کنه بیاد همه جا شاید من داشتم لباس عوض میکردم. دختره ی خنگ چرا چرت و پرت میگی؟ کی تو آشپزخونه لباس عوض میکنه که تو دومیش باشی؟ خوب حالا تو هم مثال بود.

من با خودم درگیر بودم که دیدم شروین از جاش بلند شد و ایستادو دستشو دراز کرد سمتم که یعنی کمک کنه بلند بشم.

این پسره چرا یهو حس نودوستتیش گل کرده وبود هی می خواست کمک کنه؟ وای بمیری آنید نکنه به خاطر نکنه فکر کرده من کنار شومینه داشتم بهش نخ می دادم؟ نکنه الان فکرای ناجور تو سرش باشه؟ با چشم غره دستش و پس زدم و خودم بلند شدم .

شروین: برو رو مبل بشین من واسه شام یه چیزی درست میکنم.

بی تفاوت از کنارش گذشتم و خواستم برم بیرون که شنیدم داره میگه: حالا چی درست کنم؟ نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: عدس پلو خوبه هوس کردم.

شروین یه چشم غره بهم رفت که منم عین بچه آدم سرمو گذاشتم پایین و رفتم بیرون.

عجیب هوس عدس پلو کرده بودم. من چرا این جور شده بودم؟ اون از ظهر که هوس جوجه کردم اینم از الان. انگاری خودمم باورم شده و یار دارما.

رفتم رو مبل واسه خودم دراز کشیدم و پام و انداختم رو پام. آخیش چه راحت بود بی خود نبود پسر قطبیه همش رو این ولو بود. خوب جایی گیر آورده بود .

دل و ماسه دانشگاه و بچه ها و خانم احتشام و مهری خانم تنگ شده بود این چند روزه ام از درس و دانشگاهم زده بودم. معلوم نبود این پسره تا کی می خواست اینجا بمونه. این چه وضعش بود؟ چهارتا لباس درست و حسابیم نداشتیم که بپوشیم. حالا خوبه دوتا لباس از این پسره گرفتیم وگرنه اینجا قندیل می بستیم.

-: غذا حاضره.

سرمو بلند کردم دیدم شروین بالا سرم ایستاده. دوست داشتم زبونمو برایش در بیارم بگم کف شدی؟ دیدی ترسیدم؟ خیط .

نوشابه خوردن تکونش می دم که گازش کم بشه. دستمو بردم سمت نوشابه و برش داشتم همون جور که به شروین نگاه می کردم نوشابه رو هم تکون می دادم. منتظر بودم شروین لیوان بیاره تا نوشابه بخورم. بالاخره لیوانا رو پیدا کرد و یه لیوان گرفت. اومد کنارم و یکم محکم گذاشتش رو میز کنار دستم. منم یه لبخند مهمونش کردم که یه چشم غره نصیبم شد و منم نیشم و بستم.

لیاقت نداشت باهش مهربون باشم. هر بلایی سرت بیارم حفته. یه شکلک براش در آوردم و یه قاشق از بندری فرستادم تو دهنم. چشم از شروین بر نمی داشتم.

شروین همون جور اروم رفت و سر جاش نشست. این پسره مثل لاکپشت فس فسو بود. دل تو دلم نبود.

شروین با همون قیافه ی یخ و قطییش یه قاشق پر بندری برداشت و برد سمت دهنش. نیشم کم کم داشت ثل می شد. تو دلم تشویقش می کردم که یکم عجله کنه .

بخور آفرین بزار تو دهنه ... آهان یکم دیگه ... ایولولولولولول ... حالا یکم مزه مزه کن ... خوبه قربونت حالا قورتش بده تا تموم جونت شفا بگیره ... آفرین....

شروین لقمه رو تو دهنش گذاشت و اروم اروم جوید. اخماش اروم اروم تو هم رفت انگاری متوجه شد که یه چیزی اشتباهه .

اخمش عمیق شد تا خواست دهنش و باز کنه انگار هل شد و اشتباهی لقمه رو قورت داد. کبود شد و شروع کرد به سرفه کردن. من با نیش باز لیوان آب کنارم و برداشتم و مثلاً نگرانم بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم و با صدایی که تمام سعیمو می کردم که نگران باشه نه خوشحال گفتم : چی شد؟؟؟ چرا کبود شدی؟؟؟ بیا آب بخور...

لیوان و دادم دستش و خودم با تموم زوری که داشتم کوبیدم پشتش که مثلاً " لقمه بیره بیرون از تو حلقش. با هر ضربه ی من که یه جورایی ضربات عقده گشایی بود شروین یه دور خم میشد رو میز و صاف میشد. دستش که دور گلویش بود و آورد بالا که یعنی بسه نزن. منم که خودمو خالی کردم راضی دست از ضربه زدن برداشتم .

شروینم که خیالش راحت شد که دیگه قرار نیست کمرش بشکنه رفت سراغ معضل اصلی یعنی خفگی ناشی از فلفل. لیوان آب و برداشت و یه نفس داد بالا که به 2 ثانیه نکشید که مثل چشمه جوشان آب از تو دهنش فواره زد بیرون و دوباره به سرفه افتاد.

اومدم بزنم پشتش که رو میز نیم خیز شد. من که دلم حسابی خنک شده بود مونده بودم این چرا رو میز داره دراز میکشه؟ دراز کشیدن چه کمکی به خفگی میکنه؟

چشمم بهش بود که دیدم دستش و برد سمت نوشابه و و کشیدش سمت خودش. داشتم فکر می کردم نوشابه می خواد چی کار؟

یهو به خودم اومدم دیدم تو جاش ایستاد و قبل از اینکه کلمه نه از تو دهنم در بیاد با یه حرکت در نوشابه رو باز کرد که یهو کلی نوشابه با کف فراوان، فوران زد بیرون و سر تا پای شروین با نوشابه یکی شد .

خنده دارش اینجا بود که شروین از تعجب دهنش باز مونده بود و این نوشابه ها که فوران می کردن تو هوا کلیشم رفتن تو دهن اون و وقتی به خودش اومد و دهنش و بست انگاری همون مقدار نوشابه عطشش و فرو برد .

تو جام خشک شده بودم. نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم. صحنه هایی که تو این دو دقیقه دیده بودم برام مثل یه

فیلم یک ساعته بود که قدرت حرکت و ازم گرفته بود. نمی دونستم از اینکه فلپلا و سس و آب شور مطابق نقشه ام حال شروین و گرفته بخنده ام یا از اینکه ناخواسته کاری کردم که شروین با نوشابه یکی بشه تعجب کنم . با خودم در گیر بودم که شروین برگشت و با اون قیافه ی سر تا پا خیس نوشابه ایش با یه جفت چشم قرمز که نمی دونم به خاطر فللی بود که خورد یا از عصبانیت قرمز شده بود بهم نگاه کرد.

احساس خطر کردم مثل مار زنگی انگار بهم هشدار می داد که اوضاع خطریه. ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب که کاش نرفته بودم. ظاهراً " این حرکتیم یه جور علامت مثبت بود به شروین، یه جور بله که ثابت می کرد همه ی این اتفاقا تفصیر منه .

چشمای شروین ریز شد. مشتش گره شد و با دادش من پا گذاشتم به فرار . مثل فتر که تا آخرین ظرفیتش جمش کرده باشن و یهو ولش کنن منم همون جور از جام پریدم و دویدم سمت بیرون. شروینم دنبالم . صدای داد کشیدن و تهدیدش و میشنیدم که می گفت: اگه دستم بهت برسه می دونم چی کارت کنم . منم همون جور که خودمو از در ویلا پرت می کردم تو باغ تو دلم میگفتم: مگه دیوانم و ایستم تو من و بگیری. همین جوریش مثل گودزیلابی وای به حال الان که آتیشتم شعله کشیده و از دماغ و دهنه زده بیرون.

با تمام توانم دویدم سمت در باغ که تو چهار متری در باغ صدای پارس سگه رو شنیدم. ظاهراً " دویدن من برای اون یه زنگ خطر بود که باعث شد یکدفعه از ناکجا جلو روم سبز بشه و شروع کنه به پارس کردن.

من که داشتم با سرعت نور می دویدم که از ویلا بزنم بیرون وقتی سگه رو با اون دندوناش و صدای واق واق وحشتناکش شنیدم مثل ترمز ماشین سعی کردم بایستم . از این سگه بیشتر از شروین می ترسیدم. تو دو متریش تونستم خودمو نگه دارم و این بار خلاف جهت سگه سمت ویلا می دویدم.

تو دلمم به هر چی شانس مزخرف بود بد و بیراه میگفتم . وسطای راه بودم که شروین و دیدم که عصبانی داره میدوئه دنبالم و تا دید من دارم میام سمتش تعجب جای عصبانیت و گرفت و تا همون جا که اومد ایستاد و به من نگاه کرد. منم که به کل یادم رفته بود داشتم از دست شروین در میرفتم حالا همچین می دویدم سمتش انگار تنها فرد محبوبم تو کره زمین و دیدم . تو دو متریش داد زدم. سگه رو بگیر دوباره هار شده.

تو حال و هوای خودم نبودم و گرنه از لبخندی که رو لبای شروین اومده بود چشمام از کاسه در میومد. از کنار شروین دویدم و رد شدم که احساس کردم به عقب کشیده شدم . اون چیزیم که من و یه عقب کشوند دست شروین بود که دور بازوم قفل شد و چون اصلا انتظارش و نداشتم پرت شدم تو بغلش و محکم کوبیده شدم تو سینه اش یه لحظه از سفتیش فکر کردم خوردم رو آسفالت .

از ترس چشمام و بستم و یه جیغ کوتاه کشیدم .

مطمئن بودم شروین زنده ام نمی ذاره. الان وقت کلاس ملاس گذاشتن و حفظ غرور و شخصیت نبود الان دقیقاً" وقت التماس کردن بود .

با همون چشمای بسته تند و تند شروع کردم به حرف زدن: ببخشید، من و نکش فقط می خواستم یکم اذیتت کنم چون همش من و می ترسونی و حرص میدی. قسم می خورم که فقط تند شدن بندریتو آب شوره تقصیر من بود. هیچ نقشه ای واسه نوشابه نداشتیم اون و تکون داده بودم چون نوشابه گاز دار نمی خورم. توهم قبل از این که بفهمم چی کار می خوای بکنی در نوشابه رو باز کردی. من هنوز جوونم یه کامیون آرزو دارم من و نکش. به فکر مسئولیتی باش که در قبال من داری، اگه بلایی سر من بیاری طراوت جون حتما حسابتو می رسه. خواهشا من و جلوی این سگه هم ننداز. فقط کافیه یه گازم بگیره هاری میگیرم میمیرم خونم میوفته گردنت. اصلا دندونای خود سگه آسیب می بینه من استخونام اونقدر سفته که می ترسم یه بلایی سر دندونای سگت بیاد.

نمی دونستم دارم چه چرت و پرتی میگم فقط می خواستم یه فکی زده باشم که یکم وقت بخرم تا یه جوری از دست این گودزیلا در برم.

با شنیدن صدای قهقهه بلندی که روح واز بدنم خارج کرد آروم چشمامو باز کردم. باورم نمی شد این صدای خنده بلند مال این کوه قطبی بود که به چه قشنگی و با تموم احساسات داشت می خندید . دستاش هنوز به بازو هام بود و به خاطر تکون خوردن ناشی از خنده اش منم تکون می خوردم. مبهوت خندیدنش بودم که با تک سرفه ای خنده اش و خورد و سعی کرد دوباره خونسرد و بیتفاوت باشه اما با همه ی تلاشی که کرد چشماش هنوز قهقهه می زد .

زبونم بند اومده بود. شروین تو چشمام نگاه کرد و گفت: نمی دونم چقدر عصبیت کردم که خواستی این جوری تلافی کنی. یادم نیامد کاری کرده باشم که نیاز به تلافی باشه تا جایی که می دونم غیر 4 تا کنایه و متلک حرف دیگه ای بهت نزدم. شاید بیشتر از این عصبی که تو موقعیتهای حساس مچت و گرفتم. در واقع تو از کارای خودت عصبانی هستی نه من .

در ضمن من نمی خوام تو رو خوراک این سگه بکنم یا خودم اذیتت کنم همین ترسی که الان داشتی برات کافیه . بعد یه فشار محکم به بازو هام داد که نفسم از درد بند اومد و گفت: ولی یادت باشه دفعه آخره که سر به سر من می ذاری. من همیشه انقدر مهربون و بخشنده نیستم . این جمله اش چقدر آشنا بود. ذهنم رفت عقب .

((طراوت جون رو صندلی نشسته بود و من داشتم براش در مورد دیر کردنم برای نهار توضیح می دادم . طراوت جون: دفعه آخرت باشه من همیشه انقدر بخشنده و مهربون نیستم)) . حقا که نوه ی همون آدمه. با فشاری که به بازوم آورد حواسم برگشت سر جاش و دوباره تو چشماش نگاه کردم. منتظر جواب من بود. فقط یه سر تکون دادم. چند لحظه دیگه تو چشمام زل زد و بعد خیلی آروم بازومو ول کرد و روش و برگردوند. منم دنبالش .

رفت تو ویلا و رفت رو مبل نشست. یه نگاه به آشپزخونه انداختم. چقدر دلم می خواست الان اون بندریه خوشمزه

من: گفت با کیان کار دارم. من کیانم. حتما "مامانم بود. الان نگران میشه .
صدای بلندم عصبانیش کرد. اخماش رفت تو هم و گفت: من از کجا باید میدونستم که کیان تویی؟؟؟ بعدم مامان تو چرا باید به گوشی من زنگ بزنه.
عصبانی تر و بلند تر گفتم: آخه آدم عاقل تو که تارک دنیایی و یه نفرم سراغت و نمیگیره ببینه زنده ای یا نه. وقتی کسی هیچ وقت به گوشیت زنگ نمیزنه یه وقتی که گوشیت زنگ می خوره و شماره رو نمیشناسی باید بپرسی ببینی کیه.
شروینم با داد: مامان تو چرا باید به گوشی من زنگ بزنه؟
منم با فریاد: چون گوشیم و دایورت کردم رو خط تو.
هر دو داشتیم هوار میکشیدیم. هر دو عصبانی.
شروین: با اجازه کی این کارو کردی؟
من: با اجازه خودم. من که بی کس و کار نیستم. یه کسایی هستن که نگران من بشن. مگه اون موقع که منو میاوردی اینجا از من اجازه گرفتی؟ یا یک کلمه بهم گفتی؟
شروین عصبانی یه قدم جلو گذاشت و انگشت اشاره اش و به طرفم گرفت و گفت: ببین بهت گفتم که من بهت فرصت...
حرفش و قطع کردم. کارد میزدی خونم در نمیومد: بله میدونم تو بهم فرصت دادی که پیاده بشم اما من پیاده نشدم.
تا حالا 100 بار این و گفتی خوب که چی؟ تو بهم نگفتی که می خوام بیای اینجا وگرنه محال بود که یک ثانیه هم تو ماشینت بمونم. ببین حالمو. ببین به چه فلاکتی افتادم .
با دوتا دست موهام و گرفتم و با حرص کشیدم.
من: ببین. این وضع موهامه . حتی یه گیره ام ندارم که ببندمشون .
پلیورم و گرفتم و کشیدم و گفتم: ببین ... ببین لباسمو پیداست که قرضیه به تنم زار میزنه 6 تای من توش جا میشن .
پاچه های شلوارمو گرفتم و به دو طرف کشیدم: شلواری که پامه رو ببین مال تونه. هیچی نگم سنگین ترم. قدش اونقدر بلنده که شیش دور تاش کردم که نره زیر پام با مخ بیام زمین. کمرشم که اونقدر گشاده که به زور بندش و کش بستمش که از کمرم نیوفته. شدم مثل کولی ها یه دوره گرد بدبخت .
شروین عصبی با صدای آرومتری گفت: مجبور نبودی بمونی میتونستی بری.
آتیش گرفتم. دلم می خواست بزخم لهش کنم.
با داد گفتم: می خواستم... می خواستم همون لحظه ای که اومدیم برگردم و برمیگشتم اگه یه قرون پول تو جیبم بود.
یادت نیست چی تنم بود و با چه وضعیتی من و آوردی. خودخواه نامرد. نه حس مسئولیت داری نه میدونی همسفر بودن یعنی چی نه یه ذره غیر خودت به کسه دیگه ای فکر میکنی.
عصبی داد زد: برا همین اومدم اینجا برای اینه این حسا رو نداشته باشم. نه مسئولیتی داشته باشم نه کسی برام مهم باشه. برای اینکه دنیا رو ببینم و خودمو مسئول همه اتفاقاتی که میوفته ندونم. بهم بگو چرا؟ چرا تو باید برام مهم

باشی؟ تو فقط یه کلفتی که تو خونه مادربزرگم کار میکنی .
 عصبی داد زدم: حالا چون تو خونه مادر بزرگت کار میکنم آدم نیستم. من نخواستم برای من کاری بکنی ولی یکم به فکر بقیه آدما باشی کار چندان سختی نیست .
 هر دو نفس نفس میزدیم. عصبی روبه روی همدیگه ایستاده بودیم و تو چشمای هم زل زده بودیم .
 انقده دلم می خواست می تونستم با نگاهم یه مشت بز نم تو عدسی چشمش که دیگه نتونه مثل بزغاله به کسی نگاه کنه. کاش چشما هم دست داشتن و می تونستن یه گوشمالی حسابی به این گودزیلا بدن .
 همون جور چشم تو چشم بودیم که موبایلش زنگ خورد. همچین پریدم سمتش و گوشه و از تو دستش چنگ زدم که اصلا نفهمید کی این کارو کردم. سریع خط و وصل کردم.
 من: الو.

مامان: آنید تویی؟؟؟

من: سلام مامان خوبی؟؟

شروین با ابرو های بالا رفته دست به سینه داشت نگام میکرد. بهش توجه نکردم.

مامان: دختر کجایی تو؟ نه زنگی نه خبری. نمیگی دلمون تنگ میشه؟

سعی کردم یکم خودمو دلخور نشون بدم و گفتم: مامان معمولاً "میگن نمیگی نگران میشیم. شما فقط دلتون تنگ میشه؟

مامان با خنده گفت: دختر تو از پس خودت بر میای من میدونم. راستی دو دقیقه پیش زنگ زدم یه آقای ورداشت.

من سریع گفتم: آره خط رو خط شده بود . دو دقیقه ی پیش شماره تون افتاد اما یه آقای با اصغر کار داشت.

به پوزخند شروین توجه نکردم . رومو ازش برگردوندم و یکم با مامان حرف زدم و بعدم خداحافظی کردم. گوشه و

قطع کردم و بدون اینکه به روی خودم بیارم رفتم جلوی شروین و گوشه و سمتش گرفتم.

دستش و دراز کرد و گفت: خواهش میکنم.

گوشه و گذاشتم تو دستش و بهش چشم غره رفتم و همون جور که رومو برمی گردوندم گفتم: وظیفه ات بود تشکر برا چینه.

پله ها رو گرفتم و رفتم تو اتاقم. خودمو پرت کردم رو تختم و به اتفاقای امروز فکر کردم. به سگه، به بازیمون، به رنگ

چشمای شروین، به شام، به بندری، به آب شور ، نوشابه ، سگه، دستاش، برخوردارم و کوبیده شدنم بهش، به خنده

اش، به خنده اش، چه جالب می خندید. قهقهه اش آدم و سر حال میاورد. یاد پسر بچه های شیطان افتادم که وسط

بازی با ذوق می خندن، خندیدنش همون حس و بهم می داد. ... گور باباش کدوم حس اون موقع که خندید داشتیم

قبض روح میشدم. پسره ی دیوونه وقت و زمان نمیشناسه واسه خندیدن. تو که نخندیدی، نخندیدی گذاشتی وقتی

من رو به مرگ بودم خندیدی که چی؟ فکر کردم عزرائیل داره می خنده می خواد جونمو بگیره اه ایکبیری نجسب

....

یاد دعوامون افتادم. منظورش چی بود که اومده اینجا که مسئولیت نداشته باشه و کسی براش مهم نباشه؟ هر چی

بیشتر فکر کردم کمتر سر در آوردم.

اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

طاق باز خوابیده بودم. احساس میکردم دارم تکون می خورم. یعنی داره زلزله میاد؟ به من چه بزار بیاد لاقل تو خواب می میرم چیزی نمی فهمم.

همون جور که چشمم بسته بود دستامو از پهلو هام بردم بالای سرمو بدنمو کج و کوله کردم و کش و قوسی بهش دادم که با کشیده شدن استخوانم یکم تنم حال اومد. دو تا دستامو که از آرنج خم شده بودن، از دو طرف صورتم آوردم جلوی دهنم و یه خمیازه طولانی خستگی در کن کشیدم. خیلی فاز داد. دستام جلوی دهنم بود و کف دستام رو به سقف. انگشتام و همون جوری تو هم قفل کردم و دستامو از دو طرف کشیدم. عادتیم بود همیشه دستها و انگشتا و بدنمو میکشیدم حس خیلی خوبی می داد . هنوز داشتم تکون می خوردم.

اههههه این زلزله هم چقدر طولانی شد پس آوارش چی شد؟ همون جور که با عشق انگشتامو چشم بسته می کشیدم دستامو از جلوی دهنم آوردم بالا که یهو انگشتام از هم باز شد و دستام هر کدوم در رفت یه طرف که دست چپم تو این هیری ویری محکم خورد به چیز سفتی که تو هوا معلق بود و بعد یه صدای آخ وحشتناک تو اتاق پیچید که من و از جام یک متر پروند. با ترس پاشدم و چهار زانو رو تخت نشستم و چشمم و باز کردم. خدایا زلزله که صدا نداره آخ بگه.

اما زلزله نبود. همه خونه سر جانش بود. چشمم به بغل تخت افتاد شروین صورتش و گرفته بود و حالا از درد یا از عصبانیت سرخ شده بود. تازه نفهمیدم چی کار کردم. برای جلو گیری از پاچه گیری گودزیلا سریع پتومو دو دستی گرفتم و کشیدم بالا و جمع کردم تا رو سینه ام. این حرکت و تو فیلمای دیده بودم که تا یه پسر میومد تو اتاق یه دختر که خواب بوده دختره تا بیدار میشه و پسره رو تو اتاق میبینه پتو رو تا زیر حلقش بالا میکشه و جیغی میگه تو اینجا چی کار میکنی؟

خلاصه این همه فیلم دیدن باید یه جایی به کارم میومد یا نه؟ کجا بهتر از اینجا. حق به جانب در حالی که پتو رو چنگ می زدم با قشنگترین صدای جیغیم گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟ چرا وقتی خواب بودم اومدی تو اتاقم؟ ادب نداری؟ نمی دونی در زدن چیه؟

شروین که هنوز دستش رو صورتش بود از سرخی به کبودی رفت و گفت: داد و بیدادت برای چیه؟ این اداها رم یکی در میاره که خوابش سبک باشه و با یه تقه بیدار بشه. من نیم ساعت پشت در مشت و لگد کوبیدم اما دریغ از یه اوهوم. بیست دقیقه است دارم تکونت میدم اما دریغ از باز کردن یک میلی متر از چشمات. تو که می خوابی همچین که انگاری مردی نمی خواد واسه من ادا و اطوار در بیاری و دم از ادب بزنی. ببین با صورتم چی کار کردی؟ دستش و از رو صورتش برداشت. چشمم چهارتا شد. دستت درست آنید جون ببین چه کردی با صورت به این قشنگی. نقاشیتم حرف نداره خوشگل جای پنج تا انگشتم رو صورتش مونده بود.

شروین چشمش و ریز کرد و مشکوک گفت: نکنه بیدار بودی و از قصد چشمت و باز نکردی هان؟ نکنه از قصدم زدی

تو صورتت؟

من که دستم رو شده بود فیلم بازی کردن فایده نداشت. برای خوابوندن خشم گودزیلا سریع گفتم: نه به جون ننه بزرگم خواب بودم اصلا نفهمیدم اومدی تو اتاق. از قصدم نزدم تو صورتت. مشکوک نگام کرد اما انگاری قانع شد که دستش و گذاشت تو جیبش و گفت: پاشو بیا پایین صبحونتو بخور می خوایم بریم.

گیج گفتم: کجا؟؟؟

شروین: خونه.

من خنگتر: کجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروین همچین نگام کرد که انگار داشت داد میزد خنگولتر از تو تو زندگیم ندیدم. شروین: انگاری خیلی بهت خوش میگذره که همه چی فراموش شده. فکر کنم تو تهران درس و دانشگاهم داشته باشی.

مشکوک نگام کرد و گفت: حالا چرا اونجوری نشست؟

با اشارش متعجب به خودم نگاه کردم. همچین رو تخت نشسته بودم و پتو رو با دست مچاله کرده بودم رو سینه ام و مثل دخترایی که هر لحظه ممکنه مورد تجاوز قرار بگیرن نشسته بودم. حالا فکر نکنید یه لباس باز پوشیده بودم یا سرو وضعم ناجور بودا نه. پلیور یقه اسکی و شلوار مشکی شروین تنم بود که به تنم زار می زد. فقط تونستم اروم بگم: واسه اینکه خواب از سرم بپره این جوری نشستم. یه نگاه بد بهم کرد و رفت سمت در. دستش به دستگیره بود. انگار یه چیزی یادش اومده باشه ایستاد و سرشو چرخوند سمتم و با یه پوزخند گفت: در ضمن چند روز اینجا خوردی و خوابیدی باید از حقوقت کم بشه. قبل از اینکه بتونم دهنمو باز کنم از اتاق رفت بیرون. منم از حرص بالشتم و پرت کردم سمت در که به در بسته خورد و افتاد پایین.

غرغرکنان داد زدم: از حقوق عمه ات کم کن ((نمی دونم حالا چه ربطی داشت؟ ولی نه که همه با عمه ی طرف کار دارن منم یه چیزی گفتم)) بترکی نمک شناس. کوفتت بشه اون همه زحمتی که برات کشیدم و غذا هایی که درست کردم ((دقیقا " منظورم همون غذا سوخته هایی بود که برای سطل آشغال پختم)) من بدبخت اینجا پرستار یه گودزیلایی مثل تو بودم باید حقوق 4 برابر بهم بدین حالا می خواین کمم بکنید؟

یاد صورتش افتادم وسط عصبانیت پخ زدم زیر خنده همچین می خندیدم که فکر کنم اونائیم که لب ساحل بودن فهمیدن یکی داره می خنده. با یه جیغ گفتم چه نقش دستی هم رو صورتت انداختم دم آخری. داشتیم با ذوق می خندیدم که در باز شد و کله شروین با چشمای اخمی اومد تو اتاق. بدنش بیرون بود. از ترس خنده ام بند اومد و به سکسکه افتادم.

شروین با یه صدای بد و مشکوک گفت: بیدار بودی؟؟؟؟ پس از قصد زدی تو صورتت.

اونقدر از حضور ناگهانی و نگاهش ترسیدم که با همون ترس و سکسکه تندی گفتم: به جد مامان بزرگم خواب بودم نفهمیدم زدم تو صورتت.

دو دقیقه نگام کرد و با چشمای ریز شده که از روم بر نمی داشت آروم سرش و از اتاق برد بیرون و در و بست. یه نفس راحت کشیدم. پسره مثل جن میمونه. از ترس اینکه نکنه دوباره پشت در باشه پریدم رفتم دست و صورتمو شستم.

در عرض نیم ساعت صبحونه خوردیم و همه چی و جمع کردیم و راه افتادیم سمت خونه. طبق معمول تا استارت ماشین زده شد خروپف من رفت هوا و تا جلوی در ویلا خواب بودم. شروینم دقیقا در نقش راننده آژانس خوب حاضر شد.

با تکون ماشین چشمم و باز کردم. خواستم یه خمیازه بکشم و فرم نشستیم و عوض کنم و دوباره بخوابم که چشمم به عمارت خانم احتشام افتاد.

با ذوق جیغی کشیدم و گفتم: وای رسیدیم؟ اصلا نفهمیدم.

آویزون دستگیره ی در شدم که صدای سرد و پر تمسخر شروین و شنیدم که گفت: منم اگه کل مسیر و خواب بودم نمیفهمیدم.

تو دلم گفتم جواب گودزیلا خاموشیست .

کوچکترین توجهی بهش نکردم. دوییدم سمت ساختمون و از همون جا جیغ کشیدم و هر اسمی یادم بود و صدا کردم و هر کی سر راهم بود یه بغل تندی کردم. به مهری خانم که رسیدم بغلش کردم و زودی گفتم: مهری خانم، خانم کجاست؟

مهری با لبخند گفت تو سالن نشستن.

دقیقا " می دونستم کجاست. سریع رفتم سمت سالن و از همون جا داد زدم طراوت جون طراوت جون من اومدم. یکی نمی دونست فکر می کرد واسه مامانم اینجوری ذوق میکنم. اما خداییش این خونه و طراوت جون و مهمتر از همه آرامشی که اینجا داشتیم و با خونه خودمونم عوض نمیکردم.

من اینجا خودم بود. خود آنید. باطن و ظاهر یکی بود. مجبور نبودم به میل کسی رفتار کنم. مجبور نبودم زوری از کسی خوشم بیاد. مجبور نبودم تظاهر به چیزی که نیستم بکنم. من اینجا مستقل و آزاد بودم. اینجا برام بهشت بود. دوییدم تو سالن. طراوت جون جای همیشگیش رو به شومینه نشستته بود. یه جیغ کشیدم که بدبخت یه متر از جاش پرید و بلند شد ایستاد و تا چشمش به من افتاد از تعجب دیدنم چشمش گرد شد .

دویدم و محکم پریدم بغلش کردم که چون متعجب بود دستش همون جور باز تو هوا موند. حسابی که بغلش کردم و دلتنگیام رفع شد ازش جدا شدم. شروین پشت سرم بود و یه لبخند کج رو صورتش بود. تا بهش نگاه کردم و اونم چشمش به من افتاد یه پوزخند بهم زد که می خواستم جلوی ننه جونش بزنم پس کله اش که پوزخند زدن از یادش بره.

سلام کرد و اومد جلو گونه طراوت جون و بوسید و بغلش کرد .

یه قطره اشک از چشم طراوت جون افتاد پایین .

بمیری پسر که اشک این پیرزن و در آوردی الهی خودم پیام کمک بدم دل و جیگرت و کباب کنن که دل و جیگر این زن و خون کردی.

طراوت جون آروم و با بغض گفت: برگشتی شروینم؟ کجا رفتی پسرم نگفتی من دلم هزار راه میره؟

شروین یه لبخند نصفه و نیمه زد که چشمای من 4 تا شد انگار طراوت جونم از این نصفه لبخند حسابی تعجب کرد.

شروین اشاره ای به من کرد و گفت: مامان طراوت خبرا که می رسید. دیگه دل نگران چی بودید؟

ای بی تربیت بی شخصیت صاف صاف تو چشم من نگاه میکرد میگفت بی بی سی مستقیمم. من کی خبر دادم؟ غیر از روز اول که رسیدیم و اون روز که رفتیم خرید و اون دفعه که کباب گرفتیم و اون شبی که سگ دنبالم کرد. تازه چیزیم نگفتم. فقط گفتم رفتیم خرید کردیم و کلی چیز خریدیم. رفتیم لب ساحل تو هنر مسخره اتو نشون دادی. یه سگ وحشی هم تو خونه دارین. خوب دل این پیرزن شور میزد خوب.....

طراوت جونم یه لبخندی زد و گفت: امیدوارم بهت خوش گذشته باشه و دیگه نخوای قهر کنی و بری جایی. حالا هم برو استراحت کن عزیزم.

شروین همون جور که به سمت بیرون سالن میرفت بلند گفت: بخوام قهرم بکنم این دفعه تنهایی میرم .

دم سالن ایستاد و برگشت یه نگاهی به ما کرد و با لبخند یه وری گفت: دیگه سر خر و فضول با خودم نمی برم.

الاغ به من می گفت سر خر. بمیری که این چند وقته از من سواستفاده کرده بودی و من و مثل یه کلفت بردی اونجا و حتی لباس کهنه هاتم تنم کردی. یه غذای درست و حسابیم بهم ندادی.

شروین از سالن بیرون رفت. من و طراوت جون با چشم دنبالش می کردیم. تا پاش و از در گذاشت بیرون طراوت

جون با یه نیش باز که همه دندوناش و نشون می داد برگشت سمت من و یه قدم جلو اومد و دست من و کشید و همون جور که به سمت مبل می برد که بنشونتم گفت: ناقلا بگو چیکار کردی با این پسر که شروینم این همه تغییر کرد.

من با بهت داشتیم به خانم احتشام نگاه میکردم. با تعجب انگشت اشاره امو سمت خودم گرفتم و با دهن باز مثل منگلا گفتم: من؟؟؟

بعد دستمو به سمت در سالن گرفتم و گفتم: این؟؟؟

هر چی به این مغزم فشار میاوردم نمی فهمیدم طراوت جون منظورش چیه و واسه چی ذوق کرده؟

این پسره از زهر هالاهلم بدتر بود. کجاش تغیر کرده؟ گودز یا رفت، ازدها برگشت. نکنه طراوت جونم این تغییرشو فهمیده.

طراوت جون با خنده يه ضربه محکم که از سن و سالش بعيد بود زد به شونه ام که منم مثل مر با پهن شدم رو زمين .
طراوت جون که من و نقش زمين ديد اول با چشماي گرد نگام کرد و بعد همچين زد زير خنده که مهري خانم بيچاره از ترس دوويد اومد تو سالن که بيينه چي شده ؟

اومد نزديکمون و وقتی من و پهن زمين ديد دوويد اومد دستمو گرفت و گفت: اه خانم آنيد شما زمينه رو چي کار ميکنی؟؟؟

با کمک مهري بلند شدم. من و مهري هر دو به خانم احتشام نگاه ميکرديم که با صدای بلند می خنديد و اونقدر خنديده بود که از چشماش اشک ميومد. به مهري خانم گفتم بره يه ليوان آب بياره براي طراوت جون و خودم رفتم رو مبل کنارش نشستم و دستش و گرفته ام تو دستم .

خدائيش می ترسيدم از زور خنده نفس کم بياره و يه بلایي سرش بياذ.

من: طراوت جون يکم آروم باشيد. خفه ميشيدا...

انگار قفلکش داده باشم خنده اش بيشر شد.

مهري اومد و ليوان و داد دستم. حالا مگه طراوت جون می خورد آب و . اونقدر خنديد و تکون خورد و من و تکون داد که نصف آب ليوان ريخت رو هيکل جفتمون.

حسابی که خنديد و ماهام با دهن يک متر ونيم باز نگاش کرديم يکم آروم شد و ليوان و گرفت و باقيمونده آب توش و خورد و يه نفس بلند کشيد و با نيش خيلي باز گفت: خدا نکشتت آنيد. انقده که تو بامزه ای.

البته من دقيقاً " اون لحظه نفهميدم بامزگيم کجا بود ولی جراتم نکردم بيرسم ترسيدم دوباره خنده دونش باز بشه. خانم احتشام با دست اشاره کرد که مهري بره.

وقتی مهري رفت با همون نيش باز دست آنيد و گرفت و با ذوق گفت: بگو بگو چي شد که شروين انقدر عوض شد؟
من که هنوز منگ بودم با دهن باز مثل منگلا فقط گفتم: هان ؟؟؟؟.....

طراوت جون به سمت در سالن اشاره کرد و گفت: مگه ندیدی؟

من دوباره تو همون حالت: هان؟؟؟؟.....

طراوت: شروين و ديگه.

من: هان؟؟؟؟.....

طراوت جون که از هان گفتن من کلافه شده بود گفت: چته تو هان هان ميکنی. دیدی چه جوري بود؟ اومد من و بغل کرد. من و بوسيد. اين شروين خودمه. شروين سالهای قبل که تابستونا ميومد اينجا.

من: هان؟؟....

طراوت جون با حرص دست من و ول که نه، يه جورايی پرت کرد جوري که دستم محکم پرت شد رو پاهام .

طراوت جون از جاش بلند شد و با ذوق گفت: وقتی اومد ايران داغون بود. تو خودش بود. وقتی ديدمش فقط يه بوسه خشک و خالی نشوند رو گونه ام. بدون لبخند. بدون احساس. سرد و خشک. مثل يه تیکه يخ. اما الان با حرارت اومد بغلم کرد و بوسيدم. جوري که واقعا " حس کردم نوه ام من و بوسيد نه يه غريبه ی خشک .

با خودم فکر کردم که بيين اين گودزيلا اولش که اومد چه جوري بوده که طراوت جون به اين حالت قطبش ميگه گرم.

نکنه اول فریزر بوده حالا شده یخچال؟؟؟

با صدای خوشحال طراوت جون به خودم اومدم: دیدی؟؟؟؟ دیدی؟؟؟ داشت می خندید.... لبخندش و دیدی؟؟؟ خوشحال بود. این سفر برایش خوب بوده. یکم روحیه اش و بدست آورده. حاضر بودم نصف حقوق ماهم و نگیرم ولی طراوت جون بگه این یخچال چرا این ریخته. اما کنف شدم و طراوت جون چیزی غیر از دیدی؟؟؟ دیدی؟؟؟ با ذوق نگفت. اگه بهش میگفتم تو ویلا قهقهه زد حتما " الان باید میبردمش بیمارستان قلب. اما این پسره به نظر من که تغییری نکرده بود. قورباغه درختی زشت. نیش بازش برای چی بود؟ طراوت جون که حسابی ذوقاش و کرد و دیدی دیدیش و گفت تازه یاد من بدبخت افتاد که کماکان مثل منگلا نگاه میکردم. دوباره لبخند نیم متریش و زد و گفت: عزیزم برو یکم استراحت کن حتما " خیلی خسته ای . اومد و دست من و گرفت و به طرف سالن هل داد. منم از خدا خواسته بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم که برم تو اتاقم.

خوب شد خودش به فکرش رسید من و ول کنه ها وگرنه تا فردا می خواست درباره نیش باز این پسره سخن سرایی کنه. اگه میفهمید کل راه و خواب بودم. حتما " ول بکن نبود. رفتم تو اتاقم. چشمم به گوشیم که رو میز بود افتاد. پریدم روش. قد یه نفس شارژ داشت. زدمش به شارژ و یه چند تا اس ام اس به مهسا اینا دادم و اینام جیغ و داد که امروز بیا دانشگاه و به کلاسای عصرت برس. یه نگاه به ساعت کردم. 11 بود. تو ماشین خوابیده بودم و دیگه خوابم نمیومد . اول رفتم پایین و به طراوت جون گفتم که میرم دانشگاه و اومدم رفتم یه دوش گرفتم تا سر حال شم. به مهسا زنگ زده بودم. جلوی آموزش بودم. خودمو رسوندم اونجا و از دور که دیدمشون شروع کردم بال بال زدم. دستامو تو هوا تکون میدادم مثل هلیکوپتر شده بود. اونقد از دیدنشون ذوق کرده بودم که اصلا " یادم رفته بود که کجام و چی کار میکنم.

رفتم کنارشون و با ذوق گفتم: سلاممممممممممممممممممممممم.....آخ
یه چیزی محکم خورد تو سرم. برگشتم دیدم درسا محکم کوبونده تو سرم.
من: دیوانه ای رسما " جای بغل کردنته دیگه؟ کاملن فهمیدم دلت خیلی برام تنگ شده بود.
درسا: دیوانه منم یا تو؟ این میمون بازیا چی بود وسط دانشگاه در آوردی؟ خودت به جهنم. نمیگی شاید یکی از ماها خوشش بیاد بخواد دیدمون بزنه؟ تو رو ببینه با ماها میگردی سراغ هیچ کدوممون نیاد و همه مون میترسیم.
یه ابرومو دادم بالا و به جای درسا به پشت سرش نگاه کردم و گفتم: تو رو نمی دونم اما فکر نکنم مهسا بترشه.
با سر به پشت درسا اشاره کردم و گفتم: مجنون داره میاد سمت لیلی. ارازل خودشون و بکشن کنار.
خودم زودتر از همه از جلوی مهسا رفتم کنار و بغلش ایستادم.
آقای ستوده اومد جلو. بدبخت روش نمیشد سرش و بیاره بالا چه برسه به اینکه حرف بزنه. شر شر داشت عرق میکرد.
یه نگاه به دخترا کردم. چهارتایی زل زده بودن به پسره بدبخت .

دست درسا رو کشیدم و به الناز و مریم گفتم: مریم، الناز بیاین بریم من کارتون دارم .
غیر درسا که به زور کشیدمش اون دو تایی دیگه همین جور ایستاده بودن. درسا رو ول کردم و رفتم اون دو تا رو هم
کشیدم و آروم به مهسا گفتم: ما میریم پاتوق. تموم شد بیا اونجا.
یه نگاه به ستوده کردم که دیدم یه لبخند خجالت زده بهم زد و برای تشکر سرش و تکون داد. منم تو جواب سرم و
تکون دادم و این سه تا ماست و کشیدم و با خودم بردم. چه بردنی. پاهاشون سمت جلو میرفت اما سرشون برعکس
بود و پشت سرشون و نگاه میکردن.

درسا: ااا ... مهسا رو برد. چی می خواد بگه یعنی؟

الناز: فکر میکنی امروز بگه؟

مریم: فکر کنم بگه. خیلی جرأت کرد. امروز اومد جلو. تا دیروز تو دو قدمیمون وا میستاد .
رسیدیم پاتوق و دستشون و ول کردم. نشستم رو زمین و گفتم: بتمرکید بینم این یه هفته که من نبودم چی کار
کردین. قضیه این ستوده چیه؟
درسا با ذوق که ناشی از خالی کردن اخبار از دلش بود گفت: از اول هفته که تو هم نبودى این ستوده هر جا مهسا
میرفت دنبالش میرفت. سرمون و بر میگرددوندیدم می دیدیم این پشتمونه. هی من من میکرد. تابلو بود می خواد یه
حرفی بزنه اما دریغ از یه جریزه که بیاد جلو و به مهسا بگه کارش دارم. تا اینکه امروز پا قدم تو خوب بود و پسره
بالاخره یه خودی نشون داد و اومد جلو.

من: خوب شد من اومدم وگرنه این بدبخت با وجود شما فضولا عمرا" جرأت میکرد بیاد جلو.
درسا یهو از جا پرید و با جیغ گفت: زود بگو بینم چرا رفتی شمال؟ اون پسره کی بود که از پشت تلفن صدات میکرد؟
یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: میگم به شرطی که تا حرفام تموم نشده اون فکت باز نشه.
درسا تندی گفت: قبول.

جدی نگاش کردم و گفتم: جدی گفتم. یک کلمه هم حرف بزنی هیچی دیگه گیرت نمیاد.
درسا با سر تأیید کرد.

مریم با ذوق: خوب بگو مردیم از فضولی.

خونسرد گفتم: با شروین رفتیم شمال .

چشمم به درسا بود که خودش و کشید جلو و دهنش و باز کزد که یه چیزی بگه که پیش دستی کردم و انگشت اشاره
مو به حالت تهدید گرفتم سمتش و گفتم : آ... آ... حواست باشه یک کلمه حرف بزنی تمومه.

آروم سر جاش نشست و دهنش و بست. شروع کردم به تعریف کردن. از روز مهمونی تا همین چند ساعت قبل و
گفتم.

همزمان با تموم شدن حرفای من سرو کله مهسا هم پیدا شد. تندی از جام بلند شدم و کنکاشانه بهش نگاه کردم. یه
لبخند قشنگ رو لبش بود و سرش پایین و کمی خجالت زده بود.

من با ذوق گفتم: گفت؟؟؟ بالاخره گفت؟؟؟

مهسا لبخندش پر رنگتر شد و با سر گفت: آره .

وای چه پری در میارم
 اگه باز تو عشقمون نه بیارییییییییی
 پاتو روی قلبم بزاریییییییییی
 خودمو به آب و آتیش میزنم
 به جون تو نیش میزنم
 دیگه شیطونی بسه. دیگه شیطونی بسه.
 آره دیگه شیطونی بسه.

دیدن دوباره بچه ها و رفتن دانشگاه و حتی کلاسا و استادا کلی انرژی بهم داده بود. با اینکه امروز از راه رسیدم و بعدشم رفتیم دانشگاه اونقدر احساس خستگی نمی کردم. خوشحال و شاد رسیدم خونه. دم در عمو جواد و دیدم و بعد سلام و علیک و خسته نباشید راه افتادم سمت عمارت. چند وقتی بود که احساس می کردم اینجا یه چیزی کم داره. یه عمارت بزرگ. یه باغ بزرگ پر درختای همیشه سبز. حتی باغ پشت عمارت هم پر بود از درختایی که تو بهار پر شکوفه میشدن. عمارت وسط یه زمین سبز و پر درخت بود. با چشم دور تا دور خونه و باغ و نگاه میکردم. همش سبز اما یه چیزی کم بود. ایستادم. چشمام و ریز کردم و تمرکز کردم. چی کم داره؟؟؟؟؟ یه جرقه تو ذهنم زد. با ذوق مشکل و فهمیدم. باید به طراوت جون بگم. حتما " موافقت میکنه. واسه روحیه و خودش و این برج زهرمار خوبه شاید یه ذره لطیف بشه. با ذوق دوییدم سمت ویلا که به طراوت جون بگم. تا پام و گذاشتم تو عمارت صدای قهقهه بلندی تو جام میخکوبم کرد. کی بود که با این صدای بلند می خندید؟؟؟؟ نه صدا از تو سالن میومد. دوییدم سمت سالن. جلوی در سالن میخکوب شدم. باورم نمیشد. این طراوت جون بود که این جوری از ته دل می خندید؟؟؟ یادم نمیومد کسی غیر خودم تونسته باشه قهقهه طراوت جون و در بیاره، اما حالا.... حالا.... چه طور ممکنه؟؟؟ جلوی شومینه جای همیشگی طراوت جون و شروین نشسته بودن و طراوت جون دلش و گرفته بود و از خنده اشک از چشمش میومد. شروینم با همون صورت سردش نشسته بود و گوشه لبش کج شده بود. چشمش شاد بود. شروین اولین کسی بود که چشمش بهم خورد. کجی لبش بیشتر شد و شکل پوزخند به خودش گرفت. ایش پسره ی ایکیبری سخته ای یخچال من و که می بینی انگار پوزخند واجب میشه. طراوت جون رد نگاه شروین و گرفت و به من رسید. با لبخند با دست اشاره کرد که برم پیشش. طراوت: آنید کی اومدی؟؟؟ بیا بیا بشین اینجا. شروین داشت از سفرتون تعریف می کرد. وای که چقدر تو باحالی دختر. چشمام گرد شده بود. شروین نفله از چی تعریف می کرد که من باحال شدم؟ چشمام و ریز کردم و مشکوک به شروین نگاه کردم. نیشخندش عمیقتر شد و ابروش و انداخت بالا. چشمام چهارتا شد و ابرو هام رفت بالا. این پسره دیگه چی میگه؟ واسه من ابرو میندازه بالا؟ بچه پرو معلوم نیست چی چی بلقور کرده که طراوت جون این جوری ذوق مرگ شده. وای خاک رس خیس با نفوذپذیری زیاد و آب توش تو سرم. نکنه شیرین کاریای من و گفته. با بهت نشستیم کنار طراوت جون. چشمام بین طراوت جون و شروین می چرخید. طراوت جون با یه لبخند گشاد و دندون نما خودش و کشید سمتم و محکم با دست کوبید رو پام. چشمام زد. بیرون دستم رفت رو پام. نفسم حبس شد. صورتم کبود شد. وای زن تو این همه زور و کجا نگه داشته بودی؟ می خوای دو قدم راه بری می گی

جون نداری. همه زوراتو گذاشتی مشت و لگد کنی بزنی به من؟ اون از صبح اینم از الان که زدی پام و کبود کردی. ای که بگم چی بشی. دللم نمید بهت چیزی بگم. الهی دست این شروین قلم بشه بشکنه دو ماه وبال گردنش بشه که مادر بزرگش انقده زورش زیاده. طراوت جون بعد از ناکار کردن پای من زبون وا کرد و با خنده گفت: وای آیند چه جوری با یکی 6 برابر خودت دعوا کردی؟ هوش از سرم پرید. این و چرا گفت. بی شرف شدم رفتم که. الان فکر میکنه من قمه کش و لات و لوتم. طراوت: پس رقصیدنتم خوبه. با دست محکم کوبوندم تو صورتم که باعث شد خنده طراوت جون و نیشخند خبیث شروین بیشتر بشه. ذلیل مرده گوربه گور شده اینم گفته بود. الهی خودم بیرمت مرده شور خونه و کفنت کنم. طراوت: پس غذا درست کردنم بلد نیستی. ناخداگاه جیغ کشیدم و با چشمایی که به خون نشسته بود به شروین نگاه کردم که اونم نامردی نکرد و برام ابرو انداخت بالا. طراوت جونم که کم مونده بود نقش زمین شه انگار عکس العمل من از خود کارام برایش جالبتر و هیجان انگیز تر بود. ای شروین الهی خودم برات نماز میت بخونم. خودم رو جنازه ات خاک بریزم که مطمئن بشم بر نمی گردی. برا من ابرو می ندازی بالا؟ شیطونه میگه برم موچین بیارم دونه دونه ابرو هاش و بکنم که از درد به خودش بیچه. با اون ابروهایی که اون داره این کار یه جور شکنجه است برایش. نمی دونستم دیگه چیا تعریف کرده ولی مطمئن بودم فقط سوتی های من و گفته. با حرص قبل از اینکه طراوت جون چیزی بگه سریع گفتم: می دونستید نوه اتون مشکل چشمی داره؟ نمیتونه یه سنگ و درست پرت کنه. یادته آقا شروین به زور تونستی به بطری تو دریا یه سنگ بزنی. پسره بی عرضه. بعد خیلی نمایشی داستان دریا و بازی و برایش تعریف کردم. این نوله با سانسور تعریف کرده بود و فقط من و ضایع کرده بود. نیشخند شروین بسته شد. اخم کرد و خودش و کشید جلوی مبل. ایول این یعنی خوشش نمیداد کسی از ضعفهایش بدونه. شروین تندتندی برای توجیه خودش گفت: بطری رو آب شناور بود و مدام تکون می خورد کار مشکلی بود. من: آره می دونم ولی من این کار مشکل وانجام دادم. بطریه شناور بود. سنگه که رو زمین ثابت بود اون و چرا نتونستی بزنی؟ رومو کردم به طراوت جون که می خندید و به ما دو تا نگاه می کرد. با آب و تاب ماجرا رو تعریف کردم. چه طور این برنج خراب کردن من و بگه من نگم یه سنگ ثابت و نمی تونه بزنه؟ شروین دیگه داشت از رو سندلیش میوفتاد. با دست اشاره می کرد که چیزی نگم. عمرا" خودتو اینجا پریرم بکنی من تا تمام و کمال تعریف نکنم فکم و نمی بندم. با ذوق پریدم تو هوا و گفتم: راستی طراوت جون می دونستی شروین خان آشپزیش حرف نداره؟ یه بندری هایی درست میکنه که خودشم نمی..... شروین از جاش پرید و برای ساکت کردن من خیز برداشت. منم متعاقب اون از جام پریدم و رفتم پشت مبل طراوت جون و بقیه حرفم و گفتم. من: نمی تونه بخوره بس که تنده. بذار براتون بگم چی شده بود. شروین همون جور که واسه ساکت کردن من میومد پشت مبل و حرصی میگفت ساکت شو بلند رو به طراوت جون گفت: چرا نمیگی خودت توش فلفل و سس ریختی که نشه خوردش. زبونم و در آوردم و گفتم: خوب کردم. حقت بود. من که خوب غذامو خوردم. تو رو بگو که اُبم نتونستی بخوری. طراوت جون اومد آب بخوره دهنش شد آبشار. آب بود که از دک و دهنش فواره میزد. من و شروین حرف میزدیم و طراوت جون روده بر میشد از خنده. من برای اینکه دست شروین بهم نرسه دور تا دور مبلامی چرخیدم و با لذت ماجرا رو تعریف میکردم و شروینم دنبال من که من و ساکت کنه. اون وسطام یه توضیحی برای ماجرا می داد. شروین با حرص: چرا نمیگی که تو آب، نمک ریخته بودی و آب شور و به خورد من دادی؟ من: آب و بخوردت دادم. نوشابه رو که خودت باز کردی. انگار شامپاین باز کرده همچین ترکید نوشابه که طراوت جون جای نوه

ات نوشابه می دیدی. شروین: اونم تو تکون داده بودی. من: من تکون دادم برای خودم. تو چرا بازش کردی؟ شروین سرعش و بیشتر کرد و منم دیدم دیگه خطریه دوییدم سمت طراوت جون که دو قدم مونده به طراوت جون شروین بهم رسید و از پشت مقنعه امو کشید که مقنعه ام از رو سرم سر خورد و رفت دور گردنم. پسره انترم نامردی نکرد و بیشتر کشید. اینم که حلقه شده بود دور گردنم داشت خفه ام می کرد. به جای اینکه برم جلو پرت شدم عقب و چسبیدم به شروین. شروینم یه دستش به مغنه ام و هی میکشید یه دستشم به دستم گرفت و پیچوند پشتم که تو اون حالت خفگی از درد دست یه آخم گفتم. شروین که حسابی عصبی شده بود با حرص دم گوشم گفت: بهت گفتم چیزی نگو گفتم خفه شو ادامه دادی حالا عذرخواهی کن تا ولت کنم. داشتم خفه میشدم و با دست آزادم تقلا می کردم گردنم و ول کنم. عذر خواهی کنم؟ عمرا" این همه پته های من و ریخته بود رو آب و آبرو و شرف برام نداشت جلو طراوت جون حالا من عذرخواهی کنم؟ با صدایی که به زور در میومد گفتم: عمرا" سرشو نزدیکتر آورد و گفت: چی نشنیدم. بلند تر گفتم: عمرا". فشار دستاش و بیشتر کرد که دیگه به سرفه و خس خس افتادم. صدای طراوت جون نجاتم داد. احتشام: شروین ولش کن. کشتی دختره رو. دیگم ولش کن. شروین به زور در حالی که پیدا بود اصلا" راضی به این کار نیست با چند ثانیه تأخیر که داشت جونمو ازم میگرفت ولم کرد.

منم که احساس کردم اجازه زنده موندن دارم دولا شدم شروع کردم به سرفه کردن. نمی دونستم گلومو ماساژ بدم یا مچ دستمو. خانم احتشام با اخم رو کرد به ما و گفت: این کارا چیه شما میکنید؟ مثل سگ و گربه افتادید به جون هم. همون جور که دولا شده بودم و زانوهامو گرفته بودم و بلند بلند نفس می کشیدم تا همه ی هوای اتاق و بگیرم به این میرغضب نرسه خفه شه بمیره گفتم: من... گربه ام... که ملوس و نازم... (با دست به شروین اشاره کردم) این... سگه... که وحشی و هاره... شروین کبود، با اخم نگام کرد. طراوت جون در حالی که سعی میکرد لبخندش و جمع کنه و جدی باشه اخمش و عمیقتر کرد و با یه سرفه خنده اش و قورت داد و گفت: آئید... من نمیگم کی بده کی خوبه میگم چرا این جوری دنبال هم میکنید؟ مگه زبون ندارید؟ من دوباره همون جوری که به شروین اشاره میکردم گفتم: من... دارم... این.. نداره... فکر کرده... هر کوله باید نشون بده... خدایش دیدید این زیاد حرف... بزنه؟ دستمو گرفتم به کمرم و بلند شدم ایستادم و رو به طراوت جون گفتم: د حرف نمیزنه دیگه... فقط... هیکل گنده کرده... شروین عصبی یه قدم به سمتم برداشت که من سریع دو قدم عقب رفتم و عقب. من: دیدی؟ دیدی؟ می خواد حمله کنه. نگفته ام زبون نداره؟ شروین دوباره یه قدم دیگه برداشت که صدای طراوت جون بلندتر شد و گفت: بسه. با هر دو تونم. یعنی چی این کارا؟ شروین نینم دیگه زور تو به این بچه نشون بدیا. من ذوق مرگ و شاد زبونم و برا شروین که از این حرف طراوت جون تعجب کرده بود در آوردم که اخمش رفت تو هم. طراوت جون: با تو هم هستم آئید. تو هم حرصش نده. خدایی این دیگه تهمت بود من هر کاری می کردم این قطب جنوب حرص نمی خورد که من: من این یه قلم اتهام و قبول ندارم. من اینجا مظلوم واقع شدم. این نوه شماست که من و حرص میده منم حرص می خورم. اصلا" شما بگید امروز تقصیر کی بود؟ این با اجازه کی اومد و هر کاری من کردم و با ذوق تعریف کرد؟ چقول خان. منم تلافی کردم کاری که عوض داره گله نداره. دوباره برا شروین زبون در آوردم که این بار طراوت جون دید و بهم چشم غره رفت و لبش و گاز گرفت و توییخی گفت: آئید... منم که در هین ارتکاب جرم دیده شده بودم مظلوم سرمو انداختم پایین و دستامو تو هم گره کردم. طراوت جون: خوب گوش کنید چی میگم خوشم نیماذ تو این خونه دعوا

چشماش می خندید و به لبخند محوم گوشه لباش بود. نمی دونم این پسره چه مشکلی با کامل خندیدن داره. حالا خنده، خنده هم نه به لبخندم کافیه. بابا دلت میبکه بس که خنده هاتو قورت میدیا. شروین: می دونی راننده کی بود؟ ولی حاضرم هر چی بخوای بهت بدم تا بگی کی بود. اینا رو تو دلتم گفتم که شروین نشنوه بگه دیدی گفتم میمیری از فضولی. شروین: مهمام بود. من دوباره چشمام شد این هوا. من: نههههههه. شروین: آره. بعد مهمونی خیلی دلم می خواست ببینمش اما اونجوری شد و رفتیم شمال. تو مهمونیم که اصلا "تونستم ببینمش و باهش حرف بزدم. دوستای صمیمی باهم بودیم. خوبه صمیمی بودین و یک ماهه اومدی یه زنگم بهش نزدی. حالا خوبه اون سمت کوچه است خونه اشون. شروین: من و برد خونه اشون و تا قبل از اینکه بیام خونه اونجا بودم. خیلی خوش گذشت بعد مدتها درست و حسابی با یکی حرف زدم. پس بگو چی شده که اینقدر با من حرف زده. حرف دونش وا شده. همون جور که خمیازه میکشید تکیه اشو از دیوار برداشت و رو شو سمت در اتاقش کرد که بره تو اتاقش و همون جور گفت: این تنبیه یه حسن داشت که من دوباره دوستم و دیدم. با حرص گفتم: کوفت بشه به خاطر تو من داشتم زجر می کشیدم و تو رفته بودی خوش گذرونی. شروین برگشت نگام کرد. بعد چند ثانیه گفت: در مورد اون حرفا... که از دخترا خوشت میاد. اخمام رفت تو هم و با حرص گفتم: خوشم نمیاد. شروین لبش کج شد و گفت: می دونم. می خواستم اون موقع سر به سرت بذارم. ولی باید یاد بگیری که کمتر حرص بخوری. من:: من حرص نخورم تو چه جوری تفریح کنی؟ حالا خوبه کتک شوخی تو خوردی نوش جونت. خوب شب بخیر. شروین هم شب بخیری گفت و رفت. اومدم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم. از عصر که اومده بودم هنوز مانتم تنم بود. خیلی خسته تر از این بودم که بخوام به این فکر کنم که چقدر دیدن مهمام، یه دوست قدیمی تونسته بود تو روحیه شروین تأثیر بزاره. اینکه شروین از اون سردی در اومده بود و علاوه بر خودش برای دیگرانم وقت می داشت و اینکه امروز سعی کرده بود خانم احتشام و بخندونه. اصلا به اینکه یخ این پسره قطبی کم کم داشت آب می شد فکر نکردم. فقط چشمام و رو هم گذاشتم و خوابیدم. طبق معمول صبح دیر از خواب بیدار شدم. با سرعت نور حاضر شدم. کیف و مقنعه امم گرفتم تو دستم و از پله ها سرازیر شدم. همون جور که می دوییدم با صدای بلند به مهری خانم گفتم: مهری خانم من دیرم شده دارم میرم. مقنعه امو توی راه تا رسیدن به در سرم کردم. خودمو از خونه پرت کردم بیرون. وای که چقدر من از این کوچه طولانی تو روزایی که دیرم میشه متنفرم. سرعتم و بیشتر کردم و تو کوچه دوییدم تا زودتر برسم به سر کوچه و ماشین بگیرم. خدا خدا می کردم زود ماشین گیرم بیاد. می دوییدم و یه دستم هم به مقنعه ام بود که بالاشو که چین خورده بود صاف کنم. زیکزاک می دوییدم و هی کج می شدم سمت چپ و سمت راست. زیر لبی هم با خودم غر می زدم که دیگه شبا زود می خوابم و دیگه غلط کنم بیدار بمونم. تقریبا " اینا حرفایی بود که هر روز صبح به خودم می گفتم و تا شبم یادم می رفت. با خودم درگیر بودم که صدای بوق یه ماشینی قلبمو وایسوند. من که داشتم می دوییدم یهو استپ شدم و با دهن باز از سکنه به چپ و راستم نگاه کردم. اما خبری از ماشینی که بوق زد نبود. با صدای بوق دوم. همچین برگشتم پشتمو نگاه کردم که بدنم 180 درجه چرخید و یه لحظه سر گیجه گرفتم و چشمم تار شد. تاری چشمم که رفع شد به راننده ماشین نگاه کردم. بی شخصیت من و سکنه داده و حالا نیشش و باز کرده برام. زیر لبی هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم. برای تأکید بیشتر به دماغم چین دادم و چشمام ریز کردم و با حرکات لب و دهن وو سرم بهش فحش می دادم. همون جوری که دنبال کلمات سنگین تری و بدتری برای روح راننده می گشتم دیدم کج شد و در و باز کرده و داره پیاده

میشه. یا جد سادات فهمید دارم فحش می دم پیاده شد بزنتم. اینجا دیگه جای من نیست. کوله امو رو کولم انداختم بالاتر و دور زدم که در برم که اسمم و شنیدم. واه این کیه که من و صدا می کنه؟ با شک برگشتم به راننده نگاه کردم. این با من بود؟ این اسم منو گفت؟ با تعجب انگشت اشارمو به طرف خودم گرفتم و نا مطمئن گفتم: با من بودین؟ پسره یه لبخند زد و اومد جلو منم یه قدم رفتم عقب که نیش یارو باز تر شد. - سلام آنید خانم خوبید؟ مشتاق دیدار. من و میبینی، فک رو زمین. دوباره گیج گفتم: من؟ پسره که فهمید من گیج شدم با لبخند دست برد سمت عینک آفتابیش و برش داشت. ای خدا نکشدت پسر. خوب اون عینک قابلمه ای گنده چیه کل صورتتو گرفته و فقط نوک دماغت و لبو چونه ات پیداست. صاف و ایسادم. من: سلام آقای مشتق. نیش پسره عریض شد. - شقاوت هستم. وای دوباره سوتی دادم. یه تک صرفه ای کردم و گفتم: بله بله آقای شقاوت حال شما؟ خوب هستید؟ شقاوت: به لطف شما. جایی تشریف می بردید. بی اختیار یه وای گفتم. من: بله داشتیم می رفتیم دانشگاه خواب موندیم و دیرم شده. شقاوت: اجازه بدید برسونمتون. من: نه ممنون باید برم کرج. شقاوت: خوب بیاید سوار شید تا یه مسیری می رسونمتون. من از خدا خواسته. دیرم شده بود و اعصاب دوییدن و معطل تاکسی شدن و نداشتیم. بی رودر وایسی گفتم: حالا که اصرار می کنید باشه. حالا پسره اصلا" اصرار نکردا یه تعارف زد. شقاوت لبخندش عریض شد. سوار ماشین شدیم و راه افتاد. شقاوت: فکر کنم خیلی عجله داشتین. اخمام رفت تو هم و تهاجمی برگشتم گفتم: اگه کار دارید من پیاده میشم. پسره هم سریع گفت: نه به خاطر خودم نمیگم از قیافه تون پیداست عجله داشتید. من: از کجای قیافه ام پیداست؟؟؟ پسره با یه لبخند گفت: آخه مقنعه اتون کجه. من: هان؟؟؟؟؟؟ سریع آفتابگیر ماشین و دادم پایین و خودمو تو آینه اش نگاه کردم. خاکم به سرم. چونه مقنعه ام بود بغل گوشم. سریع مقنعه امو صاف کردم و گفتم: بله خیلی عجله داشتیم. برای کم کردن صحبت اضافه و ضایع شدن مجدد رومو کردم سمت پنجره و بیرون و نگاه کردم. فقط یه دفعه این پسره پرسید با چی میرید دانشگاه که منم گفتم دم مترو پیاده ام کنید ممنون میشم. دم مترو نگه داشت. برگشتم نگاهش کردم که ازش تشکر کنم اما هر چی فکر کردم فامیلیش یادم نیومد. ای وای چه کم حافظه شده بودم من. این الان گفت فامیلیشو. وای چی بود؟ اسمش یادمه ها میم داشت اولش. چی بود؟ مه... مه... آهان یادم افتاد. حالا این پسره تمام مدتی که من خود درگیری داشتیم با یه لبخند ملیح منتظر داشت نگام می کرد. من: دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید آقا مهاد. نیش پسره تا بناگوش باز شد. اه چه لوسه همش این فکش شله وا میره. پسره: مهمام هستم. ابرو هام رفت بالا و یه لبخند دندون نمای یک ثانیه ای نشونش دادم. وای که بازم خیط شده بودم. نیشم و سریع بسته ام. من: ببخشید آقا مهمام. انداختمتون تو زحمت. خیلی محبت کردید که من و رسوندید. بازم تشکر. مهمام: خواهش می کنم. باعث افتخارمه در جوار شما بودن. یه لبخند زد و یه خدا حافظی کردم و برگشتم دستگیره رو گرفتم که یه چیزی یادم اومد. دوباره برگشتم نگاهش کردم و گفتم: چیزه... فکر کنم شروین دیشب پیش شما بود. دوباره با یه لبخند گفت: بله دیشب دیدم بیرون خونه ایستاده. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. بعد مدتها یادی از گذشته ها کردیم. من: بله ممنونم. راستش می خواستم اگه میشه بیشتر با شروین رفت و آمد کنید البته بعد دیشب فکر کنم رابطه اتون و دوباره شروع کنید. اما اگه میشه بیشتر باهش بگردید و سعی کنید از خونه ببریدش بیرون. واقعیت اینه که شما و دیدار دیشبتون تو روحیه شروین خیلی تأثیر داشته. بعد مدتها آروم شده بود و می خندید. کاری که من شاید یک یا دوبار دیده باشم انجام میده. اون واقعا" اینجا تنهاست و بودن یه دوست قدیمی و نزدیک خیلی بهش کمک میکنه.

خانم احتشام هم نگران شروینه چون از خونه بیرون نمیره. اگه با شما بگرده فکر کنم خیال خانم احتشام هم از بابت تنهایی و گوشه گیری شروین راحت بشه. مهمام با یه لبخند گفت: خیالتون راحت باشه. شروینم اگه بخواد من دیگه ولش نمیکنم. دیشب خیلی بهم خوش گذشت. درسته که من کم دوست ندارم اما شروین یه چیزه دیگه است. نگران نباشید. من: باز ممنون از لطفتون هم به خاطر خودم هم شروین. مهمام: خواهش می کنم. من: با اجازه تون. مهمام: خدا به همراهتون. از ماشین پیاده شدم و دوباره یادم افتاد که دیر کردم و دویدم. از صبح یکسره کلاس داشتم. دارم می میرم از خستگی. اون از صبح بیدار شدنم اینم از کلاسام که یه سره و پشت همه. یه ماه دیگه عیده و این استادا می خوان نفسمون و ببرن. که چی؟ که اینکه یه 14-15 روز بیکار می شیم و از شرشون خلاص. به جبران اون موقع از الان 2 ساعت کامل کلاس و نگه می دارن. اونقدر پشت هم کلاس داشتیم که کمرم درد گرفته. ناهارم تند و تند وهول هولکی خوردم اصلا" نفهمیدم چه جوری خورده بودمش. ساعت 7 بود از خستگی داشتیم می مردم. نه فقط من که همه مون رو به موت بودیم. دیگه جونی برامون نمونده بود که بخوایم غرغر کنیم دلمون باز بشه. در سکوت کامل از دانشگاه اومدیم بیرون. مهسا نبود. بعد کلاس ستوده اومد پیشش و گفت اگه اجازه بده تا خوابگاه برسوتنش. مهسا نگو لبو بگو یه لبخنده ستوده کش زد که پسره رفت تو هیروت و با کلی صدا کردن به خودش اومد. ماهام سر خر و کج کردیم و مزاحم ویس و رامین نشدیم. تنها کسی که جون داشت درسا بود که ناهار مثل فیل خورده بود. همشم غر می زد که ای بابا یه خر کچلم نیومد عاشق ما بشه ما رو سرگرم کنه. حالا عین خاک بر سرا باید بریم بچپیم تو خوابگاه و به هم نگاه کنیم و روز از نو و روزی از نو. واسه خودم دستامو تو جیب مانتوم کرده برودم و خمیازه میکشیدم. دم دانشگاه از بچه ها خداحافظی کردم و سالانه سالانه رفتم سمت خیابون که ماشین بگیرم. کنار خیابون وایسادم و برای بار 1000 روم خمیازه بلند بالایی کشیدم که لذت خمیازه کشیدنم با صدای بوق یه ماشین مزاحم از بین رفت. خمیازه ام نصفه موند و دهنم بسته شد. با تعجب به ماشین شاسی بلندی که جلوم ایستاده بود نگاه می کردم. گیج تر از این بودم که بخوام بفهمم ماشینه کیه. شیشه ماشین پایین اومد و من تونستم راننده رو ببینم. شروین: نمی خوای سوار بشی؟ تازه یادم افتاده که قرار بود شروین عصرا بیاد دنبالم. در ماشین و باز کردم و سوار شدم. خودمو انداختم رو صندلی و دست به سینه چشمام و بستم. چرا ماشین راه نمیوفتاد؟ یه چشمم و باز کردم و یه نگاه به شروین انداختم. یه دستش به فرمون بود وبا اخم داشت بهم نگاه می کرد. من: چرا راه نمیوفتی؟ شروین: من راننده خصوصیت نیستم. قبلا" ادب بیشتر بود. فکر کنم یه چیزایی یادت رفته. اونقدر خسته بودم و خوابم میومد که حوصله حرص خوردنم نداشتم. با چشمای خمار گفتم: سلام. مرسی اومدی. خدا خیرت بده. یک در دنیا صد در آخرت نصیبت کنه. خدا یه دختر خوب و خوشگل و باهوش قسمتت کنه شاید اخلاقت یکم بهتر بشه و دست از این خشکی و کنایه هات برداری. شروین با چشمای گرد شده داشت نگام می کرد. بی حال گفتم: چیه؟ چیزه دیگه ای هم می خوای برات از خدا بگیرم؟ دیدیم حرف نمیزنه. دست به سینه خودمو رو صندلی جابه جا کردم که راحتتر باشم و چشمام و بستم و همون جوری گفتم: خوب اگه چیز دیگه ای نیست راه بیوفت که دارم از خستگی نصف میشم. چشمام رو هم بود و دیگه چیزی نفهمیدم. با تکونای یکی چشمام و باز کردم. شروین با صورت بی تفاوتش داشت بهم نگاه می کرد. شروین: رسیدیم می تونی پیاده بشی. کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم. سر حال تر شده بودم. خوابی که رفته بودم یکم انرژی بهم بر گردونده بود. به شروین که داشت به حرکاتم نگاه می کرد لبخند زدم. متعجب از لبخندم بهم نگاه می کرد. من:

چیزی تجربی یاد گرفته بودم اما خودم هم باید به حرکتی می کردم. رو به شروین کردم و گفتم: خوب که چی حالا چون پشت عمارت قشنگه و گل داره این جلوش نباید به دونه گلم داشته باشه؟ برگشتم سمت طراوت جون و گفتم: طراوت جون اگه اجازه بدید من این جلوی عمارت و یکم گل کاری کنم. یکی دو هفته بیشتر تا عید نمونده حتما " کلی آدم برای دیدنتون میان و می رن. از همکارا و مدیرا و زیر دستاتون گرفته تا فامیلهای دور و نزدیک. نمی خواید یکمی رنگ به باغتون بدید؟ طراوت جون یکمی فکر کرد و گفت: فکر بدیم نیست به مش ... من: نه نه لازم نیست به مش جعفر چیزی بگیرد من خودم همه کارها رو می کنم. شروین با پوز خند: نه که تنهایی هم می تونی. احتشام: شروین راست میگه تنهایی سخنه شروین هم کمکت میکنه. شروین با اعتراض: ماما طراوت من چی کاره ام به من چه؟ خانم احتشام با اخم گفت: همین دیگه هیچ کاره ای. خوشم نیاد مثل روح سرگردون مدام تو خونه این ور و اون ور میری. مرد که نباید اینقدر بیکار باشه. همین که گفتم تو هم به آنید کمک می کنی. از فردا هم هر جا خواست بره باهاتش میری و تو خرید گل و اینا کمکش می کنی. شروین با اخم و دندونای بهم فشرده گفت: چشم. منم با اینکه خوشم نمیومد با شروین جایی برم اما حمال مفت دیگه اعتراض نداشت با ذوق پریدم و طراوت جون و ماچ کردم. و یکم بعد هم شب بخیر گفتم و رفتم بخوابم. تا پامو گذاشتم تو دانشگاه یهو به دستی از پشت محکم خورد به کمرم که نفسمو بند آورد. برگشتم ببینم کی جرأت کرده من و بزنه که دیدم این درسای ذلیل شده است. محکم کوبوندم تو سرش که آخس در اومد. من: مگه مرض داری اون دست گرز مانند تو می کوبی به کمرم. نصف شد. درسا: بی تربیت دست خودت گرز. حفته تا تو باشی که زیر آبی نری. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: نه تازه می فهمم چرا کسی نیاد تو رو بگیره. خوب عقل درست و حسابی نداری. ملتف فهمیدن. واسه همین ترشیدی موندی رو دستت ننه ات. درسا نیم خیز شد که بزنتم که جا خالی دادم و در رفتم: کوفت و ترشیدی. صد دفعه بهت گفتم به ماما من نگو ننه. من: قیصر با اون همه ابهتش به مامانش می گفت ننه. حالا ننه تو تافته جدا بافته است. درسا: مرض و ننه. بعدن حالتو میگیرم الان وقتش نیست. زود بگو دیروز با کی رفتی خونه؟ من با تعجب: یعنی چی با کی رفتی خونه؟ درسا چشماتش و ریز کرد و گفت: میگم این روزا مشکوکی این مهسا میگه توهمی. دیدید من راست میگم. الناز: آنید با کسی دوست شدی؟ من: هان؟؟؟؟؟ مریم: هانم شد جواب؟ میگه با کسی دوست شدی؟ من: هان؟؟؟؟؟ مهسا: خوب اگه کسی هست چرا پنهونش میکنی؟ ما که کاری نداریم باهاتش. من دوباره با بهت بیشتر: هان؟؟؟؟؟ درسا محکم کوبوند تو ملامح و گفت: ببند فکتو هان هان راه انداخته. نمیفهمی چی میگیم؟ دیروز ززززز..... با اون پسر هههههه..... رفتی خونه هههههههه..... من که تازه دوزاریم افتاده بود گفتم: آهان اون و میگی؟ مگه ندیدیش که ازم می پرسید؟ دست درسا رفت بالا که دوباره بزنه تو مغزم که زودتر زدم رو دستش و گفتم: دست خر کوتاه. یتیم گیر آوردی هی میزنی تو سرش؟ درسا: نه کودن گیر آوردم میزنم شاید مخش جابجا بشه به جواب درست و حسابی بده. ما که ندیدیم شازده تونو. من با تعجب: خوب اگه ندیدین پس از کجا فهمیدین با یه پسر رفتم خونه؟ درسا: گاگول جان دیروز زنگ زدم بهت بعد دانشگاه کارت داشتیم. جواب ندادی. دوباره زنگ زدم که یه پسره گوشه برداشت. فکر کردم اشتباه گرفتم. اسمتو گفتم که گفت موبایل تونه منتها تو خوابیدی نمیتونی جواب بدی. دستمو مشت کردم گذاشتم جلوی دهنم و گفتم: ایا ... مرده شور این شروین و ببرن بی اجازه موبایل من و جواب داد. حالا اگه دوست پسرم زنگ میزد صدای این نره غول و میشنید که پدرمو در میاورد. این بار مریم زد تو سرمو گفت: توهمیا. تو که دوست پسر نداری. یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: می تونستم داشته باشم.

اونوقت این نره غوا با این کارش از کفم می پروند.مهسا: حالا تو با این شروین چی کار میکردی.من بی خیال: هیچی طراوت جون تنبیه ش کرده مجبوره هر روز بیاد دنبال. حالا راه بیوفتید تو راه براتون تعریف می کنم. **** از فرداش بعد دانشگاه با شروین رفتیم دنبال گل و چیزایی که لازم داشتیم. بماند که شروین چقدر غر زد و با اون قیافه اخمو و سردش هی تیکه انداخت که تو مثلاً "مهندسی؟ غیر خراب کردن گلا کار دیگه ای هم بلدی؟ بیچاره مش جعفر چی از دست تو کشیده. من می دونم جون به سرش کردی. هیم غر می زد که تو می خوای یه کاری بکنی من برای چی باید دنبال تو راه بیوفتم. مگه من بیکارم. من خودم زندگی دارم حالا باید دنبال یه جوجه بیل زن راه بیوفتم این گلخونه اون گلخونه. آخرشم اونقد نق زد که طاقتم تموم شد و داد کشیدم سرش که: نه که شما مهندس و وکیل و وزیرید سرتون خیلی شلوغه. خوبه باز من یه نیمچه بیل زنم تو که هیچ کاره ای. مثلاً" کارو زندگیت چیه که ما ندیدیم؟ تو که صبح تا شب کنج اون باغ ولویی. بعدشم من ازت نخواستم بیای مادر بزرگ گرامتون فرستادتون دنبال من. فکر میکنی خوشم میاد یه اخمو خان غرغرو دنبال راه بیوفته و مدام خونم و تو شیشه کنه؟ خودمو خالی کردم. شروینم انگار بهش برخورد چون تا یک ساعت هیچی نگفت اما انگار اونم تحملش تموم شد و دوباره شروع کرد به غر زدن. منم بیخیالی طی کردم. بذار هرچی دلش می خواد ور بزنه کو کسی که گوش کنه. داشتیم به این نتیجه می رسیدم که وقتی یخ و خشک و کم حرف بود بیشتر ازش خوشم میومد بهتر از این آدم اخموی غرغرو بود. چون نزدیک عید بود چندین جعبه گل بنفشه خریدم که به باغ یه صفایی بدم. چون عمرشون کم بود برای جایگزین کردنشون انواع و اقسام گلارو خریدم. گل سرخ و سفید و صورتی و هر رنگی که بگید سفارش دادم حتی چند مدل کاکتوسم خریدم که باعث شد شروین با پوزخند بهم بگه تو گل خریدنم سلیقه نداری. آخ که چقدر اون لحظه دلم می خواست این سانسوریا (گل زبان مادر شوهر - یه نوع کاکتوس) هرو بکنم تو چشمش و این کاکتوس تیغ تیغی قلمبه هرو هم بکنم تو حلقش اما خوب هم قدش بلند بود به چشم و ذهنش نمی رسیدم هم واسه راندگی بهش احتیاج داشتیم. گلامو سفارش دادم و قرار شد واسه آخر هفته برام بیارن دم باغ. کلی هیجان داشتیم بالاخره پنج شنبه رسید و من برخلاف روزای دیگه صبح ساعت 7 بیدار بودم. بس که ذوق گلهامو داشتیم. قرار بود ساعت 9 گلهارو بیارن. وقتی سر میز صبحانه نشستیم چشمای خانم احتشام بس که گشاد شده بود داشت از کاسه اش میومد بیرون. با تعجب رو به من کرد و گفت: چه خبره که تو امروز زود بیدار شدی؟ همون جور که کره رو رو نون میمالیدم با ذوق گفتیم: امروز قراره گلهامو بیارن. منم از هیجان نتونستم درست بخوابم. خانم احتشام با لبخند گفت: اگه می دونستم واسه باغبونی انقده ذوق میکنی زود تر این کار و می کردم. من: معلومه که ذوق میکنم. سه ساله دارم درسش و می خونم حالا می تونم از نزدیکی هر چی یاد گرفتم و انجام بدم. مشغول حرف زدن بودیم که شروین دست تو جیب وارد سالن شد. تا چشمش به من افتاد با تعجب ابروهاش و بالا برد و با پوزخند گفت: ساعت خوابت بهم خورده که انقدر زود بیدار شدی؟ با حرص دور از چشم خانم احتشام برانش شکلک در آوردم که جوابم چشم غره شروین بود. سعی کردم با خونسرد ترین صدام حرف بزنم: حالا خوبه من حداقل روزا بیدارم. بهتر از تو ام که مثل جغد شبها بیداری و مثل موش کور چپیدی تو خونه. همچنین اخم و چشم غره ای بهم رفت که فهمیدم آتیش گرفته. کلی دعا به جون خانم احتشام کردم که اینجاست و این شروین نمی تونه جلوش اذیتم کنه وگرنه بد حالمو می گرفت. احتشام: ببینم آتید به مش جعفر گفتمی کمکت کنه؟ سریع گفتم: نههههههههه. اصلا نمی خوام مش جعفر کمک کنه. اینا گلهای خودمه و می خوام هر جور خودم دوست دارم بکارم و مراقبشون باشم. اگه

مش جعفر و خبر کنم می خواد همه کارها رو خودش انجام بده و نمیداره من کاری بکنم. احتشام: پس شروین بهت کمک میکنه. تنهایی که نمی تونی. با بهت برگشتم اول به خانم احتشام و بعد به شروین نگاه کردم. از طرفی برام خوب بود چون زورم به بلند کردن جعبه ها نمی رسید و شروینم با اون بر و بازو مفید بود. از طرفی هم مونده بودم بینم عکس العمل شروین چیه. شروینم سریع اعتراض کرد: مامان طراوت کارای باغبونی به من چه؟ من خودم کار دارم. خانم احتشام چشمش و ریز کرد و مشکوک پرسید: والله من که تا حالا کار و برنامه ای از تو ندیدم. حالا بگو بینم برنامه ات چیه که نمی تونی کمک آنید باشی؟ شروین با حرص به من نگاه کرد و گفت: قراره عصری با مهمان بریم بیرو... خان احتشام هم انگار مچ بگیره سریع پرید وسط حرف شروین و گفت: آهان... گفتم عصری. پس از صبح بیکاری. تا بعد از ظهر به آنید کمک کن بعد برو هر کار دوست داری انجام بده. شروین دهن باز کرد که اعتراض بکنه اما پشیمون شد و دهنش و بست و با اخم مشغول خوردن صبحانه اش شد. خوشحال بودم که طراوت جون از پس شروین بر میاد و بد حالش و میگیره. سر ساعت گلهای قشنگمو آوردن اونقدر خوشحال بودم که همش نیشم باز بود. انقده به خودم فشار آوردم که نپریم بالا پایین که تمام بدنم درد می کرد. جعبه ها رو که خالی کردن رفتن. منم سریع رفتم دستکش و بیلچه ای که خریده بودم آوردم. محض احتیاط دوتا گرفته بودم. یه جفت دستکش و بیلچه رو به طرف شروین گرفتم و گفتم: بیا اینا رو دستت کن. ایستاده بود و دستهایش و تو جیب شلوارش گذاشته بود. با اخم یه نگاه به دستکش و یه نگاه به من کرد و خشک گفت: راستی راستی باورت شد که می خوام کمکت کنم؟ مگه من باغبونم؟ جلوی مامان هیچی نگفتم که پبله نکنه. نه خانم بیلزن من اینجا وای میستم نظارت میکنم فقط همین. چیش... یه نظارتی نشونت بدم که حال کنی. شاید تو چاخانی قبول کردی اما من راستکی ازت کار می کشم. دستکشهای شروین و گذاشتم تو جیب پشت شلوارم. می خواستم دور تا دور ورودی باغ یعنی دو طرف جاده باغ و گلای بنفشه بکارم هر یک مترم گل سرخ که بعدن زیاد میشن و جای گلهای بنفشه رو می گرفتن. جعبه ها سنگین بود به زور می تونستم بلندشون کنم. برگشتم به شروین که مثل مجسمه نگام میکرد زل زدم. شروین: چیه نگاه میکنی؟ من: بیا کمکم نمی تونم بلندشون کنم. شروین: به من چه؟ اخم کردم: یعنی چی به من چه این هیکل باید یه استفاده ای داشته باشه یا نه. پس چرا انقدر خرجش می کنی؟ شروین با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت: تو نگران اونش نباش به وقتش خیلی استفاده های مفیدی ازش میکنم. پسره انتر بی تربیت. چشمم خورد به در ورودی عمارت طراوت جون اومده بود بیرون و می خواست رو تراس بشینه و به کارمون نگاه کنه. قند تو دل آب کردن. با یه لبخند پت و پهنی دستمو بلند کردم و با صدای بلندی گفتم: طراوت جون اومدین کارمونو بینین؟ احتشام: آره اومدم بینم می خوای چه بلایی سر باغم بیاری. بعدم بلند خندید. با لبخند خبیشی برگشتم به شروین نگاه کردم و گفتم هنوزم نمی خوای کمک کنی؟؟؟؟؟؟ می دیدم فکش از حرص تکون میخوره. ذوق مرگ شدم. با حرص اومدم و یه جعبه رو بلند کرد و گفت: کجا ببرم. از قصد دستمو زدم به کمرمو به باغ نگاه کردم یعنی دارم فکر می کنم. حالا دقیقا " می دونستم کجا باید ببره ها فقط می خواستم حرصش بدم. موفقم شدم. چشمش و بسته بود تا من و نبینه و کمتر حرص بخوره. بعد چند دقیقه اشاره کردم که ببره نزدیک ورودی باغ. خودمم بیلچه به دست دنبالش راه افتادم. تقریبا " یک جعبه از بنفشه ها رو کاشته بودم که صدای مش جعفر و شنیدم که بهم نزدیک میشد. مش جعفر: ||| ... خانم چی کار میکنید؟ چرا صدام نکردین؟ این گلها از کجا اومد؟ خانم احتشام بهم چیزی نگفته بودن. وای دست تنها دارین چی کار میکنید؟ بذارید من اومدم

دیگه خودتون و خسته نکنید. وای این چی میگفت؟ اومدم چیه؟ نه نیا کی گفت بیای؟ مثل مادری که بخوان بچه هاش و ازش بگیرن سریع از جام پاشدم و ایستادم. بیلچه رو مثل شمشیر به سمت مش جعفر گرفتم. من: نه نه نه. مش جعفر فکرشم نکنید که بخواید به گلهای من دست بزنید. برید برید استراحت کنید من خودم همه کارها رو انجام میدم. اصلا" مگه شما می ذارید من به درختاتون دست بزنم که حالا می خواید به گلهای من کار داشته باشید؟ مش جعفر پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت: نه که اصلا" هم دست نمی زنید به درختا. احساس کردم ناراحت شد واسه اینکه از دلش در بیارم یه لبخند ملیح زدم و آرومتر گفتم: مش جعفر ررررررر. شما کارتون حرف نداره اگه بخواید به گلها برسید که من هیچی یاد نمیگیرم. بذارید خودم اینا رو درست کنم قول میدم هر وقت به مشکل برخوردیم بیام ازتون بپرسم. باشه؟؟؟ باشه؟؟؟؟ خودمو لوس کرده بودم و هی می پریدم بالا که آخرم مش جعفر از کارام خنده اش گرفت و گفت: باشه باشه دختر تو چه زبونی داری خودت به این گلها برس. خوشحال با یه لبخند برگشت و رفت. داشتیم با لبخند نگاهش می کردم که شروین جعبه به دست اومد جلوم. یه ابروش بالا رفته بود و ناباور نگاه میکرد. شروین: واقعا"؟؟؟ جدا" داشتی واسه مش جعفر عشوه میومدی؟؟؟ پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: چیششششششششش تو فضولی؟ اگه با یه ذره لوس کردن خودم و عشوه بتونم دل این پیره مرد و بدست بیارم و بخندونمش و راضیش کنم حتما" این کارو میکنم. یه لبخند نصفه نیمه بهم زد و گفت: با این عشوه و قر اومدن دل خیلی های دیگه رو هم می تونی شاد کنی و راضیشون کنی. باید این کارو بکنی؟؟؟؟ چشم غره عظیمی بهش رفتم و گفتم: خیلی بی ادبی. مش جعفر فرق داره. با دلخوری رومو برگردوندم و نشستم که دوباره گلها رو بکارم که احساس کردم یه دستی به باسنم خورد. با جیغ و بهت زده پریدم بالا و ایستادم. یه دستم بیلچه بود یه دستم به باسنم. شروینم جلوم و ایستاده بود و نگاه میکرد. عصبانی داد زدم. من: این چه کاریه؟ داری به چی دست می زنی؟ چرا به باسنم دست زدی؟ شروین: به باسن دست نزد. من: یعنی می خوای بگی دروغ میگم؟ خودم حس کردم. دستت خورد به پشتم. شروین دستکشها رو بالا آورد و گفت: می خواستم اینا رو بردارم. دستام تاول زد. من: چرا به خودم نگفتی بهت می دادمشون. انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و با تهدید گفتم: ببین بچه جون اینجا ایرانه. نمی تونی راه بری و به باسن هر کی می خوای دست بزنی. می رن ازت شکایت میکنن پدرتو در میارن. (حالا خودم می دونستم اینا همش حرفه . اینجا کارای بدتر هم میکنن کسی پی یشو نمیگیره. فقط می خواستم بترسه.) حالا برو به کارت برس دیگه ام از این کارها نکن. شروین با بهت پوفی کرد و همون جور که بر میگشت گفت: حالا فکر کرده جنیفر لویز من بخوام به پشتش دست بزنم. کاش می تونستم پاشم بیلچه رو با یه پرش تو هوا بزنم تو مغز معیوبش حیف که نن جونش نشسته بود و نگاهمون میکرد. خلاصه تا عصری کارمون طول کشید و ناگفته نماند که وقتی مهمام اومد دنبال شروین و وضعیت ماها رو دید که سر تا پا گلی و خاکی شدیم بیخیال بیرون رفتن شد و با اون لباسای شیک و گرون اومد کمکمون. مهمام واقعا" نعمتی بود. با وجود اون من کمتر حرص شروین و می خوردم. شروینم کمتر حرص میداد و کمتر یخچالی بود. حتی چند بار لبخند زدندیم دیدم. حتی دیدم با مهمام شوخی هم میکرد. ساعت 8:30 کارمون تموم شد و چون داشتیم از خستگی و گشنگی میمردیم بدون عوض کردن لباسمون با همون سر و شکل کثیف و سیاه حمله کردیم به غذاها. بماند که طراوت جون چقدر به قیافه و غذا خوردنمون که مثل قحطی زده ها بودیم خندید. کلا" اون شب خیلی خوب بود و خیلی خوش گذشت. بعد اون شب یه جورایی پای مهمام به خونه خانم احتشام باز شد و رفت و آمدش

با شروین بیشتر شد. شب که از پنجره اتاقم به باغ نگاه می کردم غرق لذت میشدم. دو طرف ورودی عمارت گلکاری بود با انواع و اقسام گل‌های مختلف. دو تا دایره گنده هم به صورت گل درست کرده بودم که با فاصله‌های منظم دایره‌های کوچکتر از گل تو وسطش بودن. خیلی قشنگ شده بود. با خستگی اما یه خستگی لذت بخش پریدم تو تخت و خیلی راحت خوابیدم. دو هفته بعد عید بود و من قرار بود از 26 اسفند برم مرخصی و 14 فروردین برگردم. دلم خونه نمی خواست. ترجیح می دادم بمونم همین جا. دلم برای مامان اینا تنگ شده بود اما آرامش اینجا رو بیشتر دوست داشتم. روزها پشت هم میومدن و می رفتن. دانشگاه، خونه، طراوت جون، بچه‌ها اینها چیزایی بودن که می دونستم تو مدت مرخصیم دلتنگشون میشدم. حتی دلم برای دعوا و کل انداختن و سوتی دادن جلوی شروین و خنده‌های طراوت جون که به من و شروین می خندید تنگ می شد. رابطه‌ام با شروین بهتر شده بود بهتر که نه کمتر همدیگه رو حرص می دادیم. روزها میومدم دانشگاه دنبالم. بماند که چقدر چشمای فضول موقع سوار شدن قورباغه‌ای به ماشین شروین نگام میکردن اما راحتی و عشق است. اخوانم جدیداً "باهام سر سنگین شده بود. دیوانه با خودش فکر میکرد بهش خیانتی کردم نه که من دوست دخترش بودم توهم زیادی زده بود. یه روز با دخترها رفتیم برای طراوت جون چند جلد کتاب گرفتیم واسه عیدی. یه کتابم برای شروین گرفتم برای خالی نبودن عریضه. بار و بندیلمو جم کردم. عیدیهایی که واسه خونواده‌ام گرفته بودم هم گذاشتم تو ساکم. از پله‌ها پایین اومدم و رفتم تو سالن. خانم احتشام و شروین نشسته بودن. بسته کادو پیچو از تو کیفم در آوردم و رفتم جلوی خانم احتشام ایستادم و گفتم: طراوت جون با اجازه من برم تا بعد عید. خانم احتشام با لبخند نگام کرد یکم غمگین بود. احتشام: وقتی بری جات تو خونه خیلی خالی میشه. نمک خونه امون میره. دیگه کی دلمون و شاد کنه. غصه‌ام گرفت دلم برایش تنگ میشد. با لبخند به شروین اشاره کردم و آروم گفتم: خوب این نوه گرامتون چی کارست پس؟ این اخمو خان باید به یه دردی بخوره یا نه؟ اخلاقش خیلی بهتر شده. دیگه لال نیست مطمئنم میتونه تو نبود من از تنهایی درتون بیاره. شروین: همچین انتظاری نداشته باش. هیچکی مثل تو نمیتونه دلقک بازی در بیاره. با اخم بهش چشم غره رفتم. ایکبیری. تا میومدم یکم حس کنم آدمه میزد تو برجکم. اه... نفله. جلوی خانم احتشام هیچی نگفتم. مثلاً "من خوبم شروین بده. خانم احتشام که قیافه مظلوم منو نیشخند خبیث شروین و دید با لبخند گفت: خوب شروین جان پاشو. شروین ابروهاش رفت بالا: من پاشم؟؟؟ برا چی پاشه؟ دست و پاشو بگیره بالا؟ آخ جون می خوام تنبیهش کنی؟ 4 تا کتابم بزار تو سرش تاکید کن نیوفته اگه افتاد با ترکه انار بزن به ساق پاش. آخ که چه حالی کنم من. تو افکار پلیدم غرق بودم و یه لبخند کنج لبم سبز شده بود که با حرف خانم افکارم دود شد رفت هوا. احتشام: پاشو آئید و برسون ترمینال. با این همه بار و بندیل نمی خوام با آژانس بره. شروین شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نره. به راننده بگو بردش. خانم احتشام با تحکم گفت: شروین پاشو. خدایی اونقدر جذبه تو همین دوتا کلمه اش بود که شروین که سهله فکر کنم عمو جواد سرایدارم تو خونه اش پاشد ایستاد. شروینم بلند شد و با چشم غره به من خطاب به طراوت جون گفت: چشم مامان. دوست داشتم دندونامو به شروین نشون بدم و ابرو بندازم بالا برایش. اما خانم احتشام داشت نگام میکرد و نمی شد بنا براین با لبخند به احتشام گفتم: ممنون طراوت جون راضی به زحمت شروین نبودم خودم میرفتم. اه خود شیرینی و داشتی؟ خانم احتشام هم با مهربونی گفت: زحمتی نیست عزیزم وظیفه‌اشه. ایول شروین این و میشنید خودشو دار میزد. هی من بهش میگم راننده‌امه ها اون قبول نمیکنه و بهش بر می خوره. ببین مادر بزرگشم قبول داره که رانندگی برای من

وظیفه این پسره است. خلاصه شروین سوئیچ به دست حاضر و آماده ایستاد جلوم. طراوت جونم اشاره کرد به چمدونم. شروینم با حرص اومد جلو و همچین چمدون و از دستم کشید که دستم درد گرفت. بعدم رفت سمت بیرون از سالن. خر زور خان و باش من کشون کشون با کلی التماس و قسم چمدون و تا اینجا آوردم حالا این پسره با یه انگشت چمدونه رو بلند کرد. طراوت جون و مهری خانم و بوسیدم و کادوی جفتشون و دادم آخه برای مهری خانم هم یه روسری خوشگل خریده بودم. از بقیه هم خداحافظی کرده بودم. این دو تا هم تا جلوی در عمارت دنبالم اومدن و من دوباره بوسیدمشون و دوییدم سمت ماشین شروین و قبل از سوار شدن عنکبوتی براشون دست تکون دادم و بوس فرستادم. سوار ماشین شدم. شروین همون جور که راه میوفتاد زیر لب گفت: خود شیرین. منم اصلا " به روی مبارکم نیاورد کنه چیزی شنیدم. شروین ضبط و روشن کرد و تا رسیدن به ترمینال هیچی نگفت. به ترمینال که رسیدیم پیاده شدیم. شروین چمدون و گرفت و دنبالم راه افتاد. چه عجب این پسره باشعور شده بود و لج نکرد که بگه چمدون و خودت بیار. یا همون دم در ترمینال پیادم کنه وبره. رفتم و بلیط گرفتم. شروین تا دم اتوبوس باهام اومد و چمدون و داد دست راننده که بذاره تو جاش. دیگه باید خدا حافظی می کردیم. روبه روی هم ایستاده بودیم. تو یه لحظه تمام این دوماهی که شروین و دیده بودم با تمام اتفاقاتش اومد جلوی چشمم. روز اول نصفه لخت. جیغ کشیدیم از ترس دیدنش. دعوا هامون کل کلامون. باغ و گیتار زدن و صدای قشنگش. فیلم دیدنمون. مهمونی. گریه ام. دستمالی که بهم داد. شمال. دریا بارون رعد و برق، بغلش. بازیمون. سگه. گلکاریمون. همه و همه اومد جلوی چشمم. درسته که زیاد کل کل میکردیم. زیاد جلوش سوتی می دادم. دعوامون زیاد بود. کلی بد و بیراه تو دلم نثارش کرده بودم و کلی نقشه واسه قتلش کشیده بودم. کلی من و ترسونده بودم. تیکه هاش اذیتم می کرد اما یه جورایی همیشه بود. با اینکه نق میزد غر میزد اما همیشه همه جا بود. چشمتمو می چرخوندی می دیدیش. بهش عادت کرده بودم. دیگه اونقدرام یخ و قطبی نبود. همه این فکرا یه لبخند شد و اومد رو لبم. به شروین نگاه کردم. با صورت آرومی داشت نگاهم می کرد. دیگه اونقدر غد و اخمو و لجباز نبود. کاش تو سال جدید اخماش وا بشه. هر چی که باعث شده اینقد یخ بشه از برین بره. داشتم نگاهش می کردم که دیدم شروین یه دستش و از تو جیب شلوارش در آورد و گرفت سمت من. شروین: خداحافظ. سال خوبی داشته باشی. به دستش نگاه کردم. یه جورایی مثل دست دوستی بود که به طرفم دراز شد. مثل اون شب که قول دادیم جلوی خانم احتشام مراعات کنیم که تنبیه نشیم و انصافا خیلی کل کل کردنا و حرص دادنا و حرص خوردنامون کمتر شد. دستمو تو دستش گذاشتم و به صورتش نگاه کردم. چشماش می خندید. باورم نمی شد. لبهاشم به خنده باز شد. چه لبخند ملیح و آرام بخشی بود. بهم روحیه می داد. نمی دونم انگار وقتی این آدم سرد و بی تفاوت و بد اخم می خندید دنیا هم می خندید و مشکلات تموم میشدن. وقتی این آدم می تونست یه همچین لبخندی بزنه چرا بقیه نتونن. بی اختیار یه لبخند اومد تو صورتم. من: امیدوارم سالی پر از شادی و موفقیت داشته باشی و به هر چی می خوای برسی. آروم تر گفتم: امیدوارم امسال بتونی بیشتر بخندی. لبخندش عمیقتر شد. دستمو یه فشار داد. یه دفعه یاد کتابی که براش خریده بودم افتادم. سریع دستمو از تو دستش کشیدم بیرون. از حرکتش تعجب کرد. تعجبش بیشتر شد وقتی که یه بسته کادو پیچ از تو کیفم درآوردم و گرفتم سمتش. من: عیدت مبارک. اینم عیدیته. از زور تعجب و بهت زبونش بند اومده بود. دستش و دراز کرد سمت بسته. کمک راننده داد زد. مسافرا سوار شن. باید می رفتم. بسته رو تو دستش فرو کردم و با یه خداحافظی سریع دوییدم سمت اتوبوس. سوار شدم و رفتم رو صندوق که کنار پنجره

بود نشستیم. از پنجره به شروین که هنوز تو بهت بود نگاه کردم. با لبخند برایش دست تکون دادم. تو همون حالت دستش و بالا آورد و همون جا نگه داشت. ماشین راه افتاد و من چشمام و بستم. اتوبوس که وایساد از شوق دیدن مامانم زودی پریدم پایین. چشمام و بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم. ای قربون شمال خودمون برم که انقده خوبه. چه هوایی. یکی از پشت سرم گفت خانم نمی خواید حرکت کنید؟ تازه به خودم اومدم دیدم جلوی پله ای اتوبوس وایسادم واسه خودم دارم هی نفس می کشم، هی نفس میکشم ملت بدبختم پشت سرم ایستادن و منتظر که من برم کنار تا بتونن از اتوبوس پیاده شن. سریع خودمو کشیدم کنار و رفتم چمدونم و گرفتم و به یکی از این راننده ها که ایستاده بود و هی میگفت دربست دربست گفتم: آقا دربست. سوار شدم و آدرس دادم. نمی خواستم به چیزی بد فکر کنم. چیزایی که طبق یه قرارداد نا نوشته هیچکی در موردشون حرف نمی زد. انگاری نگفتنش باعث از بین رفتنش میشد و گفتنش اونا رو به حقیقت تبدیل می کرد. تمرکزم و روی تعطیلی و دلتنگیم واسه خانواده ام و مخصوصا "عسل کوچولوی عزیز دل خاله گذاشتم وهمه فکرای ناجورو فرستادم اون پشت مشتای ذهنم که بهشون دسترسی نداشته باشم. به خونه رسیدم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم بماند که یارو فکر کرد دانشجوام و غریبم می خواست بیشتر ازم پول بگیره. یه چشم غره به یارو رفته امو با زبون محلیمون گفتم: عمو اینجه مه شهره ته خوانی مچه ویشتر بیری؟ (عمو اینجا شهر منه تو می خوای از من بیشتر بگیری؟) یارو یه نگاهی بهم کرد و نیشش باز شد. پول و حساب کردم. این چرا همچین می خندید؟ وای نکنه باز کلمه ها رو اشتباه تلفظ کردم. بیخی بابا مهم این بود که زیاد ازم پول نگیره که نگرفت. حوصله کرم کشی نداشتم. رفتم زنگ زد و طبق معمول آیفون خراب بود و بدون اینکه پرسن کیه در و باز کردن. چمدون کشون رفتم تو خونه و تا مامانم و جلوی در سالن دیدم یه جیغی کشیدم و دویدم بغلش کردم. جاتون خالی مامان بس که دلش برام تنگ شده بود کلی تحویلم گرفت. رفتیم تو خونه و یه راست رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و برگشتم پیش مامان و شروع کردیم به حرف زدن. ***اصولا** از عید زیاد خوشم نیماذ یه جورایی مثل خال خاله بازی. هی یه عده آدم از سر کوچه شروع میکنن تک تک خونه فامیلا میرن. یعنی مال ما که این جوریه. مثلا" یه روز همه دایی ها و خاله ها با هم میان خونمون روز بعدش فامیلای بابا باهم. فراداش کل این جمعیت می ریم خونه یه دایی یا عمو. بچه که بودم به خاطر عیدی گرفتن ذوق مهمونی و داشتم اما حالا.... ترجیح می دادم تو خونه تو اتاقم بشینم و با کامپیوترم ور برم تا این مهمونیا. حوصله حرفای خاله زنگی این خاله خانجایی ها رو نداشتم. تا چشمشون به یه دختر می افته میگن: اه آنید جون تو هنوز شوهر نکردی؟ یکم دیگه بگذره باید ترشی بندازیمت. وای که من از این دری وریا بدم میومد. یکی نیست بهشون بگه آخه شما فضولید؟ شاید یکی نخواد وبال داشته باشه. شاید یکی تنهایی بیشتر خوشحال باشه. دوست نداشتم کاری و انجام بدم که اذیتم میکنه. راحتی خودمو به راضی بودن بقیه ترجیه می دادم. راحتتر بودم کارهامو منطقی انجام بدم اما منطق خودم نه این بزرگترها که همه منطقسون تو سنت و یه سری افکار قدیمی مونده بود. تو عیدم فقط یه بار رفتم خونه مادر بزرگام و بیشترین سعیمو کردم که تو خونه بمونم. هر چند مجبوری چند بار رفتم خونه دایی و خاله و عمو اینا در هر حال احترام یه چیزی بود راحتی یه چیز دیگه. دلم نمی خواست به خاطر راحتیم به بقیه بی احترامی کنم. تو عید یه دل سیر با عسل کوچولو بازی کردم. انقدر بهم وابسته شده بود که انی آنی از دهنش نمیوفتاد. داداشم فقط سه روز اول عید خونه بود و بقیه اش با دوستاش رفتن مسافرت. اینم از داداش کوچولوی ما. تقریبا" یه روز در میون به خانم احتشام زنگ می زدم. نگرانش بودم. یه

روز که زنگ زده بودم مهری خانم گوشی و برداشت. صدای سر و صدا از تو خونه میومد. من: مهری خانم خونه چقدر شلوغه. کسی اونجاست؟ مهری: خانم احتشام مهمون دارن. دهنم از تعجب باز مونده بود تو این چند ماهی که اونجا بودم یک بارم مهمون نیومده بود براشون. غیر همون مهمونی که گرفته بودن و مهام دیگه کسی اونجا نیومده بود. با اینکه حدس می زدم ممکنه تو عید مهمون بیاد براشون اما واقعا " فکر نمی کردم کسی بیاد. من: مهمون؟؟؟؟ کی هست؟؟؟ مهری خانم صدایش و پایین آورد و گفت: یه چند تا از اون تاجرای تو مهمونی اومدن. یکی دوتا دخترم دارن که مدام دور و بر آقا شروینن. اه انقدم بد ترکیب اینا با اون لباسایی که می پوشن. همه جونشون و انداختن بیرون. همش از دست و گردن آقا شروین آویزونن. وای که دوره آخر زومون شده. دخترم دخترای زمان ما یه حجب و حیایی شخصیتی چیزی کم کم لباس پوشیدن و بلد بودن. اه پس سرشون گرمه. این مهری خانم چه حرصی می خورد. خنده ام گرفته بود. من: مهری خانم حالا چرا انقدر حرص می خورید. خوبه که خانم مهمون دارن لاقل خیالم راحت که تو این عیدیه تنها نمیمونن. مهری: نه خانم خیالتون که حسابی راحت باشه. هی این میره اون یکی میاد انگار هر کی تو شهر دختر چپرچلاق و کور و کچل داره جمع شدن اینجا. یکی هم از یکی دیگه بدتر. همش از این لباس نصفه ها میپوشن. یکیشونم هست که هر روز اینجا ولوئه. همش چسبیده به آقا. جاتون خالی که ببینید اینا رو. با خنده و شوخی با مهری خانم حرف زدم. حرص خوردنش جالب بود برام. چون خانم احتشام مهمون داشت گفتم صدایش نکنه. تلفن و که گذاشتم رفتم تو فکر. خوبه که خونه شلوغه و خانم تنها نیست. پس شروینم سرش شلوغه. انگاری نقشه خانم احتشام گرفت. اگه اینا هی دختراشون و بیارن جلوی شروین و مانور بدن خوب شاید چشمش یکی از این به قول مهری خانم چپرچلاقا رو گرفت و شرش کم شد. یه جوری شدم. اینکه شروین نباشه حرصم بده خوبه ها. اینکه خونه دوباره مثل قبل اروم بشه خوبه. اما یه جورایی احساس می کردم شروین که بره خونه خالی میشه. آرومه، کم حرفه، بعد قرنی که حرف میزنه همش نیش میزنه. البته تازگیا بهتر شده بود هم بیشتر حرف میزد هم نیش حرفاش کمتر شده بود. اما همین که هست تو خونه انگاری خونه پره. انگار یه جورایی زندگی هست. خانم احتشام همش میگه وقتی من اومدم تو اون خونه، خونه پر زندگی شد. اما برای من همین که شروین اومد یه جورایی انگار زندگی عوض شد. درسته که دیگه همه چی به میل من پیش نمی رفت. مدام در حال کل کل و بحث و جدل بودم. خنده ام گرفته بود. مثل منگلا زندگی پر از کل کل و جدل و کشمکش و به زندگی آروم و راحت ترجیح می دادم. خوب دلم هیجان می خواست و یه جورایی از وقتی شروین اومده بود هیجان زندگی بیشتر شده بود. پسره یخ قطبی مرموز. راستی این دخترا کی بودن؟ چه جور بودن که مهری خانم کم حرف انقده از دستشون شاکی بود؟ وای دارم میمیرم از فضولی. چند روز دیگه باید صبر کنم تا برگردم؟؟؟؟ شروع کردم با دست روزای باقیمونده رو شمردن.

عید خوب، بد تموم شد و من تقریبا " در حال پرواز بودم که برگردم خونه خانم احتشام. وای که چقدر دلم برای اون خانمی که دلش جوون بود روحیه اش جوون بود اما همه سعیش و می کرد که رفتارش با سنش یکی باشه تنگ شده بود. برای اون زنی که از کارای من و شروین بلند بلند و از ته دل می خندید. وای که چقدر دلم برای دیدنش تنگ شده بود. حتما " الان کنار شومینه رو صندلیش نشسته و داره کتاب می خونه. حتی دلم برای اون اخمو خان و کل کل باهاش تنگ شده بود. این چند وقتی که خونه بودم تمام سعیم و کردم که زیاد از اتاق بیرون نیام. دلم نمی خواست تو جمع

خونواده ام باشم. یه جورایی افسرده ام می کرد. همیشه سعی می کردم یه جورایی از شون دور باشم. واقعیت این بود که اونام چندان اهمیتی نمی دادن. مگه نه اینکه وقتی تهران بودم هفته ای یه بار زنگ می زدن؟ بی خیال هرکی زندگی خودش و گرفتاریهای خودش و داره. منم هیچ وقت کاری بر خلاف میل اونها نکردم البته غیر کار گرفتن و رفتن خونه خانم احتشام که اگه بابا می فهمید خونم و حلال می کرد. باز مامان و یه جورایی می شد راضی کرد اما بابا....تمام این فکرا باعث می شد که حتی یک کلمه ام در مورد کارم و چیزای دیگه حرف نزدم. یه چند بار جلوی مامان سوتی دادم و گفتم مهری خانم و طراوت اما خدا رو شکر تونستم جمش کنم. یه بارم اومدم پسر دائیم و صدا کنم که اشتباهی گفتم: شروی.....بقیه اش و خوردم اما این دختر دایی فضول من تا آخر شب پیله کرد که این شروین کیه؟ نه یکی تو زندگیت هست. شروین حتما " دوست پسرته. سر شامم اونقدر حرف زد که دوست داشتم همونجا سر میز شام زبونش و از دهنش بکشم بیرون و با تمام قدرت چنگال و بکوبم روش تا 4 تا سوراخ خوشگل رو زبونش بیوفته و موقع حرف زدن هی سوت بزنه.ولی حیف که جاش نبود.اونقدر ذوق برگشت و داشتم که از دو روز قبلش تمام وسایلمو جمع کرده بودم . مامانم همچین چپ چپ و مشکوک نگام کرد که گفتم: ای دل غافل حسن کجایی که ننه ات فهمید. آخرشم مامانم طاقت نیاورد و گفت: عجیبه توی تنبل دقیقه نودی چه جور می دو روزه چمدونت و بستنی؟ حتما " اونجا خیلی بهت خوش میگذره که می خوای زودی فرار کنی و بری.منم خودمو مظلوم کردم و با یه آه کبد سوز گفتم: وای ننه دست رو کلیه ام نذار که خونه.مامانم یه چشم غره بهم رفت و گفت: ننه ام اون... استغفرالله... کلیه چیه دختر دست رو دلم نذار که خونه.من: وا... مامان دل که همیشه خونه. خوب کارش اینه خون و پمپاژ میکنه باید یه جای دیگه رو بگم که خون شده باشه.دوباره چشم غره رفت بهم.منم کلی مظلوم نمایی کردم و نوحه سرایی که وای این خوابگاهمون اله بله جینبله و شبا اونقدر سرده که همه سگ لرز می زنیم. نظافتشیم که افتضاح. غذاشم که جلوی این جک و جونورا بزاری لگدم نمی زدن بهش چه برسه به خوردن. دانشگاهم که دیگه نگم بهتره. استادها همچین با آدم رفتار میکنن که دچار فقر احساسی میشی. فکر میکنی زمان برده داریه بس که زور میگی. موقع درسهم همچین بالا منبر می رن که با قسم و آیه باید بیاریشن پایین. اونقدر گفتم و گفتم که مامان طفلی کلی دلش سوخت برام و کلی غصه من بدبخت فلک زده رو خورد .

جلوی در خونه خانم احتشام بودم. همچین با ذوق چسبیدم به در خونه که اگه یکی من و می دید فکر می کرد اومدم از در خونه حاجت بگیرم. زنگ و زدم و منتظر موندم در و باز کنن که دیدم در داره 4 طاق باز میشه.وای چقدر تحویل می گیرن من و یعنی انقدر دلشون برام تنگ شده که این جور می در را گشوده اند برایم آیا؟ حالا من باید مثل این فیلما برم صاف وسط در بایستم سرمو بندازم پایین و منتظر که در کامل باز بشه و بعد سرمو آروم آروم بیارم بالا و با چشمهای اشکی به باغ و عمارت که اون تهه نگاه کنم و بعدم چمدونم و پرت کنم همون بغل و دوان دوان خودم و برسونم به عمارت و خودمو پرت کنم بغل خانم احتشام و حالا گریه نکن و کی بکن.تو فکرم غرق شده بودم و همون جور می سر به زیر جلوی در وایساده بودم و نیشم به خاطر فکرای هندییم باز بود که صدای بوق یه ماشین من و یه متر برد بالا و آورد پایین. از هولم سریع برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. نکنه ماشین می خواست بیاد تو خونه. اما خبری از ماشین نبود. دوباره صدای بوق اومد. برگشتم دیدم ماشینه داره از تو باغ میاد بیرون و نه که منم جلوی در ایستاده بودم نمی تونست رد بشه. چشمام و ریز کردم تا ببینم این ماشین نا آشنا کیه که داره از باغ میاد بیرون از این ماشین جیغیا نداشتیم. آخه

رنگش قرمز جیغ بود. اه چقدرم زشت بود رنگش. با اون چشمای ریز شدم دیدم یه دختر با موهای بلوند پشت فرمونه. یه کپه آرایشم چسبونده به صورتش. !! این که همون دختر عملیه تو مهمونیه. اینجا چی کار میکنه؟ وای ننه اینم که شروینه کنارش. هههههههههه. این پسره خاک برسر و ببین چه خوش خوشان نشسته ور دل این عملی. همچینم خوش خوشانش نبودا صورتش همون صورت سرد و قطبی بود. رفتم کنار. ماشین آروم از کنارم رد شد. داشتیم به شروین نگاه می کردیم که روش و برگردوند سمت من و سرش و یه تکون کوچولو داد که به زور می فهمیدی. شایدم ماشین افتاد تو دست انداز و کله این پسره هم مثل این سگا که می دارن جلوی ماشین و با هر تکون مثل فنر بالا پایین می ره تکون خورده. شاید اصلا "منظورش سلام کردن بود. از تیر رس نگاهم که دور شدن بیخیال دید زندنون شدم و دویدم تو باغ و از همون دم در سرو صدا کردم. خدایی چه صدایی داشتیم. مهری خانم و طراوت جون و چند نفر دیگه اومده بودن جلوی در و با خنده بهم نگاه می کردن. از پله ها رفتم بالا و از طراوت جون شروع کردم و یکی یه دونه ماچ تفی کردمشون که صداشون در اومد. خلاصه با کلی خنده و شوخی رفتیم تو خونه و من بعد از عوض کردن لباسام، تا وقت شام و حتی بعد از اون تا ساعت 11 شب یکسره از خونه و فامیلها و خلاصه همه چی تعریف کردم و کلی طراوت جون و خندوندم. ساعت 11 هم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم که بخوابم. ساعت نزدیکای 12 بود. هر چی این ور اون ور می کردم خوابم نمی برد. خسته شده بودم. اه چه مرگته دختر بگیر بخواب دیگه. کرم باسن گرفتی؟؟؟؟ تاق باز خوابیدم و دستم و گذاشتم پشت سرم. تو فکر بودم. چقدر همه جا آرومه. وای که چقدر دلم برای این اتاق تنگ شده بود. نمی دونم شاید از ذوق برگشتم بود که خوابم نمی برد. تو فکر بودم که یه صدایی شنیدم. از بیرون میومد. صدای پا و صدای در بود. اه این کیه دیگه؟؟؟ نکنه که دزده. نه بابا تو هم هی جو دزد می گیری دزد کجا بود آخه؟ تازه اشم تا از در باغ بیاد بخواد برسه به عمارت خودش از عظمت اینجا سکنه میکنه بر می گرده. اه راستی شاید شروین باشه برگشته خونه. پسره ... خجالت نمیکشه نصفه شبها. داشتیم از فضولی و بی کاری میمردم. حالا بذار برم یه نگاه بندازم خبری که نیست. از جام پا شدم و آروم در و باز کردم یه سرک کشیدم به پله ها نه خبری نبود. اومدم بیرون و رفتم بالای پله ها و ایسادم. از رو نرده خم شدم و پایین و نگاه کردم. از کمر خم شده بودم و یه پامم بالا رفته بود. نه خبری نبود. این پسره چه فرزند شده سریع رسید به اتاقش؟ برگشتم بینم چراغ اتاقش روشنه یا نه. تا رومو برگردوندم یه سایه کنار دیوار دیدم. قلبم و ایسادم. یه هیییییییی از ترس گفتم و دستم و گذاشتم رو قلب ام. سایه: میگم فضولی بهت بر می خوره. آخه دختر نصفه شبی هم ول نمیکنی؟ مطمئن بودم تا یه صدایی بشنوی میای بیرون ببینی چه خبره. شروین بود. دست به سینه تکیه داده بود به دیوار بین دوتا در اتاق. تاریک بود واسه همین صورتش دیده نمی شد. تکیه اش و از دیوار گرفت و اومد نزدیک تر. شروین: سلام. خوبی؟ هنوز ترسم نرفته بود. همون جور خیره بهش نگاه می کردم. دستم رو قلبم بود. نزدیکتر شد و خم شد تا صورتش بیاد جلوی صورتم و دقیق بهم نگاه کرد. یه اخم کوچولو هم رو صورتش بود. شروین: داشتی میرفتی که زبونت خوب کار می کرد. پس الان چرا صدات در نیما؟ نکنه شکه شدی زبونت بند اومده؟ دستش و آورد جلو دستمو گرفت و گفت: آنید.... ههههههه این من و صدا کرد؟ برای اولین بار نه چندمین بار اگه اون دو دفعه ای که دم دانشگاه اسمم و صدا کردم حساب کنیم با این بار میشه سومین دفعه که من و به اسم صدا میکنه. چه جالب میگه آنید. لال نمیری پسر خوب میمیری همیشه این جور صدای کنی؟ خوب آخه این پسره اصلا پیش نیومده که من و صدا کنه چه با اسم چه با لقب یا هر چی. چه خوش آهنگ میگه آنید. اولین پسر یه

که وقتی می‌گه آنید خوشم میاد. دستش و آورد و گذاشت رو گونه ام. دستش گرم بود. یهو به خودم اومدم و زبونم و در آوردم. تو تاریکی هم می دیدم که چشمش گرد شده. صداشم بهت زده بود. شروین: زبونت و چرا در میاری؟ من: می خواستم مطمئنم کنم که زبونم هنوز سر جاشه. بعد نیشم و باز کردم. گفتم الان حسابی حرص می خوره اما در کمال بهت و ناباوری یه لبخند محو زد. حالا چشمای من بود که در اومده بود. شروین: وقتی نبودى هیچکى نبود این خل باز یها رو در بیاره. دیگه فکرم افتاده بود کف زمین. دستش هنوز رو گونه ام بود. دوتا ضربه آروم زد به صورتم و دستش و برداشت. وا این حرفش یعنی چی؟ این حرکتش یعنی چی؟ الان من و زد؟ دستم و گذاشتم رو گونه ام و به شروین که داشت بر می گشت سمت اتاقش گفتم: الان تو من و زدی؟ با تعجب برگشت نگاه کرد. با دست اشاره کردم به گونه ام. نه دیگه این دفعه واقعا "خندید. خدایی رو لبش لبخند بود. کوچیک بود اما میشد گفت لبخنده. شروین: تو هیچی حالت نیست. برو بگیر بخواب. نزدمت. سرشو تکیه داد و برگشت سمت اتاقش و قبل از اینکه بره تو اتاق گفت: فردا صبح میبینمت. رفت تو اتاق و در و بست. این چش شده بود؟ چه مهربون شده بود؟ 4 تا دختر تو عید دیده خوش اخلاق شده. حالا چی میگفت: فردا صبح میبینمت؟ چه خوشحالم هست. تا این فردا بیدار شه من رفتم دانشگاه. فردا 10 کلاس دارم باید 8 حرکت کنم. رفتم تو اتاقم. ساعت 7 و واسه 7 صبح گذاشته بودم رو زنگ. بعد از ده دقیقه خوابم برد. **** صبح با صدای زنگ بیدار شدم. وای که چقدر دلم می خواست بخوابم. اما نمیشد کلاس داشتم و استادش بد پیله بود باید سر ساعت میرسیدم و گرنه رام نمی داد. سریع پاشدم و دست و صورتمو شستم و لباس پوشیدم. دلم داشت ضعف میرفت. یه ربع وقت داشتم صبحونه بخورم. تندی دویدم تو آشپزخونه. به مهری خانم گفتم: میشه یه صبحونه به من بدید دیرم میشه زیاد وقت ندارم. نمی دونم لقمه هام و تو چشم و بینیم می داشتیم یا تو دهنم. لقمه آخرم و هم چپوندم تو حلقم و پاشدم. سریع با دست یه بای بای کردم و کوله ام و انداختم رو کولم و راه افتادم. از جلوی پله ها رد شدم. - کجا؟ لقمه نزدیک بود پیره تو گلوم. اصلا" فکر نمی کردم این ساعت کسی بیدار شده باشه. منظورم از کسی خانم احتشام و شروین بودن. برگشتم دیدم شروین از پله ها پایین اومده و داره بهم نگاه میکنه. به زور لقمه ام و قورت دادمو گفتم: دانشگاه کلاس دارم. شروین: میرسونمت. من: هان؟؟؟؟؟؟؟؟ نفهمیده بودم منظورش چیه. شروین: نه انگار تو این چند وقتی که رفتی خونه اتون یه چیزیت شده. قبلا" بهتر میفهمیدی الان به کل کند ذهنی شدی. این چی میگه بچه پرو. با اخم نگاهش کردم. دوباره خودش گفت: گفتم میرسونمت. من: چرا؟؟؟؟؟؟ شروین کلافه گفت: چون مامان طراوت یه چیزی ازم خواست انجامش ندادم دوباره تنبیه ام کرد. حالا باید هم صبحا ببرمت هم عصری پیام دنبالت. ذوق مرگ شده بودم رسما" من قربون شروین کله خراب بشم که هی تنبیه میشد و قربون طراوت جون برم که هی تنبیه هایی برا این پسره می داشت که به نفع من بود. با ذوق پریدم بالا و گفتم: ایول پس بزن بریم. شروین یه چشم غره بهم رفت و حرکت کرد. سوار ماشین شدیم و از باغ اومدیم بیرون. هنوز نیشم از خوشی باز بود. نزدیک سر کوچه شده بودیم که دیدم شروین ماشین و نگه داشت. با تعجب بهش نگاه کردم. اخم کرده بود. از ماشین پیاده شد و در و بست. یه دور کامل دور ماشین چرخید و کنار در سمت من ایستاد و با اخم به پشت ماشین نگاه کرد. مونده بودم که این چشه؟ حالا من وقت ندارم این خوشش میاد مثل مجسمه واسه من زست بگیره. در ماشین و باز کردم و به زور پریدم پایین. رفتم کنارش و گفتم: چرا سوار نمیشی پس؟ من دیرم میشه ها. یه نگاه به من کرد و با همون اخمش گفت: مگه نمیبینی؟ با تعجب نگاهش کردم. چی و نمیدیدم؟ خودش که جلوم ایستاده بود چه جوری می

تونستم نبینمش؟ شروین با سر بهم اشاره کرد. برگشتم سمتی که اشاره کرده بود. ای وای این چرا همچین شد؟ این کی پنجر شد؟ اه قد یه نخودم شانس ندارم. یه روز اومدم راحت برم دانشگاهها بین چی شد. به ساعت نگاه کردم. 8:10 بود. باید زودی می رفتم دانشگاه وگرنه دیرم میشد. به شروین نگاه کردم و گفتم: حالا چی کار کنیم؟ شروین: هیچی صبر کن برم یه ماشین دیگه بگیرم بیام. یه نگاه به کوچه کردم. با ناراحتی گفتم: وایییییییی نه دیرم شده باید برم. تا بخوای بررسی به خونه و بیای کلی طول میکشه. من برم دیگه دیرم شده. سریع رفتم از تو ماشین کوله ام و گرفتم و دویدم سمت خیابون. صدای شروین و میشنیدم که می گفت: کجا میری صبر کن الان ماشین میارم. کجا؟؟؟؟ بی توجه به شروین خودمو رسوندم به خیابون و از شانس خوبم همون لحظه یه تاکسی رسید. سریع در ماشین و باز کردم و نشستم. یه مردی جلو و یه پسره جویون هم پشت نشسته بود. سریع نشستم رو صندلی عقب. اومدم در و ببندم که دیدم بسته نمیشه. برگشتم نگاه کردم. دیدم شروین در ماشین و گرفته. شروین: چرا همچین میکنی؟ بیا بیرون میرم ماشین میارم میرسونمت. من: نمیشه دیرم میشه. خودم با تاکسی میرم. شروین کلافه بود. انگار از یه چیزی ناراحت بود. منتظر بودم در و ول کنه تا ببندمش ولی با کمال تعجب دیدم من و هل داد و اومد نشست تو ماشین و در و بست. راننده هم راه افتاد. با دهن باز داشتم نگاهش میکردم. صدام و اروم کردم و گفتم: تو چرا سوار شدی؟ خودم می تونم برم. شروینم اروم و سرد گفت: نمیشه باید باهات بیام. با حرص گفتم: بچه دوساله که نیستم. می تونم برم. اصلا" از کی تا حالا اینقده رفت و آمد من برات مهم شده؟ دفعه اولم که نیست کار هر روزمه. شروین یه نگاه قطبی کرد بهم و با یه نیشخند گفت: کی گفته رفت و آمدت برام مهم شده. مامان طراوت گفته. کلافه یه دستی تو موهاش کشید و گفت: بهم گفت حتی اگه مجبور بشم کولت کنم باید برسونمت دانشگاه و برگردم. اگه یه روزم نیام..... ناراحت یه نفس گرفت و گفت: وگرنه مجبورم میکنه یه روز و یه شب کامل بدون هیچی بیرون از خونه باشم. من: خوب باش مگه دفعه اولته؟ میری پیش مهمام. شروین یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت: نه کلا" مغزت تعطیل شده. من از 6 صبح کجا برم پیش مهمام. اونم کار داره بی کار که نیست همش تو خونه بشینه. تازه خونه مهمام لو رفته دیگه نمی تونم این جور وقتا برم اونجا. من: چیشش خوبه خودتم می دونی تنها آدم بیکار تویی. خوشم میاد طراوت جون فکر همه جاشو میکنه. یه چشم غره بهم رفت و روش و برگردوند سمت شیشه. داشتم به حرف خانم احتشام فکر می کردم. چه باحال میشد مجبور شه کولم کنه. داشتم به تصویر کول کردنش فکر میکردم که موبایلم زنگ زد. جزوه ام و گذاشتم رو پاهام و گوشیمو به زور از تو جیبم در آوردم. درسا بود. گوشی و وصل کردم و گفتم: چیه اول صبحی زنگ زد؟ درسا: جون به جونت کنن بی ادبی. کجایی؟ من: تو راهم دارم میام دانشگاه. درسا: اون جزوه رو که گفتم آوردی؟ یه نگاه به جزوه رو پام که لحظه آخر یادم افتاد ورش دارم کردم. یه چیزی برام عجیب بود. داشتم گیج به پاهام نگاه میکردم. رو پام دوتا دست بود. یعنی چی؟ یه دستم که گوشی بود پس چه جوری میشه که رو پاهام دوتا دست باشه؟ همون جور گیج و مبهوت داشتم با چشم دستامو میشمردم. یکی که گوشیه نگه داشته ، دوتام رو پام. این که شد سه تا. دستی که گوشیه باهات نگه داشته بودم آوردم جلو تا ببینمش. یه جورایی شک داشتم دست خودم باشه. اما نه این دست من بود. دستی که رو پام بود و تکون دادم. سمت راستیه تکون خورد اما چپیه نه. خوب این دوتا دست که مال منه پس چرا الان سه تا دارم؟؟؟؟ صدای درسا رو میشنیدم که تو گوشی داد میزد. درسا: آنید حواست بامنه؟ میگم آوردی؟ گیج گفتم: آره آوردم. هنوز چشمم به دستای رو پام بود و هنوزم سر در نیآورده بودم که چرا یه

دوماد چه گلی چه بلبللی چه شمعی چه پروانه.....ویکی یه سیخ کوید تو پهلوم و صدامو خفه کرد. درسا بغل گوشم با دندونای فشرده گفت: خفه. نمیبینی پسره رنگین کمون شد؟ برگشتم دیدم ستوده بدبخت هی داره رنگ عوض میکنه و عرق میریزه. از ترس اینکه نکنه کل آب بدنش خارج بشه و کم آبی بگیره غش کنه دهنم و بستم. یه تبریک گفتیم و کلی آرزوی خوشبختی کردیم براشون. تو تمام این مدت هم ستوده سرش و انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت. یه لحظه فکر کردم نکنه رو زمین پولی چیزی هست که این این جوری زومش شده. اما هر چی گشتم هیچ پولی پیدا نکردم. از دور استاد و دیدیم که داره میاد سر کلاس و ماهام دوییدیم رفتیم تو کلاس. **** استاده نکبت نیم ساعت اضافه تر نگهمن داشت. داشتیم از خستگی میمردم. دستامو تو جیبم کرده بودم. تقریبا "چشم بسته راه می رفتیم. عینک آفتابیمم زده بودم چشمم که چشمای چپر شده امو کسی نیبینه. الناز داشت حرف می زد منم تو همون حالت کله امو تکون می دادم که فکر کنه دارم گوش میدم اما تمرکزم روی خواب و راه رفتنم با چشم بسته بود. تو عالم خودم بودم که موبایلم زنگ زد. ای تو روح هر چی آدم وقت نشناسه انگله. به زور گوشی و از تو جیبم در آوردم. شماره ناشناس بود. وای به حالت اگه تا جواب دادم قطع کنی فحش و می کشم سرت. من: بفرمایید؟ - کجایی؟؟؟؟ این دیگه کیه؟ خواب از سرم پرید. مرتیکه زنگ زده میگه کجایی فضول. مزاحمم مزاحمای قدیم. من: به تو چه که من کجام مرتیکه فضول. پیش عمه جان شمام. دوست داری بفرمایی؟ صدا عصبی گفت: مرتیکه خودتی و اون میگم کجایی درست جوابمو بده. با عمه من چی کار داری. من: اه عمه دوست نداری؟ برم پیش خاله ات؟ صدا: درست صحبت کن. من: مرتیکه مزاحم خجالت نمیکشی؟ قبلنا بهتر مزاحم میشدین. یه سلامی یه چه طوری؟ منت می ذاری آشنا شیمی چیزی. نه سلامی نه علیکی زنگ زدی می گی کجا؟ چقده توهولی پسر. اینا رو با نیش باز می گفتیم. آی چه حالی می داد سر کار گذاشتن ملت. این اره و او ره و شمسی کوره هم وایساده بودن کنارمو به حرفای من می خندیدن. خدا خیر بده این مزاحمه رو، خستگیمونو رفع کرد. صدا: من و دست می ندازی؟ زود بگو کجایی وگرنه خودم میام بد حالتو جا میارم. دیگه داشتیم عصبانی میشدم: کجا عمو پیاده شو باهم بریم. زنگ زدی یک ساعته کجایی، کجایی راه انداختی. برو به عمه ات زنگ بزن آمار بگیر برو به خواهرت زنگ بزن ببین کجاست. برو به ننه ات زنگ بزن ببین با کی بیرونه به بقیه چی کار داری. اینا رو بلند بلند میگفتم و با نیش باز منتظر تایید دخترا بودم. اما صداشون در نمیومد. نگاهشون کردم دیدم به ردیف مثل گروه سرود جلو من وایسادن و جمیعا " ابرو میندازن بالا. من: چیه گروه تشکیل دادین ابرومیندازین بالا بالا. این منگلا جای جواب دوباره ابرو می نداختمن بالا. من: عقلتون شیرین شده؟ چرا همچین میکنین. صدا: نمی خواد بگی کجایی برگرد. من: منگلیا... برگردم و برنگردم من چه فرقی به حال تو میکنه. خنگیییییییییی. انگاری تو، تو گوشی هستیا. توهم حضور زدی؟ داشتیم اینا رو تو گوشی میگفتم و یه زبون عریضم واسه یارو پشت خطیه در آوردم حالا انگار می دیدم و . این مشنگام که کماکان به ابرو بالا انداختنشون ادامه می دادن. عصبانی شدم و توپیدم بهشون. من: بابا خلیل مگه. اینجا به صف شدین ابرو تکون می دید؟ جواب من و نمیدید؟ باشه. من میرم شما هم به کارتون ادامه بدید. عصبانی برگشتم که برم بیهو دنیا جلو چشمام سیاه شد. خدا چرا دنیا سیاه شده. نه این بغلای دنیا روشنه هنوز پس چرا این جلو سیاهه؟ یه قدم عقب رفتیم و به دنیا نگاه کردیم. اه دنیا قد یه آدم شده بود. سرمو همراه دنیا تکون دادم رفتیم بالا به صورتش رسیدم. اه دنیا جون تویی. شروین جلوم ایستاده بود و با اخم نگام میکرد. صدا از تو گوشی گفت: پیدات کردم. می تونی قطع کنی. صدا که از تو گوشی میومد لبای شروینم

صورتش که دیدم با لبخند و ایساده نگام می کنه. برای اینکه سه کارمو بگیرم یه سرفه کردم و با دست اشاره کردم و گفتم: بفرمایید خوش اومدید. لبخندش عمیقتر شد و همراه من راه افتاد تا برسیم تو سالن داشتیم حال و احوال می کردیم. مهمام یه سلام یه سره گفت و همه جوابش و دادن. منم رفتم گونه طراوت جون و بوسیدم و نشستم رو مبل. دختر لوسه هم بلند شد و با عشوه به مهمام دست داد. زیادیت نشه دختر واسه این عشوه واسه اون قر. نمی خواد یه دونه هم از دستش بره. همه رو با هم میخواد. مهمام: خوبید ژایلا خانم؟ اه پس اسمش ژایلا بود چه بهشتم میومد. همش فکر می کردم ژایلا اسم این دختر لوساست انگاری فکرم درست بود. ولی عجیب این دختره برام آشنا بود. کجا دیده بودمش؟؟؟ ژایلا و شروین چسبیده به هم رو یه مبل نشسته بودن و طراوت جونم رو مبل خودش نشسته بود. منم رو یه مبل دو نفره چسبیده به طراوت جون نشسته بودم که مهمام هم اومد با فاصله کنارم نشست. وای که این پسره چه ماه بود همش رعایت بقیه رو می کرد. چه گل پسری خدا واسه ننه باباش نگهش داره. یکم از ادب و خوبی این بچسبه به این یخچال که همه جا رو فیریز می کنه. داشتیم به شروین و ژایلا نگاه می کردم که چیک تو چیک هم بودن و ژایلا مدام مثل مگس تو گوش شروین وزوز می کرد و شروینم مثل مجسمه نشسته بود و به رو به روش نگاه می کرد. فکر نمی کنم اصلا" حواسش به صحبتای این وروره جادو بوده باشه. یهو یه جرقه تو ذهنم اومد. فهمیدم این دختره کیه. تو مهمونی دیده بودمش دختره دماغ و دهن و گونه عملیه. سر دسته دختره. زیر لب آروم گفتم: کج سلیقه بدبخت. دختر قحط بود چسبیدی به این؟ نه قیافه داره نه شعور اگه این عملای جور واجورم نبود که نمی تونستی نگاش کنی. موندم این قطب جنوب از چی این عجوزه خوشش اومد. یه صدایی دم گوشم شنیدم. - منم نمی دونم چی شده که از این خوشش اومده. آخه اصلا" به شروین نمیاد. برگشتم دیدم مهمام یکم خودشو خم کرده سمت من و آروم داره اینا رو میگه. پس حتما" حرفای من و شنیده بود. منم یکم خودمو خم کردم سمتش و گفتم: پس چرا با این می گرده؟؟ مهمام به همون آرومی گفت: نمی دونم شاید واسه سر گرمی. شایدم لج کرده. متعجب نگاش کردم. من: لج کرده؟ با کی؟ مهمام یه اشاره ای به طراوت جون کرد. از تعجب دهنم باز مونده بود مهمام خودش توضیح داد. مهمام: آخه همش گیر می داد و مدام دخترای مختلف وبهش معرفی می کرد شروینم برای اینکه گیرو بخوابونه گفت با یکی بچرخم تا خانم احتشام آروم بگیره. این دختره هم واسه سر گرمیه. من: جدی؟ پس از این کارا هم میکنه. قبل اینکه مهمام جواب بده صدای طراوت جون و شنیدم. برگشتم با تعجب دیدم طراوت جونم خودش و سمت من خم کرده و با اخم داره به شروین و ژایلا نگاه می کنه. صداش و آروم کرد و گفت: من نمی دونم شروین چی تو ی این دختره جلف دیده که باهانش میگرده. یه نگاه به مهمام کردم. جفتمون کبود شده بودیم از خنده اما زشت بود جلوی طراوت جون می خندیدیم. طراوت جون: دختره لوس ببین چه جوری خودش و چسبونده به نوه احمق من. وای خدا دیگه نمی تونستم جلو خنده امو بگیرم. از جام بلند شدم و در حالی که سعی می کردم جلوی خنده امو بگیرم گفتم: من برم آب بخورم. مهمام پشت من بلند شد و موبایلش و در آورد و شروع کرد الو الو کردن. از سالن که اومدم بیرون پقی زدم زیر خنده. صدای مهمام و از پشت سرم میشنیدم که می خندید. وای که چقدر خندیدیم. مهمام که خم شده بود و زانوهایش و گرفته بود از خنده. بعد کلی خنده که حسابی حالمون و جا آورد برگشتیم تو سالن که مهري خانم اومد و گفت شام حاضره. سر میز شام مهمام روبه روم نشسته بود. وای بس که این دختره شیرین بازی در میاورد داشتیم بالا میاوردیم. طراوت جونم که اصلا این دوتا رو نگاه نمی کرد اخم کرده بود غذاشو می خورد. من و مهمام بس که با چشم و ابرو این

دوتا رو به هم نشون دادیم و زیر زیرکی خندیدیم نفهمیدیم چی خوردیم. شروینم اما با اون صورت یخیش در کمال آرامش و بی توجه به خودشیرینیهای ژایلا گذاش و می خورد. فکر کنم تنها کسی که اونشب خوب غذا خورد شروین بود. فقط یه چند باری به من و مهام نگاه کرد و دوسه تا چشم غره مهمونمون کرد که ما هم به روی خودمون نیاوردیم. دیگه از فرداش مهمون هر روزمون بود ژایلا خانم. درک نمی کردم یعنی خودش نمی فهمید کسی ازش خوشش نییاد تو این خونه؟ ولی خوب کسی هم به خاطر شروین حرفی بهش نمی زد. منم سعی می کردم وقتی که این دختره اینجاست یا تو اتاقم باشم یا تو باغ به گلهای خوشگلم برسم. و از اونجایی که این دختره تقریبا " هر روز عصری میومد اونجا منم هر روز پیش گلهام بودم و کلی براشون درد و دل می کردم. دوباره فشار استاد رو درسا زیاد شده. ماهام مثل خر می ریم سر کلاس و یه کله جزوه می نویسیم. غصه ام گرفته کی می خواد اینا رو بخونه. شروینم هر روز با من بیدار می شه من و می رسونه دانشگاه و عصری میاد دنبالم. هر بارم این ژایلا خانم یه تیکه بار من می کنه. نمی دونم این بچه مایه دارا خوششون میاد هی به همه بگن کلفت؟ اون از شروین اینم از این انتر خانم. شیطونه میگه بزمنم از وسط بشکونمش دختره خلال دندان درازو. ***** دانشگاه بودم. با بچه ها نشستیم بودیم تو پاتوقمون و از هر دری حرف میزدیم. البته بیشتر مریم حرف می زد. یک هفته بود مدام در مورد یه موضوع حرف میزد. دیگه همه کلمه هاش و حفظ بودم. دوباره داشت در مورد این خواستگار جدیدش حرف می زد نه بهتره بگم نامزدش چون بله رو داده بود. داستان از این قرار بود که یک هفته بعد از تعطیلات عید مامان مریم زنگ کشش کرده بود که هر کاری داری بذار کنار و پاشو بیا خونه که فلان فامیلشون که یه نسبته دوری با هم دارن می خوان واسه گل پسرشون بیان خواستگاری و مریم باید بیاد خونه چون مامان مریم قرار مدارا رو گذاشته. مریم هم آخر هفته کلاسا رو دو در میکنه و میره خونه. خوب بقیه اشم که پیداست. پسره رو میبینم خوشش میاد. پسره مهندس. یه شرکت از خودش داره، خانواده داره و کاملا " آماده برای ازدواج. از همه مهمتر خودش و خانواده اش تهران زندگی میکنن که بهترین مورد برای مریم محسوب میشه. اونام قراره خیلی زود ازدواج کنن. قرار عروسی و برای 15 اردیبهشت گذاشتن. من نمی دونم این همه عجله برای چیه. یک هفته ای هم میشه که مریم اینا دنبال کارای عروسین و پسره هر روز میاد دنبالش تا برن به کارها برسن. یک بار دم دانشگاه پسره رو دیده بودیم. اومده بود دنبال مریم ماهام فضولل. همه به صف شده بودیم ببینیم این تحفه چه شکلیه. خوب قد بلند خوش قیافه. کلا " به مریم میومد. براش خوشحال بودم چون خیلی ذوق زده بود. البته یکم برام عجیب بود که چه جور می تونه به این سرعت از یکی خوشش بیاد بخواد باهاش زیر یک سقف زندگی کنه. برام قابل درک نبود باز اگه عاشق هم بودن مثل مهسا و ستوده یه چیزی. البته من کلا خودم ازدواج و پسر برام قابل درک نیستن. چرا آدم باید دستی دستی خودش و بندازه تو هچل؟؟؟؟ نمی دونم. الانم مریم نشستیم بود و داشت از خریداش و کارهای عروسیش میگفت. منم رفته بودم تو فکر خودم. از بعد عید که برگشته بودم ، خونه، با وجود جیغ جیغو خانم آرامش نداشت. شلوغ شده بود. من ، شروین، خانم احتشام، مهام که بیشتر وقتا اونجا بود این جیغجیغو خانم که دیگه رسما " تو خونه افتاده بود. نمی دونم چرا ازش خوشم نمیومد. دختره عملی همچین به شروین می چسبید که یکی نمیدونست فکر می کرد دوتا بچه هم از شروین داره. مخصوصا " با اون لباسای عجب و جقی که می پوشید. واقعا " نمی فهمیدم شروین از چیه این دختره خوشش میاد. تو فکرام غرق بودم که موبایلم زنگ زد. ببین کیه زنگ زده شروین خان. من: سلام. شروین: سلام. طبق معمول از حال و احوال پرسیدن خبری نبود.

اون حالو نمی پرسید منم نمی پرسیدم. شروین: تا کی کلاس داری؟ من: تا 6 چه طور؟ شروین: باشه 6 اونجام. داشت قطع میکرد سریع گفتم: ببخشید؟؟؟ الووووو تو که می دونستی تا کی کلاس دارم پس چرا زنگ زدی؟؟؟ شروین: می خواستم بگم که..... دیر نکنی. من: باشه.....گوشی و قطع کردم و واسه گوشی یه زبون در آوردم. ***** سر ساعت 6 جلوی در دانشگاه بودم. شروین جلوی پام ترمز کرد. سوار شدم. نغله هیچ وقت اول سلام نمیکرد. من: سلام. شروین: سلام. دیگه هیچی نگفتم. منم که کالا" حوصله سکوت و ندارم. چشمام و بستم و خوابم برد. حس کردم ماشین ایستاد. آخیش کی رسیدیم خونه. چه خوب. چشمام و باز کردم. وا اینجا که خونه نبود. این پسره من و کجا آورده بود؟ منم جنازه نفهمیدم. سابقه نداشت غیر از خونه و دانشگاه جای دیگه ای بریم. اولین فکری که اومد تو ذهنم باعث ترسم شد. خودمو جمع کردم و چسبیدم به در. مشکوک به شروین که داشت کمر بندش و باز می کرد نگاه کردم. با یه صدای جیغی گفتم: من و کجا آوردی؟؟؟؟ با چشمای گشاد نگام کرد. شروین: چرا جیغ میکشی؟ من: من و دزدیدی؟؟؟ فکر کردی چی؟؟؟ درسته که خوابم اما جرات داری بهم نزدیک شو می کشمت. چشمات گشادتر شد چرخید سمت من. وای ننه نکنه می خواد یه کاری بکنه. یه کوچولو ترسیدم. یه جیغ کوتاه کشیدم و کیفمو که توش پر کتاب جزوه بود آوردم بالا و کوبوندم تو سرش. اونقدر کیفم سنگین بود و بد ضربه ای بهش زدم که یه لحظه گیج شد و چشماتش و بست تا مخش برگرده سر جاش. یکم دلم برانش سوخت. خیلی محکم زدم تو سرش گناه داشت. آرام نشسته بودم گوشه صندلی و بهش نگاه می کردم. نگران شدم نکنه که واقعا" مخش جا به جا شده. نگران و پشیمون داشتم نگاش می کردم که یهو برگشت بهم نگاه کرد. از چشماتش خون می بارید. صورتش سرخ شده بود. عصبانی کیف و از تو دستام کشید. با صدایی که به زور پایین نگاهش داشته بود گفت: دختره دیوونه ، هر وقت که می خوام فکر کنم نرمالی یک کاری میکنی که مطمئن میشم خل و چلی. این چه کاری بود کردی؟ آخه دیوونه من اگه بخوام بدزدمت مبارمت اینجا؟؟؟ یه نگاه به دوروبرت بنداز. آرام چشمام و گردوندم. وای خاک عالم به سرم راست میگه. اینجا چقدر شلوغه. وای اینجا که مرکز خریده. آخه کی یه دختره می دزده میاره مرکز خرید. شروین: دیوونه اگه بخوام کاری بکنم خونه به اون بزرگی و ول میکنم مبارمت مرکز خرید؟؟؟ باز اعتماد به نفست زیاد شد؟ صورتتم از خجالت سرخ شده بود. لب پایینم و گاز گرفتم و آرام گفتم: پس چرا اومدیم اینجا؟ شروین چشماتش و بست و یه نفس عمیق کشید. آرومتر شده بود. چشماتش و باز کرد و گفت: می خوام کادو بخرم. کادو بخری؟ برای من؟ نه که خیلی ازم خوشش میاد می خواد بهم واسه ضربه ای که به مغزش زدم جایزه بده. گیج داشتم نگاش می کردم که ادامه داد. شروین: امشب تولد مامان طراوته و منم امروز یادم افتاد. الانم اصلا" نمی دونم چی برایش بخرم. تو رو آوردم که برام انتخاب کنی. با شنیدن این حرف هیجان زده شدم. کار قشنگم یادم رفت و تند گفتم: جدی؟؟؟ امروز تولدشه؟؟؟ چه نوه ای تازه یادت افتاده؟ سرمو از رو تأسف تکون دادم و دستگیره رو گرفتم که پیاده شم. برگشتم کیفمو از تو دستت قاپیدم و گفتم: حالا چرا نشستی به من نگاه می کنی. یالا پیاده شو کلی کار داریم. شروین از این همه پرویی من دهنش باز مونده بود. پوفی کرد و پیاده شد. بعد دو ساعت گشتن بالاخره چیزایی که تو ذهنم بود و خریدم. شروینم فقط در نقش یک جیب پر پول بود. تا می گفتم حساب می کرد. ساعت 9:30 رسیدیم خونه. سر راهمون شروین و مجبور کردم که کیک و گلم بگیریم. هر چند غر میزد که لازم نیست و تو این سن دیگه کیک تولد نمی خواد. اما من خودم اعتقاد داشتم آدم تو هر سنی کیک تولد می خواد کلی روحیه می ده به آدم. به خونه رسیدیم و جلوی در عمارت نگه داشت. من: کیک

آشپزخونه ایستادم و به مهری خان گفتم: مهری خانم برو شروین و صدا کن. مهری خانم رفت و با شروین برگشت. من: کادوها رو دادی؟ شروین: نه گذاشتمش یه گوشه که نبینه. می خواستم تو بیای با هم کادوها رو بدیم. من: خوب کاری کردی مرسی. چیزه.... میشه بری گیتار تو بیاری؟ شروین با تعجب نگام کرد. شروین: واسه چی؟ من: می خوام موقع آوردن کیک آهنگ تولدت مبارک و با گیتار بزنی و بخونی. چشمام و ریز کردم و ملتمس گفتم: می خونی؟ تو چشمام نگاه کرد و یه لبخند محو زد و گفت: می رم بیارمش. یه ذوقی کردم که نگو. انگار تولد خودم بود. با مهری خانم اینا هماهنگ کردم که موقعی که کیک و بردم و آهنگ تموم شد همه دست بزنی و یک صدا بگن تولدت مبارک طراوت جون. انگار گروه کر می خواستم هماهنگ کنم. وسواس گرفته بودم. شروین گیتار به دست اومد و گفت بریم. به جای جواب لبخند زدم. تا پامون و گذاشتیم تو سالن شروین شروع کرد به زدن و خواندن. وای که چقدر قشنگ می خوند. انگار واقعا "از ته قلبش تولد و تبریک می گفت. تولد، تولد تولدت مبارک مبارک، مبارک تولدت مبارک کلبت شاد و دلت خوش تو گل پر خنده باشییا شمعها رو فوت کنکه صد سال زنده باشی تولد، تولد تولدت مبارک مبارک، مبارک تولدت مبارک طراوت جون که صدای ماها رو شنید با بهت برگشت و به ماها که مثل یه لشگر آروم آروم بهش نزدیک می شدیم نگاه کرد. جلوش که رسیدیم شروینم خوندنش تموم شد. همه یه صدا گفتن تولدت مبارک طراوت جون. خانم احتشام طفلی از ذوقش بغض کرده بود و تو چشماش اشک جمع شده بود. دلم غش رفت واسه چشمای مهربون و خوشگلش. کیک و رو میز جلوش گذاشتم و رفتم سفت بغلش کردم و یه ماچ گنده ام از گونه اش گرفتم. شروینم بعد من بغلش کرد و ماچش کرد و گفت: تولدت مبارک مامان طراوت عزیزم. یه لحظه یاد عزیزم گفتم میمون خانم افتادم. اما زود بی خیالش شدم. من: طراوت جون نمی خوای شمعهها رو فوت کنی؟ امیدوارم 100 سال به خوشی زندگی کنی. طفلی بغض کرده بود و نمی تونست حرف بزنه. تا اومد شمعهها رو فوت کنه سریع گفتم: صبر کن صبر کن. همه با تعجب نگام کردن. من: طراوت جون یادت نره آرزو کنیا. آرزو کن خدا یه شوهر خوب نصیب کنه. طراوت جون یه لبخند عظیمی زد و با دست یه دونه آروم به بازوم زد و گفت: آنید. اما وقتی خواست شمعهها رو فوت کنه چشماش و بست. شمعهها رو فوت کرد و همه براش دست زدن. آروم زیر گوشش گفتم: دعاتون واسه شوهر بود دیگه. خندید و یه چشم غره نصفه بهم رفت. به شروین اشاره کردم که کادوها رو بیاره. شروینم پاشد و رفت و با بسته ها برگشت. کادوهاش و دادم بهش و با ذوق گفتم: بفرمایید اینم کادوی تولدتون. با یه ذوقی کادوها رو ازم گرفت و گفت: کادو برای چیه. این کیک و آهنگ و حالا هم کادو این چیزا از سن من گذشته دیگه. شروین: مامان جون شما هنوز جونید این چه حرفیه. فکرم افتاده بود این همون پسره بود که موقع کیک و گل گرفتن پدر من در آورد بس که غر زد و گفت این کارا از سنش گذشته؟ رو که نیست به خدا. طراوت جون بسته اول باز کرد. یه روسری خوشگل به رنگ آبی و سورمه ای بود. رو سرش امتحان کرد که خیلی بهش میومد و طراوت جونم کلی ازش خوشش اومد. بسته دوم و باز کرد که کوچیکتر بود. از توش یه جعبه جواهرات مخمل در آورد. درش و باز کرد و با دهن باز به گوشواره های تو جعبه نگاه کرد. چشماش برق می زد. با ذوق خودمو چسبوندم بهش گفتم: بذارید بندازم گوشتون. دست بردم و گوشواره ها رو گذاشتم تو گوش طراوت جون. وای که چقدر ماه شده بود. من: این گوشواره از طرف شروین.... شروین پرید وسط حرفم و گفت: این کادوها از طرف من و آنیده. آخ که این دهنم باز موند. خدا تومن پول گوشواره ها شده بود و همه شو شروین داده بود من فقط انتخابش کرده بودم. حالا این پسره داشت من و هم شریک می کرد. تو کف کار شروین بودم که یهو دست طراوت جون اومد دور

گردنم و من و شروین و تو یه زمان کشید تو بغلش. سرمون رو سینه طراون جون بود و طراوت جون ما رو فشار می داد به خودش و هی تشکر می کرد و هی میگفت دخترم پسر. من اما همه حواسم به شروین بود که صورتش جلوی صورتم تو فاصله پنج سانتیم بود. داشتیم بهش نگاه می کردم که گوشه لب شروین کج شد و یه چشمک بهم زد. چشمم داشت از جاش در میومد. این الان به من چشمک زد؟ آی نفس کش کجایی قیصر داداش که بیای غیرتی شی پسره اجنبی فرنگی به ناموس مملکت چشمک زد. خوب البته یه نصفه اجنبی. حالا چون فرنگ زندگی میکنه ما هم جزو عجانم در نظر می گیریمش. مبهوت چشمک شروین بودم که طراوت جون ولمون کرد و تونستیم درست بشینیم. هنوز داشتیم به شروین نگاه می کردم که یهو ابروش و انداخت بالا. که یعنی چیه. منم دیدم زیادی زوم کردم به پسره بی حرف سرمو گردوندم یه طرف دیگه. خلاصه اون شب انقده طراوت جون ذوق زده بود که به هممون انرژی تزریق کرد. وقتی آخر شب واسه خدا حافظی گونه اشو می بوسیدم گفت: خدا عمرت بده صدات میومد وقتی داشتی شر این دختره نجسب و از سرمون می کندی. یه لبخندی زدم و شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم راحت خوابیدم. گروه 5 نفرمون تو دانشگاه آب رفته بود. مهسا که تا کلاس تموم میشد می چسبید به ستوده. مریم که فقط میومد سر کلاس سک سک می کرد و بعدش جیم می شد و با نامزد عزیزشون سینا خان می رفتن دنبال کارای عروسی. دو هفته بیشتر تا عروسی نمونده بود. همه کارها رو تند تند انجام می دادن. من و الناز و درسا هم مثل سه کله پوک واسه خودمون تو دانشگاه می چرخیدیم و تو سر و کله هم می زدیم. یه بار به الناز گفتم: الناز فکر کنم نفر بعدی که مرض شوهر می گیره تویی. الناز: چه طور؟ من: خوب از قدیم گفتن از آن نترس که جیغ و داد می کنه از اون بترس که ساکنه. من و درسا که پرونده امون بسته است. فقط کافیه پسره یه بار ماهارو ببینه از 10 متری بشیمون میشه و نزدیکمون نیاید. درسا محکم کوبوند تو سرمو گفت: از طرف خودت حرف بزن من خیلی هم خانم. با دستم سرمو ماساژ دادم و گفتم: همین کارا رو میکنی که هیچکی نگاتم نمیکنه دیگه. همه می فهمن خل و چلی. درسا یه چشم غره بهم رفت. الناز: نه بابا خبری نیست. من: حالا از ما گفتن بود خانم خانوما. حواستو جم کن. نبینم چشم و گوشت بجنبه ها چشماتو در میارم. درسا پرید وسط و گفت: آره الناز جون فقط چشم و گوش آید باید بجنبه. اینبار من بهش چشم غره رفتم. من: چشمای من می جنبه مهم نیست مهم دله که نباید تکون بخوره. شماها حواستون به دلتون باشه. الناز و درسا دندوناشون و بهم نشون دادن. من: مثلاً " این لبخند بود دیگه. درسا: نه نیش خند بود. من: کوفت و خفه. بیاید بریم سر کلاس. شوهر که نکردین بیاین لاقل درس بخونیم نغن بی کار بودن هیچ غلطی نکردن. سه تایی با شوخی و خنده رفتیم سر کلاس. **** برای عروسی قرار بود با درسا و الناز بریم خرید. مهسا با ستوده جون میرفت. تا ساعت 6 کلاس داشتیم. به کل قرارمون و یادم رفته بود. وقتی درسا ساعت 4 در مورد لباسی که مد نظرشه حرف می زد تازه یادم افتاد که قراره بعد کلاس بریم خرید. سریع جیم شدم و رفتم یه گوشه. به شروین زنگ زدم اما جواب نداد. بعد دوسه بار زنگ زدن بی خیال شدم. فوقش میاد بهش میگم دیگه به من چه تا این باشه که جواب زنگای من و بده. رفتیم سر کلاس و این دو ساعت گذروندیم. با اینکه خسته بودیم ولی از هیجان خرید و لباس خستگی از یادمون رفته بود. همون جور که از دانشگاه میومدیم بیرون در مورد لباس و عروسی و اینا حرف می زدیم. دم دانشگاه که رسیدیم یهو شروین جلومون ترمز زد. درسا و الناز که ماشین شروین و دیدن تعجب کردن. الناز آروم گفت: آید مگه نگفتی امروز میریم خرید؟ بی خیال شونه امو انداختم بالا و گفتم: یادم رفت بگم بهش بعدم هر چی زنگ زدم جواب

نداد. درسا: درد بگیری دختر حالا چی می خوای بگی بهش تا اینجا اومده پسره. من: اومده دیگه میگم ماها رو تا یه جایی برسونه. داشتیم به ماشین نگاه می کردم. غیر شروین یکی دیگه ام تو ماشین بود. من: اه مهمام هم که هست. درسا و الناز با تعجب: کی؟؟؟؟ من: بابا همون پسر همسایه باحاله دیگه. رفتم کنار ماشین و ایسامدم. مهمام می خواست پیاده بشه که در و هل دادم و گفتم نمی خواد. شیشه سمت مهمام و دادن پایین. مهمام سریع سلام کرد و یه سری هم برا دخترا تکون داد. شروین خودشو خم کرده بود سمت فرمون که بتونه من و ببینه. بدون سلام و هیچی گفت: چرا سوار نمیشی؟ من: زنگ زدم بهت چرا جواب ندادی؟ شروین: کی زنگ زدی؟ گوشیش و در آورد و یه نگاه کرد اخماش رفت تو هم. شروین: نفهمیدم زنگ خورد. چشمام و گردوندم و گفتم: خوب پس غر چیزی که می خوام بگم و سر من نزن. خودت جواب ندادی وگرنه زودتر می گفتم که معطل نشی. شروین با اخم نگاه کرد پیدا بود که چیزی از حرفام نفهمیده. خودم توضیح دادم: من با بچه ها قراره بریم لباس بخریم برای عروسی مریم. زنگ زدم که بگم نیای دنبالم که جواب ندادی. شروین با همون اخم: با مهمام رفته بودیم جایی. دیدم دیر شد با هم اومدیم دنبالت حالا کجا می خواید برید؟؟؟؟ می خوام بریم شروین: اونجا که خیلی دوره چه جوری می خواید برید؟ یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: پرواز می کنیم. مهمام یقی زد زیر خنده که شروینم با پشت دست کوبوند به بازوش. من: خوب با چی باید بریم با تاکسی دیگه. شروین یه ابروش و برد بالا و گفت: نمی خواد با تاکسی برید. ما که تا اینجا اومدیم سوار شید می بریمتون. رو به مهمام گفت: تو که کاری نداری؟ مهمام فقط به نشونه نه سر تکون داد. شروین: خوبه پس سوار شید. با نیش باز برگشتم سمت دخترا و با یه چشمک گفتم: بچه ها سوار شید. خودم زودتر از بقیه سوار شدم بعد درسا آخرم الناز. شروین از تو آینه نگاهی به پشت کرد و گفت: سلام. درسا و النازم با لبخند گفتن: سلام آقای احتشام. ابروهای شروین رفت بالا از اینکه فامیلشو گفتن. خنده ام گرفته بود بچه ها چقدر تحویلش گرفته بودن. درسا زیر گوشم گفت: آئید این پسره چه جیگره. من می خوام. با سر به مهمام اشاره کرد. من آروم: خفه بابا میشنوه. مگه میوه ست که میگی میخوام بهت تعارف کنم؟ درسا: تعارف هم نکنی خودم ورش می دارم. گوشم به درسا و چشمم به مهمام بود که برگشته بود سمت عقب. مهمام: سلام خانمها خوب هستید؟ خسته نباشید. درسا که داشت زیر زیرکی با من حرف می زد تا صدای مهمام و شنید انگاری که مچشو در حال دزدی گرفته باشن همچین هل شد که نگو. سریع گفت: سلام از ماست آقا مهمام مونده نباشید. مهمام اول ابروهاش از تعجب رفت بالا. خوب بچه حق داشت تعجب کنه که چرا درسا اسم کوچیکشو می دونه. منم که دیدم سه شد محکم با آرنج زدم تو پهلو درسا که خفه خون بگیره آخه ساکت نمی شد. درسا: خدا رو شکر یه نفسی میا.... آخ... با ضربه من یهو درسا یه آخ نسبتا " بلند گفت و صورتش جم شد. مهمام که هم از شنیدن اسمش هم از تند حرف زدن درسا هم از آخ و هم از صورت جمع شده درسا در حال انفجار بود سریع روشو برگردوند تا ماها خنده اش و نبینیم اما شونه هاش تا چند دقیقه از خنده تکون می خورد. یه چشم غره به درسا رفتم و آروم گفتم: خفه شو یکم آبرو نکه دار واسه خودت جلو پسره. با همون چشم غره برگشتم دیدم شروین از تو آینه با یه پوزخند نگاه میکنه. منم ادامه چشم غره درسا رو به اون رفتم و رومو برگردوندم سمت شیشه. خلاصه تا برسیم به مرکز خرید من و درسا و الناز آروم آروم حرف زدیم و ریز ریز خندیدیم و این دوتا رو هم آدم حساب نکردیم. رسیدیم مرکز خرید شروین ماشین و نگه داشت. الناز پیاده شد. من: خوب ما دیگه میریم. آقا مهمام ببخشید که شما رو هم کشوندیم اینجا. شروینم به درک وظیفه اش بود. در حین حرف زدن من درسا هم پیاده شد. اومدم پیاده شم

نیشته ببند حیا که نداری راحتی. درسا: بابا دو ساعت خودم و کشتم و هی لبخند ملیح زدم که بفهمه دارم اکی میدم بهش. اگه نفهمیده باشه این بار باید برم تو چشمش که بفهمه دارم چراغ سبزی می دم. الناز: نکن درسا زشته. درسا: زشت منم که بی شوهر پیرشم. خلاصه با بحث و جدل و خنده رفتیم دنبال لباس. ماها می رفتیم و این پسرار دنبالمون. یکی می دید فکر می کرد راه افتادن دنبالمون که مزاحمون بشن آخه یک کلمه حرف هم نمی زدن فقط مثل جوجه دنبالمون بودن. خلاصه بعد نیم ساعت گشتن درسا لباسی که می خواست و خرید چون دقیقا" می دونست چی می خواد و کجا می تونه پیدا کنه زود انتخاب کرد. من که اصلا" نمی دونستم چی می خوام همین جور به لباسا نگاه می کردم. یه جورایی بی تفاوت بودم. اما الناز با ذوق می رفت تو همه مغازه ها و هی لباسا رو پرو می کرد. الناز تو اتاق پرو بود. من و درسا کنار هم ایستاده بودیم. مهمام و شروینم با هم چند متر اون طرف تر ایستاده بودن و حرف می زدن. درسا چشمش به مهمام بود. درسا: آنید میگم باید همین امشب مخ این پسره رو بزوم وگرنه معلوم نیست کی ببینمش. من نگاه درسا رو دنبال کردم و به مهمام رسیدم: چه جوری می خوای مخش و بزنی؟ اینا که مثل این غریبه ها همش با فاصله از ما و میسن. حتی فرصت حرف زدنم نداری. چه برسه به مخ زنی. درسا: همینه دیگه باید این پسره رو تنها گیر بیارم که بتونم جادوش کنم. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم: مثلا چی جوری می خوای تنها گیرش بیاری؟ درسا همون جور که فکر می کرد گفت: بذار از مغازه بریم بیرون بهت میگم. الناز صدامون کرد و رفتیم لباس و تو تنش دیدیم خودش خوشش نیومد. رفت درش آورد و اومدیم بیرون از مغازه. درسا یه جوری قدماش و تنظیم می کرد که از من و الناز عقب تر راه بیاد و جلوی مهمام اینا باشه. داشتیم با الناز حرف می زدیم که چشمم خورد به درسا که دیدم یه پاش پیچیده شد تو اون یکی پاشو خورد زمین. یه جورایی انگار نشست رو زمین اما چون سرش پایین بود نفهمیدم چش شده. سریع من و درسا دویدیم پیشش. مهمام و شروینم اومدن کنارمون. مهمام: خوبید درسا خانم؟ طوریتون نشد؟ بد خورد زمین. نگران گفتم: درسا خوبی؟ جاییت درد گرفته؟ می تونی پاشی؟ درسا با یه صدای آروم انگار که دندوناشو بهم فشار می داد گفت: نه پام درد میکنه. نمیتونم و بایستم. من: بذار کمکت کنم. زیر بغلشو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم اما نمی دونم چرا انقدر سنگین شده بود نمی تونستم حتی یه سانتیم از رو زمین تکونش بدم. دستش و ول کردم و گفتم: نمیتونم تکونت بدم. حالا چی کار کنیم؟ بیا برگردونیمت خوابگاه. درسا سریع با همون صدای ناراحت و ناله گفت: نه نه نمی خواد به خاطر من از خریدتون بزیند. من میرم یه جا میشیم شما برید خرید کنید. کارتون که تموم شد بیاید پیش من. الناز: آخه تو حالت خوب نیست همیشه که تنهات بذاریم. درسا: نه من خوبم شما برید. مهمام که بالا سرمون خم شده بود و داشت به بحث ما نگاه می کرد گفت: اگه اجازه بدید من پیش درسا خانم بمونم که تنها نباشه شما به خریدتون برسید. به مهمام نگاه کردم. منک آخه زحمتتون میشه. مهمام: نه چه زحمتی. من که کاری ندارم. خریدم ندارم. شروین باهاتون میاد که تنها نباشید. به شروین نگاه کردم. دست به سینه بالا سرمون ایستاده بود و بی تفاوت نگامون می کرد. می خواستم بگم شروینم بمونه خوبه. که صدای درسا رو شنیدم. درسا: دستتون درد نکنه خیلی لطف میکنید این جوری بچه هام از خریدشون نمیومن. برگشتم سمت درسا و گفتم: باشه ما میریم اما میشه بگی تو چه جوری می خوای راه بری؟ مهمام اومد جلو گفت: اجازه میدید؟ متعجب نگاش کردم. اجازه میخواست چی کار؟ یکم خودمو کشیدم کنار. النازم عقب رفت و راه واسه مهمام باز کرد. مهمام اومد پیش درسا یه با اجازه گفت و بازوی درسا رو گرفت و با یه حرکت درسا آروم از جاش بلند شد. مبهوت داشتیم به درسا نگاه می کردم.

مهام چه جویری تونست بلندش کنه من یه ساعت زور زدم یه ساعتیم جابه جا نشد. چشمم به درسا بود که داشت آروم آروم با مهام از من دور میشد. یه دفعه سرشو برگردوند و با نیش باز یه چشمک بهم زد. کفم برید. یعنی همش فیلم بود؟ همه این کارا رو کرد که با مهام تنها باشه؟ این بمیری دختر که هیچ کارت مثل آدمیزاد نیست. آروم زیر لب گفتم: من و بگو چقدر نگران تو مارمولک شدم. - بس که ساده ای. با تعجب برگشتم به شروین نگاه کردم چسبیده به من و ایساده بود. به مهام و درسا نگاه می کرد. برگشت و نگاه متعجبم و دید. خونسرد گفت: وقتی داشتی کمکش می کردی نفهمیدی خودش و سنگین کرده که نتونی بلندش کنی؟؟؟؟ تعجبم بیشتر شد هم به خاطر مارمولک بودن درسا هم به خاطر دقت و زرنگی شروین. ای بمیری درسا که آبروی من و خودتو جلو این پسره بردی. با چشم دنبال الناز گشتم. داشت می رفت تو یه مغازه. یه نگاه دیگه به شروین کردم و دنبال الناز رفتم تو مغازه. داشتیم دونه دونه لباسا رو نگاه می کردم. چیز جالبی نبود. صدای شروین و شنیدم. شروین: این چه طوره؟ جلوی یه مانکن ایستاده بود. رفتم کنارش. لباسی که تن مانکن بود یه لباس آستین حلقه ای کوتاه بود که یقه 7 تا رو سینه داشت و از بغلای لباس با یه کش جم میشد و رو کل لباس خطای خوشکلی انداخته بود. لباس ساده و خوشگلی بود. دستمو دراز کردم و بهش دست زدم. یه پارچه لطیفی داشت که لخت بود و رو بدن می نشست. خیلی خوشم اومده بود. با ذوق برگشتم به فروشنده گفتم: آقا میشه این و پرو کنم؟ فروشنده لباس و برام آورد و من رفتم تو اتاق پرو. خیلی خوشگل بود در عین سادگی شیک بود خوبم رو تن و امیستاد. تنگ بود و فرم بدن و خوب نشون می داد. اما باید یه فکری برای کوتاهش بکنم. خوشم نمیومد که آستینش حلقه ای بود. خوب اینا حل میشد. آروم در اتاق پرو و باز کردم و سرک کشیدم و الناز و صدا کردم. النازم اومد و در و تا نصفه باز کرد. با دیدن من یه جیغ کوتاه کشید و گفت: وای آنید خیلی ماه شدی خیلی بهت میاد. منم از خوشحالی و ذوق تعریفش نیشم تا بنا گوش باز شد و آروم خودم و به چپ و راست تکون دادم. من: خوبه واقعا " بگیرمش؟ الناز: آره حتما همین و بگیر. من: باشه. یه لحظه چشمم افتاد به پشت الناز. شروین دومتر اون طرفتر ایستاده بود و دستاشم تو جیبش بود. اما چشمش به من بود. چون الناز در و تا نصفه باز کرده بود خودشم یه جویری متمایل به چپ ایستاده بود شروین می تونست از فاصله بین در و الناز کامل ببینتم. من: وای خاک به سرم پسره منو دید. حالا باید عقلم کنه. دستمو دراز کردم که در و بیشتر ببندم که شروین دید نداشته باشه که تو یه لحظه چشمم افتاد به صورتش. انگار از لباسه خوشش اومده بود. یه لبخند محوم گوشه لبش بود. الناز با تعجب گفت: پسره؟ کدوم پسره؟ من: شروین و میگم. همچین در و باز کردی که یه شو فشن واسه کل بوتیک رفتم. الناز که می خندید گفت: حالا انگار چی شده یه نظر حلاله. شاید همین یه نگاه باعث شه چشمش بگیرت. اخم کردم و ناراحت گفتم: اگه قراره یکی من و فقط واسه قد و هیکلم بخواد، می خوام صد سال سیاه نخواد. ترجیح می دم تا آخر عمر تنها بمونم تا اینکه کسی فقط به خاطر تنم بخواد باهام بمونه. مگه دختر فقط یه تن و بدن قشنگه؟ پس شعور و فهم و افکارمون چی؟ صورت قشنگ یه روزی از بین میره ولی فکر قشنگه تا همیشه میمونه. در و رو صورت بهت زده الناز بستیم. اعصابم خورد شده بود. از اینکه یکی دختری به این چشم ببینه بدم میومد. ملت میرن گوسفندم بخرن فقط به وزنش و چاقی لاغریش نگاه میکنن. باید یه فرقی بین دختر و گوسفند باشه یا نه. بدم میومد از این اه و لش کن. لباستو در بیار که یارو الان فکر میکنه این تو داری چی کار میکنی انقده معطل کردی. لباس به دست اومدم بیرون. لباس و رو پیشخون جلوی فروشنده گذاشتم. النازم یه لباس انتخاب کرده بود و داشت حساب می کرد. صبر کردم کارش تموم بشه. من: ببخشید آقا این و

پاش کرد و گفت: آره بهتره. تا نشستیم بهتر شد. آروم دم گوشش گفتم: آره جون خودت. من موندم تو این همه کرم و کجا نگه می داشتی. درسا هم آروم دم گوشم گفت: یه جای خوب واسه روز مبدا نگرهش داشته بودم. النازم آروم گفت: حتما" امروزم روز مباداست؟ درسا یه چشمکی زد و با نیش باز گفت: مبدا تر از امروز نداریم. من: حالا خوب پیش رفت یا نه؟ نیشش باز تر شد و یه اشاره به گوشیش کرد و گفت: آره خیلی. من: خودش شماره داد؟ درسا: نه بدبخت کلی سرخ و سفید شده بود. گفتم گوشیم گم شده نمی دونم کجا گذاشتمش. با گوشیش زنگ زد به من. بعد که صدای زنگش از تو کیفم در اومد با ذوق گفتم: اه اینجاست. بعدم مثلا" اومدم میسکالاش و رد کنم که دوباره مثلا" دستم خورد به دکمه و براش میس انداختم. بعدم گفتم: وای ببخشید اشتباهی دستم خورد. من با فک افتاده: عجب عجبویه ای تو. حالا از کجا می دونی زنگ می زنه بهت؟ درسا یه شونه بالا اناخت و گفت: زنگم نزد یه کاری میکنم زنگ بزنه. من: دیگه شکی ندارم که هر کاری از دستت بر میاد. به صورت درسا نگاه کردم. خوشگل بود. یه پوست صاف و سفید با چشم و ابرو و موهای مشکی. یه زیبایی شرقی داشت. باریک و بلند. البته نه زیاد. در کل ما 5 تا دوست تقریباً" تو یه قد و هیكل بودیم. درسا آروم گفت: بسه دیگه نگام نکن من انتخابم و کردم دیگه به تو محل نمی دارم. یه کوچولو زیونش وبرام در آورد. با چشم غره بهش نگاه کردم. برگشتم جلوم و نگاه کنم که چشمم افتاد به شروین که مثلا" داشت به حرفای مهمام گوش می داد اما چشمش رو من بود. یه جوری نگاه می کرد که نمی فهمیدم چیه. پسره ... چی بگم بهش، آخه هیزی نگاه نمی کرد که 4 تا فحش تو دلم بدم بهش که یکم حرصم از درسا رو سر اون خالی کنم. اصلاً انقدر نگاه کن تا جونت در بیاد به من چه. یکی اومد و سفارشامون و گرفت و رفت. ماهام شروع کردیم به حرف زدن. الناز با ذوق برای درسا در مورد لباسش میگفت و درسا هم همون جور که به الناز گوش می کرد با حرکت دست و سرش عشوه میومد. من باید میرفتم ازش درس می گرفتم. درسا دیگه خیلی دختر بود. من همش وحشی بازی و دیده بودم تا حالا ناز و اداشو ندیده بودم. تو کف کاراش مونده بودیم من و الناز. خاک بر سر من بکنن که تا یه پسر و می دیدم به جای عشوه ضایع میشدم. مثلا" اون اخوان که چشمش من و گرفته بود همش جلوش سوتی می دادم. می خوردم زمین یا بی هوا کلی چیزای که نباید بشنوه رو میگفتم جلوش بعدم از دستش عصبانی میشدم که چرا وایساده گوش کرده. یا همین شروین که اصلاً" محلم نمی داشت. خوب معلومه دیگه چرا. این همه جلوش سوتی دادم. یه ذره هم خوی و خصلت دخترونه از خودم نشون ندادم که بفهمه بابا منم دخترم. بس که ضایع شده بودم بهش مطمئنم هیچ وقت من و به چشم یه دختر نگاه نمیکنه. خیلی که محبت کنه من و مثل مهمام می دید. تازه با مهمام صمیمی و گرم بود با من مثل چوب خشک بود. به جهنم پسره غذامون و آوردن و ماهام با شوخی های مهمام و درسا خوردیمش. اصلاً" فکر نمی کردم مهمام آروم بتونه این جور مجلس گرم کن باشه. ببین درسا در عرض سیم ثانیه چه تاثیری رو این پسره گذاشته بود. خلاصه شاممون و خوردیم و رفتیم الناز و درسا رو رسوندیم و برگشتیم خونه. وای که چقدر تو راه بودیم. من که همون اول که درسا اینا رو پیاده کردیم چشمام و بستم و خوابیدم. جلوی عمارت شروین صدام کرد و گفت پیاده شم. خواب آلود چشمام و باز کردم. ساعت 11 بود. گیج خواب بودم. فقط همت کردم و رفتم به خانم احتشام سلام کردم و اونم که دید چشمام از خواب باز نمیشه گفت برم بخوابم. منم از خدا خواسته سریع رفتم تو اتاق و در عرض 5 دقیقه بیهوش شدم. چند روز از خرید رفتنمون می گذشت. آخر هفته عروسی مریم بود. کلی ذوق و شوق داشتیم. می خواستیم بریم یه قری بدیم به خودمون. مرده بودیم بس که کارای تکراری کرده بودیم. خونه، دانشگاه،

استادا، درس. یکم جنب و جوش و هیجان لازم داشتیم. خدا پدر مادر مریم و نگه دار برایش که خوب موقعی شوهر پیدا کرد. با بچه ها دور هم نشستیم بودیم و مهسا خانم و مریم خانم منت گذاشته بودن رو سرمون و مونده بودن پیش ما و اجازه داده بودن شوهران محترمه اشون یه نفس راحت از دست این دوتا چسب بکشن. داشتیم می خندیدیم که چشمم خورد به درس. از صبح تو فکر بود و مدام به گوشیش نگاه می کرد. با آرنج زدم تو پهلویش که بهم نگاه کرد. من: چته؟ از صبح زل زدی به این گوشی؟ چی می خوای از جونش؟ با لبای ورچیده گفت: مهام و با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مهام و از گوشی می خوای؟ دوباره شد همین درسای دیوونه و با دست زد به بازمو گفت: نه بابا تو هم گیجی منتظرم ببینم این پسره شیر برنج بالاخره زنگ می زنه یا نه؟ من: مهام شیر برنج؟ درس با اخم گفت: نه پس من شیر برنجم. بابا با اون همه عشوه و ادا و طناب و لامپ هالوژنی که من به این پسره نشون دادم هر کوری بود می فهمید ازش خوشم اومده و تا حالا اومده بود خواستگاریم. ولی این چی؟ یه زنگم بهم نزده. پسره شل وارفته بی عرضه. با بدجنسی گفتم: شاید ازت خوشش نیومده. درس: غلط کرده مگه دست خودشه؟ هنوز من و نشناخته من تا چیزی که می خوام و بدست نیارم آروم نمی شینم. با یه حرکت از جاش بلند شد. منم پاشدم. بچه هام مات نگام می کردن. مریم و مهسا که کلا " نفهمیده بودن داستان چیه. مهسا: مهام کیه؟ الناز: همسایه خانم احتشام. مریم: نخ و طناب چی میگه؟ الناز: چیزی نمیکه درس اینارو ول کرده بلکه مهام بگیرتشون. درس گوشی به دست یکم از مون فاصله گرفت. همون جور که دنبالش می رفتم به الناز گفتم: تو برا بچه ها تعریف کن تا من پیام. دنبال درس رفتم. یه گوشه خلوت و ایساد و تو گوشی یه چیزایی تایپ کرد. کارش که تموم شد سرشو بلند کرد و با نیش باز برام ابرو انداخت بالا. داشتیم با تعجب نگاهش می کردم نمی فهمیدم داره چی کار میکنه. اومدم بیرسم چی کار کردی که گوشیش زنگ زد. به شماره نگاه کرد. از ذوق زدگیش پیدا بود کی پشته خطه. دکمه وصل تماس و زد و یهو شروع کرد به سرفه. یه چند تا سرفه که کرد با صدای گرفته و تو دماغی گفت: بله بفرمایید..... درس: شما؟؟؟ به جا نیارم. سرفه..... درس: بله بله حال شما خوب هستی؟..... درس: وای ببخشید اشتباه فرستادم..... درس با سرفه: نه می بینید که حالم چه جوهره. دانشگاه..... درس: اگه واسه خاطر استادا و گیراشون نبود نمیومدم..... درس: نه بابا راضی به زحمتتون نیستیم. خودم می رم. قد یه دقیقه درس هیچی نگفت و فقط گوش داد. نیششم تا بنا گوش باز بود. درس: بله ... بله.... باشه باشه نه مشکلی نیست.... باشه.... ممنون.... چشم.... با اجازه..... خدا نگهدار. حالا درس همه این حرفا رو با صدای تودماغی میگفت و همچینی با عشوه هم کلمات و می کشید. گوشی و که قطع کرد یهو پرید بالا و شروع کرد به قزل دادن و بشکن زدن: عروس چقدر قشنگه ایشالله مبارکش باددوماد خوش آب و رنگه ایشالله مبارکش بادعروسی شاهانه ایشالله مبارکش بادبا دهن باز داشتیم بهش نگاه می کردم. آخرم طاقت نیاوردم. من: درس همیشه به منم بگی قضیه چیه؟ آروم شد. پرید یه ماچ از گونه ام کرد و گفت: هیچی جانم منم دیگه رفتم جزو مریم و مهسا. من: وا یعنی چی؟ کی بود زنگ زد؟ مهام؟ با سر گفت آره. من: چی شد یهو زنگ زد. درس با نیش باز گفت: یهو نبود که. بهش اس ام اس دادم که ((الناز من حال خوب نیست از بدن درد و سرفه دارم میمیرم. زود بیا بریم دکتر)) . من: به مهام اس ام اس دادی؟ درس با یه چشمک: آره خوب دستم اشتباهی رفت رو شماره اون. من گیج گفتم: حالا چی میگفت؟ درس با ذوق: اولش کلی نگران زنگ زد که درس خانم حالتون خوبه؟ منم به روی خودم نیاوردم که می دونم کی پشته خطه. بعد که گفتم شما. یهو هل شد و گفت مهام هستیم. فکر کنم اس ام اس الناز خانم و برا من اشتباه فرستادیم. بعدم

گفت می خواهید پیام دنبالتون ببرمتون دکتر و بعدم گفت می خواد من و ببینه و باهام حرف بزنه. و اینکه می خواست بهم زنگ بزنه اما روش نشد و ازم پرسید میتونه بهم زنگ بزنه منم گفتم بله. دیدی خودمو انداختم بهش. به خدا تو کار این درسا مونده بودم. این دیگه کیه. رو که نیست ماشالله. شب عروسی مریم بود. از خانم احتشام اجازه گرفته بودم و دخترا اومده بودن اینجا تا واسه عروسی آماده بشیم آخه نمیشد با اون همه آرایش از در خوابگاه بیان بیرون. البته مهسا رفته بود خونه ستوده چون با هم می خواستن برن عروسی. خانم احتشام هم با روی باز قبول کرده بود و گفته بود بگم بچه ها واسه نهار بیان. خلاصه دخترا ساعت 10:30 اینجا بودن. دخترا رو به خانم احتشام معرفی کردم. الناز که کلا " دختر آروم و کم حرفی بود یکم جلوی خانم احتشام خجالت می کشید اما من و درسا دوتائیمون پرو یک ریز گفتیم و سر به سر هم گذاشتیم و خانم احتشام و روده بر کردیم. جلوی آینه وایساده بودم و خوشحال واسه خودم آرایش می کردم. چشمام و یه آرایش زغالی کرده بودم. با رژ هلویی و رژگونه صورتی. چشمام و که سیاه کرده بودم خیلی قشنگ شده بود. درسا اومد و با باسنش منو هل داد کنارو گفت: برو اون ور همه آینه رو گرفتی. من می خوام حاضر بشم. الناز که رفت تو آینه دستشویی آرایش کنه. یه نگاه بهش کردم. یه پیراهن قرمز بندی بلند پوشیده بود که جذب تنش بود و هیکلشو خیلی قشنگ نشون می داد. یه شال حریرم واسه رو بازوش داشت. من: مثلا" می خوام چی کار کنی؟ آرایش تو که من کردم دیگه چیزی نمونده. درسا رژشو نشونم داد و گفت: می خوام رژ بزنم. من: بابا این سومین باره که رژ می زنی. درسا بی تربیت زبونش و برام درآورد. یه چشم غره بهش رفتم و اومدم کنار. لباسمو پوشیدم و یه کت کوتاه و یه جوراب شلواریم پوشیدم. لباسه خیلی کوتاه بود. از لباس حلقه ایم خوشم نمی یومدم. کفشای پاشنه بلند مشکیم در آوردم. اونقده ذوق داشتم واسه اینا که نگو. در دستشویی باز شد و الناز اومد بیرون. یه پیراهن دکلمه کوتاه سرمه ای پوشیده بود. چون لباس اونم خیلی کوتاه بود یه جوراب شلواریم پاش کرده بود. صورتشم هنر دست من بود. خیلی ناز شده بود مخصوصا" اون مژه هاش که به انتهایش یه ریمل سورمه ای زده بودم رو اون مژه های بلند این ریمله اون ته خیلی قشنگ شده بود. خلاصه با کلی جیغ و داد و خنده و شوخی حاضر شدیم. سعی کردم بلندترین مانتوم و بیوشم. اما بلندترین مانتوی من دقیقا" هم قد زانوم بود. خوب دیگه جورابم کلفت بود مهم نبود. مثلا" مهم بود می خواستم چی کار کنم؟ چیز دیگه ای نداشتم بیوشم. تازه اشم با آژانس می رفتیم میومدیم. با دخترا از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم تو سالن که از خانم احتشام تشکر و خدا حافظی بکنن منم یه خودی نشون بدم بلکه طراوت جون یکم ازم تعریف کنه من ذوق مرگ شم. رفتیم جلوی خانم احتشام و با لبخند ایستادیم. تا خانم احتشام سرشو بلند کرد خشکش زد. چشمای مهربونش اونقده برق می زد. لبخندش و که دیگه نمی تونست جم کنه. از جاش بلند شد و با یه حرکت سه تایمون و بغل کرد و با ذوق و مهربون گفت: ایشالله همتون خوشبخت بشین. چقدر ماه شدین. حالا مگه من دلم میاد شما رو بفرستم برین؟ یه چشمکی بهش زدم و گفتم: اگه بخواید نمیبریم. یه دوماد واسه این عروسای خوشگل پیدا کنید همین جا عروسی میگیریم. خانم احتشام در حالی که می خندید گفت: خوب حالا کدوم یکی از عروس خانما دوماد می خواد؟ من با انگشتم به خود خانم احتشام اشاره کردم و گفتم: این عروس خوشگل. صدای خنده خانم احتشام بلند شد و با دست یکی زد تو بازومو گفت: خدا نکشتت آنید. - به چی می خندین مامان؟ برگشتیم دیدیم شروین همراه مهام وارد سالن شدن. وای که مهام تا چشمش به درسا افتاد نیشش گوش تا گوش باز شد. زیر چشمی به درسا نگاه کردم دیدم سرش و انداخته پایین تعجب کردم. با خودم فکر کرده بودم این

الان می خواد واسه مهمام تا فردا عشوه بیاد. برگشتم ببینم عکس العمل مهمام چیه که چشم تو چشم شروین شدم. چه چیزی تو صورتش بود که با همیشه فرق داشت؟ برای اینکه بفهمم چی باعث شده که شروین یخ مثل همیشه نباشه زل زده بودم بهش و کنکاش می کردم. آره خودش بود. صورتش خشک بود اما یخ نبود. اما .. صورتش نبود که یخیش و کم کرده بود چشمش بود که باعث شده بود صورتش یه جور دیگه به نظر بیاد. چشمش یه مدل خاصی بود. نمی فهمیدم چیه. اعصابم خورد شده بود انگار یه مسئله ریاضی جلوم گذاشته باشن و من نتونم حلش کنم. دلم می خواست برم جلو و صورتش و بین دستام بگیرم و به چشمش خیره بشم اونقدر ادامه بدم تا بفهمم این چشمها امشب چه تغییری کرده. اهههههههههههه مخم پکید. احساس کردم پهلوی سمت راستم چسبید به سمت چپیه و کمرم مثل یک مو باریک شد. نفسم یک لحظه بند اومد و هوا کم آوردم. با چشمای از حدقه در اومده برگشتم به الناز که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. بی شرف همچین با آرنج زده بود تو پهلوم که از این ور آرنجش رفته بود و از اون پهلوم در اومده بود. پرو پرو وایساده بود و بهم چشم غره می رفت. اومدم یه چیزی بارش کنم که خودش زودتر گفت: بسه دیگه می خوام پسره رو بیارم درسته قورتش بدی خیالت راحت بشه؟ اینبار گیج نگاش کردم. الناز یه اشاره به شروین کرد و گفت: زشته به خدا دو ساعته چشمای شروین و در آوردی. با بهت اومدم توضیح بدم: من..... که صدای خانم احتشام حرفم و نصفه گذاشت. اومدم به خانم احتشام نگاه کنم که دوباره چشمم خورد به شروین که یه لبخند محو گوشه لبش بود. وای حتما " فکر کرده من الان کشته مرده اش شدم. خاک بر سرم شد. حالا این کوه غرور و کی می خواد ننگه داره. احتشام: خوب حالا که شروین اومد خیالم راحت شد. شروین دخترا رو ببر عروسی. باهاشون هماهنگ کن موقع برگشت بری بیاریشون. شروین با اخمای درهم گفت: مامان، من با مهمام می خواستیم بریم بیرون. خانم احتشام هم اخماش و تو هم برد و جدی گفت: انتظار نداری سه تا دختر و شبونه راهی کنم اون سر شهر که، داری؟ همین که گفتیم. مهمام جانم با خودت ببر. بعد به مهمام گفت: مهمام جان شما چی؟ مهمام از خدا خواسته گفت: من حرفی ندارم خانم احتشام. با کمال میل خانمها رو میرسونیم. شروین یه چشم غره اساسی رفت بهش که اونم سریع دهنش و بست. خانم احتشام بی توجه به قیافه شروین رو به ما گفت: خوب دیگه برید. حالا که با پسرا می رید خیال منم راحت تره. شبم همه برگردید اینجا. حواستونم جم کنید که باید کامل از عروسی برام بگید. با لبخند رفتیم جلو گونه اش و بوسیدیم و دنبال پسرا از سالن بیرون رفتیم. وای که چقدر خانم احتشام خوب و گل بود و به موقع کمک می کرد. خوب شد اینا ماها رو می برن و گرنه امشب خدا تومن باید پول آژانس می دادیم. شروین و مهمام هر دو بلوزای مردونه آستین کوتاه پوشیده بودن با شلوار لی که مثل پسر بچه های تخس. چقد ناز شده بودن. یهو برگشتم رو به درسا گفتیم: دختر چه مرگته؟ یه بارم به مهمام نگاه نکردی. درسا با نیش باز: خفه. تو چه می فهمی از اصول عشوه گری آخه. به این میگن با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن. تا حالا تا می تونستم بهش خط دادم حالا اون باید یه کاری بکنه. سرمم انداختم پایین که راحت دیداش و بزنه و دلش از کف بره. من: وای که تو خیلی مارمولکی. درسا یه چشمک بهم زد و گفت: حالا اینجا رو داشته باش. مهمام جلوی پله های عمارت ایستاده بود منتظر شروین که ماشین و بیاره. درسا درست از سمت مهمام راه میرفت دو تا پله مونده بود به مهمام که یهو درسا اول یه جیغ کشید که همه مون با ترس نگاهش کردیم و مهمام بیچاره هم با چشمای گرد شده سریع برگشت سمت ماها و درسا یهو انگاری پاهاش بهم گیر کنه یا لباسش زیر پاش بمونه از بالای دو تا پله پرت شد پایین و صاف رفت تو بغل مهمام که جلوش ایستاده بود. مهمام جوانمردی کرد و

رسوئندم که زودتر از ننه عروس به عروس رسیدم و سریع بغلش کردم و تند تند شروع کردم به تبریک گفتن و تعریف ازش.

انگاری مریم اینا زود رسیده بودن و هنوز مامانش اینا نفهمیده بودن این دوتا بدبخت رسیدن. یکی دویید رفت خبر بده که اسفند و اینا بیارن و بیان استقبال عروس داداماد. داشتیم از مریم تعریف می کردیم که یهو بازومو گرفت و گفت: آنید این پسره کیه؟ با تعجب گفتم: پسره؟ کدوم پسره؟ یه اشاره ای بهم کرد که برگشتم ببینم منظورش کیه که دیدم. مهام از ماشین پیاده شده و ایستاده و دستش و دراز کرده که به درسا خانم با اون دامن بلندشون تو پیاده شدن از ماشین کمک کنن شاید امیدوار بوده که یه باره دیگه درسا پرت شه بیفته تو بغلش. درسا هم خیلی شیک دستش و تو دست مهام گذاشت و با کمک اون از ماشین پیاده شد. من آروم به مریم گفتم: مهامه. بریم تو برات تعریف میکنم. مریم: میکشمتون یه مدت کم رنگ بودم از خبرا دور موندم. کامل باید توضیح بدین بهم. دخترا رسیدن بهمون و مهام و شروینم کنارشون. برای ادب پیاده شده بودن که تبریک بگن. خیلی سریع مهام و شروین و معرفی کردم و مریم و سینا تشکر کردن ازشون دعوتشون کردن بیان بالا. شروین که اصلا حرف نمی زد فقط مهام تشکر می کرد و می گفت مزاحم نمیشن و فقط اومده بودن ماها رو برسونن و از این حرفا. اما آخرش با اصرارهای مریم و سینا مهام با کسب اجازه از شروین اوکی داد. همون لحظه یه عده آدم از تو تالار اومدن بیرون و شروع کردن به بغل کردن عروس و داماد. ماهام که نخود آتش خودمون و کشیدیم کنار که تو دست و پا نباشیم. یکی بهم سلام کرد برگشتم دیدم مهسا و ستوده ان. با ذوق بغلش کردیم و کلی تعریف از عروس خانم آینده و اینا. وقتی بهش گفتیم مریم و سینا با اصرار مهام و شروینم دعوت کردن مهسا کلی خشنود شد. مهسا: آخ جون همش غصه هومن و می خوردم که بیچاره میاد اینجا کسی و نمیشناسه تنهاست. خوبه این دو تام میان. با سر به شروین و مهام اشاره کرد. مهام داشت با هومن حرف می زد اما شروین دست به جیب وایساده بود. جالبه این ستوده فقط جلو دخترا سرخ و سفید میشد. چه راحت با مهام حرف می زد. خلاصه با راهنمایی ما دخترا رفتیم قسمت زنونه و پسرا هم رفتن مردونه. یه جورایی دماغ شدیم. من: از عروسیهای جدا خوشم نیاد. الناز: نه ترو خدا تو تالار براتون مختلط عروسی می گیرن. من: مهسا میکشمت اگه تو تالار عروسی بگیری و جدا باشه. درسا: آره والا این جوری آدم انگیزه اش و برای رقصیدن از دست میده. من: حالا انگیزه که هیچی تا کی بشینیم این خانم خان باجیها رو نگاه کنیم. لباسامون و در آوردیم و یه میز کنار جایگاه عروس داماد گیر آوردیم و نشستیم. موهامو صاف کرده بودم و با یه گیره بالا بسته بودم. می دونستم وقتی گرمم میشه دیگه حواسم به قر و فرم نیست و می زنم مدل موهام و خراب میکنم. پس همون بسته باشه بهتره. یکم گه گذشت اول مامان و خواهر مریم اومدن و ماها بهشون تبریک گفتیم و سلام علیک کردیم. بعدم عروس داماد اومدن. من که لباسم پوشیده بود. روسریم که مهم نبود نمی داشتیم بابا سینانه دیگه. مهسا لباسش آستین حلقه ای بود و از نظر قدی هم مشکلی نداشت. فقط الناز و درسا شال حریرشون و انداختن رو شونه اشون. من که فلسفه این شالا رو نفهمیدم. آخه وقتی گذاشتن و نداشتنشون فرقی نمیکنه مثلا " چرا می ندازینش؟؟؟ به من چه آخه. مریم و سینا اومدن و ماها دوباره سلام، تبریک و خوشبخت بشین و اینا گفتیم و اونام تشکر و مرسی که اومدین و از این دری وریا بعد یه دور چرخش دور سالن رفتن نشستن سر جاشون. ماهام مثل این ندید بدیدا سریع رفتیم پیششون و من گفتم: ببخشید ولی یه چند

تا سفارش عکس دارم آگه اجازه بدین همین اول کاری بندازم که بعدن یادمون نره. مریم: سفارش از کی؟ من با یه چشمک و لبخند گفتم: طراوت جون. مریم هم خندید و سرش و تکون داد. خلاصه بعد یه 16-15 تا عکس آروم گرفتیم و رفتیم نشستیم سر جاشون. درسا: این سینا چرا این جوریه؟ فقط نیشش بازه. چرا حرف نمیزنه؟ مگه لاله؟ من: ما خودمون و کشتیم تا در دهن مریم و باز کنیم و به حرف بیاریم فکر کنم سه سال باید رو سینا کار کنیم تا اونم به حرف بیاد. مهسا: به قیافه اش نمی خوره کم حرف و بی زبون باشه. الناز: خوب نیست. شاید چون دفعه اول که با ماها برخورد نزدیک داشته معذب و خجالت میکشه. وگرنه مریم میگفت خیلی هم پرو و پر حرفه. شونه ای بالا انداختم. وای که چقدر خوش گذشت بهمون. از اول تا آخر اون وسط قر می دادیم و یک لحظه هم نداشتیم مریم طفلی بره بشینه. هر چی کرم رقص تو تنمون بود همه رو خالی کردیم. ساعت نزدیکای 12 بود که اول گوشه من بعدم مهسا زنگ خورد. جواب دادم. شروین بود. من: سلامشروین: سلام. نمی ریم؟ من: نمی دونم خسته شدین؟ یه لحظه. رو به دخترا کردم و گفتم: بچه ها شروین میگه نمی ریم؟ الناز: وای آره بریم بس که رقصیدم پاهام درد میکنه. مهسا: آره بریم هومنم زنگ زده میگه بریم. سری تکون دادم و تو گوشه به شروین گفتم: باشه بریم تا 10 دقیقه دیگه میایم بیرون. گوشه و قطع کردیم و رفتیم از مریم و سینا تشکر و خداحافظی کردیم. انقده که مثل عقده ای های ندید بدید رقصیدیم پاهام از درد ذوق ذوق می کرد. مخصوصا " که اون کفشای پاشنه بلند و پوشیده بودم. حس می کردم ناخانی بلند پام رفته تو گوشت انگشتم. دلم می خواست کفشا رو در بیارم و پا برهنه راه برم. تا به درسا گفتم یک جیغی کشید و آخرم نداشت کفشمو در بیارم. به زور سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تا برسیم خونه ساعت یک شده بود. مطمئن طراوت جون خوابیده بود. مهام و جلوی در خونه اش پیاده کردیم و رفتیم تو باغ. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو عمارت. به دخترا گفتم: شما برید بالا منم میام الان. یه سر تکون دادن و رفتن. شروین داشت ماشین و پارک میکرد و نیومده بود تو عمارت هنوز. کشون کشون و لنگ زنان رفتیم تو آشپزخونه. تشنم بود. یه لیوان آب برای خودم ریختم و پشت میز نشستیم و آروم آروم شروع کردم به خوردن. داشتیم تمومش می کردم که یه صدایی شنیدم که ترسوندم و آب پرید تو گلو و به سرفه افتادم. اونقدر خسته بودم یادم رفته بود برق و روشن کنم. یه دستی اومد و مالید. شروین: آروم تر. آبم نمی تونی درست قورت بدی؟ یکم آروم تر شده بودم. بچه پروو نمیگه من ترسوندمت ببخشید میاد تیکه می ندازه به من. با دندونایی که رو هم فشار می دادم گفتم: آگه تو بی خبر نمیومدی تو آشپزخونه من نمی ترسیدم و آب نمی پرید تو گلو. شروین رفت و یه لیوان آب برای خودش ریخت و تکیه داد به کابینت جلوی من و یکم از لیوانش آب خورد و گفت: تو زیاد می ترسی تقصیر من نیست. با حرص گفتم: تو مثل جن می مونی تقصیر من نیست. عصبانی بلند شدم که برم و این نغله رو نبینم که یههو یه درد بدی تو پام پیچید و نفسمو بند آورد. بی اختیار یه آخی گفتم و نشستیم رو صندلی. شروین سریع اومد جلوم گفت: چی شده؟ با ناله گفتم: پام.... سریع رفت چراغ و روشن کرد و اومد زانو زد جلو پام و گفت: پات چی؟ اشاره به انگشتای له شده تو کفشم کردم. شروین متوجه منظوم شد. آروم با یه دست مچ پامو گرفت و با اون یکی دستش آروم کفشم از پام در آورد. از درد چشمامو بسته بودم. شروین یه دستی به انگشتای پام کشید که آخم در اومد. آروم اون یکی پامو گرفت و کفشمو در آورد. شروین: تو با پاهات چی کار کردی؟ وا مگه با پا چی کار میکنن؟ خوب راه میرن دیگه. یا می دوان، امشبم که ما باهاشون رقصیدیم. اصلا " این پسره منگل نصفه شبی این چه سوالیه که از من می پرسه؟ شروین: باید جورابتو در بیاری. از ترس و تعجب چشمام باز

کمرم بیفته و این کفش و جوراب که به دستمه می خوامی چه جوری راه بیام؟ می خوامی پرواز کنم؟ یکم نگام کرد و دوتا پله رو اومد پایین و کنارم ایستاد. دست دراز کرد و کفش و جوراب و ازم گرفت. دستم از کمر شلوار ول شد که سریع با اون یکی دستم گرفتمش. مونده بودم که محبتش قلبه شده این پسره اومده کمک؟ حالا که چی؟ دوتا وسیله از دستم گرفتی معضل اصلی یعنی سر و صدا مونده هنوز. داشتیم نگاهش می کردم که یکم بهم نزدیک شد و یهو دست انداخت دور کمرم و من و به سمت خودش کشید. چون بی هوا بود محکم خوردم بهش و با اخم و اعتراض نگاش کردم و گفتم: چی کار میکنی؟ شروین خونسرد گفت: تکیه بده به من تا انقدر سر صدا نکنی. چیشش کمکشم خریکه. حالا نمیشد مثل این فیلما من و رو دوتا دستت بلند می کردی و تا بالا می بردی؟ پس این هیکل و بازو کجا به کارت میاد؟ خفه آئید امشب انگاری زیادی بهت خوش گذشته ها. بابا این شروینه همین قدم باید فکت بیفته. پسر قطبی و کمک؟؟؟؟؟ خداییش امشب خیلی خوب و مهربون شده بود. میمیری همیشه همین جور می باشی؟ اونوقت منم اسمت و به جای قطب جنوب می دارم دختر مهربون، نه همیشه این اسم اون دختره تو کارتون ممول بوده، شروین پسره. خرس مهربون، اوخ اینم اسم خرسه تو کارتون پسر شجاعه. زیر چشمی یه نگاه بهش کردم درسته قد و هیکلش درشت بود اما متناسب و قشنگ بود مثل اینا که وزنه 200 کیلویی می زنن و ماهیچه هاشون از هر طرف میزنه بیرون ناجور نبود. نه طفلی گناه داره بهش بگم خرس. آهان میگم عمو مهربون اسم یکی از مجریهای برنامه کودکه این خوبه. آگه همیشه مهربون باشی بهت میگم عمو مهربون. دیگه داشتیم به بالای پله ها می رسیدیم. به خودم اومدم. تمام مدت تو فکر بودم. یه دستم به شلوارم بود یه دستم به نرده یه جورایی انگاری کل مسیر شروین بلندم کرده باشه آخه رو هر پله فقط یه کوچولو پاشنه پام می خورد به پله حالت جهشی پیدا کرده بودم. خوب پسره خنگ بغلم می کردی که راحت تر بودی. رسیدیم جلوی در اتاقا و شروین وسایلم و داد دست خودم و گفتم: دیگه نذار ناخانات اینقدر بلند بشن. با سر گفتم چشم. یه نگاه بهم کرد و دستش و گذاشت تو جیب شلوارش و رفت تو اتاقش. منم رفتم تو اتاقم. تخرم اونقدر بزرگ بود که سه نفری روش بخوابیم. این دوتا دخترم لباس عوض کرده بودن و ولو شده بودن رو تخت و داشتن خواب هفت پادشاهو می دیدن. فکر کنم دیگه پادشاه سوم چهارم بودن. سریع یه تاپ و شلوارک از تو کشوم در آوردم. آخه گرمم بود. سریع پوشیدمش و لباسامو انداختم رو صندلی تو اتاقم و با یه دستمال مرطوب آرایشمو پاک کردم حوصله شستنش و نداشتم. بعدم رفتم رو تخت ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

داشتم خواب دعوا و کتک کاری می دیدم. با اینکه می دونستم دارم خواب می بینم اما نمی دونستم چرا درد کتکها رو احساس می کردم. تو خواب فکر کردم این جور می که من دارم کتک می خورم و درد میکشم بیدار بشم بهتره. به خودم فشار آوردم و از خواب پریدم. از خواب پریدم و تو جام نشستیم. چشم تو چشم درسا شدم. کنارشم الناز نشسته بود. هر دوتاشون با چشمای ریز شده دست به کمر بهم نگاه می کردن. درسا محکم کوبید به بازوم. جیغم در اومد. تازه فهمیده بودم این دوتا بیشعور تو خواب من و می زدن و من فکر می کردم کتکهای تو خوابم واقعین و باعث دردم میشن. عصبانی با اخم گفتم: دیوونه اید؟ واسه چی تو خواب آدم و می زنین؟ دگر آزاری دارین؟ درسا: تو خفه. اول جواب سوالامون و بده تا نکشتیمت. با چشمای باز از تعجب نگاهشون کردم. من: چه سوالی؟ الناز مشکوک پرسید: دیشب ماهارو فرستادی بالا خودت کجا رفتی؟ گیج جواب دادم: آسپز خونه. درسا: چی کار کردی؟ من: آب خوردم. الناز: با کی بودی؟ دیگه چشمام داشت در میومدم. من: این سوالای مسخره چیه می پرسین آخه؟ یعنی چی کجا رفتی با کی

مثل همه این 10 روز تو اتاقم رو تخت ولو شده بودم و درس می خوندم. که صدای اس ام اسم اومد. صفحه رو باز کردم بازم اون بود، سینا. نمی فهمیدم منظورش از اس ام اس دادن چیه؟ دفعه اول سه هفته قبل اس داد. متعجب از شماره نا آشنا به نگاهی به متن کردم. یه متن ادبی بود. فکر کردم الهه است یکی از همکلاسیام که همش تو کار اس و جک و متن و اینا بود. آخه مدام شمارش و عوض می کرد. بعد کلی گشتن یه متن خوب پیدا کردم و برایش فرستادم. چند تای دیگه داد و من از سه چهارتاش یکی شو جواب می دادم. با متن ادبی یا جک. گذشت و فرداشم دوباره همون شماره اس داد. یه لحظه به ذهنم رسید که نکنه الهه نباشه. برای مطمئن شدن به اون یکی شماره الهه اس دادم که چه خبر نیستی کجایی؟ جواب داد: همین جاییم از احوال پرسیدی شما. کم پیدایین نه زنگی نه اسی تو دانشگاهم معلوم نیست کجاها غیب می شید. چشمم گشاد شده بود. سریع اس دادم که: الهه این شما ره رو میشناسی؟ شماره رو فرستادم که گفت: نه کیه؟ منم گفتم: تا حالا فکر می کردم تویی ولی الان نمی دونم کیه. سریع به شماره ناشناس اس دادم که: سلام چه طوری چه میکنی؟ می دونستم طرف من و میشناسه شاید یکی دیگه از همکلاسیامون بود. جواب اومد: خوبم شما خوبی؟ در حال درس خوندن؟ یا دانشگاهی؟ او یعنی این کی بود؟ من اس دادم: دارم می درسم تو چه میکنی؟ جواب: من شرکتیم در حال کار. هر چی به مخم فشار آوردم بینم کدوم یکی از همکلاسیامون تو شرکت کار می کنن یادم نیومد. بین پسرا و دخترا میگشتم اما بازم پیدا نمی کردم. اس دادم: ببخشید من هر چی فکر کردم اسمتون یادم نیومد با چه اسمی باید شماره رو ذخیره کنم؟ نمی خواستم بگم من نمی شناسمت اونوقت هر کدوم از بچه ها بود می گفت تو دو روزه داری اس بازی میکنی با من هنوز من و نشناختی؟ یهو اس اومد. نوشته بود: من سینا هستم شوهر مریم. شمارتون و از مریم گرفتم که تو دانشگاه که خطش آتن نمیده به شما زنگ بزنم تا نگران نشم. وای خدا خوب شد آبرومو حفظ کردی. ای مریم اگه دستم بهت برسه می کشمت. سریع اس دادم و گفتم: ببخشید من شما رو با یکی از دوستام اشتباه گرفته بودم شرمنده. سینا: نه خواهش میکنم این چه حرفیه خوشحال شدم. بازم اگه ای جک و متن داشتین بفرستین. دیگه جوابش و ندادم. سریع زنگ زدم به مریم و جیغ و کشیدم سرش. من: ای بی شعور تو نباید به من بگی که شماره امو دادی به سینا. اگه من دوتا حرف یا جک بی ناموسی بهش می دادم کی جوابگوی شرف از دست رفته ام بود؟ بعد کلی جیغ و داد رضایت دادم و ماجرا رو برایش تعریف کردم و کلی از خودش و سینا عذر خواهی کردم که نشناختم. این گذشت و بعد اون روز سینا تک و توک اس می داد. یکی دو روز اول متن و جک بود. بعد شروع کرد به حال و احوال و اخبار روز دادن. یه دفعه یه ساعتی اس داد که می دونستم خونه است. از هر 10 تا اس یکیش و جواب می دادم. می خواستم بفهمم مریم می دونه سینا بهم اس می ده یا نه. چون تو فرجه بودیم اس دادم به مریم و در مورد درس ازش پرسیدم. بعد سه تا اس به مریم انگاری سینا میفهمه که من به مریم اس می دم و دیگه اس نمیده بهم. فردا صبحش بهم اس میده که: سلام دیشب چی میگفتی به مریم؟ یه حس بدی داشتیم. نمی خواستم بهم اس بده مخصوصاً" که فهمیده بودم مریم هم بی خبره. کم محلی و جواب ندادن به اس هاشم فایده نداشت چون بازم به کارش ادامه می داد. کلی با خودم فکر کرده بودم که چرا به من اس می ده؟ مگه چقدر من و میشناسه؟ مگه قیافه من چی دیده بود که به خودش اجازه می داد بهم اس بده؟ منم به خاطر مریم نمی تونستم چیزی بگم بهش. یا داد و بیداد کنم. بعدم مطمئن نبودم که آیا همین جوری اس میده یا با منظور خاصی اس میده؟ بدبختی اینجا بود که به کسی هم نمی تونستم بگم. مریم دوستم بود و تازه ازدواج کرده بود. واسه همین بهش گفتم: دیشب؟ چیز خاصی نگفتم اما خوب

نمی دونم بعدنم چیزی نگم. اصولا بچه ها چیزای مهم و به من نمیگن چون به جایی سوتی میدم و از دهنم می پره. سینا جواب داد: می دونی تو منو خوب نمیشناسی، من مثل مریمم، شادم. مریم و هم خیلی دوست دارم. شیطنتهام و خوشیهام مثل مریمه. یکم خیالم راحت شد خدار و شکر پس هدف خاصی نداشت. اما بازم نمی فهمیدم چرا اس میده بهم. دیروز مریم بهم زنگ زد و گفت مخش هنگ کرده بس که درس خونده و بیا بریم بیرون. منم از خدا خواسته گفتم باشه. دوتایی رفتیم بیرون و کلی گشتیم موقع برگشت مریم زنگ زد سینا بیاد دنبالش. منم وایسادم عروس و تحویل دوما بدم برم خونه. سینا که اومد این دوتا به زور من و سوار کردن که برسونن. اصلا" خوشم نمیومد باهاشون برم. خیلی معذب بودم. جالبیش اینجا بود که سینا جز سلام و خداحافظ هیچ چیز دیگه ای نگفته بود. یک ساعت پیش اس داد. عصبی شده بودم. اگه از اس دادن منظوری نداشت چرا مریم نمی دونست که سینا بهم اس میده؟ یا اینکه چرا جلوی مریم یک کلمه حرفم نمی زد. به حس بدی داشتیم. احساس می کردم به من مثل یه دختر خونه خراب کن سهل الوصول نگاه میکنه. مخم داشت می ترکید. هر چی فکر می کردم سر در نمیآوردم که چی کار کردم یا چه جور رفتار کردم که این پسره به همچین فکری در موردم بکنه. اصلا" مگه چند بار من و دیده بود؟ یک بار دم دانشگاه که مهسا و الناز و درسا هم بودن. یک بارم تو عروسی که بازم همه بودن. یاد لباسم افتادم. لباسم درسته حلقه ای و کوتاه بود اما با کت و جوراب پوشونده بودمش. لباس درسا و الناز که باز تر و لختی تر از لباس من بود. هر جور می فکر می کردم می دیدم کاری نکردم که به باعث بشه اون به خودش اجازه این کارو بده. اعصابم بهم ریخته بود. هر بار که اس می داد اونقدر عصبی می شدم که بعدش اصلا" نمی تونستم تمرکز کنم رو درس. این کارش باعث می شد از خودم بدم بیاد. به خاطر چیزی که نمی دونستم چیه. عصبی اس دادم: آقا سینا چرا به من اس می دید؟ سینا: نمی دونم چرا. وقتی می بینمت حس می کنم یه جورایی بهم آرامش می دی. قیافه ات ملیحه و آروم میکنه آدمو. با دهن باز و عصبی در حالی که دستام میلرزید گفتم: منظورت چیه؟ می دونی که من دوست مریم هستم. هر چی باشم نامرد نیستم. دوست سه ساله ام و ول نمی کنم به توی نامرد بچسبم. سینا: من نامرد نیستم. من مریم و دوست دارم. نمی گم بهش خیانت کن. میگم با هم دوست باشیم. حرف بزنیم. بهم کمک کنیم. همدیگرو آروم کنیم. این پسره احمقه یا من و احمق فرض کرده؟ فکر کرده دختر 15 ساله ام؟ من: ببینید آقای نا محترم. من نمی خوام با کسی دوست بشم. من تنهاییم و دوست دارم و دلم نمی خواد کسی و به تنهاییم راه بدم. بعدم عمرا تو یکی و راه بدم. مگه آدم قحطه. من نمی خوام تو رو آروم کنم نمی خوامم تو من و آروم کنی. بابا تو شوهر بهترین دوستمی. این و می فهمی؟ دست از سرم بردار. چی از جونم می خوای؟ اصلا" ما چه حرفی داریم که با هم بزنیم. تو جلوی مریم یک کلمه حرف نمی زنی. الان پشت تلفن چه حرفی داری که بخوای بزنی؟ سینا: اونروز که سوار ماشین شدی خیلی دلم می خواست باهات حرف بزنم. اما مریم بود و نمی شد. اگه نبود بهت می گفتم. عصبی اس دادم: مثلاً" اگه نبود چی می خواستی بگی؟ سینا: ((من دوست دارم)) هنگ کردم. مخم ترکید. باورم نمی شد. یک ساعتی بود که به جمله تو گوشیم نگاه می کردم. برام معنایی نداشت. هیچ حس خوبی بهم نمی داد. از خودم بدم اومد. از سینا بدم اومد. خدایا من چی کار کردم؟ چه رفتاری داشتیم که سینا به خودش اجازه داده بود این حرفا رو بهم بزنه. خدایا.....حالم بد بود. دلم می خواست نباشم. دلم می خواست نابود شم یا سینا رو نابود کنم. دلم برای مریم می سوخت. واقعا" از قیافه آدمها همیشه کسی رو شناخت. همون جور که به سینا نمی خورد یه همچین آدمی باشه. انقدر کثیف و پست که بخواد یه همچین کاری و با تازه عروسش بکنه. اونم با

کی با دوست صمیمی زنش. با خودش چی فکر کرده بود؟ نفس کشیدن برام سخت شده بود. هوا کم آورده بودم. به پنجره نگاه کردم. شب بود. همه جا ساکت بود. چند ساعت گذشته بود؟ نمی توانستم نفس بکشم. باید می رفتم بیرون. باید هوا پیدا می کردم. به زور از رو تخت بلند شدم. دستمو گرفتم به دیوار و آرام آرام خودمو رسوندم به در. در اتاق و باز کردم. همه جا تاریک بود. بلند بلند نفس میکشیدم. خدایا چرا نفس کشیدن انقدر کار سختی بود. از اتاق اومدم بیرون باید خودمو به پله ها می رسوندم. اما نرسیدم. نفسم دیگه در نمیومد. دستمو رو قلبم گذاشتم. برای پیدا کردن هوا باید چی کار می کردم؟ ناخودآگاه دولا شدم. زانو هام خم شد. با زانو محکم خوردم زمین. یادم نمیومد قبلا "چه جووری نفس می کشیدم. خدایا کمک کن. چشمای ماتم به پله ها بود. تو یه ثانیه شروین و دیدم که از تو پله ها پیداش شد. تا چشمش به من افتاد سریع خودش و بهم رسوند. شروین: چی شده چرا اینجا افتادی؟ نمی توانستم جواب بدم. با صدا نفسای بلند می کشیدم. شروین متوجه حال بد و نفس تنگیم شد. دوید تو اتاق و با یه لیوان آب برگشت. همیشه یه لیوان آب تو اتاقم بود آخه همیشه تشنه ام می شد. اومد و لیوان و به دهنم نزدیک کرد و مجبورم کرد ازش بخورم. با اولین جرعه آب انگار راه تنفسم باز شد. خس خس گلوم کمتر شد. اما هنوز انرژی نداشتم که پاشم. شروین زیر بغلمو گرفت و به زور بلندم کرد. کمکم کرد و بردم روی تخت نشوند. خودشم کنارم رو به من نشست. با صدای آرومی که ازش بعید بود ولی تو اون شرایط بهم آرامش داد گفت: چی شده؟ تو مشکل تنفسی نداری پس حتما عصبی شدی؟ چی انقدر عصبیت کرده که اینجوری شدی؟ چی بهش می گفتم؟ صدام در نمیومد. فقط با ترس و ناراحتی به موبایلم چشم دوختم. یه جورایی از گوشیم می ترسیدم. از اس ام اس های توش وحشت داشتم. شروین رد نگاهم و گرفت و به موبایلم رسید. با تعجب بهش نگاه کرد دست دراز کرد و برش داشت. با همون تعجب به من نگاه کرد. همین که فهمیدم لازم نیست گوشی و تو دستم بگیرم آرام شدم. چشمم بسته شد. نمی دونم چقدر گذشت صدای عصبی شروین و شنیدم. شروین: بیشعور کتافت. آرام چشمم و باز کردم. بغض کرده بودم. شروین با من بود؟ من که کاری نکردم. به خدا من تقصیری ندارم. با بغض و چشمای اشکی بهش نگاه کردم. گوشی و پرت کرد رو تخت و روشو برگردوند طرف من. دوباره هوا برای نفس کشیدن کم شده بود. من که گناهی نداشتم. حتی نمی دونستم چی کار کردم که باعث شده باشه سینا به خودش اجازه ابراز وجود بده. آگه مریم بفهمه و همه چیز و بندازه گردن من. آگه فکر کنه من یک کاری کردم که سینا بیاد سمتم. مطمئن شوهرش و ول نمی کنه حرف من و باور کنه. آگه دوستام بفهمن و فکر کنن من دختر خوبی نیستم. آگه... سینا ام بالا پایین می رفت و به زور هوا رو می کشیدم تو ریه هام. شروین که چشمش به من افتاد نگران خودش و کشید سمت من و گفت: چی شده؟ چرا دوباره این جووری شدی؟؟ سعی کردم از خودم دفاع کنم اما نفس تنگی و بغض باعث شده بود که کلمات به زور و بریده بریده از دهنم بیرون بیاد. من: من... اون... کاری... من... تقصیر من... نیست... اون... اس... دا... دیگه نمی توانستم. دهنم و باز کردم و سعی کردم نفس بکشم اما این بغض لعنتی. شروین سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت: نه نه... من منظورم تو نبودی. (با دست دو طرف صورتم و گرفت و تو چشمم خیره شد) آئید من تو رو میشناسم می دونم یه همچین آدمی نیستی. از اولشم از این پسره خوشم نمیومد. خیلی مرموز و موذی بود. من می دونم تو کاری نکردی. نمی خواد خودت و انقدر اذیت کنی. آرام باش. باشه؟؟؟ نفس بکش. همراه من نفسها تو تنظیم کن. یک دو سه نفس... سعی کردم نفسهامو با نفسهای تنظیم کنم. دستاش دور صورتم بهم انرژی تزریق می کرد. اونقدر از این که

اضطراب داری؟ سرمو به نشونه آره تکون دادم. شروین آروم و مطمئن گفت: ترس می دونم امتحانتو خوب پاس می کنی. متعجب از این همه اطمینانش برگشتم نگاش کردم که گفت: این اراده رو در تو می بینم که به هر چی می خواهی برسی. سرمست از اعتماد به نفسی که بهم داده بود یه تشکر کردم و اومدم پیاده شم که گفت: موفق باشی. همین کلمه ی جادویی بود که قبل همه امتحانا روحیه ام و 100 برابر می کرد و اضطرابمو خاموش. جالب بود انگار چون شروین میگفت موفق باشی بی برو برگرد موفق میشدم. شایدم تلقین خودم بود. به هر حال همه امتحانا به خوبی و خوشی تموم شد. امروز اومده بودم نمره هامو بگیرم. دیروز مامان زنگ زده بود و گفته بود کی میای که گفتم فردا پس فردا میام. گفت: می خواهی بیایم دنبالت اگه وسایلت زیاده؟ این حرفی بود که مامان هر سال میزد اما عمرا "اگه میومدن کمک. سال اول کلی ذوق زده گفتم بیاین اما بعد دو روز که دیدم نیومدن و زنگ زدم گفت: آئید جان بابات کار داره نمیتونه بیاد خودت بیا دخترم. منم دست از پا دراز تر و کنف شده خودم بارو بندیلمو جم کردم و رفتم خونه. تو جواب مامان تشکر کرده بودم و گفته بودم: نه مادر من وعده سر خرمن نمی خواد بدی خودم میام. امسال اصلا" دلیم نمی خواست برم خونه. تصمیم گرفته بودم ترم تابستونه بگیرم که بتونم بمونم خونه خانم احتشام ولی قبلش باید یه دو هفته ای می رفتم خونه. خوشحال و راضی از نمره هایی که گرفته بودم. از در دانشگاه اومدم بیرون. سوار ماشین شروین شدم و راه افتادیم. یه زنگ به الناز زدم و نمره هاشو گفتم چهار روزی میشد رفته بود خونه. بعدش شماره درسا رو گرفتم. اونم دو روز پیش رفت خونه اشون. یه دو ساعت بعد رسیدیم خونه و طبق معمول من کل مسیرو خواب بودم. شروین بیدارم کرد و گفت: یعنی حتما باید امتحان داشته باشی که تو ماشین بیدار بمونی؟ مگه گهوارست که تا میشینی توش می خوابی؟ یه لبخند دندون نما بهش زدم و گفتم: بهتر از گهواره است. از ماشین پیاده شدم و با دو از پله ها اومدم بالا که یه سروصدایی از جلوی در باغ شنیدم و از اونجایی که من فوق العاده فضولم همون بالای پله ها ایستادم و چشمام و ریز کردم که بهتر ببینم جلوی در چه خبره. شروینم پایین پله ها ایستاده بود و اونم با تعجب به در باغ نگاه می کرد. چند تا پله اومدم پایین و دو تا پله بالاتر از شروین ایستادم و با کنجکاوی گفتم: اونجا چه خبره؟ عمو جواد با کی داره دعوا میکنه؟ شروین شونه ای بالا انداخت و گفت نمی دونم. صداها یکم بلند تر شده بود انگار هر کی دم در بود تونسته بود عمو جواد و بزنه کنار و بیاد تو باغ. صداها یکم واضح شده بود. یه مردی صداس و انداخته بود سرش و هوار می زد. مرد: خودم دیدمشون اومدن اینجا. برو بگو بیاد. اینجا کجاست؟ اینجا چی کار میکنه؟ عمو جواد: آقا اشتباه می کنید. غیر خانم و آقا کسی نیومد توی باغ. مرد: من میگم خودم تا اینجا دنبالشون اومدم و دیدم اومدن تو این خونه. من تا پیداش نکنم از اینجا نمی رم. چشمای ریز شده از فضولیم با دیدن مردی که داد می کشید و نزدیک می شد از ترس و تعجب گشاد شد. قلبم اونقدر تند می زد که هر آن احتمال می دادم استخوانای قفسه سینه م بشکنه و پوستم و پاره کنه و بیفته بیرون. روح از بدنم خارج شده بود مطمئنم اگه جن یا روح می دیدم این جور قبض روح نمیشدم. مرد به ده متریمون رسیده بود و هنوز داشت هوار می کشید که چشمش به من افتاد. تا من و دید با یه حرکت مش جواد و کنار زد و از بغل شروین رشد شد و به طرفم حمله کرد و کشیده ای به گوشم زد که سه تا پله اون طرف تر پرت شدم روی زمین. دستمو رو صورتم گذاشته بودم و با ترس نگاهش می کردم. مرد دوباره خیز برداشت که بهم حمله کنه که شروین عصبانی اومد بین من و اون ایستاد و مش جوادم سریع اومد و کمر مرد و گرفت که نتونه تکون بخوره. شروین عصبی گفت: اینجا چه خبره؟ اینجا یه ملک خصوصیه آقا شما نمی تونید همین جور بی اجازه وارد

بشین. با کی کار دارید. به زور خودمو از رو زمین بلند کردم و ایستادم. هنوز مسخ شده و لال به مرد نگاه می کردم. روح از بدنم رفته بود قدرت هیچ حرکتی و حرفی رو نداشتم. مرد عصبانی با صورت کبود انگشتش و به طرف من گرفت و گفت: با این ، با این دختره جوون مرگ شده. با این ورپریده بی آبرو. دیگه کارت به جایی رسیده که با پسره مردم میری خونه اشون؟ خجالت نمیکشی بی آبرو؟ شروین عصبانی صدایش و بلند کرد و گفت: درست صحبت کنید آقا یعنی چی که اومدید تو خونه ما و به ما توهین میکنید. مرد پوزخندی زد و گفت: خونه شما؟ یعنی خونه اینم هست؟ منظور من بودم. شروین عصبانی جواب داد: بله خونه ایشونم هست. اصلا " شما کی هستین؟ مرد یه اشاره به من کرد و کبود شده گفت: چرا از خود بی آبروش نمی پرسی؟ شروین متعجب به من نگاه کرد. مطمئنم رنگ من به سفیدی دیوارا شده بود و اگه لباسای رنگی تنم نبود مثل آفتاب پرست تو دیوارها گم میشدم. شروین که قیافه مات و بی روح من و دید با تعجب اومد سمتم و گفت: حالت خوبه؟ چرا این رنگی شدی؟ تو این مرد و میشناسی؟ به زور سرمو به نشونه آره تکون دادم. خدایا میشه همین یه بار آرزومو برآورده کنی؟ میشه یه کاری کنی که من همین الان غش کنم؟ یا بیهوش بشم؟ یا سکنه کنم؟ کلا" یه اتفاق بیفته که من از این وسط خلاص شم و اینام دلشون به حالم بسوزه ونخوان ازم سوال بپرسن؟ صدای شروین من و از آرزو کردنم جدا کرد. شروین: این مرد کیه آنید؟ ای بمیری تو که من و با اسم صدا نکنی. حالا تو هیچ وقت من و صدا نمیکنی همین امروز جلوی تنها آدمی که نباید نشون بدی که من و میشناسی یا اونقدر نزدیکی که منو به اسم صدا کنی یک کاره باید اسمم و بگی؟ مرده هم انگار با شنیدن اسم من منفجر شده باشه بلند داد کشید. مرد: د بگو دیگه بگو من کیتم دختره عوضی بگو که آبرو برام نداشتی کارم به جایی رسیده که باید بیام جلوی این بی ناموس بی شرف توضیح بدم من کییم اونم کجا!!!!!! خونه دوست پسرت؟ ده بیشعور بگو اینجا چه غلطی میکنی؟ با سرو صدای ما خانم احتشام و مهری خانم و چند نفر دیگه اومدن بیرون و از بالای پله ها به ما نگاه کردن. وجودم پر احساسهای مختلف بود. ترس، نگرانی، وحشت دلم می خواست همون لحظه بمیرم. چنان فشاری روم بود که هنگ کرده بودم. موقعیت و درک نمی کردم. نمی فهمیدم باید چی کار کنم. برم؟ فرار کنم؟ بمونم؟ جواب بدم؟ سعی کنم توضیح بدم که من اونجا چر کار می کنم و این مرد کیه؟ اما هیچ کاری نکردم. نتونستم حتی یه قدم بردارم. نتونستم حتی دهن باز کنم. فقط ایستادم و مسخ شده به آدمهای دور و برم نگاه کردم. به مرد که آنچنان عصبانی بود که اگه ولش می کردن همون جا با دستای خودش خفه ام می کرد، به شروین که پر سوال نگاهم می کرد، به مش جواد که کمر مرد و گرفته بود، به خانم احتشام، مهری خانم، که به خاطر نگاه 9 خیره بقیه به من چشم دوخته بودن. انگار مطمئن بودن هر چی که هست من جوابش و دارم. همه با تعجب و سوال بهم نگاه می کردن. اما من نمی تونستم حرف بزنم هیچ جون و انرژی برای حرف زدن نداشتم. خانم احتشام محکم و عصبی گفت: صداتون و بیارید پایین آقا. اینجا چه خبره؟ این مرد کیه تو خونه من؟ نگاه شروین، مرد ، مش جواد به من بود منتظر بودن که من جواب سوال خانم و بدم. با صدایی که به زور از ته گلوئی خشک شدم بیرون اومد گفتم: ((بابام.....)) کاملا" نگاه متعجب شروین و دهن باز مش جواد و می دیدم. مطمئنم خانم احتشام و مهری خانم و بقیه هم همین قدر متعجب و بهت زده شده بودن. صدای فریاد مرد: ای که بی بابا بشی که آبرو برام نداشتی. با یه حرکت خودش و از دستای مش جواد که تمام این مدت دور کمرش حلقه شده بود و سعی داشت نذاره جلوتر بیاد آزاد کرد و با چند قدم بلند به من رسید و یک کشیده محکم به صورتم زد که از شدت ضربه تو گوشم صدای ناقوس کلیسا میشنیدم و چشمام تار

شده بود. اونقدر ضربه اش محکم بود که تن بی روحم پرت شد دو متر اون طرف تر و نقش پله ها شدم و گوشه لبم پاره شد و خون ازش جاری شد. مهری خانم یه جیغ کوتاه کشید و دوید سمت من و مش جواد و یه خدمتکار مرد دیگه اومدن بابامو گرفتن که نتونه دوباره منو بزنه. خانم احتشام محکم با صدای ناراحت گفت: خودتون و کنترل کنید آقا. بیاید تو دفتر من تا صحبت کنیم. وسط حیاط که جای بحث کردن نیست. مش جواد و اون مرد بابامو به زور بردن سمت عمارت. بابام مدام داد می زد و حرفای ناجور بهم می زد و سعی میکرد خودش و از دست اونا خلاص کنه و دوباره بیاد سراغم. من اما بی جون رو پله افتاده بودم و هجوم خاطرات تو سرم و تحمل می کردم. صدای داد و فریاد صوای جیغ. گریه، هق هق.... به زور خودمو کنترل کردم که نلرزم. که ضعف نشون ندم. تا همینجا هم همه ابروم رفته بود دیگه خار شدن بیشتر و نمی خواستم. خانم احتشام: آنید دخترم تو هم بیا. با شنیدن دخترم دلم گرم شد. احساس کردم یک صدم روحم برگشته. پس حرفای بابام نظر خانم احتشام و نسبت به من عوض نکرده بود. بی اختیار چشمم چرخید سمت شروین. داشت نگاهم می کرد، صورتش سرد نبود یه جور خاصی بود. اگه بلد بودم حرف نگاه ها رو بفهمم امروز خیلی به دردم می خورد. می فهمیدم نگاه شروین، خانم احتشام، مهری خانم و بقیه بهم چی میگه. من دختری که پدرش اومده بود و کلی حرفای زشت و القاب ناجور بهش نسبت داده بود. کدوم پدر در مورد دخترش این جور میگو؟ نباید صبر کنه تا از اصل ماجرا خبردار بشه بعد قضاوت کنه؟ نمی گم کارم درست بوده اما اون.... پدره.... بزرگتره.... شروین اومد کمکم. همراه مهری خانم کمکم کرد که بلند بشم و من و به سمت عمارت بردن. به زور می تونستم سر پا و ایسم. تمام شخصیتی که 22 سال سعی کرده بودم برای خودم بسازم و در عرض 8 ماه به کل این خونه نشون دادم همه اش تو یه لحظه شکست و خرد شد. و پدرم روی این خرده ها با سنگدلی و بیرحمی ایستاده بود و پاهاش و فشار می داد. با کمک شروین و مهری خانم تا جلوی در دفتر خانم احتشام رفتیم. جلوی در که ایستادیم قبل از باز کردن در بازومو از تو دست شروین بیرون آوردم. شروین یه نگاه پرسشگر بهم کرد انگار از نگاه و صورت من منظورم و فهمید چون بی حرف و آرام در زد و در و باز کرد و اول خودش وارد شد و بعد ما. پدرم کلی فکرای ناجور در مورد من داشت نمی خواستم با دیدن اینکه شروین کمکم میکنه به باورای غلطش اطمینان کنه. وارد شدیم و پشت سر شروین ایستادم. خانم احتشام به مهری خانم اشاره کرد که بره بیرون و در و ببندد و مهری خانم رفت و ماها رو تنها گذاشت. پدرم عصبی و کلافه با چشمای به خون نشسته بهم نگاه کرد. بابا: اینجا چه غلطی میکنی؟ از کی اینجا میای؟ به خیالت که ماها تو خونه نشستیم و از هیچی خبر نداریم؟ دیدم مشکوک شدی. دیر به دیر میای خونه و زودم می خوای فرار کنی. نگو یه جای بهتر یه کار بهتر پیدا کردی؟ بگو برای هرزگی چقدر بهت پول میدن هاننننننن؟ بغض گلومو گرفت تو چشمم اشک جم شد. هرزگی؟ من؟ من که اینجا کار می کردم؟ کی هرزگی کردم؟ کی؟ خانم احتشام متعجب و ناباور گفت: آقای کیان این چه حرفیه که شما می زنید؟ آنید اینجا پرستاره. پرستاره من. هیچ وقت هیچ کار بدی نکرده. بابام عصبانی به خانم احتشام نگاه کرد و گفت: کار بدی نکرده؟ بدتر از اینکه بدون اجازه من بدون اطلاع خانواده اش خوابگاهش و ول کرده و اومده تو این خونه و شب و روز ور دل این پسره بوده؟ این چه کاریه که این دختره خراب با این پسره دو ساعت تو خیابونا دور دور می کنن. اگه اینجا کار میکنه پس چرا این پسره شده راننده اش و این عوضی و از دانشگاه تا خونه میاره؟ پدرم عصبی بهم حمله ور شد و یک کشیده دیگه به صورتم زد که تن لرزونم تلو تلو خورد و چند قدم عقب رفت. جونی برام نمونده بود. روحم مرده بود. ابروم رفته بود. قلبم ایستاده بود. پدرم با

فریاد: دختره عوضی خراب. مگه من برات کم گذاشتم که خودت و راحت در اختیار دیگران گذاشتی؟ از هرزگی و ... بازی چی گیرت میاد؟ آبت نبود نونت نبود باید با آبروی ما بازی می کردی؟ تقصیر اون مادرته که تورو این جوری خراب بار آورده. هر چی بهش میگفتم حواست به این دختر باشه. ببین کجا میره با کی میره میگفت: من به آئید اطمینان دارم کار بدی نمیکنه. بیا ببین نتیجه اعتماد تو. ببین از اون کسی که انتظار نداشتی چه بی آبرویی دیدیم چه ضربه ای بهمون زد. نکنه اون مادر شده اتم باهات هم دست بود. نکنه اون از همه چی خبر داشت. مگه میشه اون نفهمیده باشه که تو 7-8 ماهه خوابگاه نمی ری؟ اینه وضع بچه تربیت کردنش. به زور دهن باز کردم. چرا گناه من و پای مادرم می نوشت اون بیچاره روحش خبر نداشت. من: بابا منبابا: خفه شو... خفه شو نمی خوام حتی صداتو بشنوم. به من نگو بابا... تو دیگه دختر من نیستی من دختری به کثیفی و لجنی تو ندارم. من دختره ... نمی خوام دیگه اسم ماها رو هم نیاری فهمیدی کثافت؟ اگه پدر می خواستی اگه خانواده ات برات مهم بودن قبل از این بی آبرویی یکم به ماها فکر می کردی. تو دیگه بچه من نیستی می فهمی؟ نیستی... با یه نفرتی تو صورت من نگاه کرد که برای یک لحظه مرگ و دیدم. تموم شد. هر اونچه که نباید میشد شد. من برای پدرم مرده بودم. تو همون لحظه تموم شده بودم. اون دیگه منو نمی خواست. من و به فرزندیش قبول نداشت. نباید می گذاشتم گناه من و پای مادر بیچاره ام بنویسه. من خوب بابامو میشناختم می دونستم وقتی عصبانی میشه حرصش و سر مادرم خالی میکنه. اونقدر حرفای زشت بهش می زد که خودش و تخلیه کنه. اصلا" هم براش مهم نبود که چی به سر روح و احساسات اون زن بیچاره میاد. با آخرین توانی که در خودم سراغ داشتم نیرومو جم کردم باید حرفای آخرمو می زدم. من: مامان از چیزی خبر نداره. هیچکی نمی دونست که من از خوابگاه رفتم. بی خود نمی خواد دنبال مقصر بگردی. من خودم اینجا رو پیدا کردم خودم این کارو انتخاب کردم. شدم پرستار خانم احتشام. بابا: خفه شو عوضی. عصبی شده بودم و این باعث شده بود نیروم بیشتر بشه. به زور نفس میکشیدم اما با این حال شروع کردم به حرف زدن با بغض در حالی که بین حرفام یه نفس می گرفتم گفتم: خفه شم؟ چرا؟ مگه تا حالا خفه شدم چیزی درست شد؟ اتفاقی افتاد؟ شما هر چی دلتون بخواد میگید هر فکری هم که دلتون بخواد می کنید. فرصت توضیح به کسی نمیدید. اتفاقا" امروز همون روزیه که نباید خفه شم. باید حرف بزدم باید حرفای که این 22 سال تو دلم تلنبار شده رو بگم. بریزم بیرون. وگرنه این غده چرکی خفه ام می کنه . مگه من چی کار کردم؟... فقط می خواستم کار کنم. مگه همه کار نمی کنن؟... می خواستم رو پای خودم و ایسم..... می خواستم بگم که می تونم..... بهتون نگفتم چون می دونستم نمی ذارید چون میگید دختر باید بشینه تو خونه..... خونه غریبه ها خطر داره..... به شعور من شک داشتید و دارید. فکر میکنید خودم نمی فهمم چی خوبه چی بده. مگه شما کاری میکنید به فکر بقیه هستید؟ مگه شما فکر می کنید چی سر ما میاد؟ بابا با داد: خفه شو دختره عوضی آشغال می خوای کاراتو ماستمالی کنی؟ می خوای توجیحش کنی؟ هرزگی ماستمالی کردن نداره. صدام بلند شد با بغض و صدای بلند گفتم: من هرزه ام؟ من خرابم؟ چی کار کردم؟ شما چی از من دیدید؟ تا حالا شده دوست پسر داشته باشم. تا حالا شده من و با یه پسر برم مهمونی، پارتی یا جایی؟؟؟ یا اصلا" شده تو خیابون من و با یه پسر ببینید؟ یا از کسی بشنوید؟؟؟؟ تا حالا کار خلافی از من دیدید؟ نه..... ندیدید تا حالا کاری بر خلاف میلتون نکردم. بابا عصبانی به شروین اشاره کرد و با داد گفت: نشونه فسادت کنارت وایساده. بازم انکارش میکنی؟ منم به همون بلندی داد زد مکاره به استخونم رسیده بود. بسه دیگه 20 سال خفه خون گرفته بودم دیگه کافی بود یکی باید با صدای بلند همه

چیز و بگه: آره انکارش می‌کم چون کاری نکردم. فسادی نبوده. اینکه امروز من و تو ماشین به پسر دیدی که اوادم تو این خونه انقدر آیشتون زد؟ انقدر بد بود؟ پس حالا می‌فهمید که من و مامان روزایی که می‌ومدیم و در خونه زنا ی صیغه ای و معشوقه هاتون و می‌زدیم و شما رو اونجا تو اون خونه‌ها با اون آدمای دیدیم چه حالی داشتیم. اگه کار من بده اگه زشته اگه خلافه شما حق ندارید چیزی به من بگید. مگه خودتون این کارا رو نمی‌کنید؟ من از خودتون یاد گرفتم. وقتی ماها رو تو خونه ول می‌کردین و با زنا رنگارنگ این ور اون ور می‌رفتین و اصلاً "براتون مهم نبود که از گوشه و کنار بهمون خبر می‌دادن که باباتو دیدم فلان جا یا به خانمی. تو ماشین بابات به زنی نشسته بود. اصلاً" فکر کردین چه حالی به ما دست می‌داد؟ حالیتون بود که چه آبرویی از ما می‌بردید؟ چه کمری از مامانم میشکوندید؟ چه زخمی تو قلب ماها می‌زدید؟ فکر کردید راحت، فکر کردید خیلی جالبه که همش گوش به زنگ باشی و با هر زنگ تلفن تنت بلرزه و قلبت وایسه که وای نکنه باز یکی بابامو دیده باشه و بخواد خبرمون کنه که جلوش و بگیریم. حاج آقا کیان معتمد شهر قباحث داره این کارا. هرچی هم پیامبر 100 تا زن صیغه ای داشت اما تو اون زمان بنا به شرایطی گرفتن زن صیغه ای حلال بود. شماها همه شرایطشو ول کردید فقط به همون بند آخر که گفته صیغه حلال است چسبیدید؟ فکر میکنید خیلی خوبه که به بچه همش دعوی پدر و مادرشو ببینه. وقتی بزرگتر شد بفهمه این دعوایا به خاطر اینه که باباش دنبال تنوعه، و این که مامانش جونیش و به پاش ریخته برایش کافی نیست و حالا که سنی ازشون گذشته با وجود دوماه ونوه دنبال عشق و حال جدیده؟ من به درک سپندم هیچی. به فکر آیتا هم نبودید. اون شوهر داشت. می‌دونید چقدر برایش بد بود که شوهرش بیاد بهش بگه بابات زن صیغه ای داره؟ که مامانم برایش کافی نیست که به بچه هاش و آبروشون اهمیت نمیده؟ این و می‌فهمید؟ بدون اشک به حق افتاده بودم. نفسم به زور در می‌ومد. بابا عصبانی با چشمای آیشی بهم نگاه می‌کرد. حرفام شکه اش کرده بود. حرفایی که یک عمر تو خودم ریخته بودم و احدی ازشون خبری نداشت. حتی تو تنهایی هامم بهش فکر نمی‌کردم حالا جلوی شروین و خانم احتشام با صدای بلند فریاد می‌زدمشون. باور نمی‌کرد که این حرفا رو به روزی از دهن من بشنوه. بی‌خیالتترین بچه اش. کسی که تو همه این قضایا به گوشه می‌ایستاد و به بقیه نگاه می‌کرد. کسی که هیچ وقت اعتراض نکرد. اگه آیتا می‌گفت، اگه سپند میگفت، اگه مادرم میگفت باورش برایش آسونتر بود تا شنیدن این حرفهای ممنوعه از دهن من. بابام از تو شک در اوامد. با یه صدای پر از نفرت با چشمای پر از کینه بهم نگاه کرد و با سردترین صدایی که تو تمام زندگیم شنیدم بهم گفت: تو دیگه دختر من نیستی. دیگه حتی اسمتم نمیارم. آئید برای من مرد. دیگه مرده و زنده ات برام فرقی نداره. این و گفت و با قدمهای سریعی از کنارم رد شد و از در رفت بیرون. پاهام دیگه تحمل وزنم و نداشتن. بی‌جون رو پاهام نشستیم. خانم احتشام و شروین که تا اون موقع تو شک بودن با رفتن بابام و نشستن من از شک در اوامدن. خانم احتشام خودش و بهم رسوند و گفت: آئید.. آئید جان چی شده؟ حالت خوبه دخترم؟ مهربونی خانم احتشام بغضم و بیشتر کرد شروین سریع اوامد کنارم نشست و با صدای بلند به مهری خانم گفت برام آب بیاره. مهری خانم آب و آورد و شروین جرعه جرعه به خوردم داد و بعد به مهری خانم گفت من و به اتاقم ببره. با کمک مهری خانم به زور پاشدم و از پله‌ها بالا رفتم. من و به اتاقم رسوند. پامو که تو اتاقم گذاشتم رو به مهری خانم گفتم: مرسی مهری خانم می‌تونید برید. مهری نگران: مطمئنین خانم. من: آره می‌خوام تنها باشم. مهری عقب عقبی از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست. مقنعه امو با حرص از سرم گرفته ام و پرتش کردم رو تخت. با همون حال زارم رفتم تو سه کنج

دیوار. اون ته اتاق نشستم. یکی که از در وارد میشد تو لحظه اول نمی فهمید کسی تو اتاقه. عادتت بود تو موقع ناراحتی و بغض می رفتی کنج اتاق می نشستم جایی که از دید نگاه بقیه پنهون بود. زانو هام و گرفتم تو بغلم و سرمو رو زانو هام گذاشتم. تمام اتقاقای چند دقیقه قبل میومد جلوی چشمم. بغض کرده بودم اما گریه نمی کردم. گریه نشونه ضعف بود. من نمی خواستم ضعیف باشم. از بچگی سعی کرده بودم قوی باشم و روی پای خودم وایسم و هیچ وقت، هیچ وقت گریه نکنم. نهایت بغض و کینه و ناراحتیم دوتا قطره اشک بود. تموم شده بود. من دیگه تو خونه بابام جایی نداشتم. چشمام وبستم و سرمو تکیه دادم به دیوار. تو افکارم غرق بودم که صدای یه آهنگی تو اتاق پیچید. با تعجب چشمام و باز کردم. شروین جلوی DVD پلیر ایستاده بود و روشنش کرده بود. برگشت سمت منو بهم نگاه کرد. با یه صدای آروم از همونایی که آرامش و بهم تزریق می کرد گفت: چرا اونجا نشستی؟ بی جواب بهش خیره شدم. صدای آهنگ و خواننده اش تو سرم می پیچید. نذار امشبم با یه بغض سر بشه. بزن زیر گریه چشات تر بشه. بذار چشماتو خیلی آروم روهم. بزن زیر گریه سبک شی یکم. شروین یه دستمال از رو میز برداشت و اومد کنارم نشست. چونه امو گرفت و آروم صورتت و به سمت خودش برگردوند و با دستمال نرم خون گوشه لبم و پاک کرد. می سوخت و درد می کرد اما من نه اشکی داشتم برای ریختن نه حسی برای درد کشیدن. چشمم به گوشه لبم بود و با دقت کارش و می کرد. منم به صورتش نگاه می کردم. چقدر آروم بود. بدون هیچ نگرانی، ترسی، وحشتی، بدون هیچ فکر بدی. یعنی الان در مورد من چه فکری میکنه؟ در مورد بابام، مامانم، خانواده ام. حتما " الان براتش شدم همون کلفتی که می گفت. کارش تموم شد. چونه امو ول کرد. دستمال و گذاشت رو زمین کنار پاش. تکیه داد به دیوار. دستاشو توهم قلاب کرد. آروم پرسید: حالت خوب نیست می دونم. آید گریه کن. خودت و خالی کن. باید سبک بشی. بسه این همه مقاوم بودی. اتقاقی که برات افتاد اتقاق کمی نبود. اگه همش بغض کنی خفه میشی. بذار بغضت بشکنه. بذار بیاد بیرون. یه امشب غرور و بذارش کنار. اگه ابری هستی با لذت بیار. هنوزم اگه عاشقش هستی که. نریز غصه ها رو تو قلبت دیگه. به شروین نگاه کردم. آهنگ تو سرم می پیچید. با بغض گفتم: می دونی چقدر سخته که یه بچه بفهمه مامان و باباش با هم مشکل دارن؟ که باباش مامانش و زیاد دوست نداره؟ که از مامانش به عنوان سوپاپ اطمینان استفاده میکنه؟ که هر وقت عصبی و ناراحت سر اون خالی میکنه؟ غرورت نذار دیگه خسته ات کنه. اگه نیست باید دل شکستت کنه نمیتونی پنهون کنی داغونی نمیتونی یادش نباشی به این آسونی می دونی یه بچه وقتی صبح از خواب بیدار میشه و صدای بابا مامانش و میشنوه اونوقت به جای آرامش گرفتن دچار ترس و دلهره بشه. سراپا گوش بشه تا بشنوه چی دارن میگن. تا بفهمه دارن دعوا می کنن یا حرفای معمولی میزنن. اگه دعوا میکنن که با ترس گوشاش و می گیره که نشنوه باباش چیا به مامانش میگه و صدای مامانشم در نیما. اگه بعد گوش کردن به حرفاشون بفهمه که دارن حرف عادی می زنن یه نفس از سر آسودگی بکشه و آروم بخوابه. هنوز عاشقیو دوستش داری تو نشونش بده اشکای جاریتو نمیتونی پنهون کنی داغونی نمیتونی یادش نباشی به این آسونی می دونی بزرگ شدن تو دعوا چیه؟ این که یاد بگیری رو محبت بابات زیاد حساب نکنی. اینکه تو اوج بچگیت بفهمی که بابات، قهرمان زندگیت اونی نیست که تو ازش تصور میکنی. می دونی شکستن بزرگترین قهرمان زندگی یه بچه یعنی چی؟ یعنی ناامیدی. یعنی بی اعتمادی. نذار امشبم با یه بغض سر بشه بزن زیر گریه، چشات تر بشه بذار چشماتو خیلی آروم رو هم بزن زیر گریه سبک شی یه کم یه امشب غرور و بذارش کنار اگه ابری هستی بالذت بیار هنوزم اگه عاشقش هستی که نریز غصه هاتو تو قلبت

دیگه می دونی یه بچه تو اوج بچگی بفهمه باید رو پای خودش وایسه و تکیه گاهی نداره یعنی چی؟ اینکه وقتی ناراحتی وقتی غصه داری وقتی بغض داری باید خودت خودتو آرام کنی. چون بابات هیچ وقت نیست. اگرم هست ممکنه حوصله اتو نداشته باشه. غرورت نذار دیگه خستت کنه اگه نیست باید دل شکستت کنه نمیتونی پنهون کنی داغونی نمیتونی یادش نباشی به این آسونی می دونی؟ چقدر بده که وقتی یه صدای بلند از بابات میشنوی تنت بلرزه که وای نکنه باز داره بامانم دعوا میکنه. بعد بری گوشتو به در بچسبونی و بفهمی نه دارن شوخی میکنن و می خندن. اونوقته که می تونی یه نفس راحت بکشی. اما همیشه شانس باهات یار نیست. بیشتر وقتا صدای داد و بیداد و دعواست. صدای فریاد بابا که حتی باد و بارونم انداخته گردن مامانت که تو باعث شدی بارون بیاد. که سر هر مسئله کوچیکی حتی خنک نبودن آب سر سفره غذا مامانت مقصره و داد و بیداده که کشیده میشه رو سرش و تو تمام این سرخوردگیهای مادرتو بینی و از ترس اینکه نکنه گوشه ای از این خشم به تو اصابت کنه مجبور شی ساکت بمونی. هنوز عاشقیو دوشش داری تو نشونش بده اشکای جاریتو نمیتونی پنهون کنی داغونی نمیتونی یادش نباشی به این آسونی داشتیم درد و دل می کردم کاری که به زندگیم یادم نمیومد انجام داده باشم. اونم برای کی! پسر قطبی! اما وقتی تو این حال بهش نگاه می کردم اون پسر سرد و خشک و نمی دیدم. یه جورایی حتی مهربون بود. با دقت به تمام حرفام گوش می داد. شنونده عالی ای بود. نمی دونم کی بغضم شکست. کی اشکام جاری شد. کی صورتتم خیس شد. فقط یادمه دست شروین دور بازوم حلقه شد و تو همون حالت نشسته منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشت رو سینه اش. آرام و بی صدا اشک می ریختم. اومده بودم جایی که بهم آرامش می داد. حس امنیت حسی که باعث میشد فکر کنم هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه بهم صدمه بزنه. حسی که باید تو آغوش پدرم بهش می رسیدم اما هیچ وقت این تجربه رو نداشتم و حالا این شروین بود که این حس و بهم منتقل می کرد و چقدر شیرین بود مورد حمایت کسی قرار گرفتن. ریتم نفساش، صدای قلبش، گرمای بدنش. حتی حرکت منظم قفسه سینه اش که بالا و پایین می رفت همه و همه حسی بهم می داد که ناخداگاه آرامم می کرد و قفل زبونم و باز می کرد و باعث میشد حرفای نگفته 22 سال زندگیمو بریزم بیروم. من: فکر می کنی چرا از رعد و برق می ترسم. چون هم قهرمانم، بابام هم تنها کسی که بعد بابام حس کردم می تونم بهش اعتماد کنم تو یه روز طوفانی همراه با رعد و برق برام شکستن. نابود شدن. فهمیدم همه حرفاشون یه سراب و دروغه. بعد اون به همه مردا بی اعتماد شدم. مرد و ازدواج همه اش یه بازی مسخره و کثیفه که توش تنها بازنده زنای بدبختن که از همه وجودشون مایه می دارن. آرام سرمو بالا آوردم و به شروین نگاه کردم. نگاهش و پایین آورد و تو چشمام نگاه کرد. من: مگه من چی کار کردم که بابام اون حرفا رو بهم زد. من کاره بدی کردم؟ من فقط کار کردم. کار کردن جرمه؟ گناهه؟ من کسی و از راه به در کردم؟ زندگی کسی و خراب کردم؟ خونه کسی و ویرون کردم؟ کار زشتی کردم؟ شروین آرام همون جور که تو چشمام نگاه می کرد گفت: هیشش آرام، آرام، تو هیچ کدوم از این کارها رو نکردی. فرصتتو داشتی اما تو ذاتت بدی نیست. با بغض و صورت خیس گفتم: پس چرا بابام بهم گفت: کثیف، آشغال، عوضی، هرزه.....دیگه نتونستم ادامه بدم به هق هق افتادم. شروین با دستش سرمو گذاشت رو سینه اشو با اون یکی دستش موهام و نوازش کرد و گفت: تو هیچ کدوم از اینا نیستی. تو خوب تر از اونی که حتی یه شباهت جزئی به آدمایی که بابات بهت نسبت داده داشته باشی. آئید... من میشناسمت... چند ماهه دارم باهات زندگی میکنم... شاید تنها کاری که توش خوب هستم شناخت بقیه باشه... آئید، تو اصلا" فکرت تو این مسیر

نیست... تو ذهنت بدی نیست... تو وجودت پر از خوبی و مهربونیه چه طور آدمی مثل تو می تونه بد باشه. آدمی که دلش برای همه می سوزه. آدمی که با گل ها حرف میزنه. نگاه کن. به این خونه نگاه کن. بین این تو بودی که به این خونه روح دادی. از مش جواد دربون تا زهرا که تو آشپزخونه کار میکنه از کوچیک و بزرگ دوست دارن. کسی از تو بدی ندیده. پس نیاز نیست خودت و به خاطر چیزی که نیستی اذیت کنی. حرفاش آروم می کرد. به روح شکستم بند می زد اما تا میومد ترمیم بشه حرفای بابام تو ذهنم میومد. نگاه آخر بابام. حرفای آخرش. با گریه بریده بریده گفتم: شروین... بابام دیگه منو نمی خواد... ازم متنفره... گفت دیگه دخترش نیستم... من تنها شدم... دیگه هیچ کس ندارم... شروین با دست موهام و بازومو نوازش می کرد تا آروم شم. آروم با صدای آرامش بخشش که تو اون لحظه برام قشنگترین صدای ممکن بود گفت: بهش فکر نکن. بابات عصبانی بود. هیچ پدری نمی تونه از بچه اش متنفر باشه. آرومتر که شد، عصبانیتش که خوابید به حرفات فکر میکنه. اونوقته که خودش میاد سراغت. بعدم کی گفته تو تنهایی؟ پس منو مامان طراوت چی؟ پس آدمای این خونه که همه اشون تو رو دوست دارن چی؟ می دونستی مامان طراوت تو رو بیشتر از من دوست داره؟ متوجه نشدی هر کاری که می کنه یا هر تنبیهی که میکنه اتمون یه جورایی به نفع توئه؟ من و کرده راننده شخصی تو. وسط گریه خنده ام گرفته بود. این یه قلم و راست میگفت همین شوهر دربستی باعث شد بابام بیاد و خونم و بریزه دیگه. با یه لبخند سرمو بلند کردم و گفتم: نخیرم اگه شما شدی راننده سرویس من برای این بوده که از خونه بیرون نمی رفتی و این بهترین راه برای بیرون فرستادن تو از خونه بود. شروین یه ابروش و برد بالا و گفت: حواست نیست؟ من سه ماهه با مهمام می چرخم و مدام بیرونم. پس فکر نمی کنی دلیل راننده شدن من اگه این بود تا الان باید از این تنبیه معاف میشدم؟ واسه این یکی دیگه جواب نداشتیم. آروم سرمو گذاشتم روسینه اش و چشمام و بستم. محل آرامش من... ولی نباید به این آرامش عادت کنم. نباید به این که موقع ناراحتیهام شروین کنارم باشه عادت کنم. کاش دیگه مهربون نشه. کاش بازم اخم کنه. اما پس این آرامش چی میشه؟ این ذهن خالی؟ خودمم مونده بودم چی می خوام. هم می خواستم شروین باشه هم نباشه. هم مهربون باشه هم نباشه. خود درگیر بودم. تو همین فکرا بودم که چشمام سنگین شد و خوابم برد. **** با یه تکون چشمام و باز کردم. بدنم رو زمین خنک بود و زیر سرم سفت بود. سعی کردم بیاد کجام و چی شده. گیج چشمم و رو هم فشار دادم. سرمو چرخوندم. شروین بالا سرم بود. سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماش و بسته بود. شروین اینجا چی کار میکنه؟! تو اتاقم بودم. کتج اتاق نشسته بودیم. من دراز کشیده بودم و سرم روی پای شروین بود. اتفاقات ظهر یادم اومد. بابام، حرفاش، بغض خفه کننده، اتاقم، شروین، آهنگ، گریه، درد دل کردنم، آرامشی که به خاطر حرفای شروین بهم تزریق شد. تموم شده بود. 22 سال زندگی تموم شده بود. من از همین الان یه دختر جدید بودم یه آدمی که دیگه کسی و نداره. پدرش اون و نمی خواد و از خانواده بیرون کرده. از حالا باید رو پای خودم می ایستادم. مگه من همین و نمی خواستم؟ یه زندگی جدا. دور از خانواده و نظرات و اعتقاداتشون. جایی که خودم برای خودم تصمیم بگیرم. آنید بس کن. به چیزای بد فکر نکن. مامان و بابات و خانواده ات هستن. همون جایی که همیشه بودن. درسته که نمی تونی ببینیشون اما هستن. حتی اگه تو رو به فرزندیشون قبول نداشته باشن بازم تو دخترشونی. اصلا" من و نخوان. تو خونه راهم ندن. فقط باشن، سالم. حتی بی من خوش باشن. من راضیم. خوبه پس بیشتر از این بهش فکر نکن. دوباره زندگیت و بساز. شخصیتت و از اول باید جمع کنی. چیزایی که یه عمر براشون زحمت کشیدی و کسی نمی

تونه در عرض یک ساعت ازت بگیره. چشمم به شروین بود. چقدر ازش ممنون بودم که تو این شرایط مثل یک دوست کنارم بود و دلداریم داده بود. واقعا " صرف نظر از کل کلامون دوست خوبی بود. مثل مهسا مثل درسا. انگار می دونست کی بهش احتیاج داری خودش میومد پیشت. برام مهم نبود که بغلم کرد تا آرام شم. برای اون که این کار یه چیز طبیعی بود. برای منم تو اون شرایط اصلا فکر کردن به اینکه شروین یه پسر غریبه نامحرمه هیچ مفهومی نداشت. نه که من خیلی به محرم و نامحرمی اهمیت می دادم؟ به نظر من دختر و پسر با هم فرقی نداشتن. یعنی که چی حالا چون بغلم کرد اونم بی منظور آدم بدی شدم و گناه کردم و اگه بمیرم می رم جهنم. بی خیال من که یه و بغل و این چیزا برام معنی نداشت. اما چقدر خوب آرامم کرد. واقعا " ازش به خاطر کنارم بودن تو اون لحظه ممنون بودم. داشتیم با یه لبخند نگاش می کردم و تو دلم ازش تشکر می کردم. شروین: بیدار شدی؟ یه تکونی خوردم. این پسر بیداره؟ با دست چشماش و مالید و بهم نگاه کرد. شروین: خوب خوابیدی؟ من: آره مرسی. اذیت شدی؟ چرا بیدارم نکردی برم سر جام بخوابم؟ با چشمای خندون بهم نگاه کرد. شروین: یعنی صدات می کردم بیدار میشدی؟ بمیری انید که خوابیدنتم مثل آدمیزاد نیست. می دونستم اگه بمبم بترکه وقتی خوابم نمی فهمم. شرمنده تکونی خوردم و سعی کردم بشینم. یادم نمیومد کی دراز کشیده بودم. آخرین صحنه ای که یادمه سرم رو سینه شروین بود و گریه می کردم. پس حتما " خودش سرمو گذاشته رو پاش. من: تو من و خوابوندی؟ شروین که داشت گردنش و ماساژ می داد گفت: آره. من: خوب من و که خوابوندی رو زمین می تونستی بری چرا موندی؟ الان تمام تنت خشک شده. شروین داشت دستاشو میکشید. شروین: اگه پا می شدم سرت میفتاد رو زمین. من: خوب یه بالشت بهم می دادی. شروین با اخم تو چشمام نگاه کرد و گفت: ناراحتی از اینکه 5 ساعت تو جام بدون حرکت نشستیم تا تو اذیت نشی؟ آرام گفتیم: خوب چرا ناراحت میشی؟ من گفتیم که تو اذیت نشی. ممنونم واسه اینکه موندی پیشم. شروین از جاش بلند شد. دستش و تو جیبش کرد. دو قدم به سمت در برداشت. یهو برگشت و انگشت اشاره اش و به طرفم گرفت و یه جورایی تهدید وار گفت: دیگه هیچ وقت مثل ظهر نباش. تو نباید بشکنی. دیگه هم غصه کاری که انجام شده و تموم شده رو نخور. با دهن باز داشتیم نگاش می کردم. الان منظورش چیه این پسر؟ دستش و آورد پایین و گذاشت تو جیبش و بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: وقتی ناراحتی نمی تونم حرصت بدم. ترجیح می دم وقتی حالت خوبه باهات کل کل کنم. (با یه نیشخند اضافه کرد) اونجوری وقتی حرص می خوری خیلی کیف داره. چشمام از کاسه در اومده بود و با دهن باز داشتیم نگاش می کردم. یعنی همه این محبت و دوستی واسه این بود که حال من و خوب کنه که بتونه باهام کل بندازه و حرص بده و حالمو بگیره؟ به دری که پشت سر شروین بسته شد نگاه کردم. با حرص یه لنگه کفشمو برداشتم و پرت کردم که خورد به در بسته و بلند داد زد: پسره سادیسمی مردم آزار. دیوونه. اما کسی نبود که اینا رو بشنوه واسه همین خالی نشدم. از صبح مانتو و شلوار تنم بود. تنم کوفته بود. پاشدم رفتم یه دوش گرفتم تا حالم جا بیاد. حالم بهتر شد. یه بلوز و شلوار پوشیدم. از پنجره بیرون و نگاه کردم. هوا ابری بود و نم نم بارون میومد. خدایا تو هم دلت به حاله من سوخته که آسمونت گریون شده؟ همیشه بارون و دوست داشتیم. عاشقش بودم. از اتاق رفتم بیرون از پله ها اومدم پایین و از در عمارت رفتم بیرون. رفتم رو چمن. دستامو از هم باز کردم. صورتمو رو به آسمون بردم و گفتم: خدایا هر چی خودت می دونی. هر کار که تو بخوای. اگه این جور شد حتما " یه حکمتی توش هست. نمی گم به زور چیزی بهم بده هر چی دادی میگم دمت گرم. یه چشمک به آسمون زدم و یه بوس واسه خدا فرستادم. بلند داد زد: عاشقتم

خدا جون. با دستای باز چرخیدم. می خواستم اتفاقای صبح و از سرم بیرون کنم. این قسمت از زندگیم باید پاک می شد. اتفاقای بد برید. آنید شاد باید برگرده. این همه سال بی خیالی طی کردم که دنیا به روم بخنده. حالا که دنیا اخم کرده من می خندم که دنیا کم بیاره. بارون شدت گرفت. قطره های بارون رو صورت و تنم می بارید و روح خسته و داغونم و جلا می داد. ای بارون بهم انرژی بده ، قدرت بده تا بجنگم. تا بخندم. اول آروم بعد بلند بلند خندیدم. نیروم زیاد شده بود. داشتیم خودم می شدم. آنید. شروین: بسه دیگه خیس شدی بیا تو. با صدای شروین ایستادم. جلوی در عمارت ایستاده بود و دست به جیب داشت نگاهم می کرد. نیشم و براش باز کردم و دندونام و نشونش دادم. با داد گفتم: نیام بارون خوبه دوشش دارم. از همین فاصله هم می تونستم اخمش و بینم. شروین: بیا بالا سرما می خوری. من: نیام نمی تونی مجبورم کنی. شروین: نمی تونم؟ صبر کن ببین چه جوری مبارمت تو خونه. این و گفت و از پله ها اومد پایین. دیدم جدی جدی داره میاد. یه جیغ کشیدم و دویدم سمت باغ. شروینم که دید من دویدم اونم دنبالم دوید. رفتم سمت درختا دور تا دور درختا می چرخیدم و هر از چند گاهی بر میگشتم بینم شروین بهم نرسیده باشه. یه بار که برگشتم دیدم شروین نیست. ایول جا مونده بود. ایستادم و با ذوق پریدم بالا و داد زدم. من: دیدی.. دیدی.. قالت گذاشتم. عمرا" به من برسی آقا. به من می گن آنید. یه شکلکی در آوردم و زبونم و تا جایی که می شد در آوردم. داشتیم می خندیدم که یه صدایی از پشتم شنیدم. برگشتم دیدم شروین پشتمه. یه جیغ بلند از هیجان و اضطراب از ته دلم کشیدم و پا گذاشتم به فرار. نمی دونم کدوم طرفی می رفتم فقط حس کردم درختا کمتر شدن. رسیده بودم به مخفیگاه شروین که میومد و گیتار می زد. از روی یه کنده پریدم وسط محوطه می خواستم تا جایی که می تونستم از شروین دور شم. یاد بچگیام و گرگم به هوا بازی کردنمون افتادم. الانم هیجان همون موقع رو داشتیم. داشتیم می خندیدم و می دویدم که یهو دستم از پشت کشیده شد. یه دور چرخیدم و پرت شدم عقب. صاف رفتم تو سینه شروین. دماغم خورد تو سینه اش. آخم در اومد. ای بمیری با این تن سنگیت. با اخم سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم. دستام رو سینه شروین بود و شروینم مچ دوتا دستمو گرفته بود. فاصله امون خیلی کم بود. چشمم که به چشمای آروم و خندونش افتاد عصبانیتم خوابید. تموم شد. درد بینیم هم خوب شد. آخیییییی چه چشمای قشنگی، چقد خوشترنگه. بمیری چرا یه پسر باید چشمات انقدر قشنگ باشه؟ چشمم رفت رو موهایش. به خاطر بارون و خیسای موهایش که همیشه رو به بالا بود اومده بود رو صورتش و تیکه تیکه رو پیشونیش ریخته بود. چقدر بامزه شده بود. مثل پسر بچه های تخس و شیطون. چه ناز بود این حالتش. دستم بی اختیار بالا رفت. با سر انگشتم موهایش و از رو پیشونیش کنار زدم. موهایش با سماجت دوباره ریخت رو پیشونیش. دوباره کنار زدم دوباره ریخت. خنده ام گرفت. موهایش مثل خودش تخس و لجباز بودن. یه لبخند از ته دلم زدم و انگشتم و فرو کردم تو موهایش و با یه حرکت موهایش و فرستادم بالا. برای سه ثانیه موهایش رو به بالا موند. با رضایت و لبخند به موهایش نگاه کردم که دوباره حالتشو از دست داد و ریخت تو صورتش. از ته دل یه قهقهه سرمست زدم. پسر شیطون موهایش کپ خودش. بدجنس و حرف گوش نکن. داشتیم از ته دلم می خندیدم که نگام به چشمای خندون شروین خورد. یه لبخند قشنگم رو لبش بود. من چم شده بود؟ این چه حسی بود؟ سر در نمیاوردم. با یه حرکت خودمو از شروین جدا کردم. با بهت به دستی که موهای شروین و لمس کرده بودم نگاه کردم. این چه کاری بود که من کردم. چرا شروین چیزی نگفت؟ چرا جلوم و نگرفت؟ اخمام رفت تو هم. من چقدر پرو شده بودم. بی حیا دست تو موهای پسر میکنی؟ رفتی

تو بغلش احساس آرامش میکنی و خوشت میاد؟ آنید به خودت بیا. شروین فقط یه دوسته. یه دوست خوب. خرابش نکن. جور دیگه بهش نگاه نکن. با اخم به شروین نگاه کردم. دیگه لبخند نمی زد. نه لبش نه چشمش. صورتش سرد و قطبی شده بود. دستاش و برده بود تو جیبش و به من نگاه می کرد. شروین: بیا بریم تو جفتمون خیس شدیم. یکم دیگه بمونیم هر دو سرما می خوریم. وقتی دید از جام تکون نمی خورم اومد سمتم و با دست به کمرم فشار آورد که راه بیفتم. دوتایی از تو باغ اومدیم بیرون و رفتیم تو عمارت. سریع رفتیم و لباسمو عوض کردم. روحیه ام از صبح تا حالا 180 درجه عوض شده بود. زندگی می تونست بازم بهم لبخند بزنه. تو آینه به خودم لبخند زدم و از اتاق رفتم بیرون. داشتیم فکر می کردم. قبل اینکه بابام بیاد و اون بلوا رو راه بندازه قرار بود دو هفته برم مرخصی اما حالا... دلم استراحت و گردش می خواست. می خواستم یه مدت از اینجا دور باشم تا ذهنم آروم بگیره. دوست دارم برم مسافرت. کجا خوبه؟ یه جای تاریخی. یه جایی که تا حالا خوب نگشته باشم. آهان یادم اومد. اما خوب تنهایی که نمیشه. بچه ها. باید با دخترا هماهنگ کنم. یه سفر دخترونه. وای عالی. سریع رفتم سراغ گوشیم. یه زنگ اول به درسا زدم. پایه ترین آدم درسا بود. بعد کلی حرف و خبر روز و هفته بهش گفتم جریان چیه. ذوق زده قبل کرد گفت: به مامان اینا می گم خبرت میکنم. فقط واسه کی می خوایم بریم؟ گفتم: یه هفته می ریم و بر می گردیم. تلفنم که با درسا تموم شد زنگ زدم الناز و مهسا و مریم. همه قبول کردن جز مریم که دلش نمیومد سینا جون و تنها بذاره. اه حالا همچین میگفت سینا جون انگار پسره تحفه است. دلم می خواست مریم هم بیاد اما خوب نمیشد زیاد اصرار کنم. آخرم برای اینکه دلش بسوزه گفتم: باشه نیا بعدا "عکسا رو نشونت می دم حسرت بخوری. خوب با بچه ها هماهنگ کرده بودم باید می رفتم با طراوت جونم هماهنگ می کردم. تا بهش گفتم قبول کرد. یه جورایی فکر می کرد بعد اون اتفاق که یه هفته قبل افتاده بود دچار افسردگی شدم و برای عوض شدن حال روحیم باید حتما" به این سفر برم. کلی ذوق داشتیم برای سفر. می خواستم برم شیراز. چند باری رفته بودم اما هیچ وقت درست و حسابی نگشته بودم این شهرو. با بچه ها هماهنگ کردیم همه بیان تهران که از اینجا همه با هم حرکت کنیم تا تو راهم با هم باشیم. روز موعود شروین من و تا ترمینال رسوند. البته به همراه مهسا. آخه بچه دلش واسه درسای زلزله تنگ شده بود و می خواست بیاد یه نظرم شده درسا رو تو ترمینال ببینه. به ترمینال که رسیدیم مهسا با ستوده منتظر بودن. پریدم سریع بغلش کردم و کلی جیغ و بعدم بی توجه به پسرانشستم کلی با هم حرف زدیم. اولین کسی که از راه رسید درسا بود. مهسا تا چشمش به درسا خورد نیشش تا بنا گوش باز شد و ذوق مرگ شد. یه نیم ساعت بعدم الناز رسید. رفتیم و واسه یه ربع بعد ماشین گرفتیم. انقده ذوق داشتیم که حد نداشت. تا حالا دخترونه نرفته بودم مسافرت. بابا اعتقاد داشتن آدم با خانواده میره همه شهرارو می گرده و خوش می گذرونه اما معمولا مسافرتامون زهر مار میشد. چرا؟ چون بابا از رانندگی خسته میشد و یکی یکی به همه گیر می داد و یک سخنرانی دو ساعته کوبنده رو شروع می کرد. خلاصه اینکه حسابی حالمون و می گرفت. با پسران خداحافظی کردیم و سوار شدیم. الناز اولش کلی غر زد که وای با اتوبوس یه روز تو راهیم و پدرمون در میاد و از این چیزا. اما وقتی که سوار شدیم دیدیم از این اتوبوس VIP هاست که صندلی های بزرگ و زیر پای و بالشت و از این چیزا دارن. الناز نشست و با ذوق به اتوبوس نگاه می کرد. مثل این ندید بدیدای مسافرت نرفته هیچان داشتیم. ماشین که راه افتاد الناز خودش و کشید جلو. الناز و مهسا با هم و من و درسا با هم نشستیم بودیم. الناز اینا دقیقا "صندلیهای پشتی ما بودن. الناز: این دیگه چیه!! مامانم همش غصه اتوبوس و می خورد

حالا زنگ می زنه میگم اتوبوس نگو بگو هواپیما. همه چی داره. مرده بودیم از خنده. از اونجایی که اتوبوس هم برام مثل تاختخوایم بود یکسره خوابیدم و پنج صبح که اتوبوس نگهداشت بیدار شدم. درسا اونقدر از دستم کفوری بود که تا یک ساعت باهام حرف نمی زد. قرار بود بریم خونه خاله الناز. ماهام پرو پرو قبول کرده بودیم. چون ساعت 5 نمیشد بریم خونه ملت رفتیم امامزاده آستونه یه زیارتی کردیم و منتظر که ساعت 6 بشه. ساعت 6 زنگ زدیم به دختر خاله الناز که بیاد دنبالمون و ماها رو ببره خونه. رفتیم خونه خاله الناز و بعد سلام و علیک و خوش و بش رفتیم تواتاقی که برای ما 4 تا آماده کرده بودن. رفتیم تواتاق و ولو شدیم اونقدر خسته بودیم که نفهمیدیم چه جوری خوابیدیم. ساعت 10 درسا به زور همه مون و بلند کرد که بشینیم برنامه بریزیم که بتونیم این چند روزه همه جا روبینیم. خلاصه چون 4 روز بیشتر اونجا نمیومدیم برنامه چیدیم و از نزدیکترین محل شروع کردیم به دیدن. اول رفتیم سعدیه سکه انداختیم تو حوض آرزو و کلی آرزو کردیم. رفتیم کنار درسا و گفتیم: آرزوت چیه؟ نه نه نمی خواد بگی خودم می دونم مهمام زودتر یه حرکتی بکنه و بیاد خواستگاری. مهسا هم حتما " آرزوش اینه زودتر جشن عروسی بگیره النازم لابد آرزوش یه شوهر خوبه اونم هر چه زودتر. درسا یه چشم غره بهم رفت و گفت: خوب دختر معمولاً آرزوش اینه که یکی خر شه بیاد بگیرتش. من اگه مهمام نخواد خر بشه همچین می زنمش که مجبور بشه بیاد من و بگیره. مهسا هم که ستوده خر خدایی هست. الناز باید خوب و دقیق آرزو کنه تا یه چیز خوب گیرش بیاد. تو یکی که باید جای یه سکه سه چهارتا سکه بندازی تو حوض شاید خدا یه فرجی بکنه و یه احمقی گپرت بیاد که بازم شک دارم. من: خفه بابا بیا بریم ببینیم الناز چی کار میکنه. رفتیم کنار الناز که سکه رو تو مشتش فشار می داد و چشماش و بسته بود و زیر لب دعا می کرد. درسا: بین این چقدر معیاراش زیاده که فقط دو ساعت باید مشخصات بده تا خدا بتونه سرچ کنه. یه چشمکی به درسا زدم و اروم دم گوش الناز گفتم: خیلی دعا داری؟ الناز: آره. من: آرزوهات زیاده؟ الناز: آره. من: می خوامی برآورده بشه؟ الناز که تا اون موقع با چشمای بسته داشت جوابمو می داد یهو یه چشماش و باز کرد و مشکوک گفت: آره چه طور؟ من: خوب پس این ورد خوندن و بذار کنار بیا نگاه کن بین چه جوری باید پرت کنی سکه تو تا آرزوت برآورده بشه. الناز جفت چشماش و باز کرد و رو به من ایستاد و گفت: چه طور؟ یه ژستی گرفتم و گفتم: بین اول باید تمرکز کنی. بعدم باید سکه ات و یه دور با سرعت بچرخونی مثل آتیش گردون. نگاه کن. وایسادم کنار حوض و سکه امو با دست راست گرفتم و با تمرکز دستمو از بازو مثل پره هلی کوپتر سه دور تند چرخوندم و نرم ولش کردم که صاف رفت وسط حوض. برگشتم به الناز نگاه کردم که دیدم با دقت داره به کارام نگاه میکنه. من: فقط حواست باشه سر سه دور باید حتما " سکه رو ول کنیا. الناز یه نگاه مشکوک بهم کرد و گفت: داری مسخره میکنی؟ من خیلی جدی گفتم: نه به خدا مگه ندیدی من سکه خودمو انداختم. بین درسا هم می اندازه. یه اشاره به درسا کردم که درسا هم سریع گرفت و رفت کنار حوض و همون حرکات من و انجام داد و سکه اش و پرت کرد تو حوض. مهسا که دید درسا هم سکه اش و انداخت انگار خیالش راحت شد که شوخی نمی کنیم. اونم اومد کنار حوض و چشماش و بست و یه چیزی زیر لبی گفت و بعد شروع کرد به چرخوندن دستش همراه سکه. منم کنارش ایستاده بودم و هی می گفتم: سر سه دور ولش کن، یادت نره ها سه دور. الناز بیچاره هم که هل شده بود نمی دونم کی سکه رو ول کرد. حالا ماها همه نگاهمون به حوض بود ببینیم سکه کجا میوفته که دیدیم سکه حوض و رد کرده صاف رفت اون سمت حوض و محکم خورد تو سر پسری که اون سمت حوض وایساده بود و با یه مردی حرف میزد. سکه همچین محکم خورد که من گفتم سر پسره

کرد چی شده. خلاصه بعد یک ساعت و کلی عکس گرفتن از سعدیه اومدیم بیرون. ناگفته نماند که تا آخرین لحظه حضور در سعدیه آیدین همراه الناز راه میومد. ماهام گفتیم پسره زیادی بهش خوش می گذره هی دوربین و دادیم بهش که از مون هی هی عکسای 4 نفره بگیره. دیگه آخرش یه پا عکاس باشی شده بود. *** از اونجا رفتیم باغ دلگشا چون نزدیک بود. بیشتر از اینکه باغ و ببینیم داشتیم عکس می گرفتیم. خیلی حال داد کلی ژستای مختلف و مدلای مختلف. بعدشم رفتیم یه جا ناهار خوردیم. البته ناهار که چه عرض کنم ساعت 4 بود دیگه. بعد اونم رفتیم حافظیه و از اونجایی که هیچ کدوم یادمون نبود، یه کتاب حافظ با خودمون نبردیم که یه فال بگیریم. حوض سعدیه که اون جوری حاجت داده بود شاید حافظ دلش می سوخت و یه چیز خوب گیرمن بدبخت میومد. بازم عکس و چشم چرونی. آخه کلی مسافر اومده بود و کلی پسرای خوشتیپ. من و درسا هم مثل هیذا چشم ازشون بر نمی داشتیم. یه چند باریم رفتیم به یکی دوتا از خوباشون گفتیم بیان از مون عکس بگیرن. دیگه شب شده بود. رفتیم یه آب میوه ای خوردیم و خاله الناز زنگ زد که فلان فامیلشون دعوتشون کرده شام. یعنی در واقع وقتی فهمیده الناز با دوستاش اومده شیراز زنگ زده ماها رو دعوت کرده خونه اشون. بس که این خاله و فامیلا مهمون نواز بودن ماها شرمنده شدیم. هر چی گفتیم نه زشته ما بیرون غذا می خوریم گوش نکرد و گفت غذا پختن و ناراحت میشن. خلاصه با کلی اصرار ماهام ماشین گرفتیم و رفتیم خونه برادر شوهر خاله الناز. چه فامیل نزدیکی هم بودن. ماهام چقده می شناختیمشون. رفتیم اونجا و پرو پرو سلام و علیک و مثل خانمها نشستیم این بیچاره هام هی از مون پذیرایی کردن. اولش که وارد شدیم به الناز گفتیم: الناز اینا چند تا بچه دارن؟ چند نفری زندگی میکنن؟ چرا انقدر زیاده؟ آخه سه چهار تا خانم و سه چهار تا هم آقای بزرگ همراه دو سه تا دختر جون و سه چهار تا پسر جون و چند تا بچه اونجا بودن. درسا: اینا همه مال این خونه ان؟ الناز آروم: هیس میشنون. نه اینا خودشون غیر ماها مهمون دارن. زشته ترو خدا آبرو ریزی نکنید. انقده که ما دیر اومده بودیم دیگه سر شام رسیده بودیم. ساعت نزدیک 9 شب بود. یکی از دخترا که انگاری برادرزاده شوهر خاله الناز بود اومد به مامانش گفت: مامان شام و بیارم؟ مامانش: نه صبر کن یه 10 دقیقه دیگه بچه ها هنوز نرسیدن. ماهام مونده بودیم که مگه غیر ما بچه های دیگه ای هم هستن که بیان؟ ببین اینا دیگه چه بی ادبن که از ماهام دیر تر می خوان بیان. خلاصه یه 7-8 دقیقه بعد زنگ در و زدن و بعد یه دقیقه صدای سلام علیک اومد و ماهام که داشتیم از خودمون پذیرایی می کردیم. با صدای سلام برای احترام پاشدیم ایستادیم که با این بچه ها یه چاق سلامتی بکنیم. درسا آروم گفت: این بچه ها دو سالشونه؟ چرا از در اومدن تا تو سالن انقده طول میکشه براشون. چرا انقده آروم قدم ور می دارن. نه همون دو سالشونه که قدمهاشون کوچیکه دیگه. الناز: خوب باید با n نفر سلام علیک کنن خوب. ترو خدا آبرومو نبرید اینجا. چشممون به ورودی سالن بود که این بچه ها یکی یکی وارد شدن. با اومدن سومین نفر ماها دهنامون از تعجب باز موند. آروم دم گوش الناز گفتیم: این که آیدینه. اینجا چی کار میکنه؟ الناز بدبخت که از ماهام بیشتر هنگیده بود هیچی نگفت. جالبیش این بود که آیدینم متعجب داشت بهمون نگاه می کرد. اما اون زودتر به خودش اومد و با یه لبخند خوشحال اومد جلو و سلام کرد. آیدین: سلام مشتاق دیدار خوشحالم دوباره می بینمتون. یکی از پسرا با آرنج زد به پهلو آیدین و گفت: آیدین جان مگه شما خانمها رو دیده بودی قبلا؟ آیدین با لبخند: بله افتخار آشنایی داشتم چه آشنایی شیرینی هم بود. بعد با همون لبخند دستی به سرش کشید. همون جایی که سکه الناز خورده بود بهش. الناز که لبو شده بود از خجالت. پسر دومیه مشکوک گفت: آیدین قضیه چیه که دختر خاله

من این جوری قرمز شده؟ آیدین: بی خیال بابا. پیدا بود که نمی خواد چیزی بگه. پسره: خیلی لوسی آیدین. حالا برو کنار بذار جلسه معارفه رسمی بشه. خوب خانمها من پدرام پسر خاله الناز. این آیدین هم که می شناسیدش پسر عموی منه. این پسر خوب و آروم که میبینید بردیاست اون یکی پسر عموم. خوب حالا الناز خانم دوستانتون و معرفی نمی کنید؟ الناز: البته. معرفی میکنم. درسا. مهسا و اینم آیدین. بردیا یه نگاه یکم طولانی بهم کرد و منم تو دلم براش زبون در آوردم. دیگه دیره آقا باید لب حوض مثل آیدین پیدات میشد اون موقع جو گرفته بودتم الان دیگه جوش رفته. دیگه وبال نمی خوام. خلاصه سفره رو گذاشتن و ماها نشستیم 6 لویی غذا خوردیم. خدایی خیلی خسته و گرسنه شده بودیم بس که راه رفته بودیم. ساعت نزدیک 12 بود دیگه باید می رفتیم خونه خاله الناز. از اونجایی که ما دخترا با آژانس اومده بودیم الناز از دختر صاحب خونه خواست که براش زنگ بزنه آژانس که تا این و گفت آیدین دختر عموش و صدا کرد و گفت: صبا نمی خواد زنگ بزنی. شبه خوب نیست خانم ها با آژانس برن. من می برم شون. من: ایول غیرت. درسا: نه بابا غیرت چیه می خواد بیشتر با الناز باشه. دیداش و تو مهمونی زد حالا می خواد بره تو عمل. الناز: خفه خیلی بی ادبین. مهسا: هیس داره میاد سمت ما. همه مون ساکت شدیم. آیدین اومد و از مون اجازه خواست که ماها رو برسونه ماهام از خدا خواسته قبول کردیم. با صاحب خونه و مهمونا خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون. تا آیدین در ماشین و با ریموت باز کرد من و مهسا و درسا چپیدیم رو صندلی پشتی و با نیش باز به الناز نگاه کردیم که یعنی حالا برو جلو بشین. النازم یه چشم غره اساسی به ما تابلوها رفت و اومد بره جلو بشینه که آیدین زودتر از اون در ماشین و براش باز کرد و الناز با یه شرمی لبخند زد که آیدینم خر کیف شد. خلاصه نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. یه دو دقیقه گذشت ماها دیدیم کسی حرف نمی زنه. یه اشاره به درسا کردم که درسا هم سریع گرفت و دم گوش مهسا یه چیزی گفت که اونم با سر موافقت کرد. به سه دقیقه نرسید که من و درسا و مهسا سرمون یه وری شد و مثلاً " خوابیدیم. من که کارم خواب توی ماشین بود. مهسا هم همچین مظلوم خوابیده بود که کسی شک نمی کرد. درسا هم که آخر فیلم بازی بود. یکم گذشت صدای آیدین و شنیدیم که میگفت: دوستانون چه زود خوابشون برده. چند لحظه بعد الناز گفت: آید که عادتشه تا ماشین روشن میشه می خوابه مهسا و درسا هم به خاطر خستگی حتماً " خوابشون برده خیلی راه رفتیم امروز. آیدین: اگه شمام خسته اید بخوابید من راه و بلام. الناز: نه من خوابم نمیره. آیدین با یه صدای آرومی: منم فکر نکنم امشب خوابم ببره. وای که اینا رمانتیک شدن. لای چشمام و باز کردم زیر زیرکی نگاه کردم. آیدین برگشته بود به الناز نگاه می کرد. النازم بچه باحیا سرشو انداخته بود پایین. آیدین: امروز بهترین روز زندگیم بود. دیدن شما.... من آدم پرویی نیستم اما نمی دونم چه جوریه که کنار شما شجاع می شم و می تونم حرف دلمو بزنم. خوب بزن دیگه چرا لفتش می دی الان میرسیم. مردیم از فضولی. آیدین: راستش من ... من ... از همون موقع که سکه شما خورد تو سرم یه حال عجیبی دارم. نمی دونم چم شده. خوب معلومه چته دیگه ضربه مغزی شدی. آیدین: می خوام بگم که ... که من خیلی از شما خوشم اومده... یه جورایی انگاری خیلی وقته میشناسمتون. اینم که یه جورایی باهم فامیلم عالیه. خیلی دلم می خواد بیشتر باهاتون آشناشم. منتظر به الناز نگاه کرد. ای بمیری که انقده چشم چرونی جلوتو نگاه کن پسر الان ماها رو جوون مرگ می کنی. تو این فکرا بودم که یهو ماشین یه تکونی خورد و ایستاد. ای مرگ بگیری که آخر، سر عشق و عاشقی شما تصادف کردیم. آیدین: نمی خواد چیزی بگید؟ رسیدیم. معلوم نیست دیگه کی بتونم ببینمتون. خواهش میکنم من و منتظر و چشم به راه نذار. الناز... ای کوفت والناز این جور که تو بدبخت و با ناز صدا

کردی منم بودم سریع قبول می کردم تازه اشم می پریدم یه ماچ از لبت می کردم واسه محکم کاری. از گوشه چشم دیدم الناز برگشت و یه لبخند قشنگ زد که دل آیدین و برد. آیدینم با ذوق گفت: ممنونم. خیلی ممنونم الناز. چه سریع هم پسر خاله میشه. البته پسر عموی پسر خاله. خلاصه ماهام که دیدیم دیگه قضیه اکی شده کم کم شروع کردیم به تکون خوردن که مثلاً " داریم بیدار می شدیم. دیگه ترسیدیم کار به جاهای باریک و صحنه ماچ و بغل بکشه. البته من و درسا پایه بودیم اما خوب این مهسا زیادی خاله خان باجی بود نمی داشت ما صحنه های 18+ ببینیم. خلاصه مثلاً" از خواب بیدار شدیم و بعد کلی تشکر تندی خودمون و پرت کردیم از ماشین بیرون و زنگ خونه رو زدیم و رفتیم تو حیاط و منتظر که الناز و آیدین درست و حسابی از هم خداحافظی کنن. تا الناز پاشو گذاشت تو خونه ماها پریدیم رو سرش که چی شد و زود بگو و ... النازم با یه لبخند و ذوق گفت: شمارمو گرفت. درسا: ایول این حوض سعديه چه میکنه. من با حرص. یعنی همه جا پارتی بازی سر حوض سعديه هم پارتی بازی؟ بعد با حرص پامو کوبیدم و رفتم تو خونه. از فردا دوباره بازدید از مکان های دیدنی شروع شد. رفتیم خونه قوام. دقیقاً " اسمش یادم نیست شاید نارنجستان قوام بود. از اونجایی که من خیلی خوش شانسم درون اونجا از من بخت برگشته خوشش اومد. حالا یارو جای بابام بودا. وقتی بهش گفتم بیاد از مون عکس بگیره با ذوق قبول کرد و اومد و تازه کلی تز تو مدلای عکسا داد. انگاری خط چشم و موهای فرم بالاخره یه کاری کرده بود اما چه کاری هرچه بابا و بابا بزرگ بود گیر می داد به من بدبخت. از اونجا رفتیم بازار وکیل و من برای طراوت جون یه انگشتر نقره خوشگل خریدم و برا شروین یه دونه از این مجسمه های تخت جمشید. اونقدر گرمون شده بود و هلاک بودیم که رفتیم یه جا تو یه آب میوه فروشی نشستیم. اونقدر تشنه امون بود که هر کدوم دو تا آب میوه سفارش دادیم. ساعت 3 رسیدیم خونه و ناهار و استراحت و شبم رفتیم باغ جهان نما و آخر شبم چون دیر شده بود الناز زنگ زد آیدین اومد دنبالمونو ماها رو رسوند خونه و اصرار که اگه بخواین برین بگردین من میام میرسونمتون و اینا. بدبخت گلوش حسابی گیر الناز بود که می خواست از کارو زندگی بیفته ، ماهام که راننده و ماشین مفت گیر آورده بودیم زودی قبول کردیم. دوباره فرداش به صورت فشرده رفتیم باغ ارم که خیلی سبز و قشنگ بود. دلم هوای خونه طراوت جون و کرده بود. دلم براش تنگ شده بود ولی از اونجایی که بهم چند بار تاکید کرده بود که تو این مسافرت ذهنم و آزاد کنم و اصلاً به فکر اونا و خونه نباشم ، نمی تونستم زنگ بزنم. دو روز دیگه برمی گشتیم تهران و می دیدمش. تو باغ سه تا پسره دنبالمون راه افتاده بودن و هر جا می رفتیم میومدن دنبالمون. یه وقتایی هم یه تیکه ای می نداختن. برگشتم به درسا گفتم: ترو خدا می بینی؟ اره و اوره و شمسی کوره افتادن دنبالمون. شانس که نیست. درسا یه نگاهی به پسرآ کرد و گفت: اما آنید شمسی کوره خوبه ها. برگشتم دیدیم همچین بدم نیست قد بلند و خوشتیپ بود وقتی هم که حرف می زد با اون لهجه بامزه شیرازی خیلی با حال میشد. اما من لج کرده بودم با سعدی ، چون لب حوض بهم حاجت نداده بود منم دور پسر شیرازیا رو خط کشیده بودم. شبم با آیدین رفتیم دروازه قرآن و سر مزار خواجوی کرمانی. بازم شام بیرون خوردیم و آیدین ماها رو رسوند خونه. رسماً " خونه خاله الناز برامون شده بود خوابگاه. شب به شب میومدیم می خوابیدیم و صبح می رفتیم بیرون تا شب. بازم صبح 10 از خونه زدیم بیرون و رفتیم حمام وکیل که موزه هم بود. یه آقای اونجا بود که ماها رو که دید اومد برامون توضیح داد که اونجا چه خبره و دارن چی کار میکنن آخه داشتن باز سازیش می کردن. ماهام مثل بچه های خوب به حرفای آقا گوش کردیم و تا یکی صدش کرد و رفت ماهام دوربین و در آوردیم و چیک و چیک از خودمون عکس گرفتیم. بعدم که رفتیم

ارگ کریم خان و یه دوری هم اونجا زدیم و از اونجایی که فردا می خواستیم برگردیم، بازم دست به دامن آیدین شدیم که اومد و ماها رو برد تخت جمشید و از شانس ماها دو تا تور هم اومده بودن که تو یکیشون یه خانمی توضیح می داد و یکیشون یه آقای ، که خدایی خیلی بهتر از خانمه توضیح می داد. ماهام رفتیم قاطی توره شدیم و ردیف اول تو دهن آقا لیدره بودیم که تمام حرفا و توضیحات و کامل بشنویم. یارو هم که ماها به نظرش آشنا نبودیم هی به ما نگاه می کرد ماهام به روی خودمون نمیاوردیم. توضیحات که تموم شد و از محوطه اومدیم بیرون. هی بچه ها شیرم کردن که آید برو ببین این یارو مال کدوم توره که دفعه بعد با اونا بیایم منم که خودمم از کار پسره خوشم اومده بود رفتم جلو و حرفای پسره که با یه مرده تموم شد گفتم: ببخشید ماها مسافریم . توضیحاتتون خیلی جالب بود و ما خیلی استفاده کردیم می خواستم بدونم شما از طرف توری چیزی هستین که اگه ما دفعه دیگه اومدیم بتونیم به طور کامل از اطلاعاتتون استفاده کنیم؟ پسره یه نگاهی بهم کرد و گوشه لبشم یکم کج شد و گفت: من لیدر نیستم من استاد دانشگاهم امروزم به خاطر مراسم اومدم اینجا. در هر حال اینجا تورها و لیدرهای بهتر از منم هستن که می تونید از اطلاعاتتون استفاده کنید. یه ببخشیدی گفت و رفت. منم کش آوردم رسما. ضایع شده بودم بد. دخترا اومدن نزدیکم و تا چشمم به خنده های ریزشون افتاد یه جیغی کشیدم سرشون و رومو برگردوندم و قهر کردم. داشتیم می رفتیم بیرون از محوطه که دیدیم رو یه تابلوی بزرگی حروف میخی نوشتن. ماهام مثل ندید بیدبا با ذوق هر کدوم یکی یه دوربین در آوردیم و شروع کردیم از الفبای میخی عکس گرفتن. کارمون که تموم شد چشمم خورد به بالای تابلو که گفته بود اگه بروشور خط میخی می خواد دو متر جلوتر رایگان می دن. ماهام دماغ سوخته و ضایع رامون و کشیدیم و رفتیم سوار ماشین آیدین شدیم و رفتیم خونه. صبح آخرین روزم سریع بیدار شدیم و وسایلمون و جمع کردیم و با همه خداحافظی کردیم و با آیدین رفتیم شاه چراغ. قد یه ساعت نماز و دعا و رازو نیاز و التماس دعا از شاه چراغ کردیم و بعد عکس گرفتن اومدیم بیرون. تو این چند روزه 500-600 تا عکس گرفته بودیم. خودشیفتگی تا چه حد آخه. آیدین ماهارو رسوند ترمینال و ماهام الناز و آیدین و تنها گذاشتیم که حرف بزنی و خداحافظی کنن. خدایش آیدین پسر خوبی بود و به الناز میومد. بالاخره مسافرت چند روزه ما تموم شد و با کلی انرژی و خاطره خوب و عکس فراون برگشتیم تهران. منم که خوب کل مسیر خواب بودم و به کتکای درسا که سعی می کرد بیدار نگهیم داره توجه نکردم. **** به ترمینال تهران که رسیدیم همه از هم خداحافظی کردیم و مهسا با ستوده که اومده بود دنبالش رفت آخه قرار بود چند روز خونه اونا بمونه الناز و درسا هم اتوبوس گرفتن رفتن خونه هاشون. منم یه آژانس گرفتم و رفتم خونه خانم احتشام. وای که چقدر دلم تنگ شده بود برای طراوت جون با اون مهربونی هاش. برای شروین هم ایضا " واسه کل کل و حرص دادن و حرص خوردن و مهربونی های گاه و بیگاهش که آدم و شکه می کرد. اونقدر به همه چی فکر کردم که رسیدم دم خونه. با ذوق پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و زنگ زدم. وای که چقدر چیز داشتیم واسه خانم تعریف کنم. چقدر عکس گرفته بودیم یه روز طول میکشه همه رو ببینه. لبخند به لب ایستادم جلوی در که در با صدای تقی باز شد. دوییدم تو خونه و واسه عمو جواد یه دستی تکون دادم و یه سلام عجله ای گفتم و چمدون به دست تا جایی که چرخای چمدون اجازه می داد لخ لخ کنان و با سرعت رفتم سمت عمارت. وای که چقدر دلم واسه این باغ تنگ شده بود. زوم عمارت و مسافتی که مونده بود به عمارت شده بودم و به هیچی توجه نداشتیم. رسیدم پای پله ها و به زور چمدون سنگینم و کشوندم بالا و با ذوق از در عمارت وارد شدم. همون جور که با چمدون ور می رفتم که از در

ردش کنم. با صدای بلند داد زدم: طراوت جون، طراوت جون کجایی من برگشتم. از هیجان و دلتنگی نیشم تا جای ممکن باز بود. با کلی زحمت چمدونم و از در رد کردم و سرمو بلند کردم تا ببینم کسی برای استقبال از آنید خانم گل گلاب اومده یا نه. که یهو با دیدن پسر جوونی که همون لحظه از پله ها اومده بود پایین و باهام چشم تو چشم شد خشک شدم. نمی دونم قلبم ایستاد یا از تو حلقم زد بیرون چون دیگه حس نمی کردم قلبی دارم. خدایا این اینجا چی کار می کرد؟ اگه یک آدم بود که تو کل زندگیم دلم نمی خواست هیچ وقت دوباره ببینمش این آدمه و حالا، دقیقا " جلوی من ایستاده بود و اونم با همون تعجب بهم نگاه می کرد. چشمم به پسر بود و هنوز تو شوک بودم. تنها کسی که اسم کاملم و صدا می کرد الان اینجا بود درست رو به روم. حال بدی داشتم دلم می خواست فرار کنم. هر جا باشم غیر از اینجا، تنها با این آدم. یهو فرشته نجاتم و دیدم. وای شروین چقدر ماهی همیشه به موقع می رسی. شروین از تو سالن بیرون اومد و چشمش که به من رسید یه لبخند کج زد و گفت: آنید کی برگشتی؟ با همون لبخند یه وری جلو اومد و دستش و دراز کرد سمتم. به زور دستمو تو دستش گذاشتم. کار شروینم برام عجیب بود. هیچ وقت بهم دست نمی داد اما حالا.....عجیب تر اینکه بعد دست دادن یه دستش و پشت کمرم گذاشت و منو به سمت جلو هل داد و گفت: حالا چرا اینجا ایستادی. بیا برو وسایلتو بذار تو اتاقت بیا که باید به چند نفر معرفیت کنم. با تعجب به شروین نگاه کردم. اینجا چه خبر بود. به کی می خواست معرفیم کنه؟ شروین به پسر نگاه کرد و گفت: اه تو اینجایی برو تو سالن مامان طراوت منتظرته. بچه هام اونجان. شروین من و سمت پله ها هل داد و خودش دست پسر و گرفت و کشوند تو سالن. گیج و منگ از پله ها بالا رفتم. ذهنم خالی بود. نمی تونستم بفهمم اینجا چه خبره. این پسره اینجا چی کار می کنه. شروین این و از کجا میشناسه؟ نه حتما " دارم خواب می بینم اون نمی تونه اینجا باشه اون که اصلا " ایران نبود. رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم و سرمو تو دستام گرفتم. خدایا اینجا چه خبره؟ چرا همه اتفاقای بد با هم برای من می افته تا میام یکم آروم بشم یه اتفاق تازه میوفته. اه گند بزنه به این زندگی. با صدای در اتاق به خودم اومدم. من: بیا تو در بازه. در باز شد و مهری خانم اومد تو اتاق. به احترامش بلند شدم. اومد جلو بغلم کرد. مهری: خانم آنید شما برگشتین؟ دلمون تنگ شده بود. جاتون خیلی خالی بود. من: مرسی مهری خانم منم دلم برای همه تون تنگ شده بود. مهری: راستی خانم احتشام گفتن صداتون کنم بیاین پایین تو سالن هستن. یه لبخند نصفه نیمه زدم و گفتم: باشه الان میام. مهری سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. باید می رفتم پایین. هر چه زودتر باید می فهمیدم اینجا چه خبره. مانتوم و شالمو در آوردم و تاپمو با یه بلوز مشکی عوض کردم. شلوار لی تیره امم پام بود. یه نگاه به خودم تو آینه کردم. وای قیافه ام داغون بود. نمی خواستم این جووری برم پایین. سریع رفتم تو دستشویی و صورتمو شستم و اومدم در عرض 5 دقیقه یه آرایش درست و حسابی کردم و یه عطر خوشبو هم به خودم زدم و موهامم که صاف کرده بودم با گیره جمع کردم پشت سرم، جلوی موهامم کج ریختم تو صورتم. حالا قیافه ام خیلی بهتر شده بود. اعتماد به نفسم برگشته بود. نباید جلوی اون پسر کم بیارم. دو تا نفس عمیق کشیدم و از اتاق اومدم بیرون. از پله سرازیر شدم و رفتم تو سالن. چشمام از تعجب گرد شده بود. اینهمه آدم از کجا اومده بودن؟ غیر شروین و خانم احتشام و اون پسر. دو تا پسر دیگه و سه تا دختر هم تو سالن بودن. همه شون تو رنج سنی بیست تا سی بودن. شروین اولین نفری بود که منو دید. نگاهش رو من زوم شد. شاید برایش عجیب بود که تو خونه آرایش کردم و انقدر به خودم رسیدم. بیشترین آرایشم تو خونه یه رژ بود. پسر هم چشم ازم بر نمی داشت. من اما نگاهم به طراوت جون

بود. سعی کردم یه لبخند بزدم. تقریباً " به جمعشون رسیده بودم دیگه همه متوجه من شده بودن. با یه لبخند سلام کردم. خانم احتشام تا صدای من و شنید با لبخند بلند شد و برگشت طرفم و دستش و باز کرد که بغلم کنه. احتشام: سلام عزیزم بالاخره اومدی؟ دلمون تنگ شد. انگار خیلی بهت خوش گذشته بود که ماها رو فراموش کردی. منم لبخند عمیق تر شد و با ذوق رفتم جلو و رفتم تو بغلش و در حالی که دو سه تا ماچ آبدار از گونه اش می گرفتم گفتم: طراوت جون..... خودتون گفتین برم زنگم نزنم حتی تهدید کردین که اگه زنگ بزدم جوابمو نمی دین. طراوت جون یه قهقهه خوشحال زد و گفت: شوخی کردم دختر. انگار شیراز بهت ساخته. با لبخند گفتم: آره خیلی. صدای یه پسر از پشتم اومد. - مامان طراوت این خانم کی هستن که تونستن این جورى شما رو سر حال بیان. من که با صدای پسر برگشتم ببینم کیه چشمم به یه پسر جون تقریباً " 25-26 ساله افتاد تپیش که خیلی خوب بود موهاشم یه ور ریخته بود تو صورتش. بلوز مردونه و یه شلوار لی پوشیده بود و قیافه کلیش خوب بود. چهار شونه و قد بلند البته کوتاه تر از شروین بود. دست طراوت جون هنوز دور شونه ام بود. با یه حرکت یکم من و به خودش فشار داد و با لبخند گفت: این و میگی؟ این دختر زلزله است. سر و صدای این خونه است. با بهت برگشتم سمت طراوت جون. دهن همه یه متر باز مونده بود و فقط شروین یه پوزخند کج رو لبش بود. آروم گفتم: طراوت جون الان جلو مهموناتون باید از من تعریف کنی نه اینکه ماهیت واقعیمو لو بدین. طراوت جون دوباره یه قهقهه زد و گفت: این دختر بهار زندگیه منه. مثل دختر خودمه پس خوب باهاش رفتار کنی چون برای من به اندازه شما عزیزه. اگه بفهمم اذیتش کردین تنبیه میشین. این حرف یادتون باشه. اگه فکر می کنید بلف می زنم از شروین بپرسید. همه با تعجب برگشتن به شروین نگاه کردن که اونم بی خیال نشست رو مبلش و گفت: اگه می خواین دربونی، شوفری، محافظی، حمالی چیزی بشید آید و اذیت کنید. این بار همه با دهن باز به من نگاه کردن. یه پشت چشم برا شروین نازک کردم که یهو یادم اومد همه دارن نگاه میکنن. سریع بی هوا یه بیخشید گفتم و سرمو انداختم پایین. پسر: حالا این خانم مهم کی هستن مامان؟ اِه چرا همه به طراوت جون میگن مامان؟ طراوت: این خانم پرستار هستن. آید عزیز من که خیلی هم دوشش دارم. بعد رو به من گفتم: این کور و کچلارو هم که می بینید نوه های من هستن. صدای اعتراض همه بلند شد. دختر: مامان حالا ماها شدیم کور و کچل؟ از پرستار تون انقدر تعریف می کنید اونوقت از ماها... احتشام: خوب اول که بدیهای آید و گفتم. بعدشم شماها چند ساله نیومدین ایران الانم اگه شروین نبود نیومدین. فکر نکنید پیر شدم هیچی حالیم نیست. شروین یه پوزخندی حواله دختره کرد. طراوت جون: خوب بذار ببینم آهان بچه ها رو معرفی نکردم. به ترتیب این پسر بلبل زبون (اشاره به همون پسر 25-26 ساله) مهیاره پسر پسر کوچیکم مهرداد، 25 سالشه مهندس عمران و تو شرکت باباش کار میکنه. این دخترم که همش غر میزنه (اشاره به دختر معترض کرد که یه دختر 23-24 ساله بود که موهاش فندقی بود و یه صورت بانمک داشت و با یه لبخند دوستانه بهم نگاه می کرد) ملیساست دختر دختر بزرگم ماهرخ 23 سالشه و مدیریت می خونه. اشاره کرد به یه دختر دیگه که آروم نشسته بود و بهم نگاه می کرد همچین نشسته بود که فکر کردم داره سر کلاس به درس معلم گوش میده. احتشام: این دخترم که مبینی کوچیکترین نوه امه 21 سالشه اسمش فرنازه دختر دختر کوچیکم مهتاب. الان داره حقوق می خونه. اینم از دختر پسر دومیم میلاد که 24 سالشه و اسمش آتوساست. مدیریت بازرگانی خونده و تو کارخونه باباش کار میکنه. یه نگاه به قیافه آتوسا کردم. قیافه خودش بد نبود ولی کلی آرایش کرده بود و موهای بلوندش و باز ریخته بود دورش. از همون اول که وارد شده بودم با یه نگاه سرد و

تحقیق آمیز بهم نگاه می کرد. دختره نجسب اجنبی. تو دلم برایش شکلک در آوردم و به پسری که طراوت جون معرفی میکرد نگاه کردم. یه پسر 25 ساله خوب با پوستی روشن و موهای مشکی با چشم و ابروی قهوه ای تیره آخی چه بامزه بود قیافه این پسر. قیافه اش خیلی ایرونی بود. طراوت: اینم پسر پسر سومیم مهران که وکیل و اسمش ماکان. بعد اشاره کرد به اون پسر. این یکی رو خوب می شناختم. البته تا حدودی. طراوت جون: و آخرین نوام البته تو معرفی چون همسن شروینه و دومین نوه بزرگمه. معماری خونده و یه شرکت بزرگ مهندسی داره پسر پسر بزرگم و برادر اتوساست و 29 سالشه و اسمش آرشام. آرشام... آرشام.... خوبه. لااقل اسمش و راست گفته بود. چشممون توهم قفل شده بود. اون با صورت ناباور و یه لبخند مشتاق نگاهم می کرد و من، همه نفرتی که تو وجودم ازش داشتم و تو صورتم و نگاهم جمع کردم و بهش چشم دوختم. بعد از یک دقیقه کشمکش چشمی، نگاهم و ازش جدا کردم و اومدم رومو برگردونم که چشمم خورد به شروین صورتش یه جوری بود یه جور خاص نگاهم می کرد انگار قیافه اش شبیه علامت سوال بود. یه لحظه یادم اومد که اونم پسر عمومی آرشام از اونم بدم اومد. یه چشم غره رفتم بهش و رومو برگردوندم. معارفه تموم شده بود و همه نشستند بودیم همه با هم حرف می زدن من اما تو فکر بودم. ظاهراً همه این نوه ها به بهانه مادر بزرگشون اومده بودن ایران اما این جور که پیدا بود بیشتر به خاطر شروین اومده بودن. انگاری یه روز بعد مسافرت من سر زده میان و همه رو غافلگیر می کنن. خانم هم که مدتها بود نوه هاش و ندیده بود کلی خوشحال میشه و از اونجایی که من حق تماس با خونه رو نداشتم بی خبر از همه جا اومدم خونه و اولین چیزی که باهاش رو به رو شدم صورت نفرت انگیز آرشام بوده. تا بعد از خوردن ناهار مجبور بودم تو اون جمع بمونم اما بعدش با یه عذرخواهی اجازه گرفتم که برم تو اتاقم. خانم هم با لبخند بهم اجازه داد چون از راه رسیده بودم و خسته بودم. سریع از جام بلند شدم و از سالن اومدم بیرون. پامو رو پله ها گذاشتم که صدای آرشام و از پشت سرم شنیدم. آرشام: آناهید.... آناهید صبر کن کارت دارم. وقتی اون صدام می کرد از اسمم متنفر می شدم. بی توجه به صدا کردناش تند تر از پله ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به اتاقم. سریع در اتاق و بستم و خودمو پرت کردم رو تختم. صدای پاشو پشت در اتاقم می شنیدم. یه صدای آروم شنیدم که گفت: پس کجا رفت؟ خوب بود که نمی دونست اتاق من کجاست. چشمم و بستم و سعی کردم ذهنم و خالی کنم. نمی دونم کی خوابم برد. **** صدای در از خواب بیدارم کرد. مهتری خانم بود واسه شام بیدارم کرده بود. دست و صورتمو شستم و یه دستی به سرو صورتم کشیدم و رفتم پایین همه تو سالن بودن. یه سلام کردم و رفتم کنار طراوت جون نشستم. حضور بین این آدمها برام سخت بود. دوست داشتم تو اتاقم می موندم. طراوت جون در باره مسافرتم پرسید و من برایش گفتم. از اول شروع کردم به تعریف کردن. با آب و تاب آروم برای طراوت جون حرف می زدم با چشمم هم هوای همه رو تو سالن داشتم. آرشام به شومینه خاموش تکیه داده بود و به یه لیوان شربت تو دستش بود که چند دقیقه قبل مهتری خانم آورده بود و تعارف کرده بود. آرشام اونجا ایساده بود و به من و طراوت جون نگاه می کرد. دلم می خواست چشمم رو در بیارم چه خوشحالم نگاه می کنه. بی توجه بهش مشغول حرف زدن بودم. اتوسا هم رو دسته صندلی شروین نشسته بود و باهاش حرف می زد. یه جورایی همه حرکاتش نمایشی و برای جلب توجه بود مثلاً "یه دفعه با صدای بلند قهقهه می زد. دست تو موهای من می کرد و الکی می فرستادشون عقب. بی خودی به دست و بازوی شروین می زد و کم کم سعی می کرد بره تو بغل شروین بشینه. پیدا بود بد تو کف شروین مونده. اما شروین همون قیافه سرد و قطبیش و داشت و به حرفایی که باعث قهقهه اتوسا

می شد پوزخند می زد. یعنی پسر انقده بی احساس؟؟؟؟ چه می دونم والله شاید دختره زیادی خوش خنده است. اون 4 نفر دیگه هم دور هم جمع بودن و حرف می زدن. داشتیم برای طراوت جون از سعدیه و حوض آرزو می گفتیم. طراوت جونم با یه لبخند متمرکز شده بود رو حرفای من. وقتی به اونجاش رسیدم که سکه الناز خورد تو سر آیدین یه دفعه طراوت جون منفجر شد و با صدای بلند شروع کرد به خنده جوری که همه ترسیدن و ساکت شدن و با تعجب به مادر بزرگشون نگاه کردن. حتی مهیار رو صندلیش نیم خیز شد تا اگه مادر بزرگشون نیاز به تنفس مصنوعی چیزی داره بهش بده آخه از خنده به نفس نفس افتاده بود. تنها کسی که خون سرد نگاه می کرد بهمون شروین بود اونم به خاطر این بود که به کارای ما عادت داشت. آرشام: مامان طراوت حالتون خوبه؟ چی شد آخه یهه؟ منتظر به من نگاه کرد منم دور از چشم بقیه یه چشم غره بهش رفتم و رومو برگردوندم دیدم شروین داره نگاه میکنه. اِه این دید؟ اشکال نداره شروین خودیه. ولی نکنه بعدن بیاد حالمو بگیره که به پسر عموش چشم غره رفتم. نه بابا فضول نیست که بخواد تو کار بقیه دخالت کنه. طراوت جون یکم آرام تر شده بود که مهری خانم اومد و واسه شام صدامون کرد. شام و خوردیم و بعدش این بچه ها رفتن دوباره همون جای قبلی نشستیم منم برای فرار از اون جمع رفتم سمت آشپزخونه که مثلاً" به کارها یه سرو سامونی بدم ببینم همه چی مرتبه یا نه. از آشپزخونه اومدم بیرون. نرسیده به ورودی سالن بودم که دیدم آرشام اومد بیرون. خواستم راهمو کج کنم برم یه جا خودمو قایم کنم که دیگه دیر شده بود و آرشام دیده بودتم. صدام کرد. آرشام: آناهید... آناهید... آناهید... کجا داری میری؟؟؟؟ بازم محلش ندادم رومو برگردوندم که برم تو آشپزخونه که یهه بازومو از پشت کشید و نگهم داشت. برگشتم و عصبانی با اخم یه نگاه به دستش که بازومو نگه داشته بود کردم و یه نگاهم به صورتش. من: دستتو بکش کنار. آرشام: کارت دارم چرا از دستم فرار می کنی؟ با اخم، خیلی جدی گفتم: آقای احتشام لطف کنید دستتون و بردارید. آرشام اول متعجب بعدم با یه لبخند گفت: آناهید!!!! تو چته؟ منم آرشام.... آقای احتشام یعنی چی؟ من: ببینید شما الان اینجا مهمونید منم برای مادر بزرگتون کار می کنم اما دلیل نمیشه که شما هر کاری می خواهید بکنید منم آرام بمونم. یا دستتون و می کشید یا خودم می ندازمش؟

کدوم؟؟؟؟ جدی و مبارزه طلبانه بهش نگاه کردم اونم با بهت به چشمام نگاه می کرد. - اینجا چه خبره؟ من و آرشام تو یه لحظه برگشتیم سمت صدا و شروین و تو ورودی سالن دیدیم با اخم و تعجب داشت نگاهمون می کرد. خوب بدبخت حق داشت تعجب کنه فاصله من و آرشام خیلی کم بود و بازوی منم که تو دست آرشام، مشکوک بود خوب. اما من خوشحال از حضور شروین با یه حرکت بازومو از تو دست آرشام کشیدم بیرون و بدون حرف رفتم سمت سالن. به هیچ کدومشونم نگاه نکردم. چند دقیقه بعد من، آرشام و شروینم اومدن و بدون حرف نشستیم سر جاهشون. منم سریع از خانم اجازه گرفتم و رفتم تو اتاقم. دیگه دلم نمی خواست تو اون جمع باشم. دو روزی از برگشتم می گذشت. تمام سعیمو کرده بودم که بیشتر تو اتاقم باشم و اگه مجبور شدم برم پایین تو جمع، از کنار خانم احتشام تکون نخورم که نکنه باز آرشام الاغ تنها گیرم بیاره. نمی خواستم باهش حرف بزنم حتی نمی خواستم ببینمش. تو اتاقم نشسته بودم که مهری خانم صدام کرد که برم پایین توی باغ. چون همه اونجا جمع بودن و خانم گفت که منم برم پیششون. ای خدا..... خوب شما برید حالشو ببرید منم تو اتاقم می مونم دیگه. یه باشه گفتم و حاضر شدم رفتم پایین. همه بودن تند ی رفتم کنار طراوت جون رو صندلیهایی که رو چمن زیر سایبون گذاشته بودن نشستیم. چشمم خورد به گلهام. خیلی وقت بود بهشون نرسیده بودم همه کارها افتاده بود گردن مش جعفر. بذار از شر این نوه نتیجه

ها راحت شم میام پیشتون عزیزان دلبندم. با صدای طراوت جون به خودم اومدم داشت یه چیزی میگفت: چشمم خورد به آرشام که با لبخند بهم نگاه می کرد یک چشم غره آتیشی بهش رفتم. این چند وقته کارم شده بود چشم غره رفتن به این و اون بیشتر هم آرشام. پرو پرو اومد کنارم نشست و خواست حرف بزنه که سریع با اخم گفتم: حرف زدی نزدیا. با دهن باز بهم نگاه کرد. طراوت جون صدام کرد و بهم گفت برم به مهری خانم بگم قرصای خانم رو هم بیاره. آخه مهری رفته بود تو آشپزخونه تا شربت بیاره. یه چشمی گفتم و بلند شدم. رفتم تو آشپزخونه به مهری گفتم و اومدم بیرون داشتم از جلوی پله ها رد می شدم که یهو دستم کشیده شد. منم تعادلمو از دست دادم و پرت شدم عقب و خوردم به دیوار کنار پله ها یهو یکی چسبید بهم و صورتش اومد تو حلقم. از ترس چشمم بسته بودم اما وقتی حس کردم هنوز سالمم و رو پام چشمم و باز کردم. تو فاصله 5 سانتی از صورت آرشام بود. با اخم بهم نگاه می کرد. همچین من و به دیوار منگنه کرده بود که جای تکون خوردن نداشتم. عصبانی گفتم: این چه کاریه. ولم کن دیوونه. آرشام: تا باهات حرف نزنم ولت نمی کنم. من: عمرا". اومدم با دست هلش بدم عقب که با دستاش جفت دستامو گرفت با فشار بیشتری منو به دیوار چسبوند. مثل اعلامیه روی دیوار شده بودم. ای بمیره با این زورش نفسم در نمی اومد. آرشام: سه روزه همش دنبالتم که باهات حرف بزنم اما تو همش فرار میکنی. چرا آناهیید؟ چرا! با نفرت نگاهش کردم و گفتم: چرا؟ روت میشه این سوال و ازم بپرسی؟ آرشام: آناهیید.... منم آرشام ... آرشام تو ... یه زمانی دوستم داشتی دیگه نداری؟ من: هنوزم پرویی و اعتماد به نفس کاذب داری. تو هیچ وقت آرشام من نبود. همش توهم بود. اگه یه زمانی دوست داشتم به خاطر حماقتم بود. ولم کن بذار برم. آرشام: کجا؟ شاید تو دوستم نداشته باشی اما من هنوز دوست دارم مثل همون وقتا. پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: واقعا". هنوزم دوستم داری؟؟؟؟

مثل همون وقتا؟؟؟؟ همون وقتایی که من و فریبا و پریسا و عاطفه و مهشید و دوست داشتی؟ البته اینا فقط اسم دوست دخترایی بودن که تو کلاس ما داشتی. می خوای اسم بقیه رو هم بگم؟ عصبانی شدم دیگه نمی تونستم خودمو آروم نگه دارم با داد گفتم: ولم کن آرشام من احمق بودم که فکر می کردم تو آدمی. فکر می کردم تو دنیا فقط یه مرد خوب هست و اونم تویی. من بی شعور بودم که آدمی مثل تو رو دوست داشتم. یه آدم که سرتاپاش پر دروغه، که دلش باند فرودگاست همه توش جا میشن. بچه بودم که خام حرفات شدم. ولم کن، اون دختری که تو میشناختی مرد، ازش هیچی نمونده. همون روزی که بی خبر رفتی و دوست دخترات نگران دنبالت می گشتن مرد. همون روزی که فهمیدم کسی که دوست داشتم غیر من با 4 تا از همکلاسیای دیگه ام هم دوسته. روزی که فهمیدم با نصف دخترای مدرسه دوست بودی و برای من دم از پاکی و عشق می زدی. گمشو آرشام نمی خوام حتی استم بشنوم. ولم کن. هر چی من بیشتر حرص می خوردم فشار آرشام بهم بیشتر می شد و صورتش نزدیکتر. از گرمی نفساش که به صورتم می خورد چندشم شده بود صورتمو چرخوندم سمت راست و شروع کردم به تقلا کردن بلکه از دستش نجات پیدا کنم اما اون زورش بیشتر بود. - آئید..... با شنیدن اسمم انگار که آرشام از خواب بپره سریع خودش و ازم جدا کرد و من تونستم نفس بکشم. با لبخند و تشکر به صورت ناجیم نگاه کردم. از صداشم می تونستم بفهمم که این همون فرشته محافظ منه. همون شروین جون که سر بزنگاه میرسه. آرشام چند قدم به سمت شروین برداشت و گفت: شروین ما... اما شروین بی توجه به آرشام با دو قدم بلند خودش و به من که خم شده بودم رو زانوم و سعی میکردم نفس بکشم رسوند و کمرمو گرفت و صافم کرد و گفت: حالت خوبه؟ با دست چپم مچ دست راستمو گرفتم و ماساژ دادم نفعه اونقدر

محکم دستمو گرفته بود که نزدیک بود دستم از میج قطع بشه. من: خوبم. شروین نگاهش به دستام افتاد سریع دستامو گرفت و به میچشون نگاه کرد اخماش که تو هم بود غلیظ تر شد. با همون اخم برگشت سمت آرشام و گفت: یکی به من بگه اینجا چه خبر بوده؟ آرشام ریلکس گفت: خبری نبوده من و آناهید داشتیم با هم حرف می زدیم. شروین زیر لبی با بهت گفت: آناهید...! اخمش بیشتر شد و محکم به آرشام گفت: این چه جور حرف زدنی که دست این دختر این جور کبود شده و نفسش بالا نیاید؟ آرشام دستاش و تو جیب شلوارش کرد و رو به شروین گفت: یه حرف خصوصی بین من و آناهید بود به تو ربطی نداره. ای بمیری آرشام با این آناهید گفتات. غلط کردی من چه حرفی دارم که با تو بزنی؟ عمومیشم ندارم حالا بیام خصوصی حرف بزنی. بیشعور بی شخصیت نفهم گوریل. به شروین نگاه کردم، یه لحظه ترسیدم انقد که بد اخم کرده بود. رو به آرشام گفت: اتفاقا هر چیزی که مربوط به آئید باشه به من ربط پیدا میکنه. مخصوصا "خصوصیاش. ایول دفاع خوشم اومد شروین جون خودمونی دیگه. ببخشید قبلنا کلی فحش بارت کردم. ماهی تو. جیگر تو. یکی از ابروهای آرشام بالا رفت با تمسخر گفت: چرا اونوقت؟ شما چی کارشی؟ شروین بدون کوچکترین حس دوستانه ای خیلی جدی به آرشام نگاه کرد و گفت: نمی دونی؟ آئید دوست دخترمه. از دهنم پرید: من؟ نه فقط آرشام که فک منم افتاد پایین. اونقدر اروم و با بهت گفتم که فقط شروین صدامو شنید. فشار دستش روی کمرم زیادتر شد که یعنی خفه حرف نزن. من که بدتر از آرشام تو بهت بودم می خواستم هم حرفم نمیومد. نگام به آرشام افتاد. با دهن باز و متعجب و مبهوت یه نگاه به من یه نگاه به شروین می کرد انگشت اشاره اشو بالا آورد و هی رو به من هی رو به شروین گرفت. بدبخت گیج شده بود. خوبش شد بمیری اصلا". آرشام: تو...!!! اون...!!! دوست دختر...!!! یکم مبهوت نگامون کرد و بعد اخماش رفت تو هم و عصبی برگشت سمت در و بدون هیچ حرفی رفت بیرون. از سوسک شدنش ذوق مرگ شده بودم می خواستم بیرم شروین وماچ کنم. اما خوب زشت بود نمیشد که برگشتم با همه وجودم به شروین نگاه کردم و یک لبخند عریض زدم و گفتم: ممنونم، ممنونم که سوسکش کردی خیلی ورجه وورجه می کرد خوب لهش کردی. اما این و از کجا در آوردی؟ دوست دختر. زدم زیر خنده. همون جور که با اخم دستش و تو جیبش می کرد گفت: تنها چیزی بود که می تونست جلوش و بگیره که آویزونت نشه چون من و خوب میشناسه می دونه تو این موارد دروغ نمیگم. بهم نگاه کرد و گفت: مشکل تو با آرشام چیه؟ این چند روزه همش می دیدم که ازش فرار میکنی و بهش چشم غره میری. من: وای تو همه رو دیدی؟ یعنی بقیه هم فهمیدن؟ شروین: نه فکر نکنم. صدای خانم احتشام از تو حیاط میومد که من و شروین و صدا می کرد. شروین رو به من گفت: شب میام اتاقت برام بگو که قضیه آرشام چیه. فکر کنم تا یه مدت باید نقش بازی کنیم چون کافیه آرشام بفهمه چا خان کردیم دیگه ولت نمیکنه. یه قدم رفت جلو. ایستاد و سرشو چرخوند سمتم و کلافه یه دستی به گردنش کشید و گفتک آخر این فضولی تو به منم سرایت کرد. نیشم تا بناگوش باز شد. وای که چقدر من ممنون این انسان با شعور و دوست خوب بودم. چقدر فهمیده بود. خدایا من و ببخش که بهش می گفتم گودزیلا و غول بیابونی. همه حرفامو پس می گیرم همه اونایی که تشریح کردم آرشام بود شروین خوبه، گل پسره. داشتیم تو دلم قربون صدقه شروین می رفتم که صداش اومد که می گفت: نمی خوام بیای؟ از خواب و خیال در اومدم و سریع گفتم: چرا چرا دارم میام. دوییدم تا به شروین که جلوی در ایستاده بود برسم. با هم رفتیم تو باغ و رفتیم نشستیم. شروینم نشست جفت من. چشمم خورد به آرشام که با اخم و حرص به شروین نگاه می کرد تو دلم عروسی بود. ایول شروینی که خوب پوز این پسره رو مالیدی به کلوخ،

خون از سر و صورتش میاد. با لبخند رومو برگردوندم که چشم تو چشم اتوسا شدم. همچین به من نگاه می کرد انگاری یه چیزی ازش دزدیم. یه نگاه به خودم کردم ببینم نکنه اشتباهی یه چیزی از این دختره دستم باشه اما هر چی نگاه کردم چیزی پیدا نکردم بیخیال رومو برگردوندم. دیگه تا شب شروین از کنار من جم نخورد فقط یه دفعه دیدم داره آروم با طراوت جون حرف میزنه که اونم من و نگاه کرد و یه لبخند زد و سرشو تگون داد. نفهمیدم چی گفتن بهم. ساعت 11:30 از خانم احتشام اجازه گرفتم که برم بخوابم. بدبخت شروین تمام مدت از کنارم نشست. یه شب بخیر کلی گفتم و رفتم تو اتاقم. لباسامو عوض کردم و یه بلوز و شلوار گشاد و خنک و راحت پوشیدم که بخوابم. صورتمو شسته بودم و مسواکم زده بودم رفتم پریدم رو تخت که صدای در اتاقم اومد. به کل قرارم با شروین و یادم رفت. انقدر ذوق زده ی کنفی آرشام بودم که چیز دیگه ای تو ذهنم نمونده بود جز قیافه بهت زده اون. رو تختم نشستم و یه بفرمایید گفتم و منتظر به در نگاه کردم. در باز شد و شروین اومد توی اتاق. متعجب نگاش کردم. نگاهم و که دید یه پشت چشم برام نازک کرد که کف بر شدم. دخترام این جور ی پشت چشم نازک نمی کنن. شروین: یادت رفت؟ من: چیو؟ شروین: قرار بود در مورد آرشام برام بگی. من: آهان.... ناراحت سرمو انداختم پایین شروین اومد و با فاصله رو تخت نشست و گفت: خوب میشنوم. سرم پایین بود و به گذشته فکر می کردم. به زمانی که یه دختر دبیرستانی پر شو شور اما بی اعتماد به مرد بودم. تو شیطنت دست همه رو از پشت بسته بودم اما دنبال پسر و این جور کارا نمی رفتم. کلا" از مرد جماعت بدم میومد. چه پسرای جقله و دبیرستانی میومدن دنبالمون که بلکم بتونن مخمون و بزنی و خرمون کنن. اما من..... به شروین نگاه کردم: یادته بهت گفتم بزرگترین چیزی که باعث شد نسبت به جنس مذکر بی اعتماد و زده بشم بابام بود؟ شروین با سر تایید کرد. تو چشماش نگاه کردم و گفتم: بابام تنها کسی نبود که باعث بی اعتمادیم شد. یه آه کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن. - دبیرستان که می رفتم خیلی شر و شور داشتیم. اونقدر شیطون بودم که کل مدرسه من و می شناختن. بعد مدرسه همیشه با دوستانم گله ای می رفتیم خونه. سه چهار نفرمون مسیر خونمون تا یه جاهایی با هم بود. همیشه می ایستادیم همه مون جمع بشیم تا با هم حرکت کنیم. دم مدرسه دخترونه هم که می دونی پر پسر دبیرستانی که منتظرن 4 تا دختر ببینن و با متلک و تیکه و هر چی، یه خودی نشون بدن که شاید بتونن مخ یکی و بزنی و باهانش دوست بشن. دم مدرسه ما هم از این جوجه خروسا ریخته بودن. هیچ وقت به این بچه دبیرستانیها نگاه نمی کردم. به نظر من بچه تر از این بودن که بخوای حتی بهشون توجه کنی. از طرفی هم به خاطر رفتارای بابام از پسرا بدم میومد. فکر می کردم همه مثل بابام هستن. خوب وقتی از بابات خیری نبینی چه انتظاری از غریبه ها داری. یه روز که طبق معمول داشتیم با دوستانم میرفتم خونه یه ماشین شیک یه مسیر طولانی دنبالمون اومد. منم که خدای مسخره بازی انقدر این ماشینه رو سوژه کردم و با بچه ها خندیدیم که دل و رودمون درد گرفته بود. با خنده و شوخی رسیدیم به جایی که راهمون از هم جدا میشد. از هم خداحافظی کردیم و هر کس رفت سمت خونه اش. تو مسیر خونه بودم که یهو چشمم افتاد به همون ماشین شیک مشکیه. اه این اینجا چی کار می کرد؟ برگشتم یه نگاه به پشتم کردم کسی نبود. یه نگاه به جلو و مسیر کردم غیر من کسی تو اون خیابون نبود. ساعت 2:30 ظهر بود و خیابونها خلوت. شهر ما هم ظهرا مثل شهر مرده هاست همه خوابن. تعجب کرده بودم. این ماشینه اینجا بود یعنی دنبال من بود؟ یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه دزده می خواد بدزدتم. آخه شیشه های ماشین یه جور ی بود که توی ماشین دیده نمیشد. از فکر دزد و آدم دزدی سرعت قدمهام و بیشتر کردم تا زود تر برسم خونه.

وقتی به خونه رسیدم یه نفس راحت کشیدم. یه ساعت بعد به فکر خودم می‌خندیدم چه خودمو تحویل گرفته بودم انگار چه شخصیت مهمی بودم که بخوان بدزدنم. فردا صبحم این موضوع به کل یادم رفت. اما ماجرا تازه از اون روز شروع شده بود. تقریبا" هر روز اون ماشین و می‌دیدم با این تفاوت که از فرداش دیگه از دم مدرسه دنبالم نبود دقیقا" از مسیری که تنها می‌شدم سرو کله ماشینه پیدا می‌شد تا سر کوچه مونم دنبالم میومد. هیچ وقت راننده اش و ندیدم. اولاً بهش مشکوک بودم. یه ماه بعد نسبت به حضورش بی تفاوت شدم. یه ماه بعدش برام مثل یه بازی بود انگاری یه کارمندی یا یه بادی گاردی هر روز سر یه ساعتی باید کارت بزنه. یه جورایی هر روز منتظر بودم که بیاد. عجیب بود من منتظر بودم که یه ماشین و با شیشه های دودی ببینم. به خل بودنم اعتقاد پیدا کردم. یه پنج ماه همین جور گذشت. ماشین دنبالم میومد و هیچی نمی‌گفت. راننده اشم معلوم نبود. داشتیم از فضولی می‌مردم. حاضر بودم هر کاری بکنم تا راننده اشو ببینم. تو ماه شیشم بودیم که یه روز بعد خداحافظی از بچه ها مسیر خونه رو در پیش گرفتیم. ماشین سیاهه هم دنبالم میومد. هوا آفتابی بود. اما بیهو نمی‌دونم چی شد که همراه آفتاب آسمون شروع کرد به باریدن. یه بارون تند. این جور وقتا ماها میگی عروسی شغاله که هوا قاطی میکنه و بارون و آفتابش یکی میشن. کوله امو از پشتم گرفتم و گذاشتم رو سرم که کمتر خیس بشم و شروع کردم به دویدن. حالا هی این پای من می‌رفت تو این گودالایی که در عرض سه ثانیه از آب پر شده بود و کل هیكلمو گلی کرده بود. بی هوا پام رفت تو یه دونه از این گودال گنده ها و کل آب و گلش پاشید به مانتو و شلوارم. از عصبانیت یه اه بلند گفتم. با حرص کوله و دستم از رو سرم اومدن پایین. داشتیم به لباس نابود شدم نگاه می‌کردم که یه صدایی شنیدم. - اگه اجازه بدید تا خونه برسونمتون. خوب نیست با این لباسا تو خیابون راه برید. با تعجب برگشتم ببینم کی این جور لفظ قلم داره خواهش تقاضا میکنه. با چشمای گشاد از تعجب دیدم ماشین مشکیه کنارم ایستاده و شیشه سمت راننده تا رو دماغ راننده اومده پایین و صورت راننده ام سمت منه. پس حتما" خودش بود که گفت برسونمتون. ذوق زده از اینکه بالاخره می‌تونم صورت مرموز راننده رو ببینم زل زدم به همون یه ذره شیشه پایین اومده اما دریغ از یه ذره شناسایی یارو. پسر یه عینک آفتابی تو چشمش بود به چه گندگی فقط موهاش و یکم پیشونیش و نوک بینیش پیدا بود حتی ابروهاشم پیدا نبود. داشتیم می‌مردم از فضولی. اول یکم مشکوک نگاش کردم. با تمام وجودم دلم می‌خواست ببینم که این پسر کیه که 6 ماهه کار و زندگی نداره و همش اینجا ولوئه. از طرفی هم دوست نداشتم فکر کنه خبریه. اصلا" تو فاز پسر و اینا نبودم فقط فقط فضولیم بود که برام تصمیم می‌گرفت. یه لحظه فکر کردم نکنه فکر شومی داشته باشه و تا سوار ماشین شدم گازشو بگیره و بدزدتم. اما خودم به خودم جواب دادم نه بابا این 6 ماه تو این خیابون خلوت 10000 بار فرصت دزدیدنت و داشت اما کاری نکرد پس خبری از دزدی و اینا نیست. نمی‌دونی یه دختر تو اون سن و سال تو چه حال و هواییه. تو یه دنیایی واسه خودش زندگی میکنه. تو اون سن هر کار احمقانه ای به نظرت بهترین کار ممکنه. منم مستثنا نبودم. ادعای زرنگی داشتم اما این فضولیه جلوتر از عقلم برام تصمیم می‌گرفت. پسر: افتخار می‌دید؟ ببین آنید پسر منتظره تو مفتخرش کنی بیا برو هم این آرزو به دل نمیمونه هم تو امشب راحت سرتو رو بالشت می‌زاری. یه نگاه دیگه به لباسم کردم یه نگاه هم به آسمون که دیگه آفتابش رفته بود و فقط بارون میومد. بیهو یه رعد و برق زد که از ترس چشمامو بستم و تو یه لحظه تصمیمم و گرفتم و سریع به پسر گفتم: ممنون. تندی رفتم سوار ماشین شدم. قبل سوار شدن یه نگاه به صندلیهای پشتی کردم که ببینم نکنه 4 نفر اون پشت قایم کرده باشه که تا من نشستم

خفتم کنن که دیدم دوباره خودمو زیادی تحویل گرفتم. نشستم توماشین و بی حرف به دم و دستگاه ماشینش نگاه کردم. تمیزی ماشینش برام جالب بود. داشت برقی می زد. پسر برگشت سمتم و با یه لبخند گفت: سلام. تازه یادم اومد سلام نکردم. برگشتم سمتش و تندی گفتم: سلام... اما دیگه رومو برنگردوندم. الان می تونستم لب و چونه اشو ببینم لبای خوش فرمی داشت. فرم کلی صورتش جالب بود اما باید چشماشم می دیدم بعد نظر می دادم. بی هوا گفتم: عینکتو ور دار. لبخند پسر بیشتر شد و یه ابروش رفت بالا و از بالای عینک گنده اش ابروش و دیدم. تازه فهمیدم چی گفتم. اما مصمم بودم که امروز دیگه قیافه اش و ببینم اگه کامل نمی دیدمش شب عمرا " خوابم می برد. منتظر نگاش کردم که با همون لبخند عمیق دستش بالا رفت و عینکش و گرفت و آروم از چشماش برداشت. این صحنه برام اسلومویشن شده بود. چشمم تو چشماش قفل شد. دوتا تپله سیاه جلوی چشمم بود. نمی تونستم چشم از نگاهش بردارم یه جورایی جادوم کرده بود. دلیم می خواست برم نزدیکتر و ببینم به خاطر ماشینش چشماش انقده سیاه نشون میده یا واقعا " چشماش سیاهه سیاه. آخه تا حالا چشم مشکمی ندیده بود بیشتر چشمها قهوه ای تیره بود که به سیاهی میزد اما انگاری این چشمها اصل بودن. موها و ابروها و مژه های سیاه سیاه داشت که صورتش و خیلی جذاب نشون می داد. وای که چقدر خوشحال بودم که تونسته بودم این پسر چشم شیبی رو پیدا کنم. خداییش چشماش رنگ شب بود. تو این فکر بودم که بی اختیار لبخند اومد رو لبم. پسر چشمش رفت سمت لبم و لبخندم. دوباره به چشمم نگاه کرد و گفت: من آرشام هستم. منم فقط کله تکون دادم. . حتما " منتظر بود خودمو معرفی کنم. بی توجه به دهن باز از تعجبش به رو به رو نگاه کردم و گفتم: راه نمی افتید؟ صدای نفس بلند پسر و شنیدم. سعی کرده بود با نفس کشیدن جلوی قهقهه اشو بگیره. به من چه بگیره. من که فضولیم ارضا شد دیگه بقیه اش به من ربطی نداره. بی حرف حرکت کردیم و پسر من و سر کوچه امون پیاده کرد منم مثل بز پیاده شدم و تشکر هم نکردم. فرداش دوباره پسر اومد. این بار شیشه ماشین پایین بود. بازم حرفی نزد. یه هفته هی اومد و هیچی نگفت. اون هفته هم گذشت. یه روز از بچه ها خداحافظی کردم و تنها رفتم سمت خونه امون. با چشم دنبال ماشین مشکمی می گشتم اما پیداش نبود. از بیج یه خیابون پیچیدم و برای اینکه کامل خیابون و بگردم یه دورم دور خودم چرخیدم اما نه خبری از ماشینه نبود. تو فکر این بودم چرا ماشینه نیومده به حضور هر روزه اش عادت کرده بودم. برام جالب بود. تو این فکر بودم که یه صدایی شنیدیدم. - دنبال من می گردی؟ با تعجب و ترس تو جام ایستادم. چشمم خورد به کنار خیابون. اه ماشین مشکمی پارک بود اونجا و یه پسر قد بلند خوش تیپ دست به سینه تکیه داده بود به ماشین. بی اختیار یه سوتی کشیدم که سریع با دستم جلوی دهنم و گرفتم. اما خوب سوتی رو داده بودم و نیش پسر شل شده بود. رومو کردم اونور و اومدم رد بشم که پسر اومد جلوی راهم ایستاد. با اخم سرمو آوردم بالا و نگاش کردم. خشک و جدی گفتم: برو کنار. پسر که لبخند از رو لباش نمی افتاد نگاهم کرد و گفت: یکم بی انصافی نمیکنی؟ بعد 6 ماه حتی نمی خوام بدونی من کیم و اینجا چی کار می کنم؟ چرا هر روز تو مسیرت می ایستم؟ داشت حس فضولیم و قلقلک می داد. اما نمی خواستم پرو بشه. با اخم گفتم: اگه شما بیکارید به من ربطی نداره. چرا باید بخوام بدونم؟ پسر: یعنی کنجکاوم نیستی؟ من: نه. این و گفتم و از کنارش رد شدم برم که با شنیدن اسمم خشکم زد. آره اسمم اسم کاملم اسمی که هیچ کسی نمی دونست حتی به معلمها هم گفته بودم. برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم. منتظر نگاش کردم. یه قدم به سمتم برداشت و گفت: آناهید. آره درست شنیدی من اسمتو می دونم. فامیلیتم می دونم. بعد

در عرض یک دقیقه همه ی شجره نامه ام و گفتم. دهنم از این باز تر نمی شد. این کی بود؟ جاسوس؟ یکم ترسیدم. من: تو... تو کی هستی؟ پسر با لبخند: حالا می خوام بدونی من کی؟ من: این چیزا رو از کجا می دونی؟ پسر: چون 6 ماهه دارم در موردت تحقیق می کنم. 6 ماهه دارم بهت فکر می کنم. 6 ماهه که شب و روزم شدی. 6 ماهه که هر جا می رم تو رو می بینم. راستش حرفاش به نظرم چرت بود. یه جورایی لوس و مسخره بود که فقط به درد خر کردن یه دختر خنگ می خورد. واسه همین یه پوزخندی بهش زدم و بی تفاوت رومو برگردوندم و همون جور که به راهم ادامه می دادم بلند گفتم: جالب بود مرسی که سرگرم کردی. ولی بهتره این حرفای صد من یه غاز تو برای همون دختر احمقایی که خامش می شن نگه داری. برگشتم و یه لبخند دندان نما نشونش دادم. وای که چقدر قیافه اش خنده دار شده بود. باورش نمیشد که نتونسته روم اثر بزاره اونم بعد 6 ماه لال بازی. هر کی بود از ذوق شنیدن اون حرفها از یه همچین پسری پر در میاورد. خلاصه گذشت و این پسر هم هر روز میومد و هر روز هم همون حرفهای تکراری و می زد. یه روز که اومد رنگش پریده بود و هی سرفه می کرد لباس سفید بود. اومدم از کنارش رد بشم که گفتم: ببین به خاطر دیدن تو حتی مرضیمم بی خیال شدم. ظاهرا " آقا مریض بودن و بستری برای اینکه سر ساعت خودش و برسونه به قرار هر روزه ای که خودش گذاشته بود با خودش جیم میزنه بیمارستان و میاد اینجا. حرفاش و باور نداشتیم فکر می کردم همه اش فیلمه اما وقتی از شدت سرفه خم شد و افتاد زمین یه آن ترسیدم. بی اختیار رفتم سمتش که کمکش کنم. تو خیابونم کسی نبود. تک و توک یه تاکسی از اونجا رد میشد. خیلی بد سرفه می کرد. رنگش خیلی سفید بود. حسابی ترسیده بودم. گفتم نکنه بمیره خونش بیوفته گردنم. دویدم و یه تاکسی گرفتم. کمکش کردم سوار شه و بردمش نزدیکترین بیمارستان. بستریش کردم و گوشیش و گرفتم و به اولین شماره زنگ زدم تا گفتم مریضه خودشون و رسوندن. تا اونا بیان بالا سرش ایستادم. حالش واقعا " بد بود. باید استراحت می کرد اما با سماجت سعی داشت چشماش و باز نگه داره. یه لحظه هم نگاهش و ازم نمی گرفت. کلافه شده بودم. دعا دعا می کردم که زودتر آشناهاش بیان. داشت معذبم می کرد. کاراش برام عجیب بود اما یه جورایی غلغلکم می داد. ده دقیقه بعد یه آقایی اومد که تا آرشام و دید تا کمر خم شد و مدام می گفت: آقا چرا از بیمارستان رفتید. حالتون به این بدی بود چرا فرار کردین؟ با بدجنسی به این فکر کردم که حتما " از آمپول و سرم می ترسیده که فرار کرده. نمی خواستم قبول کنم به خاطر دیدن من این کارو کرده باشه. خلاصه آرشام و سپردم دست اون یارو که بعدن فهمیدم رانندشون بوده و خودم با آژانس رفتم خونه کلی چاخان کردم که حال دوستم بد شد و اینا واسه همین دیر اومدم. از اون ماجرا دو روز گذشت و خبری از آرشام نشد. راستش نگرانم بودم. به دیدن هر روزه و بی کلامش عادت کرده بودم. بعد دو روز دوباره سر ساعت تو جای همیشگیش بود. رو به راهه رو به راه نبود اما سر پا بود. با دیدنش بی اختیار یه لبخند زدم. خیالم راحت شده بود که سالمه. انگار مریضیش باعث نزدیکیمون شده بود. خلاصه بعد 7 ماه تلاش تونست راضیم کنه که باهاش حرف بزنم. صبح ها میومد دنبالم و بعد تموم شدن مدرسه می رسوندم خونه. مثل دوتا دوست معمولی بودیم حرفای عاشقانه اش تو کتم نمی رفت بیشتر بگو بخند داشتیم با هم. کلی هم ضاییش می کردم. سه ماه از دوستیمون می گذشت بهش عادت کرده بودم. وابسته اش شده بودم. یه جورایی همش تو شخصیتش کنکاش می کردم ببینم نکنه اخلاقش مثل بابام باشه. اما نبود. خیلی خوب و مهربون بود. هر چی من ضاییش می کردم لبخند از رو لبش نمیوفتاد. نمی خواستم به خودم اعتراف کنم که برام مهم شده که اگه نبینمش براش بی قرار میشم. که حتی ممکنه

دوسش داشته باشم. ازم 7 سال بزرگتر بود و من خوشحال از اینکه با یه بچه دوست نشدم. لاقلا یکم شعورش بالاتر بود. غیر بابام اولین مردی بود که می دیدمش و اونقدر جلوم خوب بود که.... که آخر تاثیر خودش و گذاشت و تونست قلبمو یه تکونی بده. امتحانای مدرسه شروع شده بود. مثل چی داشتیم درس می خوندم. حتی تو ماشینم کتاب دستم بود. آرشام کماکان هر روز منو به مدرسه و از مدرسه به خونه می رسوند. امتحان سوم چهارم بود. فکر کنم ریاضی بود. صبح هر چی منتظر موندم آرشام نیومد منم بی خیالش شدم و خودم رفتم مدرسه. بعد امتحانم هر چی منتظرش شدم نیومد. دوسه روزی ازش بی خبر بودم. هر چی هم بهش زنگ می زدم پیداش نمی کردم. نگرانش شده بودم. نکنه براش اتفاقی افتاده باشه. تا آخر امتحانا خبری از آرشام نشد. منم با نگرانی امتحانها رو یکی یکی می گذروندم. داشتیم از بی خبری و نگرانی دیوونه می شدم. امتحان آخریمون ادبیات بود. تو حیاط مدرسه نشستیم بودم و داشتیم تند تند آرایه ها رو می خوندم که با شنیدن یه اسم گوشام تیز شد. سه تا دختر کنارم نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن. انگاری بحث سر دوست پسر یکیشون بود. اسم دوست پسرش بود که نظرمو جلب کرده بود. آخه اسمش آرشام بود. دوستش گفت: وای مهلا من عاشق ماشینش بودم. مهلا: منم همین طور ولی خودشم خوب جیگری بود. خیلی ناز و باکلاس بود. دختر سومیه: اما شنیدم با نگینم دوست بوده. مهلا بی تفاوت گفت: می دونم بابا با مژده از کلاس دوم ریاضی و پریسا از کلاس دوم تجربیو ساحل که سال سومه و خلاصه خیلی های دیگه دوست بوده. اما خوب هیچ کدوم از دخترا براشون مهم نبود که آرشام با بقیه هم دوسته. من خودم همین که تونستم با آرشام دوست بشم کلی به خودم افتخار میکنم. دوستش: بس که خری این که افتخار نداره فقط کافیه مونث باشی که بتونی با این پسره دوست بشی. مهلا: ایناش مهم نیست مهم اینه که باهانش می تونستم پوز همه دوست پسرامو به خاک بمالم. سرم سوت کشید. شاید اشتباه می کردم. شاید این آرشامی که اینا ازش تعریف می کردن اون آرشامی نباشه که من می شناسم. آرشام من خیلی با اینی که اینا میگن فرق داشت. باورم نمیشد. به سمتشون خم شدم و گفتم: ببخشید من اتفاقی صحبتها تون و شنیدم. میشه بدونم ماشین این آرشام چیه؟ مهلا: آره ماشینش... چیه تو هم میشناسیش؟ دختر: کیه که این آرشام ... چی بود فامیلیش؟؟؟ محتشم؟؟؟؟ کیه که نشناستش شهره شهر شده دیگه. یه بار فقط تو بیمارستان فامیلیش و شنیده بودم. حافظه ام برای اسم و فامیل و شماره تلفن کند بود. هر چند اون موقع اصلا" توجهی به فامیلی که دختر می گفت نداشتم. گیج پرسیدم: الان می دونید کجاست؟ مهلا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: مگه خبر نداری؟ یه هفته است که با خانوادش همه برگشتن آمریکا. به خاطر یه پروژه کل خانواده یه دو سالی اومده بودن اینجا زندگی می کردن. پرژه اشون که تموم شد همه شون برگشتن آمریکا. دیگه حرفاشون و نمی شنیدم. دنیا دور سرم می چرخید. این آشغالی که اینا ازش تعریف می کردن همون آدمی بود که من فکر می کردم با همه هم جنساش فرق میکنه. همونی که فکر می کردم تافته جدا بافته است. همونیه که فکر می کردم اومده تا بهم ثابت کنه اگه بابم قهرمانم بد شد دلیل همیشه که همه مردا بد باشن که هستن آدمهای خوب و عاشق و مهربون. از خودم متنفر شدم. از اینکه چه راحت به یه دروغگوی متقلب اعتماد کردم و راحت وارد قلب و زندگیم کرده بودمش. اونقدر حالم بد بود که سرگیجه گرفته بودم. اما به هر چون کندن بود رفتم سر جلسه امتحان نمی خواستم به خاطر یه آدم بی ارزش زندگی و درس و آیندمو خراب کنم. سعی کردم با تمرکز به همه سوالا جواب بدم. به این آشغال بعدنم می تونستم فکر کنم. الان کار مهمتری داشتیم. با تمرکز امتحانم و دادم و از جلسه اومدم بیرون. آخرین روز سال تحصیلی بود. دیگه مدرسه ها تموم

شده بود. آرشامم تموم شده بود. وسایلمو جمع کردم و آروم آروم از در مدرسه اومدم بیرون. یاد آرشام افتادم. بغضم گرفت. گلوم از شدت بغض درد می کرد. نمی خواستم گریه کنم. معنی نداشت که به خاطر اون آدم ابله گریه کنم. انگار آسمونم حال من و داشت. ابراش سیاه شد. صدای رعد اومد. گوشامو گرفتم. یاد بابام... یاد دعواش با مامانم... یاد آرشام... یاد حرفاش... دوست دارم گفتناش... آناهید... آناهید... تو آناهید منی... فقط من... منم آرشام توام... نمی زارم کسی تو رو ازم بگیره... بارون بارید. قطره هاش صورتمو خیس کرد. بی اختیار اشکم در اومد. اشکام با قطرات بارون قاطی شد و تو بارون گم شد. خدایا ممنونم به خاطر بارون رحمتی که فرستادی. حالا می تونستم بی صدا اشک بریزم بدون اینکه کسی بفهمه چه حال بدی دارم. اشک ریختم. زیر بارون راه رفتم و اشک ریختم. آسمون تپید. رعد و برق زد. تا اون روز از رعد و برق بدم میومد. اما از اون روز به بعد ازش می ترسیدم. یاد روزای بد یاد دعوا وحشت و خیانت می افتادم. خودت که دیدی. شمال نزدیک ویلا چه حالی شدم. اینم هدیه ای بود که آرشام بهم داد. اون روز از آرشام متنفر شدم. از مردا متنفر شدم از عشق از دوست داشتن بدم اومد. اون از بابام قهرمانم اینم از کسی که دم از عشق می زد. هر دوشون یه جور بودن. دیگه نتونستم و نخواستم به کسی اعتماد کنم. نمی گم با پسرا مشکل دارم نه. تا وقتی که فکشون بسته باشه و زر زیادی در مورد عشق و عاشقی نزنن مشکلی باهاشون ندارم. از ازدواجم بدم میاد چون به نظرم اینجا تو ایران ازدواج برای یه دختر مثل اسیری و بردگیه. چیزی جز بدبختی نداره. هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روزی دوباره این آدم و ببینم. اونم اینجا تو تهران و خونه خانم احتشام. فامیلی آرشام که یادم نبود. اون که اصلا" ایران نبود. من آرشام و فقط تو شهر خودمون دیده بودم حتی فکرشم نمی کردم که تو تهران فامیل داشته باشه. یادمه گفته بود همه فامیلهام آمریکان. یه نفس عمیق کشیدم و به شروین که تا اون لحظه آروم به حرفام گوش می کرد نگاه کردم. من: خوب حالا تو تقریبا" همه رازهای زندگی من و می دونی. هنوزم حاضری بهم کمک کنی تا از شر این آرشام نکبت خلاص شم؟ شروین دست به سینه نگام کرد. شروین: من یا کاریو شروع نمیکنم یا اگه شروع کردم تا آخرش ادامه میدم. کمکت می کنم. نگران نباش. با قدر دانی نگاش کردم: خیلی ممنون واقعا" دوست خوبی هستی. شروین یه لبخند نیم بند زد و گفت: آرشام به ژیلا در. شایدم لازم شد تو شر یکی و از سرم کم کنی. با لبخند دستامو بهم کوبیدم و گفتم: ایول من که خوراکم گیسو گیسو کشیه. ای نفس کش... بزنم کیو ناکار کنم؟ بدخواه مدخواه داری بگو بیاد جلو. شروین یه لبخندی زد و در حالی که روشو برمی گردوند تا بره بیرون گفت: دیوونه. بیهو برگشت سمتم و با اخم گفت: خوشم نمیاد کسی غیر من اذیت کنه. فقط من باید فرصت بدم. پسره ی خل. حق انحصاری حرص دادن من و می خواست. برگشت که بره بیرون که صداش کردم. من: آهای شروین... شروین برگشت سمتم. تهدید آمیز انگشت اشاره امو سمتش گرفتم و گفتم: فقط کافیه یک کلمه، فقط یک کلمه از حرفام به گوش کسی برسه اونوقت بهتره بری برا خودت تو بهشت زهرا قبر بخری چون لازمت میشه. با لبخند یه سری تکون داد و رفت بیرون. وای که چقدر سبک شده بودم. درد و دل چه فازی میدادا. این شروینم گوش مفت داره جون میده واسه سنگ صبور بودن. دراز کشیدم و سریع خوابم برد. فردا صبحش که نه فردا ظهرش از خواب بیدار شدم. رفتم یه دوش گرفتم و خوشحال و شاد از اینکه می تونم با کمک شروین آرشام پروو رو جز بدم رفتم پایین. رفتم تو سالن طراوت چون اونجا بود. رفتم پیشش و سراغ بقیه رو گرفتم. گفت چند نفرشون رفتن تو باغ و یکی دوتا شونم که تو اتاقاشونم. خوبه سر جم 10 نفرم نبودیم و طراوت چون اینجوری آمار می داد. باید آمار دقیق دادنم بهش یاد می دادم. نشستم کنارشو چون تا اون روز نتونسته

بودم از مسافرتم تعریف کنم شروع کردم به حرف زدن. رفتم عکسا رو هم آوردم و همه رو نشونش دادم. وای که چقدر هیجان زده شد برای آیدین و الناز. چقدر از کارامون خندید. چقدر از عکسا خوشش اومد. منم بهش گفتم دفعه دیگه دوتایی باید بریم شیراز. خانم هم خوشحال قبول کرد. داشتیم حرف می زدیم که یکی سلام کرد. اه مردشورشو بپرن که صبحم، ببخشید ظهرم ظهر همیشه اگه قیافه نحس این آرشام و نمی دیدم. اومد و پرو پرو نشست کنار من و به عکسای تو دوربین نگاه کرد. بی شخصیت بدون اجازه دست دراز کرد و دوربین و گرفت و گفت: آخ جون عکس بدین ببینم. بعدم خودش شروع کرد به دیدن عکسا. دلم می خواست همچین بزنم تو سرش که گردنش بشکنه. نره خر به این سن رسیده هنوز نمیدونه اجازه یعنی چی. حیف که ننه بزرگش داشت نگام می کرد و دست و باله عاجز بود. ای کاش شروین اینجا بود تا حالش و می گرفت. اگه اینجا بود حتما " می تونست دوربین و از این الاغ بگیره. راستی گفتم شروین. این پسره کجاست. رو مبل یکم خودمو بالا کشیدم تا از شیشه باغ و بینم. ببینم اونجاست یا نه. آرشام سرش تو دوربین بود ولی آروم گفت: دنبال عشقت می گردی؟ چه دوست دختری هستی که نمی دونی دوست پست کجاست؟ بی توجه به آرشام رو به خانم پرسیدم. من: طراوت جون شروین اینا کجان؟ طراوت جون یه لبخند زد و یه ابروش رفت بالا و یه جورایی با طعنه گفت: شروین دو ساعت پیش مهام اومد دنبالش و رفتن بیرون. ایناشم تو باغن. اه طراوت جونم چه زرنگ شده من و دست می ندازه. نیشم و باز کردم که لبخندش عمیق تر شد. آرشام آروم: آخی عشقت رفته دختر بازی؟ بی توجه بهش از جام بلند شدم که برم دوتا چایی بیارم. هوس کرده بودم. آرشام پشت من بلند شد و اومد دنبالم. ای که این پسر چقدر کنه بود. اه از اولشم همین جور بود. اون از اون 6-7 ماهی که دنبال من آویزون بود اینم از الان. آرشام واسه خودش یه چیزایی بلقور می کرد که من اصلا توجهی بهش نمی کردم و نمی دونستم چی داره میگه. از سالن اومدیم بیرون که دیدم شروین و بعدشم مهام از در عمارت وارد شدن. آخی مهام. نازی پسر خوب دلم تنگ شده بود براش. جای درسا خالی. اصولا " من دلتنگ همه آدمای خوب دوروبرم میشم. با لبخند و ذوق رفتم جلو سلام کردم. من: سلام چه طوری مهام خوبی؟ مهام: سلام مرسی تو خوبی؟ با لبخند: چه خبر؟ از این ورا. مهام صدش و پایین آورد و دم گوشم گفت: از دست درسا. تا فهمیده فامیلای شروین اومدن ایران پدر منو در آورده که پیام اینجا آمار دقیق بگیرم ببرم براش. بلند خندیدم. من: ای بمیری دختر یعنی این آمارایی که هر روز از من میگیره کمه براش؟ مهام مظلوم شونه اشو بالا انداخت. مهام: ببین ترو خدا منم کرده جاسوس. داشتیم بلند می خندیدم که چشمم افتاد به آرشام که عصبانی با اخم نگام میکنه. برو گمشو بوزینه واسه من اخم میکنی؟ برگشتم به شروین نگاه کردم که خونسرد و بی تفاوت به من و مهام نگاه می کرد. یه لحظه شک کردم. یعنی جدی شروین کمکم میکنه پسر عموش و سوسک کنم؟ خوب خودش پیشنهاد داد من که ازش نخواستیم. نکنه جا بزنه. خوب جا بزنه یه فکر دیگه واسه آرشام میکنم. عمرا " خودمو محتاج مرد جماعت کنم. چهار تایی رفتیم تو سالن. منم بی خیال چایی شدم چون دیدم مهری خانم داره میز ناهارو میچینه. ناهار آوردن و بچه ها رو صدا کردن. ***** در کل نوه های خانم احتشام بچه های خوبی بودن. البته به جز آرشام که من چشم نداشتم ببینمش و آتوسا که اون چشم نداشت من و ببینه. همچین نگام می کرد که می ترسیدم. انگار می خواست خفه ام کنه. این نگاهشم وقتایی شدت می گرفت که شروین بر حسب اتفاق میومد نزدیک من یا به خاطر نبود جا میومد و رو صندلی نزدیک من مینشست. این دختره هم یه چیزیش می شدا. حالا شروین یه حرفی زد این چرا جو زده شده بود. ما گفتیم آرشام باور کنه اما انگاری همه باور

کرده بودن. برام عجیب بود چون من و شروین شاید به زور دوتا کلمه با هم حرف می زدیم. یه وقتایی هم از دست هم حرص می خوردیم و یا من با چشم براش جفتک می پروندم یا اون با نگاه بهم مشت می زد. حالا خوبه شروین به آتوسا هم محل نمی زاشت دختره همش رو دسته مبل شروین نشسته بود همچین خودش و خم می کرد که بره تو بغلش. جای درسا خالی بود که دوتا راه کار توپ برای مخ زنی به این دختر یاد بده. همه دور هم تو سالن نشسته بودیم و بچه ها با هم حرف می زدند. یهو مهیار بلند گفت: بابا این چه وضعشه ما اومدیم ایران اما همه اش تو خونه نشستیم. یه بیرونی یه گشتی یه سفری جایی. حالا داشت دروغ می گفتا. تو این چند روزی که من خونه بودم شاید به زور دو شبش تو خونه بند بودن. از سر شب شال و کلاه می کردن می رفتن دوردور تو شهر. منم هر بار به یه بهانه جیم می شدم و میموندم تو خونه. چه معنی داشت. من پرستار طراوت جون بودم پرستار نوه هاش که نبودم. ملیسا: آره به خدا پوسیدیم اینجا. من میگم چه طوره بریم مسافرت. به خدا چند وقت دیگه که برگردیم خونه دلمون واسه این روزایی که بی خودی تو خونه هدر دادیم می سوزه. چقدرم اینا تو خونه بودن که بخوان و قتشون و هدر بدن. ماکان: مسافرت ایده خوبییه من باهش موافقم. اما کجا بریم؟ ملیسا: بریم ایران گردی؟ اصفهان شیراز. یا بریم زیارت مشهد چه طوره؟ فرناز: میگم بریم کیش. دوست دارم اونجا رو ببینم. مهیار: وای نه من حوصله گرما و خفگی و ندارم. حوصله درس تاریخ و اینا رو هم ندارم. می خوام برم یه جایی حال کنم. خوب می خواستی حال کنی همون کشوری که بودی میموندی دیگه اینجا اومدی چی کار؟ اینجا ایرانه این مدلی حال می کنن. فرناز اخمی کرد و با غرغر گفت: من دلم می خواست برم گیش، دلم شنا می خواست. دریا می خواست. آتوسا که طبق معمول رو دسته مبل شروین نشسته بود یهو با ذوق دستش و از پشتی مبل برداشت و یه دستی بهم کوبوند. انقدر سریع و هول این کارو کرد که گفتم الان به آرزوش می رسه و میوفته تو بغل شروین. اما انگار قسمت این دختر نیست که بفهمه شروین یه بغل گرمی داره. وای خفه بشی آنید بی تربیت هیز. آتوسا با هیجان گفت: چه طوره بریم شمال. هم دریا داره که فرناز می خواد هم مثل کیش گرم نیست که مهیار غر بزنه هم میشه حال کرد. هم جنگل و کوه و هر چیز سیاحتی که بخواین داره. تازه امامزاده هم داره برای جنبه زیارتیش. حالا یعنی شمال همه اینا رو داره؟ دریا و جنگل و کوهش یه چیزی ولی این چه می دونست شمال تو این تابستون وامونده با اون هوای شرجیش چه پدري از آدم در میاره. با تصور اینکه اینا برن اونجا و از گرما به ... خوردن بیوفتن باعث شد که یه لبخند بیاد گوشه لبم. بچه ها داشتن در مورد پیشنهاد آتوسا بحث می کردن. ظاهراً همه با شمال موافق بودن. آتوسا یه فکری کرد و سریع گفت: چه طوره بریم ویلای شروین. از چند سال پیش که شنیدم شروین ویلا خریده اونجا، همه اش دلم می خواست برم ببینمش. بعد رو به شروین گفت: شروین بریم؟؟؟؟ بریم دیگه.... انگار فقط موافقت شروین لازم بود تا همین الان اینا راه بیوفتن. آخی بین چه جوری التماس میکنه شروین ببرتش ویلا این شروینم که مثل یه تیکه سنگ بی حرف نشسته و براش مهم نیست یه ملت منتظر دارن نگاهی می کنن. بین چه آرزو به دل هایی هستن. با تصور اینکه الان تو این جمع تنها کسی که تونسته ویلای شروین و ببینه منم یه ذوقی کردم و تو دلم برای همه شون شکلک در آوردم که دلشون بسوزه من رفتم ویلاش تازه اصراری هم نکردم خودش من و برد. بی خبر..... ولی حسابی حرصم داد..... بی خیال مهم اینه که من رفتم و اینا نرفتن. یهو چشمم به مهمام افتاد.... البته به غیر مهمام که زودتر از من ویلا رو دیده. ولی خوب اون به حساب نمیاد چون قدیمی شده. خیلی وقت پیش رفت بود. اما چه شمال ندیدن این بچه ها. نمی خوام مگه اونجایی که زندگی میکنن شمال نداره که می

گلهای من مثل چشماتون از شون مراقبت کنید. همچنین التماسش می کردم که اگه یکی می دید فکر می کرد دارم بچه هامو می زارم پیشش برم سفر. تا ظهر خودمو سرگرم گلهام کردم. واسه ناهار اومدن صدام کردن. بعد ناهار این نوه های احتشام هر کدوم یه ور ولو شدن. یه لحظه شک کردم. نکنه سفر کنسل شده و هیچکی به من نگفته. اینایی که من می دیدم هیچ کدوم به قیافه هاشون نمی خورد قصد سفر داشته باشن. تو دلم ذوق زده از اینکه ایول خودشون بی خیال شدن. ساعت 2 با خیال راحت رفتم تو اتاقم دراز کشیدم. آخیش خوب شد وسایلم و جمع نکرده بودم وگرنه الان باید غصه باز کردنشون و می خوردم. خوشحال واسه خودم تو اتاق موندم و یکم اس ام اس بازی کردم با دخترا و یکم با کامپیوتر ور رفتم و یکم فیلم دیدم. ساعت از 5 گذشته بود که دیدم بیرون سرو صداست. وا اینجا که تا حالا ساکت بود کی شلوغ شد؟ یعنی مهمون اومده؟ کنجکاو در و باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. داشتم می مردم از فضولی ولی حس پایین رفتن و نداشتم. یهو در اتاق شروین باز شد و شروین چمدون به دست و آماده و لباس پوشیده اومد بیرون. با دهن باز و متعجب داشتم بهش نگاه می کردم. شروین یه نگاه به من کرد و گفت: چرا هنوز حاضر نشدی؟ من: برای چی حاضر شم؟ یه اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه قرار نبود بریم شمال؟ من: قرار؟ مگه کنسل نشد؟ کلافه دست به سینه ایستاد و زل زد به من. شروین: به خدا تو حیفی اینجا. آخه عقل کل مگه دیوونه ایم دیروز انقدر بحث کنیم به خاطر رفتن و امروز کنسل کنیم؟ با گیجی سرمو خاروندم و گفتم: چه می دونم. آخه از صبح هیچ کدوم هیچ حرکتی نکردین منم فکر کردم بیخیال شدین. شروین یه پوفی کرد و گفت: حالا که فهمیدی بیخیال نشدیم بدو برو حاضر شو. مجبوری برگشتم تو اتاق. ای که چقدر من از ساک جمع کردن بدم میومد. گیج و هولم بودم که دیگه بدتر. محبت کردم هر چی در دسترس بود چپوندم تو چمدون. با سرعت نور حاضر شدم و به زور کشون کشون چمدون به دست از اتاق اومدم بیرون. یه نگاه به پله ها کردم و غم باد گرفتم. چه جوری با این چمدون سنگین برم پایین؟ یه یا علی گفتم و چمدونم و همچنین کشیدم بالا که خودم یه وری کج شدم. یکی یکی از پله ها میومدم پایین. وای که بگم خدا چی کارتون کنه که مسافرت نخواین. اصلا! بخواین به من چه؟ من و چرا وبالتون کردین؟ من نخوام دم شماها باشم کی و باید ببینم؟ وای که چقدر این چمدون سنگینه. من بی جون چه جوری این و تا دم ماشین ببرم آخه؟ وای سنگینه. اما نه انگاری سنگینم نیستا چرا یه دفعه ای انقده سبک شد. وا چرا مثل بالن چمدونم داره میره بالا؟ همه این اتفاقای که واسه چمدونم می افتاد و حس می کردم، نمی دیدم چون چشمم به پایین پله ها بود و چمدون و پشتم می کشیدم. با تعجب رومو برگردوندم دیدم که شروین پشت سرمه و چمدونم و با یه دست بلند کرده. من: وا تو از کجا پیدات شد؟ آخرین دفعه که دیدمت داشتی می رفتی پایین. شروین: خوب دوباره اومدم بالا باهوش. من: چرا اونوقت؟ شروین اون یکی دستشو آورد بالا و گفت: عینکمو جا گذاشته بودم برگشتم برش دارم. حالا می خوام حرکت کنی یا نه؟ من: اهان باشه. دستم هنوز به چمدون بود. حرکت کردم که پیام پایین از پله که دیدم چمدونم حرکت نمیکنه. برگشتم ببینم چرا من می رم ولی چمدونم نمیاد که دوباره شروین و دیدم که متعجب نگاهم می کنه. شروین: واقعا" تو یه چیز عجیبی هستی در دنیا. دختر تو که زورت به چمدونت نمی رسه. می ببینم که من چمدون و بلند کردم خوب دیگه کشیدنت چیه؟ برو، برو منم چمدونتو میارم. بی تربیت. حالا من عصبی بودم هواسم به این چیزا نبود تو باید انقدر من و ضایع کنی؟ گودز بالا؟ یه پشت چشم برائش نازک کردم و از پله ها اومدم پایین. طراوت جون و بغل کردم و کلی سفارش که برنامه هاتون و مرتب انجام بدین و مواظب باشید و از اینا. از کل اهل خونه هم خداحافظی

کردم. کالا" خونه طراوت جونو بیشتر از خونه مامانم اینا بهم خوش می گذشت انقده که طراوت جون من و راحت گذاشته بود. خداییش مثل مامانم و مثل مامان بزرگم دوشش داشتیم. اونم هوامو حتی از شروین که نوه اش بود بیشتر داشت. می دونم فرستادیم به این سفر برای این بود که دلش نمیومد من تنها بمونم تو خونه. دوست داشت برم بهم خوش بگذره. اما واقعا" بودن با طراوت جونم بهم خوش می گذشت. دوست داشتیم که باهاش وقت بگذرونیم. مخصوصا" الان که بی خانواده شده بودم. بابام که اون جور مامان بیچاره ام هم به خاطر بابام نمی تونست حتی یه زنگ بزنه بهم. من بابام و خوب می شناختم. مامانم خوب می شناسم. این همون زنیه که من خودم 1000 بار بهش گفتم زندگی با این بابام و تموم کنه و حداقل به آرامش فکری برسه. حداقل انقدر همیشه تو استرس و عذاب و هول و ولا زندگی نمیکنه. اما مامانم اوایل به خاطر بچه های کوچیکش بعدم به خاطر من و آیتا که دختر بودیم و نمی خواست با جدا شدن از بابام زندگی ماها رو خراب کنه. الانم مطمئن بودم دلش خونه اما به خاطر بابا حتی فکر تلفن کردن به منم نمیکنه. یه جورایی بابا حواسش به کل خونه بود و کسی بدون اجازه اش آیم نمی تونست بخوره. البته من یکی از دستش در رفته بودم. بی خیال فکر کردن به چیزایی که نمی تونی تغییرشون بدی چه فایده داره. یه آه کشیدم و دنبال شروین از عمارت اومدم بیرون. قرار بود با دوتا ماشین بریم. راننده هام شروین و آرشام بودن. عمرا" من تو ماشین آرشام می نشستیم رفتیم کنار ماشین شروین ایستادم. آتوسا بدو بدو خودش و رسوند به ماشین شروین و گفت: من با شروین میام. بیا دختره جول پسر ندیده کنه. اه چرا من انقده از این دختره بدم میومد بی خودی؟ مهیارم اومد و گفت: پس منم با شروین میام که تعداد مساوی تو ماشینا تقسیم بشیم. برا من که مهم نبود کی تو ماشین باشه من از همون اول می خوایدم. آتوسا سریع رفت رو صندلی جلو نشست که کسی دیگه ای نتونه بشینه. دختره بی تربیت خوب می زاشتی مهیار جلو بشینه. نمی مردی یه بارم پشت بشینی. بی حرف سوار ماشینا شدیم. وای که چقدر دلم می خواست آتوسا رو بزنم بس که حرف می زد و الکی خودش و هیجانی نشون می داد و تا تقی به توقی می خورد هی دست می زد به بازوی شروین. با سر و صدا و آداهای این دختر مگه می تونستم بخوابم؟ این جاده ندیده هام هر نیم ساعت یه بار می زدن کنار و یک ساعت می ایستادن. دیگه هلاک بودم. راه 4 ساعته رو داشتیم 8 ساعته می رفتیم و منم گیج خواب بودم اما به خاطر این کلاغ خانم نمی تونستم بخوابم. تا چشم رو هم می زاشتم الکی یه جیغ می کشید که مثلا" با دیدن طبیعت ذوق مرگ شده. دیگه سر گیجه گرفته بودم از دستش. شروین: آیتد حالت خوبه؟ با صدای شروین چشمم رفت سمتش. داشت از تو آینه نگاهم می کرد. با اخم به زور گفتیم: خوبم. حالمو فهمید. چشمای قیلی ویلی رفته ام داد می زد چه مرگمه. آتوسا دوباره یه جیغ کشید که حسابی عصییم کرد. می خواستم گیساشو دور دستم بیچم و پرتش کنم از ماشین بیرون. شروین: آتوسا ساکت یعنی چی که هی جیغ میکشی. آتوسا: آخه خیلی قشنگه اینجا. مهیار: خوب ماها هم داریم این قشنگی و می بینیم پس چرا ما جیغ نمیکشیم؟ آتوسا با حرص چرخید سمت مهیار و گفت: بس که بی ذوقید. مهیارم اداشو در آورد: بس که بی ذوقید. نخیر خانم ما لوس نیستیم از این آداها در بیاریم. آی که دلکم می خواست بپریم مهیارو بغل کنم که این جور حال این آتوسا رو گرفته بود و حرف دل من و زده بود. شروین: مهیار راست میگه یکم آروم بشین سر جات شاید کسی بخواد استراحت کنه. یهوه آتوسا با حرص برگشت و بهم یه چشم غره توپ رفت. وا چرا همچین کرد؟ من بدبخت که لام تا کام حرف نزدم اصلا". به درک دختره خود درگیر با تشرای شروین و مهیار این سوت هیجان ساکت شد و من بدبخت بعد 3:30 بیداری در جاده تونستم بخوابم.

شل کرد و پاشم از دور پام جمع کرد و یه غلتی زد و طاق باز خوابید. سریع تو جام نشستیم و با دو تا دست بازو هام و ماساژ دادم. عصبانی برگشتم سمت شروین که با دیدن بالا تنه لختش دهنم باز موند از تعجب. خاک عالم این چرا لخته؟ البته شلوار پاش بودا. اما خوب همون نداشتن بلوز کافی بود تا تو ذهن من لخت به نظر بیاد. اما چه هیكلی چه شکمی. ایوال. به زور جلوی خودمو گرفتم که بهش نگاه نکنم. سریع ملافه رو کشیدم رو تنش و با اخم گفتم: خودتو ببوشون بی ادب. خجالتت خوب چیزیه. با تعجب چشماتش و باز کرد و بهم نگاه کرد. شروین: خجالت؟ برای چی؟ من: خیلی پرویی چرا لباس تنت نیست؟ پاشو یه چیزی تنت کن. بی خیال روشو برگردوند و ملافه رو پیچید دور خودش و دوباره چشماتش و بست و با چشم بسته گفت: ول کن اول صبحی. تازه یاد موقعیتت افتادم. من تو بغل این گودزیلا روی یه تخت توی یه اتاق چی کار می کردم؟ اصلا این اتاقه مال کجاست؟ اتاق من که نیست پس کجاست. با حرص بالشتیم و گرفتم و محکم کوبوندم پشتش. انتظار این حرکت و ازم نداشت سریع تو جاش نشست که ملافه از روش افتاد و منم چشم منحرّفم رفت سمت سینه های برجسته و عضله ای و پهنش. شروین عصبانی گفت: یعنی چی؟ چرا می زنی؟ برو بابا الان کار دارم هیزی میکنم بزار بعدن جوابتو می دم. شروین بالشت و پرت کرد سمتم و با صدایی که دیگه عصبانی نبود بیشتر توش خنده بود گفت: هوییییی با تواما. چشمام این بالاست. هوییییی که گفت کار خودش و کرد. اخمام رفت تو هم. البته بیشتر برا این بود که سه ی هیزیمو بگیرم. یه جورایی دست پیش بگیرم پس نیوفتم. من: هوی تو کلاته. بی تربیت. میگم اینجا کجاست؟ تو اینجا چی کار میکنی؟ برای چی ما رو یه تختیم برای چی منو بغل کرده بودی. شروین: صبر کن یکی یکی. خوبه فهمیدم علاوه بر صفات قشنگ دیگه ات، حافظه اتم ضعیفه. من: منو مسخره نکن جوابمو بده. شروین آروم تر گفت: ما شمالیم یادت نیست؟ دیشب اومدیم. تو تو راه خوابت برد. به ویلا که رسیدیم اومدی تو ویلا. من مجبور شدم چمدون تو رو هم بیارم بالا. بعد کلی رانندگی اومدم تو اتاقم بگیرم بخوابم که دیدم تو اینجا خوابی. تازه یادم اومد. یادمه اولین دری که دیدم باز کردم و وارد شدم و خودمو انداختم رو تخت. من با اخم: خوب دیدی منم چرا نرفتی بیرون؟ شروین یه نگاه عاقل اندر سفیحی بهم کرد و گفت: مثل اینکه اینجا اتاقه منه ها تو اومدی اینجا من برم بیرون؟ بعدشم همه اتاقها پر بودن. وای راست میگه اینجا در کل سه تا اتاق بیشتر نداشت. این همه آدم تو این اتاقا چه جوری جا شدن؟ من: خوب حالا اومدی خوابیدی چرا اون جوری من و بغل کرده بودی؟ چرا لباس تنت نبود؟ چشمم افتاد به لباسهای خودم. یه تیشرت آستین کوتاه با شلوار جین پام بود. اما چرا ماتتو نداشتیم؟ شالم کجا بود؟ من: ماتتوم کو؟ کی درش آورد؟ شروین کلافه پوفی کرد و گفت: آنید صدات و بیار پایین الان همه رو بیدار می کنی. خوش خواب خان ماتتوتون و خودتون در آوردین چون من که اومدم ماتتو تنت نبود. منم با لباس خوابم نمی بره. بعد یهو اخم کرد و بهم نگاه کرد و با حالت تهاجمی گفت: بعدم روت میشه بگی بغلم کردی؟ من داشتیم از خودم محافظت می کردم. اگه اونجوری سفت نگرفته بودمت تا حالا خونین و مالین شده بودم. با دهن باز داشتیم نگاهش می کردم. بمیری آنید که هیچ مدله نرمال نیستی. شروین: تو همیشه این جوری تو خواب مشت و لگد پرت میکنی؟ من بدبخت دیشب دراز کشیدم بخوابم که تا چشمام و بستم یه چیزی محکم خورد به بینیم. با وحشت چشمام و باز کردم دیدم دست خانمه که کوبیده شده به دماغم. دستت و گذاشتم بغلت دوباره چشمامو بستم. یهو یه کنده افتاد رو شکمم. چشمامو باز کردم دیدم پات و انداختی رو شکمم. نفسم به زور بالا میومد. هر چی هم صدات کردم بیدار نشدی نه که خوابت خیلی سبکه. منم از ترس جونم مجبور شدم اونجوری بییچم دورت که تا صبح

کنن پسر حالا یه شب تو یه اتاق باهات خوابیدم انقده خوش اخلاق شدی. چیش بی جنبه.....یه پشت چشم ریز به شروین رفتم که باعث شد یه لبخند خوشگل بزنه. اومد جلو و دستمو کشید و برد نشوندم. تا من نشستم آتوسا با حرص لیوانش و کوبید رو میز و از جاش بلند شد و گفت: من میرم حاضر شم شما هم سریع بخورید حاضر شید. این و گفت و رفت بیرون. بهتر راحت تر غذا می خوردم. کاشکی آرشامم می رفت بیرون. اما این پسره تا آخرش مثل میب غضب ایستاد اون کنار و زل زد به من. منم عمرا" به روی خودم نیاوردم. بزار خوب حرص بخوره انتر. با دل امن صبحونه امو خوردم. بعدم حاضر شدم بریم بازار. وای که چقدر اینا ندید بدید بودن. وقتی جلوی یه بازار محلی نگه داشتیم و اینا پیاده شدن با دیدن صنایع دستیا همچین ذوق کردن که نگو. می رفتن تو مغازه و این جک و جونورای تاکسیدرمی و با ذوق نگاه می کردن. این کلاه حصیری ها رو می زاشتن رو سرشون و چیلیک چیلیک از خودشون عکس می گرفتن. کلی از این آینه و ساعتایی که با گوش ماهی درست شده بودن خریدن. وای اینا چه جوادای کولبی بودن. نکنه ماهام که رفتیم شیراز انقده برای اون شیرازیا عجیب می زدیم. یعنی ماهام این جوری ندید بدید بازی در آوردیم؟ دستامو تو جیب ماتنوم کرده بودم و با تعجب به این ندید بدیدا نگاه می کردم. اصلا" قابل درک نبودن برام. چشمم افتاد به آتوسا و شروین که جلوم راه می رفتن. همچین آتوسا کنه دست انداخته بود دور بازوی شروین که انگار تازه عروس دامادن. از این دختره لجم می گرفت. دوست داشتیم یه جورایی حالشو بگیرم. دختره عوضی مثلا" من دوست دختر شروین بودم. اونوقت این پتیاره خانم مراعات من و هم نمی کرد جلو من آویزون شروین می شد و چراغ می داد بهش. حالا درسته بینمون چیزی نبود ولی اینا که نمی دونستن. یه فکری اومد تو سرم. دستامو از جیبم در آوردم و یه لبخند خبیث زدم. با یه ذوق ساختگی شروین و صدا کردم. اینام با تعجب برگشتن ببینن چه خبره. دویدم سمتشون و با یه تنه آتوسا رو زدم کنارو خودم از بازوی شروین آویزون شدم. شروین و آتوسا هر دو با دهن باز و متعجب بهم نگاه می کردن. با ذوق به شروین نگاه کردم و با یه لبخند عریض گفتم: شروین جون بیا این و ببین چقدر قشنگه. بعدم همچین دست شروین و کشیدم که اول دستش اومد و دو دقیقه بعدش هیکلش حرکت کرد. شروین که حسابی گیج شده بود. برگشتم ببینم آتوسا در چه حالیه که دیدم کبود با مشتای گره کرده با چشمایی که ازش خون میومد بهم نگاه می کنه. انقدر نگاه کن که جونت در بیاد ناسلامتی دوست پسرمه. چه منم باورم شده بودا. شروین و کشیدم جلوی یه مغازه. شروین منتظر نگام می کرد. حالا من این و چرا آوردم اینجا؟ آهان می خواستم یه چیز جالب بهش نشون بدم. حالا چیز جالب از کجا بیارم. چشمم خورد به دو ردیف کلاه. یک ردیف کلاههای کابویی مشکی بودن. یک ردیفم از این کلاههای دخترونه با ریان و از اینا. سریع یکی از اونا رو برداشتم گذاشتم سرم و با یه لبخند ملیح به شروین گفتم: ببین اینا چقدر قشنگن. شروین یه نگاه عجیب به من و یه نگاهم به کلاه کرد. شروین: خوشت اومد؟ باشه ورش می داریم. جان؟؟؟؟؟؟؟؟ چی و ور می داریم من کلاه می خوام چی کار؟ سریع یه دونه از اون کلاه کابویی ها رو برداشتم و با یه پرش گذاشتم رو سر شروین. شروین فقط مات پرشم مونده بود. برای اینکه سه کارمو بگیرم گفتم: خوب اینم قشنگه، خیلی بهت میاد. اینم بگیریم. من عمرا" تنهایی کلاه سرم بزارم. شروین دوباره یه نگاه عجیب بهم کرد. وا این چرا امروز این مدلی نگاه می کنه؟ بعدم رفت سمت فروشنده و جفت کلاها رو حساب کرد. منم تو رو دربایسی مجبور شدم کلاهو رو سرم بزارم. چون شروین کلاهشو از رو سرش بر نداشت. داشتیم حرص می خوردیم که ما دوتا الان مثل منگلا کلاه به سر داریم راه می ریم که چشمم افتاد به آتوسا که با چشمای گرد به کلاه ما دوتا نگاه می

کرد. کارد می زدی خورش در نمیومد. تا نزدیکی شدیم یه لبخند به شروین زد که به شدت من و یاد روباه انداخت. رو به شروین گفت: وای چه کلاه قشنگی. منم یکی می خوام. منتظر به شروین نگاه کرد. شروین با انگشت مغازه ای که ازش کلاه و خریدیم و نشون داد و گفت: از اونجا خریدیم. این و گفت و راهشو کشید و رفت. وای که چقدر قیافه مشت خورده این دختره باحال بود. تو دلم عروسی بود. دوییدم و خودمو رسوندم به شروین اما دستش و نگرفتم برای اطمینان نزدیکی موندم. آرشامم مدام بهمون چشم غره می رفت و حرص می خورد. وای که چقدر دوست داشتیم برارش زبون در بیارم. ناهار و بیرون خوردیم و بنا به اصرار این غربتیای ندید بدید ساعت 2 بعد از ظهر زل گرما رفتیم کنار دریا. این دخترام هی میرفتن سمت ابو الکی جیغ می کشیدن و تا آب میومد سمتشون می دوییدن عقب. آتوسا کنه هم دست شروین و کشیده بود و به زور دنبال خودش می برد. حیف که نمی خواستم خیس بشم و گرنه بد حالشو می گرفتم. واسه خودم مثل خنگا نشستیم تو ساحل زیر آفتاب مستقیم. مطمئن بودم حتما " با این آفتاب می سوزم. شالمو تا جایی که می شد کشیده بودم پایین و انگار پوشه گذاشته باشم از پشت شالم به بقیه نگاه می کردم. - خودتو قایم کردی؟ آرشام بود. کی اومد کنارم نشست که من نفهمیدم؟ رومو ازش برگردوندم و بی توجه بهش به دریا نگاه کردم. آرشام: شروین ولت میکنه. هان؟ چی میگه؟ برگشتم نگاش کردم. آرشام نگام کرد و گفت: اون باهات نمیونه. خوشیهاشو که کرد ولت می کنه و میره. من می شناسمش. تو از اون مدلایی نیستی که بخواد زیاد باهات بمونه. احتمالا " از روی تنهایی باهاته و گرنه..... بی تفاوت و سرد بهش گفتم: فکر نمی کنم رابطه ما به تو ربطی داشته باشه. آرشام: آناهیید من نگرانتم. می دونم ولت میکنه و اون وقت ضربه می خوری. پوزخندی زدم و گفتم: نگرانی؟ نگرانی که شروین ولم کنه و ضربه بخورم؟ اون وقتی که اون جووری بهم نارو زدی و فرییم دادی. اون وقتی که با احساساتم بازی کردی ، از اعتمادم سواستفاده کردی. اون وقتی که فقط 16 سالم بود و دنیام خیلی کوچیک بود و هنوز نامردی و درک نکرده بودم. اون وقت باید نگران ضربه خوردن من می بودی نه الان. الان 22 سالمه و می دونم تو دنیا چی میگذره. با حرص بلند شدم. ویلا همین کوچه بغلی بود. به سمت ویلا راه افتادم و به آناهیید آناهیید گفتن آرشام توجه نکردم. پسره انگار سوزنش گیر کرده. آناهیید ... آناهیید..... داشتیم می رفتیم سمت ویلا که نم نم بارون شروع شده. اه این شمالم که همیشه بارونش به راهه. صدای بچه ها میومد که با اه و اوه راهی ویلا شده بودن. رفتیم ویلا و رفتیم تو اتاق شروین. خدایا هر چی مکافاته رو به من می دی؟ حالا این شروین و کجای دلم بزارم. اه..... همش تقصیر آرشامه..... دراز کشیدم و هنزفریم و گذاشتم تو گوشم و به آهنگای تو گوشیم گوش کردم. خیلی فاز می داد با صدای بلند آهنگ گوش کنی. چشمام و بسته امو تو آهنگ غرق شدم. دو سه تا آهنگ و گوش کردم. وای که چقدر موزیک به آدم آرامش می داد. فاصله بین دو تا آهنگ بود و سکوت. از تو اتاق یه صدایی اومد. آروم چشمام و باز کردم. یهو از جام پریدم و رو تخت نشستیم. هنزفریمو از تو گوشم در آوردم و با صدای جیغی گفتم: شروین داری چی کار می کنی؟ شروین دستش به حالت ضربدر به تیشترتش بود تا بالای نافش بالا کشیده بودش. با جیغ من دستاش متوقف شد و با تعجب برگشت سمت من و گفت: چی؟؟؟؟؟ چی کار می کنم؟؟؟؟؟ با اخم نگاش کردم و کلافه گفتم: شروین تو نمی تونی همین جووری جلوی من لباساتو عوض کنی. شروین دستاش از تیشترتش ول شد و کامل برگشت سمتم و گفت: چرا؟ من: ببین درست نیست. می دونم که این کار برات عادیه اما اینجا تو نمی تونی تو ایران جلوی زنا و دخترا راحت لباسات و عوض کنی. اینجا بد می دونن. باعث می شی معذب بشن. شروین با تعجب بهم نگاه کرد و

گفت: تو هم معذب میشی؟ حالا این سوال کردن داشت؟ عمرا" معذب شم خوشم میاد. من: شروین میگم این کارو نباید بکنی. الانم که مجبوریم تو یه اتاق باشیم باید مراعات بکنی. بلند شدم از اتاق برم بیرون. در و باز کردم و اومدم ببندمش که دیدم شروین گیج سرشو می خارونه. خوب بچه حق داشت چرا باید این هیکل به این قشنگی و قایم می کرد؟ درسته که من خوشم میومد دیدش بزنم اما اگه یکی می دید چه فکرای ناجوری که نمی کردن. پاشدم رفتم پایین. همه نشستست بودن دور هم. فرناز و ملیسا حرف می زدن. آرشام و ماکان تخته بازی میکردن و مهیارم نگاهشون می کرد. آتوسام معلوم نبود کجاست. رفتم دوتا ظرف تنقلات گرفتم و اومدم نشستم رومبل. مهیارم چیپس و پفک و آجیل و تو دستم دید که گذاشتمشون رو میز جلوم. تخته دیدن و بی خیال شد و اومد نشست کنارم گفت: خوشم میاد خوب بلدی چه جوری خوش بگذرونی. خنده ام گرفت. من: فقط آدمای شکمو تا چشمشون به خوراکی میوفته این حرف و می زنن. مهیارم یه سری تکون داد و گفت: کاملا" درسته. خندیدم و دوتایی با هم افتادیم رو خوراکیا. مهیارم خوش زبون بود. برعکس شروین خیلی خاکی و پر حرف بود و شوخ. مرده بودم از دستش از خنده. شروین از پله ها اومد پایین و رفت و جای ماکان با آرشام بازی کرد و ماکانم اومد پیش ما و مشغول خوردن شد. هر کی واسه خودش خوش بود که یهو تلویزیون روشن شد و یه آهنگ دوف دوفی اومد. با تعجب نگاه کردم ببینم کی تلویزیون روشن کرده؟ اه این آتوسا کی اومده بود پایین؟ من اصلا نفهمیدم. جلوی تلویزیون ایستاده بود و هماهنگ با آهنگ خودشو تکون می داد. مهیار: ایول برو که منم اومدم. مهیارم از کنارم بلند شد و رفت پیش اتوسا و با هم رقصیدن. فرناز و ماکان هم رفتن وسط. چشمم بهشون بود و از هیجانشون انرژی گرفته بودم. یادم به رقصیدن خودم تو همین ویلا افتاد. چه آبرویی ازم رفت. لبخندی اومد رو لبم. بی اختیار چشمم چرخید سمت شروین. اونم با یه لبخند داشت بهم نگاه می کرد. از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره و به هوای ابری و تاریک نگاه کردم. بارون شدت گرفته بود. دست به سینه جلوی پنجره ایستاده بودم و به آسمون نگاه می کردم. یهو یه نوری آسمون و روشن کرد. همین و کم داشتیم. بدنم و سفت کردم و چشمام و بستم که صدای آسمون و کمتر بشنوم. همزمان با صدای رعد آسمون یه دستی دور شکمم حلقه شد. بیشتر از اینکه از صدای رعد بترسم از تماس این دست ترسیدم. خواستم خودمو بکشم جلو، اما حلقه دست دور شکمم تنگتر شد و از پشت رفتم تو بغل کسی. یه صدای آروم دم گوشم گفت: نترس من پیشتم. صدا، صدای شروین بود. یعنی درست شنیدم؟ منظورش چی بود؟ منظورش این بود از کسی که بغلم کرده نترسم یا از صدای رعد؟ یعنی ممکنه این کارش برای رعد و برق باشه؟ می دونه که من می ترسم یعنی اومده کنارم که نترسم. شروین: وقتی من پیشتم نباید از چیزی بترسی. نه رعد، نه آرشام و نه هیچ چیز دیگه. صدای شروین تو صدای ملایم موزیک پیچید و یه حس خیلی خوبی و بهم تزریق کرد. یه حس آرامش. بی اختیار لبخند زدم. اینکه بدونی یکی غیر از خودت از ترسها خبر داره به تنهایی وحشتناکه ولی این که بدونی همون کسی که از ترسها خبر داره سعی میکنه کنارت باشه تا با ترست کنار بیای و اون جور وقتها مجبور نیستی خودت تنها باهاشون مبارزه کنی و الکی خودتو قوی نشون بدی خیلی حس خوبیه. شروین همراه آهنگ شروع کرد به حرکت به چپ و راست و منم همراه خودش تکون می داد. با حرکت دستش رو شکمم چشمام گشاد شد. نفسهایش که به گردنم خورد نفسم و حبس کرد. بدنم سفت شد و دیگه نتونستم یک میلیمترم تکون بخورم. هر چی هم شروین سعی می کرد همراه آهنگ تکون بخوره و برقصه منم همراهش نتونستم. آروم ازم پرسید: چرا ایستادی و تکون نمی خوری؟ مثلا" داریم می رقصیم. با لبهای بهم فشرده با نفسی که حبس

شده بود به زور گفتم: دستتو بر دار. شروین متعجب گفت: چی؟ سریع تر گفتم: دستت و بردار. پیدا بود که متعجبه شایدم ناراحت شد چون دستش یهو شل شد و آروم از دور شکمم جدا شد و خودش و عقب کشید. با سرعت نور خودم و به آشپزخونه رسوندم. دستم پیچیده شد دور شکمم و زانو هام خم شد. نشستم و پق زدم زیر خنده. از شدت خنده اشک از چشمام میومد. نمی تونستم جلوی خندیدنم و بگیرم حتی صدای دلخور شروینم نتونست خنده امو بند بیاره. شروین: میشه بپرسم چی باعث شده این جواری ریسه بری؟ به زور سر پا ایستادم و در حالی که هنوز می خندیدم بریده بریده گفتم: من..... دستت..... شکمم..... حساس..... قلقلک..... چشمای شروین گشاد شد. اصلا مطمئن نبودم از حرفام چیزی فهمیده باشه. شروین شمرده شمرده گفت: تو به اینکه دستم رو شکمت بود حساسی؟ با سر تایید کردم. ناباور گفت: و اینکه قلقلکی هستی؟ دوباره کلمو تکون دادم یعنی آره. شروین ناباور و دلخور گفت: یعنی این ریسه رفتنات به خاطر این بود که من بغلت کردم و دستم رو شکمت بود؟ خیلی دلخور بود. لبهامو جمع کردم و مظلوم نگاش کردم. خجالت زده گفتم: خوب من خیلی حساسم فقط دستات که نبود. رو گردنم که نفس میکشیدی قلقلکم بیشتر می شد. شروین بهت زده و عصبی گفت: باورم نمیشه..... تو واقعا دختری؟ تو همچین موقعیتی خنده ات می گیره؟ یعنی هیچ حسی غیر قلقلک نداشتی؟ نه دیگه الان من داشتم گیج نگاش می کردم. خوب وقتی آدم قلقلکش میاد چه حس دیگه ای می تونه داشته باشه؟ شروین چند لحظه با بهت و حرص نگام کرد و بعدم عصبی از آشپزخونه رفت بیرون. منم گیج رفتنش و نگاه می کردم. این چش شد یه دفعه؟ منظورش چی بود؟ خوب من قلقلکم میاد چرا ناراحت شد حالا؟ شروین تا آخر شب باهام سر سنگین بود و سعی می کرد نگام نکنه. دو سه دفعه چشمم به آرشام افتاد که با پوزخند معنی داری نگام می کرده. این دیگه چی میگفت. پوزخند زدنم انگار تو این خانواده ارثی بود. ساعت 11 یه شب بخیر کلی گفتم و رفتم تو اتاق. لباسای راحتمو پوشیدم. یه تیشرت آستین کوتاه گشاد سفید با یه شلوار گشاد مشکی. یکی من و می دید فکر می کرد لباسام قرصیه. اما الان تو این وضعیت که با شروین تو یه اتاق بودم بهتر بود که نامرتب به نظر بیام. چقدم من خودمو تحویل می گرفتم. شروین با این سنش و دوست دخترای رنگاوارنگی که این چند وقته تعریفشون و از دهن کل خاندانش شنیده بودم عمرا" به من محل می زاشت. رو تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم که صدای در اومد و منم چشمام باز شد. شروین وارد اتاق شد و رفت سمت کمد که لباساش و عوض کنه تا دستش رفت سمت تیشرتش من سریع چشمام و بستم. این پسره آدم بشو نیست خوبه گفتم جلو خانمها لباستو عوض نکن. داشتم پیش خودم غرغر می کردم که صدای تخت اومد. سریع چشمام و باز کردم. شروین رو تخت دراز کشیده بود. بازم تیشرت تنش نبود. از اونجایی که کولر روشن بود پتو رو رو تنش کشید اما تا نافش بیشتر بالا نیارود. حرصی پوفی کردم و تو جام نشستم. قبل هر حرفی پتو رو تا رو گردنش بالا انداختم. متعجب چشماش باز شد. من: اولن که حجابت و حفظ کن. شروین: مگه اون برا خانمها نیست؟ من: برا آقایونی مثل تو هم صدق میکنه. بعدم چرا اینجا خوابیدی؟ شروین کمی خودش و بالا کشید و به آرنجاش تکیه داد و گفت: کجا باید بخوابم؟ کلافه گفتم: ببین همین که من و تو مجبوریم تو یه اتاق بمونیم به اندازه کافی بد و ناجور هست. دیگه نمیتونیم رو یه تختم بخوابیم. شروین: چرا؟ عصبی داد زدم: تو واقعا" نمی دونی یا خودتو زدی به خنگی؟ چشم غره ای بهم رفت و گفت: درست صحبت کن. آرومتر گفتم: بابا اینجا ایرانه. با اونجایی که تو زندگی می کردی فرق داره. شاید اونجا دوست دخترا و دوست پسرا یا حتی دوتا دوست دختر و پسر معمولی با هم تو یه اتاق بخوابن اما اینجا بده، زشته، حرف در

میارن....شروین با ابروهای بالا رفته گفت: حرف در میان؟ کلافه از این همه خنگی شروین گفتم: یعنی میشین پست سر دختره حرف می زنی که این دختره فلانه و فلونه و خانواده نداره و از این چیزا....شروین: فلان و فلون چیه؟ دیگه می خواستم موهام و بکشم. با حرص موهام و دادم عقب و گفتم: یعنی میگن دختره آدم خوبی نیست که با یه پسری که باهانش نسبت نداره شب تو یه اتاق می خوابه. شروین: بین من متوجه نمیشم چرا من و تو نمی تونیم تو یه اتاق بخوابیم؟ قرار نیست که اتفاقی بیوفته. من: خوب این و ما می دونیم بقیه که نمی دونن. شروین تو جاش نشست و گفت: الان حرف بقیه مهمه؟ فکر کنم منظورت از بقیه فامیلای منه که تمام زندگیشون آمریکا بودن و براشون این چیزا اصلا" مهم نیست. کلافه یه جیغ کوتاه کشیدم و گفتم: باشه. اصلا" به اونا هیچ ربطی نداره. من راحت نیستم با تو رو یه تخت بخوابم. یه ابروی شروین بالا رفت و با پوزخند گفت: آهان پس دردت اینه. خوب نخوابی می خوام چی کار کنی؟ من: خوب تو برو پایین بخواب. شروین: رو تو برم. اتاق من تخت من بعد من برم رو زمین بخوابم؟ بین تو مشکل داری پس اگه می خوام خودت برو رو زمین بخواب. بعدم ریلکس دراز کشید و پشتش و به من کرد و پتو رو کشید رو تخت. عصبی دستامو مشت کردم. شیطونه میگه همچین با مشت بزنی تو مغزش که جمجمه اش ترک برداره. ناچار بالشتم و گرفتم و رفتم رو زمین بخوابم. اما مگه خوابم می برد. قد یک ساعت این دنده به اون دنده شدم و غلت زدم. من که تا سرم به بالشت می رسید خواب بودم حالا نمی تونستم بخوابم. بی خوابی برام عجیب بود. از طرفی تمام تنم به خاطر سفتی زمین درد گرفته بود. پاشدم نشستم. چشمم خورد به شروین که راحت رو تخت دراز کشیده بود. خوب این که مشکلی نداره. نترس نمی خوردت. اگه می خواست کاری بکنه دیشب کرده بود. نه بابا تو هم توهمیا پسره اصلا" این مدلی نیست. از جام بلند شدم و اروم رفتم رو تخت تو گوشه ای ترین نقطه اش دراز کشیدم کم مونده بود از تخت پرت بشم پایین. شروین: نظرت عوض شد؟ سریع برگشتم. دراز کش با یه لبخند مسخره نگام می کرد. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: حواستو جمع کن. همون گوشه تخت بخواب و به سمت من نزدیک نشو و گرنه من می دونم و تو. شرون پوفی کرد و در حالی که داشت پشتش و به من می کرد گفت: تو هم زیادی از خودت مطمئنی. دختر قحطه پیام سراغ تو. پسره بی ادب بیتریبت. دلتم بخواد من نگات کنم. کجا بهتر از من گیرت میاد. منم یه چیزیم همیشه ها. بهتر که اصلا به چشمش نیام امنیتم بیشتره این جور. پشتم و بهش کردم و پتو رو هم حسابی پیچیدم دور خودم و چشمام و بستم. به دودقیقه نکشید که خوابم برد. با احساس یه حس مسخره چشمام و باز کردم. انگاری مته رو مخم بود. اما نه مته تو شکمم بود. یه حس بدی تو دلم بود که رو اعصابم اثر گذاشته بود. همیشه از این حس و درد بدم میومد. چشمام و باز کردم. صورت شروین تو حلقم بود و بازوهایش مثل زنجیر دورم پیچیده شده بود و یه پاشم انداخته بود رو پاهام. نمی تونستم تکون بخورم. خوشم میاد این پسره یک اپسیلونم به حرف آدم گوش نمیکنه. انگار نه انگار که دیشب انقده دعوا کرده بودیم. چه حسیم ورش داشته نکنه راست راستکی فکر کرده من دوست دخترشم که اینجوری من و چسبیده. اه اه بدم میاد دوددددد.... حالا خودمونیا اینا همش جو بود. پسره از ترس جوشش و به خاطر خرج عمل صورت و دماغ و فک مکشه که دو دستی من و زنجیر بیچ کرده. حقم داره خودم که میدونم چقدر بد می خوابم. اهییهههه اینم داره خفم میکنه. دستاش مثل گرز رستمه. انقدم سنگینه نمیشه تکونش داد. سعی کردم تکونی به خودم بدم که تکون خوردن من همانا تنگ تر شدن حلقه دست این گودزیلا همانا. اه کشتی منو. حتما فکر کرده دوباره از اون حرکتای چرخشی که دستم میره تو مغزشه. با تمرکز سعی کردم اروم اروم حلقه ی دستاش و باز

کنم بعد از 7-8 دقیقه تلاش مداوم و خستگی ناپذیر بالاخره خلاص شدم و تونستم خودمو نجات بدم. مثل تیر خودم و پرت کردم پایین تخت. سریع بلند شدم ایستادم و به شروین نگاه کردم. نفس نفس میزدم یکی نمی دونست فکر میکرد کوه کندم. شروین آروم و راحت تو جاش خوابیده بود. من و یاد غسل خواهر زاده ی لازم انداخت. به همین آرومی و با همین معصومیت می خوابید. دلم برایش یه ذره شده بود. بغضم و قورت دادم. از این روزا متنفر بودم. از این حالتیم. عصبی و حساس میشدم و با هر چیز کوچیکی بغض میکردم یا اونقدر عصبی میشدم که بی خودی داد و هوار میکردم. تو خوابگاه که اینجور وقتا همه از دستم در میرفتن و سعی میکردن جلو چشم نباشن که گیر ندن بهشون. یه آه کشیدم و دوباره به شروین نگاه کردم. اخم کردم. این غول تشن اصلانم معصوم نیست پسره خبیث شورو. حالا شرارتشو کجا دیدم مهم نیست مهم این بود که ببخودی دوست داشتم حرصمو سر این بدبخت خالی کنم. خداییش الان آروم خوابیده بود و کاری نمی کرد مشکل الان من و عصبانیتیم هیچ ربطی نه به این نه به هیچ احدی مربوط نمیشد. مشکل سر خلقت بدبختانه زنان بود. یه آه کشیدم. خدایا من احمق اصلا" یادم رفته بود چیزی با خودم نیاوردم. الانم که نصفه شبه. کجا برم من؟ ای بمیری انید که هیچ وقت کاری و درست انجام نمیدی. حواست به خودتم نیست. بفرما اینم نتیجه اش. حالا این پسره راحت می خوابه توی بدبخت تا صبح بیدار بمون و کیشیک بده. اه... با حرص رفتم گوشه ی اتاق و بین میز آینه و کتابخونه نشستم. قد یه آدم بینش فاصله بود. حالا میگم یه آدم فکر نکنید شروین می تونست بیاد بشینه اینجاها نه اون جا نمیشد. ولی یه دختر جا میشد که منم جا شدم. می ترسیدم برم رو تخت بخوابم یا حتی روی صندلی یا مبلی بشینم. می ترسیدم با این وضعیتیم یه گندی بزئم بعدن خودمو فحش کش کنم. اون کنج نشستم و زانو هامو گرفتم تو بغلم. دستامو حلقه کردم دور زانو هامو چونه امو تکیه دادم بهش. به شروین نگاه کردم. خوش به حالش چقدر راحت خوابیده. خدایا تو همه چی پارتی بازی؟ مگه ماها رو دوست نداشتی؟ مگه ماها رو تو خلق نکردی؟ پس چرا هر چی زجر و بدبختی و نکبت و فلاکت بود و به ما دادی؟ حالا حوا یه کاری کرد تو به دل نمی گرفتی. تازه اشم مگه تنها بود؟ آدمم بود پس چرا اون و مجازات نکردی؟ می دونم میگی از بهشت انداختمش بیرون. اما مگه هر دو رو نداشتی؟ مگه این مجازات جفتشون نبود؟ پس چرا حوا رو بیشتر مجازات کردی؟ بچه دار شدن، درد زایمان، این معضل هر ماه، بدبختی. خدایا حوا هم مثل زنای اینجا از دست آدم حرص میخورد؟ اونم میسوخت و میساخت؟ آدم اذیتش میکرد؟ دست بز نداشت؟ معتاد میشد؟ دنبال زنای دیگه می رفت؟؟؟ پس چرا بچه هاش اینجوری شدن؟ مگه نه اینکه بچه به پدر و مادرش میره؟؟؟ خفه شو انید دیگه داری دری وری میگی نشستنی خوشحال سوال می پرسی منتظری از غیب بهت جوابم بدن؟؟؟ داشتم با خودم کلنجار میرفتم. هنوز چشمم به شروین بود. یه نفس بلند کشید و یه تکونی به خودش داد و تاق باز خوابید. دست راستش و گذاشت رو قسمتی که قرار بود من خواب باشم. با چشمای بسته اخم کرد. دستش و یکم بالا و پایین کرد. منگل فکر می کرد ممکنه من بالای تخت یا زیر تخت باشم که اونجور دنبال میگشت؟؟؟ سرشو برگردوند سمت جایی که قرار بود من باشم. چشماش و نمیدیدم چون تاریک بود. اما فکر می کنم باز بود. همون جور تاق باز سرشو یکم آورد بالا و به این ور و اونور اتاق نگاه کرد. چشمش به من افتاد که اون کنج نشسته بودم. انصافا چشمای تیزی داشت که توی اون تاریکی من و دیده بود. با دست چشماش و مالید و همون جور که خمیازه میکشید سرشو رو بالشت گذاشت و با صدای خواب آلودی گفت: اونجا چرا نشستنی؟؟؟ دلم درد میکرد و اعصابم متشنج بود. اخمام تو هم بود. داشتم حرص می خوردم به خاطر دلدردم. من از هر

چهار پنج بار به دفعه اش دلدرد می گرفتیم و از اونجایی که من ته شانسم همین امشب که اینجاییم و من تنها نیستم و نمی توانم به سبک خودم خودمو آرام کنم باید این درد مزخرف میومد سراغم. اگه الان تو اتاق خودم بودم با مشت زدن به بالشت و پرت کردن پتو و گوش دادن به یه موسیقی دوف دوفی بلند دردمو کم می کردم اما اینجا...تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پیام رو این زمین خنک بشینم و مثل بچه های خنگ فکر کنم که خنکی زمین دردمو کم میکنه. یادمه که بچه بودم و دلدرد گرفته بودم و من فکر می کردم اگه شکمم و بذارم رو سنگای سرد دردمو خوب میشه. انصافا واسه یه لحظه کم میشد اما بعد دردم بیشتر می شد. هنوزم به جای گرم کردن دلم سردش میکردم. خنگ بودم دیگه. دردم بیشتر شده بود و باعث شده بود تند تند نفس بکشم. بی اختیار از بین لبها و دندونای بهم فشردم یه آی گفتم. دستم رو شکمم بود و صورتم جمع شده بود. سعی میکردم با فشار دادن دلم دردمو کم کنم. صدای آی م بلند نبود اما همون صدای آرام تو اون سکوت شب و تاریکی انگار نشون میداد که یه چیزی درست نیست. شروین بلند شد و تو جاش نشست. شروین: تو حالت خوبه؟ فقط سرمو تگون دادم. از جاش بلند شد و اومد جلوم نشست و به صورتم دقیق شد. شروین: چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟ مریضی؟ حس عجیبی بود که تو این وضعیت یه مرد ازم این سوالو پرسه. معمولا همیشه خودم تنها درد میکشیدم. نه تنها تو این یه مورد تو چیزای دیگه ام سعی میکردم کسی نفهمه درد دارم. حالا شروین با این سوالش انگار همه دردمو یادم آورده بود. می دونستم حس مسئولیت کشتش که باعث شده یه همچین سوالی بکنه. دید جواب نمی دم. خودش و بهم نزدیک کرد. دستش و گذاشت روی دستم. با یه صدای بهت زده گفت: دستت چرا سرده؟؟؟ از جاش بلند شد و لامپ و روشن کرد. دوباره اومد کنارم نشست و تو صورتم نگاه کرد. شروین: کجات درد میکنه؟؟؟ نمی خواستم بگم. چرا باید به این می گفتم؟؟؟ راستش برام مهم نبود که بفهمه اما دوست نداشتم بهش بگم. فکر کنم یکمم احساس می کردم خجالت میکشم. شروین با صدای محکم و جدی گفت: گفتم کجات درد میکنه؟ صداش یه جوری بود که آدم ازش حساب می برد. سرمو آرام بلند کردم. تو چشمات نگاه کردم. انگار فهمید دوست ندارم بگم. قیافه اش از خشکی در اومد و یکم آرامتر گفت: بلند شو بریم رو تخت بخواب. میرم یه چایی نبات برات بیارم. وقتی دید بلند نمیشم خودش اومد جلو. زیر بغلمو گرفت که بلندم کنه که به زور خودم و رو زمین نگه داشتم تا تکون نخورم. می ترسیدم بلند بشم ببینم زمین و به گند کشیدم. از طرفی محال بود این جوری بی امکانات پیام رو تخت بخوابم. شده تا صبح همین جوری همین جا مینشستم نمی رفتم رو تخت. شروین کلافه و شاکی دست از تقلا برداشت. دوباره جلوم نشست و گفت: پس چرا بلند نمیشی؟؟؟ من: نیمام رو تخت. همین جا خوبه. شروین یه ابروش و برد بالا و گفت: واقعا " یعنی می خوای تا صبح همین جا بشینی؟؟؟ با سر گفتم آره. کلافه پوفی کرد و با حرص گفت: میشه پیرسم چرا؟؟؟ می خوای با من لج کنی؟؟؟ دیگه آمپر چسبونده بودم. هر چی من مراعات میکردم که پاچه این و نگیرم این ول بکن نبود. خوب عزیزم بگو عشق میکنی من سگ می شم می پرم بهت دیگه وگرنه آزار که نداری حرصیم کنی. با اخم و عصبانی گفتم: رو تخت نیمام..... کثیف میشه. یه نفس بلند کشیدم و اخمام رفت تو هم. چشمام و بستم. باز سوتی داده بودم. از دهنم پرید بس که حرصم داد این پسره. شروین یه باشه گفت و از جاش بلند شد. چشمام و باز کردم. کنار در بود داشت از در میرفت بیرون. بیشعور حالا چرا از اتاق میره بیرون؟ با حرص گفتم: میری بیرون چراغم خاموش کن. کلید برق و زد و رفت بیرون. در و که بست حرصم بیشتر شد. پسره انتر خوب خودت پیله کردی. حالا مگه چی کار کردم؟ نگرانه تختش شده ایکبیری.

تترس تخت عزیزت سالم و تمیزه. شیطونه میگه برم با دل امن رو تختش بخوابم و بذارم هر چی می خواد بشه ها .
 عصبی سرمو رو زانوم گذاشتم و چشمام و بستم. نمی دونم چقدر گذشت با یه صدایی چشمام و باز کردم. سرمو بلند
 کردم. در اتاق باز شد و شروین اومد تو اتاق. لامپ و روشن کرد. به خاطر نور چشمام ریز شد. شروین اومد جلوم زانو
 زد و نشست. تو یه دستش یه لیوان آب بود و تو یه دست دیگه اش یه نایلون. نایلون و گذاشت زمین و از توش یه
 بسته قرص در آورد و گرفت جلوم. بیا این و بخور دردت آروم میشه. یه نگاه به قرصه کردم. چشمام گرد شد. این
 قرص از کجاش آورد؟؟؟ با یه حسرت به قرصه نگاه کردم. کاش میشد بخورمش. با ناراحتی و حسرت و لبای آویزون
 گفتم: قرص نمی خورم. اخم کرد و تو چشمام زل زد گفت: مگه درد نداری؟؟؟ سرمو تکون دادم. شروین: خوب پس این
 و بخور که دردت از بین بره. تو چشمات زل زدم. این فکر می کرد واسه لجبازی قرص نمی خورم؟؟؟ همون جور که تو
 چشمات نگاه میکردم آروم گفتم: دستت درد نکنه بابت قرص اما من تا جایی که بشه تحمل میکنم و قرص نمی
 خورم. مامانم همیشه میگفت بهتره بتونم بدون قرص این دردای کوچیک و تحمل کنم اونوقت شاید بشه راحتتر با
 دردای بزرگتر کنار اومد. یاد مامانم باعث شد بغض بکنم. دست شروین آروم پایین اومد. نه عصبانی بود نه می خواست
 به زور چیزی به خوردم بده. یه جوری نگام میکرد. از اونجایی که من کالا از نگاه هیچی نمی فهمیدم فقط زل زده بودم
 تو چشمات. از جاش بلند شد و ایستاد. یه نایلون مشکی گرفت جلوم . سرمو بلند کردم. انگاری واسه من بود. دستمو
 دراز کردم و ازش گرفتم. قبل از اینکه بتونم بیرسم که چی توشه از اتاق رفت بیرون. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. در
 نایلون و باز کردم. سرم سوت کشید و برای اولین بار تو زندگیم حس کردم پیام قرمز شد. وای خدا این کی رفت بیرون
 که من نفهمیدم؟؟؟ یعنی این وقت شب رفت که برای من این و بخره؟؟؟ تو نایلون یه بسته پد بهداشتی بود. حتما"
 اونفنده ضایع و تابلو بودم فهمید که همراهم نیاردم. یکی زدم تو سرم و گفتم: نه پس خنگه نمیفهمه. عمه جونم بود
 گفت: نمی خوام تختت کثیف بشه؟؟؟ حالا چرا خجالت میکشی؟؟؟ خوب آخه رفته این و گرفته. گرفته که گرفته خودش
 رفته تو که بهش چیزی نگفتی پس لازم نیست الکی خودت و اذیت کنی. خجالتت بی خجالت یه چیز طبیعیه مگه این
 مادر نداره؟؟؟ خرس گنده از ننه اش بگذریم این همه دوست دختر داشته یعنی این چیزا سرش نمیشه؟؟؟ بابا اینا
 براش عادیه. پاشو خودتو جمع کن و الکی الکی معذب نباش. از جام بلند شدم. اول یه نگاه سریع به جایی که نشسته
 بودم کردم. نه خدارو شکر خبری نبود. سریع رفتم تو دستشویی. کارم که تموم شد دوباره اومدم نشستم سر جای
 خودم. دو دقیقه بعد با شنیدن صدای باز و بسته شدن در فهمیدم که شروین اومد تو اتاق. سرم پایین بود. احساس
 کردم شروین کنارمه. سرمو بلند کردم. جلوم نشسته بود. دستش یه لیوان نبات داغ بود. آروم گفت: این و بخور دلت
 بهتر میشه سرمای دست و پاتم از بین میره. مثل لالهها لیوان و از دستش گرفتم و هیچی نگفتم. از جاش بلند شد رفت
 سمت کمد. از توش یه ملافه بر داشت و تاش و باز کرد و یه صورت یه مستطیل گذاشت رو تخت سر جای من. آروم
 آروم نبات داغ و می خوردم و به کاراش نگاه میکردم. دوباره اومد کنارمو گفت: بیا این قرصم بخور. اخم کردم. این
 پسره زبون آدمیزاد سرش نمیشه؟؟؟ به زبون مریخی ها که حرف نمیزنم. دهنم و باز کردم که بگم قرص نمی خورم که
 خودش زودتر گفت: این از اونای نیست این قرص آهنه تو این شرایط باید بخوری. با بهت بهش نگاه کردم. دید هیچ
 کاری نمیکند خودش قرص و در آورد و گذاشت توی دهنم. با ابرو اشاره کرد که یعنی بخور دیگه. با همون نبات داغ
 قرص و فرستادم پایین. ته مونده نباتم خوردم. شروین: بلند شو بیا رو تخت. اومدم بگم نمیام که کلافه یه نفس بلند

کشید و چشماش و گردوند و گفت: می دونم می دونم نمیای نمی خوی کثیفش کنی. بی تربیت داشت ادای من و در میاورد. یه چشم غره بهش رفتم که باعث شد گوشه لبش کج بشه. شروین: پاشو کثیف نمیکنی. مگه ندیدی برات ملافه پهن کردم. بازم تکون نخوردم. خودش بلند شد و زیر بغلم و گرفت و با یه حرکت بلندم کرد و هلم داد سمت تخت. منم که از خدام بود رو تخت راحت بخوابم. رفتم رو تخت دراز کشیدم. شروین خم شد و از رو پاتختی یه کیسه آب گرم برداشت. نشست رو تخت کنارمو گذاشتش رو شکمم. اه این کی رفت این و آورد؟؟؟ آروم گفت: قرص که نمی خوری. یکم گرمش کن دردش کم میشه. گرمیه کیسه که به بدنم رسید یه نفس از سر راحتی کشیدم. خدا خیرش بده واقعا" دردم کم شده بود. پتو رو انداخت رو تنم. چشمام و بستم و به آرامشی که پیدا کرده بودم فکر می کردم. الان حال خوب بود و دلم نمی خواست به شروین بد و بیراه بگم. هر چقدرم لج درآر و حرصی و یخچال بود اما بعضی وقتها آدم خوبی می شد. اونم بعضی وقتها. گرمای کیسه که کم شد دلدرد منم کم کم بیشتر شد. چشمای بسته ام جمع شد و اخمام رفت تو هم. صدای شروین و از سمت چپم شنیدم. شروین: چی شده؟؟؟ هنوز درد میکنه؟؟؟ آروم سرمو تکون دادم. احساس کردم رو تخت تکونی خورد. صدای نفس کشیدنش از فاصله کمتری میومد. پتوم تکون خورد. با حس دستی رو شکمم چشمام باز شد. سرمو برگردوندم. شروین کنارم بود نیم تنه اش و از رو تخت بلند کرده بود و دست راستش و تکیه گاه سرش کرده بود و به چشمام نگاه میکرد. دست چپم از زیر پتو گذاشته بود رو شکمم و آروم آروم به شکل دایره می چرخوند. تو بهت و تعجب بودم. باید دستش و بر می داشتیم؟ باید اخم میکردم؟ باید هلش می دادم میگفتم یخچال قطبی برو سمت خودت بخواب؟؟؟ اما نه دستش و برداشتیم. نه اخم کردم. نه هلش دادم. نمی خواستیم. دستش سرد و قطبی نبود انگار هوای استوایی بود گرم گرم. و حس این گرمی روی بدن یخ کرده ام آرامش بخش بود. از طرفی گرمای دستش و ماساژی که رو شکمم می داد باعث شده بود دردم کم بشه. مطمئن بودم به خاطر اینکه درد من و آروم کنه این کارو میکنه. می دونستم هیچ قصد خاصی نداره. تو این چند وقته به قدری شناخته بودم که بفهمم کی جدی و قابل اعتمادی کی شوخ و لج درآر و حرصی. هر چقدر بد بود. هر چقدر کل کل داشتیم. هر چقدر دلم می خواست سر به تنش نباشه اما دوست خوبی بود. فقط کافی بود دوستش باشی، دختر و پسر بودند برایش فرقی نمی کرد. به همون چشمی که به مهمام نگاه می کرد به منم نگاه می کرد. به این فکر نمی کرد که چون دخترم پس باید رفتارش باهام فرق کنه. نه به خودش زحمتی می داد نه الکی ازم دفاع میکرد. مثل پسرای دیگه نبود که تا چشمشون به یه دختر می افتاد سریع خود شیرینی می کردن و می خواستن هی خودشون و میمون کنن تا دختره بینتشون. اون این جور نبود. به وقتش کنارت بود. به وقتش ازت دفاع می کرد. به وقتش مرام می داشت به وقتش می چزوندت. مگه نه اینکه همین الان به خاطر اینکه از دست آرشام راحت باشم داشت نقش بازی می کرد؟ اون که سودی نمی برد. ولی کلی کمک من شده بود. چشمام به صورتش بود. مثل همیشه خشک نبود. چشماش قطبی نبود. بی تفاوت نبود. نمی دونم چی بود. هر چی که بود باعث شد آروم بمونم و هیچ کاری نکنم. دلم خیلی بهتر بود... آروم بودم... عصبی نبودم... تنم گرم شده بود... چشمام سنگین بود... نباید بخوابم. شروین خوابش میاد..... باید بهش بگم بگیره بخوابه..... من مریض بودم به این بدبخت چه..... بگم خوبم راحت باش؟..... چشمام رو هم افتاد..... بدون اینکه چیزی بگم..... نفسهام منظم نشد..... خوابم برد..... **** فکر نمی کنم تو زندگیم هیچ وقت انقدر آروم خوابیده باشم. یه حس آرامش عجیب، یه امنیت خاص که خیلی کم تو زندگیم تجربه اش

کرده بودم. آروم چشمام و باز کردم. دست شروین و روی شکمم حس می کردم. نگاهش کردم. همون جور کج و رو به من دراز کشیده بود. دستش زیر سرش بود. یه حسی تو دلم داشتم. نمی دونم چی بود. یه حس تشکر، قدر دانی. شروین نسبتی باهام نداشت. اما تا حالا کم کمکم نکرده بود. تو اوج ناراحتی و نیاز کنارم بود. آروم، بی حرف، اما تأثیری که می داشت خیلی زیاد بود. دیگه دلم نمی خواست سر به تنش نباشه. خیلی وقت بود که دلم نمی خواست بلایی سرش بیاد البته به جز یه حرص خوردن و ضایع شدن. نمی خواستم کلشو بکنم. دوست داشتم حالش خوب باشه. دوست داشتم لبخندش و بینم. می خواستم شاد باشه. صورتم سمتش بود. خیلی بهم نزدیک بود. چقدر آروم خوابیده. چی ممکنه خنده رو از این صورت گرفته باشه؟ چی تو رو یه آدم خشک و بی تفاوت کرده؟ چرا سعی میکنی به همه چیز بی اهمیت باشی؟ چرا از دنیا و آدماش دوری می کنی؟ آروم زیر لب گفتم: راز تو چیه؟ کاش بهم می گفتی. همون جور که من همه رازهامو بهت گفتم. دستم بی اختیار بالا اومد. به صورتش نزدیک شد. یه حسی انگار دستمو می کشید. چقدر پوستش صافه. یعنی چه جوریه؟ یعنی نرمه صورتش؟ دلم می خواست صورتش و لمس کنم. خوب مگه چیه؟ واسه ارضای حس کنجکاویه خوب. برام سوال شده. اینا رو زیر لبی واسه خودم می گفتم. انگشتم آروم رو صورتش نشست. دلم یه جوری شد. صورتش گرم بود. صاف با یه پوست نرم و لطیف. آروم با انگشتم صورتشو ناز کردم. دستم از گوشه صورتش کشیده شد تا زاویه فکش. لبخندی رو صورتم نشست. واقعا "ازش بدم نیومد. دوست فوق العاده ای بود. میشه گفت با اینکه پسره اما بهترین دوستیه که دارم. آروم گفتم: گودزیلا جون خیلی خوبی. چه جوری کاراتو جبران کنم؟ اومدم آروم از جام بلند بشم که صداس و شنیدم. شروین: برام صبحونه حاضر میکنی؟ با چشمای گرد شده از تعجب برگشتم سمتش. من: هان؟؟؟؟؟ آروم چشماش و باز کرد و با یه لبخند نگام کرد. به همون آرومی با یه حالت مظلوم گفت: برام صبحونه حاضر میکنی؟ از اون صبحونه معروفات که همه چی داره. دلم از گشنگی داره ضعف میره. یعنی شروین بیدار بود؟ از کی بیدار بود؟ اونقدری بهم نزدیک بوده که راحت بتونه حرفای زیر لیمو بشنوه. یعنی وقتی نازش کردم بیدار بود؟ آروم و مشکوک پرسیدم: تو از کی بیداری؟ شروین: همین الان بیدار شدم. نه چیزی شنیدم نه چیزی حس کردم. از چشماش شیطنت می بارید. محکم کوبوندم به بازوش و از جام بلند شدم و با حرص گفتم: خیلی بی شعوری وقتی بیداری باید اعلام کنی. ابروش رفت بالا و با یه لبخند نصفه نیمه گفت: اگه اعلام می کردم خیلی چیزا رو از دست می دادم. با صدای جیغی گفتم: خیلی بدی. هجوم بردم سمتش که بهش حمله کنم که سریع جا خالی داد و از تخت پرید پایین و در رفت تو دستشویی. من واسه خودم دندونامو رو هم فشار دادم و با حرص رفتم پایین. رفتم سرویس پایین دست و صورتمو شستم. رفتم تو آشپزخونه. برا تشکر هم که شده باشه باید صبحانه رو آماده کنم. خدایی تنها وعده غذایی که خوب بلدم. ناهار و شام که کتری و آب کردم و گذاشتمش رو گاز. رفتم سراغ یخچال. خوب چی بیارم؟ نیشم باز شد. همه چی. کره، مربا، پنیر، شیر، عسل، حلوا شگری، تخم مرغ هم در آوردم که هم آبیژ کنم هم نیمرو. وسایل و رو میز چیدم. رفتم یه قابلمه پر آب کردم و تخم مرغ رو گذاشتم توشون و گاز و روشن کردم. خوب اینم از این. حالا برم سراغ نیمرو. ماهیتابه رو پیدا کردم و با روغن گذاشتم رو گاز. روشنش کردم. صبر کردم که روغن داغ بشه. داشتم زیر لب برا خودم آهنگ می خوندم منتها حواسم بود که کلماتم نا مفهوم باشه که اگه شروین سر رسید دوباره برام دست نگیره به خاطر آواز خوندم. واسه خودم آواز می خوندم که صدای پاش و شنیدم. با لبخند و تخم مرغ به دست برگشتم گفتم: تقریبا " همه چیز آماده است یکم صبر کنی نیمرو هم حاضر

میشه. تا چشمم بهش افتاد نیشم بسته شد. آرشام: به دستت درد نکنه راضی نبودم. چه میزی هم چیدی برام. دستش رفت سمت صندلی که بشینه. دوست نداشتم صبحم با قیافه اون شروع بشه. نمی خواستم اینجا باشه. این میز و صبحونه برا شروین بود نه این لاشخور. با دندونایی که از حرص بهم فشرده شده بود گفتم: نشین. یه ابروش بالا رفت و با تعجب گفت: نشینم؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟ پس چه جوری صبحونه بخورم؟؟؟ یه پوزخند زدم و گفتم: خوب نخور. خوب نیست آدم چشمش دنبال سهم دیگران باشه. تیکه امو گرفت. صاف ایستاد و گفت: من به سهم خودم قانعم به شرطی که بقیه دنبال سهمم نباشن. صاف و بی احساس تو چشماتش نگاه کردم و گفتم: سهمت اونیه که قسمتت باشه نه اونیه که تو توهماتت بخوایش. آرشام: سهم برای من اون چیزیه که می خوام. برای بدست آوردنش توهم و واقعیت و یکی میکنم. من: اینبار باید تو همون توهم بمونی. اون چیزی که تو می خوای هیچ وقت سهمت نمیشه. تیز تو چشمات نگاه کرد و با اخم بهم نزدیک شد. انگار بد حالش و گرفته بودم. جلوم ایستاد و با شدت بازو هامو گرفت. تو چشمات زوم کرد سرش و پایین آورد. تو حلقم بود دیگه. نفسهای داغ و عصبی پوستم و اذیت می کرد. محکم گفتم: اگه شده به زور سهمم و میگیرم. هنوز نفهمیدی؟ تو برایش یه سرگرمی. اولین دوست دخترش نیستی آخریشم نیمونوی. خیلی زود ازت زده میشه. دیگه اون موقع این میز عاشقونه و این شیرین کاریات بدردت نمی خوره. یه پوزخندی زد و گفت: فکر کردی خیلی زرنگی؟ من شروین و خوب میشناسم. به دختری مثل تو محل نمی ذاره. تا حالا ندیدم عشقتون فوران بکنه. با یه نیش خند تو چشمات نگاه کرد و گفت: خیلی زود از نقش بازی کردن خسته میشید. فشار رو بازو هام و بیشتر کرد و من و به سمت خودش کشید و گفت: فکر نمیکنم شروین حتی یه بار بغلت کرده باشه. چشماتش رو صورتم چرخید. پایین اومد و رو لبام زوم شد. آرشام: یا یه بار بوسیده باشدت. دوباره به چشمات نگاه کرد و گفت: هیچ حرکت عاشقونه ای ندیدم. واقعا " انقدر من و احمق فرض کردین؟ دوباره چشمهاتش زوم لبام شد و گفت: شروین واقعا " احمقه. چه طور از اینا گذشته؟ چندشم شده بود. گرمای نفسهایش که به صورتم می خورد داشت حالمو بهم می زد. دلم می خواست لهش کنم. تمام حرصم و تو دستام جمع کردم. تو دستام تخم مرغ بود. اونقدر با حرص فشارشون دادم که تخم مرغها شکستن از فشار. صدای تقشون تو سکوت اونجا پیچید. با همه قدرت دستای تخم مرغیمو بالا آوردم و گذاشتم رو سینه آرشام. یه لبخند ملیح زدم بهش. آرشام خنگول که فکر کرد از حرفاش خوشم اومد و رام شدم یه لبخند بهم زد. با همون نیش بازم تو چشماتش نگاه کردم. دستمو رو لباسش یکم تکون دادم که فکر کرد دارم نوازشش می کن. نیشش گشاد تر شد. لبخند ملیح تبدیل شد به نیشخند و با یه حرکت هلش دادم عقب. از حرکت جا خورد. دستاش از بازو هام جدا شد و چند قدم رفت عقب. با پوزخند دستامو بالا آوردم و بهش نشون دادم. با چشمای گرد یه نگاه به من یه نگاه به دستام کرد. سرش و پایین آورد و به لباسش نگاه کرد. اخم کرد. عصبی شده بود. با حرص اومد سمتم که.... - آئید عزیزم.... ای من قریبون این وقت شناسیت برم شروینم. چه خودمو تحویل گرفته بودم شروینم. صدای شروین که اومد آرشام تو دو قدمیم استپ شد. با حرص دستاش و مشت کرد و زیر لب گفت: رامت میکنم.... یه پوزخند عصبی بهش زدم. اونم روش و برگردوند و رفت بیرون از آشپزخونه. عصبی بودم. بوی روغن سوخته میومد. سریع برگشتم و دسته ماهیتابه رو گرفتم و پرتش کردم تو سینک. با حرص دستامو تکیه دادم به کابینت و چشمام و بستم و سعی کردم خودمو آرام کنم و نفسهای عصبیم و تنظیم کنم. مرده شور تو ببرن آرشام که زندگیمو خراب کردی. به همه مردا بی اعتمادم کردی. ازت متنفرم. محاله دوباره خام حرفات بشم. دیگه یه دختر

نوجون و احمق نیستم. حس کردم یکی بهم نزدیک شده. فکر کردم آرشام برگشته. بدنمو که ول داده بودم رو کابینت صاف کردم. اومدم بیام عقب که یه دستی دور کمرم پیچیده شد و رو شکمم قفل شد. نفسم بند اومد و چشمام از حدقه زد بیرون. ترسیده بودم نکنه آرشامه. ازش متفر بودم حاضر نبودم حتی دستش اتفافی بهم بخوره. با شنیدن صدای شروین از کنار گوشم نفسم آزاد شد و چشمام بسته شد. خیالم راحت شده بود. دوباره بدنم شل شد. آروم شدم. دیگه عصبی نبودم. انگار یه خونه امنی پیدا کرده بودم که توش بهم آرامش می داد. یه لحظه چشمام باز شد. شروین چرا بغلم کرده؟ یعنی که چی؟ یه تکون خوردم و اومدم دستاش و از دور کمرم باز کنم که صدای آرومش و تو گوشم شنیدم. شروین: آروم باش. تکون نخور. آرشام داره نگاهمون میکنه. بعد با صدای بلندی که آرشام حتما " میشنید گفت: عزیزم چه میزی چیدی. تو معرکه ای. موقع حرف زدن لباس به گوشم می خورد. شروین سرش و خم کرد و چونه اش و رو شونه ام گذاشت. نفسهایش که به گردنم می خورد مور مورم می کرد. نفسم بند اومده بود ولی این بار عصبی نبود. هر موقع دیگه ای بود. وقتی دستش به شکمم خورد یا نفسهایش به گردنم باید ریشه می رفتم از خنده. مثل دیروز ولی چرا قلقلکم نمیومد؟ چرا به جای خندیدن احساس رخوت و سستی داشتیم؟ چرا فکر می کردم این حالت نهایت آرامش و بهم میده؟ چرا از این که شروین این جور بغلم کرده بود اذیت نمی شدم؟ یه چیزی مثل برق از گردنم گذشت. داغ شدم. زیر چشمی بدون اینکه سرمو تکون بدم به شروین نگاه کردم. اونقدر چشمام و به سمت چپ بردم که فکر کردم الانه که چپ بمونه و لوچ بشم. شروین لبش و رو گودی گردنم گذاشت و یه بوسه آروم روش نشوند. احساس کردم یکی دلم و چنگ زد. چشمم خود به خود بسته شد و نفسم حبس شد. شاید سه ثانیه هم نشد. دستای شروین شل شد و از دور کمرم آزاد شد. خودش و ازم جدا کرد. دو ثانیه طول کشید تا تونستم چشمام و باز کنم و تکیه ام از کابینت بگیرم. برگشتم به شروین نگاه کردم. پشت میز نشسته بود و اخم کرده بود. کتری جوش اومده بود. رفتم چایی درست کردم. هیچ کدوم حرف نمی زدیم. چایی ریختم و یکیش و جلوی شروین گذاشتم و نشستیم پشت میز. من: چیزه... می خواستم تشکر کنم... راستش... خیلی به موقع رسیدی. اخماش باز شد. برگشت بهم نگاه کرد. با قیافه آرومی تو چشمام نگاه کرد که بهم آرامش داد. یه لبخند زد و گفت: مرسی واسه صبحونه. نگران آرشام هم نباش. دیگه روش خیلی زیاد شده. باید حالش و بگیرم. ای جان که همه تحت تاثیر مدل حرف زدن من فرم کلامشون عوض میشه. حالا می فهمم بهترین کار برای من معلمیه وقتی تونستم رو شروین و خانم احتشام اثر بذارم و یه کاری کنم مدل خودم حرف بزنن بقیه راحت ترن. با این فکر یه لبخندی رو لبم نشست. با آرامش صبحونه امون و خوردیم.

ماها که صبحونه امون و خوردیم یکی یکی بچه ها بیدار شدن و اومدن برای خوردن صبحونه. منم رفتم جلوی تلویزیون و کانالا رو بالا پایین کردم.

آرشام اومد کنارم: شنیدم دانشجویی. یه نیم نگاه بهش کردم. وقتی دید جواب نمی دم دوباره گفت: کشاورزی می خونی؟ رشته اتو دوست داری؟ حتما " باید خیلی هیجان انگیز باشه که با گل و گیاه سر و کار داری. تا این و گفت یهو سر ذوق اومدم و هیجانی برگشتم سمتش و گفتم: آره خیلی باحاله وقتی میریم تو مزرعه و می بینیم چیزایی که کاشتیم میوه دادن اونقدر حس خوبی داره که نگو. یه بار خیار بوته ای کاشته بودیم بعد چند وقت که رفتیم سراغشون که

ایستادم و منتظرم.... آره من منتظر بودم که بینم شروین چه جوری میبوستم. واقعا "کنجکاو بودم بدونم بوسیده شدن چه جوریه. همیشه از پسرا دوری کرده بودم همیشه از شون متنفر بودم اما این دلیل نمیشد که نخوام بدونم یه بوسه چه جوریه. اونم شروین. واقعا "کنجکاو بودم بدونم شروین چه جوری یه نفرو می بوسه. کسی که به داشتن دوست دخترای متعدد معروف بوده پس تجربه زیادی داشته. همینها باعث می شد که از جام تکون نخورم. اما چرا انقدر طول کشیده؟ پس چرا من چیزی حس نمی کنم؟ چشمم به شروین بود اما غرق فکر کردن بودم جوری که اصلا شروین و نمی دیدم. وقتی از فکر شروین بیرون اومدم یه جفت چشم سورمه ای که توش رگه های سبز و قهوه ای داشت جلوی چشمم بود. یه جورایی خوشحال بودن. بازم این چشم هفت رنگ متعجبم کرده بود. نگاهمو از چشمای شروین گرفتم و با کمال تعجب چشمم خورد به آرشام که پشت سر شروین ایستاده بود و با دستای مشت شده و صورت کبود به ماها نگاه می کرد. نفسی با حرص بیرون داد و پشت کرد و به سمت ویلا رفت. خدایا تازه منظور شروین و از این کارش می فهمیدم. بوسیدنی در کار نبود. این حرکت و انجام داده بود تا آرشام و مثل خود من به اشتباه بندازه که ما در حال رد و بدل عشقی هستیم تا حسابی بسوزونتش. باید از حرص خوردن آرشام خوشحال می شدم. باید از اینکه بدون اینکه واقعا "کاری بکنم تونسته بودم آرشام و عصبی کنم شاد می بودم. باید از شروین که وانمود به بوسیدن کرده بود بدون اینکه کاری بکنه ممنون باشم اما..... نبودم.... خوشحال نبودم..... نمی دونم از چی؟ از نمایشی بودن کارمون..... از اینکه بوسیدنمون قلبی بود؟..... از اینکه این همه کنجکاویم بدون جواب موند؟..... از اینکه خودمم باورم شده بود که شروین می بوستم؟..... از اینکه نبوسیده بود؟..... عصبی بودم؟؟؟ ناراحت بودم؟؟؟ کلافه بودم؟؟؟؟ واقعا "نمی دونستم چه حسی دارم. شاید بیشتر از اینکه بی حرکت و منتظر ایستاده بودم ناراحت بودم. باید یک کاری می کردم. معنی نداشت که مثل ماست اینجا بایستم. بی اختیار دستم بالا اومد و کشیده اروم بیشتر در حد نوازش به صورت شروین زدم. اونقدر خودم از این حرکت تعجب کردم که ناخودآگاه همزمان با کشیده یه جیغ کوتاه کشیدم و دستم رفت جلوی دهنم تا صدای ههههههههههههههههه بلندی که از دهنم داشت بیرون میومد و خفه کنم. چشمای ناباور شروین بهم خیره شده بود. دستاش از دور صورتش شل شد و دست راستش به سمت گونه اش رفت و با بهت گونه ای که سیلی خورده بود و گرفت و گفت: این برای چی بود؟ خودمم نمی دونستم فقط تو اون لحظه دهنم فرمان داد که یک کاری بکنم و تنها چیزی که تو اون ثانیه یادم اومد صحنه بوسیده شدن ناخواسته دخترا تو فیلم بود که بعد از بوس یه کشیده هم زیر گوش پسره می زدن. حالا من خر هم همون حرکت وانجام داده بودم و حالا داشتیم خودم و لعنت می کردم که بابا ابله پسره که تو رو نبوسید، جو فیلم گرفتت. حالا چی جوابش و می دی؟ پرو پرو تو چشمات نگاه کردم و با یه اخم سعی کردم خودمو عصبانی نشون بدم. من: دفعه آخرت باشه که من و تو این موقعیتها قرار می دی. این و گفتم و با آخرین سرعتیم از کنار شروین رد شدم و تند خودم و به اتاقمون رسوندم. در اتاق و بستم و بهش تکیه دادم. سر خوردم و نشستیم پشت در. زانو هام و تو بغلم گرفتیم. واقعا "که دیونه ام این چه کاری بود که من کردم؟ ابلهانه ترین کار ممکن بود. نمی دونم چقدر تو اون حال نشستیم و خودمو سرزنش کردم فقط وقتی به خودم اومدم که حس کردم یکی داره در و از بیرون هل می ده. خودمو کنار کشیدم. در باز شد و شروین متعجب تو اتاق سرک کشید. یه نگاهی به کل اتاق انداخت و وقتی من و پشت در دید اومد تو اتاق و دست تو جیب گفت: پشت در نشستته بودی؟ چرا! شونه هامو بالا انداختم. من: همین جوری. شروین: پاشو حاضر شو می خوایم بریم بیرون. من: کجا؟ شروین: چه فرقی می کنه؟

حاضر شو. از اتاق رفت بیرون و من سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین. سوار ماشین شدیم و رفتیم به دور تو شهر زدیم. وای که من چقدر از دست ندیدم بدید بازیهای اینا باید حرص بخورم. آگه قراره توریست باشین مثل آدم توریستی کنید نه خل و چلا. بعد دو ساعت چرخیدن قرار شد بریم بستنی بخوریم. بد هوس بستنی قیفی کرده بودم. همچین بگیری لیس بزنی به بستنی. سرماش و یخیش روحت و تازه کنه. یه جا نگه داشتن و همه مون پیاده شدیم. هوا هنوز ابری بود و بارون داشت اما بارون نمیبارید. شروین، اتوسا، ماکان و ملیسا رفتن تو بستنی فروشی که بستنی بگیرن. همه قیفی می خواستن. برا اولین بار یه کوچولو خوشم اومده بود از شون. البته بچه های بدی نبودن آگه آرشام پیله و اتوسای کنه رو فاکتور می گرفتیم. من و فرناز تکیه دایم به ماشین شروین و منتظر ایستادیم. آرشام و مهیارم به ماشین آرشام تکیه داده بودن و رو به روی ماها به فاصله یه ماشین ایستاده بودن و حرف می زدن. ماشینا کنار هم پارک شده بودن. بعد چند دقیقه بچه ها بستنی به دست از راه رسیدن. هر کدوم دوتا بستنی تو دستشون بود. ملیسا اومدو یه بستنی به فرناز داد و در کمال تعجب من اتوسام اومد و یکی از بستنیهای تو دستش و بهم داد. نه انگاری این دختره هم یکم شعور داره. ولی نمیدونم چرا رو لبش لبخند خبیثی بود. بی خیال بستنی و گرفتم و با لذت شروع کردم به لیسیدنش. اتوسا رفت رو به روی من و ملیسا و فرناز و بین شروین و مهیار به زور خودشو چیوند و هی خودش و می نداخت وسط حرفای ماکان و شروین. من بی توجه به اینا مشغول لذت بردن از بستنی بودم. از بچگی دوست داشتم بستنی و یه ذره، یه ذره بخورم که هم زود تموم نشه و هم لذتش بیشتر بشه بهتر مزه اش و حس می کردم. اما وسطاش که طاقتم تموم میشد یهو یه هورتی از بستنی می خوردم. مشغول کار خودم بودم و جز بستنی کس دیگه ایو نگاه نمی کردم. یه هورتی از بستنی کشیدم و یه تیکه گنده از بستنی و فرستادم تو دهنم. سرمو بلند کردم و با لذت تو دهنم مزه مزه کردم تا آب بشه. شروین درست رو به روی من ایستاده بود و چشمش به من بود. یه اخم کوچیکی هم کرده بود. تا دید دارم نگاهی می کنم زبونش و کج به سمت راست برام در آورد. بی تربیت بی شخصیت. الان من باهات کاری داشتم زبون در میاره؟ انقد بهم برخورد که برا تلافی منم زبونم و یه کوچولو در آوردم برات. مات موند رو من. خوب شد خوردی؟ دیدی منم بلام زبون در بیارم؟ اخمش یکم بیشتر شد و دوباره همون مدلی زبونش و در آورد این بار انگاری زبونش کش اومده بود و دراز تر شده بود. اوا خجالتم نمیکشه. مثل بچه ها هی زبون درازی میکنه. بابا فهمیدم نیم متر زبون داری. اما خوب نمیشه که فکر کنی من لال. منم زبونم و خیلی خوشگل برات در آوردم. چشماتش گرد شد یه هه همراه با یه پوز خندی زد و چشماتش و چرخوند اما سریع برگشت سمتم و اینبار با اخم غلیظ و عصبانی با یه چشم غره توپ آتیشی تا جایی که می تونست زبونش و در آورد. الاغ چرا همچین میکنه؟ من و یاد زغالی سگ ویلا انداخت همون شبی که بهم حمله کرد بکشتم بعد دیدن شروین زبونش همین قدر بیرون اومده بود از دهنش. کفری و حرصی همچین زبونم و در آوردم برات. قد یه فرش قرمز شد. بعدم یه اخم و چشم غره رفتم بهش. به من چشم غره میره؟ فکر کردی بلد نیستیم؟ چشمش به من بود و مات نگام می کرد. یهو دیدم تکیه اش و از ماشین برداشت و به سمت من اومد. یا امام زاده هاشم رحم کن الان میاد من و میکشه جلو فامیلاش. جلوی اینا یکم آبروداری کردم که اونم ریخت تموم شد شرف مرف نموند دیگه. اتوسا که آویزون شروین بود و ماکانم که داشت با شروین حرف می زد با این حرکت شروین مات و ساکت نگاهی کردن. تعجب کرده بودن. شروین با یه لبخند که سعی می کرد ملیح باشه و مطمئن اونای دیگه فکر می کردن ملیحه اما من که می دونستم حرصیه و معنیش اینه که ((میگشمت)) اومد

سمت من و کنارم ایستاد. منم که مات مثل این مارها هیبنوتیزم شده بودم و نمی تونستم چشم از اون نگاهش بردارم همراه با شروین چرخیدم به بغل و رخ به رخ شروین که اومد کنارم ایستاد قرار گرفتم. شروین با همون لبخند یه دستش و به بازوم گرفت که اگه یه وقتی این مغز کند من فرمان فرار داد نتونم در برم. بعد اون یکی دستش و آروم آورد بالا. خدایا به جون خودم این دفعه می رم امامزاده دوتا شمع روشن میکنم فقط این شروین جلو این فک و فامیل غربتیش نزنه تو صورتم. از ترس چشمام و بستم و آماده که اگه سیلیش خورد به صورتم لااقل اشکم در نیاد بیشتر آبروم بره. داشتیم تو دلم نذر شمع و آجیل مشکل گشا و صلوات می کردم که با حس گرمی یه دستی رو صورتم و کنار لبم گیج و بهت زده چشمام باز شد. نگام خورد به چشمای شروین که روی لبم مونده بود. تا شروین چشمای باز شده من و دید یه اخمی کرد و انگشتاش که تا حالا آروم و نوازشگر کنار لبم کشیده می شد و سفت و محکم کشید به صورتمو، با کف دست دو بار، محکم کشید به لبم و تقریبا " همه رژمو پاک کرد. با اخم . حرصی گفت: مثل بچه های دو ساله بستنی خوردن بلد نیستی. یه ساعته وایساده زبون میزنه به بستنیش. این چه کاریه؟ نمی بینی آرشام چه جواری نگات می کنه؟ همه دور لبتم که بستنی شده یک ساعته دارم اشاره میکنم. خانم واسه من زبون در میاره. اینا رو می گفت و با حرص دستشو می کشید به لبم. با اینکه سعی می کرد اخم کنه و جدی باشه اما چشماش و نگاهش یه جواری بود. نه خشک بود نه سرد بود نه عصبانی. آروم آروم بود. چشماش سبز شده بود. نم نم بارون شروع شده بود و قطره هاش فرود میومد رو صورتم . یه قطره بارون افتاد رو لبم. نگاه شروین دوباره رفت سمت لبم. دوباره انگشتاش آروم و ملایم کشیده شد گوشه لبم انگاری نوازشم می کرد بعد آروم انگشتش و گذاشت رو قطره بارون رو لبم و آروم و نرم سر انگشتاش رو لبم حرکت کرد. سرش کاملا " خم شده بود رو صورتم. یه جواری شده بودم. یه حس خوب. انگار دوست داشتیم به نوازش لبم ادامه بده. تو یه حس قشنگی غرق شده بودم. - بریم دیگه بارون گرفته. با یه پارازیت کل حس و حالمون پرید. انگار از یه خواب بیدار شده باشیم. من سریع سرمو انداختم پایین و خودم و کشیدم عقب. شروینم با یه اخم دستش و کشید پشت گردنش. این آتوسا بی شخصیتیم که جفت پا میاد و سط تیک و تاک کردن ما. بی تربیت. همه برگشتیم سمت ماشینها تا سوار بشیم. آتوسا اومد و رو صندلی جلوی ماشین شروین نشست. منم آروم رفتم که برم تو ماشین شروین بشینم. اومدم در عقب ماشین و باز کنم که نرسیده به در یه دستی اومد و دستم و هل داد پایین و در سمت آتوسا رو باز کرد. با تعجب برگشتم نگاه کردم دیدم شروین ایستاده کنارم. چرا حالا در و باز کرده؟ شروین رو به آتوسا گفت: آتوسا بیا برو عقب بشین. آتوسا با ابروهای بالا رفته و متعجب گفت: چی؟ شروین یه اخمی کرد و گفت: گفتم بیا برو عقب بشین. الان آرامش می خوام حوصله آهنگای پر سرو صدای تو رو ندارم. آتوسا: باشه. خوب آهنگ نمی زارم. شروین: آتوسا... بیا برو می خوام آنید جلو بشینه. من و آتوسا هم زمان دهنمون از تعجب باز موند. اول یه نگاه به هم و بعد به شروین کردیم. جفتمون گیج شده بودیم. اخمای آتوسا رفت تو هم و عصبانی رو به من گفت: حالا پرستار مامان بزرگمون پشت بشینه چیزیش نمیشه. جلو براش زیادی..... با نگاه آتیشی شروین حرفش نصفه موند. شروین آروم اما محکم و جدی گفت: دفعه آخرت باشه که در مورد دوست دختر من این جواری حرف می زنی. در ضمن اسم داره آنید . پرستار مامان بزرگ دیگه چیه. حواستو جم کن می دونی که چقدر بدم میاد حرفمو تکرار کنم. با همون اخم و جدیت به آتوسا زل زد. خداییش من یکی که از جذبه اش حسابی ترسیده بودم دیگه آتوسا رو نمی دونم. آتوسا یکم نگاش کرد و بعد پیاده شد و یه تنه ای هم به من زد و با اخم اومد بره تو

اومدن به چیزای قشنگ نیاز داشتیم. خدایی تا حالا فکر نکردم ببینم چه جوری عشوه باید بریزم. ای درسا کجایی که الان لازمت دارم که یه دونه از اونن کلاسای فشرده دو دقیقه ای ناز اومدن و برام بزاری. درسا همیشه می گفت: عشوه هات خیلی شتریه. شروین فقط نگام می کرد. شروع کردم به تند تند پلک زدن همراه لبخندم. سرمو کج کرده بودم و تو چشماتش نگاه می کردم و می خندیدم. تو همه فیلما و کارتونا موقعی که دختره می خواد ناز کنه پلکاشو تند تند باز و بسته می کنه. شاید کارگر بیوفته شایدم..... خوب راستش چشمای گرد شده شروین نشون می داد که این روش مزخرفه و اصلا" مفید نیست. بهتره هیچ کس دیگه امتحانش نکنه. شروین با بهت آروم گفت: داری چی کار می کنی؟ تا قبل این حرفش یه کوچولو امید داشتیم که شاید موفق به قمزه اومدن شده باشم اما با این حرف وا رفتیم. من: پیش یعنی نفهمیدی؟ خیر سرم داشتیم برات عشوه میومدم. آرشام گفت برات ناز می کنم منم خواستم این کارو بکنم که حرفش تهمت نشه. گونه های شروین رفت بالا و چشماتش ریز شد یهو یه قهقهه ای زد که چشمام باز موند. تو بهت خنده بلندش بودم که دست راستش حلقه شد دور شونه هامو و کشیده شدم تو بغلش. سرم رفت رو سینه اش. اونقدر شکه شده بودم که نگو. آرشام با چشمای قرمز و حرص نگامون می کرد. سعی کردم آروم بدون اینکه آرشام بفهمه دست شروین و از دورم باز کنم. آروم گفتم: چی کار می کنی؟؟؟؟ دستت و ول کن. شروین که خنده اش آروم شده بود گفت: مگه نمی خوای آرشام و حرص بدی؟؟؟؟ خوب بزار فکر کنه عشوه اتو اومدی و موفق شدی. من هنوز با دستش ور می رفتیم که خودمو آزاد کنم. حلقه دستش تنگتر شد و گفت: کمتر وول بخور. یکم تحمل کن بزار نقشه ات خوب بگیره. ناچاری آروم گرفتیم. راستش خوشم اومده بود از این وضعیت توفیق اجباری بود دیگه بزار فیضش و ببریم بعدن منتش سر من نیست چون شروین این کارو کرد. داشتیم به حس خوبم لبخند می زدم که حس کردم دست شروین رفت تو موهای فرم. ای بمیری تو که نمی زاری یه دقیقه آروم بگیرم. سریع دستش و از تو موهام بیرون کشیدم و نشستیم و بهش زل زدم. سوالی نگام می کرد. شروین: چت شد یهو؟؟؟؟ آروم سعی کردم موهامو با دست صاف کنم. یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم: داشتی چی کار می کردی؟؟؟؟ شروین متعجب به دستش نگاه کرد و گفت: داشتیم موها تو ناز می کردم. من: نه دیگه نه. ناز نمی کردی داشتی موهامو بهم می ریختی. آخه کی تو موهای فر دست می بره؟؟؟؟ موهای فر و که مثل موهای صاف ناز نمی کنن؟ کلی زحمت کشیدم که تو این هوا این خوب وایسه الان اگه این جوری دست تو موهام بکنی همش وز میشه میشم مثل گوسفند پف کرده. از حرفم خنده اش گرفته بود. در حالی که سعی می کرد جلو خنده اش و بگیره گفت: خوب مثلاً" موهای فرو چه جوری نوازش می کنن؟؟؟ گلومو صاف کردم و با یه نگاه گفتم: سوال خوبی بود. باید این جوری ناز کنی. دستمو گذاشتم رو سرم. رو سرم که نه یک سانتیمتر کف دستم با موهام فاصله داشت. آروم دستمو کشیدم عقب که یعنی دارم ناز میکنم. فقط یه کوچولو از موهام کشیده می شد به کف دستمو قلقلکم می داد. شروین دوباره یه خنده ای کرد و با یه حرکت همچین منو کشید سمتش که پرت شدم رو پاش. خودش سرمو رو پاش جا به جا کرد و همون مدلی شروع کرد به نوازش موهام. من: دیدی. این جوری بهتره. دیگه هم دستت تو فرای موهام گیر نمیکنه. دوباره خندید. این پسره امروز چقدر خوش خنده شده بود. همچین موهامو نوازش می کرد که مثل گربه چشمام بسته شد. چه حس خوبی داشت. تا حالا تجربه اش نکرده بودم. یعنی راستش هیچ کس اونقدر بی کار نبود که بخواد بشینه و این مدلی که به قول درسا خرکیه موهامو ناز کنه. اما شروین داشت این کارو می کرد. دستت مرسی پسر. ماهی. - غذا حاضره بیاین ناهار. ای بمیری پسر

که یا خودت یا خواهرت همیشه سر خرید. تازه تو حس خوب نوازش شدن غرق شده بودما این نره خر با صدای نکرش عیشمو منقش کرد. همین بود کلمه اش؟ چه میدونم بابا. البته بگم تا صدای نکره آرشام و شنیدم همچین از جام پریدم که دست شروین پرت شد تو هوا. بدبخت فقط با بهت بهم نگاه می کرد. منم انگار در حین دزدی مچم و گرفته باشن سریع پاشدم نشستم و موهام و درست کردم. یه سرفه ای کردم که خونسردیم و بدست بیارم. آخه قلبم همچین تند می زد که نگو. حسابی ترسیده بودم. آرشام خوشنود با نیش باز و خوشحال از اینکه موفق شده بود حال خوبم خراب کنه نگام می کرد. آی دوست داشتیم برم بزنم تو فکش. خلاصه بی حرف بلند شدیم رفتیم سراغ ناهار. بعد ناهار رفتیم تو اتاق یکم بخوابیم. هوا بارونی بود و نمی شد رفت بیرون. خوشم میاد هوا هم زده تو حال این غرب دیده ها. چشمام و باز کردم. همه جا تاریک بود. وای یعنی چقدر خوابیدم من؟ پریدم و گوشیمو از میز کنار تخت برداشتم. ساعت 9 شب بود. خوب وقتی صبحونه رو ساعت 12 می خوریم و ناهارم 5 عصر خواب بعد از ظهرم تا 9 طول میکشه. بلند شدم و رفتم دستو رومو شستم و لباسهامو مرتب کردم و رفتم پایین. طبق معمول همه دور تلویزیون نشسته بودن و هر کی یه جوری سر خودش و گرم کرده بود. رفتم تو آشپزخونه و کتری و گذاشتم. بعد خواب چی فاز میده؟؟؟؟ یه چایی داغ توپ. تا کتری جوش بیاد تو آشپزخونه موندم. چایی درست کردم و گذاشتم دم بکشه. خواستم واسه خودم بریزم بخورم دیدم تنهایی از گلوم پایین نمیره. برا همه چایی ریختم و رفتم پیششون. ماکان اولین نفری بود که من و دیدم. ماکان: به دستت درد نکنه. چقدر چایی تو این هوا میچسبه. منظورش بارون بیرون بود. خواستم سینی و بزارم رو میز که هر کی خودش برداره که دیدم ماکان نیم خیز نشسته و منتظره چایی تعارفش کنم. برای اینکه دلش نشکنه رفتم جلوش و بهش تعارف کردم. بعدم مجبوری به بقیه تعارف کردم. اتوسا با یه پشت چشم بهم گفت نمی خورم. آرشام هم یه سال طول داد تا چایی و برداره فکر کرده چایی خواستگاری برایش آوردم. بقیه بی حرف چایشون و برداشتن. منم چاییم و بر داشتم و کنار شومینه خاموش نشستیم. مهبیار داشت کانالها رو بالا پایین می کرد. مهبیار: بچه ها بیاین بشینیم فیلم ترسناک نگاه کنیم الان شروع میشه. خودش زودتر از همه رفت رو مبل چسبیده به تلویزیون نشست. ماکانم رفت رو زمین جلوی تلویزیون نشست. بقیه هم اومدن و دور تا دور تلویزیون رو مبل یا رو زمین نشستن یا دراز کشیدن. شروینم رو یه مبل سه نفره همراه اتوسا نشسته بود. چندتا کوسن برداشت و نشستن رو زمین. اتوسام که چسب از اونجایی که نشسته بودم تلویزیون خوب دیده نمیشد. کلی خودم و کج کرده بودم اما بازم نمیدیدم. شروین بهم اشاره کرد که برم پیشش بشینم. منم چون اینجا دید نداشتم رفتم کنارش نشستیم. البته مثل اتوسا نچسبیدم بهش یکم بینمون فاصله بود. یه نگاه به من کرد و یکی از کوسنارو با یه لبخند سمتم گرفت. به کوسن نگاه کردم. یادش بود اون یه باری که با هم فیلم دیدیم اگه کوسنه نبود من از وحشت خودمو زخم و زیلی می کردم. با یاد آوری اون شب یه لبخند زدم و کوسن و گرفتم. و گذاشتم تو بغلم. مهبیار بلند شد و رفت همه چراغها رو خاموش کرد که ترسناکتر بشه. منم کلی تو دلم بهش فحش دادم. آخه موضوع فیلم در مورد چند تا دختر و پسر بود که از مسیرشون تو جاده منحرف میشن و مجبوری باید از یه راه دیگه از وسط جنگل برن و حالا این جنگله توش چند تا آدم خوار زشت و وحشتناک داشت. با این تاریکی و این درختهای تو باغ و بارون و رعد و برق حسابی ترسیده بودم. همچین کوسنه رو فشار می دادم که هر لحظه انتظار داشتم جر بخوره. خودم هیچ وقت از این فیلمایی که دل و روده طرف و در میارن و می خورن نگاه نمی کردم. اینا ترسناک نبودن چندش بودن. داشتم حرص می خوردم و می ترسیدم

که یه دست گرمی اومد رو دستم. یه لحظه ترسیدم. سریع برگشتم ببینم این جک و جونورای انسان خوار نیومده باشن سراغم. منم که از همه بدبخت تر قبل همه اینا میومدن من و می خوردن. تا برگشتم فیس تو فیس شروین شدم. دستش و رو دستم گذاشته بود و فشار می داد که آروم بشم. زمزمه وار گفت: می ترسی. ناراحت فقط سرمو تکون دادم که یعنی آره. شروین: بیا نزدیکتر. ترس فیلمه. خودمو کشیدم سمتش. بازو هامون بهم چسبیده بود. من: می دونم فیلمه اما چندشه. فقط یه لبخند آرامش دهنده زد. یکم حالم بهتر شد. یه لبخندی زدم و به تلویزیون نگاه کردم. وای که چقدر فیلمش حال بهم زن بود. در عجب بودم که این خنگولا با چه ذوقی داشتن این فیلم مزخرف و نگاه می کردن. جاهای ترسناکشم که می رسید این دخترا هی جیغ می کشیدن و حالمو از اینی که هست بدتر می کردن منم تیرپ شجاعت صدام در نمیومد. فقط لمو گاز می گرفتم. وسطای فیلم بود. یه صحنه اش که یکی از این دخترا از دست این هیولاها در میره و هی پشت این درخت و اون درخت می دوئه. یه جاش می ایسته فکر می کنه گمشون کرده. ایستاده و با ترس نفس نفس می زنه که یهو یه دست کثیف و وحشتناک از پشت درخت می گیرتش و با یه اره برقی از بین پاهاش تا فرق سرش دو شقه اش می کنن. همزمان با این صحنه صدای جیغ دختر و صدای وحشتناک اره برقی و صدای جیغ ملیسا، فرناز، آتوسا و مهیار بلند شد. اونقدر ترسیده بودم که فقط تونستم چشمام و بیندم و با دست راستم چنگ بزنم به بازوی شروین و سرمو تا جایی که ممکن بود تو بازوش فرو کنم. انگار با این کارم اون صحنه ای که دیده بودم و از ذهنم پاک می کرد. صدای ملایم شروین تو گوشم پیچید. شروین: حالت خوبه؟ همون جور که صورتمو به بازوش فشار می دادم فقط سرمو تکون دادم. خودمم نفهمیدم گفتم آره یا نه. شروین سرمو بلند کرد و گذاشت رو سینه اش و دستش و انداخت دورم و کشیدم تو بغلش. هنوزم با اصرار سعی داشتیم سرمو تو تنش فرو کنیم. حالا به جای بازوش سینه اش بود. شروینم آروم آروم بازو هام و نوازش می کرد. حس بازوی ورزیده و قوی شروین که دورم حلقه شده بود بهم این و القا می کرد که هیچ کدوم از این هیولاها آدم خوار نمی تونن بهم آسیب برسونن. هنوزم دلم نمی خواست به صفحه تلویزیون نگاه کنم می ترسیدم بالا بیارم. شروین آروم دم گوشم گفت: اگه اذیتت میکنه دیگه نگاه نکن. خوشحال بودم که حالمو درک کرده و سعی میکنه یه کاری کنه که بهتر شم نه اینکه با مسخره کردنم حالمو بدتر کنه. ازش ممنون بودم. چشمام و بستم و سرمو تکیه دادم به سینه اش. بالا پایین رفتن سینه اش و زیر سرم حس می کردم. چه حس عجیبی بود. تا حالا یادم نمیومد کسی این جور که شروین ازم حمایت می کرد ازم حمایت کنه. مواظبم بود. همیشه به موقع مثل یه فرشته سر می رسید. چه طور یه زمانی میگفتم گودزیلاست؟؟؟؟ تو افکارم غرق شده بودم. داشتیم به حس خوبی که از وجود شروین بهم منتقل می شد فکر می کردم که صدای بچه ها رو شنیدم. صدای حرصی آتوسا: به شما دوتا انگار خیلی خوش گذشته. شروین: شک داری؟ آروم چشمام و باز کردم. چراغا روشن شده بودن و همه داشتن از جاهاشون تکون می خوردن. مهیار و ماکان ایستاده بودن و آتوسا که کنار شروین نشسته بود بلند شده بود و ایستاده بود جلومون و با حرص و عصبانیت بهمون نگاه می کرد. یه جورایی نگاه می کرد انگار ما دوتا سرش کلاه گذاشتیم. مهیار چشمکی زد بهم و گفت: خوبی اینجور فیلمها هم همینه دیگه باعث نزدیکی بیشتر آدمها میشه. راستش خجالت کشیدم. اومدم خودمو بکشم کنار که شروین با یه فشار دست نداشت تکون بخورم. مهیار: حالا آتوسا تو چرا ناراحتی؟؟ آهان ناراحتی که چرا یکی تو رو بغل نکرده؟ خوب این که جیغ کشیدن نداره بیا قربونت بیا خودم بغلت میکنم. و با این حرف رفت سمت آتوسا که بغلش کنه. دستاش و حلقه

کرد دور آتوسا که آتوسام عصبی به جیغ کوتاه کشید و دستای مهیارو پرت کرد کنارو با حرص رفت سمت اتاقش. مهیارم وایساده بود و سرشو می خواروند و متفکر به رفتن آتوسا نگاه می کرد. بعد سرشو کج کرد و برگشت سمت ماکان و گفت: فکر کنم آتوسا تو رو می خواست خوشش نیومد من بغلش کردم. انقدر این جمله و حرکاتش بامزه بود که یهو جمع ترکید تنها کسی که نمی خندید و عصبی نگاهمون می کرد آرشام بود. تو دلم برایش زبون درآوردم. گمشو فضول. گل راضی بلبل راضی گور بابای توی ناراضی. خلاصه بعد یه نیم ساعت خنده و شوخی بلند شدیم بریم بخوابیم. داشتیم از پله ها بالا می رفتیم اما پاهام می لرزید. ای بمیری مهیار با این پیشنهاد فیلم دادنت. حالا نمیشد جای فیلم ترسناک یه فیلم عشقولانه باحال می دیدیم. آره جون خودت با فیلم ترسناک اینجوری چسبیدی به شروین اگه فیلمش عشقی بود حتما " می خوردی پسر رو. نه بابا تو هم توهمیا. من اون موقع ترسیده بودم شروینم خواست لطف کنه. اما بازم تف تو رو حت مهیار همش فکر می کنم الانه که از پشت دیواری، لای نرده ای از دری جایی یکی از این آدمخوار زشتا بپرن بیان من و نصف کنن. با ترس و لرز از پله بالا رفتیم و خودمو پرت کردم تو اتاق. سریع هر چی لامپ بود روشن کردم. تندى لباسمو عوض کردم و پریدم رو تخت و پتو رو تا زیر گلوم کشیدم. یه دقیقه بعد در باز شد و شروین اومد تو اتاق. رفت سمت کمد و لباسش و عوض کرد. منم سریع بستم تا چشمم به اون اندام نیفته هنوز تو فاز بغلش بودم دیگه چشمم هیکلشم می گرفت هیچی امشب برنامه داشتیم. خاک بر سر بی تربیت کنن آئید. خوب تقصیر من چیه آدم قد و هیکل و کالا" پسر خوب و چشمش می گیره دیگه مگه من آدم نیستم؟ خوب تکونای تخت افکارمو بهم ریخت. آروم چشمم و باز کردم. وای مامان اینجا چقدر تاریک شده بود. حالا چرا شروین همه چراغها رو خاموش کرده؟ می زاشت یکیش روشن باشه. صدای باد و بارون و شاخه ای که به شیشه پنجره می خورد حسابی ترسناک بود. همش توهم می زدم که الانه که پنجره باز بشه و یکی بپره تو و جفتمون و بگیره واسه صبحونه اش. وای همش صحنه دل و جیگر این دختر پسرای تو فیلم میومد جلو چشمم. حالا من همیشه سر این فیلما می ترسیدم اما خودمو به هر بدبختی بود آروم می کردم. هر چند پیش نیومد که فیلم دل و روده ای ببینم. ترسناک با این چندشا فرق داشت. این وضعیت جسمیم هم باعث شده بود که بدتر حساس بشم و احساساتم خیلی زود تحریک بشه. از زور ترس یکی درمیون نفس می کشیدم. به پهلو چرخیدم. شروین دست چپشو گذاشته بود زیر سرشو طاق باز خوابیده بود. خوش به حالش چه راحت خوابیده. آروم صداش کردم: شروین خوابیدی؟؟؟؟؟ تو همون حالت آروم گفت: نه هنوز خوابم نبرده. سرشو چرخوند سمتم و چشماش تو نگاهم قفل شد. شروین: چی شده؟ چرا تو نخوابیدی؟؟؟؟ تو که تا سرت به بالشت برسه خوابی. آروم با یه کوچولو بغض که از ترسم ایجاد شده بود گفتم: نمی تونم بخوابم. شروین سرشو یکم بلند کرد و این بار کامل به پهلو چرخید. دست چپش و گذاشت زیر چونه امو صورتمو که پایین گرفته بودم تا نفهمه ترسیدم و آروم آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد. فقط به چشماش خیره شدم. بعد چند ثانیه بی حرف دوتا دستاش و آورد سمتم و دست راستش و برد زیر سرم و با دست چپش کمرمو گرفت و کشیدم تو بغلش. شروین: اینجا بخواب و از هیچی نترس. آروم آروم با دستش کمرمو می مالید. چه خوب احساسمو بدون اینکه چیزی بگم درک می کرد و چه خوب بهش جواب می داد. واقعا " دوست معرکه ای بود. تو دوستی کم نمی زاشت. هر وقت بهش احتیاج داشتیم بدون کوچکترین توقعی کنارم بود. به موقعش دعوا به موقعش کل کل به موقعش چیزای دیگه اما به وقتش ازم حمایت می کرد. برام مهم نبود که شروین یه غریبست. یه پسره کسی که شاید چند ماهه می شناسمش. کسی که هیچ

نسبتی باهام نداره. هیچ محرمیتی نیست. اگه بخوام به دین فکر کنم. من الان جزو کافرها به حساب میومدم. چون الان تو بغل یه پسر کاملاً" غریبه بودم. تو یه اتاق در بسته پر شیطان. پر امیال نفسانی. تو یه آغوش گرم و محکم. و از این گرما حس خوبی داشتم. لذت، رضایت یا هر چیز دیگه. اما این چیزا برام مهم نبود. پسر بودن شروین برام مهم نبود. غریبه بودنش برام مهم نبود. اینکه دارم برخلاف دینم کار می کنم برام مهم نبود. من بهش اطمینان داشتم. بهش اعتماد داشتم. برام عزیز بود، یه دوست فوق العاده. یه حامی. که شاید هیچ وقت نفهمیده بودم حمایت شدن چه حسی داره. اما الان با حمایت کردنش می فهمیدم چقدر شیرینه که ضعیف باشی، دختر باشی و یکی ازت حمایت کنه. اعتقاداتم مال خودم بود. باورهام مال خودم بود. منطق خودم بود. شاید کسی اینا رو قبول نداشته باشه اما برای خودم ارزش داشت. اگه منطقم، تفکراتم، اعتقاداتم و باورهام با چیزی که تو دینم بود فرق داشت، خوب داشته باشه. شاید بگن هیچی از دین سرم نمیشه. یا کافرم یا گناهکارم که با یه پسر غریبه با یه دوست این جور توی یه اتاقم. هزار بگن..... برام مهم نیست. خدامو که نمی تونستن ازم بگیرن. خدام می دونست الان تو این لحظه واقعا" به این آرامش نیاز دارم. و این آرامش و این بنده ایرانی غرب زندگی کرده با صورت سرد و چشمای عجیب چند رنگ بهم میداد. بقیه چیزا چه اهمیتی داشت. اونقدر با خودم کلنجار رفتم که نمی دونم کی و کجا بین کدوم حس آرامش و گناه خوابم برد. آروم غلٹی زدم. چرخیدن رو تخت اونم قبل بیدار شدن چه فازی می داد..... اما..... سریع چشمام و باز کردم. شروین کنارم نبود. عجیب بود. هیچ وقت زودتر از من بیدار نمی شد. این پسره کجا رفته؟ یه نگاه به ساعت انداختم. وای خاک بر سرمان شد. مثل خرس تا 1 خوابیده بودم. خوب چی کار کنم دیشب انقده فکر تو سرم بود که دیر خوابم برد. همشم تقصیر شروینه. وای!!!! این پسره چه تقصیری داره؟ خوب چون تو بغلش بودم فکری شدم دیگه. خوب اگه بغلت نمی کرد که از ترس خوابت نمی برد. تکلیفت با خودتم روشن نیستا. واسه خودم شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم. دست و صورت و شستم و حاضر شدم رفتم پایین. هیچکی تو ویلا نبود. اینا کجا رفتن؟؟؟ چرا کسی من و صدا نکرد؟؟؟ بهتر یه دل سیر خوابیدم. رفتم تو آشپزخونه و یه صبحونه توپ واسه خودم حاضر کردم و خوشحال و راحت نشستم و تا تهش و در آوردم. سیر که شدم انگاری زندگی قشنگتر شد. پاشدم رفتم جلو تلویزیون نشستم. خدا پدر مخترع این و بخیر کنه که اگه این تی وی نبود ما بی کارا چه می کردیم. واسه خودم کانالها رو بالا پایین می کردم. یه فیلم خوب پیدا کردم. منظورم از فیلم خوب یه فیلمی بود که رنگش و فیلم برداریش خوب بود و فضاهایی که توش نشون می داد حسی خوبی می داد بهم و بازیگراشم آشنا بودن و عشقولانم بود. منم دستامو زدم زیر چونه امو چشم دوختم به صفحه تی وی. غرق فیلم شده بودم. خیلی عشقولانه و قشنگ بود. کل فیلم و دیده بودم و منتظر این صحنه اش بودم که بالاخره دختره و پسره به هم می رسن و دختره می پره بغل پسره و لب و می چسبونه. وای چه رمانتیک. چقدر خوشگل ماچش کرد. چه با احساس. واسه خودم خوش خوشان با چشمای خمار و تو هپروت داشتم به خوشبختی و عشق این بازیگرای تو فیلم نگاه می کردم که صدای درو شنیدم. به خیال اینکه شروینه از جام بلند شدم و با چند تا قدم رسیدم به در که همون جا با دیدن آرشام خشک شدم. همینم کم داشتم با آرشام تو خونه تنها باشم. خره کجاست که این لوبیاها رو بار بزنه بیره؟ آرشام اول یه نگاه به صفحه تلویزیون کرد. بعدم به من. خاک به سرم ماچ و بوسه این بازیگرا هنوز تموم نشده بود. سرد پرسیدم: بقیه کجان؟ آرشام: لب ساحل. وا پس این اینجا چی کار می کرد؟ به گفتن آهان اکتفا کردم و اومدم از کنارش رد شدم برم ساحل که مچ دستمو گرفت. با تعجب

برگشتم نگاهش کردم. این چه بد عادت شده زرت و زورت مچ من و می گیره مگه دزد گرفتی؟ آرشام: من هنوز سر حرفم هستم. شروین با تو نمی مونه. اون به دردت نمی خوره. من تو رو خوب می شناسم. نمی تونی باهانش کنار بیایی. با اخم گفتم: حالا که می بینی خیلی خوب با هم کنار میایم. پس خودتو خسته نکن. آرشام: من می دونم تو نمی تونی خواسته هاش و برآورده کنی. شروین مثل من نیست که حتی دستم نمی گرفتم. من تو رو خوب می شناسم. می دونم آدمی نیستی که بخوای تن به خواسته های یه پسر بدی. بیچاره چه دلش خوش بود. فکر می کرد هنوز همون دختر بچه ساده ام. خبر نداشت که شبها تو حلق شروین می خوابیدم. پوزخندی زدم و گفتم: تو هیچ وقت من و نشناختی پس ادعای شناختنمو نکن. نه اون موقع که باهام دوست بودی نه الان که... آرشام اخمی کرد و گفت: من نمی شناختمت؟ فکر کردی نمی دونستم چقدر از پسرا بدت میاد؟ فکر کردی چه جوری راضیت کردم باهام دوست شی؟ به خیالت آسون بود؟ فکر کردی خیلی راحت بود که یه پسر 23 ساله راحت از کنارت بگذره و بهت دست نزنه. نگو موقعیت و جراتش و نداشتیم که خوبشیم داشتیم اما چون می دونستم خوشت نمیاد هیچ کاری نکردم. الانم مثل چی پشیمونم که چرا کاری نکردم و حالا باید ببینم تو چه جوری به شروین چسبیدی کسی که هیچی از دوست داشتن سرش نمیشه. عصبیم کرده بود. با اخم غلیظ گفتم: نه که تو سرت میشه؟ با یه حرکت من و کشید تو بغلش و بازو هامو با دستش گرفت و زل زد تو چشمام و گفتم: می خوای بهت ثابت کنم؟ هر چی سرم نشه این یه مورد و خوب بدم. حداقلش می دونم برای تو بهتر از شروینم. می دونم شروین کاریت نداره. با اینکه شبها تو یه اتاق می خوابی اما می دونم اتفاقی نیوفتاده انقدر می شناسمت که حاضرم قسم بخورم حتی یه بارم نبوسیدت. می خوای بهت نشون بدم چقدر دوست دارم. خودش و بهم نزدیک کرد. صورتش با صورتم چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشت. نگاهش از چشمهام جدا شد و رو لبهام ثابت موند. با صدای آرومی گفتم: می خوام بهت نشون بدم. می خوام کاری که اون موقع نتونستم انجام بدم الان انجام بدم. چه راحت ازت گذشتم چه راحت به خواسته ات عمل کردم. چه طور تونستم از تو و اینا بگذرم. به لبهام اشاره کرد. اه چندشم شد. از مدل کشدار حرفاش از نگاهش از اینکه انقدر بهم نزدیک بود. سعی کردم هلش بدم عقب. اما دریغ از یه کوچولو تکون خوردن. من: تو بی خود می کنی از این غلطا بکنی. من الان با شروینم. من اگه قرار باشه کاری بکنم با اون که دوشش دارم و دوستمه انجام می دم نه تو. چشمات برق زد. وای گند زدم. نا خواسته بهش فهمونده بودم که من و شروین هیچ غلطی نکردیم. یه لبخند عریض اومد رو لبش و سر خوش گفتم: می دونستم.... می دونستم.... این لبها مال خودمه آناهید مال خودمه. محاله بزارم چیزی که مال منه رو کس دیگه ای بدست بیاره. محاله بزارم قبل خودم دستای شروین بهت برسه. من باید اولین کسی باشم که طعم یه بوسه رو بهت می چشونه. من باید نشونت بدم که بوسیدن و بوسیده شدن چه جوریه. می دونستم همه کارهاتون برای عصبی کردن منه. هیچ مدله نمی تونستم قبول کنم که شما دوست دختر و دوست پسرید. دوستای شروین و دیده بودم و اینکه شماها انقدره حریم بینتونه اصلاً" به مدل دوستیهای شروین نمی خورد. شروین سرد هست اما فرم دوستیهایش فرق میکنه. تو اون جوری نبود. بیشتر یه دوست ساده بودی که داشتن تبانی می کردیم من و حرص بدین. یه قهقهه ای زد و دوباره به لبهام نگاه کرد و گفتم: اما محاله که با این نقش بازی کردنت بتونی من و سرد کنی. من می خوامت. خودت و وجودت و.... دستش از بازو هام شل شد و رفت دور کمرم. با دستهایش پشتم و نوازش می کرد. کثیف تنها کلمه ای بود که تو ذهنم اومد. آرشام حالمو بهم می زد. حرفاش، نفسهایش، ابراز محبت مسخره اش که بیشتر

ظاهری بود. گرمی دستهایش که به پشتم کشیده می شد و هیچ حسی غیر از انزجار بهم نمی داد. هر چیزی که آرشام می خواست تو نفسانیات خلاصه می شد. این احمق انقدر داشت خودش و می کشت ولی نه برای من برای خودش. ناراحت بود از اینکه نتوانسته بود ازم لذت ببرد نتوانسته بود ببوستم و بغلم کنه. راضی نبود از اینکه بدون هیچ کاری ولم کرده بود. الانم همه زجرش این بود که نکنه قبل خودش دست کس دیگه ای بهم بخوره و یا نکنه شروین من و ببوسه و این بی نصیب بمونه. پس حدس زده بود که داریم برایش فیلم بازی می کنیم. پس نمایشمون و باور نکرده بود. عوضی. سرشو بهم نزدیک کرد نفسهایش که به صورتم خورد حالم و بد کرد. با نفرت و تمام زوری که داشتیم به عقب هلش دادم. من: آشغال عوضی. برو گمشو. فکر اینکه از من چیزی بهت برسه رو از مغز معیوبت دور کن. الاغ می فهمی که من با شروینم یعنی چی؟ با پسر عموت. دیگه از فامیل بهت نزدیکتر هم هست؟ اگه تو رابطه ات با پسر عموت برات ارزش نداره من شروین برام خیلی مهمه. نمی خوام به خاطر آشغالی مثل تو یا هر کس دیگه ای بهش خیانت کنم. من شروین و دوست دارم و از دستش نمی دم. پس نشین برای خودت فکرای احمقانه نکن. هه..... فیلم و نمایش.... تو چه عددی هستی که ما بخوایم به خاطر وجود ناچیز تو به ظاهر خودمون و به هم بچسبونیم. هر چیزی که بین ماست واقعیه حتی واقعی تر از حضور الان تو اینجا و اون دوست داشتن مسخره و کثیف. آرشام با بهت ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. خودمم نفهمیدم این حرفا رو از کجام در آوردم اما خدا کنه خوب گفته باشم که حسابی نشونده باشتش سر جاش. با یه حرکت برگشتم و از در ویلا رفتم بیرون. خدا کنه خلاص شده باشم از دستش..... اه زهر مار و آناهید..... تفم مثل تو نمی چسبه که تو می چسبی. آرشام دنبالم از در اومد بیرون و آناهید آناهید گویان دنبالم راه افتاد. بی توجه به صدای نکره اش پیش می رفتم که یهو تو جام خشک شدم. شروین با آتوسا با هم داشتن به سمت ویلا میومدن آتوسا هم مثل قورباغه درختی از شروین آویزون بود. همچنین دستش و انداخته بود دور بازوی شروین که انگاری می ترسید فرار کنه. خدایا تو وجود این خواهر و برادر چی گذاشتی؟ به جای گل از چسب قطره ای استفاده کردی برای ساختنشون. با اخم بهشون نگاه کردم. دیگه کارد به استخونم رسیده بود. چرا این دوتا نمی فهمیدن. بابا ناسلامتی مثلاً" من و شروین با هم دوست بودیم. خیر سرم دوست پسرم بود چه معنی داشت داداشه از این ور بخواد خودش و به من بچسبونه و مخم و بزنه و خواهره از اون ور بخواد خودشو بندازه به شروین؟ اصلاً" این شروین غلط میکنه با این دختره گرم میگیره. یعنی که چی دیشب من و اونجور بغل کرده حالا الان این جور ی با این دختره گرم گرفته. درسته که خودم ترسیدم و اونم بغلم کرد اما خوب معنی نمی داد راه به راه بره و همه رو بغل کنه که. نمی دونم چرا این جور آتیشی شده بودم. دوست داشتم آرشام و آتوسا رو با هم آتیش بزنم و از شرشون خلاص بشم. دوست نداشتم شروین انقده به این دختره محل بزاره. فامیلشه که باشه. آخ که دلم می خواست یه حال اساسی از این دوتا بگیرم. تو یه لحظه به خودم اومدم و دیدم با اخم دارم می رم سمت شروین و آتوسا. صدای آرشام که آناهید آناهید می کرد حواس شروین و آتوسا رو بهم جلب کرد. آتوسا با اخم و غضب بهم نگاه می کرد انگار تو دلش داشت می گفت: باز این دختره پیداش شد. خفه بابا این دختره تویی نه من که به شروین من می چسبی. چه حس مالکیت ورم داشته بود. شروین اما فقط گیج از اخم من بهم نگاه می کرد. چشم تو چشم شروین با چند قدم خودمو بهش رسوندم. نگاهمون انگار قفل شده بود. بی توجه به دست آتوسا که دور بازوی شروین حلقه بود رفتم جلوش و با فاصله خیلی خیلی کم ایستادم و رو پنجه پام بلند شدم. هنوز تو نگاه چند رنگش بودم. دستهام صورتش و قاب گرفتن. شروین

چی کار کنیم بارونه کجا بریم؟ مهیار: من دلم جنگل می خواد بیاین فردا اگه بارون نبود بریم جنگل. فرناز: خوب آدم عاقل فردا که زمین خیسه بریم همش گله. مهیار اخم کرد و بغ کرده نشست دلم براش سوخت. یکم خودمو کشیدم جلو و گفتم: ام.... چیزه ... این اطراف یه جنگل هست که توش آلاچیق ساختن. اگه بخواین می تونید برین اونجا. هم جاده اش خوبه هم اینکه دیگه لازم نیست رو زمین بشینین و یا گلی بشین. مهیار همچین ذوق کرد که نگو. چقدر بامزه بود و چقدر زود خوشحال میشد. مهیار: ایول خوب پس بریم همون جا که آئید میگه. همه موافقت کردن. مهیار دوباره دستاش و بهم کوید و گفت: خوب برا الانم باید یه فکری بکنیم. من این جوری خل میشم. آتوسا: تو همیشه خل بودی. مهیار: خوبه که من خولم اما همیشه خوش اخلاقم. تو که سالمی چرا همیشه زهر ماری؟ آتوسا یه پشت چشمی براش نازک کرد و هیچی نگفت. مهیار بلند شد و گفت: میگم چه طوره بازی کنیم. آرشام: چه بازی می تونیم انجام بدیم که همه مون باشیم توش؟؟؟؟ مهیار یکم چونه اش و خاروند و فکری کرد و گفت: ببینم شروین اینجا ورق مرق پیدا میشه؟ شروین: آره تو اون کشوی میز تلویزیونه. مهیار رفت و ورقها رو از میز در آورد. یاد بازی خودم با شروین افتادم. یه لبخند کوچولو اومد رو صورتم. چه قلبی کردم اون شب. چشمم رفت سمت شروین. داشت بهم نگاه می کرد. چه عجب چشم آقا چرخید این سمت. نکنه تو هم یاد اون بازی افتادی. چه شبی بود. یه فلفلی خوردی. مهیار: خوب چون عده امون زیاده نمیتونیم هر بازی بکنیم. می تونیم بلوف بازی کنیم. ماکان: برگ ها کمه حال نمیده. مهیار: هفتا کتیف. ماکان: میگم برگه ها کمه. مهیار یکم دیگه فکر کرد و گفت: آهان فهمیدم.... چشمک بازی کنیم. د بیا چشمک. همین یک کارم مونده بود بشینم زل بزنم به این عجنیها که ببینم کدوم به من چشمک می زنن و بعدم جا اینکه چشماشونو در بیارم واسه این بی احترامی کلی ذوق مرگ بشم. بچه ها یه سری تکون دادن که یعنی بله خوبه همین اوکی. مهیار: خوب پس پاشید. آرشام بیا کمک کن این میز و جا به جا کنیم همه مون این وسط حلقه می زنی. میز و جابه جا کردن و همه نشستیم رو زمین. من بین ماکان و فرناز نشست بودم. رو به روم شروین و آرشام و آتوسا بودن. ای بمیرین که شما سه تا کنار هم نشینین. خلاصه آس پیک و جدا کردن و قرار شد این نشونه چشمک بشه. مهیار به تعداد ورق جدا کرد و یه بر زد و نفری یکی یه برگه برداشتیم. یه نگاه به برگه ام کردم. آس دستم نبود. چشمام و چهار تا کردم و زل زدم به خانواده احتشام که ببینم این برگه منحوس دست کیه. حالا هر یه دور که چشمم و می چرخوندم نگام میوفتاد به صورت سرد شروین و قیافه چاپلوس آرشام و چشم غره رفتنای آتوسا. مطمئن بودم برگه اگه دست آتوسا باشه عمرا" به من یکی چشمک بزنه. خدا رو شکر دست ملیسا بود و من سومین نفری بودم که بهم چشمک زد. برگه امو انداختم وسط و منتظر به بقیه نگاه کردم. خلاصه همه برگه ها اومد وسط الا برگه مهیار. حالا مهیار باید می گفت آس دست کیه. همه منتظر نگاش کردیم. مهیار خیلی خونسرد گفت: حالا من می خوام بدونم شماها که تبحر من و می دونید جرات می کنید به من چشمک نمی زنید؟ دارم براتون. یه مجازات توپ دارم براتون. ماکان: اه مهیار چقدر فک می زنی بگو آس دست کی بود؟ مهیار: خوب معلومه. کی چشمای گاوی داره؟ ناخوداگاه همه نگاهها رفت سمت ملیسا. خداییش چشماش خیلی درشت بود. ملیسا یه جیغ قرمز کشید و حمله کرد سمت مهیار که تا اومد موهاش و بکشه مهیار سریع گفت: اگه دستت برسه به موهام میگم کف پامو ببوسی. انقدر این حرف و جدی گفت که من یکی که ترسیدم. فکر کن... اه... کف پا... عوق... دستای ملیسا تو هوا خشک شد و فقط تونست چند تا فحش آبدار به ایرانی و انگلیسی بگه که دلش خنک بشه. مهیار: خوب حالا جیغ جیغو خانم بزار فکر کنم ببینم چه مجازاتی باید برات در نظر

معمولی نگاه می کرد. از اونم چیزی نفهمیدم. مهیار برام ابرو می نداخت بالا و با نیش باز نگاه می کرد. ماکانم یه لبخند رو لبش بود و منتظر. اینا که اصلن معلوم نیست کدوم به کدومن. اما این لبخند مهیار خیلی مشکوکه. به مهیار نگاه کردم و گفتم: دست مهیاره؟ مهیار چشمکی زد و نیش ماکان و آرشام و ملیسا و فرناز باز شد. پوزخند آتوسا عمیق تر شد. داشت ذوق مرگ می شد که من سوختم. مهیار چشمکی به ماکان زد. مهیار: آس دست ماکان بود. اشتباه گفتمی. تازه فهمیدم این دوتا نفله دست به یکی کردن من و بسوزونن حالا می خواستن چه بلایی سرم بیارن که انقده برام نقشه کشیدن؟ فقط خدا می دونست. این وسط فقط نگاه شروین بود که منو جذب کرده بود. از ظهر تا حالا اولین باری بود که نگاهم می کرد. خیره اما سرد. همینشم غنیمت بود. بهتر از بی تفاوتی و نگاه نکردن بود. داشتیم بهش نگاه می کردم که ماکان دستاش و بهم کوبوند و گفت: خوب... آئید پاشو... گیج بهش نگاه کردم. چرا پاشم؟ نکنه منم قرار بود ادای گدا رو در بیارم؟ ماکان اشاره کرد که پاشم. گیج پاشدم ایستادم. ماکان: برو وسط و ایسا. مغزم هنگ بود برم وسط اینها و ایسم بگم چی؟ با انگشت به وسط اشاره کردم. یعنی اینجا؟ با سر تایید کرد. چند قدم برداشتم و رفتم وسط ایستادم. ماکان و مهیار به هم چشمکی زدن. مونده بودم چی باعث شده این دوتا انقده مرموز و هیجان زده بشن. مهیار گفت: خوب حالا آئید خانم شما باید قد دو دقیقه عمیق شروین و بیوسید... آهانم لباسو... من: هان..... هان..... تنها چیزی بود که با اون مغز استپ کردم از دهنم در اومد. من شروین و چی کار کنم؟ بابا امروز چه ماچ بازیه. اینا چرا گیر دادن به لب و بوس؟ آتوسا اینا راضیشون نکردن تلافیش و سر من بدبخت در آوردن؟ نمیشه حالا مثلاً" من برم ملیسا رو ماچ کنم؟ به خدا راضی ترم. شروین آخه؟؟؟؟ اونم بعد ماجرای ظهر؟؟؟ خربن نمی بینن باهام سر سنگینه؟ الان تنها کسی و که محاله حاضر شه بیوسه منم. گیج و منگ داشتیم نگاهشون می کردم. دنبال یه دلیل می گشتم که بتونم قانعشون کنم بی خیال این مجازات بشن. اما دریغ از یه چاخان و دروغ. من: حالا نمیشه یه کار دیگه بکنم؟ نگاهم رفت سمت شروین. با اخم نشسته بود و بهم نگاهم نمی کرد. آخه من چه جوری این شیشه عسل و بیوسم. نمی بینی چه خوشگل نشسته؟ مهیار با اخم: نه دیگه مجازات مجازاته. مگه بقیه اعتراض کردن؟ هر کی هر چی بهش گفتیم انجام داده بهونه ام نیاورده تازه تو نمی تونی اعتراض کنی به هیچ وجه. حالا اگه شروین نخواد یه چیزی.... می تونی یکی دیگه رو بیوسی. من ، ماکان یا آرشام اما همون مدلی که تشریح کردم. وای ننه این چی می گفت حاضر بودم این میر غضب و بیوسم دست به صورت هیچ کدوم از شما سه تا نکشم. با حرف مهیار یهو شروین از جاش بلند شد. تو چشمام نگاه کرد و بهم نزدیک شد. اومد وسط دایره. رو به روم ایستاد. منم زل زل به چشماش خیره شدم مثل مار هیپنوتیزم کرده بود. باورم نمی شد بخواد این کارو بکنه. هنوز یه اخم رو صورتش بود. بهم نزدیک شد خیلی نزدیک. آروم جوری که فقط من بشنوم گفت: جرات داری پاکش کن. می کشمت. تهدید میکنه. خوب حالا. نمی گفتمی هم نمی خواستم پاک کنم. تو هم مثل آدم من و بیوس تا من از این کارا نکنم. اومدم بگم که خیس نبوس تا دهنم و باز کردم که بگم دستاش اومد دو طرف صورتم. انگار بهم برق وصل کرده باشن. چشمام گشاد شد و حرفم یادم رفت. ضربان قلبم تند شد و احساس کردم صورتم زیر انگشتاش داغ شده. شایدم من یخ شدم و دستای اون داغ بودن. خدایا من چم شده بود. این حرکات از من بعید بود. مگه دفعه اوله که شروین دستش می خوره به تو؟ کم بغلت کرد و دلداریت داد؟ یادت رفته که این تنها دوستیه که تو زندگیت موقع ناراحتیهات کنارت بوده و آرومت کرده؟ پس چرا حالا با یه حرکت ساده این مدلی شدی؟ فقط می تونستم تو چشماش نگاه کنم. مسخ شده بودم. صورتش به

صورتتم نزدیک شد. هر ثانیه فاصله اش کمتر میشد. نمی دونم این اضطراب لعنتی از کجا اومده بود این وسط. آروم باش کولی چیزی نشده که. می خواستم خودم و آروم کنم. نه می دونی چون وسط این همه آمده و اینام 4 چشمی دارن نگاه میکنن این جواری شدم و این احساسها رو دارم. یعنی اگه یه جا تنها بودیم این مدلی نمی شدم؟ نه که تو الان به این چشمای فضول توجه داری. چشمای شروین جلوم بود و یه نگاه خاص توش بود. نمی فهمیدم چیه اما هر چی بود نمی تونستم طاقت بیارم و بهش خیره بمونم. بی اختیار چشمهام بسته شد. یه نفس بلند کشیدم که حس کردم داغی صورتتم به لبهام رسید. لبم گرم شد. نرمی لبهای شروین و رو لبهام حس می کردم. لبهانش رو لبهام مونده بود بی حرکت. مهام: گفتم لب عمیق این که سطحه، عمقش چی شد؟ مهام چقدر ور می زنه نمی گذاره تو حال خودمون باشیم. ببند فکتو. لبهای شروین باز شد و آروم و دونه دونه به لبهام بوسه زد. اولش نرم بود. بعد همچین شد که فکر کردم داره سوپ می خوره و منو جای سوپ داره هورت میکشه. سعی کردم درست ببوسم. لبهام و رو هم فشار می دادم. نمی خواستم مثل اون خیس باشه اما نتونستم نتونستم مقاومت کنم. لبهام خود به خود از هم باز شد و همراهیش کردم. دستتم ناخودآگاه بالا رفت و دور کتفش قرار گرفت. یکی از دستهای شروینم از دور صورتتم جدا شد و دور کمر چرخید و کشیدم سمت خودش. دست دیگه اشم رفت لای موهای فرم. در حالت عادی یه جیغ بنفش می کشیدم که چرا دست تو موهام کرده و موهام خراب میشه. اما اون لحظه این حرکتش لذت بخش و آرامش دهنده بود. اینکه من و به سمت خودش می کشید و می بوسید. تو اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم. به اینکه این چه کاریه که دارم انجام می دم به خاطر یه بازیه مسخره دارم یه پسر و می بوسم. به اینکه این همه چشم دارن نگاه میکنن. به اینکه بعدن شاید پیشمون شم. ذهنم خالی بود. الان حس فوق العاده ای داشتم. یه گرمی شیرین و لذت بخش تو وجودم بود. لبهامون رو هم جا به جا می شد و می لغزید. لبهانش مثل اکسیژن بود. نفس کشیدن فراموشم شده بود. چشمام بسته بود. یهو لبهانش جدا شد. لبهای من قد دو سانتی متر همراهش کشیده شد. سرم رفت جلو بعد جدا شد. چشمهام هنوز بسته بود و سعی داشتم تمام حسهای لحظه بوسیدن و تو ذهنم ثبت کنم. یه نفس عمیق کشیدم و چشمام و آروم باز کردم. صدای سوت و اووووو گفتن بچه ها میومد. اما به اونا توجه نداشتم. همه حواسم به دوتا چشم جلوم بود که الان سبز سبز بودن. انگار منتظر بود منتظر بود که من کاری انجام بدم. وقتی دید خبری نیست. تو چشمات پر لبخند شد. نه قهقهه نه تمسخر نه هیچ چیز بد. یه لبخند آرامش دهنده. آرومم کرده بود. چرا منتظر بود؟ شاید فکر می کرد مثل دفعه قبل پاکش می کنم. رو لبهانش یه لبخند ملیح اومد. یه لبخند خیلی قشنگ. شیرین. یه فشاری به کمرم داد و آروم پیشونیم و بوسید. چشمام بسته شد. آرامش تو رگهام چرخید. حلقه دستش شل شد. خودش و یکم کشید عقب. چشمم بهش بود. صداها رو نمی شنیدم. آروم رفتم سر جام نشستیم. کنار ماکان. صدای آروم ماکان و دم گوشم شنیدم: بهتون تبریک میگم. هیچ وقت ندیده بودم شروین هیچ کدوم از دوست دخترهاش و این جور با احساس بوسه. گوشام تیز شد. این چی میگفت؟ شروین با احساس من و بوسیده بود؟ منم تو این بوسه احساسم و گذاشته بودم. حسی که تو اون لحظه داشتم هیچ وقت نداشتم. اما یه چیزی تو ذهنم گفت: دیوونه مگه تا حالا چند نفرو بوسیدی شاید این حس طبیعی باشه که وقت بوسیده شدن به آدم دست می ده. بعدشم شروین و احساس؟ اونم به تو؟ محاله. اون فقط دوستته. باید ازش ممنون باشی که انقدر قشنگ داره نقشش و بازی میکنه. نگاهم به نگاه سرزنش کننده و ناراحت آرشام افتاد. این چشمه؟ چه انتظاری داره؟ اینم واسه خودش تو عالمی

زندگی میکنه ها. با چشمهام بهش گفتم: تو خفه. نگاهمو ازش گرفتم که خورد به صورت کبود شده و اخمهای در هم اتوسا. این دختره مثل دشمن خونیش به من نگاه می کنه. چیه؟ شروین و می خوای؟ اون از سر تو یکی زیاده. این همه عشوه شتری و ببر واسه یکی دیگه. به منم مثل بز نگاه نکن. من که ازت نگرتمش. انقدر حرص می خوری پوستت خراب میشه. نترس شروین دوستم نداره اینا همش فیلمه..... اینا همش فیلمه... آره فیلمه.... من می دونم اما.... چرا دلم گرفت؟؟؟؟ چرا؟؟؟ یعنی دوست نداشتم اینا یه بازی باشه؟؟؟؟ دوست داشتم واقعی باشه؟؟؟؟ بی اختیار چشمام رفت سمت شروین. زانوهای تو بغل بود و به من نگاه می کرد. اونقدر با دقت که انگار می خواست ذهنمو بخونه. هل شدم. گرگرفتم. احساس کردم صورتم داغ شده. وای که چقدر هوا یهو گرم شده بود. چی تو نگاهش بود که اینجوریم کرده بود؟؟؟ وای کاش می شد بازی و بی خیال بشیم. من می خوام برم. می خوام برم یه جایی تنها باشم. اتوسا: من دیگه بازی نمی کنم. خوابم میاد. وای خدایا شکرت. بوس مرسی اتوسا خره. آرشام: بی خیال منم خسته شدم. مهیار: اه کجا بیاید بشینید خودتون و لوس نکنید. منم بلند شدم. این بهترین فرصت بود. من: منم خوابم میاد اگه بزاید برم. مهیار دیگه به من ننوست چیزی بگه. منم سرمو انداختم پایین و رفتم بالا تو اتاقم. رفتم بین کمده نشستم. سر جای قبلیم. زانوهایم تو سینه ام جمع کردم. کلی فکر و احساس تو سرم بود. شروین، آرامش، امنیت، بوسه، گرما، آغوشش.... خدایا چرا می ترسم؟ چرا روم همیشه به شروین نگاه کنم؟ اون موقع که می بوسیدمش باید خجالت می کشیدم نه الان که تموم شده. اصلا چرا خجالت می گشتم؟ از کی؟ شروین که خودش یه ور قضیه بود. برای اون و بقیه عادی بود که دو نفر همو ببوسن. منم برای مالیدن پوز این آرشام حاضر بودم هر کاری بکنم. اگه از بابام لطمه خوردم و نمی تونستم چیزی بگم به آرشام که می تونستم بفهمونم کار بد، بده و شاید همیشه فرصت جبران اشتباهات و نداشته باشی و غلط می کنی که به یه دختر مثل جنس تو فروشگاه نگاه می کنی. یعنی از شروین خجالت می کشیدم؟ اما چرا؟ یه صدایی تو سرم پیچید. چون دوست داری بازم ببوسیش. دوست داری بغلش کنی. دوست نداری اتوسا بهش بچسبه. دوست نداری به دخترا توجه کنه. نه بابا به من چه. اون خودش به قدر کافی بزرگ هست که بفهمه اتوسا و اون دخترای دور و برش مثل ژیلایا به دردش نمی خورن. پس تو به دردش می خوری؟ چرا داری فکر می کنی که ببوسیش؟ نه این جوریم نیست. خوب تجربه اولم بود جالب و عجیب بود برام واسه حس کنجکاوی که دلم می خواد. به همه دروغ به خودتم دروغ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ گنج بودم. شاید می دونستم چه مرگمه و نمی خواستم قبول کنم. کلافه سرمو گذاشتم رو زانوم و نفهمیدم کی خوابم برد. چشمامو مالیدم و آرامم بازشون کردم. وای چه خوابی بود. چشمام و باز کردم و نگاهم افتاد به سقف. سرمو چرخوندم. یهو از جام پا شدم. من اینجا رو تخت چی کار می کردم؟ آخرین چیزی که یادم میاد اینه که رو زمین نشسته بودم پس چه جوری اومدم رو تخت؟ چشم چرخوندم. از شروین خبری نبود. ساعت و نگاه کردم. 9 بود چه زود بیدار شده بودم. خوب شاید شروین من و آورده باشه رو تخت. بی اختیار یه لبخندی اومد رو لبم. یعنی مثل این فیلما یکم از این بازوهای آکبندش استفاده کرده؟ یعنی من و رو دست بلند کرده آورده اینجا؟ وای کاش بیدار بودم خودم می دیدم ذوق مرگ می شدم. خفه انید تو هم تنت می خواره ها. بند نیشته دختره پروی بی حیا. سعی کردم یکم فکرام و مودبانه بکنم اما مگه می شد. پاشدم رفتم صورتمو شستم. لباسمو عوض کردم و آرایش کردم. اومدم رژ بزنم که در باز شد و شروین اومد تو. از تو آینه نگاش کردم. جلوی در ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. نه سلامی نه صبح بخیری. از تو آینه نگاش کردم و گفتم: زبونت مشکلی پیدا کرده؟ زبونش و

برام در آورد و گفت: نه می بینی که بچه پرو کار خودمو به خودم تحویل می داد. من: پس سلامت کو؟ شروین رفت سمت کمد و گفت: کوچیکتر باید اول سلام کنه. چیشش حالا من سلام نکنم این سلام نمیکنه لوس. در کمدش و باز کرد و گفت: زود حاضر شو بیا به چیزی بخور داریم وسایل و جمع می کنیم بریم جنگل. من: بارون نیاید؟ شروین به دست لباس از تو کمد در آورد و گذاشت تو کوله اش و گفت: نه. بی خیال شروین شدم و اومدم رژ بزنم که دیدم کنار کمد ایستاده و داره تو آینه به من نگاه می کنه. چقدر روش زیاد بود. برگشتم سمتش و گفتم: چیزی می خوای؟؟؟ غافلگیر این پا و اون پا کرد. مونده بودم دردش چیه که نمی تونه بگه. شروین: میشه... میشه اون رژ دیروزیت و بزنی؟ اونی که ظهر زده بودی. خیلی بهت میومد. ذهنم نیم متر باز شده بود از تعجب. خودش و کشت تا این و بگه؟ مونده بودم چی بگم. به رژ تو دستم نگاه کردم. به رژ که به قرمزی می زد ولی زیاد پر رنگ نبود. رژ دیروزیم به رژ تو مایه های صورتی و نارنجی بود. خودم عاشقش بودم. یهو به چیز مثل برق از ذهنم گذشت. رژ دیروز... اونی که ظهر زدم... اونی که ... بعد اون جریا... تف... تف... یکم هل شدم. دستمو کشیدم به گردنم و رو مو برگردوندم. اومدم رژ بزنم که باز چشمم افتاد به نگاه شروین نمی دونم چی توش بود که باعث شد بی اختیار رژم و بزارم پایین اون دیروز پرو بردارم. رژ زدنم که تموم شد لبخند و رو لب شروین دیدم. برگشتم و مانتومو تنم کردم و شالمم سرم کردم و گفتم: من حاضرم بریم. شروین: نمی خوای لباس اضافه بیاری با خودت؟ به نگاه به خودم کردم. من: لباس اضافه چرا؟ شروین: چون داریم می ریم جنگل. ممکنه گل باشه. لباست کتیف شه یا گلی و پاره شه برا احتیاط به دست دیگه ام بیار. سعی کن راحت باشه. این و گفت و از اتاق رفت بیرون. اینم خوشحال بودا من بار اضافه حمل نمی کنم عمرا". بی خیال لباس شدم و اومدم پایین. محبت کردم فقط عینک آفتابیمو برداشتم گذاشتم رو موهام. رفتم تند صبحونه خوردم و حاضر و آماده. پرسون پرسون رسیدیم به جنگلی که گفته بودم. به جای خوب پیدا کردیم و نشستیم. وسط جنگل تو به آلاچیق. وای که چقدر قشنگ بود. همیشه سبزی و درخت و گل بهم روحیه می داد. واسه همین اومده بودم تو این رشته و خودمو به آب و آتیش زدم تا به جا واسه کارم پیدا کنم. هر چند که همین علاقه ام به کارم همه زندگی و خانواده ام و نابود کرده بود. بابام و ازم گرفته بود. مامان بیچارم... چقدر دلم برای همه شون تنگ شده بود. با اینکه قبلا" هم زیاد نمی دیدمشون اما همین که می دونستم هر وقت که می خوام می تونم صداشون و بشنوم و ببینمشون برام کافی بود، آرومم می کرد. سرمو تکون دادم تا این فکرای مزاحم از سرم بره بیرون. از ناراحتی و غمگین بودن متنفر بودم. بدترین چیز دنیا اینه که که دلت برای خودت بسوزه. این یعنی آخر ضعیف بودن. واسه خودم به گوشه نشسته ام و به بچه ها که ذوق زده به همه جا نگاه می کردن چشم دوختم. یادم میاد بچه که بودیم خیلی با مامان و بابام و خانوادگی حالا با دوستهای بابا یا با فامیلها میومدیم جنگل. هر هفته می رفتیم جنگل و باغ و دریا. هر بارم بابا طناب به دست تو جنگل دنبال به درخت خوب می گشت که به تاب ببنده. وای که ذوقی می کردیم. چقدر اون موقع ها که زیاد نمی فهمیدم خوب بود. درسته که بابا خیلی وقتها خود خواه بود و حرف خودش و بیشتر از هر کسی قبول داشت. اما همیشه کمکمون بود. برا بچه هاش کم نمی زاشت. درسته که به وقتش حالمون و جا میاورد یا برامون اعصاب نمی زاشت بس که وقت و بی وقت با مامان دعوا می کرد اما بچه هاشو دوست داشت. به نفس عمیق کشیدم. چشمم افتاد به شروین که به طناب کلفت دستش بود و هی به بالا نگاه می کرد. با ذوق از جام پریدم و دویدم سمتش. من: شروین... شروین... صبر کن. با صدام برگشت و بهم نگاه کرد. هیچ وقت این جوری با ذوق

صداش نمی کردم. همینم متعجبش کرده بود. من: کجا می ری؟ می خوامی تاب ببندی؟؟؟ شروین: آره چه طور. نمی دونم چرا اما یهو بچه شدم. دستامو جلوم تو هم قفل کردم و بی اختیار خودمو به چپ و راست تکون دادم. من: میشه منم بیام؟ منم سوار می کنی؟؟؟؟ شروین بدبخت که می دونست من چلم الان یقین پیدا کرده بود که یه موردایی دارم با تعجب بهم نگاه کرد. فقط سرشو تکون داد و منم دنبالش راه افتادم. پشت آلاچیق یکم دور تر از اون یه درخت بود که شاخه هاش جون می داد واسه تاب بستن. شروین یه نگاهی به درخت کرد. سرشو تکون داد و در عرض پنج دقیقه خیلی ماهرانه تاب و علم کرد. دهنم باز موند. همچین طنابارو پرت کرد بالا که سه دور دور شاخه چرخید. یه چوب کلفتم بست به طنابا. با ذوق نگاش می کردم. کارش که تموم شد یه اشاره به من کرد و گفت: می خوامی بشینی؟؟؟؟ پریدم هوا و با خنده گفتم: آره آره. از حرکات هیجانی من خنده اش گرفت. در حالی که لبخند می زد اشاره کرد بهم. شروین: بیا خانم کوچولو بیا بشین تا از ذوق پس نیوفتادی. تو همون حالت ذوقی لبام و جمع کردم و یه پشت چشم برایش نازک کردم که قهقهه اش و فرستاد هوا. از اینکه یکی بهم بگه کوچولو بدم میومد. بی توجه به شروین رفتم رو تاب نشستیم. اونم آرام شروع کرد به هل دادنم. همراه تاب جلو و عقب می رفتم. همه چیز عالی بود تنها بدیش این بود که دورو بر درخته خیس بود و به خاطر بارون گلی شده بود. اما اگه کسی هلت می داد مشکلی نداشتی. تاب خوردن بهم آرامش داد. انگار بچه شده بودم. انگاری با دوستهام اومده بودم پارک. یه لبخند اومد گوشه لبم. بی اختیار گفتم: بابا بودن بهت میاد. شروین: بابا؟؟؟ چه طور؟ تعجب کرده بود اما آرام جوابمو داد. تو عالم خودم بودم. من: یه جورایی خیلی شبیه پدرایی. به وقتش آرامی و آرامش می دی، به وقتش حمایت می کنی، مهربون میشی، یه وقتایی هم جذبت زبون آدم و بند میاره. خلاصه اش اینه که بابا بودن بهت میاد. شروین متفکر و آرام گفت: تا حالا بهش فکر نکرده بودم. بابای یه بچه. دختر یا پسر..... من: نه، پسر نه. هرچند خیلی جالبه. خوشم میاد که یه پسر شکل خودت تخس و یخ و اخمو داشته باشی که از نزدیک خودت و حس کنی و ببینی چه جور هیستی. شروین سریع گفت: من تخس و یخم؟ من: پس خیال کردی خیلی گرمی؟ اما نمی دونم یه حسی بهم میگه تو بابای یه دختر میشی. یه دختر ناز و شیطون که از سر و کولت بالا میره و باشیطنتاش یخت و آب میکنه و قهقهه اتو بلند میکنه. با صدایی که توش خنده موج می زد گفت: اینی که گفتمی که شبیه خودته. یعنی دخترم به تو میره؟؟؟؟ جالبه که اخلاقتش شبیه تو باشه. پس تو دختر دوست داری؟ تو فکر بودم. من دختر دوست داشتیم؟ یا پسر؟ من بچه دوست داشتیم؟ خوب آره اما بچه خودم؟ یه حس عجیبی داشتیم یه جور گیجی. مبهوت بودم. با همون حالت گفتم: من بچه ندارم. شروین با صدای پر خنده گفت: معلومه که نداری. میگم دوست داری بچه ات چی باشه؟؟؟؟ من: بهش فکر نکردم. هیچ وقت به زمانی فکر نکردم که ازدواج می کنم و شاید یه بچه هم داشته باشم. صداش متعجب بود. صورتش و نمی دیدم چون پشتم بود و داشت هلم میداد اما صداش متعجب بود. شروین: چه طور فکر نکردی؟ دخترا از همون بچگی فکر شوهر و آینده و بچه و خونه ان جالب بود که ایجا نشستیم و انقدر راحت با شروین حرف می زنی. در مورد آینده ای که تصور می کردم. در مورد بابا بودن و مامان بودن. در مورد بچه. درسته که رابطه امون خوب شده بود و خدایش مثل یه دوست همش ازم حمایت می کرد و دیگه کل کلا و دلخوریهامون کم شده بود. چون یه جورایی یه هدف مشترک داشتیم. من آرشامو بچزونم و اونم شاید اتوسا رو دست به سر کنه. اما الان واقعا " مثل دو تا دوست صمیمی داشتیم با هم از تفکراتمون حرف می زدیم. خیلی راحت هر چی تو ذهنم بود و به زبون میاوردم. بی اختیار دهن باز کردم. - هیچ وقت به آینده این جور فکر نکردم. از

همون بچگیم وقتی اسم آینده میومد یه خونه نیمه تاریک جلو چشمم میومد. یه خونه که مبله شده و زیبا تزئین شده. با مبلای مشکی و قهوه ای. وسایل نقره ای یه جورایی بیشتر اداری. همیشه شبها رو می بینم. شبهایی که خسته از کار بر می گردم. لباسهامو عوض می کنم و تو اون خونه، تنها، یه قهوه دم می کنم. چراغها خاموشه. فقط یکی دوتا آباژور روشنه که نورشون کمه. قهوه ی داغ بخار ازش بیرون میاد..... تو دستم می گیرمش و گرماش وحس می کنم..... میرم رو مبل می شینم یکم تلویزیون نگاه می کنم..... قهوه ام که تموم میشه، تلویزیون و خاموش می کنم و می رم می خوابم. بازم فردا صبح بیدار می شم می رم سر کار. کاری که ازش لذت می برم. بازم شب میشه. مثل شبهای قبل. آخر هفته ام با دوستهام میریم بیرون. شایدم یه مهونی رفتم. آینده ای که من از همون بچگی می دیدم این جور بود. تنهای تنها. بدون هیچ کس. بدون پدر، مادر یا خواهر و برادر. بدون هیچ فرد دیگه ای. تاب ایستاد. شروین از پشتم حرکت کرد. اومد رو به روم ایستاد و کنارم زانو زد. دستش به طناب تاب بود. تو چشمم نگاه کرد. آروم پرسید: یعنی هیچ وقت به دوست داشتن و دوست داشته شدن فکر نکردی؟ به اینکه عاشق بشی. ازدواج کنی؟ زندگی و با شادی بسازی؟

سرمو کج کردم و چشم ازش برداشتم .

مثل خودش آروم گفتم: شروین زندگی من و دیدی. بابام و دیدی. چیزایی و در مورد من دونی که هیچ کسی خبر نداره. (با یه پوزخند اضافه کردم) آرشام دیدی. دوست داشتن؟؟؟..... دوست داشته شدن؟؟؟..... عشق؟؟؟.....بابام که عاشقش بودم خیانتکار بود. آرشام که دوستش داشتم متقلب از کار در اومد. عشق؟؟؟؟ دوست داشتن؟؟؟؟ جمله های غریبین . نمی فهممشون. درکشون نمی کنم. شروین دستش و گذاشت روی دستم. یه جورایی دلداری دهنده بود. دستش گرم بود و تنم و گرم کرد. شروین: نگو درکشون نمی کنی. نگو نمیفهممشون. مگه میشه. تو کسی که مامان طراوت و اونجوری دوست داره. مهری خانم و زهرا. مش جعفر. عمو جواد. درسا، مهسا، الناز، مریم. تویی که برای دل مریم برای اینکه اون شوهر مزخرف و داره انقدر ناراحت شدی. تو با این دل مهربونت محاله که ندونی عشق و دوست داشتن چیه. می دونم که می دونی. خودتم می دونی که می دونی و خوبم می فهمیش. اما ازش فرار می کنی. یه نگاه به دورو برت بنداز. آدمها رو ببین. همه یه جور نیستن. همه مثل پدر تو و سینا نیستن. همه مثل آرشام نیستن. من به عشق اعتقاد دارم. به محبت باور دارم. به دوست داشتن اعتماد دارم. من جایی بودم، تو خانواده ای که همیشه عشق و دوست داشتن توش موج می زد. بابا و مامانم عاشق هم بودن و هستن. تو خونه امون همیشه محبت بینشون و می تونستی به چشم ببینی. من تو یه همچین خونه و خانواده ای بزرگ شدم. تا مدتها حس بدی و خیانت و فریب برام غیر ممکن بود. باورم نمیشد تو دنیا انقدر چیزای بد باشه. اونقدر محبت دیدم که یه جورایی مورد محبت بقیه قرار گرفتن برام عادی شده. انگاری همه وظیفه دارن من و دوست داشته باشن. به خاطر موقعیت پدرم، قیافه ام و خیلی چیزای دیگه همیشه تو مرکز توجه بودم. یه جورایی کسل کننده است. فکر می کنی اون دختره.... ژیللا، واقعا" من و دوست داشت؟؟؟؟نه..... برای پز دادن پیش دوستاش .و برای اینکه لقمه ی دهن پر کنی بودم اون جور آویزونم بود. یا همین اتوسا فکر می کنی چرا همیشه دور و برمه؟؟؟ چون از بچگی من و دیده که تو مرکز توجه بودم. یه جورایی احساس میکنه که اگه با من باشه همه می بیننش. برای ارضا حس جاه طلبیسه که همیشه دور و برمه. من اینا رو می

بینم و می فهمم. اما بازم به دوست داشتن باور دارم. اینایی که تو میگی مختص اینجا و خانواده تو و آدمایی که می شناسی نیست. برای همه ی دنیاست. تو همه جا همه جور آدمی هست. بد خوب. مهربون، خشن، خائن، متقلب. باید بتونی به آدمای اعتماد کنی. آنید تو می تونی. یه بار بهت گفتم اگه یه کاری و خوب بلد باشم اون شناخت آدمهاست. من می دونم. تو پر محبتی. تو می تونی عشق و بیینی و درک کنی. باید پیداش کنی. فقط خوب نگاه کن و درست دنبالش بگرد. تو.....دهنش و باز کرد که چیزی بگه که کسی صدایش کرد. با اخم برگشت به سمت صدا. ماکان از کنار آلاچیق صدایش می کرد. روش و برگردوند سمت من و با اخم چشماش و بست. یه نفس عمیق کشید و یه چیزی زیر لب گفت و آرام بلند شد. نگاه آخر و بهم کرد و برگشت سمت آلاچیق. با چشم بدرقه اش کردم. داشتم به حرفاش فکر می کردم و آرام خودم و رو تاب تکون می دادم. همیشه فکر می کردم نمی دونم عشق چیه. اما.... اما.... می دونستم. می فهمیدمش. شاید همیشه یه گوشه ذهنم امیدوار بودم که یه روزی بتونم عشقی داشته باشم اما... اما آرشام و رفتنش باعث شده بود به همه بی اعتماد باشم. تو فکرم غرق بودم که یه صدایی من و به خودم آورد. سرمو بلند کردم. آتوسا به فاصله یک متر کنار تاب دست به سینه ایستاده بود و با نفرت نگاهم می کرد. از نگاهش به خودم لرزیدم. چرا انقدر کینه تو نگاهش بود؟ من مگه چی کارش کرده بودم؟ آتوسا: فکر میکنی اگه خودت و در اختیارتش بزاری باهات میمونه؟؟؟ چی؟ اختیار؟؟؟ کی؟ من؟؟؟ اختیار چی؟؟؟ آتوسا: آدمای مثل تو زیاد دور و بر شروین بودن. اما اون بعد یه مدت راحت ولشون کرد و رفت سراغ یکی دیگه. اون خوب بلده همه رو وابسته کنه اما باهاشون نمیمنه. تنوع و دوست داره. برام مهم نیست که الان با همین. یه روزی تو رو هم ول میکنه. مثل اونای دیگه. یه نگاه به سر تا پام کرد. همون جور که بهم نگاه می کرد یه دور دورم چرخید و رفت پشت تاب ایستاد و آرام هلم داد. آتوسا: پس لذت ببر. سعی کن تا جایی که می تونی از دوران بودن باهاش استفاده کنی. شدت هل دادنش زیاد شد. آتوسا: چون به زودی، خیلی زود تو رو هم مثل یه تیکه آشغال پرت میکنه یه گوشه. اونوقت من می مونم و شروین. اون که پیشش منم نه تو نه هیچ احمق دیگه ای. بالاخره من و می بینه. من همیشه باهاش. من جزو خانواده اش. اون می تونه همه شماها رو دور بریزه اما منونه. چون باهاش نسبت خونی دارم. بالاخره کاری میکنم که دوستم داشته باشه. وای مامان این دختره چرا همچین می کرد. یه جوری حرف می زد. مثل جادوگرای بدجنس تو فیلمها. هر لحظه منتظر بودم صدای قهقهه بلند و وحشتناکش و بشنوم. اما اون همچنان داشت هلم می داد و یه جواری تهیدید می کرد. بابا استفاده چیه؟ دور انداختن چیه؟ سر جدم من و شروین فقط با هم دوستیم. شاید من یه کوچولو احساسای عجیب غریب نسبت بهش داشته باشم که خودمم سر در نمیارم ازشون اما اون هیچ فکری در مورد من نمیکنه. بابا شروینه ها. پسر قطب. هر چقدرم مهربون بشه بازم قطبیه. چرا واسه خودت توهم می زنی؟؟؟ وای ننه این تابه چقدر بالا می ره؟ بمیری آتوسا من از این جوری تاب خوردن می ترسم. الان قلبم میاد تو دهنم. به زور گفتم: بسه. دیگه تابم نده. اما آتوسا بی توجه به من تو هر برگشتی محکمتر هلم می داد. دیگه واقعا " ترسیده بودم. دستهام داشت می لرزید. می ترسیدم تو هر بالا رفتن تاب دستهام شل بشه و پرت بشم پایین. تو یه لحظه چشمام و بستم تا ارتفاع و نبینم. بیهو دستام که از ترس عرق کرده بود لیز خورد و فقط تونستم یه جیغ بکشم که تو داد شروین که اسمم و صدا می کرد گم شد. از اون بالا پرت شدم پایت و صاف با صورت افتادم تو گلا. خدایی بود که زمین گلی بود و نرم و گرنه شاید یه بلایی سرم میومد. اما الان همه هیکل و لباسهام گلی شده بود. یه دستی من و از تو گلا بلند کرد و نشوندم. با صورت گلی به زور چشمام و باز

کردم و نگاهم قفل شد تو چشمهای نگران شروین. واقعا " حس می کردم که نگرانه. چقدر عجیب بود که چشماش این حس نگرانی و بهم می رسوند. ذوق زده کشف و خوندن نگاه شروین بودم که بازو هام تکون خورد. شروین بازو هام و گرفته بود و تکون می داد و مدام صدام می کرد. شروین: آئید ... آئید خوبی؟؟؟ طوری نشد؟؟؟؟ آئید..... به خودم اومدم. تازه یادم افتاد بینم سالمم یا نه. به جز مچ دست چپم بقیه جاهام خوب بود و درد نداشت. فقط مچ دستم یکم درد می کرد. با دست راستم مچم و گرفتم و یکم ماساژ دادم. شروین یه نگاهی به دستم کرد و گفت: درد میکنه؟ من: یکم. زیاد مهم نیست. اما همه هیکلکم کثیف و گلی شده. شروین: مهم نیست. چی شد که افتادی؟؟؟ کمکم کرد که بلند شم. یه نگاه به آتوسا کردم. ناراحتی و عصبانیت و ترس تو صورتش بود. ترس از اینکه شروین بفهمه تقصیر اون بود. ناراحت و عصبانی از حرکت و نگرانی شروین. دلم می خواست مثل بچه ها چغلیش و بکنم تا حالش گرفته شه اما دیدم همین حرص و عصبانیت بسشه. رومو برگردوندم سمت شروین و گفتم: دستم لیز خورد پرت شدم. شروین یه نگاه طولانی بهم کرد. سرمو کج کردم و چشم ازش برداشتم. مثل خودش آروم گفتم: شروین زندگی من و دیدی. بابام و دیدی. چیزایی و در مورد من دونی که هیچ کسی خبر نداره. (با یه پوزخند اضافه کردم) آرشام دیدی. دوست داشتن؟؟؟؟..... دوست داشته شدن؟؟؟؟..... عشق؟؟؟؟..... با بام که عاشقش بودم خیانتکار بود. آرشام که دوشش داشتیم متقلب از کار در اومد. عشق؟؟؟؟ دوست داشتن؟؟؟؟ جمله های غریبین. نمی فهممشون. درکشون نمی کنم. شروین دستش و گذاشت روی دستم. یه جورایی دلداری دهنده بود. دستش گرم بود و تنم و گرم کرد. شروین: نگو درکشون نمی کنی. نگو نمیفهممشون. مگه میشه. تو کسی که مامان طراوت و اونجوری دوست داره. مهری خانم و زهرا. مش جعفر. عمو جواد. درسا، مهسا، الناز، مریم. تویی که برای دل مریم برای اینکه اون شوهر مزخرف و داره انقدر ناراحت شدی. تو با این دل مهربونت محاله که ندونی عشق و دوست داشتن چیه. می دونم که می دونی. خودتم می دونی که می دونی و خوبم می فهمیش. اما ازش فرار می کنی. یه نگاه به دورو برت بنداز. آدمها رو ببین. همه یه جور نیستن. همه مثل پدر تو و سینا نیستن. همه مثل آرشام نیستن. من به عشق اعتقاد دارم. به محبت باور دارم. به دوست داشتن اعتماد دارم. من جایی بودم، تو خانواده ای که همیشه عشق و دوست داشتن توش موج می زد. بابا و مامانم عاشق هم بودن و هستن. تو خونه امون همیشه محبت بینشون و می تونستی به چشم ببینی. من تو یه همچین خونه و خانواده ای بزرگ شدم. تا مدتها حس بدی و خیانت و فریب برام غیر ممکن بود. باورم نمیشد تو دنیا انقدر چیزای بد باشه. اونقدر محبت دیدم که یه جورایی مورد محبت بقیه قرار گرفتن برام عادی شده. انگاری همه وظیفه دارن من و دوست داشته باشن. به خاطر موقعیت پدرم، قیافه ام و خیلی چیزای دیگه همیشه تو مرکز توجه بودم. یه جورایی کسل کننده است. فکر می کنی اون دختره.... زیلا، واقعا " من و دوست داشت؟؟؟؟ نه..... برای یز دادن پیش دوستاش. و برای اینکه لقمه ی دهن پر کنی بودم اون جور آویزونم بود. یا همین آتوسا فکر می کنی چرا همیشه دور و برمه؟؟؟ چون از بچگی من و دیده که تو مرکز توجه بودم. یه جورایی احساس میکنه که اگه با من باشه همه می بیننش. برای ارضا حس جاه طلبی که همیشه دور و برمه. من اینا رو می بینم و می فهمم. اما بازم به دوست داشتن باور دارم. اینایی که تو میگی مختص اینجا و خانواده تو و آدمایی که می شناسی نیست. برای همه ی دنیاست. تو همه جا همه جور آدمی هست. بد خوب. مهربون، خشن، متقلب. باید بتونی به ادما اعتماد کنی. آئید تو می تونی. یه بار بهت گفتم اگه یه کاری و خوب بلد باشم اون شناخت آدمهاست. من می دونم. تو پر محبتی. تو می تونی عشق و ببینی

و درک کنی. باید پیداش کنی. فقط خوب نگاه کن و درست دنبالش بگرد. تو...دهنش و باز کرد که چیزی بگه که کسی صداش کرد. با اخم برگشت به سمت صدا. ماکان از کنار آلاچیق صداش می کرد. روش و برگردوند سمت من و با اخم چشماش و بست. یه نفس عمیق کشید و یه چیزی زیر لب گفت و آروم بلند شد. نگاه آخر و بهم کرد و برگشت سمت آلاچیق. با چشم بدرقه اش کردم. داشتیم به حرفاش فکر می کردم و آروم خودم و رو تاب تکون می دادم. همیشه فکر می کردم نمی دونم عشق چیه. اما... اما... می دونستم. می فهمیدمش. شاید همیشه یه گوشه ذهنم امیدوار بودم که یه روزی بتونم عشقی داشته باشم اما... اما آرشام و رفتنش باعث شده بود به همه بی اعتماد باشم. تو فکرم غرق بودم که یه صدایی من و به خودم آورد. سرمو بلند کردم. آتوسا به فاصله یک متر کنار تاب دست به سینه ایستاده بود و با نفرت نگاهم می کرد. از نگاهش به خودم لرزیدم. چرا انقدر کینه تو نگاهش بود؟ من مگه چی کارش کرده بودم؟ آتوسا: فکر میکنی اگه خودت و در اختیارتش بزاری باهات میمونه؟؟؟ چی؟ اختیار؟؟؟ کی؟ من؟؟؟ اختیار چی؟؟؟ آتوسا: آدمای مثل تو زیاد دور و بر شروین بودن. اما اون بعد یه مدت راحت ولشون کرد و رفت سراغ یکی دیگه. اون خوب بلده همه رو وابسته کنه اما باهاشون نمیونه. تنوع و دوست داره. برام مهم نیست که الان با همین. یه روزی تو رو هم ول میکنه. مثل اونای دیگه. یه نگاه به سر تا پام کرد. همون جور که بهم نگاه می کرد یه دور دورم چرخید و رفت پشت تاب ایستاد و آروم هلم داد. آتوسا: پس لذت ببر. سعی کن تا جایی که می تونی از دوران بودن باهات استفاده کنی. شدت هل دادنش زیاد شد. آتوسا: چون به زودی، خیلی زود تو رو هم مثل یه تیکه آشغال پرت میکنه یه گوشه. اونوقت من می مونم و شروین. اونیه که پیشش منم نه تو نه هیچ احمق دیگه ای. بالاخره من و می بینم. من همیشه باهاشیم. من جزو خانواده اشم. اون می تونه همه شماها رو دور بریزه اما منونه. چون باهات نسبت خونی دارم. بالاخره کاری میکنم که دوستم داشته باشه. وای مامان این دختره چرا همچین می کرد. یه جوری حرف می زد. مثل جادوگرای بدجنس تو فیلمها. هر لحظه منتظر بودم صدای قهقهه بلند و وحشتناکش و بشنوم. اما اون همچنان داشت هلم می داد و یه جورایی تهدید می کرد. بابا استفاده چیه؟ دور انداختن چیه؟ سر جدم من و شروین فقط با هم دوستیم. شاید من یه کوچولو احساسای عجیب غریب نسبت بهش داشته باشم که خودمم سر در نیارم ازشون اما اون هیچ فکری در مورد من نمیکنه. بابا شروینه ها. پسر قطب. هر چقدرم مهربون بشه بازم قطبیه. چرا واسه خودت توهم می زنی؟؟؟ وای ننه این تابه چقدر بالا می ره؟ بمیری آتوسا من از این جوری تاب خوردن می ترسم. الان قلبم میاد تو ذهنم. به زور گفتم: بسه. دیگه تابم نده. اما آتوسا بی توجه به من تو هر برگشتی محکمتر هلم می داد. دیگه واقعا ترسیده بودم. دستهام داشت می لرزید. می ترسیدم تو هر بالا رفتن تاب دستهام شل بشه و پرت بشم پایین. تو یه لحظه چشمام و بستم تا ارتفاع و نبینم. یهو دستام که از ترس عرق کرده بود لیز خورد و فقط تونستم یه جیغ بکشم که تو داد شروین که اسمم و صدا می کرد گم شد. از اون بالا پرت شدم پایت و صاف با صورت افتادم تو گِلا. خدایی بود که زمین گلی بود و نرم و گرنه شاید یه بلایی سرم میومد. اما الان همه هیکل و لباسهام گلی شده بود. یه دستی من و از تو گِلا بلند کرد و نشوندم. با صورت گلی به زور چشمام و باز کردم و نگاهم قفل شد تو چشمهای نگران شروین. واقعا حس می کردم که نگرانه. چقدر عجیب بود که چشماش این حس نگرانی و بهم می رسوند. ذوق زده کشف و خوندن نگاه شروین بودم که بازو هام تکون خورد. شروین بازو هام و گرفته بود و تکون می داد و مدام صدام می کرد. شروین: آئید ... آئید خوبی؟؟؟ طوریت نشد؟؟؟؟ آئید... به خودم اومدم. تازه یادم افتاد ببینم سالمم یا نه. به

جز مچ دست چپم بقیه جاهام خوب بود و درد نداشت. فقط مچ دستم یکم درد می کرد. با دست راستم مچم و گرفتم و یکم ماساژ دادم. شروین یه نگاهی به دستم کرد و گفت: درد میکنه؟ من: یکم. زیاد مهم نیست. اما همه هیکلیم کثیف و گلی شده. شروین: مهم نیست. چی شد که افتادی؟؟؟ کمکم کرد که بلند شم. یه نگاه به آتوسا کردم. ناراحتی و عصبانیت و ترس تو صورتش بود. ترس از اینکه شروین بفهمه تقصیر اون بود. ناراحت و عصبانی از حرکت و نگرانی شروین. دلم می خواست مثل بچه ها چغلیش و بکنم تا حالش گرفته شه اما دیدم همین حرص و عصبانیت بسشده. رومو برگردوندم سمت شروین و گفتم: دستم لیز خورد پرت شدم. شروین یه نگاه طولانی بهم کرد. وای نکنه فهمیدم دارم چاخان می کنم. سرمو انداختم پایین که گیر نده. ملیسا اومد کنارم و بازومو گرفت. تازه متوجه دورو برم شدم. همه جمع شده بودن دورم و داشتن واری می کردن بینن سالمم یا نه. ملیسا: بیا بریم من کمکت می کنم. خودتو تمیز کنی. اون سمت یه جوی آب بود. بیا بریم. همراه ملیسا رفتم و با کمکش خودمو تمیز کردم. اما چه فایده لباسام نابود بود. چقدر به خودم فحش دادم که به حرف شروین گوش نکردم و لباس اضافی نیاوردم. با ملیسا رفتیم سمت آلاچیق. همه نشستند بودن و حرف می زدند. خبری از شروین نبود. ما که رسیدیم همه نگاه ها اومد سمت ما دوتا. مهیار از جاش بلند شد و گفت: آئید بیا اینجا بشین. آخی پسر خوب. یه لبخند بهش زدم و اومدم برم جاش بشینم که صدای شروین مانع شد. شروین: اول بیا برو لباساتو عوض کن بعد بیا. با تعجب برگشتم نگاهش کردم. من زمین خوردم این ضربه مغزی شد. من لباس نیاورده بودم که. برگشتم دیدم دستش سمت من درازه و کوله اشو گرفته سمتم. رفتم سمتش و کوله اش و گرفتم و گفتم: من که لباس نیاوردم. شروینم گفت: دفعه اولت نیست که لباس نداری. بیا بگیر بازم باید لباسهای من و بیوشی. یه کوچولو اخمام رفت تو هم. با اینکه خوشحال بودم که از شر لباسهای کثیف خودم خلاص میشدم اما خوب لباسهای شروین برام گشاد بود و من توش گم بودم. حالا باید جلو این احتشامیا به شکل مضحکی میومدم. شروین که صورت ناراضیمو دید گفت: چیه؟ چرا قیافت این جوری شده؟ دفعه اولت که نیست لباسهای من و می پوشی. کوله بغل، رفتم سمت درختها که لباسامو عوض کنم. تو همون حالت گفتم: دارم فکر می کنم چند تا تا باید به پاچه شلوارت بزنم. شروین یه لبخندی زد و دستش و تو جیبش فرو کرد. همون جور که داشتم از کنار بچه ها رد می شدم چشمم افتاد به دهنای باز این احتشامیا که همه شون با تعجب به من و گاهی هم به شروین نگاه می کردن. وا اینا چشونه؟ اون موقع که پرت شدم هم این جوری نگاه نمی کردن. بی خیال شونه امو انداختم بالا و رفتم پشت درختها و لباسامو عوض کردم. لباسهای کثیف خودمو گوله کردم و گذاشتم تو نایلونی که تو کوله بود. این شروینم فکر همه چیو می کرد. اما خوب این پسر که دیگه شالی روسری چیزی نداشت بندازم رو سرم. یه نگاه به ته کوله انداختم. یه کپ تو کوله اش بود. درش آوردم. چون موهام و با گیره بسته بودم بالا تو سرم جا نمیشد. موهام و باز کردم موهای فرم و گیس کردم و کچ آوردم رو شونه ام. کلاهم گذاشتم رو سرم. بهتر از هیچی بود. حداقل یکی از دور می دید نمی گفت دختره بی حجاب. تازه با اون لباسهای گشاد و اون کلاه شبیه رپرا شده بودم یکی از دور می دید فکر می کرد پسر. شلوارو رو کمر با بند و تابوندنش سفت کردم که نیوفته. پاچه اشم چند تا تا زدم. تیشرت آستین کوتاه شروین برام آستین بلند شده بود. با یه آه رفتم سمت آلاچیق و بچه ها. حتما " با دیدن من می زدن زیر خنده. رفتم جلوشون و تا رسیدم همه نگاه ها اومد رو من. اما در کمال تعجب من هیچ کس نخندید بلکه همه با دهن باز بهم نگاه کردن. یه جورایی قیافه ها ناباور بود. مهیار: جدی جدی تو لباسهای شروین و پوشیدی؟؟؟؟ ماکان: وقتی شروین گفت

که من احساس می کردم اصلا نمی شناسمش. یه خط در میون آهنگای غمگین و شاد می خوند. همه رو جذب کرده بود. همش با چشم داشتیم زیر و روش می کردم بلکه اون شروین قطبی رو پیدا کنم اما انگار خیلی خوب یه جای امن قایم شده بود. شب فوق العاده ای بود. تا حالا بهم انقدر خوش نگذشته بود و انقدر احساسهای مختلف تو یه شب بهم دست نداده بود. خوشحالی، غم، هیجان، ساعت 11 شب وسایلمون و جمع کردیم که بریم. رو آتیشی که دیگه خاکستر شده بود شن ریختیم و به سمت ویلا حرکت کردیم. همه با هم دوتا و سه تا می رفتن و می گفتن و می خندیدن. منم کنار مهیار و ملیسا داشتیم راه می رفتیم. دستامو رو سینه ام تو هم گره کرده بودم و با لبخند به حرکات این مهیار دیونه نگاه می کردم که چه جوری حرص ملیسا رو در میاره و ماها رو می خندونه. جلوی در ویلا یهو آرشام ایستاد و با صدای بلند گفت: مهام کی اومدی؟؟؟؟ همه سرها چرخید سمت در ویلا. مهام با ماشینش جلوی در ویلا ایستاده بود و با اینکه مرتب بود اما کلافه به نظر می رسید. یه لبخند تلخ زد و اومد سمت ماها به همه یکی یکی دست داد. خدایا این پسره چش بود. این مهام همیشگی نبود. مهام مهربون که همیشه لبخند می زد نبود. انقدر چشمش غم داشت که رو همه تاثیر گذاشته بود و همه ساکت شده بودن. دیگه کسی نمی خندید. حتی کسی حرف هم نمی زد.

مهیار: مهام اتفاقی افتاده؟ ماکان: حالت خوبه پسر؟؟؟ مهام بازم یه لبخند زد که از صد تا اشک بدتر بود. فقط سر تکون داد. رو به شروین گفت: شروین می تونیم حرف بزیم؟؟؟؟ شروینم متعجب نگاهش کرد و سریع گفت: آره، آره بیا بریم تو ویلا. شروین دستی به کمر مهام زد و اون و سمت ویلا برد. ماها هم مبهوت مونده بودیم که یعنی چی می تونه شده باشه؟؟؟؟ نگران شدم. نکنه برای کسی اتفاقی افتاده باشه؟؟؟؟ نکنه طراوت جون طوریش شده باشه؟ سریع زنگ زدم خونه. اما وقتی صدای شاد مهتری خانم و شنیدم و بعدشم با طراوت جون حرف زدم دلشوره ام بر طرف شد. اما این حالی که مهام داشت اصلا "عادی نبود. حتما" یه چیزی شده. همه رفتیم تو ویلا. مهام و شروین رفته بودن تو اتاق و حرف می زدن. انقدر دلم می خواست برم سرمو بچسبونم به در و ببینم چی می گن که نگو. اما نمی شد. یه فکری مثل برق اومد تو سرم. سریع شماره درسا رو گرفتم. با دومین بوق گوشی و برداشت. **** تکیه به دیوار کنار اتاق نشسته بودم و مبهوت تو فکر حرفهای درسا بودم. اصلا "باورم نمی شد. مهام بعد از یک ساعت حرف زدن با شروین از تو اتاق اومد بیرون. چشمش قرمز به رنگ خون بود. پیدا بود گریه کرده. یه ببخشید به همه مون گفت و از ویلا رفت بیرون و صدای روشن شدن ماشینش بهمون فهموند که رفته. بچه ها همه گیج مونده بودن چون قرار بود مهام چند روز بعد ما بیاد. اما حالا این جوری اومده و یک ساعت نشد که رفت. من اما تو شوک حرفای درسا بودم. دلم می خواست برم تو اتاق و با شروین حرف بزیم اما احساس می کردم که دلش می خواد یکم با خودش خلوت کنه.

وقتی به درسا زنگ زدم و در مورد مهام ازش پرسیدم. با صدای گرفته و ناراحتی که از درسا بعید بود. (گفت: مادر مهام مریضه. سرطان داره. غده های سرطانی هم دور و بر مهره های کمرش و گرفتن. باید عمل بشه اما کسی حاضر نیست عملش کنه. چون عمل خطرناکیه اگه عمل نشه تا چند وقت دیگه می میره و اگه عمل بشه ممکنه فلج بشه و برای همیشه رو تخت بیوفته و نتونه تکون بخوره. برای همین کسی و نمی تونن پیدا کنن که با این ریسک بالا اون و عمل کنه. احتمال اینکه عمل موفقیت آمیز باشه و بتونن همه غده رو بدون آسیب رسیدن به نخاع در بیارن خیلی کمه. من: خوب با این اوضاع مهام چرا اومده شمال؟؟؟؟ درسا: چون تنها امیدش به شروینه. اومده شاید بتونه اون و راضی کنه که مامانش و عمل کنه. متعجب گفتم: وقتی این همه دکترای خوب و قدیمی و متخصص گفتن نمیشه از

شروین چه کاری بر میاد؟؟؟؟ درسا: شروین تنها کسیه که این جور عملهای پر خطر و انجام میده و احتمال موفقیتش زیاده. اون با اینکه سنش اونقدر زیاد نیست اما تو رشته اش یه نابغه است. عملهای خیلی سخت، که کسی حاضر نیست انجامشون بده رو قبول میکنه و جالب اینجاست که موفقم میشه. نبوغ و تبحر خاصی تو این جور عملها داره. شنیدم با تکیه بر علم و احساسش عمل میکنه و معمولا "موفقه. ناباور گفتم: حتما" اشتباه می کنی اگه شروین انقدر کارش خوب بود و کارشو دوست داشت پس چرا چند ماهه اومده ایران و بی کاره؟؟؟ درسا ساکت شد. بعد چند ثانیه آروم گفت: من درست نمی دونم. باید از خودش پیرسی. آید..... دعا کن شروین راضی بشه. مهمام همه امیدش به شروینه. حتی اگه مامانش زیر عمل دووم نیاره نمی خواد بی تلاش اون و از دست بده.)) ساعت سه نصفه شب بود و همه رفته بودن تو اتاقهاشون و با صدای لالایی گیتار شروین خوابیده بودن. درست سه ساعت یعنی دقیقا" از بعد رفتن مهمام بود که شروین تو اتاق خودش و حبس کرده بود و صدای ناله سازش گوش دل همه رو خون کرده بود. آنچنان با سوز ساز می زد و می خوند که من خودم دو ساعت بود که یه بغض قلبه بیخ گلومو گرفته بود و داشت خفه ام می کرد. مدام فقط یه آهنگ و می زد. فقط یه شعرو می خوند و هر بار از دفعه قبل غمگین تر با سوز و گداز تر. آهنگ لحظه های معین. یه حسی داشتیم. یعنی این آهنگ و برای یه دختر می خوند؟ یعنی یه دختری تو زندگیش بوده که تنهانش گذاشته و رفته؟ یعنی شروین این اخلاقی این سردیش به خاطر شکستش تو عشق بوده؟ طاقتم تموم شده بود. نگران شروین بودم. می ترسیدم. نکنه حالش بد بشه. باید می رفتم تو اتاق حتی اگه شده سرم داد بکشه و از تو اتاق پرتم کنه بیرون. الان که حالش خوب نبود من تنهانش نمی زاشتم با اینکه نمی دونستم برای چی انقدر ناراحته. برای یه عمل؟؟؟؟ با این حال اون تو همه ناراحتیهام کنارم بود منم باید کنارش می موندم. رفتم یه لیوان آب آوردم و در زدم. هیچ صدایی جز صدای ساز نمیومد. دوباره در زدم. من: شروین.... شروین درو باز کن.... باید پیام تو.... حالت خوبه؟؟؟؟ صدای ساز قطع شد اما در باز نشد. چند بار دیگه هم به در زدم و صدایش کردم اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد. ناامید تکیه دادم به دیوار و نشستم رو زمین. سرمو با ناراحتی تکیه دادم به دیوار که صدای چرخش کلید و شنیدم. با ذوق بلند شدم و لیوان و برداشتم. دستگیره رو چرخوندم. در با صدای تقی باز شد. بی اختیار لبخند زدم. در و باز کردم و رفتم تو اتاق. چراغها خاموش بود و فقط نور مهتاب بود که از پنجره می تابید و یکم اتاق و روشن می کرد. اومدم چراغ و روشن کنم که صدای شروین مانع شد. شروین: روشنش نکن. دستمو عقب کشیدم. تخت و دور زدم و رفتم کنارش. اون سمت تخت نشسته بود و آرنجش و تکیه داده بود به زانوهایش و سرشو تو دستهایش گرفته بود. با اینکه درست دیده نمی شد اما واقعا" حال زارش پیدا بود. موهای همیشه مرتبش نامرتب و بهم ریخته بود. شونه هاش خم شده بود. صدایش دو رگه بود. جلوش ایستادم و لیوان و گرفتم سمتش. من: شروین بیا یکم آب بخور. سرشو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد. چشمهام به تاریکی عادت کرده بود و خوب صورتش و می دیدم. یه غمی تو نگاهش بود که دلم و آتیش زد. خدایا چی شروین سرد و یخ و این جور داغون کرده. این همون آدم بی تفاوتی نبود که من می شناختم. دیدم حرکتی نمی کنه. مثل یه مادر لیوان و بردم سمت لبهانش. لبهانش از هم باز شد. آروم آروم نصف لیوان و به خوردش دادم. لیوان و گذاشتم رو پاتختی. جلوش زانو زدم. سرمو بالا گرفتم که بتونم به چشمهایش نگاه کنم. نگاهش تو نگاهم بود. مثل یه جوجه بی پناه نگاهم می کرد. دلم ریش شد. دستمو گذاشتم رو دستش و آروم فشارش دادم. من: شروین..... تو همون حالت چشماتش و آروم بست. شروین: می دونی

مهام چرا اینجا بود؟ می دونستم. اما هیچی نگفتم تا خودش ادامه بده. آروم چشمش و باز کرد. شروین: ازم می خواست مادرش و عمل کنم. سرطان داره. عملش خطرناکه. ریسکش بالاست. ممکنه دوم نیاره زیر عمل یا ممکنه حتی برای همیشه... ساکت شد. بغض کرده بود. تو چشمهام نگاه کرد و گفت: آنید نمی تونم. نمی تونم عملش کنم، می ترسم. نه اینکه از عمل سختش بترسم نه. دفعه اولم نیست که این عملها رو انجام می دم اما..... اما به خودم قول دادم دیگه دست به تیغ جراحی نزنم و دیگه کسی وعمل نکنم. مخصوصا" یه آشنا رو. (چرا؟ چرا باید یه همچین قولی به خوش می داد؟ چرا نمی خواد کسی و عمل کنه؟ تو سرم پر ابهام بود.) یه نفس عمیق کشید. شروین: بهت گفتم مامان و بابام عاشق هم بودن. خونه امون همیشه پر عشق بود. رابطه مامان بابام فوق العاده بود. منم که تک فرزند واسه خودم جولان می دادم. همیشه کلی آدم و دوست تو سنهای مختلف داشتیم. اما ... اما یکی بود که از پنج سالگی باهانش بودم. رزا.... یه دختر ایرانی که همه زندگیش و آمریکا بوده مثل من. رزا همسایه و دوستم بود. از زمانی که یادمه می شناسمش. پدرش دوست بابام بود. رابطه صمیمی پدر و مادرامون باعث شده بود که از همون بچگی ما همیشه با هم باشیم. همبازی بچگیها و دوست دوران نوجوونی و جونی. حتی با هم رفتیم دانشگاه و یه رشته درس خوندم پزشکی. اونقدر با هم صمیمی بودیم که همه جا با هم می رفتیم و همه کارهامون و با هم انجام می دادیم. شر بودیم. شیطنتهامونم با هم بود. همه از دستمون آسی بودن اما دوستمونم داشتن. جفتمون مغرور و خشک بودیم و بی تفاوت نسبت به همه کس و همه چی. مدام دوستامون و عوض می کردیم. اون دوست پسرشو منم دوست دخترامو. چقدر دوتایی در مورد دوستامون حرف می زدیم و می خندیدیم. (یه خنده ای کرد و ادامه داد) صمیمیتمون انقدر زیاد بود که همه فکر می کردن ماها عاشق و معشوقیم. چه فکرای می کردن. ماها با هم دوست بودیم. دوتا دوست صمیمی که همه حرفاشون و بهم می گفتن. اولین کسی که دوست دخترامو بهش نشون می دادم رزا بود. اونم همیشه دوست پسرشو اول به من معرفی می کرد یه جورایی من باید تاییدشون می کردم. برام مثل یه خواهر بود. همیشه پشت هم و کنار هم بودیم. چه روزایی بود. چقدر شاد بودیم. تنها کسی که می تونست باهام کنار بیاد رزا بود. (دوباره بغض کرد) رزا حقش این نبود. دو سال پیش کم کم سر دردش شروع شد. اوایل خیلی کم بود جوری که هیچ کدوم توجهی بهش نمی کردیم. اما چند ماه بعد سر دردش بیشتر شد و من احمق نفهمیدم. یعنی نذاشت که بفهمم یه چیزیش هست. سر دردش و اونقدر عادی نشون می دا که من اصلا" شک نکردم که ممکنه مریض باشه. من احمق مثلاً" تخصصم مغز و اعصاب بود اما نفهمیدم که خواهرم بهترین دوستم مریضه. (بغضش داشت خفه اش می کرد صدش دو رگه شده بود) یه روز که از شدت سر درد تو بیمارستان بی هوش شد بعد آزمایشها فهمیدیم که تو سر کوچولوش تومور داره. یه تومور بزرگ که خیلی پیشروی کرده بود. نمی دونم چه طور تا اون روز نفهمیده بودیم. شاید اون نفهمیده بود و بهم نمی گفت. مریضیش که رو شد. دیوونه شدم. باورم نمی شد که یه همچین مریضی داشته باشه. همیشه ماها مریضی و درد و برای بقیه می دونیم هیچ وقت فکر نمی کنیم که این چیزا برای ماها و خانواده امون ممکنه اتفاق بیوفته. حتی برای یه پزشک. داشتیم دیوونه می شدم. رزا تازه با الکس نامزد کرده بود. یه پسر آمریکایی که به خاطر عشقش به رزا عاشق ایران و زبون فارسی شده بود. اوایل برای جلب نظر رزا شعرای فارسی و با لهجه شیرینی برای رزا می خوندم. مخصوصا" شعرای معین و چون رزا خیلی شعرارش و دوست داشت. می خواستن دو ماه بعد ازدواج کنن. من و الکس و رزا باهم یه گروه داشتیم. با هم ساز می زدیم و می خوندم. الکس برای رزا آهنگای عاشقونه می

خوند. چقدر سر به سرشون می زاشتم و اذیتشون می کردم. چقدر شاد بودیم. اما زندگی برامون نساخت. برای هیچ کدوممون. دردی که به جون رزا افتاد نه تنها آرزوهای اون و به باد داد و رزای من و خواهر کوچولومو پریز کرد بلکه زندگی من و الکسم نابود کرد. رزا وقتی نگرانیهای من و می دید می خندید و بهم دلداری می داد. می گفت: من که نگران نیستم چون بزرگترین و بهترین و دیوونه ترین دکتر و دارم و اون تا همه ی این تومورو از سرم در نیاره ول نمیکنه. همیشه به الکس امیدواری می داد و آرومش می کرد. الکس حالش بدتر از من بود. اما روزی که رزا عکسای سرشو دید یهو از این رو به اون رو شد. گفت: نمی زاره عملش کنم. (یه نفس عمیق کشید) اون من و بهتر از خودم می شناخت. می دونست تمام تلاشم و می کنم. اما اگه یک درصد موفق نشم نابود می شم. رزا هر کسی نبود. نمی تونستم از دستش بدم. اونم عکسا رو دیده بود و شدت پیشروی تومورو هم دیده بود. می دونست احتمال اینکه زنده بیرون بیاد خیلی کمه اما نمی خواست زجر کش بشه ترجیح می داد زیر عمر بمیره. اما نمی خواست تو دستای من جون بده چون چون می دونست نمی تونم خودمو ببخشم. می دونست نابود می شم. اما من کوتاه نیومدم. اونقدر به خودم و موفقیتیم مطمئن بودم که اصرار کردم. اونقدر گفتم و گفتم که همه راضی شدن عملش کنم. تو اتاق عمل قبل از بیهوشی دستمو گرفت و گفت: شروین نمی بخشمت اگه به خاطر من از اونچیزی که دوست داری بگذری. هر چی که شد باید قبولش کنی و باهات کنار بیای. فقط خندیدم بهش و گفتم: وقتی بیدار شدی می بینمت. نمی دونستم که اون چشمها رو برای بار آخره که باز می بینم. (بغضش ترکیب و قطره های اشک بودن که مثل رود از چشمش جاری شدن. شروین: آئید اون رفت. دوم نیاورد. هر کاری کردم اون تومور مثل کنه به مغزش چسبیده بود و جدا نمیشد. هر کاری کردم هر راهی که رفتم جواب آخر همون بود که شد. من به الکس قول داده بودم که رزا رو سالم تحویلش می دم اما نتونستم سر قولم وایسم. (اشک از چشمات جاری شد) رزا رفت. زیر دستای من رفت و من نتونستم جلوش و بگیرم. نتونستم بهترین دوست و خواهرم و نجات بدم. نتونستم آرزوهای الکس و عشقش و برایش حفظ کنم. من و الکس داغون شدیم. بیچاره الکس..... همه اش یه گوشه می نشست و با گیتار فقط یه آهنگ و می زد و گریه می کرد. آهنگی که واقعا " وصف حالش بود. آهنگی که رزا عاشقش بود. (زیر لب آروم زمزمه کرد) لحظههارو با تو بودندر نگاه تو شکفتنحس عشق رو در تو دیدن مثل رویای تو خوابها تو رفتن با تو موندنمثل قصه تورو خوندنتا همیشه تورو خواستن مثل تشنگی آبه اگه چشمات من رو میخواست تو نگاه تو میمردم اگه دستات مال من بودجون به دستات میسپردماگه اسمم رو میخوندی دیگه از یاد نمیبردماگه با من تو میموندی همه دنیارو میبردمی تو اما سرسپردن بی تو و عشق تو بودنتو غبار جاده موندن بی تو خوب من محالهی تو حتی زنده بوندن بی هدف نفس کشیدنتا ابد تورو ندیدن واسه من رنج و عذاب اگه چشمات من رو میخواست تو نگاه تو میمردماگه دستات مال من بود جون به دستات میسپردماگه اسمم رو میخوندی دیگه از یاد نمیبردماگه با من تو میموندی همه دنیارو میبردمتوی آسمون عشقم غیر تو پرندهای نیستروی خاموشی لبهام جز تو اسم دیگهای نیستوی قلب من عزیزم هیچ کسی جای ندارهدل عاشقم بجز تو هیچ کسی رو دوست ندارهاگه چشمات من رو میخواست تو نگاه تو میمردماگه دستات مال من بود جون به دستات میسپردماگه اسمم رو میخوندی دیگه از یاد نمیبردماگه با من تو میموندی همه دنیارو میبردملحظههارو با تو بودن لحظههارو با تو بودن (تازه می فهمیدم چرا این آهنگ و با بغض می زد و می خوند) دنیام تموم شد. رشته ام، کارم تموم شد. وقتی نمی تونستم عزیزانمو نجات بدم چه طور می تونستم بقیه آدمها رو نجات بدم. نتونستم... نتونستم سر قولم وایسم ...

نمی تونستم دیگه برم اتاق عمل.... می ترسیدم ... همه اش صورت بی هوش رزا رو تخت اتاق عمل و قیافه داغون و شکسته الکس جلوی چشمم میومد..... می ترسیدم مریضهای دیگه ام مثل رزا زیر دستای من بمیرن. اگه رزا رو عمل نمی کردم می تونست بیشتر زنده بمونه. مجبور نبود انقدر زود بره. رزا رفت. لبخندمو برد. شادیمو برد. هیجان زندگیمو برد. هم من و هم الکس نابود شدیم. (هق هق می کرد)دیگه نمی تونستم اون بیمارستان، اون خونه، اون شهری که هر جاش من و یاد رزا و روزهای خوب بچگی و شادیهای نوجونی و جونیمون می نداخت بمونم. اومدم ایران... اومدم اینجا.... خودمو تو خونه حبس کردم ... تا کسی و نیبیم... تا کسی برام مهم نشه... تا به کسی اهمیت ندم.... وقتی نمی تونم از شون محافظت کنم چرا باید بهشون نزدیک شم که نبودشون داغونم کنه؟؟؟؟ نمی خواستم ... نمی خواستم کسی برام مهم باشه... اما نشد.... بدتر شد.... مامان طراوت.... مهمام ... تو.... همه ... همه تون مهم شدین... همه با ارزش شدین... نتونستم جلوی خودمو بگیرم که بی تفاوت باشم... حالا هم که مادر مهمام.... مهمام امیدش به منه.... من چی کار کنم؟؟؟... نمی خوام مهمام و داغون بینیم.....هق هق می کرد و به پهنای صورتش اشک می ریخت. قلبم درد گرفته بود. طاقت اشک ریختن و زجه زدنش و نداشتم. طاقت داغون دیدنش و نداشتم. نه شروین نمی تونه بشکنه. شروین محافظم، دوستم کسی که همیشه تو همه ناراحتیهام کنارم بود. نمی تونه این جور باشه. شروین همیشه باشد سرد و مغرور باشه. این جور دیدنش برام مثل عذابه. از جام بلند شدم. جلوش ایستادم. دستاش و گذاشته بود رو صورتش و اشک می ریخت. مثل یه پسر بچه بی پناه. طاقتم تموم شد. یه قدم رفتم جلوتر. دستمو بردم جلو و سرشو کشیدم تو بغلم. مثل یه بچه ی مظلوم خودش و چسبوند به من و دستاش و حلقه کرد دور کمرم و سرش و فشار داد بهم. انگار می خواست خودش و قایم کنه. آروم دست کشیدم رو موهاش. چقدر بی تاب بود. چه خاطرات بدی و به یاد آورده بود. درکش می کردم. جوری که انگار رزا رو از نزدیک دیده ام و می شناسمش. سعی کردم تموم اون آرامشی که وقتی اون بغلم می کنه ازش می گیرم و بهش تزریق کنم. آروم گفتم: شروین داری خودتو اذیت می کنی. می دونم رزا هم راضی نیست که تو رو تو این حالت ببینه. تو کاری ازت بر نمیومد که براش انجام بدی. می دونم اگه راهی داشت که بتونی نجاتش بدی هر کاری می کردی تا زنده بمونه. رزا می دونست که نمی تونه دوم بیاره برای همینم راضی نمی شد تو عملش کنی. می دونست. می شناختت، مطمئن بود که به این حال و روز میوقتی واسه همین اون حرف آخر و بهت زد. تو نمی تونی به هیچ عنوان از چیزی که می خوای بگذری. تو به رزا قول دادی. تو نمی تونستی هیچ کاری نه برای رزا انجام بدی. درد الکسم زمان درمان میکنه. تو نباید خودت و نابود کنی. نباید زندگیتو فدا کنی. تو باید جای رزا هم زندگی کنی و به چیزایی که اون نتونست برسه برسی. مگه نمیگی مثل خواهرت بود؟ مطمئن باش به خواهر هیچ وقت راضی به عذاب کشیدن برادرش نیست. پس به خودت بیا و زندگیتو جمع کن و از اول شروع کن. با امید بیشتر. تو تواناییش و داری که به خیلی از آدمها کمک کنی. می تونی امید و زندگی و آرزوهای خیلیها رو نجات بدی. الانم امید مهمام تویی. اگه رزا رو نتونستی نجات بدی شاید بتونی مادر مهمام و نجات بدی. شاید این جور خودتم آروم بشی. نمی دونم چقدر تو اون حالت اشک ریخت و گریه کرد. منم همراهش اشک ریختم . ناراحتیش عذابم می داد. منی که برای خودم به زور اشک می ریختم برای شروین خون گریه می کردم. بی صدا جوری که فکر نکنم حتی شروین متوجه گریه کردنم شده باشه. نمی دونم تونستم آرومش کنم یا نه. تونستم کمکش کنم تصمیم درست و بگیره یا نه. اما تو اون لحظه فقط می خواستم کنارش باشم و نزارم تنهایی غصه بخوره. حتی اگه

شاید همه اش سرنوشت بود که باعث شد من آخرش به اینجا برسم. یه شروع دوباره تو یه جای جدید، کشور جدی، خونه جدید با آدمهای جدید.... تو چشمام نگاه کرد و آرومتر گفت: با امید جدید.... یه گرمایی وارد تنم شد. یه حس خوب. نمی دونم این حس به خاطر آروم شدن و برگشتن شروین به زندگیش بوده یا به خاطر حرف آخرش. برو بابا تو هم زیادی کتاب خوندی. خودتو تحویل گرفتی. حرفش هیچ ربطی به تو نداشت. سرشو انداخت پایین. تکیه اش و داد به صندلی. صورتش سرد شد. دوباره شد همون شروین یخی که می شناختمش. شروین: صبحونه اتو بخور. بعدم وسایلتو جمع کن. بر می گردیم تهران. سرش و بلند کرد و تیز بهم نگاه کرد و گفت: تو هم با من میای. نمی خوام اینجا تنها بمونی. پوف تنها؟؟؟ این اره و اوره و شمسی کوره رو نمیبینه؟ ویلا پر آدمه تنها دیگه چه صیغه ایه؟ هر چند تو هم نمی گفتی خودم آویزن میومدم باهات. اینجا بمونم برای کی؟ آرشام و آتوسا؟ می ترسم یه بلایی سرم بیارن. بعدم من به زور تو اومدم بی تو بمونم که چی. شروین منتظر بود که جوابش و بدم منم گذاشتمش تو خماری و با آرامش واسه خودم لقمه گرفتم و خوردم. هی لقمه گرفتم و خوردم. یه 5-6 دقیقه تو سکوت نگام کرد و آخرشم بی طاقت گفت: آنیددددددددددددددبا تعجب نگاش کردم. من: چیه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ شروین: نگفتی با من میای یا نه؟ من: وقتی ننه بزرگ نباشه من بیچاره میشه ام له له تو آدم گنده. معلومه باهات میام بچه رو که تنهایی ول نمی کنن بره تو خیابون. یهو یه قهقهه ای زد و از جاش بلند شد اومد سمتم. ای بمیری آنید با این حرف زدنت الان میاد لهت میکنه. ننه بزرگ و بچه چی بود گفتی؟ این شروین اعصاب مصاب نداره که. خودمو چسبوندم به صندلی و چشمام و ریز کردم که اگه ضربه ای بهم اصابت کرد آمادگیش و داشته باشم. شروین اومد کنارم و خم شد روم و دستش و آورد سمتم. دیگه مطمئن بودم که این دفعه کتکه رو زده. دیگه خنده ای هم در کار نبود. یهو شروین لپم و کشید یه لبخند قشنگ زد و گفت: به خدا تو یه چیز دیگه ای.....چشمای گشاد شده از تعجبم روش ثابت موند. شروین از کنارم رد شد و رفت و در حین خروج گفت: راحت صبحونه اتو بخور و بیا وسایلت و جمع کن. دستم رو گونه ام موند. این به من گفت چیز دیگه؟؟؟؟ مثلا چه چیزیم؟ این چرا امروز این جور شده؟ یه لرزی تو تنم پیچید و مور مورم شد. وای خدا این شروین یه چیزیش میشه. داره من و می ترسونه. جای دستش رو گونه ام داغ بود با یه حس قشنگ. حاضر شدنمون یک ساعت طول نکشید. وقتی به بچه ها گفتیم داریم بر می گردیم همه تعجب کردن. اما هیچ کس جرات نداشت بپرسه چرا. انقدر قیافه شروین جدی و ترسناک شده بود که همه شجاعتشون ته کشیده بود. شاید سعی می کرد با این جدی بودنش و تند عمل کردنش فرصت پشیمونی و عقب گرد و از خودش بگیره. همه چیز خیلی تند گذشت. برگشتمون به تهران. اعلام آمادگی شروین برای عمل خانم شقاوت. کارهای بیمارستان و آماده کردن همه چیز. وقتی خانم احتشام فهمید که شروین می خواد مادر مهمام و عمل کنه از شوق دوباره دست به تیغ جراحی شدن شروین اشک تو چشماش حلقه شد. از شادی محکم بغلم کرد و فشارم داد. خوب که چلوندم دو سه تا ماچ ابدار کردم. من: طراوت جون الان باید شروین و بغل کنید و ببوسید من و چرا بغل کردین؟ احتشام: چون می دونم محرکش تو بودی. تو باعث شدی شروینم دوباره به زندگیش برگرده. تو باعث شدی دوباره بره اتاق عمل. من: من؟؟!!!! من کاره ای نبودم. اصلا" چه جوری من می توئم باعث بشم شروین یه تصمیمی بگیره. احتشام با یه لبخند بهم نگاه کرد و گفت: این شروینی که الان اینجاست زمین تا آسمون با اونیه که روز اول اومد تو این خونه فرق میکنه. من همه اینها رو می بینم. گیج مونده بودم که منظورش چیه. خانم احتشام: دختر تو برای من یه رحمتی. این و گفت و رفت سمت اتاقش. منم گیج و مبهوت

مونده بودم که چی میگه.دیگه شروین و کمتر میشد دید. یا بیمارستان بود یا خونه مهمام یا اگرم خونه بود تو اتاقش بود و گیتار می زد و می خوند. انقده خوشم میومد شبها با صدای سازش بخوابم. شب اول که اومدم بخوابم قد یک ساعت فقط قلت زدم اما چشمام رو هم نمیومد. صدای سازش که بلند شد آرامش گرفتم و خوابیدم. شروین فردا عمل داشت. نگرانش بودم. یعنی الان حالش خوبه؟ تو جام غلت زدم و پتومو پیچیدم دور خودم. نمی دونم چرا دیگه چرخیدن و تکون خوردن تو تخت بهم حال نمی داد. یاد ویلا افتادم. یاد اینکه رو تخت با شروین می خوابیدیم. یاد بغل کردنش برای حفظ جونش. یاد اون شبی که می ترسیدم و چقدر نرم بغلم کرد تا آرام شم. یاد لباس عوض کردنش بی توجه به من. یاد لچ کردنمون با آرامش. چقدر شبها اونجا راحت می خوابیدم. برا خودم عجیب بود که چه جوری منی که شبی هزار دور می چرخیدم انقده آرام تو بغلش خوابیدم و نفسم نگرفت. همیشه وقتی یکی بغلم می کرد نفس تنگی می گرفتم. اما بغل شروین یه چیز دیگه بود. شروین.... هوی دختره بی تربیت چه شروین شروینی هم میکنه. بابا خجالت بکش. پسره نامحرم عجیبی بغلت کرده نشستی یادش می کنی و خوشت میاد؟ الان باید از احساس گناه و عذاب وجدان و خجالت بمیری نه اینکه نیشبت باز باشه. دست خودم که نیست خوشم اومد وقتی بغلم کرد یا وقتی بوسیدم. بگپر نکبت من که می دونم دردت چیه. الان اگه شروین کنارت بود و بغلت می کرد راحت تا ظهر می خوابیدی. خبیث واسه خودم خندیدم و سرمو تند تند به نشونه بله تکون دادم. تو حال و هوای شروین و دعوا کردن خودم بودم که با صدای در یه متر پریدم هوا. وای کی بود این وقت شب. به پتو چنگ زدم و پرسیدم: کیه؟ کسی جواب نداد. پا شدم رفتم در و باز کردم. شروین دست به جیب پشت در بود. در و که باز کردم سرشو آورد بالا و یه جوری نگام کرد و یه جور عجیبی گفت: همیشه پیام تو؟ انقده مظلوم گفت که دلم کباب شد. مثل یه بچه که شب می ترسه و میره دم اتاق مامانش و میگه مامان شب میشه پیشت بخوابم؟؟؟؟؟ با یه لبخند مهربون گفتم: بیا تو. بعدم دوییدم و پریدم رو تخت و نشستم روش. از پرش من هنوز تشک تخت تکون می خورد. چهار زانو نشستم و پتو رو بغل کردم. شروین از حرکت من خنده اش گرفت. اومد و نشست رو تخت. درست رو به روم. شروین: چرا نخوابیدی؟ یه لبخندی زدم و گفتم: اگه خوابیده بودم که الان به جای ولو شدن رو تخت من باید تو اتاق تنهایی سیر می کردی. یه لبخندی زد و گفت: خوبه که نخوابیدی و بیداری اما از تو بعیده که بیدار بمونی. ساعت 1 نصفه شبه. با یه لبخند گفتم: آخه قصه ی شبم و نشنیدم. گویندش امشب تنبل بوده هنوز شروع نکرده. با تعجب گفت: قصه شب؟ یه اشاره به خودش کرد و گفت: منظورت نمم؟ سرمو بالا و پایین کردم و گفتم: آره. امشب از سازت خبری نبود. دستاش و تو هم قلاب کرد و با یه آه گفت: خوبه ساز من می تونه یکی و آرام کنه و بخوابونه. کلا" همه وجودت می تونه ملت و آرام کنه فقط سازت که نیست. ببند فک و آنید. شروین: فردا عمل دارم. سرش پایین بود. نگاش کردم. من: استرس داری؟ شروین: می ترسم خراب کنم. انقده مظلوم این و گفت که دل غش رفت برایش. مثل یه بچه که می ترسید امتحان ریاضیش و گند بزنه. بی اختیار دستم و بردم جلو و گذاشتم رو دستای قلاب شده اش. با یه لبخند که سعی می کردم آرامش دهنده باشه نگاش کردم. انقدر نگاش کردم تا سرش و بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. من: نتیجه هر چی هم که باشه من مطمئنم تو همه تلاشت و می کنی. من بهت اعتماد دارم. یه لبخند قشنگ اومد رو لباسش. امیدوار بودم که تونسته باشم بهش آرامش بدم همون جور که اون بهم آرامش می داد. شروین: فردا میای بیمارستان؟ بدون فکر گفتم: اگه تو بخوای حتما" با یه لبخند گفت: پس فردا منتظرتم. فقط نگاش کردم. یه حس غریبی تو چشماش بود که یه حال عجیبی بهم

می داد. آروم دستمو از رو دستاش گرفتم. هنوز تو چشمات غرق بودم. یه لبخند زد و گفت: میرم قصه ی شب بگم برای دختر کوچولوم که راحت بخوابه. انقده بدم میومد بهم بگن کوچولو. یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم: کوچولو خودتی. قهقهه اش بلند شد اما سریع خوردش. خونسرد نگاهم کرد. بلند شد و ایستاد. با دست یه اشاره به کل قدش کرد و گفت: به نظرت این قد و قواره کوچولو میشه؟ اگه این جوریه که حتما "یه مشکل شدید چشمی داری. نگفت بینایی. مثل خودم میگفت مشکل چشمی. با حرص بالشتم و پرت کردم سمتش و جیغی گفتم: بچه پرو برو بیرون. نصفه شبی هم من و حرص میده. انگار خوابش نمی گیره بی حرص خوردن من. بالشت و تو هوا گرفت و پشتش و کرد سمتم و رفت به طرف در. من: اوا بالشت و کجا می بری. بدش بینم. شروین خیلی ریلکس و خونسرد در و باز کرد و گفت: این مزد این همه شب گیتار زدنمه. کنسرت مجانی گوش می دی یه چیزی باید جاش ازت بگیرم یا نه. رفت بیرون و منم با دهن باز نگاهش کردم. پسره پاک دیوونه بود. حالا خوبه بالشت زیاد دارم اما اون یکی و دوست داشتیم خیلی راحت بود. خنگ خدا بالشتم شد مزد؟ خوب می گفت یه چیز دیگه بهش می دادم. آره جون خودت. خوب بود مثل این سواستفاده گرا می گفت یه ماچ بده؟؟؟؟نه که تو هم بدت میومد ببوسیش. دوباره خود درگیر شده بودم که صدای گیتارش بلند شد. آروم دراز کشیدم و با چشمای بسته به آهنگش گوش کردم. هر شب دو سه ساعت گیتار می زد و می خوند. همه اشون غمگین بودن و با سوز خونده می شدن. اما این آهنگ..... یه چیز دیگه بود..... برای خواب معصومانه عشق کمک کن بستری از گل بسازیم برای کوچ شب هنگام وحشت کمک کن با تن هم پل بسازیم کمک کن سایه بونی از ترانه برای خواب ابریشم بسازیم کمک کن با کلام عاشقانه برای زخم شب مرهم بسازیم بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن تو رو میشناسم ای شبگرد عاشق تو با اسم شب من آشنایی از اندوه تو و چشم تو پیداست که از ایل و تبار عاشقایی تو رو میشناسم ای سر در گریبون غریبگی نکن با هق هق من تن شکستتو بسیار به دست نوازشهای دست عاشق من بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن بدنبال کدوم حرف و کلامی سکونتت گفتن تمام حرفهات تو رو از طپش قلبت شناختم تو قلبت قلب عاشقهای دنیاست تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه منو به جشن نور و آینه بردی چرا از سایه های شب بترسم تو خورشیدو به دست من سپردی بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن کمک کن جاده های مه گرفته منه مسافرو از تو بگیرن کمک کن تا کبوترهای خسته روی یخ بستگی شاخه نمیرن کمک کن از مسافره های عاشق سراغ مهربونی رو بگیرم کمک کن تا برای هم بمونیم کمک کن تا برای هم بمیریم بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن بذار قسمت کنیم تنهایمونو میون سفره شب تو با من بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن چه آهنگ عجیبی. دلیم یه جوریه شد. عاشق این آهنگ بودم و انصافا "شروین خیلی قشنگ خونده بودتش. انگاری با همه وجودش شعر و کلام و ادا می کرد. واقعا "به دل می نشست. با لذت به آهنگش و صدایش گوش کردم.

حتی خوندنشم بهم انرژی می داد. منتظر آهنگ بعدیش شدم اما هر چی صبر کردم هیچ صدای گیتار و آوازی نیومد. انگار واقعا " این آهنگ و خونده بود برای خوابیدن من و چقدر قشنگ حس آرامش صدایش من و به دنیای خواب برد. با نگرانی به راهرو بیمارستان نگاه می کردم. قرار بود ساعت 10 مامان مهمانم و عمل کنن. مهمانم تک فرزند بود. انگاری مامان و باباش خیلی همو دوست داشتن و باباش از وقتی که فهمیده بود قراره زنش عمل بشه مدام اضطراب داشت و خلاصه حالش خراب بود. مهمانم به زور باباش و تو خونه نگه داشته بود که نیاد با اون حالش پشت در اتاق عمل بس بشینه می ترسید بیچاره سخته کنه از انتظار و نگرانی. من از ساعت 9 اومده بودم بیمارستان. شروین که زودتر از من رفته بود. تا حالا ندیده بودمش. اومده بودم پشت در اتاق عمل ایستاده بودم و منتظر. مامان مهمانم برده بودن که حاضرش کنن برای عمل. منم منتظر بودم که شروین و مهمانم یکیشون بیاد. تنهایی منتظر و نگران بودن خیلی سخت بود. هم نگران خانم شقاوت بودم هم شروین. خدا کنه استرس نداشته باشه. خدا کنه عمل موفقیت آمیز باشه. خدا کنه دستش نلرزه. رو صندلی نشسته بودم به انتهای سالن نگاه می کردم. شروین و دیدم که از دور داشت میومد سمت اتاق. تنها بود. کسی تو سالن نبود. از دور با دیدنش دلم گرم شد. صورتش آرام بود. خدایا شکر کن یعنی آرومه. با یه لبخند از جام بلند شدم و منتظر تا بهم برسه. از دور بهم لبخند زد. اومد جلوم ایستاد و با لبخند تو چشمم نگاه کرد و گفت: اومدی..... من: پس چی؟ شک داشتی؟ گفتم که میام. استرس ند..... حرفم نصفه موند چون یهو شروین دستاش و انداخت دور کمرم و من و کشید تو بغلش. انقدر شکه شدم که حرف تو دهنم موند. دستام کنار بدنم افتاده بود و با دهن باز و بهت زده تو بغلش بودم. خودش و کشیده بود پایین تا هم قدم بشه. چون در حالت عادی کنارش که می ایستادم سرم تا سینه اش می رسید اما الان از روی شونه اش می تونستم پشت سرش و بینم اونم سرش و گذاشته بود رو شونه ام. این چرا یهو همچین کرد؟ تو بهت مونده بودم و قدرت حرکت نداشتم. یه حسی تو تنم راه افتاده بود. هم قشنگ بود و خوب هم یه جورایی ترسناک بود. معذب شده بودم. آخه این حرکات چی بود اونم تو بیمارستان الان یکی می دیدتمون خیلی بد می شد. سعی کردم خودمو تکون بدم و از تو بغلش بیام بیرون. من: این چه کاریه؟ اینجا که کسی نیست نه آرشام نه آتوسا که ببینن پس چرا همچین می کنی؟ باید جلوی اونا فیلم بازی کنی نه وقتی تماشاچی نداریم. اومدم خودمو بکشم عقب که شروین محکمتر بغلم کرد و گفت: دارم پول کنسرتم و می گیرم. خودمو هی تکون می دادم که از بغلش بیام بیرون اما نمی شد. من: متقلب چند بار پولش و ازم می گیری همین دیشب یه بالشت جای مزدت گرفتی. شروین: اون مال شبهای قبل بود این یکی برای کنسرت ویژه دیشبمه. همون جور وول می خوردم تا بتونم خودمو بکشم بیرون. راستش یه حس عجیبی داشتم. از اینکه بغلش بودم خوشم میومد در صورتی که نباید این احساس و داشته باشم. زیر لب گفتم: باج گیر..... آروم دم گوشم گفتم: هیشششششششش..... دو دقیقه آروم باش و تکون نخور. می خوام آروم شم. بی اختیار متوقف شدم. دیگه تکون نمی خوردم. حرفش یه جورای..... خیلی قشنگ بود..... فوق العاده..... اومد سر زبونم که بگم: با من می خوام آروم شی؟ با بغل کردن من؟ اما حرف تو دهنم موند. فقط آروم یه دستمو بالا آوردم و آروم و نرم مالیدم به کمرش. من: استرس نداری؟ شروین: الان دیگه ندارم. با حرفش یه لبخند اومد رو لبم. چند تا ضربه آروم به پشتش زدم. یه نفس عمیق کشید و نرم خودش و کشید عقب. کامل ازم جدا شد و بعد دستش و خیلی آروم از دور کمرم جدا کرد جوری که دستش کامل به دور کمرم کشیده شد. مثل یه نوازش نرم. یه لبخند قشنگ زد و گفت: مرسی..... سرمو کج کردم و با یه لبخند نگاهش کردم.

من: موفق باشی.... تو چشمام یه نگاهی کرد و با همون لبخندش رفت سمت در اتاق عمل. پشت در برگشت و نگاه کرد و گفت: منتظر می مونی؟ من: میمونم.... لبخندش عمیق تر شد. چشماشم داشت می خندید. رفت و من چشمم به در بسته اتاق عمل موند.

انقدر استرس داشتیم که مدام با دندونم از داخل لپمو می جویدم و تیکه تیکه پوستش و می کندم. انقدر این کارو کردم که خون اومد. مجبوری یه دستمال فرو کردم تو دهنم. لپم باد کرد. عمل خیلی طولانی بود. بایدم می بود خیلی عمل سختی بود. از بس به رژه رفتن مهمام نگاه کرده بودم سر گیجه گرفته بودم. مونده بودم این پسر جونى تو پاهاش مونده که راه می ره؟ بابی بدبختش و فرستاده بود خونه که آروم تر باشه اما چه آرومیه باباش که دلش طاقت نمیآورد هر 5 دقیقه زنگ می زد می گفت ی شد آوردنش بیرون؟

بابهه فکر کرده دارن آپاندیسشو در میارن. مدام تو دلم دعا می کردم و هی با بندای انگشتم صلواتام و می شمردم. کلی نذر کرده بودم که عمل خوب پیش بره .

اضطراب و نگرانی خفه ام کرده بود. از انتظار کشیدن و دلشوره داشتن متنفر بودم واسه همینه ام همیشه سعی می کردم به چیزهای بد فکر نکنم .

اخم کرده بودم و با تمرکز صلوات می فرستادم. موبایلمو خاموش کرده بودم و ساعتتم خونه گذاشته بودم. می دونستم که اگه دستم باه هر 30 ثانیه نگاهش می کنم و بدتر عصبی می شم .

خیلی گذشت که دیدم در اتاق عمل باز شد و یه پرستار اومد بیرون. بعد یکی دیگه .

بلند شدم ایستادم. مهمام سریع خودش و رسوند به پرستاره و با دلهره پرسید: چی شد خانم؟ عمل چه طور بود. خانمه فقط سرش و انداخت پایین و گفت: دکتر احتشام دارن میان خودشون بهتون میگن .

بعدم راهش و گرفت و رفت. وا این چرا همچین کرد؟ من و مهمام مات مونده بودیم یعنی چی شده بود که شروین باید به ما می گفت و این نمی تونست بگه .

منتظر چشم به در اتاق عمل دوختیم. چند تا دکتر و پرستار اومدن بیرون. هیچ کدوم جوابمون و ندادن .

این شروین زلیل شده هم گذاشت آخر از همه اومد بیرون. تا پاشو گذاشت بیرون در من و مهمام پریدیم جلوش. یکم ترسید و یه قدم رفت عقب. یه چپ چپ نگاهمون کرد و گفت: این چه مدلشه.

مهمام با حرص و نگرانی: شروین جان مادرت حرف بزن ببینم چی شد؟ مامانم حالش خوبه؟ زنده است؟....

بیچاره بد بغض کرده بود و نتونست دیگه چیزی بگه. شروینم انگار می خواست بله سر عقد بگه که ناز می کرد. یه نگاه جدی به من و یه نگاهم به مهمام کرد. اه چقدر این لحظه از این نگاهش بدم میومد. خوب دهن باز کن بنال دیگه جوون مردم پس افتاد.

شروین: ما همه تلاشمون و کردیم. خیلی سخت بود اما همه توده رو در آوردیم. عمل خوب بود و حال مادرت خوب ولی باید صبر کنید تا بهوش بیاد تا بتونیم نتیجه نهایی و اعلام کنیم .

مهمام پرید و شروین و با ذوق بغل کرد و اون هیکل و یه دور دور خودش جرخوند .

منم مثل منگلا با دهن باز داشتم این صحنه رو نگاه می کردم. یه لحظه ننه مهام یادم رفت داشتم فکر می کردم این مهام چه جوری این هیکل و بلند کرد و چرخوند .

مهام با ذوق شروین و پایین گذاشت و 6-7 تا ماچ آبدار ازش کرد و مدام هی میگفت: دمت گرم شروین ماهی مدیونتتم. جبران می کنم جبران می کنم .

از مهام این مدلی دمت ممت گفتنا بعید بود پیداست تو حال خودش نیست. با یه لبخند عریض گفت: من برم زنگ یزنم خونه که بابا رو از نگرانی دربیارم سکنه نکرده باشه خلیه. این و گفت و دوید سمت راهرو .

من همون جور با چشم رفتن مهام و دنبال می کردم و گفتم: وا مگه می خواد بره از تلفن سکه ای زنگ بزنه؟ موبایلش که همراهشه از همین جا زنگ می زد دیگه.

شروین اومد جلوم ایستاد و دیدم و کور کرد. سرمو بلند کردم ببینم چرا جلوی من وایساده. چشمم به صورتش افتاد دیدم یه لبخند رو لبشه .

شروین: موندی.....

شونه امو بالا انداختم و گفتم: مگه قرار نبود بمونم؟ گفتم که می مونم.

شروین یه لبخند قشنگ بهم زد و یه نگاه قشنگتر بهم انداخت.

یه لحظه برق از سرم پرید. این پسره این نگاهش و کجا نگه داشته بود که من تا حالا ندیده بودم؟ انقدر مدل نگاه کردنش قشنگ بود که من مثل مجسمه خشک شده بودم و میخ چشمش زل زده بودم بهش .

هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم فقط دوست داشتم همون جا بایستم و بهش نگاه کنم. اونقدر غرق نگاهش شده بودم که نفهمیدم دستش و آورده و گذاشته رو گونه ام .

فقط وقتی اخمش رفت تو هم به خودم اومدم.

شروین: صورتت چرا این جوریه؟

هنوز گیج نگاهش بودم. بی تفاوت گفتم: چه جوریه؟

شروین دستش و نرم رو گونه ام کشید و گفت: چرا صورتت باد کرده؟

تازه یاد دستمالی افتادم که چپوندم تو دهنم. سریع یه دستمال از جیبم در آوردم و گرفتم جلو دهنم و دستمال تو دهنم و تف کردم توش. شروین فقط با اخم به کارهای من نگاه می کرد. دستمال تو دهنم خونی بود. شروین که چشمش به خونها افتاد اخمش بیشتر شد و گفت: دهنت خون اومده؟

یکم هول شدم. چی بگم بگم مثل چی گونه امو جویدم؟ خواستم ساکت باشم که اخمش دهنم و باز کرد .

یه لبخند دندون نما بهش زدم و چشمام و ریز کردم و سعی کردم مهربونترین قیافه امو نشونش بدم . شروین فقط گیج به کارهای من نگاه می کرد.

من: استرس داشتم گونه امو از تو جویدم خون اومد.

چشمای شروین گشاد شد. سریع بهم نزدیکتر شد و با دست دهنم و باز کرد و گوشه لبم و گرفت و به حلقم و گونه ام از تو دهن نگاه کرد.

اونقدر گیج شده بودم از کارش که مبهوت نمی تونستم عکس العمل نشون بدم. با یه دستم دستش و گرفته ام که

ملیسا و مهیار و فرناز با هم گفتن: ایول شروین.....

ماکان با یه لبخند گفت: پس بالاخره دست به تیغ شد.

آتوسا با عشوه گفت: باید جشن بگیریم.

شادی و رضایت و تو صورت همه می شد دید. چه خانواده ای بودن. چقدر نگران همدیگه بودن. حتی آتوسا. شاید با من که غریبه بودم بد بود اما هوای خانواده اش و داشت. نه فقط شروین که ازش خوشش میومد. تو این مدت دیده بودم هوای ماکان و مهیارم داره. شاید اونقدر که وانمود میکنه دختر بدی نباشه.

هر چی هم خوب باشه زیادی کنه و آویزون شروینه خوش ندارم ببینم چسبیده به شروین.

اوهه چه غیرتی هم می شم واسه شروین.

با خنده و شادی رفتیم تو سالن.

ساعت 10 بود. مهیار زنگ زد به شروین و اونم گفت که نزدیکای خونه است. کلی سفارش داده بودم به مهری خانم.

کیک و چند جور غذا و کلی دسر و مخلفات. یه سری شون و درست کرده بودن یه سری شونم از بیرون گرفته بودن.

می خواستم شروین امشب و شروع دوباره اش و یادش بمونه.

تا صدای ماشین و از تو باغ شنیدیم همه حاضر و آماده منتظرش موندیم. تا شروین پاش و گذاشت تو سالن یهه کلی ترقه و سوت و از این چیزا که می ترکه و کلی کاغذهای رنگی می ریزه رو سر ملت و کلی کاغذای براق و خلاصه شروین نگو یه گوله براق و رنگی بگو. حسابی کپ کرده بود. بیچاره انتظار این کارو ازمون نداشت مخصوصا" که انتظار دیدن بچه ها رو هم نداشت. مات مونده بود و با یه لبخند غافلگیر شده نگاهمون می کرد. اول طراوت جون رفت جلو و شروین و بغل کرد و بوسیدش.

طفلی طراوت جون تو چشمش اشک جمع شده بود. شروین یکم طراوت جون و تو بغلش نگه داشت تا آروم بشه.

بعد از طراوت جون یکی یکی نوه های احتشام از ماکان و مهیار و آرشام تا دخترا رفتن جلو و بغلش کردن و بهش تبریک گفتن.

با لبخند داشتیم به ابراز احساساتشون نگاه می کردم که چشمام قفل شد تو چشمهای شروین که داشت مهیار و بغل می کرد. چشمش به من بود و با یه لبخند نگاهم می کرد. بعد مهیار فرناز اومد و بغلش کرد. در تمام مدت شروین به من نگاه می کرد.

برام عجیب بود. وا این چرا همچین نگاه می کنه؟ چیه این همه آدم و بغل کردی کمتنه منم می خوای؟ بچه پرو. جدیدا" داشت هیز می شد. باید مراقبش می بودم. از آرشام خطرناکتر می زنه.

یه پشت چشم بهش نازک کردم. که لبخندش و بیشتر کرد.

این چه جدیدا" خوش خنده شده بود. پس اون شروین قطبی یخ کجاست؟؟؟؟

بعد یه استقبال گرم همه رفتن سمت سالن و جای همیشه گیمون. منم با لبخند رفتن همه رو نگاه می کردم. شروین آخرین نفر بود که از کنارم رد شد. من ایستاده بودم که برم تو آشپزخونه که بگم شربتو بیارن که با کیک بخوریم.

شروین اومد از کنارم رد شد و آروم گفت: یادت باشه نیومدیا....

من با چشمای گرد و فک زمین خورده مونده بودم متعجب. این پسره کی این مدلی زبون وا کرده بود؟ یعنی واقعا"

این وسط فقط آتوسا و آرشام داشتن می مردن از حرصو تو دل منم عروسی بود از چزوندن این خواهر و برادر. مهیار رفت و با یه بطری شامپاین برگشت و گفت به سلامتی شروین و شروع دوباره اش و همچنین این چوب پنبه ی این شامپاینرو فرستاد هوا که من فقط دو ساعت تو آسمون دنبالش می گشتم آخرم نفهمیدم کجا رفت . همه یکی یه گیلاس دستشون گرفته بودن و می خوردن. منم فقط مثل منگلا نگاشون می کردم. مهیار یه تعارف بهم زد که من گفتم: ممنون نمی خورم.

حالا برام مهمم نبود بخورم نخورم اما در هر حال آب پرتغال و ترجیح می دادم به اینی که اینا می خوردن به نظرم این گیلاسا فقط واسه زست گرفتن قشنگ بود دوست داشتم برم دوربین و بیارم گیلاس به دست عکس بگیرم چه مدلایی میشه واسه عکس.

البته به جز شامپاین کلی شیشه میشه ی، دیگه هم بود. کلا" خانم احتشام یه بار کوچیک داشت تو سالن که من هیچ وقت ندیدم کسی ازش استفاده کنه. بیشتر به نظرم واسه قشنگی بوده حالا این نوه های احتشام داشتن دخلشو در میاوردن .

یه یه ساعتی به جشن و خوش و بش و آهنگ و بزن و برقص گذشت. من که خوابم گرفته بود. بیچاره شروین که 10 ساعت واسه عمل سر پا بود و شب قبلشم کم خوابی داشت. مطمئن الان هلاک بود اما به روی خودش نمیآورد . خانم احتشام اشاره کرد که برم بگم میز شام و بچینن که شروین بیچاره بتونه زودتر بره یکم استراحت کنه. از جام بلند شدم. هر کی سرش به کار خودش بود. یا رو مبل نشسته بودن و گیلاس مینداختن بالا یا می رقصیدن یا با آهنگ می خوندن. شروینم وسط داشت با ملیسا می رقصید . خوب ملیسا اشکال نداره فقط آتوسا مورد داره نباید باهانش برقصه. رفتم تو آشپزخونه و به مهری خانم گفتم و برگشتم. نرسیده به در سالن بودم که آرشام اومد بیرون.

نگاش کردم یه مشکلی داشت. درست راه می رفت اما شل بود. چشمش قرمز بود. دستهایش تو جیبش بود. من و که دید یه لبخند گشاد تحویلیم داد. بی توجه بهش و لبخندش اومدم از کنارش رد شم برم تو سالن که صدام کرد. توجه نکردم. یهو دستمو کشید و پرتم کرد سمت مخالف سالن . وای خدا این چه مرگشه. چرا همچین می کنه .

آرشام: می دونی خوشم نیامد بی توجهی بینم بازم بهم کم محلی میکنی؟
همچین عصبی و با یه اخم غلیظ این و گفت که چشمهام گرد شد. انگار زنی نامزدی چیزیش بودم.
تا جایی که یادم میاد آرشام همیشه خوش اخلاق بود و با لبخند کارهایش و انجام می داد. یکیم می خواست خر کنه با لبخند خر می کرد. تا حالا این جوری عصبانی ندیده بودمش .
با اخم گفتم: دلیلی نداره بهت توجه کنم. انتظار بی خود داری.

قدم به قدم بهم نزدیک شد. من وسط سالن ورودی ایستاده بودم و تکون نمی خوردم. خوشم نمیومد هی اون یه قدم ور داره من یه قدم برم عقب معنی نداشت. بزار بیاد جلو بینم دردمش چیه.

آرشام اومد جلوم. انقدر عصبانی بود که هیچی حالیش نبود. جلوم ایستاد چفت دستاش و بالا آورد و کوبونت رو سینه

ام که با ضربه اش 6 قدم رفتم عقب تر. یعنی تعادلمو از دست دادم و مجبوری پرت شدم عقب. با لحن بد و عصبی گفت: که خوشت نمیداد آره؟

دوباره اومد جلوم و با جفت دستاش هلم داد عقب .

آرشام: دلیلی نداره آره؟

بازم پرت شدم چند قدم عقبتر. ای خدا این چرا وحشی بازی در میاورد؟ الهی جفت دستات از آرنج بشکنه. دردم اومد الاغ .

زبونم قفل شده بود و صدام در نمیومد. اونقدر از کاراش شکه شده بودم که نمی دونستم چی کار کنم.

یه ضربه دیگه. پرت شدم عقب و محکم خوردم به دیوار.

آرشام: چه جور یاست خوشت میاد شروین و تحویل بگیری. بغلش کنی، ببوسیش، براش غیرتی بشی ((یهو دادی زد که تو صدای آهنگ تو سالن گم شد اما گوش من و کر کرد)).

کارهایی که برای من هیچ کدومش و نکردی. حتی نذاشتی دستتو بگیرم . یه بار نشد از یه دختری تعریف کنم و تو

عکی العمل نشون بدی حتی شده یه چشم غره کوچولو. آرزو به دلم موند یه بار بهم بگی دلت برام تنگ شده. یه بار

بگی خوشحالم دیدمت. 6 ماه دنبالت بودم، من و ندیدی. 7 ماه التماس کردم نشینیدی .

به عشق تو، تو اوج مریضیم از بیمارستان با چه مکافاتی فرار کردم که یه نظر تو رو ببینم دریغ از یه گوشه چشم. باید

حتما" به پات میوفتادم تا من و می دیدی؟ باید جلوت زانو می زدم تا دردمو بفهمی؟ اون روز که رسوندیم بیمارستان

مرگ و جلوی چشمهام دیدم اما خوشحال بودم چون تو کنارم بودی. چون تو چشمای تو نگاه می کردم. چون بالاخره

من و دیده بودی.

وقتی بعدش بهم اجازه دادی که مثل یه راننده در خدمت باشم دنیا رو بهم دادن. رو ابرا سیر می کردم. برام عجیب

بود که چرا از تو خوشم اومده. خیلی معمولی بودی. زیبایی فوق العاده ای نداشتی. قیافه ات بیشتر آروم بود اما

مهربون.

برخلاف قیافه آرومت شیطون بودی از دیوار راست بالا می رفتی و به احدی محل نمی دادی. وقتی این کاراتو می دیدم

وقتی می دیدم که فقط همه رو دست می ندازی و مسخره می کنی بدون اینکه به هیچ کدوم پا بدی مشتاق تر می

شدم. من تو رو می خواستم. باید مال من میشدی. من کم دوست دختر نداشتم یکی از یکی خوشگلتر. به هر کس

پیشنهاد می دادم بی برو برگرد قبول می کرد. تو مدرسه اتون تو کلاستون با هر کی دوست می شدم یه جورایی از زیر

زبونشون در مورد تو می پرسیدم. اونقدر این کار و کرده بودم که تو رو از خودتم بهتر می شناختم .

می دونستم به مرد جماعت نگاه نمی کنی. می دونستم شیطونی. می دونستم چه جوری فکر می کنی. که به دست

آوردنت از رسیدن به قله قافم سخت تره. برای همینم میومدم دنبالت. بی حرف بدون نشون دادن خودم. می دونستم

کنجکاوی .

(یه خنده ای کرد) هر کسی که در موردت حرف می زد اولین چیزی که می گفت این بود که شیطون و فضولی.

منم از همون استفاده کردم. می دونستم اگه هر روز دنبالت بیام بالاخره حس کنجکاویت بهت غلبه می کنه. فکر می

کردم روز دوم بهم توجه کنی اما دریغ.

(یه قدم اومد جلو) تو من و ندیدی، توجه نکردی. نه روز دوم نه هفته دوم و نه ماه دوم. دیدنت و دنبالت اومدن با ماشین برام شده بود عادت. از نفس کشیدن برام واجب تر شده بود .

اون روز که هوا یهو بارونی شد و با پا رفتی تو گودال دیگه طاقت نیاوردم. شیشه رو دادم پایین و بهت گفتم افتخار میدید برسو نمتون .

چشمای متعجبتو دیدم. بهت و حس کنجکاوی و دیدم. وقتی اومدی سوار بشی مطمئن بودم که فقط برای کنجکاویته و درست حدس زدم. وقتی بی مقدمه گفتی عینکتو بردار می خواستم قهقهه بزنی و بی اختیار این دختر تخسو فضولی که جلوم بود و بغل کنم. خیلی خودمو کنترل کردم.

وقتی باهام دوست شدی انقده ذوق داشتیم که شبها به زور خوابم می برد مدام چشمم به ساعت بود که زود صبح بشه پیام دنبالت.

میومدی، می نشستی، می گفتی، می خندیدی، دستم می نداختی همه اش برام شیرین بود اما....

(یه قدم اومد جلو) اما من و نمی دیدی. لبخندمو محبتمو عشقمو نمی دیدی. برات یه دوست بودم مثل هم کلاسیهات مثل همونایی که هر روز باهاشون از مدرسه تا خونه می رفتی. من و به چشم یه مرد نمی دیدی. یه دوست بودم خیلی عادی.

(یه قدم دیگه اومد جلو. رو به روم به فاصله یه قدم ایستاد)

هر چی تو کمتر من و میدیدی من بیشتر می خواستم. کم محلیهات و می دیدم و نادیده گرفتتات و میدیدم و برای ارضا حس خودم برای دیده شدن و مورد توجه قرار گرفتن می رفتم با بقیه دوست می شدم. کمبودایی که از طرف تو داشتیم و با بقیه جبران می کردم.

گذشت تا روزی که کار بابام تموم شد و باید بر می گشتیم آمریکا. نمی خواستم ، نمی خواستم برم. می خواستم بمونم می خواستم با تو باشم حتی اگه شده یه دوست .

اما نشد. نتونستم. نه بابا راضی می شد بمونم نه تو یه کوچولو بهم توجه می کردی .

روز آخر یادته؟ یادته هر دختری و که می دیدم ازش تعریف می کردم به امید اینکه تو یکم غیرتی بشی. مثل همون کاری که با اتوسا کردی. اما دریغ از یه کوچولو عکس العمل بدتر تو هم باهام همراهی می کردی و از دختره تعریف می کردی گاهی هم مسخره اش می کردی .

اون روز فهمیدم که من برای تو هیچی نیستم اون همه محبت و ابراز احساساتم برای تو هیچی نبود.

نخواستی (با قدم فاصله رو کم کرد....)

ندیدی (چسبید به من و منم چسبیدم به دیوار....)

نابودم کردی (سرشو آورد جلو . درست جلوی صورتتم)

سوختم (به چشمهام نگاه کرد) در حسرت یه نگاهت....

تشنه موندم (به لبهام خیره شد) در حسرت یه بوسه....

صورتش خیلی بهم نزدیک بود نفسهایش به صورتتم می خورد. نفسهایش گرم بود اما من.....

من سرد سرد بودم یه تیکه یخ.....

گیج حرفاش بودم نمی تونستم باور کنم یعنی آرشام من و دوست داشت؟؟؟؟؟ یه دوست داشتن واقعی؟؟؟؟؟ از این که فهمیدم دوستم داره تنم گرم شد. یه حس خوبی بهم دست داد. یه لبخند اومد گوشه لبم. آرشام تو سکوت تو فاصله خیلی کمی حرکاتم و جز به جز زیر نظر داشت. لبخندمو که دید لبخند اومد رو لبهاتش. صورتش نزدیکتر شد بهم.

تو چشمهاتش نگاه کردم و گفتم: آرشام.....

با یه لبخند عظیم با ذوق گفت: جانم.....

نگاهم تو نگاهش بود لبهام از هم باز شد و اروم گفتم: تو من و دوست نداشتی و نداری، تو من و می خوای چون تنها کسی بودم که بهت توجه نکردم. تنها کسی بودم که در برابر جذبه و پول و ماشینت بی توجه بودم. تو من و می خوای چون جزو کلکسیون دوست دخترات نبودم. تو من و دوست نداری. دوست داشتن خیلی قشنگ تر از چیزیه که تو تعریفش کردی .

محبت و عشق این نیست که تا بی توجهی و کم محلی دیدی بری با یکی دیگه جبرانش کنی. این هوسه؛ گناهه؛ خیانتنه.

با دست هولش دادم کنار. با چشمهای متعجب بهم خیره شده بود .

یه پوزخند بهش زدم و گفتم: بی خودی با وجود کثیف عشق و به لجن نکش. دوست داشتن و توجه به این معنی نیست که پیری بغل طرف و چلپ و چلوپ ماچش کنی و هی بوس و لب و بری تو آغوشش و ناز و عشوه بیای. خیلی مقدس تر از فکرای ناپاک توئه....

با نفرت نگاهش کرد. از کنارش رد شدم. یهو دستم کشیده شد و محکم کوبیده شدم به دیوار. آرشام چسبید بهم و منو به دیوارمکنه کرد. سعی کردم با دستهام هلش بدم کنار. دستهامو گرفت و آورد دو طرف شونه هامو قفل کرد به دیوار. انقدر محکم فشارم می داد هم منو به دیوار و هم میج دستمو با دستهایش که نفسم بند اومده بود . خواستم جیغ و داد کنم و کولی بازی در بیارم اما مگه فایده ای هم داشت؟ صدای آهنگ اونقدر بلند بود که حتم داشتم کسی صدای داد و فریاد منو نمیشنوه .

آرشام با اخم تو چشمهام نگاه کرد. با لحن بدی گفت: که مثل قاطر جفتک می ندازی. خواستم با زبون خوش راضیت کنم هر چی تو دلم بود و بهت گفتم اما تو... تو مسخره ام کردی. که دوست داشتن من هوسه آره؟ یک هوسی نشونت بدم که معنی واقعیش و حس کنی.

نه دیگه هر چی خانمی کرده بودم و آبرو داری کردم کافی بود. دیگه نمی شد خفه خون گرفت. مرتیکه آشغال بو گندو (خدایی دهنش بوی بدی می داد با اون همه مایعات الکلی که ریخته بود تو حلقش) همچین خیز برداشته بود واسه لبهای بدبخت من که مطمئن بودم که اگه بهشون برسه کارم ساخته است و دیگه این لبها برای من لب بشو نیست . برای نجات لب و لوچمم که شده دهنمو تا جای ممکنه باز کردم و همچین صدایی از گلویم به صورت جیغ کشیدم که بدتر از آژیر خطر تو زمان جنگ بود .

آرشام که اصلاً "انتظار یه همچین جیغی رو از دختر متینی مثل من سراغ نداشت یه لحظه هنگ کرد و فقط مات به من نگاه کرد .

منم سوء استفاده گر وسط گیج شدن اون دو سه بار دیگه هم آژیر خطرمو کشیدم .
 آرشام به خودش اومد و با یه اخم غلیظ اومد سمت لبهام اما من صورتمو کج کردم و اونم کنف شد لبه‌هاش رفت رو
 گونه ام جای لبهام هر چند اونم چن‌ش بود. عوقم گرفته بود .
 خدایا غلط کردم به جون خودم فهمیدم هر بوسه ای فاز نمی ده . این یکی که جای فاز تهوع میده خدایا خودت یه
 جوری نجاتم بده. شروین جونم جیگر کجایی که آنیدت خفه شد.
 آرشام با حرص یه دستش و گرفت به صورت‌م و همچین فشار داد که لپام جمع شد و لبم قلوپ زد بیرون. چه لبهام
 واسه خودش غنچه کرده بود بی شخصیت الاغ .
 یه لبخند خوشحال زد که دوست داشتم تف کنم تو صورتش. هر چی هم تقلا می کردم نمی تونستم یه سانتیم تکون
 بخورم. مثل خرس زورش زیاد بود میمون.
 با همون لبخند خوشحال اومد سمت لبهای غنچه شده ی من. منم کماکان زور می زدم و با اون لبها سرو صدا می
 کردم .
 دیگه چشمهام و بستم و گفتم بمیری آنید که لباتو آک نگه داشتی برای ارازل و اوباش احتشام. حالا خوبه قبلش یه
 احتشام خوب و با فرهنگ افتتاحش کرد.
 بغضم گرفته بود و دیگه کاری ازم بر نمیومد. نمی خواستم آرشام بیوستم اما چی کار می کردم مثل موش تو چنگش
 گیر افتاده بودم .
 حس می کردم که آرشام بهم نزدیک شده گرمای نفسش تو حلقم بود. یهو دستاش از دور دستم جدا شد و تنش از رو
 تم کنده شد و منم از دیوار جدا شدم و درجا چشمام و باز کردم .
 شروین کتف آرشام و گرفت و کشیدش سمت خودش و از من جداش کرد و تا آرشام برگشت سمت شروین یه مشت
 از ناکجا اومد و خورد تو فک آرشام که آرشامو نقش زمین کرد. شاید همه این گیر افتادنا و تقلا کردنا و جیغ کشیدنای
 من دو دقیقه هم نشده باشه اما مشت خوردن آرشام کمتر از دو ثانیه طول کشید .
 یه ذوقی کردم که آرشام مشت خورد که نگو هیجانم بیشتر از این بود که فرشته ام نجاتم داده بود. قربونش برم چه
 مشت می زده بود بهش.
 ظاهرن با آژیرای من همه اومده بودن بیرون از سالن که ببینن آژیر از کی بوده .
 شروین با اخم و صورت عصبی و یه قیافه ترسناک رو به آرشامی که رو زمین پهن بود یه داد مهیب کشید و گفت: به
 چه حقی به آنید دست می زنی؟ کی بهت اجازه داد بهش نزدیک بشی.
 اونقدر شروین ترسناک شده بود که منم داشتم سکنه می کردم چه برسه به بقیه .
 آرشام خودش و کشید بالا و به دستهایش تکیه داد و یه زانویش خم کرد بالا. هنوز رو زمین بود منتها نشسته. با یه
 دست خون گوشه لبش و پاک کرد.
 با اخم رو به شروین گفت: تو خر کی باشی. تو چرا جوش می زنی؟
 بچه پرو شیطونه میگه برم چفت پا تو شکمشا.....
 شروین با اخم غلیظ یه دادی کشید: من چی کی باشم؟ می کشمت آشغال.... ناسلامتی آنید دوست دختر منه بعد تو می

خواهی بهش دست درازی کنی؟

آرشام به پوز خندی زد و گفت: ههه همچین میگه دوست دخترمه دوست دخترته که باشه زنت که نیست این جور جوش میاری.

با دهن باز و فکی افتاده داشتیم به این همه پرویی و بی شخصیتی آرشام نگاه می کردم. به نگاه پر نفرت. شروین اومد سمتش که یکی دیگه بزنتش که ماکان از پشت کمرش و گرفت که نتونه جلوتر بره. خداییش خیلی از شروین تو اون حالش ترسیده بودم. خودمو به دیوار چسبونده بودم. صدا از هیچکس در نمیومد. شروین: یعنی حتما " باید آئید زن من باشه که تو شعورت برسه که غلط اضافه نکنی؟ باشه من همین جا جلوی همه با اجازه مامان طراوت بلند می گم که من و آئید با هم نامزد کردیم. دیگه حرفی هست؟ موافقی آئید؟ برگشت و اخمو و منتظر به من نگاه کرد. انقدر هنگ کرده بودم و از حرفش تو شک بودم که هیچ کلمه ای از دهنم در نمیومد .

شروین با دو قدم اومد کنارم و دستمو گرفت و یه فشار کوچیک داد و تو چشمهام نگاه کرد. اخماش از هم باز شد و منتظر ارومتر پرسید: موافقی آئید؟ با فشارش به خودم اومدم تو چشماش نگاه کردم. یه جورایی حس می کردم که با چشمم ازم می خواد که حرفش و تایید کنم. فشار دستش این و تاکید می کرد. فقط تونستم با سر بگم: آره .

همه بی حرف با دهن باز و متعجب بهمون نگاه می کردن. شروین با موافقت من یه لبخند قشنگ زد. ای که بگم خدا آرشام و چی کار کنه. ای شروین دمت گرم با این معرفتت. آرشام تو همون حالت نشسته یه پوز خندی زد و سرشو چرخوند و یهو عصبی بلند شد و اومد جلوی ما ایستاد. ناخودآگاه خودمو کشیدم پشت شروین .

آرشام با اخم گفت: فکر کردی زندگی همش بازیه؟ ماهارو مسخره کردی؟ فکر کردی فیلم سینمایی؟؟؟ دوست دخترمه ، نامزدمه، زنده فردا هم میای می گی بچه امونم تو راهه.

شروین با اخم و جدی گفت: مشکلتش کجاست؟

آرشام با داد گفت: اینها همش بازیه. نامزدی اینجا که همین جوری نیست.

خانم احتشام: چرا این جوری نیست. اصل خودشونن که موافقت کردن میمونه اجازه خانواده آئید که اونم من می گیرم. همه برگشتیم و به طراوت جون که از در سالن بیرون اومده بود و به طرف من و شروین و آرشام میومد نگاه کردیم. مثل اینکه تازه اومده بود بیرون چون اصلا " ندیده بودمش .

وای خدا من و بکش که کشکی کشکی همه چی داره واقعی میشه.

فکر کنم این آرشام یکم دیگه گیر بده شروین از سر مرام و معرفت بخواد راستکی عقدم کنه و بازم برای محکم کاری که حتما " آرشام بیخیال بشه یه بچه ام بندازه تو دامنم. این طراوت جون چقد جدی پایه است من یکی که کف بر شدم .

طراوت جون اومد و کنار ماها ایستاد و به تک تکمون نگاه کرد.

خانم احتشام رو به من و شروین گفت: می خواهید نامزد کنید؟
 قبل از اینکه حتی دهن من باز بشه شروین سریع گفت: بله مامان طراوت .
 خانم احتشام یه لبخند ریز زد و یه نگاه جدی به آرشام و گفت: خوب این دوتا که راضین. مشکل تو چیه؟
 آرشام نگاه کلافه اشو به ماها دوخت و هیچی نگفت.
 هان بگو دیگه بگو.... بگو دردت چیه که دو سه نفر و مجبور به هنرپیشگی کردی. بگو دیگه چرا لال شدی؟
 آرشام با حرص پوفی کرد و سرشو انداخت پایین و گفت: هیچی.....
 هیچی و کوفت پس ببند فک و زندگی و برای ماها سخت نکن قاطر.
 خانم احتشام با تحکم به آرشام گفت: هیچی؟ باشه. فکر نمی کنی الان باید چیزی به آنید و شروین بگی؟
 آرشام پر سوال سرشو بلند کرد و به خانم احتشام نگاه کرد. با اشاره طراوت جون اخم کرد و خیلی خشک رو به من و شروین گفت: تبریک می گم.
 این و گفت و رفت بیرون. آی که چقدر دلم می خواست نیشمو تا بنا گوش باز کنم. وای که چقدر من شروین و طراوت جون و دوست داشتیم وای که اینا اند مرام و معرفت و پایگی بودن.
 بعد آرشام نوه ها یکی یکی اومدن جلو بهمون تبریک گفتن. اتوسا هم فقط یه کله تکون داد و رفت تو سالن. خیلی ناراحت بود. گفتم الان می زنه زیر گریه. یعنی انقدر شروین و دوست داشت؟
 حالا این شروین همچین جو گرفته بودتش که این دست من و سفت گرفته بود و ول نمی کرد.
 یه کوچولو خودمو کشیدم سمتش و آروم گفتم: حالا می تونی ول کنی.
 برگشت و متعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟
 من: دستمو کنده شد....
 یه لبخند کج زد و گفت: کار از محکم کاری عیب نمیکنه.
 دستمو کشید و دنبال بقیه برد تو سالن و دوباره بزن و برقص شروع شد و یه نیم ساعت بعدش شام و آوردن و خوردیم. انقده خسته بودم که به زور چشمهام باز می شد .
 خمار از طراوت جون تشکر کردم و رفتم و نرسیده به بالشت خوابم برد. تحمل این همه فشار و هیجان برام سخت بود و فقط با خواب جبران می شد.
 بیدار بودم اما چشمهام و باز نکردم. داشتیم به کارهایی که باید انجام می دادم فکر می کردم. ترم تابستونه گرفته بودم. درسا طفلی همه کارهش و کرده بود. من فقط شهریه اشو واریز کردم .
 فقط من و درسا می خواستیم ترم تابستون بگیریم. مهسا که دنبال کارهای عروسپیش بود. مریم که چسبیده بود به سینا النازم که سرش با آیدین گرم بود.
 من برای اینکه بیکار نباشم درس برداشته بودم 6 واحد عمومی کسل کننده. درسا هم برای اینکه نزدیک مهمام باشه گرمی کلاس رفتن تو تابستون و می خواست تحمل کنه.
 باید به درسا زنگ بزنم ببینم کلاسها کی شروع میشه. این نوه هام معلوم نیست کی می خوان برن سر کار و زندگیون چسبیدن به اینجا .

یهو یاد اتفاق دیشب افتادم. سریع تو جام نشستیم و مبهوت موندیم. به کل یادم رفته بود. مثلاً "من و شروین از الان با هم نامزد بودیم؟ چه سریال دنباله داری شده بود داستان ما. یکی یکی هنرپیشه هاشم زیاد می شدن. بازیگر مهمان دیشبم طراوت جون بود چه افتخاری.

خوب الان من باید چه جووری رفتار کنم؟ وا مگه قراره جووری رفتار کنی؟

خوب من نامزد شروینم دیگه. یعنی وقتی دیدمش چی کار کنم؟!!!!!!!!!!!!

پیرم و از گردنش آویزون شم؟ مثل ژایلا؟

نه بدبخت گردنش می شکنه کنده که نیست.

برم بچسبم بهش و حلقه شم دور بازوش؟ مثل آتوسا؟؟؟؟؟؟

تو چرا اصلاً دنبال حرکت خاصی می گردی؟ مثل این و مثل اون می کنی؟ خودت باش آنید.

نیشم باز شد و به خودم گفتم: یعنی برم بگیرم لبش و ماچ کنم؟ آخ که چی.....

خودم محکم زدم تو سرم .

بمیری آنید که همیشه خدا هیز و منحرفی. دختر انگاری باورت شده ها. بابا اینا همش فیلمه هنر بازیگری. تو هم که

استادشی .

چرا بهتون می زنی؟ استادش درساست من شاگردم نیستیم.

دنه د تو پرفسراشو گرفتی . درسا کی می تونست مثل تو فیلم بازی کنه. کی درسا می تونست بره تو اتاق شروین نه

مهام که دوشش داره نقش دوست دخترش و بازی کنه. کی غیر تو می تونست بره با اون پرویی شروین و بیوسه؟

وقتی ترسیدی بخزی تو بغلش؟ واسه بازی اونجووری لباتو بچسبوننی بهش.

با اخم دستهامو کردم تو موهام. بی خیال وز شدنشون شدم .

زانومو جمع کردم تو بغلمو آرنجمو تکیه دادم بهش و دستام تو موهام .

نقش؟ فیلم؟ هنر بازیگری؟ آنید تو چته؟ به خودتم دروغ می گی؟ درسته که همش یه بازیه اما..... اما تو راضی بودی....

شاید اولش بازی بود اما.... تو خوشت میومد.... دوست داشتی تکرار بشه... مگه نه اینکه این چند شب بدون شروین

خوابت نمی برد؟؟؟؟؟

بس که بی جنبه ی پسر ندیدم تا یکی دو تا حرکت اومد منم منحرف رو هوا زدم و بهم مزه داد .

پس چرا دیشب بهت مزه نداد؟ وقتی آرشام می خواست ببوستت دوست داشتی زلزله بیاد و آوار رو سرت خراب بشه

ولی لبهات نرسه.

خوب اون مست بود بو می داد. منم از آرشام بدم میاد.

از شروین چی؟ احساسات به اون چیه؟ بدت میاد؟ خوشت میاد؟

شاید یه زمانی حاضر بودم هر کاری بکنم تا لجش و در بیارم و حرصش بدم شاید یه وقتایی دوست داشتیم سر به

تنش نباشه اما هیچ وقته هیچ وقت ازش..... بدم نمیومد..... یه جوورایی خوب بود..... حس شیرینی بهم می ده..... من

دو.....

پاشو خودتو جمع کن. نشستنی واسه خودت آسمون ریسمون می بافی؟ شروین دوستته اگه محبتی هم باشه به خاطر

این دوستیته. دوستی که برات هر کاری کرده. تو هم حضری برایش هر کاری بکنی. کجا می تونی دوستی با مرام و معرفت شروین پیدا کنی؟

یه لبخند زدم. یاد شروین که می افتادم بی اختیار نیشم شل می شد.

پاشدم رفتم دست و صورتمو شستم و حاضر شدم رفتم پایین. یه کوچولو آرایش بیشتر کردم. اون رژی که شروین دوست داشت و زدم .

آنید تنت می خواره ها چیه این رژه؟ فکر کردی الان شروین می پره ماچت می کنه؟

لبهام و ور چیدم. نخیرم مثلا" عروس خانمم باید تر تمیز باشم. شروینم بی خود میکنه من و ببوسه. خاکم به سرم طراوت جون چی میگه؟

عروس خانم؟ آره؟

خوب من که شوهر بکن نیستم. شاید این تنها موردی باشه که بتونم حس یه تازه عروس یا یه کسی که تازه نامزد شده رو درک کنم. جان آنید یه امروز و بی خیال کش مکش درونی شو بزار حالشو ببریم.

رفتم پایین. همه تو باغ بودن. رفتم تو آشپزخونه صبحونه امو خوردم. رفتم بیرون و یه سلام کلی به همه کردم. آرشام و آتوسا بی تربیت جوابمو ندادن. برای منم مهم نبود .

نشستم کنار طراوت جون. سرش و خم کرد سمتم و گفت: یکم شروین و تحویل بگیر مثلا" نامزدین .

با چشمهای گرد برگشتم سمت طراوت جون. این چی میگه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

طراوت جون یه لبخند شیطون زد و گفت: من و تو و شروین می دونیم نامزدی الکیه بقیه که نمی دونن. این آرشام من می شناسم مثل باباش پيله است و پی کاراش و می گیره. تا مطمئن نشه که تو و شروین واقعا" نامزدین ول بکنت نیست. نگران نباش شروین همه چیز و به من گفته.

یعنی می خواستم برم شروین فضولو له کنم. من بهش اطمینان کردم این رفته همه رو گذاشته کف دست خانم احتشام. بی شخصیت. از همون جا با چشمم برایش سنگ پرت کردم. خدمتت می رسم پسره.... پسره.... الاغ.

خانم احتشام: پاشو پاشو برو پیش شروین بشین زشته این جورى.

فکر می کردم فقط خودم جو زده ام اینا از من بدتر بودن. به زور طراوت جون بلند شدم و رفتم رو صندلی کنار شروین نشستم. شروین نگاهم کرد.

شروین: سلام آنید خانم. ساعت خواب. تنهایی خوابیدی خوش گذشت؟

چشمهام و ریز کردم برایش و با حرص گفتم: با من حرف نزن دهن لق فضول. شروین متعجب نگاهم کرد.

شروین: دهن لق فضول؟ من؟ مگه چی کار کردم؟

رومو ازش برگردوندم و جوابش و ندادم.

شروین خودشو کشید سمتم و دوباره گفت: آنید با توام من چی و به کی گفتم که این حرف و بهم می زنی؟

خیلی رو داشت به خدا جای عذرخواهی شاکی هم بود. بهش محل ندادم. خودمو کشیدم سمت ملیسا که سمت راستم نشسته بود.

یهو دستم کشیده شد. با تعجب برگشتم دیدم شروین ایستاده دست منم تو دستش یه اخمی هم کرده بود که نگو. با دندونای بهم فشرده گفت: پاشو بیا باهات کار دارم. مثلاً "چون تو گفتی پا میشم؟ برو بچه فضول. خواستم دستمو بکشم و دوباره رومو برگردونم که دستمو محکمتر گرفت و کشید و با یه حرکت من و از رو صندلیم بلند کرد. یه لبخند به جمع زد و گفت: یه دو دقیقه ماها رو ببخشید. مهیار با نیش باز گفت: آره برو ببخشیدیم. خوبه فقط همون دو دقیقه باشه نری دو ساعت دیگه بیاینا ما ساعت می گیریم .

ای خدا این چی میگه؟ یعنی چی نرین دو ساعت دیگه بیاین؟؟؟

با اون مغز آکبندم داشتم حرف مهیار و لبخندش و لبخند بقیه رو تحلیل می کردم. شروینم من و کشید و برد تو عمارت و همون جور کشون کشون از پله رفت بالا و رفت تو اتاقش و منم دنبالش. در اتاق و بست. دستمو هنوز ول نکرده بود.

به کل همه چیز یادم رفته بود و فقط با چشمهای کنجکاو داشتم به در و دیوار و اتاق نگاه می کردم. همه چیز خاکستری و مشکی بود. پرده ها رو تختی مبلها. همه چیز. چقدر جالب بود و چقدر قشنگ. چقدر اتاقش و دوست داشتم. تنها چیز سفید تو اتاقش لپ تابش بود که رو یه میز کنار پنجره بود.

با ذوق داشتم به اتاق نگاه می کردم که صدای شروین بلند شد.

شروین: وقت واسه دید زدن اتاق من زیاده. اول برام توضیح بده.

گیج نگاهش کردم: هان!!! چی و توضیح بدم!!!!!!!

فقط یه لحظه نگاش کردم دوباره چشمم رفت سمت وسایل اتاقش. چه تخت دو نفره خوشگلی داشت. کلا دو نفره دوست داشت. اه اون بالشت منه رو تختش؟ یو ورش داشته واسه خودش بالشت جون جونی منو.

یهو شروین اومد جلوم و جفت بازو هامو گرفت.

شروین: به من نگاه کن آنید .

دوباره گیج نگاش کردم. این چرا همچین میکنه؟ چرا انقده مزاحم کنکاش من میشه؟ یکی نیست این و از اتاق بیره

بیرون بزاره من قشنگ همه جا رو ببینم؟

یه تکونی بهم داد که مجبوری نگاش کردم. یه ابروش رفته بود بالا گوشه لبشم کج شده بود پیدا بود که داره خودش و کنترل میکنه که نخنده و جدی باشه.

شروین: قول می دم اگه جواب من و بدی بزارم کل اتاقمو خوب بگردی..... حتی کمد و کشو رو هم می تونی ببینی.

دو طرف لبش کج شد .

گوشام تیز شد و حواسم جمع. چی کار باید می کردم که بزاره کل اتاق و بگردم؟ آخ جون کمد و کشوشم می تونستم

وارسی کنم. ایول چقدر خوب ب.

سریع گفتم: چی بگم؟

به زور و با سرفه جلوی خنده اش و گرفت و گفت: من چی کار کردم که بهم گفتی دهن لقه فضول؟
یه پشت چشم براش نازک کردم و دلخور گفتم: برو اونور که از چشمم حسابی افتادی. چرا رفتی برا طراوت جون همه
چیز و گفتی؟ من بهت اطمینان کردم رازهامو بهت گفتم و برات درد و دل کردم. خیلی کارت بد بود. دلخور رومو ازش
برگردوندم.

چونه امو گرفت و صورتمو کشوند سمت خودش و تو چشمهام نگاه کرد.

آروم گفت: واسه این ناراحتی؟

با انگشت یه ضربه به پیشونیم زد و گفت: واسه همین این مغز کوچولو تو خسته کردی؟

بی ادب داشت مسخره ام می کرد؟ اما لبخند رو لبش بود. چه از کارشم راضی بود.

شروین تو چشمهام زل زد و گفت: آنید بهم اعتماد نداری؟

همچین این و گفت که یه لحظه یه جوروی شدم. بهش اعتماد داشتم. خیلی..... بیشتر از هر کسی.

آروم سرمو به نشونه دارم تکون دادم.

یه لبخند نشست رو لبهش و گفت: پس چرا خودتو من و اذیت می کنی؟ کوچولو من چرا باید حرف و راز تو رو به

مامان طراوت بگم؟ فقط بهش گفتم آرشام از تو خوشش میاد و یه جورایی داره اذیتت میکنه. منم برای مراقبت و

محافظت تو از دست آرشام شدم دوست پست و حالا هم نامزدت. مامان و که میشناسی. خیلی دوست داره. مطمئنم

اگه لازم بود خودش بساط عروسی و راه می نداخت تا آرشام باور کنه و دست از سرت برداره که نکنه خدایی نکرده

آنید جونش ناراحت بشه.

یه لبخند زد و گفت: آنید همه حرفات.... همه کارهات... هر چی که مربوط به تو باشه تا ابد پیش من مثل یه راز می

مونه. دیگه ام نمی خوام خودت و به خاطر این چیزا ناراحت کنی .

چقدر آروم و قشنگ حرف می زد. بی اختیار لبخند زدم. آخ که چقدر شروین با فهم و کمالات بود. گل پسری کمیاب بود

واسه خودش. ناز بشی پسر گوگولی.....

داشتم تو دلم نازش می دادم که دست شروین و رو گونه ام احساس کردم. انگار برق گرفته باشتم. متعجب به

چشمهای شروین چشم دوختم .

بازوم تو دستش بود. فاصله امون کم بود. درست رو به روی من ایستاده بود یه قدم مورچه ای از هم فاصله داشتیم.

آروم و نرم با پشت دستش گونه امو ناز کرد و گفت: دیگه هیچوقت هیچ وقت تا از چیزی مطمئن نشدی حرفی نزن. تا

ازم نپرسیدی و جوابمو نشنیدی قضاوت نکن. نمی خوام بی خود و بی جهت سر چیزای بی خودی و پوچ خودتو من و

حرص بدی باشه؟

منگ فقط سرمو تکون دادم. خدایا این چرا انقده مهربون شده بود. نکنه بدتر از من توهم نامزدی زده بود .

باز این چشمای هیز من رفت سمت لبهش که با لبخند باز شد. بمیری آنید که انقده تابلویی. خودمو کشیدم عقب و

گفتم. باشه فهمیدم حالا بیا ببریم .

شروین خونسر با یه لبخند نصفه دست به سینه ایستاد و با یه نگاه شاد و شیطون بهم نگاه کرد و گفت: نمی خوای

دیگه اتاقو کاوش کنی؟

چه خودمو جزو نوامیس شروینم می دونم. چه می دونم بابا بی خی. اصلا" احتشامیا ماه. منم که دانشگاهم شروع شده و می رم دانشگاه. دیگه راننده در بست ندارم. چون شروین کار داره. چقدر دلم واسه اون روزایی که می یومد دنبالم و با هم می رفتیم ومیومدیم تنگ شده. آخی چه روزایی بود. دیگه کمتر میشه شروین و تو خونه دید. دلم براش تنگ میشه. به دیدن مداومش به حضورش بد جوری عادت کردم. آخر شهريور عروسیه مهساست. خیلی درگیر کاراشه. مریمم سرش با زندگیش گرمه. النازم رابطه اش با آیدین خوبه. قراره بیاد خواستگاری.

درسا هم همچنان با مهمام در مرحله آشنایی به سر می برن اما من که می بینم چقدر همدیگرو دوست دارن. ولی خوب درسا نمی خواد عجله کنه. اما بازم تو فکرش زندگی و ازدواج هست. دارم فکر می کنم بعد از اینکه دوستهام به سلامتی ازدواج کردن من می مونم تک و تنها. انگاری اون ذهنیت خونه خالی و تاریک و تنهایی که از بچگی در مورد آینده ام داشتیم کم کم به واقعیت داره نزدیک میشه.

نمی دونم چرا جدیدا" وقتی به اون خونه فکر می کنم تاریکیش کم شده. یه نورایی توش می بینم. حتی یه حس گرمایی هم بهم میده. یه وقتایی احساس می کنم یکی تو اون خونه است. تو خونه ذهنم تو خونه تنهای هام یکی غیر من. یکی با لباسهای روشن که با تاریکی خونه ام تضاد داره. همیشه تو آشبزخونه است و پشتش به منه انگاری داره قهوه درست میکنه.

اولین بار این و تو خواب دیدم. کم کم از خوابهام اومد بیرون اومد تو بیداربهام تو فکرم. اما هیچ وقت صورت اون مرد و نمی دیدم. خیلی دلم می خواست برای یه بارم که شده صورت اون آدمی که یه جورایی اومده تو خواب و تنهایی و خونه ذهنم و بینم. اما.....

وسطای مرداده هوا خیلی گرم شده. مهسا دو روز پیش اومد تهران اومده با ستوده خونه ای که قراره بعد عروسی توش زندگی کنن و بچینه. من و درسا و مریم هم گاهی میریم کمکش. نوه های احتشام قراره دو روز دیگه برگردن. طراوت جون ناراحته. حضورشون و شلوغی خونه خیلی تو روحیه اش تاثیر می زاشت. خیلی شاد شده بود. خوبیش این بود که بچه ها قول داده بودن واسه تعطیلات بعدی هم بیان. طراوت جون مطمئن بود که میان هم به خاطر شروین هم اینکه ظاهرا" خیلی بهشون خوش گذشته بود. قراره براشون یه مهمونی خودمونی بگیریم. یه شب قبل رفتنشون. خانم احتشام گفته دوستهامم دعوت کنم. تاکیدم کرده عروس خانم با شادوماد بیاد. مریم و سینا رو هم دعوت کردم اما خدارو شکر مریم می خواست بره خونه مادر شوهرش مراسم داشتن نمی تونست بیاد. اصلا" دلم نمی خواست سینا رو بینم. از صبح کلی به بچه ها با زنگ و اس ام اس سفارش کردم که اومدن سوتی ندن. مثلا" من و شروین با هم نامزدیم. مهمام دعوته. مامانش کاملا" خوب شده. الان خیلی خوشحاله. دفعه اولی که به دخترا ماجرای آرشام و شروین و گفتم کلی جیغ و داد کردن و هیجان زده شدن. البته در مورد آرشام

همون چیزی که شروین به طراوت جون گفته بود و گفتم.

درسا جیغ و داد می کرد و هی میگفت: شروین ازت خوشش میاد و دوست داره که انقده هواتو داره .

هرچی من میگم بابا این مدلتش مرامیه.

میگه : نه امکان نداره گربه که برای رضای خدا موش نمیگیره. بی خودی این شروین یخی تو جلوی پسر عموش اونجوری ازت دفاع نمیکنه.

خدارو شکر که چیزی در مورد شمال و یکی بودن اتاقها و بوس و بغل و اینها بهشون نگفته بودم وگرنه معلوم نبود چیا دیگه بگن.

خدا نکشتت درسا که من و هوایی کردی. من که اصلا" تو این فازا نبودم. دیروز درسا بهم گفت از تو چشمهای طرفت می تونی بفهمی که دوست داره یا نه. منم که کلا" از نگاه و اینا چیزی سر در نمیارم .

مثل کارآگاها کیشیک می کشم شروین از بیمارستان بیاد بعد یه گوشه می شینم و زوم می کنم به صورتش. خدایی همون یخی که بود هست من که چیزی نفهمیدم ازش.

درسته که کلی تغییر کرده. میگه می خنده اما هنوز قد و جدیه. البته من و طراوت جون بیشتر خنده هاش و مبینیم.

یه چند باریم موقع دید زدنش قافلگیرم کرد هی با چشم و ابرو ازم پرسید چیه منم به روی مبارک نیاوردم. یه بار که خیلی دیگه تابلو بود اومد جلو و با یه لبخند که کسی شک نکنه گفت: آئید چته چند وقته مدام بهم نگاه می کنی چیزی می خوای بگی ؟ طوری شده؟

وای که من چقدر تابلو کار می کنم. خودمو از تک و تا ننداختم. یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم: چه از خودت راضی کی به تو نگاه کرد؟ یکی دوبار چشمم خورد بهت. اعتماد به نفس داریا.

شروین یه ابروش و داد بالا و آروم دم گوشم گفت: چیه دلت برام تنگ میشه روزا نیستم که این جوری نگاهم می کنی؟

دلم یه جوری شد. واقعا" دلم تنگ میشد براش .

برگشتم و نگاهش کردم. نمی دونم چه جوری نگاهش کردم که باعث شد یه لبخند مهربون بزنه و دستشو بندازه دور کمرم و منو سمت خودش فشار بده.

وای خاک لومی رسی به سرم. این پسره چه پرووووووووووووووووووووووووووووووو. حالا من یه نگاه کردم این حرکت دیگه چیه؟

انگار بهم سوزن می زدن هی تکون می خوردم تا از تو دستش فرار کنم اما مگه دستش باز می شد. پهلوی به پهلوی کنار هم ایستاده بودیم و به بچه ها که داشتن حرف می زدن و با آهنگ قر می دادن نگاه می کردیم .

خدا رو شکر طراوت جون رفته بود گلاب به روتون نبود .

شروین: چته چرا انقدر وول می خوری؟

من: دستت و بردار الان طراوت جون میاد زشته. آبرومو می بری.

شروین آروم دم گوشم گفت: هنوز که نیومده پس تکون نخور.

یهو طراوت جون مثل یه حوری بهشتی از در سالن وارد شد. انقده ذوق کردم که نگو.

من: شروین، شروین بین اومد ول کن جان مادرت.

یه نگاه خیره بهم کرد که بی اختیار زوم نگاهش شدم و دست از تقلا کردن برداشتم. یه فشاری به کمرم داد و دستش و آروم کشید به کمرم و ازم جدا شد. احساس می کردم جای دستش رو کمرم آتیش گرفت . نگاهش اونقدر خاص بود که.....

هیچ توصیفی برایش نداشتم. نمی دونم چرا انقدر کولی بازی در آوردم که شروین ولم کنه. هر چند جلوی طراوت جون واقعا" معذب بودم اما یه چیزی بیشتر از اینا بود. نزدیکی بیش از حدش باعث می شد یه حال عجیبی پیدا کنم. یعنی ممکنه درسا درست گفته باشه و شروین به من فکر کنه؟؟؟؟

اما من بعید می دونم که شروین احساسی داشته باشه. اونم من. به قول آرشام من اصلا" از اون تیپ دخترهایی نیستم که شروین خوشش بیاد. نه عشوه و ناز دخترونه بلام نه قر و قمزه .

اصلا" چرا باید برام مهم باشه که شروین ازم خوشش بیاد یا نه؟

نمی دونم این چند وقته که به ظاهر نامزدیم هر وقت که بهم نگاه میکنه یا سر میز شام یا تو جمع بهم توجه میکنه و نمی دونم مثلا" برام غذا میکشه یا حتی وقتی از اون لبخند قشنگاشو می زنه دلم یه جور میمیشه. شاید دارم مریض میشم .

اما نمی دونم چرا دلم می خواد شروین همش کنارم باشه. این چند وقت که کمتر تو خونه است من خوش خواب شبها بیدار می مونم تا بلکم بتونم یه نظر بینمش . این حرکات عجیب از من بعیده. خودمم نمی دونم چرا این کارها رو میکنم. بیخیال. مهمونی فردا رو بچسب .

از ساعت 9 که بیدار شدم یه سره دارم این ور اون ور می رم و به کارها می رسم. می خوام این آخرین روز موندن بچه ها براشون خاطره بشه. می خوام با فکرای خوب و خاطرات قشنگ از اینجا برن. خداییش برای من که کلی خاطرات قشنگ با اومدنشون ساختن.

انقده که می خوام همه چیز عالی باشه یه دقیقه آروم و قرار ندارم. نمی دونم چرا استرس دارم. انگاری دارم واسه خانواده شوهرم مهمونی می گیرم که انقده می خوام بی نقص باشه که همه خوششون بیاد و بگن زن فلانی همه چی اکیه.

برو بابا آنید خودتم خوست اومده ها .

یه جورایی هم ناراحتم. فردا که بچه ها برن این نامزدی الکی من و شروینم تموم میشه. دوباره میشیم همون آنید و شروین. با کل کل با دعوا دوتا دوست .

نمی خوام ، نمی خوام دوستش باشم. یعنی نه که نخوام نمی خوام معمولی باشم. خیلی بده. من توجه و محبت و حس حمایتش و دیدم و چشیدم. خیلی سخته که همه اینها رو فراموش کنم و دوباره بشم همون آنید بی خیال و محکم که جز خودش به هیچ کس دیگه ای نیاز نداشت .

یه جورایی حس مقاوم بودنم ترک برداشته بود. وقتی ضعیف بودم، وقتی حساس بودم، وقتی حمایت می خواستم

این چرا ماتش برده . اوییییییی پسر چشمهام اینجاست کجا رو داری نگاه می کنی؟
بی حرف منتظر موندم .
شروین دستش و بالا آورد و یه دسته از موهامو گرفت و از بالا تا پایین دستاش و کشید تا موهام ول شد .
شروین: اون موهای فر پر پیچ و چه جوری انقدر صاف و نرم کردی؟
نیشم تا بنا گوش باز شد .
من: با اتوی مو. خوبی موهای من اینه که فر و صافش فرق نداره نرمه مثل موهای گربه. چه طوره بهم میاد؟
چند بار ابرو هام و فرستادم بالا و با لبخند دندون نما بهش نگاه کردم .
یه لبخندی زد و میون خنده گفت: فر و صاف، با هر دوش خوشگلی .
یهو خشک شدم. نیشم جمع شد .
من خوشگلم؟؟؟؟ من؟؟؟؟ به نظر شروین خوشگلم؟؟؟؟ خودم که فکر می کردم فقط با نمکم تا حالا به خوشگلی فکر
نکرده بودم .
شروین که چشمش به قیافه مبهوت من افتاد یهو یه سرفه ای کرد و یه دستی به پشت گردنش کشید و به سقف نگاه
کرد و گفت: چیزه دیگه دوستات میان بیا پایین .
همون جور گیج فقط سر تکون دادم. شروینم سریع برگشت و رفت پایین .
شروین که رفت بی اختیار نیشم باز شد. یه ذوقی واسه خودم کردم و برگشتم تو اتاق و با قر بقیه موهامو صاف کردم .
خودمم نمی فهمیدم چرا این یک کلمه شروین و کلافه گیش وقتی نتونست بگه چرا اون حرف و زد انقده من و ذوق
مرگ و خوشحال کرده .
همین جور بی خودی و الکی خنده ام می گرفت .
خاک به سر ندید بدیدم بکنن تا یکی یک کلمه ازم تعریف کرد چه بی جنبه بازی در میارم .
خوب آخه این یکی هر کسی که نبود. شروینه ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
همون پسر یخی که اصلاً " توجهی به آدمها نمیکنه .
هان چیه الان فکر کردی بهت توجه کرده ذوقیدی؟
پس چی خوب گفت همه جوهره خوشگلی .
اون تعریف رشتی کرد تو چرا به دل گرفتی .
اه برو گمشو که همش باید بیای بزنی تو حالم .
خلاصه با کلی خود درگیری حاضر شدم و رفتم پایین . همه تو سالن بودن تا پام و گذاشتم تو سالن مهری خانم اومد و
گفت : آقا مهام تشریف آوردن .
من و شروینم رفتیم استقبالش .
مهام از در وارد شد و کلی سلام و خوش و بش .
حالا من هی به پشتش نگاه می کردم هی به پشتش نگاه می کردم. بدبخت مهام یه لحظه فکر کرد لباسش موردی
چیزی داره. هی سعی می کرد بچرخه پشتش و نگاه کنه .

وای که چقدر خنگ بود شده بود مثل این سگایی که دنبال دمشون می دوان .
 شروین یکی زد به بازوش و گفت: هی مهام چته؟ چرا این مدلی می چرخ؟
 مهام: شروین ببین پشتم چیزیشه؟
 شروین: یعنی چی چیزیشه؟
 مهام: چه می دونم دیدم آئید خانم به پشتم نگاه می کنه گفتم شاید چیزی باشه .
 یهو هر دو برگشتن سمت من که از خنده کبود شده بودم. حسابی که خندیدم گفتم: بابا به پشتت چی کار داشتیم می خواستیم ببینم درسا باهات نیست؟
 مهامم یه لبخند خجالت زده به خاطر خنگیش زد و گفت: نه گفت با مهسا اینا میاد.
 همون موقع مهری خانم اومد و گفت: آئید خانم دوستاتون تشریف آوردن .
 وای که این نیش مهام در کمتر از کسری از ثانیه به چه ابعادی باز شد .
 با ذوق از عمارت اومدیم و بیرون ایستادیم. از دور دیدم که دارن میان. با ماشین اومدن و پارک کردن. پیاده شدن.
 درسا یه دستی برام تکون داد که منم جوابش و دادم.
 وای اینا چقدر خانم وار راه میان باز مهسا رفتارش قابل قبوله نه که همیشه خانمه. اما این درسای ذلیل شده از کی انقده خانم و مودب شده؟ دفعه قبل که اومد اینجا از همون دم در دهنش سه متر باز موند و عین این ندید بدیدا به این ور اون ور نگاه می کرد. خوب الان اینکه مثل اون موقع رفتار نکنه یه چیزی اما این که انقده سر به زیر و متین راه بیاد از درسای وحشی کولی بعیده.
 داشتیم با ابروهای بالا رفته نگاهشون می کردم که بهمون رسیدن .
 خیلی شیک درسا اومد جلو و بهم دست داد و باهام روبوسی کرد. روبوسی که چه عرض کنم آروم گونه اشو مالید به گونه ام .
 یا امام زمان این درسا چشه؟ داره من و می ترسونه. جنی نشده باشه.
 مهسا با لبخند اومد جلو و درست و حسابی بغلم کرد و یه ماچم گذاشت رو گونه ام. سعی کردم عادی باشم .
 به زور نیشم و باز کردم که بیشتر شبیه نشون دادن عصی دندونام بود. با ستوده هم سلام و احوال پرسوی کردم .
 ستوده که رفت با پسرا خوش و بش کنه درسا محکم با آرنج کوبوند بهم و گفت: ببند نیش ضایتو می خوام جک و جونور درنده رو بترسونی؟ ببند بابا وحشت کردیم چته سخته ای شدی باز.
 سریع برگشتیم سمتش و دستمو بردم جلو و صورتش و گرفتم بین دوتا دستامو هی به چپ و راست تکون دادم و خوب برسپش کردم.
 درسا که صورتش درد گرفت با یه ههههههههههه هلم داد عقب و گفت: چته دیوونه کشتیم. همه آرایشمو بهم ریختی.
 من: درسا ، درسا جونم خوبی ؟ سالمی ؟ چت شده چرا این جور بی حالی؟
 یهو مهسا ترکید. با تعجب به مهسا نگاه کردم .
 به زور جلوی خودش و گرفت. من با تعجب نگاهش می کردم و درسا با چشم غره.
 مهسا: نترس بابا این چغندر مریض نمیشه. داره جلوی مهام آبروداری میکنه. نمی خواد که بفهمه چه زلزله ایه.

با دهن باز یه نگاه به مهسا و یه نگاهم به درسا کردم و گفتم: یعنی مهام نمی دونه؟ تا حالا نفهمیده؟ مهسا: نه بابا این انقده جلوی مهام خودش و سنگین نگه می داره که نگو. یهو ابرو هام رفت بالا و یه صدایی مثل هومممممممم از بین لبهای بهم فشردده ام اومد بیرون و یه قدم رفتم سمت پسرها و چشم دوختم به آسمون و گفتم: آهان. یهو درسا براق شد بهم و گفتم: آهان؟؟!!!!!! این آهان تو مشکوک بود قیافتم مشکوکه. آنید نکنه یه گندی زده باشی؟ زود بگو چی کار کردی؟ یه دستی تو موهام کشیدم موهام و کج یه وری آورده بودم جلو و با یه گیره بسته بودمش. یه قدم دیگه رفتم سمت پسرها و اروم گفتم: یعنی مهام نباید می فهمید که من و تو با هم کرم میکشیم؟ مثلاً اون باری که دوتایی گربه بدبخت و گرفتیم و از طبقه اول انداختیم رو سر مسئول آموزش چون نداشت یه درسمون و جا به جا کنیم؟ یهو درسا یه جیغ خفیف کشید که همونش برای فرار کردن من و جلب کردن توجه پسرا کافی بود. سریع دویدم و به اولین جای ممکن و امنی که در دسترس بود پناه بردم. صاف رفتم پشت شروین قایم شدم و از پشت چسبیدم به بازوش. درسا هم اومده بود جلوی من و با حرص میگفت: آنید بیا بیرون بیا بیرون میکشمت. آبروی من و می بری. جرات داری از اون پشت بیا این ورتر تا حالتو جا بیارم. یه دونه مو تو سرت نمی زار..... همون جور که داشت خط و نشون میکشید چشمش خورد به صورتهای خندون مهام و شروین و هومن و یهو ساکت شد و سرشو انداخت پایین. وای که خوشم میاد این دختر خوب ماهیت واقعی و نشون میده. از همون جایی که بودم یه اشاره به مهسا کردم و خودمم بازوی شروین و کشیدم و بهش اشاره کردم که بریم تو عمارت و این دو نو گل شکفته رو تنها بزاریم با هم اختلات کنن. من که می دونستم مهام عاشق همین قلدر بازیهای درسا است. هر وقت برانش از کارهامون تعریف می کردم انقدر با صدای بلند قهقهه می زد که از چشمش اشک میومد. با لبخند و شوخی رفتیم تو سالن. بچه ها با دیدن مهسا و هومن بلند شدن و بازار سلام و معارفه به را شد. اینا که تموم شدن درسا و مهام اومدن. دوباره یه نوبت درسا رو به بچه ها و بچه ها رو به درسا معرفی کردم. ماشالله ماشین جوبه کشی بودن این احتشامیها بس که زیاد بودن کف کردم. درسا نشست کنارم و یکسره شروع کرد به نفرین کردن من وسطای نفرینش یه دفعه گفت: ای الهی ابله مرغون بگیری صورتت دون دون بشه نشه تو صورتت نگاه کرد. بین افتاده چه جایی وسط چهارتا پسر توپ کوفتت شه و هیچ رقمه از گلوت نره پایین. من: اوییییی خفه مثلاً من نامزد شروینم. تو هم چشماتو درویش کن جلوی مهام زشته آبرو داری کن. درسا: مرگ بگیری. دیگه آبرویی نمونده که بخوام نگه دارمش. من: خفه زود بگو مهام چی بهت گفت. یهو گل از گل درسا شکفت و

مثل مگس که یه کپه آشغال میبینه ذوق کرد و گفت: هیچی داشت می گفت من عاشق همین شیطنتت شدم. همه اشم ناراحت بودم چرا انقدر با من احساس غریبی میکنی و انقده جلوی من معذبی. من: یعنی الان جلوش راحت شدی؟ درسا: آره دیگه الان دیگه رسمی نیستیم. من: یعنی الان می تونی جلوش همه کاری بکنی؟ درسا سرش و تکون داد و جدی گفت: آره دیگه ندار شدیم با هم. من: یعنی می تونی جلوش دست تو دماغت بکنی؟ درسا: آره دیگه دستتم تو دماغ یهوه فهمید چی داره میگه سریع برگشت سمتم و چشمهای وزغیشو از کاسه در آورد برام و یه نیشگون ازم گرفت که مطمئنم که همون لحظه جاش کبود شد. آی که دلم می خواست درسا رو له کنم اون موقع. خیلی دردم گرفته بود. خلاصه مهمونی بدون هیچ کم و کاستی به خوبی و خوشی برگزار شد و منم کلی خوشنود گنستم. ساعت 11 هم خانم احتشام گفت من میرم استراحت کنم و شما جوون ها رو تنها می زارم تا خوش بگذرونید. با کلی تعارف و اینا خانم رفت تو اتاقش. مهیار: شروین نمی خوای شب آخری ماهارو یه چند تا شعر مهمون کنی؟ یهوه صدای همه در اومد. آره برو بیار گیتارتو. ماها رو با خاطره خوب بدرقه کن بزار تو یادمون بمونه. مهسا دم گوشم گفت: وای که چقدر دلم می خواست خوندن شروین و بشنوم. درسا هم خودشو کشید سمتم و گفت: آره به خدا بس که تعریفش و کردی دلمون آب شد. ایول خدا دمت گرم. شروین یه نگاهی به من کرد و منم سعی کردم با ریز کردن چشمهام بهش التماس کنم. خیلی آروم از جاش بلند شد. همه یه هورایی کشیدن به افتخار شروین. شروین رفت و دو دقیقه بعد با گیتارش برگشت و از همون دم سالن گفت بچه ها یا شید. همه به همدیگه نگاه کردیم. چرا پاشیم؟ مگه می خوای با گیتار بندری بزنی که ماها پاشیم قرش بدیم؟ همه با تعجب بلند شدیم و رفتیم سمت شروین. شروین: اگه گیتار می خواین دنبال من بیاین. بی حرف..... این و گفت و خودش جلو تر از ماها رفت بیرون از عمارت. ماها هم مثل جوجه های حرف گوش کن دنبالش راه افتادیم. رفتیم بیرون و بعدم تو حیات و بعدم رفتیم سمت درختها. یهوه یه لبخند اومد رو لبم. درسا بازومو چسبیده بود. آروم و با ترس گفت: آئید تو به این شروین مطمئنی؟ نکنه ماها رو بیره تو این درخت مرختا مثل این فیلم ترسناکا کله امون و بکنه و ماها رو بندازه توی این گور های دسته جمعی خیلی اخلاکش عجیبه. هوی آئید با تو ام نیشت واسه چی بازه؟ تو می دونی داره ماها رو کجا میبره؟ من با همون لبخند آروم گفتم: یه جاهای خوب. که تا حالا هیچ کس و نبرده. درسا مشکوک نگاهم کرد و با چشمهای ریز شده گفت: اگه هیچ کس و نبرده تو از کجا می دونی که کجاست؟ من: گفتم نبرده من خودم از فضولیم دنبال صدای گیتارش رفتم و دیدمش. مهسا با ذوق گفت: یعنی ماها رو داره می بره مخفیگاهش؟ همون که برامون تعریف کردی؟ من: آره فکر کنم. خلاصه یکم که رفتیم وسط درختها دیدیم از یه جایی نور میاد. تعجب کردم. تا جایی که یادم میومد اینجا لامپ و اینا نداشت. اون شبم فقط با نور آتیش روشن شده بود. الانم که خبری از آتیش نیست پس این نور از کجا اومد؟ یکم دیگه رفتیم سمت نور. شروین اول خودش و بعدم به ترتیب ماها یکی یکی وارد نور شدیم. وای خدا چقدر قشنگ. سر جمع چهار تا تنه درخت یه وری اونجا بود با یکی دو تا کنده. بین هر تنه درخت یه کنده بود که روش یه فانوس روشن بود. و اونجا به خاطر نور همین فانوسها روشن و نورانی شده بود. صدای همه در اومده بود. واییییییییییییییی. اینجا چقدر قشنگه. معرکه است پسر. دمت گرم شب آخری خوب سورپرایز کردیمون. هر کی یه حرفی می زد. همه هم با ذوق داشتن دور و برو نگاه می کردن. شروین خودش رفت رو یه کنده نشست و به بچه ها نگاه کرد. شروین: قبل اینکه برم گیتارمو بیارم به مش جواد گفتم بیاد چند تا فانوس اینجا بزاره تا روشن بشه. مش جواد هنوز چند تا فانوس تو خونه اش داره. با ذوق نشستیم. سه نفر سه نفر

صورتش و برگردونده بود و به چشمام نگاه می کرد. چقدر آروم چقدر مهربون و چقدر خوب بود. واقعا "اگه تو رویاهام به کسی فکر می کردم که بخواد نامزدم باشه هیچ کس و بهتر از شروین سراغ نداشتم. مهیار اومد جلو و با لبخند گفت: امیدوارم دفعه دیگه که دعا می کنم به همین زودی ها باشه که ما برمی گردیم ایران برای جشن عروسیتون باشه. رومون و برگردوندیم سمت مهیار. وای که تو دلم قند آب کردن. نیشم باز شد. ببند نیشو عروسی ندیده بدبخت. خوب ندیدم دیگه مگه من چند بار عروسی کردم که دیده باشم. شروین دوباره یه لبخندی زد و گفت: ایشالله... واه این کی فارسیش انقده خوب شده که کلمه عربی میگه. خلاصه خدا حافظی کردیم و همون مدلی من و شروین از پله ها اومدیم بالا. به محض اینکه مطمئن شدم دیگه جلوی چشمشون نیستیم سریع یه تکونی به خودم دادم و از حلقه دست شروین اومدم بیرون. یه جورایی معذب بودم. مخصوصا "امروز با اون همه فکرای که تو سرم در موردش کردم و این حس عجیب و حرفهای درسا. واقعا" نمی تونستم طبیعی باهش برخورد کنم. مثل قبل. یه جورایی خجالت می کشیدم. می خواستم برم خودمو یه جا قایم کنم که چشمم به چشمش نیافته. جلوی در اتاقم ایستادم و سرمو انداختم پایین و دستامو جلوم تو هم قلاب کردم. من: چیزه... ازت خیلی ممنونم. از ته قلبم دعا میکنم خدا هر چیو که می خوای و بهت بده. صدای خندون شروین و شنیدم: همیشه حالا هر کی و که می خوام و بهم بده؟ یهو مثل برق گرفته ها سرمو بلند کردم و تو چشمهات نگاه کردم. تو چشمهای خندونش. داره می خنده. شوخی کرد پس جدی نبود. یه نفس راحتی کشیدم و یه لبخند کجی زدم و سریع سرمو انداختم پایین. من: ممنون که تو همه این مدت هومو داشتی و برام نقش بازی کردی. یه دنیا تشکر با آرزوهای خوب. حس کردم صداس متعجب و یکم نگران. شروین: آئید تو حالت خوبه؟ مریض شدی؟ چرا سرت پاییه؟ سرتو بلند کن. چرا نگاهم نمی کنی؟ بزار ببینم چته؟ یه قدم اومد سمتم که سریع خودمو چسبوندم به در. حسابی ضایع کرده بودم چون چشمهای شروین از تعجب 4 تا شده بود. این حرکات از من بعید بود. سریع برای ماسمالی گفتم: نه من خوبم. خوابم میاد شب بخیر. این و گفتم و خودمو پرت کردم تو اتاق و درو قفل کردم. ای بمیری آئید الان در قفل کردنت چی بود؟ پسره فهمید. ناراحت میشه الان. شروین یه ضربه به در زد و گفت: آئید مطمئنی خوبی؟ چسبیدم به در و سریع گفتم: آره آره خوبم. شروین: باشه. اگه شب مشکلی برات پیش اومد خبرم کن. من: باشه شب بخیر. دو دقیقه بعد صدای قدمهاتو شنیدم و بعد صدای در اتاقش. همون جا پشت در نشستم رو زمین و یه نفس راحت کشیدم. وای که این مریضی جدید که گرفته بودم بد دردی بود. تپش قلبم بهش اضافه شده بود باید برم از این قرصای آرام بخش بگیرم واسه خودم. به زور بلند شدم و رفتم کارهامو کردم و گرفتم به زور خوابیدم. چند روزه که بچه ها رفتن. خونه حسابی خالی شده. طراوت جون خیلی ناراحت. بیشتر وقتها کنارش میشینم و اونقدر براش حرف می زنم که روده بر بشه از خنده. این جور یه یکم کمتر جای خالی بچه ها رو حس میکنه. براش کلی کلاس ترتیب دادم. خودمم باهش میرم. داره خوب کنار میاد. بعضی وقتها که میره تو فکرشون یه دفعه با لبخند نگاهم میکنه و میگه. - من می دونم بر می گردن. بازم می بینمشون. به خاطر منم نیان برای شروین و تو میان. یه لبخند می زنم و میگم: برای خودتون میان مگه می شه کسی شما رو ببینه و عاشقتون نشه. یه بار با خنده بهم گفت: فوقش دیدیم نیان زنگ می زنم میگم عروسی تو و شروینه پاشید بیان. چشمهام گرد شد. ترو خدا میبینی؟ از من می خواست مایه بزاره واسه برگردوندن نوه هاش. نه که من کم از خودش و نوه اش استفاده کردم. کم مجبورشون کردم فیلم بازی کنن. طراوت جون: این جور بهتره حتما" میان. فقط باید یه عروسی صوری بگیریم دیگه. بعد خودش

قاه قاه می خنده. نمی دونم لحن جدیشو باور کنم یا قهقهه خنده اشو. از صبح میشینم کنار طراوت جون اما به محض اینکه شروین میاد خونه یه جورایی خودمو گم و گور می کنم که جلو چشمش نباشم. هنوز با خودم کنار نیومدم. هنوز جلوش معذبم. بعد اون شب حتی نگاه کردن بهشم باعث میشه دست و پامو گم کنم. کم دیونه و چل بودم علائمشم پیدا کردم. ولی بد دلم می خواست یه گوشه بشینم و زل زل نگاهش کنم. نمی دونم باید چی کار کنم نمی دونم خودمم از این نمی دونم خسته ام اما خوب 22 ساله که این جوریم. نمیشه. اصلا" نباید بهش فکر کنم. اما هر چی کمتر می خوام بهش فکر کنم بیشتر یادش می افتم و میاد تو ذهنم. مثل چسب چسبیده تو مخم و همش چشمهاس و لبخندش جلوی چشمهامه. بد مرضیه که گرفتارش شدم. غیر تپش قلبم قلب دردم گرفته ام. این چند وقته که ندیدمش مدام حس میکنم قلبم فشرده میشه و نفس کم میارم. باید برم یه دکتر قلب. نکنه مشکل قلبی گرفته باشم نکنه دارم میمیرم. خدایا من هنوز جوونم. 1000 تا آرزو دارم. من نمیروم یه وقتی. جدای از همه این مریضیها و نفس تنگیها و قلب دردها و اختلالات احساسی و دوگانگی شخصیتی این سینای قاطرم چند روزه دوباره اس ام اس دادنش و شروع کرده. اول اس های متنی می داد بعد حال و احوال. جوابشو نمی دم اما از رو نمیره. تشنج کردم از دست پروی این پسر. یک درصد احتمال نمیده ممکنه من به مریم بگم همه چیزو. اما خوب مطمئن نیستم در اون صورت مریم شوهری که الان عاشقش رو ول کنه و حرف من و بچسبه. چه بسا که بهم بگه کرم از خودت بوده. وای که اگه این و بگه من نابود میشم. اعصابم بهم ریخته است. مدام تو فکرم و اخم کردم. کارم شده حرص خوردن. از دست خودم، فکرم، کلافگیم، دلهره ام، عصبانیتم از سینا. خدایا من کی راحت میشم. چقدر فشار خسته شدم. ولی بازم باید بخندم بازم باید شاد باشم. دنیا تموم نشده. باید زندگی کرد. حالم اصلا" خوب نیست. مریضم تنم یخه. یه وقتایی داغ میشم. فکر کنم دارم سرما می خورد. آره دیگه فقط من گاکولم که تو تابستون سرما می خورم. طراوت جون وقتی حالمو دید با اصرار مجبورم کرد که وقتی شروین اومد خونه برم تا معاینه ام کنه. حالا هی من میگم نمی خواد من خوبم. مگه این طراوت جون ول میکنه. مجبوری قبول کردم. یه جورایم دلم براش خیلی تنگ شده و خیلی خیلی دلم می خواد ببینمش. شروین ساعت 3 اومد خونه. تا لباسشو عوض کنه و نهارشو بخوره یه نیم ساعتی طول کشید تمام مدت من رو میل کنار طراوت جون نشسته بودم و با اصرار یه کتابی و جلوم گرفته بودم و وانمود می کردم که دارم می خونم غیر همون سلام اول چیز دیگه ای به شروین نگفتم. حالا من همه حواسم پیش شروین بودا. نمی دونم چرا انقده دلم می خواست نگاهش کنم. زیر چشمی نگاهش می کردم. آخی پسریم گرسنه اش شده. بین چه با اشتها غذا می خوره. قربون غذا خوردنت برم. یه قاشق پر برنج گذاشت دهنش انقدر که تند خورد پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. به خودم اومدم دیدم کنار شروین ایستادم و یه لیوان دادم دستش و دارم پشتش و می مالم. وا من کی اومدم اینجا چه جوری اومدم که حافظم پاک شده که یادم نمیداد؟ برگشتم یه نگاه به جایی که نشسته بودم کردم. طراوت جون داشت با لبخند نگاه می کرد. کتابم رو زمین افتاده بود. تازه یادم افتاد. انقدر که هول کردم کتاب و پرت کردم و مثل جت دویدم سمت شروین و در کمتر از کسری از ثانیه یه لیوان آب پر کردم و الانم دارم پشتش و می مالم. برگشتم به شروین نگاه کردم با یه حالت خاص داشت بهم نگاه می کرد. لبمو جمع کردم تو دهنم خاک وچوکم أبروم پرید. حالا اگه بلد بودم قرمز بشم تا حالا رنگ خون شده بودم. یهو نیشم تا بنا گوش باز شد و دندونامو به ردیف نشون شروین دادم و همون جوری گفتم: داشتی خفه میشدی. یهو شروین و طراوت جون ترکیدن. منم با چشمهای گشاد و ابروهای بالا رفته

فکری کردم و گفتم: نه از صبح کلافه بودم و بی حال. اما تپش قلب و گرمی بدن و نداشتم. شروین چشماش و ریز کرد و گفت: الان این دوتا رو داری؟ با سر اشاره کردم که یعنی آره. گوشه لبش یکم کج شد. تو چشمام نگاه کرد و گفت: دقیقا" از کی شروع شد؟ وای خدا این مثلا" دکتره؟ اگه قرار بود خودم همه چیز و بفهمم که نیاز به تو نداشتم که. این از من گیج تره. نمیکنه یه قرص بده این تپشه کم بشه. یه اخمی کردم و گفتم: از وقتی که اوادم اینجا تپشم بیشتر شده. شروین با یه نگاه شیطون و یه لبخند گفت: بدنت کی داغ شد؟ اعصابمو خورد کرده بود بس که سوال می کرد. عصبانی بی هوا گفتم: چه می دونم وقتی دستت و گذاشتی رو پیشونی..... یهو چشمم خورد به چشمهای خندونش و لبهایی که با یه لبخند قشنگ از هم باز شده بود. الان می فهمیدم که چمه. این کسالت و بی حالی و این گرما و تپش قلب اونم وقتی نزدیک شروینم یا وقتی که ازش دورم من نههههههه این درست نیست تو چشمهای شروین نگاه کردم. هنوز خندون بود اما یه جورایی مهربون هم بود. وای من از چشمهای شروین می خوندم که مهربونه..... صدای زنگ اس ام اس حواسمو پرت کرد. چشمهام و از چشمهای شروین جدا کردم. موبایلمو از تو جیب شلوارم در آوردم. اس ام اس و باز کردم. اهههههههه بازم این مزاحم. دیگه بریده بودم از دستش. مخصوصا" الان که توی درگیریهای ذهنی و احساسیم گیر کرده بودم واقعا" نیاز به این آدم مزاحم نداشتم. عصبانی گوشه و پرت کردم اون سمت تخت و یه اهههههههه حرصی گفتم. سرمو بلند کردم و دیدم شروین داره با تعجب نگاهم می کنه. شروین: کی بود که گوشه و پرت کردی؟ با اخم و حرص گفتم: فکر میکنی کی بود؟ مزاحم همیشه. سینا. یه اخم غلیظ کرد نفسم بند اوامد. با یه صدای محکم و جدی گفت: مگه هنوز اس ام اس میده بهت. همچین جذبه ای تو صداس بود که حسابی ترسیدم. آروم گفتم: آره واسه خودش خوشحاله گاهی اس ام اس میده. با همون اخم رفت سمت گوشیم و برش داشت. یه دو دقیقه باهش ور رفت و گفت. این دیگه خیلی پرو شده باید حالشو بگیرم. یه دکمه رو زد و گوشه و گذاشت دم گوشش. مونده بودم که می خواد چی کار کنه. شروین: الو..... سینا؟ من شروینم..... میشه بگی دلیلت از مزاحمت برای نامزد من چیه؟؟؟-.....- تو بی خود کردی. نمی دونستم هم شد دلیل؟-.....- مگه تو زن نداری؟ خوبه منم برم مزاحم زن تو بشم؟؟؟؟-.....- با داد: نه انگار خیلی دوست داری مریم همه چیز و بفهمه. باشه خودت خواستی. گوشه و قطع کرد. من بهت زده و ترسیده با دهن باز نشسته بودم رو تخت و قدرت هیچ کاری و نداشتم. شروین داشت تو گوشه دنبال یه شماره می گشت. یهو از جام پریدم. با التماس گفتم: شروین چی کار می خواد بکنی؟ شروین با اخم و عصبانی گفت: پسره عوضی آشغال. می خوام به مریم بگم چه شوهر گندی داره. به التماس افتاده بودم. من: نه شروین تروخدا به مریم چیزی نگو. دوستیمون خراب میشه. به خاطر یه آدم بی ارزش دوستی چند ساله مون و از بین نبر. خواهش می کنم. اگه به مریم بگی از کجا معلوم که طرف من و بگیره؟ اونا تازه ازدواج کردن. می دونم سینا رو دوست داره. عاشقشه. نابود میشه. اگه سینا انکار کنه اگه همه چیز و بندازه گردن من. فکر می کنی مریم حرف کیو باور میکنه؟ معلومه حرف اونو و که دوست داره راست بگه. پشت شوهرش و می گیره. من آدم بده میشم تروخدا شروین تروخدا..... شروین شماره مریم و گرفت و گوشه و گذاشت دم گوشش. - الو مریم خانم؟- شروین: من شروینم. احتشام. بله بله. شروین: آئیدم خوبه. راستش می خواستم یه چیزی بگم بهتون. شروین: بله... پس رسیدین خونه به آئید میس بزنید براتون زنگ می زنم. بله خدا نگهدار تون. بغض کرده بودم. شروین گوشه و قطع کرد و به من و حال زارم نگاه کرد و گفت: مریم تو ماشین بود. تاکسی. گفت پنج دقیقه دیگه

میرسه خونه. رسید زنگ می زنه. رفتم جلوش و به چشمه‌هاش نگاه کردم. با بغض و التماس گفتم: شروین جون آنید نگی بهش. من نمی خوام دوستمو از دست بدم. مریم داغون میشه. به فکر خودم نیستم اون گناه داره اول زندگیشه. اگه بفهمه چه شوهری داره شاید سر زندگیش بمونه اما یه زندگی پر شک و بی اعتمادی. داغون میشه. شروین تو چشمهام نگاه کرد و گفت: اگه ندونه هم بده. این آدمی که انقدر راحت به تو که دوست زنتی و هر روز مریم و می بینی و با همین و هر لحظه ممکنه از دهنه در بره و یه حرفی بهش بزنی انقدر راحت پیشنهاد داده و پيله است. پس دفعه اول و دومش نیست. تو نباشی یکی دیگه. مریم باید بدونه تا درست واسه زندگیش تصمیم بگیره. بغضم بیشتر شد. دوباره هق هق بی صدام. با التماس گفتم: شروین نگو. نزار من اون کسی باشم که قصر رویایی خوشبختیش و ویرون میکنه و بهش نشون میده که خرابه است. نکن. نمی تونم. نمی تونم داغون شدنش و ببینم. خواهش میکنم. هق هقم بیشتر شد. صداس تو صدای زنگ گوشی گم شد. نگاهم تو چشمهای شروین بود. با التماس. نه برای خودم برای مریم. برای سراب خوشبختیش. نمی خواستم اونی باشم که خونه خرابی کسی و نشونش میده. شاید یه درصد سینا آدم شد. شاید درست شد و با مریم موند. شروین گوشی و جواب داد. چشمم ازم بر نمی داشت. شروین: سلام مریم خانم خوبید؟ - شروین: راستش از آنید خواستم بهتون زنگ بزنه اما دیدم خودم حرف بزئم بهتره. قلبم مثل گنجشک می زد. مطمئن بودم که صدای شکستن قلب مریمو از این فاصله و پشت گوشی هم می شنیدم. اگه حرفهای شروین و قبول می کرد. شروین بعد یه مکث و یه نگاه طولانی گفت: می خواستم بگم چرا مهمونی تشریف نیاوردین. جاتون خالی بود. دوست داشتیم بیشتر با آقا سینا آشنا بشیم. نفس حبس شدم با صدا بیرون اومد. دنیا دوباره همون دنیا شد. دیگه تاریک و سیاه نبود. دیگه به آخر نرسیده بود. با قدر شناسانه ترین نگاهم به شروین نگاه کردم. قشنگترین لبخندی و که می تونستم بهش زدم. شروین چند تا تعارف با مریم رد و بدل کرد و با یه خداحافظی و به امید دیدار تلفن و قطع کرد. شروین معرکه بود. با ذوق و هیجان و سپاسگذار. بی هوا و ناخداگاه دهنم باز شد و گفتم: شروین جونم فوق العاده ای. ماهی. حرف نداری. واسه همین که عاشقتم. یه لبخند قشنگ زد و گفت: واقعا "..... من که کالا" تو فاز مریم بودم. گیج گفتم: چی واقعا "!!!!..... یهو یادم افتاد که چه سوتی دادم و اونم چی گفته. هم گیج شدم هم متعجب مونده بودم که چی بگم. نگاه شروین جدی بود اما همراه با لبخند. یه قدم بهم نزدیک شد و تو چشمهام نگاه کرد. شروین: آنید تو نسبت به من چه احساسی داری؟ ماتم برد. بی اختیار دهنم باز شد و گفتم: هان..... یه لبخند زد و گفت: هان نه جواب می خوام... گیج تر گفتم: احساس؟؟؟؟! نمی دونم..... یک قدم نزدیک شد و گفت: نمی دونی یا نمی خوای بدونی و نمی خوای بگی؟ فقط نگاهش کردم. یک قدم دیگه نزدیکتر شد و گفت: می خوای بدونی؟ بازم تنها جوابم نگاه خیره اش بود. فاصله کم بینمون و هم با قدمش از بین برد و کامل نزدیک و رو به روم ایستاد. چشمش تو نگاهم بود. همون جور که جلوم بود یکم دستش و کج کرد و دستمو گرفت. دستم گرم شد. با چشمهای گشاد بهش نگاه کردم. با آرامش نگاهم کرد. شروین: وقتی دستت و می گیرم چه احساسی داری؟ نگاهش کردم. دستمو ول کرد. خم شد جلو دستش و حلقه کرد دورم و من و کشید تو بغلش. همه تنم آتیش گرفت. ضربان قلبم رفت رو هزار. قلبم داشت از جاش کنده می شد. اونقدر هنگ کارهاش بودم که مغزم قفل کرده بود و بی حرکت و مبهوت تو جام تو بغل شروین ایستاده بودم. شروین خودش و کشید کنار و دستهایش از دور بازو هام باز شد و رو شونه ام قرار گرفت. دوباره تو چشمهام نگاه کرد و گفت: وقتی بغلت می کنم چه طور؟ با صورتی که ازش حرارت ساطع میشد و با نگاه متعجب همراه یه ترس

عجیب بهش نگاه کردم. خودش و خم کرد تا هم قد من بشه. دستهایش هنوز رو شونه ام بود. دقیق تو چشمهام نگاه کرد. چشمهایش رو صورتم سر خورد و رو لبهام ایستاد. خودش و کشید جلو به سمت لبهام. با ترس نگاهش می کردم. نفسم بند اومده بود. ضربان قلبم از 1000 رسیده بود به 10. با یه حرکت و یه فرمان از مغزم خودم و یه کوچولو کشیدم عقب شروین تو یک سانتی صورتم متوقف شد. چشمهایش چرخید و اومد بالا و تو نگاه ترسونم قفل شد. یکم خودش و کشید عقب و دقیق بهم نگاه کرد. شروین: یا اگه بخوام این کارو بکنم چه حسی پیدا می کنی. نفسم حبس بود. یه ترسی تو وجودم دوید. از اینکه دستمو گرفت نترسیدم. از اینکه بغلم کرد نترسیدم. از اینکه خواست ببوستم نترسیدم. از چیزی که داشت تو مغزم فریاد می کشید ترسیدم. از داغی دستهام زیر دستهای شروین. از گرمی تنم و ضربان شدید قلبم وقتی تو بغل شروین بودم. از بند اومدن نفسم با فکر بوسیدن شروین. از احساسی که داشتم و انکارش می کردم و الان به شکل خیلی بدی داشت فریاد می کشید. نفس حبس شدم با صدا از دهنم خارج شد. زیر نگاه شروین داشتم می سوختم. نگاه منتظرش نگاهی که جواب می خواست. نفسهام تند شد. قفسه سینه ام با شدت بالا و پایین می رفت. یه قدم عقب رفتم. دستهای شروین از رو شونه ام جدا شد. صاف ایستاد و منتظر و نگران بهم چشم دوخت. نگاهمو از چشمهای شروین گرفتم. داشت نابودم می کرد. گیج بودم. فکرم ثابت نمی شد. نگاهم مدام می چرخید. به چپ و راست. به هر جا غیر شروین. لبهای خشکمو با زبون تر کردم. عصبی دست تو موهام کشیدم. بریده بریده و عصبی گفتم: من... من باید برم. یه قدم به سمت در برداشتم که شروین اومد جلوم. با صدای نگرانی گفت: آنید حالت خوبه؟ خوبم؟ افتضاحم. نابودم. با چشمهای بسته تند تند سرمو به نشونه آره تکون دادم. نمی خواستم نگاهش کنم. می خواستم فرار کنم. سرمو چرخوندم سمت چپ که نگاهش نکنم. شروین آروم و نگران گفت: آنید ... جواب من چیه؟؟؟؟ من تو این چند وقت هر جوری که می شد قلبمو نشونت دادم. با حرف، با شعر، با نگاه نگو که نفهمیدی چون مطمئنم اگه تا امروز نفهمیده بودی الان کامل نشونت دادم. چه احساس خودمو چه احساس تورو امروز می خوام احساس تورو بدونم. آنید ... چه حسی بهم داری؟؟؟؟ عصبی با نفسهای تند و کلافه گفتم: نمی دونم، نمی دونم به هر جا غیر شروین نگاه می کردم. می خواستم برم. فرار کنم. شروین بازو هامو گرفت و محکم و عصبی گفت: آنید، نگو نمی دونم، من همین الان احساستو نشونت دادم. می دونی، خوبم می دونی. واسه همین نگاهم نمی کنی؟ واسه همین داری فرار می کنی؟ بازو هامو با شدت تکون داد و بلند داد کشید: د حرف بزن بگو چی تو سرته. بگو چته. بگو که تو هم احساست مثل منه، بگو تو هم بهم فکر می کنی، بگو تو قلب تو هم همون چیزیه که تو قلب منه. نزار دوست داشتتم یک طرفه باشه. تکون دادن بازو هامو متوقف کرد. آرومتر گفت: آنید دوست دارم. روز و شبم با تو و تو اسم تو خلاصه شده. لحظه هام با فکر تو می گذره نگاهت همه جا همراهه. تو خواب، تو بیداری، بیمارستان، تو اتاق عمل. خنده هاته که موقع عمل بهم نیرو میده. آنید نزار تو انتظار بمونم. بگو که تو هم دوستم داری. یهو با داد بلندی گفت: د لعنتی یه چیزی بگو. هر دومون عصبی بودیم. شروین عصبی به خاطر انتظار بی جوابش. من عصبی به خاطر حرفای شروین و فهمیدن احساس خودم. طوفانی تو دلم برپا بود. یه سونامی کامل. وجودمو زیر و رو کرد. با داد شروین عصبی خودمو کشیدم عقب. بازو هام آزاد شد. عصبی بودم. تند تند نفس می کشیدم. مغزم از کار افتاده بود. فقط فرار تو ذهنم بود. داد کشیدم: آره آره دوست دارم. همین و می خوام؟ من دوست دارم. نمی دونم از کی یا چه طور و برای چی اما می دونم این احساسیه که شاید خیلی وقته که دارم اما نمی خوامش. می ترسم. می

فهمی . من و می ترسونه. جوری که تو همه این مدت حتی با صدای بلند هم به خودم نگفتم. نخواستیم با گفتنش واقعی شه. نمی خوام نمی خوام دوست داشته باشم. سرمو بلند کردم و تو چشمهای شروین نگاه کردم. خدایا این چشمهای عجیب از من چی می خواست؟ چشمهایی که آرامش و زندگیمو زیرو رو کرده بود. بغض داشتیم. چشمهام اشکی شد. یه قدم رفتم جلو. به تیشرتش چنگ زدم. با التماس گفتم: شروین ترو خدا نزار بیشتر از این باورم بشه. نزار بیشتر از این، این حس تو وجودم رخنه کنه. بزار رها باشم. بزار آزاد باشم. من می ترسم. شروین یه لبخند شیرین بهم زد و با مهربون ترین نگاهی که تو زندگیم دیده بودم بهم نگاه کرد. دستش و گذاشت رو دستهام. خیلی آروم و نرم گفت: آنید عزیزم. این چیزی نیست که ازش بترسی. دلیلی برای ترسیدن نداری. به من اعتماد کن. خودمو کشیدم عقب. سرمو با دستهام گرفتم و تند تند تکونش دادم. من: نه نه نمی تونم. بهت اعتماد دارم اما می ترسم. چه طوری می تونم بازم به یه مرد اعتماد کنم. اونم بعد بابام و آرشام که اونجوری به اعتمادم خیانت کردن. اگه تو هم بری چی؟ نمی تونم. شروین بفهم. شروین بهم نزدیک شد و بازوهام و گرفت. خم شد و تو چشمهام نگاه کرد: آنید ببین. من و نگاه کن. تو چشمهام می بینی. من نمی خوام بی تو بمونم. می خوام با تو باشم. تا همیشه. من به خاطر تو اینجا موندم. تو این شهر تو این کشور. دلیل اصلی موندنم تویی. تویی که بهم امید میدی. این چشمهات این لبخندت. اشکم در اومد. آروم رو گونه هام راه افتاد. با بغضی که داشت خفه ام می کرد بهش نگاه کردم و گفتم: شروین..... نکن ... ترو خدا اینا رو نگو..... خرابش نکن... بزار همین جوری ساکت بمونیم. بزار هر چی هست تو دلمون بمونه... شروین: من نمی خوام ... نمی خوام عشقت فقط تو دلم بمونه. نمی خوام خواستنت و لمس کردنت فقط تو ذهنم و قلبم بمونه. من خودتو می خوام با همه وجود. واقعی و حقیقی، نه خیالی، نه ذهنی، نه رویا..... اختیارمو از دست داده بودم. به حق افتادم. بلند بلند گریه می کردم. سرمو تکون می دادم و فقط می گفتم: نه... نه... نکن... با من این کارو نکن... اگه تو بری... اگه تنهام بزاری... مثل بابام... مثل آرشام... تو بری من داغون می شم... اگه این جوری دوست داشته باشم و بعد بری نابود میشم..... بزار دوست باشیم ... شروین ... شروین خودشو کشید سمتو من و برد تو بغلش. سعی می کرد آروم کنه. اما اونقدر داغون بودم و ترسیده که نه چیزی میشنیدم نه حتی آغوشش آروم می کرد. بیشتر ترسیده بودم. اینکه از دستش بدم. اینکه یه روزی بره و من دیگه نبینمش. اینکه به نگاهش به صدایش به حمایتش وابسته تر بشم و اون تنهام بزاره. باید می رفتم. باید ازش دور می شدم. باید تنها می موندم. الان نمی تونستم فکر کنم. نمی تونستم به چیزی غیر از ترس و بدی فکر کنم. باید برم یه جایی دور از شروین دور از این خونه دور از همه چیز باید به خودم وقت بدم. باید خوب فکر کنم. خودمو از آغوشش کشیدم بیرون. فقط یک کلمه گفتم: باید برم. دوییدم بیرون. رفتم تو اتاقم. مانتو و شالمو کیفمو برداشتم. شروین دنبالم بود. با بهت به من نگاه می کرد. مانتو رو تنم کردم. بدون اینکه دکمه هاشو ببندم. از اتاق اومدم بیرون. از کنار شروین که بهت زده بهم نگاه می کرد رد شدم. تند با آخرین توانم. تو پله ها شالمو سرم کردم. شروین صدام می کرد. شروین: آنید ... کجا می ری؟؟ آنید صبر کن... بزار حرف می زنیم... همون جور که به طرف در می دوییدم گفتم: شروین دنبالم نیا... باید برم... باید تنها باشم... باید فکر کنم... به طراوت جون بگو... از عمارت اومدم بیرون. دوییدم سمت در باغ. صدای محو شده شروین و از کنار در عمارت شنیدم. شروین: آنید.... جلوی در عمارت برگشتم و آخرین نگاهمو به عمارت انداختم. شروین جلوی در عمارت ایستاده بود. با شونه های افتاده. غم تو صورتش از این فاصله هم دیده میشد. دیگه محکم نبود. من شونه اشو خم کرده بودم.

از خودم بدم اومد. اما باید می رفتم. کل کوچه رو دویدم. جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم. نگه داشت. آدرس خوابگاه و بهش دادم. باید به درسا می گفتم می رم پیشش. موبایلم نبود. تو اتاق شروین جا مونده بود. چشمهام و بستم. صورتم و پاک کردم. باید آروم میشدم. نمی خواستم درسا اشکمو ببینه. تنها کسی که من و با چشمهای گریون دید شروین بود. نمی خواستم به هیچ احد دیگه ای اجازه بدم ضعف و اشکمو ببینه. تاکسی جلوی در خوابگاه نگه داشت. رفتم تو. مسئولش من و می شناخت یه سلامی کردم و رفتم سمت اتاق درسا. چون تابستون بود می دونستم فقط درسا تو اتاقه. در زدم. در باز شد. درسا با چشمهای متعجب جلوم بود. چقدر به یکی احتیاج داشتیم که برم بغلش و تو دلش اشک بریزم. با چشمهایی که غم ازش فریاد می کشید رفتم جلو. حال و روزم داغون بود. درسا نگران نگاهم کرد. خودمو انداختم تو بغلش. درسا مبهوت بغلم کرد و نگران گفت: آنید چی شده؟ تو اینجا چی کار می کنی؟ همه خوبن؟ کسی طوریش شده؟ چرا هیچی نمیگی؟ مردم از نگرانی. آروم گفتم: همه خوبن. درسا چیزی نپرس. می تونم چند روز اینجا بمونم؟ درسا مهربون و آروم گفت: آره عزیزم چرا که نه خوشحال میشم. بیا تو. من و با خودش برد تو اتاق و رو تخت نشوند. درسا: میرم برات آب بیارم. بلند شد و از اتاق رفت. چه شعوری به خرج داده بود که تنهام گذاشت. حتما "قیافه ام خیلی داغونه که درسا انقدر خوب داره رفتار میکنه وملاحظه میکنه. هر چند موقعی که بفهمه اوضاع جدیه شوخی و می زاره کنار. صدایش از پشت در میومد. داشت با یکی حرف می زد. در مورد من. حتما "مهام بود. داره بهش میگه من اومدم پیشش و نگران نباشن. حتما "شروین بهش گفته که من زدم بیرون از خونه. بزار بگه مهم اینه که الان کسی با من کاری نداره. خسته ام انگار کیلومترها دویدم. فکرم خالیه. چیزی توش نیست که بخوام فکر کنم. فشار عصبی که بهم وارد شده خیلی زیاده. همیشه با دیگران درگیر بودم. مثل بابام مثل آرشام. اما الان با خودم درگیرم. فشارش بیشتره. این که بخوای با خودت بحث کنی و خودت و قانع کنی حالا فرقی نمیکنه در جهت خوب یا بد. کلی انرژی از آدم می گیره. چشمهام و رو هم گذاشتم. باید می خوابیدم. وقتی بیدار شدم به همه چیز فکر می کنم. با بستن چشمهام همه اون اتفاقها جلوی روم ظاهر میشه. خدایا دو دقیقه بزار بهش فکر نکنم. به زور خوابم برد. حتی تو خوابم شروین بود. با اون چشمهای منتظرش بهم نگاه می کرد و مدام فقط یه چیز و میگفت: آنید من منتظر جوابتم. با جیغ از خواب بیدار شدم. درسا اومد کنار تختم. یه لیوان آب بهم داد و شونه هامو مالید. تو چشمهاتش پر سوال بود اما هیچی نمی پرسید. شب و روزم یکی شده. همش یه گوشه میشینم و به یه نقطه نگاه می کنم و به همه چیز فکر می کنم. به خودم، به شروین، به نگاهش، به حرفهاتش، به حمایتش، به آغوشش، به بوسه هاش.... دیگه باید با خودم صادق باشم. من دوشش دارم. بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم و می کنم. همین الان هم که ازش دورم برام سخته اما.... اما این ترس لعنتی.... بابا همش تقصیر توئه. اینکه من به همه مردها بی اعتمادم تقصیر توئه اینکه من فکر می کنم مرد خوب پیدا نمیشه تقصیر توئه. آرشام به خاطر توئه که من فکر می کنم همه بی وفان. به خاطر توئه که فکر می کنم به هر کسی نزدیک بشم یه روزی میره و تنهام می زاره. اما شروین.... اون این جور نیست. تو تمام لحظه هایی که باهاتش بودم حضورش و حمایتش و حس می کردم. درسته که اول لج و لجاجتی بود اما از یه جایی دیگه فقط به خاطر کل کل و حرص دادن همدیگه پیش هم نبودیم. از یه جایی برای هم مهم شده بودیم. از یه جایی از هم حمایت می کردیم. شروین کم کم من و به خودش عادت داده بود. کم کم من و با خودش آشنا کرد. با تمام زوایاش. من دوشش داشتیم نه به خاطر قیافه اش. نه به خاطر تیپش، نه به خاطر هیكلش که چشمهام و خیره می کرد،

من دوشش داشتیم به خاطر آرامشی که بهم می داد. به خاطر شناختی که از شخصیتش داشتیم. به خاطر خونسردیشو سردیش در عین حال احساس قشنگش. دوشش داشتیم چون از نگاهم احساسم و می فهمید. دوشش داشتیم چون بی نیاز به خواستن چیزی خودش می دونست که چی می خوام چی کار باید بکنه. حضورش همیشگی بود. اما بازم این ترس لعنتی. دعا می کردم که روزها می رفت عقب برمی گشتم به چند روز قبل که طراوت جون ازم خواست که برم پیش شروین برای معاینه. کاش نرفته بودم کاش هیچ حرفی زده نمی شد. اونوقت من هنوز تو اون خونه بودم. با طراوت جون. از دور شروین و می دیدم. به همون قانع بودم. به دیدنش با فاصله. نمی دونم چند روزه اینجام همه ی روزهام تکراری شده. چیزی ازشون نمی فهمم. درسا داره میاد سمتم. بهش نگاه می کنم. رو تخت میشینه. با استرس نگاهم میکنه. می خواد یه چیزی بگه اما دو دله. بهش نگاه می کنم. با این چشمهای بی روح و خالی از زندگی. با من و من حرف میزنه. نگاهش و ازم می دزده. درسا: آید می دونم می خوای تنها باشی و نمی خوای با کسی حرف بزنی. الان یه هفته است رو این تخت نشستی و به زور از جات پا میشی. به زور دو تا لقمه غذا می خوری. اگه برای دستشویی رفتن نباشه رو همین تخت کپک می زنی. نگاهش کردم. چی می خواد بگه؟ درسا: چیزه.... شروین خیلی نگرانته. ازم خواهش کرد که برای دو دقیقه هم که شده از پشت تلفن صداتو بشنوه. الاناست که دیگه زنگ بزنه. با شک بهم نگاه کرد. انگار با نگاهش خواهش می کرد. درسا: آید باهاش حرف می زنی؟؟؟ بی روح نگاهش کردم. گوشیش زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کرد. درسا: شروینه.... چی کار کنم؟ گناه داره. حرف می زنی؟ با چشمهای سرد زل زدم به گوشی. دلم براش تنگ شده بود. برای صداسش برای نگاهش. بی حرف دستم رفت جلو. درسا با ذوق گوشی و تو دستم گذاشت. خودش رفت بیرون. دکمه وصل و زدم. صداسش تو گوشی پیچید. انگار صداسش تو وجود من پخش می شد. روح رفته ام برگشت. اما دهنم باز نشد. صداسش شنیدم. نگران بود. شروین: الو آید تویی..... شروین: نمی خوای حرف بزنی؟..... شروین: از دستم ناراحتی؟ با حرفهام ناراحت کردم؟؟؟؟..... شروین آروم گفت: باشه. هر چی تو بخوای. حرف نزن فقط گوش کن..... صدای جابه جایی گوشی و شنیدم. انگار گذاشتش رو زمین. یکم سر و صدای تکون خوردن و بعد..... صدای گیتار شروین و بعد صدای آوازش که من عاشقش بودم. اما صداسش فرم عجیبی بود. با تک تک سلولهای بدنم آهنگشو، کلماتش و لمس می کردم. بدنم سر شده بود و قدرت حرکتم و از دست داده بودم. به خیالم که تو دنیا واسه تو عزیزترین آسمونها زیر پامه اگه با تو رو زمینم خیالم که تو با من یه همیشه آشناییه خیالم که تو با من دیگه از همه جداییمن هنوزم نگرانم که تو حرفهام و ندونیاین دیگه یه التماسه من میخوام بیای بمونیم و تو چه بیکسیم وقتی تکیههون به بادهبد و خوب زندگی من و دست گریه دادهای عزیز هم قبیله با تو از یه سرزمینم تا به فردای دوباره با تو هم قسمترینم هنوزم نگرانم که تو حرفهام و ندونیاین دیگه یه التماسه من میخوام بیای بمونید و خوبمون یکی دست تو دست من بود خواهش هر نفسم با تو همصدا شدن بود با تو همقصه دردم همصداتر از همیشه دوتا همخون قدیمی از یه خاکیم و یه ریشهمن هنوزم نگرانم که تو حرفام رو ندونیاین دیگه یه التماسه من میخوام بیای بمونیم هنوزم نگرانم که تو حرفهام رو ندونیاین دیگه یه التماسه من میخوام بیای بمونیم هنوزم نگرانم که تو حرفهام رو ندونیاین دیگه یه التماسه من میخوام بیای بمونیم هنوزم نگرانم که تو حرفهام رو ندونی (آهنگ تکیه بر باد داریوش) حتی وقتی آهنگ تموم شد هم نمی تونستم هیچ

کاری بکنم. صدای شروین و شنیدم. با تمام وجودم. شروین: آئید نمی دونم دیگه چه جوری بگم دوست دارم دارم التماس می کنم نزار بیشتر از این بشکنم ... اگه من و نمی خوای من می رم تا تو راحت باشی. فقط بهم بگو هر چی تو بگی اگه بخوای تا ابد منتظرت می مونم فقط تو بخواه. آئید دوست دارم. بزار قلبت حسش کنه. اونکه باید جواب بده. بی تو دیگه لبهام به خنده وا نمیشه ساکت شد و منتظر که من حرف بزنم. شروین: آئید اگه من برم تو بر می گردی؟ جات تو خونه خیلی خالیه. بغض کرده بود. صدایش دو رگه شده بود. ساکت شد نمی تونست دیگه حرف بزنه. با بغض گفت: کاش صداتو میشنیدم بعد یه مکث تقریباً " طولانی با بغض گفت: خدا حافظ لبخندم. و سکوت. هنوز گوشی تو دستم بود. اما مدتها بود که کسی اون سمت خط نبود. آهنگش لحن ملتمسش حرفاش ... خدایا من چی کار کردم؟ من با اون شروین سرد و قطبی چی کار کردم ... این همون آدمیه که کوهم نمی تونست تکونش بده؟ این همونیه که هیچکی ناراحتیش و نمی دید؟ من که می دونم اون چه زجری کشیده می دونم چه آدمیه من چرا اذیتش می کنم چرا بغض به جلوش آوردم؟ چرا شکستمش؟ سرمو گذاشتم رو زانوم و گریه کردم. برای دل خودم گریه کردم. برای بغض شروین گریه کردم برای خدا حافظ لبخندم گریه کردم. برای چشمهای غمگینش، برای دل پر دردش اشک ریختم اونقدر که چشمهام باز نمی شد. شروین کجا بود که دلداریم بده؟ که بغلم کنه؟ موهامو نوازش کنه؟ با حرفاش آرومم کنه با آغوشش بهم امنیت بده؟ من نخواستم ... من نذاشتم که باشه که بمونه من بدم خیلی نامردم. قدر محبتش و ندونستم. خون گریه کردم برای خودم، برای خود بی اعتمادم. برای دل شکاکم برای آرزویی که می خواستم به زور در حد آرزو بمونه و به حقیقت تبدیل نشه. گریه کردم. بدترین کار ممکن. گریه کردن به حال زار خودم. اوج ضعف. نمی دونم کی اما یه وقتی بین همه این ناراحتیها خوابیدم. ***** یه هفته گذشته. از همه بی خبرم. شب و روزم شده نشستن رو تخت و زل زدن به یه نقطه و نگاه به چشمهای شروین ذهنم. مدام شعراش میاد تو ذهنم. شعر باورم کنی که تو شمال خودن. آهنگ خواب معصومانه ای که شب قیل از عملش برام خوند تا بخوابم. شعر اعترافی که شب بدرقه بچه ها خوند، و این آخری که تک تک کلمه های آهنگ التماس می کرد. الان می فهمیدم که تو تمام این مدت همه رو برای من می خوند. برای نشون دادن احساسش به من. سخته بی اعتمادی سخته و سخت تر اینکه که بعد این همه سال بخوای به یکی اعتماد کنی. گیج و گنگم. ترجیح می دم هیچی نگم ترجیح می دم تو همین حال باشم. که مجبور نشم تصمیم بگیرم. مات و مبهوتم. یه وقتیایی می زنم زیر گریه و دیگه نمی تونم جلوش و بگیرم. بازم شبهه. سکوت و آرامش شب. بازم نگاه ناراحت شروین. می خوابم تا نگاهش و از یاد ببرم. تا تو خواب به آرامش برسم. تو خونه تنهایی هامم. تازه از سر کار برگشته ام. خونه گرم و روشن. توش پره رنگه. یکی تو آشپزخونه است. گیج به اطراف نگاه می کنم. می رم سمت آشپزخونه. یه مردی پشت به من ایستاده. - سلام عزیزم برگشتی؟ صدایش آشناست. خدایا این صدای کیه؟ یه پیراهن مردونه سفید داره با سلوار جین. چهار شونه و بلنده. دقیق دارم نگاهش می کنم. این کیه که تو خونه منه. اما انگاری خونه اونم هست. چقدر راحت اینجا. داره قهوه درست میکنه. از بخاری که دیده میشه فهمیدم. پسر با لبخند بر می گرده. دو تا فنجان قهوه دستشه. بهت زده ایستادم و نگاهش می کنم. شروین. تو خونه تنهایی هامه. با لبخند. مهربون. پس اونکه که به خونه گرما داده. اونکه که خونه رو روشن و رنگی کرده. مهربون نگاهم میکنه و فنجان قهوه رو می گیره سمتم. به فنجان تو دستش نگاه می کنم. سرمو بلند میکنم و به چشمهایش نگاه می کنم. چشمهای هفت

رنگش نگرانه. با التماس نگاهم می کنه. یه نگاه خاص که آتیشم میزنه. مردد و دو دل. شروین میفهمه. دستشو می کشه عقب. نگاه آخرو بهم میکنه. بر می گرده و پشتش و بهم میکنه. یهوه خونه تاریک میشه. دوباره همه جا سیاه و سرد میشه. شروین رفته. با جیغ از خواب بیدار شدم. تو جام نشستم. همه جا روشن بود. درسا نبود. اونم آواره کردم. یاد خوابم افتادم. چرا جیغ کشیدم؟ یادم اومد شروین دستشو به طرفم دراز کرد اما من فقط نگاهش کردم. نه دستی جلو بردم نه قدمی به سمتش برداشتم. با نگاهش سرزنشم کرد. یه لبخند تلخ بهم زد. روشو برگردوند و رفت. من موندم و تنها و دلی فشرده. جیغم برای رفتنش بود برای ننگ داشتنش. اما بی فایده. حال عجیبی داشتم. دلشوره بود یا اضطراب. گوشه درسا کنارم رو تخت بود. با دستهای لرزون برش داشتم. شماره خونه احتشام و گرفتم. با دومین بوق گوشی و برداشتم. مهری: بله؟ با صدای آرومی گفتم: مهری خانم سلام آنیدم. مهری خانم با ذوق: آنید خانم کجایید؟ بی خبر رفتید نگفتین دلمون تنگ میشه؟ چرا یه زنگ نزدین؟ من: ببخشید نتونستم. یهوه شد رفتیم. مهری خانم، خانم احتشام کجاست؟ مهری: والله صبح که آقا شروین رفتن خانم احتشام هم طاقت موندن تو خونه رو نداشتن. شما که رفتین آقا هم امروز پرواز داشتن. دیگه خانم تو خونه تنها طاقت نداشتن. آقا که اجازه نداد کسی بره فرودگاه. آقا رفتن آقا پرواز داشتن مدام تو سرم داد میکشید. شروین رفت؟؟؟ کجا؟؟؟ کی؟؟؟ چرا؟؟؟؟ یکی تو سرم داد زد. چرا؟؟؟؟ خیلی روت زیاده. تو فراریش دادی. تو ... بی رحم. می خواستی چیو ثابت کنی؟ که سر قولت به خودت هستی؟ که از همه مردا متنفری؟ حالا خوب شد؟ تنها کسی که تو تموم زندگیت با تمام وجود به خاطر خودش دوشش داشتی و اونم به خاطر خودت دوست داشت و از دست دادی. تنها مردی که بهش اعتماد داشتی رفت. رفت برای همیشه. با بغض سریع گفتم: مهری خانم شروین کی رفت؟ کجا رفت؟ کی پرواز داره؟ مهری خانم بی توجه به حال زارم خوشحال گفتم: آقا نیم ساعت پیش رفت. می خواد برگرده خونه اشون. فکر کنم پروازشون ساعت 11 باشه. 11، 11 ظهر. به ساعت نگاه کردم هنوز وقت بود. نمی دونم چی کار کردم. گوشی و قطع کردم یا نه همین جوری ولش کردم. خداحافظی کردم یا نه. نمی دونم حتی چه جوری لباس پوشیدم. در عرض دو دقیقه لباسهام تنم بود و کیف به دست از اتاق بیرون دوییدم. تو راهرو درسا رو دیدم. یه بطری آب دستش بود و داشت سر می کشید و میومد سمت اتاق. بطری تو دهنش بود و داشت آب می خورد. تو همون حالت چشماش به من افتاد. بدون اینکه فرصت کاری و بهش بدم تو همون هوا بطری و کشیدم. یکم آب ریخت رو درسا. به جیغ و صدای درسا که می گفت: آنید کجا می ری؟؟؟ توجه نکردم. دوییدم بیرون. ایستادم کنار خیابون. با بطری سریع صورتمو شستم. برای اولین ماشین دست تکون دادم. بطری و پرت کردم تو جوب. ماشین ننگه داشت. پریدم بالا. من: آقا فرودگاه عجله دارم هر چقدر بخوای بهت می دم. ماشین راه افتاد. مضطرب و داغون از پنجره به بیرون نگاه می کردم. به جای دیدن منظره بیرون شروین و می دیدم. از همون لحظه اولی که در با شدت باز شد و شروین با بالا تنه لخت و یه شلوار، عصبانی و قرمز جلوم ظاهر شد. تمام لحظه ها مثل فیلم از جلوی چشمهام رد می شد. انگار داشتم خاطراتم و یه مرور سریع می کردم. این صحنه رد شد و صحنه بد شروین نشسته رو مبل با چشمهای بسته. کج شدم ازش عکس بگیرم. یهوه صداشو می شنوم و هول میشم و گوشی از دستم میوفته. صحنه بعد، من و شروین تو تاریکی تو سالن نشستیم و فیلم نگاه می کنیم یهوه هر دو با صدای بلند جیغ می کشیم و هر کدوم جلوی دهن اون یکی و می گیره. صحنه بعد، جلوی در دانشگاه ایستادم و به تاریکی نگاه می کنم به کسی که اسممو صدا کرده. شروین از تو تاریکی میاد بیرون. صحنه بعد، دارم با شروین و تو

بغلش می رقصم. حس رفتن به شهره بازی و دارم. یهو شروین کمرم و می گیره و من و چند سانتی متر بلند میکنه. صحنه بعد، تو ویلا آهنگ تو گوشمه و دارم می رقصم. یهو چشمم می خوره به شروین که تکیه به این داده و نگاهم میکنه. صحنه بعد، داریم بازی می کنیم. تو جنگل و کنار دریا. در اتاق شروین و باز کردم شروین با یه حوله که دور کمرش لخت ایستاده جلوم و من زل زدم به هیکلش. کنار دریا نشستیم و شروین داره گیتار می زنه منم با چشمهام براش جفتک می ندازم. کنار اتوبوس ایستاده ام. می خوام برم شمال. با شروین دست می دم و عیدیش و می دم بهش. با چشمهای متعجب نگاهم میکنه. تو تاکسی نشستیم. دو تا دست رو پامه شروین دستشو میاره جلو و دست سوم و می گیره و پسر بغلی و مجبور میکنه پیاده بشه. تولد طراوت جونه تو بغل طراوت جونم صورت شروین جلومه بهم چشمک می زنه. تو اتاق پروم پیرهنی که برای عروسی مریم خریدم و پرو کردم و دارم به الناز نشون می دم. چشمم به شروین می خوره که داره بهم نگاه میکنه. از عروسی برگشتم و پاهام درد میکنه شروین میگه که دکتره و می خواد پاهامو معاینه کنه. سینا بهم اس ام اس میده. نفسم بند اومده و رو زمین زانو زدم. شروین به دادم میرسه. از خودم بدم میاد. شروین با حرفهایش آرومم میکنه. بابام اومده. میگه دختر بدیم میگه دیگه بچه من نیستی. شروین میگه گریه کن تا آروم شی. گریه می کنم. دارم درد و دل میکنم. با شروین. همه چیزو میگم بهش. همه این 22 سالو همه دردمو. بغلم میکنه. آروم میشم. از شیراز برگشتم جلوی در خشک شدم آرشام و می بینم. شروین به دادم میرسه. ناچیم. آرشام اعلامیه ام کرده به دیوار. دارم خفه میشم. شروین میاد میگه آنید دوست دخترمه. ناجی من. چشمهامو باز میکنم. تو بغل شروین خوابیدم. دلم درد میکنه شروین برام دارو و کیسه آب گرم میاره. شکمو ماساژ میده تا بخوابم. آرومم میکنه. فیلم می بینیم ترسناکه. بغلم میکنه تا ترسم. شبه می ترسم من و می کشه تو آغوشش تا آروم بشم و ترسم. رعد و برق میاد بغلم میکنه تا ترسم. تو آشپزخونه ام از پشت بغلم کرده. گردنمو می بوسه. چشمام بسته میشه. به آرامش می رسم. دارم میرم سمت شروین. میرم جلوش. خودمو میکشم بالا و لبهش و می بوسم. مثل برق گرفتن همراه با یه حس خوبه. تو بازی سوختم شروین جلومه. بهم نزدیک میشه. آروم ونرم لبهامو میبوسه. حس شیرینی تو وجودم میپیچه. خودشو ازم جدا میکنه. بهم لبخند میزنه و پیشونیم و می بوسه. چشمهام و می بندم و بازم آروم میشم. شروین داره گریه میکنه. از رزا میگه از ترس از عمل میگه. بغلش میکنم. می خوام آروم ش کنم. آروم میشه. می خوابه. پشت در اتاف عمل. شروین بغلم میکنه. میگه می خواد آروم شه. بغلش میکنم. شروین جلوی همه میگه آنید نامزدمه. همه دهنا باز مونده. شروین از دست آرشام نجاتم داد. ناجی من. شروین جلومه میگه دوست دارم. دوست دارم منتظرت میمونم خداحافظ لبخندم..... بغض گلومو فشار میده دارم خفه میشم. چه طور کارمون به اینجا کشید؟ چه طور ندیدم؟ چه طور حس نکردم؟ چه طور آروم موندم؟ چرا هیچی نگفتم؟ حالا داره میره. ناچیم داره میره آرامشم داره میره محافظم داره میره دوستم داره میره عشقم داره میره عشقم داره میره آره عشقم. شروین عاشقتم نرو تنهام نزار نرو گفتی میمونی ... نرو گفتی صبر می کنی برام ... نرو من بی تو نمی تونم بمونم نرو ... برمی گردم خونه نرو چقدر احمق بودم. چقدر ترسو بودم. همه اینها جلوی چشمم بود و من ندیدم. یه جایی میون تموم این خاطرات شروین ذره ذره مثل تزریق سرم تو رگهام پیچید. مثل خون جزئی از وجودم شد. مثل اکسیژن محتاجش بودم. اگه نباشه میمیرم. چه آروم و با صبر من و با وجودش آشنا کرد با حضورش. به حمایتش وابسته ام کرد. خدایا نزار بره نزار تنهام بزاره. نزار تنها آدمی که دوسش دارم و اونم من

متنفرم ازت بدم میاد. از تو که من و به این حال و روز انداختی. از تو که من و به خودت، به وجودت، به محبتت، به آغوشت، به صورت سرد و نگاه مهربونت عادت دادی و این جواری وابسته ام کردی بدم میاد. دستمو از دور کمرش جدا کردم. دستهامو مشت کردم و کوبوندم رو سینه اش. ازت بدم میاد که بعد همه این کارها می خوامی تنهام بزاری ازت متنفرم. مگه نگفتی نمیری؟ مگه نگفتی می مونی؟ مگه نگفتی تا ابد کنارمی؟ مگه نگفتی تا همیشه منتظرم می مونی؟ پس چی شد؟ چرا جا زدی؟ چرا داشتی می رفتی؟ چرا می خوامی تنهام بزاری؟ چرا؟؟؟؟ تو گفتی هیچ وقت تنهام نمی زاری. چرا با من این کارو می کنی؟ ازت متنفرم متنفرم. شروین آروم بوسه ای رو سرم زد و با صدای خندونی گفت: منم دوست دارم عزیزم. منم عاشقتم. تنم گرم شد. عاشقش بودم عاشق شعور و فهمش. عاشق خونسردیش. عاشق اینکه تو هر موقعیتی بهترین کارو می کردی. عاشق اینکه من و کامل می کردی. آرومم می کردی. یکم نازم کردی و منم یکم تو بغلش گریه کردم. هنوز به پهنای صورتش اشک می ریختم و هیچ رقمه کوتاه نمیومدم. انگار اشکهای 22 سال زندگی و جمع کرده بودم تا همه رو اینجا تو فرودگاه تو بغل شروین بریزم بیرون. حالا خوب بود شروین دستهاشو انداخته بود دورمو کسی صورتمو نمی دید وگرنه همه جمع می شدن بین من چرا اون ریختی گریه می کنم. شروین من و از خودش جدا کرد و تو صورت و چشمهام نگاه کردی. یه اخمی تو صورتش بود. موردشور تو بیرن آنید انقدر گفتی ازت بدم میاد که آخر پسر زده شد و بهش برخورد. حالا بزاره بره تو میمونی و حوضت و یه دل پر خون که مدام جیغ میکشه شروین شروین. شروین با صدای متعجبی همراه با اخم گفت: کی بهت گفته من می خوام برم؟ با گریه گفتم: مهری خانم گفت. گفت تو داری میری خونه اتون. مامان طراوتم ناراحته واسه همین از خونه زد بیرون. تو می خوامی من و ول کنی و بری؟ می خوامی واسه همیشه تنهام بزاری؟ چه طور می تونی بعد بابام و آرشام این کارو باهام بکنی؟ چه طور؟ دوباره گریه ام شدت گرفت. شروین اما آروم بود. آروم و متفکر. شروین: اما من نمی خواستم واسه همیشه برم. می خواستم یه هفته برم و برگردم. مامان طراوتم می خواست بره دکتر. وسطه گریه یهوا اشکام قطع شد. وسط زوزه کشیدن یهوا صدام خفه شد. من: ها؟؟؟؟!!!!!! شروین خیلی ریلکس گفت: بیمارستان یه سری مدارک نیاز داشت. تو هم که نبودی رفته بودی فکر کنی. منم گفتم تا تو برگردی برم مدارکمو بگیرم و برگردم. تا اون موقع هم تو با خودت کنار اومدی. چون وقتی برمی گشتی خونه نمی خواستم بزارم دیگه یه لحظه هم تنها جایی بری. انگار نه انگار که تا یه دقیقه پیش داشتیم گریه سر داده بودم و زوزه موی کشیدم. صورتش هنوز خیس اشک بود. مثل منگلا گفتم: یعنی نمی خواستی بری؟ شروین با لبخندی که به زور سعی می کرد جلوش و بگیره گفت: یه هفته ای می رفتم و میومدم. من: یعنی نمی خواستی بمونی واسه همیشه؟؟ شروین با سر گفت نه. من: یعنی من بی خود گریه کردم؟ شروین لبهاش جمع شد تو دهنش و با لبخنده قورت داده شده ای سرشو به نشونه آره تکون داد. من: یعنی بی خودی فکر کردم از دستت دادم و انقدر خون و دل خوردم و به خودم بد و بیرا گفتم و کلی قول به خودم خدا دادم که تو نری؟؟ دوباره شروین سر تکون داد. یهوا با صدای بلندی گفتم: مگه من مسخره توئه ام که من و سر کار می زاری و تنم و این جواری مثل ویبره موبایل می لرزونی؟ یا برو یا نرو بزار من تکلیفمو بدونم. اصلاً" تو چه طور تو این موقعیت که من هنوز بهت جواب ندادم می خواستی بری؟ دیگه شروین نتونست خودشو کنترل کنه. نیشش تا بناگوش باز شد و با صدای شادی گفت: هر چی تو بگی همون کارو می کنم. می دونستم بر می گردی. فقط به وقت نیاز داشتی تا با خودت کنار بیای. یه ابرومو انداختم بالا و مشکوک گفتم: یعنی بگم بمون می مونی؟ شروین سرشو تکون داد. من: حتی

اگه بگم نمی خوام حتی برای یه هفته ام بری هم نمی ری؟ یه شو روین دستشو آورد جلو و من و کشید تو بغلش و با صدای شادی گفت: قریون اون شکت برم که ابرو می ندازی بالا. تو بگو یه لحظه یه ثانیه برم. عمرا" اگه از جام تکون بخورم. مدارک و می گم بابام اینا بفرستن برام. من الان تو رو دارم هیچ چیز دیگه ام نیاز ندارم. مگه می توئم تو رو اینجا تنها بزارم برم. کجا برم بی تو. یه نسیم خنک تو و جودم پیچید. تو زندگیم هیچ لحظه ای به آرومی و خوشحالی این لحظه تو آغوش شو روین نداشتم. یه حسی بهم داده بود که فکر می کردم زندگیم تا الان عالی بوده و تو زندگیم هیچ وقت هیچ غصه ای نداشتم. چشمهام و بستم و یه لبخند زدم. بعد یکم ازش جدا شدم. شو روین بهم لبخند زد. بلبیطش و پاره کرد و گذاشت تو جیبش. بچه ام با شخصیت بود رو زمین آشغال نمی ریخت. دستمو تو دستش گرفت گرمای وجودش دلمو گرم کرد. با هم از سالن بیرون اومدیم. ماشین گرفتیم و آدرس خونه رو دادیم. تو کل ماشین دستم تو دستش بود و فقط به هم نگاه می کردیم. اونقدر قفل بودیم که اصلا" یادمون رفته بود یه بغلی حرفی چیزی جلوی در خونه پیاده شدیم. دستمون انگار به هم چسبیده بود. ول نمیشد از هم. شو روین چمدونش و برداشت و دست تو دست وارد باغ شدیم. همچین عشقولانه قدم میزدیم و می رفتیم سمت عمارت انگاری رفتیم پارک. خلاصه بگم که خیلی لوس بود اما حس خیلی خوبی داشت. احساس می کردم رو ابرهام. از در عمارت وارد شدیم و رفتیم تو سالن. طراوت جون جای همیشگی نشسته بود. مهری خانم هم تو سالن بود ماها رو که دید چشمه اش گرد شد و دهنش باز شد که یه چیزی بگه که شو روین اشاره کرد که هیچی نگه. دستمو از تو دست شو روین کشیدم بیرون و رفتم جلوی طراوت جون. چشمش که به من افتاد گفت: آئید اومدی؟ چرا انقدر دیر؟ دختر نگران شدیم. خیلی دیر اومدی، شو روینم رفت کجا بودی؟ بی معرفت نیومدی حتی خداحافظی کنی باهاش. خیلی ناراحت بود. یه لبخند دندون نما بهش زدم. احتشام: وا گفتم شو روین رفت عقلت پرید دختر؟ گفتم ناراحت میشی الان می خندی؟ شما دو تا که خیلی باهم جور بودین. یعنی اصلا" از رفتنش ناراحت نیستی؟ نیشم باز تر شد. دیگه طراوت جون به خل بودنم اطمینان کرد. یه شو روین اومد کنارم ایستاد. طراوت جون رسما" سکنه رو زد. چشمه اش گرد شد و یه جیغی زد که کل باغ و لرزوند. یه شو روینم پرید از جاش و شو روین و بغل کرد که من یه لحظه هنگ کردم. این همون طراوت جوئه که بلند شدنش از رو صندلی یک ساعت طول میکشید. همونیه که موقع حرف زدن به زور صداش و می شنیدی؟ همونیه که همیشه میگفت دختر باید متین باشه؟ نه فکر کنم اون طراوت جون و این جدیده قورت داده. بعد یه بغل طولانی و کلی ماچ مالی شو روین و ول کرد و پرید منو بغل کرد و گفت: می دونستم. می دونستم که نمیره. می دونستم بر می گرده. تو بر گردوندیش تو.... می دونم. هی هم من و ماچ می کرد. خلاصه بعد نیم ساعت ابراز احساسات و خوشحالی، من، مادر بزرگ و نوه رو تنها گذاشتم که برم لباسهامو عوض کنم. رفتم تو اتاقم و در بستم. نمی دونم چرا همش مثل منگلا لبخند می زدم. رفتم از تو کشوم لباس ور دارم که چشمم تو آینه به خودم افتاد. یه لحظه وحشت کردم. فکر کردم روحی جنی جک و جونوری تو آینه است. خدایی خیلی نابود بودم. چشمهای قرمز. پای چشمها سیاه. صورت سفید مثل گچ. ابروهای نیمه پر با کلی ابروهای ریز ریز. لبهای بی رنگ و رو. موهای ژولیده. یه هفته ام بود که حموم نرفته بودم. خدایی شو روین چه جوری تونست این قیافه رو ببینه و انقده ذوق کنه؟ مثل این شوهر مرده های بدبخت شده بودم. من اگه جای شو روین بودم تو فرودگاه یکی شکل الان خودم میومد جلوی رفته بگیریه با چهارتا پا از دستش در می رفتم. چه طور روش شد تو فرودگاه من و با این قیافه بغل کنه و کنارم راه بیاد. وای خدا بگو چه جوری دو ساعته زل زده بهم

و هیچی نمیگه. خیلی آقایی کرد که پشیمون نشد. سریع حوله امو برداشتم و پریدم تو حموم. بعد یه حموم که حسابی بهم حال داد اومدم بیرون. انگاری یه سال بود حمام نکرده بودم. انقده تمیز و سفید و خوشگل شده بودم که نگو. اومدم و یکم به خودم کرم زدم. ابروهامو تمیز کردم. یه آرایش ملایم هم کردم. می خواستم بعد اون قیافه زال و بال جلوی شروین قشنگ به نظر بیام. گمشو بابا دیگه شروین ماهیت اصلیتو دیده، دیده چقدر زشتی ماسمالی کردن نداره که. لباسهام عوض کردم. موهام ژل زدم و گذاشتم تا فر بشه. واسه خودم خوشحال رو تخت دراز کشیده بودم که در زدن بلند شدم رو تختم چهار زانو نشستم. من: کیه؟ بیا تو. منتظر به در نگاه کردم. در باز شد و شروین سرشو آورد تو. از همون جا یه نگاه به من که رو تخت بودم کرد و یه لبخند زد و کامل اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست. جالب بود برم. شاید تا حالا 1000 بار با شروین تو یه اتاق در بسته بودم اما الان حسم با همه اون 1000 بار فرق داشت. در که پشت سر شروین بسته شد. این قلب منم تلوپ تلوپش شروع شد. انگار کم خونی گرفته ام و این قلبه می خواد با تند تند کار کردن به زور خون پیدا کنه برسونه به مغز و دست و همه جا. لبخند زدم و به شروین نگاه کردم. شروین: عافیت باشه خانم. من: مرسی. اومد رو تخت نشست. روبه روم بود اما فاصله اش باهام کم بود. شروین: چه خوشگل شدی. نیشم تا بنا گوش باز شد. من: خوشگل شدم یا تازه مثل آدمیزاد شدم؟ البته حقم داری با اون ریختی که تو منو تو فرودگاه دیدی سخته نکردی و در نرفتی خودش خیلیمه. مهربون نگاهم کرد و گفت: آنید هر جوری که باشه با هر شکلی بازم به نظر من خوشگله چون من قلبش و دیدم. می دونم چقدر قشنگه. آی که تو دلم بزن و بکوبی راه افتاد که نگو. یه ذوقی کردم. بی اختیار نیشم تا بنا گوش باز شد و شونه هام یه دور از ذوق رفت بالا و اومد پایین. حالا این شروین فقط با لبخند همه خل بازیها و ذوقای من و می دیدا ولی هیچی نمی گفت. تو صورتتم نگاه کرد. دستش و آورد جلو و یه دسته از موهای فرمو گرفت و دور انگشتش پیچید و تو همون حالت که به موهام نگاه می کرد آروم گفت: موهاات خیلی قشنگن. من خیلی دوسشون دارم. فرشون یه جوری بامزه ان صافشون یه جور دیگه خوشکلا" با هر دو تاشون معرکه ای. چشم از موهام برداشت و به چشمم نگاه کرد. منم فقط مهربون همراه یه لبخند نگاهش می کردم. انقده خوشم میومد ازم تعریف کنن. شروین آروم موهام و ول کرد و با پشت دست گونه امو ناز کرد. چه حس قشنگی بهم می داد. سرمو یه کوچولو کج کردم سمت دستش و آروم چشمام و بستم و دو سه بار مثل گربه گونه امو مالیدم به دستش. دستش و گذاشت رو صورتتم. دستش گرم بود و به گونه ام یه گرمای لذت بخشی می داد. چشمهام و باز کردم. تو چشمات نگاه کردم. آروم خودشو کشید سمتم. فاصله بینمون و کم کرد. نگاهش از چشمهام سر خورد و رفت رو لبهام. چشمهام بسته شد. دلم یه جوری بود. از هیجان و اضطراب داشتم می مردم. چقدر مشتاق بوسیدنش بودم. دوست داشتم سفت صورتش و بگیرم بین دستهامو یه دل سیر ببوسمش. گرمای نفسهامو رو صورت و لبهام حس کردم. چشمهام و باز کردم. شروین خیلی بهم نزدیک بود. لبهاش با لبهام شاید یک سانتی متر فاصله داشت. یهو خودمو عقب کشیدم. شروین متوقف شد. با بهت و ناباوره چشمهام نگاه کرد. یه عالمه سوال داشت. از نگاهش میشد فهمید. وای من خنگ می تونستم نگاه های شروین و بخونم. بالاخره یکی و پیدا کردم که حرف نگاهش و بفهمم. یه لبخند گشاد زدم. شروین: چرا خودتو عقب کشیدی؟ می خواستم ببوسمت. من: می دونم. یه اخم کوچیک کرد و خودشو کشید سمتم و گفت: پس تکون نخور. دوباره اومد سمت لبهام که دوباره خودمو کشیدم عقب. حالا من یه وری کج شده بود عقب و شروینم رو هوا رو من خم شده بود. پر سوال نگاهم کرد. اونقدر نگاهش با مزه و قشنگ بود که دلم

می خواست همون لحظه یه ماچ گنده بکنمش. ولی جلوی خودمو گرفتم. چشمهام و بستم که نبینمش. من: شروین بهتره بری بیرون. صدای بهت زدشو شنیدم: چی؟ حس کردم که خودشو کشیده عقب. چشمهام و باز کردم. صاف رو تخت نشسته بود و با اخم و ناراحتی نگاهم می کرد. منم صاف نشستم و سرمو انداختم پایین و با دستهام بازی کردم. شروین جدی و محکم گفت: چی گفتی؟ زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه بری بیرون. اخمش بیشتر شد و گفت: آئید سرتو ننداز پایین. سرتو بلند کن و به من نگاه کن. خوشت نمیداد ببوسمت؟ وای نه این پسره چرا یه همچین فکری کرده من اصلا! منظورم به این نبود. سریع سرمو بلند کردم و با بهت بهش نگاه کردم. با بهت گفتم: شروین منتظر و جدی نگاهم می کرد. باید توضیح می دادم. آخه این فکره خیلی بد بود. بیچاره الان چه حس بدی داره. من: اصلا! منظورم این نیست که خوشم نمیداد ببوسیم. شروین: پس منظورت چیه؟ آخه چی می گفتم. دلیلم خیلی مسخره بود و فقط به درد خودم می خورد. دلم نمی خواست همه چیز و بگم. خوب خیلی ضایع بود. اما این ریختی هم که نمیشد. بچه منتظر بود. من: خوب فکر کنم چیزه یعنی درست نیست ما همدیگرو ببوسیم. چشماش از تعجب گشاد شد. با بهت گفت: آئید مگه دفعه اولمونه؟ کلافه گفتم: نه نیست موضوع همینه. چون می دونم بوسیدنت چه حسی داره میگم درست نیست. دیگه کالا! این طفل معصوم هنگ کرده بود. تو چشماش نگاه کردم و آرومتر گفتم: ببین دفعه های قبل به خاطر لج و لجبازی با آرشام و اتوسا بود. یا اینکه برای مجازات بازی بود. با الان فرق داشت. چشماش و ریز کرد و گفت: چه فرقی؟ آخ که دلم می خواست خودمو بکشم. دیگه عصبی شدم. من: شروین دفعه های قبل احساسی که الان داریم و نداشتیم. یعنی شاید داشتیم اما خودمون خبر نداشتیم واسه همین اون بوسه ها یه بوسه دوستانه، مجازاتی، یا چه می دونم سر لج و لجبازی و چزوندن بقیه بود. اما الان که حسمون اینه دیگه درست نیست. یه ابروش و داد بالا و با یه لبخند که سعی می کرد پنهونش کنه گفت: حسمون چیه الان؟ من: هان؟؟؟؟؟؟؟؟ انتظار هر چیزی و داشتیم غیر این سوال. درسته که شروین گفته دوستم داره اما من عقب مونده فقط گفتم ازت متنفرم هر چند شروین خودش اون و جای دوست دارم شنید اما هنوز خود کلمه رو نگفته ام. گفتنش یه جورایی عجیبه. مظلوم نگاهش کردم و گفتم: خوب همین چیزی که بینمونه دیگه. لبخندش ظاهر شد یکم خودشو کشید جلو گفت: چی بینمونه؟ ووا این چه شیطون شده بود؟ حتما! من باید بگم کلمه رو؟ یکم خودمو کشیدم عقب و گفتم: همین احساسی که داریم؟ شروین دوباره خودشو کشید جلو و من بازم خودمو کج کردم. تو چشمهام نگاه کرد یه نگاه خاص یه نگاه داغ. با یه لحنی که قلبمو مثل پاندول ساعت تکون داد گفت: ما چه احساسی داریم؟ نگاهش اونقدر گرم بود که نمی تونستم خودمو کنترل کنم. هر لحظه ممکن بود بپریم و بچسبیم به لباس مخصوصا "نم که این جوروی جلوم خودنمایی می کرد با اون لبخند خوشحالش. یهو از جام پریدم و ایستادم. کلافه گفتم: همین که همو دوست داریم این خوب نیست. الان ما دوتا نباید با هم تنها باشیم. من می رم پیش طراوت جون. از عمد سرمو انداخته بودم پایین که به شروین نگاه نکنم با اون لبخند پیروز و خوشحالش. بچه ام تو دلش عروسی بود. سریع برگشتم سمت در که فرار کنم. به زور خودمو کنترل کرده بودم که کار دست خودم ندم. اون موقع که نمی دونستم دوشش دارم و فقط دوستم بود خیلی راحت با هم تو یه اتاق بودیم خیلی راحت باهش حرف می زدم و حتی وقتی تو بغلش بودم آروم بودم و متشکر به خاطر حمایتش. اما الان که فهمیده بودم دوشش دارم و اونم من و دوست داره همش می خواستم ببوسمش بغلش کنم. نازش کنم. سرمو بزارم رو سینه اش. اما خوب دیگه احساسمون فرق داشت. اون موقع که دوست بودیم بی

منظور این کارو می کردیم اما الان هر کاری می کردم با منظور بود. دیگه این و نمیشد گفت عادیه. هر چی باشه یه محرم نامحرمی بود. نمیشد من کار دست خودم بدم بگم این عادیه ما همدیگرو دوست داریم. واسه همین ترجیح می دادم باهاتش تنها نباشم. می دونم کارهایی که قبلا" کردیم عادی نبود. شروین اون موقع هم برام نامحرم بود. اون موقع هم گناه بود بغل کردنش و بوسیدنش. اما واقعا" اون موقع هیچ حس لذتی توش نبود. همش نمی دونم یه جور دیگه بود متفاوت بود. وقتی واسه دلداری بغلم می کرد مثل یه دوست بود مثل اینکه تو بغل درسا یا مهسا باشم. اما الان اگه بغلم می کرد واقعا" حس می کردم که یه مردی که عاشقشم بغلم کرده. حس عجیبی پیدا می کردم. یه حس آرامش همراه با لذت. یه حس شیرین خوشبخت بودن. اینکه کسی دوست داره. بابا من اصلا" به خودم اطمینان نداشتم که تو یه اتاق با شروین تنها باشم و این بچه رو سالم و پاک بزارم. حالا درسته که شروین همه غلطی کرده ها اما من که نکردم. بعدم الان اگه یه کاری می کردیم یکی می فهمید میگفت این پرستاره رسما" معشوقه صاحب خونه است و این افتضاح بود. نمی خواستم یکی یه همچین فکری در موردم بکنه. سریع رفتم سمت در و از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین تو سالن پیش خانم احتشام. چند دقیقه بعدم شروین دست تو جیب با یه لبخند شیطانی اومد و نشست روبه روم. مداوم با اون نگاهش حرف می زد و ابرومی نداخت بالا. برا خودمم عجیب بود که چه جوری می تونم نگاه شروین و بخونم. شاید این خصلت عشق و دوست داشتن بود که می تونستی نگاه اونو و که دوست داری و بخونی. خدایی من شروین و اول دوست داشتم بعد با چشم باز عاشقش شدم. عشق ما کور نبود بلکه با دید باز بود. حالا من هی سعی می کردم به این پسر نگاه نکنم. اما مگه می شد. همچین خودشو تکون می داد و ادا اطوار در میاورد که من کف کرده بودم. این پسر این همه شیطنتشو کجا گذاشته بود این همه وقت. خلاصه نزدیک بود جلوی طراوت جون ابرومو ببره. سر ناهارم انقده نگاهم کرد و لبخند زد که مجبور شدم برای کم کردن ضایگی سرمو بندازم پایین. غدامم که کوفتم شد. یه لقمه ام درست و حسابی نخوردم. فیلم فارسی قدیمیا هست. یه چندتاشون که فیلمهاشون راوی داشت آخر داستان که دختر پسر به هم می رسن راوی میگفت: و زندگی شیرین می شود. برا من دقیقا" همون بود. زندگی انقده ماه شده بود. البته روال عادیش بود اما با این حسی که تو دلم بود و داشتن شروین کسی که دوستش داشتم و اونم دوستم داشت روزهای عادی و معمولیم شده بود فوق العاده می رفتم دانشگاه میومدم خونه. شروین می رفت بیمارستان میومد خونه. با اینکه در طول روز کلی دلتنگش بودم اما وقتی که میومد خونه من می رفتم و در دل طراوت جون می نشستیم و تکون نمی خوردیم. هر چقدر شروین چشم و ابرو میومد، به روی خودم نمیآوردیم. به شروین اعتماد داشتم به خودم نداشتم. می ترسیدم بی جنبه باشم. خوب ندیدم بدیدم بودم تا حالا یه همچین حسی به کسی نداشتم. تا حالا کسی نبوده که دلم بخواد بشینم هی نگاهش کنم. هی ماچش کنم. تو بغلش باشم. واسه همین سعی می کردم یه جای امن بمونم. جایی هم امن تر از کنار طراوت جون پیدا نمی کردم. چون جلوی اون شروین نمی تونست هیچ کاری بکنه منم که کالا" شرمسار بودم جلوش. هر چی باشه بزرگتر بود دیگه. هر چند ظاهرا" شروین به خاطر معذب بودن من جلوی طراوت جون هیچ کاری نمی کرد. خودش که خیلی راحت بود. **** کنار طراوت جون نشسته بودم و حرف می زدیم. طراوت جون عادت داره همیشه یه کتاب دستش می گیره. مدام در حال کتاب خوننده. حرفمون که تموم شد طراوت جون کتابش و گرفت دستش و شروع به خواندن کرد. منم موبایلمو دستم گرفته بودم و بازی می کردم. یهو صدای سلام شنیدیم. اه شروین برگشته ؟ کی اومد که من نفهمیدم. یه لبخند بهش زدم اونم به

من نگاه کرد و به لبخندم جواب داد. اومد و گونه طراوت جون و بوسید و سلام کرد. چقدر طراوت جون خوشحال بود. چقدر با اون روزای اول فرق کرده بود. احساس می کردی 10 سال جیون تر و پر انرژی تر شده. خانم با لبخند و خوشحال جواب شروین و داد و بهش خسته نباشید گفت. منم سلام کردم که شروین با لبخند جوابمو داد. کارش این بود هر وقت که میومد خونه اول میومد سلام می کرد و طراوت جون و می بوسید و بعد می رفت لباس عوض می کرد و دوباره بر می گشت. الانم بعد سلام علیک کردن رفت که لباسهایش و در بیاره. داشتیم با چشم بدرقه اش می کردم که یهو برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد. انقدر هول کردم که یادم رفت رومو برگردونم و به روی خودم نیارم. اونم انگار فهمید یه لبخند بزرگ زد و برام بوس فرستاد. چشمهای من گرد شد. این کاره رو جدید یاد گرفته بود هیچ وقت ندیدم لبشو این ریختی غنچه کنه و ماچ بفرسته برام. به مهری خانم گفتم: برامون شربت بیاره. طراوت جون: راستی آنید اون کتابی که بهت گفتم و برام خریدی؟ تازه یاد کتابی افتادم که طراوت جون سفارش داده بود. امروز بعد کلاس با درسا رفتیم خریدیمش. با لبخند گفتم: مگه میشه من چیزی یادم بره؟ معلومه که خریدم. الان می رم بیارم براتون. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و از تو کیفم کتاب و برداشتم. خوشحال نگاهش کردم. از اتاق اومدم بیرون و درو بستیم. برگشتم سمت پله که سینه به سینه شروین شدم. بهتره بگم کله به سینه شروین شدم. سرم تا سینه اش می رسید. یقه اش تو حلقم بود. ترسیدم. یه ههههههههههههههههه بلند گفتم. با اخم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. من: اینجا چرا ایستادی؟ بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت: داشتیم رد می شدم. یه ابرومو بردم بالا: داشتی رد میشدی؟؟؟؟ در اتاق تو جلوی پله هاست. از در بیای بیرون چهار قدم برداری مستقیم رسیدی به پله ها. چه مسیری داشتی رد میشدی که راحت کج شد سمت راست؟؟؟؟؟؟ اونم جلوی در اتاق من سرشو خاروند و گفت: خوب فکر کن گیجی لحظه ای گرفتم راهو گم کردم. یه پشت چشم براش نازک کردم. من: خوب باشه آقا گیجه برو کنار برم پایین. شیطون تو چشمهام نگاه کرد و گفت: داره بارون میاد. با چشمهای گرد نگاهش کردم. من: بارون کجا بود؟ هوا به این صافی. آفتاب و نورو نمی بینی؟ یکم متفکر شد و گفت: نه نمی بینم. مطمئنم داره بارون میاد. رعد و برقم داره. دیگه این چشمهام داشت می افتاد کف زمین. بارون چی؟ رعد و برق چی؟ نگرانش شده بودم. این حالش خوب بود؟ نگران رفتم جلو و دستمو گذاشتم رو گونه اش تا ببینم تنش گرمه؟؟ شاید تب کرده بود و داشت هزیون می گفت. من: شروین حالت خوبه؟ مریضی؟ تا دستمو گذاشتم رو گونه اش چشمهایش بسته شد و با صدای آرومی گفت: الان خوب خوبم. اگه بارون همراه رعد و برقم بیاد بهتر میشم. یهو دستمو کشیدم عقب و سرمو انداختم پایین. احساس می کردم لپام گلی شده. تازه می فهمیدم منظورش از بارون و رعد و برق چیه. رعد و برق.... ترسم از صدای آسمون ... پناه بردن تو بغل شروین الهی بچه ام. قربون دلش بشم من. آروم و خجالت زده گفتم: شروین این لوس بازیها از من بعید بود. اما خداییش خیلی خجالت کشیده بودم. ببین بچه به خاطر من چقدر مراعات می کرد. ببین دیگه چقدر کم طاقت شده که اومده دست به دامن بارون شده. هر چند خجالت یه ور قضیه بود. تو دلیم عروسی بود به خاطر حرفش. ولی خوب حیا هم خوب چیزیه. من: شروین، طراوت جون منتظره. شروین با ناله گفت: آنید ترو خدا الهی چقدر ناراحت بود. منم چقدر دوست داشتم بغلش کنم. اما خوب نمیشد که. بغل کردن همانا فوران احساسات و ماچ و همان اصلا " بهش نگاه نکردم تا نکنه اراده ام از بین بره. فقط سریع از پله ها اومدم پایین. دویدم سمت سالن. باید از شروین و از خودم فرار می کردم. نمی دونم یه وقتیهایی میگم من که اونقدر راحت با شروین برخورد می کردم

چرا با عوض شدن احساسم انقدر معذب شدم؟ شاید دلیل اصلیش اینه که برای من دوستیمون پاک بود بدون هیچ کشش جنسی. از روی مرام و معرفت بود. اما الان عشق، محبت، جاذبه جنسی همش با هم بود. الان اگه حتی بغلش می کردم میشدم همونی که بابام گفت. متنفر بودم از اینکه بعداً "خودم حتی به خودم بگم دیدی بابات راست می گفت. هر چند این با اون زمین تا آسمون فرق داشت.

رفتم تو سالن و کتاب و دادم به طراوت جون کلی تشکر کرد و منم گفتم وظیفه ام بود و بعدم نشستیم رو مبل خودم . یکم بعد شروین اومد و نشست کنارم رو همون مبل دونفره که من نشسته بودم. طراوت جون سرش تو کتاب بود و حواسش به ما دو تا نبود. شروین ناراحت و کلافه بود. داشتم نگاهش می کردم که برگشت و نگاهم کرد. خودشو کشید سمتم و اروم گفت: آنید تا کی ما باید این جوریمونیم؟ اخمش رفت توهم یه دست به موهایش کشید و گفت: آنید برام سخته بفهمم. عزیز دلم. گل پسر. می فهمیدمش. برای خودمم سخت بود اما نمی دونستم چی کار کنیم. یعنی کلاً "من تعطیل بودم. فقط با نگاه متاسف بهش نگاه کردم. یهو اخمش غلیظ شد و با حرص و عصبی اما صدای پایینی گفت: اصلاً "این موش و گربه بازی کردنا چه معنی داره؟ چرا تو باید جلوم باشی و من نتونم حتی بهت ابراز علاقه کنم؟ چرا با وجود این همه احساسی که بهت دارم باید مثل پرستار مادر بزرگم باهات رفتار کنم. من می خوام همه بدونن که چه حسی بهت دارم. خودمو کشتم تا تو بفهمی چه حسی دارم. از همون روز که داستان باباتو گفتمی فهمیدم به همه مردها بی اعتمادی. بعدم که ماجرای آرشام پیش اومد مطمئن شدم نمی تونی به کسی اطمینان کنی. اما با حسهایی که نسبت بهت پیدا کرده بودم با اینکه خودمم دقیقاً "نمی دونستم چیه اما می خواستم یه جورایی بهت بفهمونم که مردها مثل هم نیستن. خودمو کشتم تا من و بشناسی. همون جور که هستم. تا ذره ذره حسم کنی. بهم اعتماد کنی. هر کاری کردم تا بهت بفهمونم چه حسی بهت دارم. ازت حمایت کردم. تو نقشه هات کمکت کردم. می دونی چقدر سخته که بفهمی یه آدم برات با بقیه فرق داره اما اگه بهش بگی ممکنه تا آخر عمر از دستش بدی؟ می دونی چقدر سخت بود که باهات تو یه اتاق باشم و جلوی خودمو بگیرم تا بهت نزدیک نشم؟ تا نبوسمت؟ وقتی تو خواب بهم مشت و لگد زدی و مجبور شدم بغلت کنم کلی ذوق زده شدم. وقتی ترسیدی و کشیدمت تو بغلم و تو هیچی نگفتی رو ابرها بودم. وقتی خودت اومدی و بوسیدیم فکر کردم که احساست و شناختی. اما وقتی تو بازی بوسیدمتو بعدش پاکش نکردی. از تو چشمهات فهمیدم بهم حسی داری. که دوستم داری. اما خودت هنوز نفهمیدیش. آنید سخت بود فهموندن احساسم به تو و سخت تر بود فهموندن احساس تو به خودت. حالا که همه این سختی ها رو گذروندم داری خودتو ازم دریغ میکنی؟ حتی آغوشتو؟ آنید نمی تونم ... نمی تونم ببینم جلوم راه می ری، می خندی، حرف می زنی اما من حتی نمی تونم دستت و بگیرم. بغضم گرفته بود. پس شروین بیچاره از خیلی قبل تر من و دوست داشت و چقدرم بدبخت زجر کشید تا این و به من احمق بفهمونه. همه این حرفها رو با بغض و عصبانیت اروم بهم می گفت. چقدر دوست داشتم نازش کنم. که بغلش کنم. شروین یکم بلند تر گفت: آنید من خسته شدم. تا کی پنهنون کاری؟ بزار لااقل به مامان طراوت بگیم. - چی و به من بگید؟ شما دو تا دوساعته چی با هم پیچ پیچ می کنید؟ ههههه سخته کردم. طراوت جون کی سر از تو کتابش برداشت که حرف ماها رو شنید؟ وقتی کتاب می خونه از دنیا غافل میشه و هیچی نمیشنوه. پس حتماً "خوندن و ول کرده بود که صدای ماها رو شنید. ماشالله گوشش چقدر تیزه. یهو شروین

دستم و کشید و رفت جلوی طراوت جون ایستاد و من تقریبا "پرت شدم دنبالش. دست تو دست کنارش و جلوی طراوت جون ایستادیم. من خودم مبهوت از این حرکت شروین با بهت داشتم نگاهش می کردم. هنوز مغزم فرمان نداده بود دستم از تو دستش بکشم بیرون. طراوت جونم بدتر از من اول یه نگاه با بهت به دستهای قفل شده ما دوتا انداخت و بعدم یکی یکی به ماها نگاه کرد. طراوت جون: اینجا چه خبره؟ تازه یادم افتاد دستم بگشم بیرون از تو دست شروین. داشتم تقلا می کردم. اما شروین محکم دست من و گرفته بود و هیچ مدلی ول نمی کرد. طراوت جون: شروین چرا دست آنید و گرفتی؟ ولش کن دستش کنده شد. شروین اول یه تشر به من زد و گفت: یکم آروم باش. بعدم سمت طراوت جون برگشت و گفت: مامان طراوت من آنید و دوست دارم. اونقدر ریلکس و بی هوا گفت انگار که می خواد بگه مامان طراوت من گشمنه. انگار این حرفیه که هر روز می زنه و عادی تر از این حرف تو زندگیش نیست. با این حرفش من یکی که کپ کردم و تو جام خشک شدم. دست از تقلا برداشتم. با بهت و ترس یه نگاه به شروین و بعدم به طراوت جون انداختم. شروین که خونسرد و جدی فقط داشت به طراوت جون نگاه می کرد. طراوت جونم با دهن باز و متعجب به شروین نگاه می کرد. طراوت جون: تو آنید و چی داری؟ شروین محکم گفت: من آنید و دوست دارم. یهو اخم طراوت جون رفت تو هم. طراوت جون: آنیدم تو رو دوست داره؟ شروین با همون جدیت گفت: آره اون منو دوست داره. طراوت جون با اخم برگشت طرف من و محکم و جدی گفت: آنید، شروین راست میگه یا از طرف خودش داره حرف میزنه؟ تو هم دوسش داری؟ از اخم طراوت جون قلبم فشرده شد. اگه مخالفت کنه. اگه من و نخواد. منی که بابام من و نخواست. یه دختر که از خانواده اش بیرون انداخته شده. یه دختر که پرستار این خونه بوده. کسی که براشون کار می کرد و ازشون حقوق می گرفت. اگه من و در حد خودشون نمی دونست. اگه فکر می کرد از اعتمادش سو استفاده کردم. اگه منو بیرون می کرد. اگه به شروین نگاه کردم. با چشمهایش داشت التماس می کرد که بگم آره. من عاشق این آدم بودم. عاشق تک تک سلولهایش همه اخلاقیات عاشق همه نگاه هاش. به طراوت جون نگاه کردم. به اخمش به نگاه جدیش. من این زنم دوست داشتم. عاشق محبتش بودم. عاشق روحیه جوونش بودم. اگه دیگه من و دوست نداشته باشه چی؟ هر چی که می گفتم این احتمال بود که یکیشون و از دست بدم. یا شروین یا طراوت جون. تو چشمهای طراوت جون نگاه کردم. یه نفس عمیق کشیدم. - منم شروین و دوست دارم. یه صدای محکم یه صدای قوی. خودمم مطمئن نبودم این صدای منه که از دهنم در اومده. من و شروین مستقیم به طراوت جون نگاه می کردیم. خدایا اگه این زن با این همه مهربونیش من و نخواد من..... طراوت جون با همون نگاه و اخم یه بار به من، یه بار به شروین، یه بارم به دستهای گره شدمون نگاه کرد و یهو همچین پرید بالا و دستهایش و به هم کوبوند که گفتم موقع فرود پاش میشکنه. یه جیغی کشید که من و شروین از ترس بهم چسبیدیم. با چشمهای گرد شده داشتیم به این عکس العمل عجیب غریب طراوت جون نگاه می کردیم. هی می پرید بالا و با ذوق و خنده میگفت: می دونستم می دونستم. موفق شدم موفق شدم. خدایا این چرا مثل نیوتن که جاذبه رو کشف کرد ذوق کرده و مدام می گه می دونستم می دونستم؟ البته نیوتن فکر کنم یه چیز دیگه می گفت. یهو پرید سمتون و دوتا بیمون و با هم بغل کرد و هی به خودش فشار داد. یکم که ماها رو چلونند. ولمون کرد. چشمش افتاد به صورتهای مبهوت ما دوتا. یهو به خودش اومد یه سرفه ای کرد و لباسهایش و صاف کرد و نشست سر جاش. یه لبخند زد و گفت: پس بالاخره فهمیدین همدیگه رو دوست دارین آره؟ من و شروین با بهت به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم: بالاخره فهمیدیم؟؟؟؟؟؟؟؟ طراوت جون

یه ابروش و انداخت بالا و گفت: من از همون روزی که دفعه اول از شمال برگشتین فهمیدم از هم خوشتون میاد. ولی شروین اونقدر قد بود که به روی خودش نمیآورد. آنیدم اونقدر گیج که نمی فهمید. فقط نیاز به زمان و یکم کمک بود که شماها به احساستون پی ببرید. منم یه کوچولو کمکتون کردم. سعی کردم با تنبیه کردنتون بهتون زمان برای با هم بودن و شناختن همدیگه رو بدم. بعدم سعی کردم با راضی کردن و فرستادن آنید همراه بچه ها به جفتتون این فرصت و بدم که احساستون و بفهمید. یهو اخم کرد و گفت: اما شما دوتا خیلی خنگ بودید. خیلی طولش دادید. البته بعد قضیه بابای آنید فکر می کردم کار شروین سخت تر باشه اما از جراح مغز نابغه ام انتظار کارهای سخت تری و دارم. پس باید می تونستی به روش خودت آنید و راضی کنی. بعدم که اون جووری آرشام و کوبوندی مطمئن شدم تو یکی فهمیدی آنید و دوست داری. وقتی هم که آنید از خونه رفت خوب مطمئن بودم اون هم احساسش و فهمیده و هم اینکه تو احتمالاً از احساست بهش گفتی. بعدم که با هم از فرودگاه اومدین اونقدر خوشحال بودم که نگو. فقط مونده بودم که چرا هیچی نمیگید. شروین متعجب گفت: ماما ما خودمون تازه فهمیدیم احساسمون چیه شما چه جووری زودتر از ماها فهمیدید. طراوت جون یه چشمکی زد و گفت: پس فکر کردی من بی خودی تونستم تنها این کارخونه ها رو اداره کنم؟ وقتی می دیدم مثل موش و گربه بهم می پرید و دنبال هم میکنید فهمیدم که بهم کشش دارین. یه جورایی به قول آنید تابلو بود. به قول معروف اگه بر من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلیخوب حالا بریم سر اصل مطلب. مهم این بود که شما دوتا بفهمید همدیگرو دوست دارید. خوب حالا که احساستون و فهمیدید همیشه این جووری دوتایی تو این خونه ول بچرخید. شروین با بهت گفت: ماما چی میگی؟ یعنی چی این حرف. طراوت جون به شروین نگاه کرد و محکم گفت: یعنی شما دوتا جوون و پر شورید همیشه با این همه احساستون تو خونه با هم زندگی کنید. من که کالا لال بودم شروین باز گفت: یعنی چی؟ یعنی حالا یا من یا آنید باید از این خونه بریم؟ طراوت جون متفکر گفت: نه خوب دیگه بریدم که نه. ولی خوب الان که همو دوست دارید محرم نامحرمی بیشتر خودشو نشون می ده. تا قبلش اگه باهم یه جا بودید مشکلی نبود چون به هم کاری نداشتیم اما الان همیشه باهم یه جا بمونید. هر چی باشه دختر و پسر جوونید و پر هیجان و عاشق. تا همیشه که نمی تونید فقط به گرفتن دست همدیگه کفایت کنید. بالاخره ممکنه یه وقتی یه چیزی پیش بیاد یه وقت خواستین همدیگرو بغلی بوسی چیزی بکنید باید محرم باشید یا نه؟؟؟؟ تا این و گفت من چشمهام گرد شد و شروینم که سریع چشمش و چرخوند سمت سقف و در کنکاش که ببینه این سقفه ترکی چیزی داره یا نه. هم خجالت کشیده بودم هم از تصور اینکه طراوت جون به کجاها که فکر نمیکنه و اینکه ماها قبل از اون موقع که حسمون و هم نمی دونستیم ماچ و بغل و داشتیم که. طراوت جون که دید ما دوتا ساکتیم سرش و بلند کرد و به ما دوتا نگاه کرد. اول یه نگاه به من با اون چشمهای وزغی شکلم کرد و بعدم به شروین که مثل بچه های شیطون که یه کار خلافی انجام دادن و الان یکی پیدا شده که فهمیده منتها نمیدونه مقصر کیه و دنبالش می گرده این بچه هم برای اینکه لو نره خودشو زده به ندیدن و نشنیدن نگاه کرد. چشمهاشو ریز کرد و مشکوک گفت: شما دوتا چرا این ریختین؟ یه چیزی درست نیست. و یهو با چشمهای باز شده انگاری می خواد مچ بگیره. انگشت اشاره اش و گرفت سمت ما و بلند گفت: نکنه نکنه شما نگین که شما یهو شروین دستمو کشید و دوید سمت در سالن و تو همون حالت گفت: ما کاری نکردیم نه از اون کارا که شما فکر میکنید. صدای بلند طراوت جون میومد که همراه با خنده میگت: آره جون خودت پس واسه هیچی این جووری در رفتی؟؟؟ شروین همون جور دوید سمت پله ها و

از پله ها رفت بالا منم که مثل جوجه دنبالش می دویدم هنوز هنگ حرفای طراوت جون بودم. وای که چقدر خجالت کشیدم. وقتی رسیدیم بالا تازه شروین ایستاد و دستمو ول کرد. رو به روی همدیگه ایستادیم و به هم نگاه کردیم. یهو دوتایی یق زدیم زیر خنده. ریسه رفته بودیم. دلمون و گرفته بودیم. خم شده بودیم و می خندیدیم. وای که چقدر طراوت جون بامزه و تیز بود. عاشقش بودم. حسابی که خندیدم دستمو از رو شکم برداشتم و بلند شدم و صاف ایستادم. اشک چشمهام و با دست پاک کردم. چشمم افتاد به شروین که جلوم ایستاده بود و با یه لبخند نگاهم می کرد. دستم ناخودآگاه آروم اومد پایین. دوباره یاد حرفهای طراوت جون افتادم. وای الان پیش خودش چه فکرهای ناجوری می کرد. دوباره حس کردم گونه هام قرمز شده. این قرمزی و خجالت از من بعید بود اما نمی دونم چرا این جور شده بودم. با شرم سرمو انداختم پایین. انگار بعد همه کارهایی که خوشحال و شاد با آگاهی کامل انجام داده بودم تازه یادم اومد که باید براشون خجالت میکشیدم. خدایی تا حالا به این فکر نکرده بودم که کارهام از نگاه بقیه چقدر بی حیایی محسوب میشه. اینم مشکل بزرگی بود. چون برای همه کارهام یه دلیلی داشتیم که برای خودم قانع کننده بود انجامشون داده بودم و به فکر و حرف بقیه اهمیت نمی دادم. اما الان که از زبون طراوت جون اون جور شنیدم. یعنی اون جور اشاره شد بهشون و الان که فکر می کنم می بینم که خیلی بی حیا. برای یه دختر ایرانی با این اعتقادات و این عرف جامعه خیلی بی حیا و بی تربیت و پرو بودم. حالا واسه همه اینها داشتیم خجالت می کشیدم. یه دستی اومد رو گونه های داغم. یه دست نوازش گر. آروم سرمو بلند کردم. چشم تو چشم شروین شدم. اومده بود جلوم و دستش و گذاشته بود رو گونه ام. با یه لبخند کوچولو گفت: این قرمزی برای چیه؟ الان من چی بگم؟؟؟؟ خودت نمی فهمی؟؟؟؟ خوب نمیفهمه دیگه این پسره چه میفهمه خجالت چیه؟ این کارها برای این عادیه. من خنگم که تا حالا برام عادی بود بس کهبابا ول کن هی میگه بی حیا. بی حیا. اون موقع که این غلطها رو می کردی باید به فکر این چیزا می بودی نه الان که تموم شد. شروین سرشو آورد پایین و آروم گفت: از حرفهای مامان طراوت خجالت کشیدی؟؟؟؟ اه اینم میفهمه؟ خوب اگه فهمیدی چرا می پرسی؟؟؟؟ منم چه دختر خوبی شدم دیگه خنگ بازی در نمیآوردم مثل منگلا بگم هان؟؟؟؟ شروین یکم دیگه خم شد رو صورتم و گفت: خوب اینم از این. مامان طراوت می دونه. دوباره یکم دیگه اومد پایین و نگاهش از چشمهام رفت رو لبهام. شروین: حالا اجازه می دی؟؟؟ این بار دیگه اومد که بیاد برا لبهام. یهو خودمو کشیدم عقب و پریدم تو اتاقم و در و قفل کردم. صدای بهت زده و متعجب شروین و از بیرون شنیدم. شروین: آئید کجا رفتی؟ در و چرا بستی؟ باز کن بینم. پشت در ایستاده بودم و با یه نیش باز قیافه شروین و تصور می کردم. الان دیدن داشت. من: در و باز نمی کنم. پس بهتره پشت در نمونی. شروین با دستش به در ضربه زد و گفت: الان دیگه چرا در رفتی؟ الان که مامان می دونه. من: دقیقا" برای همین در رفتم. ندیدی طراوت جون چه فکرای کرده بود؟ شروین عصبی و ناراحت همون جور که به در ضربه می زد گفت: خوب بزار فکر کنه. حداقل بزار یه کاری بکنیم که بعدن که بهمون گفت تهمت نشه. خنده ام گرفته بود. یعنی انقدر شباهت؟ اینم بدش میومد حلیم نخورده، دهنش آتیش بگیره. می خواست حتما یه قاشقم که شده حلیمه رو بخوره که تهمت نشه. با خنده گفتم: شروین عزیزم برو استراحت کن. بعدن می بینم. یهو شروین ساکت شد. دیگه به در نمی زد. تعجب کردم. صداش اومد. آروم. اما معلوم بود که داره می خنده. شروین: گفتمی عزیزم؟ به من گفتمی عزیزم؟؟؟ آئید در و باز کن بینم خودت بودی که این حرف و زدی؟؟؟؟ قربون عزیزم گفتنت برم لبخندم. همون جور که رو به در بودم یه لبخند اومد رو لبم.

بودی. می خوام بغلت کنم. ببوسمت. قول می دم همه اش کنارت بشینم. دیگه نمی رم بچپم تو اون اتاق لعنتی. میام کنارت. از بغلت جوم نمی خورم. فقط تو باش. پیش من. کنارم. فقط بتونم ببینمت. مامان الان تو باید باشی تو باید قبول کنی. تو باید بیای ازم بپرسی: آنید پسره خوبه؟ دوستش داری؟ منم بگم: مامان بهتر از اون نمی تونستم پیدا کنم. تو چشمم اشک جمع شده بود. با بغض و چشمهای اشکی به شروین نگاه کردم. آروم و مهربون بود. یه فشاری به دستم داد و آروم گفت: آنید اگه قبول نکنی درکت می کنم. اگه بخوای منتظر می مونیم. می ریم با پدرت صحبت می کنیم. دوتایی، قانع اش می کنیم. آنید اگه تو بخوای هیچی دیگه مهم نیست. می خوای صبر کنیم. یه لبخند زدم. یه لبخند قدرشناس به خاطر این همه شعور، به خاطر این همه درک. رومو برگردوندم سمت طراوت جون. شروین چه گناهی کرده. من با خانواده ام مشکل دارم. شاید اونا هیچ وقت من و نخوان. شروین که نمی تونه تا ابد صبر کنه. یه لبخند زدم. یه لبخند شاد. اگه مامان الان اینجا بود چقدر خوشحال بود. منم باید جای اون خوشحال باشم. الان قراره بهترین لحظه عمرم باشه. آنید شاد باید بیاد. بعدن به غم و غصه هام فکر می کنم الان وقت شادیه. من: من موافقم. شما بزرگترمونید. هر چی شما بگید. طراوت جون یه لبخند مهربون زد. یه لبخند مادرانه. شروین فشار دستشو بیشتر کرد. خوشحال بود. طراوت جون خوشحال دستهاشو باز کرد و منم بلند شدم رفتم بغلش. بوی مامانمو می داد. بغلش مثل مامان گرم بود. من و آروم کرد. تو اتاقم گوشی و برداشتم. باید به همه بچه ها خبر بدم. انقذه ذوق زده ام که نگو. انگار تازه فهمیدم می خوام چی کار کنم. نیشم که اصلا" بسته نمیشه. از خجالت نیش بازم. اومدم تو اتاقم. درسته من خوشحالم اما اگه این ریختی جلوی طراوت جون و شروین باشم نمیگن دختره ترشیده بین چه ذوقی کرده. یکم الان باید ناراحت باشم یا چه می دونم خجالت بکشم. نمی دونم بقیه دخترا تو این لحظه چه حسی دارن من یکی که فقط ذوق مرگم. زنگ زدم به درسا. درسا: سلام علیکم دختر فراری. من: زهر مارو دختر فرای این چه مدل اسمیه که رو من گذاشتی؟ درسا: چه کنم مهام گفت از خونه خانم احتشام فرار کردی منم دیدم عجیب به شکل و شمایل می خوره. من: زهر مار و به شکلت می خوره. خودتی بی ادب. درسا: حالا بگو ببینم چی کار داشتی؟ من: برو گمشو عمرا" بگم چی کارت داشتیم. زنگ زده بودم یه حال اساسی بهت بدم که خودت با خر بازی از دستش دادی. زده بودم به هدف. انگشت گذاشته بودم رو نقطه فضولیش. الان تا نمی فهمید قضیه چیه آروم و قرار نداشت. خودشو می کشت. درسا تندی گفت: آنید جونم. دختر ماه و جیگر گل بگو چی کارم داشتی؟ حاله چی؟ داستان چیه. واسه خودم می خندیدم و ابرو می نداختم بالا. وای که الان درسا دیدن داشت. فضول. من: نمی گم. درسا: آنید جان درسا بگو دیگه. دیگه خودمم بی طاقت شده بودم. من: باشه می گم اما پشت گوش نه. پاشو بیا اینجا بهت می گم. درسا: باشه الان راه میوفتم. چیزه آنید تنها بیام؟ من: نه پس کل خوابگاهم ور دار بیار. درسا: نه بابا خنگه. میگم الناز یه ساعت پیش اومده الان پیش منه. دیده همه مون اینجا بییم طاقت نیاورد اومده یه هفته پیشم. با ذوق گفتیم: ایول الناز. وای دلم تنگ شده بود براش. اونم بیار دیگه. درسا: باشه باشه زودی میایم. گوشی و که قطع کردم کلی خوشحال بودم. سریع زنگ زدم به مهسا و مریم و گفتم آب دستتونه بزارید زمین و بیاید اینجا. طفلی ها اول کلی نگران شدن اما بعدن که گفتم چیز بدی نیست یکم آروم شدن. من رفتم یکم خودمو خوشگل کنم تا بچه ها بیان. دوساعت بعد یکی یکی پیداشون شد. منم خبیث گذاشتم همشون برسن بعد بگم چی به چیه. درسا که انگار رو جوجه تیغی نشسته بود هی می پرید بالا و هی میگفت: بگو دیگه. بگو خوب. منم گذاشتم قشنگ خمار بشه. بهش میومد. بامزه شده بود. بچه ها به

کامل شده بودم. چقد به خودم رسیده بودم. چشمهام شده بود قد چشمهای گاو بس که دورشو سیاه کرده بودن مثل این فیلم ترسناک جای چشم فقط دوتا تیکه ی سیاه می دیدی ولی خیلی قشنگ شده بود و بهم میومد. موهای فرم و با یه گیره جمع کردم بالا. درسا یه نگاه بهم کرد و گفت: همه چیز خوبه فقط خیلی ساده ای. من: چشمهات در بیاد دختر این چشمهای سیاه من و نمی بینی که میگی ساده ای؟ درسا: قیافه اتو نمی گم تیپتو می گم یه چیزی کم داری. یه دور دورم چرخید و اومد جلوم ایستاد. دستش و برد دور گردنش و گردنبندهش و باز کرد و گرفت سمتم. من و الناز با دهن باز به دستش نگاه می کردیم. درسا: بیا بگیر بنداز گردنت. من با شک گفتم: مطمئنی؟؟؟؟ درسا یه لبخند زد و با اشاره گفت آره. باورم نمیشد که یه روزی درسا گردنبنده فیروزه یادگاری مادر بزرگشو که خیلی هم قدیمی بود و به من قرض بده. این و مثل جونش دوست داشت و یه لحظه هم از خوش جدا نمی کرد. خیلی هم خوشگل بود یه زنجیر داشت که تا روی دلت میومد و از اونجا دو رشته کوتاه می شد و ته هر رشته دوتا فیروزه گرد چسبیده بودن. خیلی ناز بود. با تردید نگاهش کردم و دوباره گفتم: اما آخه تو که خیلی این و دوست داری. درسا گفت: دیوونه تو مثل خواهرمی. همه شما ها برام عزیزین. دوست دارم یه امروزه رو که بهترین روز زندگیته این گردنبنده که برام خیلی عزیزه رو به تو قرض بدم چون تو هم جزو اون چیزهای با ارزشمی. با یه لبخند بغلش کردم و بوسیدمش. خودش گردنبنده و انداخت گردنم. یهو زد تو سرمو گفت: فقط مواظبش باش خش بهش بیوفته کشتمت. سرمو مالیدم و زیر لبی گفتم: آدم بشو نیستی. دیوونه. خلاصه با خنده و شوخی رفتیم بیرون. طراوت جون تا من و دید بلند شد و با یه لبخند بغلم کرد و بوسیدم و گفت: خیلی ماه شدی دخترم. دیدی بالاخره دختر خودم شدی؟ جوابش یه لبخند همراه یه بغض بود. قرار بود ماها با راننده بریم محضر و شروین و مهام هم با هم بیان. چون آقا از هولشون زود رفته بودن. من نمی دونم این شروین خل فکر کرده تنهایی می تونه عقد کنه؟ یا رفته خودشو به خودش محرم کنه. شایدم رفته جلو جلو دور از چشم ماها مهام و سیغه کنه. خلاصه همه سوار ماشین شدیم و رفتیم محضر. وارد که شدیم مهام و شروین تو دفتر پشت به ماها ایستاده بودن. تا صدامون و شنیدن. بس که پر سرو صدا بودیم ماها، برگشتن سمتمون. ای جان پسر ناز با این حسن سلیقه اش. بی اختیار هر دومون لبخند زدیم. پسریم ماه شده بود. مخصوصاً "با اون کت و شلوار خاکستری که تنش کرده بود. الکی الکی چه سستی کرده بودیم. رفتیم جلو و همه با هم سلام علیک کردن. مهسا و مریم هم اومده بودن خدارو شکر مریم بی سینا اومده بود. من و شروین که اصلاً "حواسمون به اینا نبود داشتیم چشم همو در میاوردیم. با چشمهامون همو قورت می دادیم. روبه روی هم ایستادیم. سرمو کج کردم و تو چشمهات نگاه کردم. چشمهات داشتن می خندیدن. خوشحال بودن. یه نفس بلند کشید و گفت: اومدی. بی اختیار یه لبخند زدم و گفتم: مگه قرار بود نیام؟ یه نگاه عاجز بهم کرد و گفت: همش می ترسیدم پشیمون بشی و نیای. یه لبخند گشاد زدم که باعث شد شروینم بخنده. شیطون گفتم: این یه کارو یادم رفت. زودتر میگفتی خوب. شروین چشمهاتو برام ریز کرد. طراوت جون: بچه ها برید سر جاتون بشینید. ما دو تا هم بچه حرف گوش کن رفتیم رو دوتا صندلی که بهمون نشون داده بودن نشستیم. طراوت جون اومد سمتم و از تو کیفش یه چادر سفید در آورد و گفت: اجازه میدی دخترم. بغض کردم. با لبخند و یه نگاه قدر شناس بلند شدم ایستادم. طراوت جون خودش چادرمو سرم کرد و پیشونیم و بوسید. طراوت جون: خوشبخت بشی عزیزم. هر دوتون. چقدر من و یاد مامانم می نداخت. چقدر دلم هوای مادرم و کرده بود. چقدر جاش خالی بود. جای مامانم، جای بابام. درسا اومد کنارمو گفت: کیفتو بده برات نگه دارم. کیفمو دادم دستش و تو لحظه آخر موبایلمو

برداشتیم. نمی دونم چرا. طراوت جون داشت با عاقد حرف می زد. سرم پایین بود و به گوشیم نگاه می کردم. مامان کجایی آنیدت می خواد بله بگه. مامانم اگه الان اینجا نیستی همش تقصیر منه. کاش پیشم بودی. تو یه لحظه از جام بلند شدم. گوشه چادرم تو دستم بود. بی توجه به نگاه های متعجب همه از دفتر اومدم بیرون. به نرده های پله تکیه دادم. هنوز چشمم به گوشی بود. - آنید برگشتم. شروین با یه نگاه فوق العاده مهریون نگاهم می کرد. شرمنده محبتش بودم. با بغض گفتم: شروین نمی تونم. فقط یه لبخند زد. شرمنده تر شدم. من: من ... مامانم و می خوام. یه قدم اومد سمتم. یه قطره اشک چکید رو گونه ام. به گوشی نگاه کردم. بی اختیار شماره یک و زدم. چشمم به شروین بود با لبخندش قوت قلب گرفتم. گوشی و بردم سمت گوشم. یه بوق دو تا بوق سه - الو ، بفرمایید نفسم بند اومد. مامان . بعد چند ماه صداشو می شنیدم. تازه می فهمیدم چقدر دلتنگش بودم. چقدر بهش نیاز داشتیم. بغض داشت خفه ام می کرد. - بفرمایید ... الو ... چرا حرف نمی زنی؟؟ تو که نمی خواستی حرف بزنی چرا زنگ زدی؟ مزاحم صدای ناراحتش و می شنیدم داشت همون جور غر می زد. بی اختیار یه لبخند اومد رو لبم. می خواست گوشی و بزاره. - مامان صدای غرهاش قطع شد. ساکت شد. اما گوشی و نداشت. به زور لبهامو باز کردم و با صدای بغضی گفتم: مامان مامان: آ آنید ... دخترم چشمهام و رو هم گذاشتم. چه حس خوبی داشت شنیدن کلمه دخترم از زبون مادرت. از اون سمت گوشی یه صدایی اومد. " آسا کیه زنگ زده؟ " بابا. صدای مامانم و شنیدم که با هول گفت: با من کار دارن. مهین خانمه. من: مامان بابا خونه است؟ نمی تونی حرف بزنی؟ مامان: آره مهین جون همینه که میگید. یه لبخند تلخ زدم. من: باشه مامانم هیچی نگو. فقط گوش کن. باشه؟ قطع نمی کنی؟ مامان: این چه حرفیه. یه خنده ای کردم. من: مامان بلا خوب رمزی حرف می زنی. مامانم با بغض گفت: نیاز میشه خوب. من با بغض همراه با لبخند آروم گفتم: مامانی امروز یه روزه مهمه برام. شما باید می بودین. شرمنده اتونم . کاش بودین. واقعا" بهتون احتیاج دارم. مامان: همه خوب هستن مهین جون؟ من: آره مامانم من خوبم. همه چی خوبه. امروز یه روز شاده. همون روزیه که خیلی منتظرش بودی. مامان می خوام باشی. حتی اگه شده از پشت تلفن. مامانم قطع نکن تا آخرش گوش کن. باشه؟ بغضم شکست. اشکهام اومد پایین. شروین دستشو گذاشت رو شونه ام. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. من: بریم. من حاضرم. با چشمهامش ازم می پرسید مطمئنی؟ با یه لبخند جوابش و دادم. شروین رفت تو و منم پشت سرش. گوشی تو دستم بود. رفتم نشستم سر جام کنار شروین. گوشی و گرفتم پایین و بینمون نکه داشتیم. به ئهیچ کس نگاه نکردم. می دونستم الان همه متعجبن و کلی سوال تو سرشونه. بزار باشه کیه که جواب بده. عاقد صیغه رو خوند. هیچی ازش نفهمیدم. همه حواسم به گوشی بود که بینم مامانم هنوز پشت خط هست یا نه. گرمای دست شروین و رو دستم حس کردم. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. یه لبخند منتظر بهم زد. به بقیه نگاه کردم همه منتظر بودن. چشمهام و بستم و گفتم: با اجازه بزرگترا بله. نمی دونم موقع صیغه هم باید اجازه گرفت یا نه اما من می خواستم اجازه بگیرم. از طراوت جون از مامان گلم که دل شکسته بود. منم یه جورایی دلشو شکونده بودم. شروینم بله رو گفت همه برامون دست زدن. گوشی و آوردم بالا و گذاشتم کنار گوشم. صدای گریه مامانم میومد. میبرم برانش. داشت گریه می کرد. با بغض گفتم: مامانم از بین بغض و گریه اش گفت: دوستش داری؟ پرسید بالاخره مامانم این و جمله رو پرسید ازم. چشمهامو بستم و با یه لبخند خوشحال از شنیدن این سوال از زبون مادرم مطمئن گفتم: خیلی مامانم با گریه فقط یک جمله گفت: خوشبخت بشی دختر خوبم. صدای بوق ممتد قطع تماس تو گوشم

پپچید. با چشمهای پر اشک به شروین نگاه کردم. یه فشاری به دستم داد. مهربون و منتظر. این پسر چه گناهی کرده بود. که امروز باید خون به دلش می شد؟ امروز بهترین روز زندگیم بود. الان زن شروین بودم. زن چه واژه غریبی. مامانم بهم گفت خوشبخت باشم. پس باید باشم. به جای مامانم باید خوشبخت بشم. یه لبخند گشاد زدم. شروین با لبخندم آروم شد. بیچاره اون بیشتر از من مضطرب بود. همه اومدن سمتمون و بازار ماچ و بوسه به را شد. شروین دستمو گرفت و یه انگشتر از جیبش در آورد و کرد تو انگشتم. یه انگشتر با یه نگین الماسی شکل. یه انگشتر نامزدی به تمام معنی. وای که چقدر این انگشتر تک نگین و دوست داشتنی از انگشترهای زرق و برق دار بدم میومد. هر کسی یه چیزی به عنوان هدیه بهمون داد. طراوت جون از همه خوشحالتتر بود. مدام یا من و بغل می کرد یا شروین و شروین همه رو دعوت کرد که بیان خونه طراوت جون. همه هم خوشحال انگار جدی جشن نامزدی بود. من که می دونستم درسا از خدایه بیاد اونجا جلوی مهمانم قر بده. وسط این گفت و گوها نمی دونم این مهمانم ذلیل شده کی دست شروین و کشید و دنبال خودش برد. یه چشم غره به نیش باز درسا رفتم. نفله هر چی هست زیر سر این عجوبه است. نمی زاره دو دقیقه این شوهرمون و ببینیم. هر کی هر جوری اومده بود همون جوری برگشت خونه احتشام. اومدم تو اتاقم که لباسمو عوض کنم حالا چی بپوشم؟؟؟؟ چقدر سخته. خوب چی میشد شروین زودتر بهم میگفت که قراره بعدش بچه ها بیان خونه و بز و برقص کنن. حالا 4 نفر آدم چقدرم بز و برقص داشت. در کمد و باز کردم و گیج جلوش ایستادم و تو فکر که چی بپوشم. اصلا " الان چه لباسی مناسب بود؟؟ متفکر و گیج جلوی در کمد ایستاده بودم. یه دستم به در کمد بود. با دست هی در کمد و باز و بسته می کردم و زیر لب می گفتم چی بپوشم چی بپوشم. انگار این حرکات بهم کمک می کرد که تصمیم بگیرم. یهو در اتاق با شدت باز شد و یکی پرید تو اتاق. منم که ترسو یه سخته رو زدم و در کمد و ول کردم که صدای بسته شدن در کمد تو صدای بسته شدن در اتاق گم شد. با تعجب و ترس برگشتم ببینم کیه که این جوری متوحش پریده تو اتاق که برگشتن همانا و خوردن به دیوار انسانی همانا. همچین محکم خوردم به شروین که چشمهام بی اختیار بسته شد. دستهای بازو هامو گرفت و چسبوندم به در کمد و یهو لبهای اومد رو لبهام. تند، عجول، بی تاب، پر انرژی، نرم و شیرین. اونقدر این بوسه یهویی شیرین و خواستنی بود که بدون هیچ فکری همراهیش کردم. چقدر دلم می خواست دوباره این لبهارو با لبهام لمس کنم و حس فوق العاده ای که بهم می داد و حس کنم. یه بوسه. با تمام وجودمون. با همه حسمون. یه بوسه ی بی تاب و خسته از انتظار. تو حس خوبم غرق بودم که شروین لبهایش و ازم جدا کرد. دلم نمی خواست ازش جدا بشم. آروم چشمهام و باز کردم. چشمهای بسته بود و نفسهایش تند. لب پایش و تو دهنش برده بود. یه لبخندی زد و با همون چشمهای بسته گفت: بازم شیرینه مثل توت فرنگی. آروم چشمهایش و باز کرد و تو چشمهام نگاه کرد. با محبت گفت: بالاخره رسیدم بهشون. مال من شدی. الان دیگه بهانه نداری. الان می تونم هر وقت که خواستم و هر چقدر که خواستم بپوشمت. نمی تونی دیگه فرار کنی. دلم یه جوری شد. یه نسیم خنک تو قلبم وزید و یه حس خیلی قشنگ بهم داد. آرامش همراه بی تابی و خواستن. این آدمی که جلوم بود برام همه چیز بود. به وقتش یه حامی محکم. به وقتش یه پسر بچه بی پناه و گریون. به وقتش یه بچه تخس و شیطون. دلم غش رفت برانش. تو یه لحظه با یه حرکت دستهامو حلقه کردم دور گردنش و رو پنجه پاهام بلند شدم و لبهامو چسبوندم به لبهایش. تو همون حال لبهایش با لبخند باز شد. دستش و انداخت دور کمرم و با یه فشار من و کشید بالا و سمت خودش. من عاشق این آدم بودم. عاشق همه چیز و

نگفتم. شیطون شده حالا خودشم می دونه ها می خواد از زیر زبون من حرف بکشه. جونم براتون بگه که انقده رقصیدم که پاهام سر شد. همه اشم حواسم باید به این شاله می بود که نیوفته. اعصاب مصاب برام نذاشته بود. خسته رفتم نشستم رو مبل دو نفره همیشگی خودم. با شالم خودمو باد می زدم. کلی گرم شده بود. موهام باز داشت خفه ام می کرد. متمرکز شده بودم رو خنک کردن خودم که شروینم از اون وسط اومد و نشست چسبیده به من سمت چپم. پشتش الانازم اومد و نشست سمت راستم. همچین به زور خودشو جا کرد رو مبل که من مجبور شدم خودمو کج کنم و نصفه نیمه برم تو بغل شروین. حالا نه که بدم بیادا خلی هم خوب بود ولی من گرم شده بود و این جور خفه می شدم. من: الاناز خانم مبل دو نفره هسستا چیدی روم. الاناز با نیش باز اما آروم گفت: اه آره سخته می خوی به شروین بگم پاشه؟ من با حرص: بچه پرو رفتی پیش درسا شدی نوجه اش؟ تو رو هم کرده وردستش؟ دوتایی هماهنگ میکنید من و حرص بدید؟ الانازم نامردی نکرد و با نیش باز شونه اشو انداخت بالا. آی دوست داشتیم لهش کنیم آی لهش کنیم. من: آره دیگه روز خوشته. من خر و بگو که اون شب به خاطر تو همه رو مجبور کردم که خودشون و بزنی به خواب تا تو با آیدین راحت حرف بزنی. بعدم همه رو به زور پیاده کردم از ماشین که تو راحت باشی. بشکنه دستم که به کار خیر نمیره. آخ جون اثر کرد. الاناز انگاری عذاب وجدان گرفت. یه نگاه وجدان دردی بهم کرد و یهو بلند شد و رفت. انقده ذوق کردم که نگو. یه تکونی به خودم دادم و برگشتم با ذوق به شروین بگم که بالاخره یکی و دک کردم که یهو احساس کردم بازوم گرم شد. مات نگاه کردم به بازوم. وسط حرفهام انگار شالم سر خورده و از روی دست چپ اومده بود یکم پایین تر و بازومم لخت بیرون بود. شروینم خم شده بود و بازومو که تو بغلش بود و بوسید. انقدر هول کردم که یهو پریدم اون سمت مبل. بعدش خودم فهمیدم چه غلطی کردم. یعنی چشمهای گشاد از تعجب شروین بهم فهموند که چه حرکت زشتی بود. یهو یه لبخند شرمنده زدم و گفتم: ببخشید هول شدم. شروین اول ناباور نگاه کرد و بعد ریز ریز شروع کرد به خندیدن. تو همون حالت دستشو بلند کرد سمتم که یعنی برگرد سر جات. منم آروم دوباره برگشتم تو همون حالت تو بغلش. اونم دستش و انداخت دورم که اومد رو شکمم. قلقلکم اومد اما به روی خودم نیاوردم. آروم دم گوشم گفت: عاشق این حرکات عجیب غریبتم که تو لحظه های حساس انجام می دی. پس بگووووووووووووووو این پسره عاشق چلی من شده پس مورد نداره. جلوش راحت باشم دیگه. بازم اگه مامانم بود میگفت: آره جون خودت دو روزه دیگه که فهمید چه کلاهی سرش رفته دو سوته طلاق میده برت می گردونه ور دل خودمون. عمرا" این شروین شاید به زور من و گرفت اما محاله بزارم از دستم بره. چه حس خوبی بود این مدلی نشستن. دلم نمیومد از جام تکون بخورم. مخصوصا" که شروین با دستش آروم آروم بازوم و نوازش می کرد. انقده فاز می داد. انگار ته حس مهربونی و با سر انگشتاش نشونت می داد. یه حس قلقلک لذت بخشی بود. یه لبخند اومده بود رو لبم. آروم رو موهام و بوسید. برگشتم با عشق همراه یه لبخند نگاهش کردم. آخ چی میشد همه این آدمهای مزاحم. البته به جز طراوت جون پایه عزیزم برن گم شن من و شروین تنها باشیم. اما اینا کنه تر از این حرفها بودن. داشتیم همین جور چشمی با هم تیک و تاک می کردیم که یهو این درسای خرمگس اومد و همچین دست من و کشید که گفتم مثل دست این عروسکها الانه که از بازو کنده بشه. دسته بره من بمونم بی دست. من و کشید و برد وسط که مثلا" برقصم. بابا قرم زوری؟ نمی خوام قر بدم قرم نمیداد ولمون نمی کنه اینا الاغ چی بگم که نگفتنش بهتره. این درسای بی شعور با همگاری النازو همراهی بقیه تا 1 نصفه شب موندن و زدن و رقصیدن و فیض بردن و از

اونجایی که دیگه ساعت 1 شده بود تا طراوت جون یه تعارف کرد که شب باشید درسا سریع خودش و النازو موندگار کرد. خوب مادر من کی یه همچین شبی مهمون نگه می داره اونم دوتا فضولشو. اینا نداشتن من دو دقیقه درست و حسابی شروین و بینم. از شانس مزخرف من فردا صبحم کلاس داشتم خیر سرم. شانس از این مزخرفتر. نمی شدم که نرم. بس که کلاسهامو پیچونده بودم نمی رفتن حذفم می کردن. بالاخره بچه ها رضایت دادن و رفتن. درسا و النازم که انگار خونه خودشونه بدو بدو رفتن تو اتاق من. من و شروینم طراوت جون و بوسیدیم و شب به خیر گفتیم و از اونجایی که طراوت جونم می خواست ضد حال بزنه بهمون دم پله ها ایستاد و با چشم ما دو تا رو نگاه کرد تا بریم بالا. مگه می رفت. من و شروینم مثل دوتا بچه خوب مثبت و سر به زیر رفتیم بالا تا رسیدیم جلوی در اتاقمون. ایستادیم رو به روی همدیگه. شروین یه نگاه ملتمس به من کرد و گفت: همیشه امشب رو تو اتاق من بخوابی؟ من:

همههمههمههمههمههمه بی تربیت، همیشه این کولی ها بعدن آبرو برام نمی زارن. یهو شروین خندید و یه نگاه شیطون به من کرد و گفت: من گفتم فقط تو اتاقم بخوابی نگفتم خبریه. که بی تربیت باشم. یه چشمک زد و با همون شیطنت گفت: تو خودت داری به یه چیزایی فکر می کنی. ای که شانس و داشته باشین شروینم برای ما امشب غلط گیری می کرد. خاک بر سرم که همیشه این ذهن منحرفم بی شرفم می کنه. اما خدایی منم از اون فکرا نکرده بودما. برای کم کردن ضایگی به سقف نگاه کردم و سرمو خاروندم. شروین دو قدم اومد سمتم. نظرم جلب شد. نگاهم کشیده شد سمتش. تو چشمهاتش دقیق شدم. آخیییییییییییی چه نازی پسر. چقدر از داشتنش خوشحال بودم. چقدر حضورش لذت بخش بود. دستش و بلند کرد و کشید رو گونه ام آروم چشمهام و بستم. یه بوسه نرم رو پیشونیم نشوند. یه نفس عمیق کشیدم. همراه نفس سرمو بلند کردم و آروم چشمهام و باز کردم و تو چشمهاتش نگاه کردم. نگاهمون تو هم قفل شد. آروم سرشو آورد پایین. چشمهام آروم رو هم اومد تا کامل حسش کنم. در با یه صدای بدی باز شد و یهو من و شروین دو قدم از هم فاصله گرفتیم. درسا و الناز جلوی در ایستاده بودن با یه نیش خیلی باز. با حرص نگاهشون کردم. با چشمهام داشتم تیر پرت می کردم سمتشون. برگشتم به شروین نگاه کردم. با یه لبخند بیچاره بهم نگاه کرد. یه شب بخیر زیر لبی به همه امون گفت و رفت سمت اتاقش. در اتاق و باز کرد و یه نگاه آرزومند بهم کرد و با یه آه رفت تو اتاق. با حرص برگشتم سمت این دوتا وزغ دهن گشاد. با حرص از کنارشون رد شدم و رفتم تو اتاق. یهو منفجر شدم. من: ای بمیرید جفتتون که امشب و کوفتم کردین. خدا قسمت کنه من شب عروسیتون خراب شم سرتون. این که فقط یه صیغه بود. همچین شب عروسیتون و زهر مارتون کنم که به ... خوردن بیوفتین. خیلی بی شعورید. شروین خیلی ناراحت شد. یکم ادب سرتون نمیشه. من می دونم شما چه یابوهایی هستین این پسره که نمی دونه. یکم شخصیت ندارین دو دقیقه خودتون و نگه دارید و حرکات زشت نکنید. آل بیاد بردتون از سرتون خلاص شم. در حین حرف زدن با حرص لباسهامو عوض کردم و نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستم. خداییش آبروم جلو شروین رفته بود. خیلی عصبی شده بودم. اونقدر عصبانی بودم که این دوتا هم نیششون بسته شد و مثل دو تا بچه که مامانشون دعواشون کرده ایستادن جلوی من و دستهاشون و جلوشون تو هم قفل کردن و سرهاشون و انداختن پایین. با صدای پشیمون درسا سرمو بلند کردم. درسا: ببخشید به خدا فقط می خواستیم شوخی کنیم. آرومتر شده بودم اما خیلی امروز بهم فشار وارد شده بود مخصوصا " سر قضیه نبودن مامانم و تلفنم. واقعا " به شروین و آغوشش احتیاج داشتم تا حس بی پناهیمو از بین بیره تا بهم ثابت بشه که یکی و دارم که برای مننه که دیگه تنها نیستیم. دیگه مجبور

هاش. برای همین خود خواهیش بوده که همه مون دور شدیم ازش. همه مون زده شدیم. چقدر خوب بود که تو به زندگی حریمها و احترامها همیشه پا برجا بمونه، نشکنه. چقدر من لوس شدم. چقدر فلسفی حرف می زنم. به زبون ساده خودم میگم. هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم اتاقم تختم و وقت و ساعتهامو با یه آدم دیگه شریک بشم که حتی یه لحظه خصوصی و تنها هم نداشته باشم. همیشه فکر کردن به اینکه مجبورم تخت عزیزم و با یه غول بیابونی گنده سهیم بشم که احتمالا "بیشتر جارو می گیره از هر چی مرده و ازدواجه بدم میومد. هیچ وقت حاضر نبودم تختمو بدم به کسی. مال خودم بود عشق خودم بود دوست داشتم همچین رو تختم غلط بزنم که حال پیام. اما الان. همه تختم همه راحتی خوابم شده همون یه ذره جا، تو بغل شروین. امنیتم شده بازوهای حلقه شده شروین به دورم. الان می دونم که نمی خوام اینها رو از دست بدم و چه شیرینه داشتن کسی که همه این حسهای خوب و به آدم منتقل کنه. امیدوارم منم همین حسها رو بهش منتقل کنم. **** حوصله ام سر رفته. بس که درس خوندم مخم ترکید. من نمی دونم چرا یاد گرفتن 4 تا درس عمومی انقده سخته. حاضرم 60 تا درس تخصصیو بخونم یه دونه عمومی نخونم. بدبخت شروین و طراوت جون. به خاطر امتحانام همش تو اتاقم چیدم و بیرون نیام. مثلاً "دارم درس می خونم. خدایی همه غلطی کردم غیر درس خوندن. ریز ریز از بدو تولدم خاطراتمو مرور کردم تا همین الان. هر چی کتاب داستان خوندم و یادآوری کردم. هر چی فیلم دیده بودم و تو ذهنم مرور کردم. این وسطها هر یک ساعت یه صفحه درس می خوندم. لی لی کنون از پله ها اومدم پایین. الان هیچی به اندازه مردم آزاری بهم نمی چسبید. جای درسا خالی بود که با هم بریم یکیو بچزونیم. اما حیف تو این خونه درندشت هیچکی پیدا نمی شد یکم جزش بدم حال کنم. سرخوش رفتم تو سالن جای همیشگی. چشم چشم کردم اما دریغ از یه آدمیزاد. اه صبر کن یکی پیدا کردم. اه این که شروینه. اینجا چرا خوابیده بیچاره. نیشم باز شد. خوب خودم از اتاق پرتش کردم بیرون تمرکزمو بهم می زد. چقدرم من تمرکز داشتم اما خوب وقتی شروین کنارم بود و نگاهم می کرد همش دلم می خواست برم بخزم بغلش و هی حرف بزنم هی حرف بزنم. کلاً "درس و بی خیال می شدم. آخی چه بامزه خوابیده بود. رو مبل لم داده بود و دستهاشو رو پاش تو هم قلاب کرده بودو سرشم تکیه داده بود به پشت صندلی. ناز بشی پسر چه مظلوم خوابیده اما چه کنم که کرمه تو تنم می لوله باید یه جوری خودمو خالی کنم. شرمنده اتم می شم اما فعلنه کسی غیر تو در دسترس نیست. یه جورایی تقصیر خودته می خواستی مثل بچه های خوب بری تو اتاقت بخوابی. این وسط ولو نشی. یه لبخند خبیث و کرمی زدم. رفتم جلوش خم شدم. این چند وقته زیادی خوشحال بود و مهربون. بزار یکم اذیتش کنم یکم اخمش و ببینم دلم تنگ شده واسه اخماش. یه دسته از موهامو از پشت سرم کشیدم آوردم جلو. خم شدم رو صورت شروین. دلم نمیومد اما چه میشه کرد. آروم موهامو زدم به بینیش. یه تکونی خورد و سرشو کج کرد. خنده امو قورت دادم. دوباره موهام و زدم بهش. این بار دستش و آورد و مالید به بینیش و یکم جابه جا شد رو مبل. با دست جلوی دهنم و گرفتم که نخندم. دوباره کارمو تکرار کردم اینبار اخم کرد و همچین بینیشو مالید که گفتم الانه که کنده بشه. داشتم می ترکیدم از خنده هم به خاطر قیافه شروین هم به خاطر کرم ریختنم. دوتا دستمو گذاشته بودم جلوی دهنم تا نخندم. شروین که آروم شد دوباره موهامو زدم به بینیش. اینبار با یه اخم غلیظ یه تکون خورد و تو جاش صاف نشست و چشمهاش و باز کرد منم خودمو کشیده بودم عقب و با دست جلوی دهنم و گرفته بودم که صدای خنده ام بلند نشه. هنوز اون دسته موهام تو دستم بود. شروین چشمشو باز کرد و نگاه اخموشو اول به صورت کبود از خنده ام و

بعدم به دستم و موهای تو دستم انداخت. یه ابروش رفت بالا و با انگشت به من و موهام اشاره کرد و گفت: نگو که تو بودی اذیت می کردی. سعی کردم لبهامو جمع کنم تو دهنم که خنده ام خفه شه اما بدتر شد. خیلی بامزه و خنگی این جمله رو گفت. یهو ترکیدم و با صدای بلند خندیدم. همین حرکتیم نشون دهنده این بود که من یه کرمی کشتم این وسط. یهو شروین با اخم از جاش پاشد و تو همون حالت عصبی گفت: دعا کن که نگیرم. تا شروین بلند شد منم یه جیغی کشیدم و پا گذاشتم به فرار. خداییش خیلی عصبانی بود. دستش بهم می رسید می کشتتم. خوابشو کوفتش کرده بودم. همچین دور تا دور این سالن به این بزرگی می دویدیم که نگو. دیدم این پسره عجب کنه ایه هر جا من می رم کم نیاره اونم میاد. هر چی دور تا دور این مبل و میز و صندلی ها چرخیدم شروینم پشت من میومد. دیگه دیدم نمیشه. با جیغ دویدم و پریدم رو مبل از اونجا رفتم رو اون یکی مبل شروینم هی میگفت: خودت وایسی بهتره خودم بگیرم برات بد میشه. برو بابا همین الانم دستت بهم برسه گازم می گیری مگه خرم که خودم بیام جلوت مثل گوشت قربونی؟ عمرا! از رو یه مبل پریدم رو اون یکی هی از رو این صندلی می رفتم رو اون یکی شروینم از پایین دنبالم بود. با یه حرکت رفتم رو صندلی نهار خوری و رفتم رو میزش. حالا من از این سمت میز هی می دویدم اون سمت شروینم از کنار میز دنبالم می کرد. هر طرف که می رفتم شروینم جلوم پیدا میشد. بابا من بگم غلط کردم ول میکنی؟ دیدم این جور نمیشه. یه سمت میز ایستادم. به نفس نفس افتادم بس که دویدم. شروینم جلوم ایستاد و با دستهای باز هر گونه راه فراری و روم بست. هنوز اخم داشت. خدایا چی کار کنم. چشم تو چشم هم بودیم. انگار جنگه. هیچ کدوم کوتاه نمی امدیم. یهو نیشم و تا بناگوش باز کردم. چشمهای اخمی شروین با این تغییر ناگهانی من از تعجب گشاد شد. خدایا خودمو به خودت سپردم. یه کاری کن بی خیال شه. با اینکه رو میز ایستاده بودم اما شروینم که کم قد نداشت. دیدم نمیشه هیچ مدله از بین دستهای شروین جیم شد. رفتم صاف جلوش ایستادم. شروین: ندیدی خوابم؟ اذیت کردنت چی بود؟ خوبه داری درس می خونی پیام اذیتت کنم؟ چه خوابیم بود. رسما "کوفتم کردی. حالا تا یه بلایی سرت نیارم مگه راحت میشم. پاشو بیا پایین نذاشتم ادامه بده با یه حرکت خودمو پرت کردم سمتش. شروین با بهت من و تو هوا گرفت. منم از خدا خواسته همچین دستامو انداختم دور گردنش و پاهام حلقه کردم دور کمرش که پسره بدبخت مات مونده بود از این حرکات من. خیلی سریع لبهامو گذاشتم رو لبه‌اش که دیگه حتی نتونست جمله اشو ادامه بده. اونقدر بوسیدنم طول دادم تا شروین از شوک حرکتیم در اومد و دستاشو انداخت پشت کمرم من و بیشتر به خودش فشار داد و اونم همراهیم کرد. خوب خدا رو شکر انگاری از فاز دعوا و بزن و ناکار کن من در اومد. بهترین شیوه برای رام کردن یک پسر عصبانی. انقده دوست داشتم ابروهامو تند تند بندازم بالا و یه لبخند خبیث بزنم اما خوب ضایع میشد بد حالمو می گرفت. گذاشتم قشنگ که رفت تو حس صورتمو کشیدم کنار. این لبه‌اش مگه ول می کرد یکم همراه لبهای من کشیده شد جلو و بعد که دید نه انگاری جدی جدی دیگه جدا شده چشمه‌اش و باز کرد و بهم نگاه کرد. به زور نیشمو بستم. شروین تو چشمهام نگاه کرد و آروم گفت: این برای چی بود؟ دیگه نیشه شل شد. با یه لبخند عظیم گفتم: برای جبران خسارت. یه ابروش و برد بالا و متفکر چند بار سرشو تکون داد و گفت: خوبه، خوبه اما کافی نیست. با یه حرکت سریع دوباره لبهامون قفل شد. همچین نرم و شیرین می بوسید که آدم می رفت تو هوا. خوبیه داشتن دوست دخترهای متعدد این بود که حسابی بلد بود چی کار کنه. با یه حرکت و یه چرخش رفت سمت مبلها و تو همون حالت لبهامون تو هم بود. یکی از بازوهامو انداخته بودم دور گردنش و

یه دست دیگه امو برده بودم تو موهاشو پاهامم حلقه کرده بودم دور کمرش. تو حال و هوای عشقولانه ی خودمون بودیم که با شنیدن صدای پا و ههههههههه بلند یکی همراه با کلمات زیبای: وای خاک به سرم. از هم جدا شدیم. الهی بی آنید بشی شروین که شرف مرف که نداشتیم آبرو حیثیمونم به باد رفت. با یه حرکت از تو بغل شروین اومدم پایین و کنارش ایستادم. کنار در سالن طراوت جون با یه لبخند شیطون همراه با مهری خانم که دستش رو صورتش بود و با بهت داشت نگاهمون می کرد ایستاده بود. مطمئن مهری خانم چشمش که به ما دوتا بی آبرو افتاد محکم زده تو صورتش. اون کلماتم " خاک و سرم و ههههههههههههه " یقینا " مال مهری خانم بوده. از خجالت سرمو انداختم پایین. این شروینم که خودشو زد به کوچه مش غضنفرو به در و دیوار و سقف نگاه می کرد. طراوت جون همون جور که میومد سمت مبلش که بشینه با یه لبخند شیطون گفت: خوب شد شما دوتا رو زودی محرم کردم وگرنه از دست می رفتین. اگه یه لحظه تو زندگیم بود که دوست داشتیم آب بشم از خجالت همین لحظه بود. خدا رو شکر که صدای زنگ گوشیم به دادم رسید. سریع یه ببخشید گفتم و زدم بیرون از سالن. گوشیمو از جیب پشت شلوار لیم در آوردم. درس بود. دکمه وصل و زدم و با صدای شادی گفتم: سلام علیکم خانم فیلسوفه چی شده مخت پکید زنگ زدی به من؟ صدای مضطرب درس تو گوشی پیچید. درس: سلام آنید ... کجایی؟ باید ببینمت دلهره افتاد تو جونم. صدای شادم جاشو به یه صدای نگران داد. من: درس چی شده حالت خوبه؟ درس: آره آره خوبم فقط باید ببینمت. من: گلم خونه ام. درس: من دارم میام اونجا. تو بخدا جایی نرو. من: باشه باشه منتظرتم. گوشی و با نگرانی قطع کردم. هیچ وقت توی این چند سال صدای درس رو این جور مضطرب نشنیده بودم پس حتما " اتفاق مهمی افتاده بود. برگشتم. شروین پشت سرم بود. صورتمو که دید نگران گفت: کی بود؟ به چشمهش نگاه کردم و گفتم: درس بود. حالش اصلا " خوب نبود. گفت باید ببینتم. داره میاد اینجا. یعنی چی می تونه شده باشه؟ یه لبخند امید بخش زد و گفت: تا نیاد که نمی فهمی پس جلو جلو استرس نگیر. تو جوابش یه لبخند زدم و منتظر اومدن درس شدم. با کمال تعجب درس یه ربع بعد تو خونه بود. جلوی در عمارت ایستاده بودم و با بهت منتظرش بودم. این دختره مگه جت سوار میشه که راه دو ساعته رو تو یه ربع اومده. درس از پله ها بالا اومد. داشتیم بهش نگاه می کردم. زبونم بند اومده بود. این درسای همیشه نبود. نه لبخندی، نه نگاه شادی، نه حتی یه سلامی. شونه هاش پایین افتاده بود. رنگش پریده بود. نگاهش غمزده بود. اومد جلوم و خودشو انداخت تو بغلم. خدایا داشت مثل یه گنجشک خیس تو بارون می لرزید. با بهت و نگرانی گفتم: درس عزیزم چی شده؟ چرا می لرزی؟ همون جور که تو بغلم بود گفت: آنید شروین خونه است؟ درس رو از خودم جدا کردم و بهش نگاه کردم. نگران پرسیدم: آره عزیزم. مریضی؟ می خوای معاینت کنه؟ بیا تو. الان می رم صدات می کنم. دستمو گرفت و با صدای بی جونی گفت: نه خوبم. فقط مهمام. اگه میشه مهمام و پیدا کنه. نگرانتر گفتم: مهمام؟ مهمام چش شده؟ درس کشتی من و بگو چه خبر شده؟ درس: آنید می گم فقط اول تو شروین و بفرست دنبال مهمام. خیلی داغون بود. با سر گفتم باشه. دستمو گذاشتم پشت کمرش و به جلو هدایتش کردم. وارد عمارت شدیم. به سمت پله ها رفتیم. تو راه به مهری خانم گفتم برامون شربت بیاره تو اتاقم. درس رو فرستادم تو اتاقم و خودم رفتم سمت اتاق شروین. در زدم. بعد چند لحظه در باز شد. شروین با لبخند جلوم ایستاده بود. چشمش که به قیافه نگران من افتاد لبخندش محو شد و با یه اخم ریز یه قدم اومد جلو و نگران گفت: آنید خوبی؟؟؟ من: آره ، آره من خوبم. فقط.... درس اومده ... میگه می تونی بری دنبال مهمام؟ فکر کنم با مهمام دعواش شده. حالش خیلی بده. شروین سریع گفت: باشه الان می رم. یه

برداشتتم رو به درس گفتیم: درس بشین من میام الان. از اتاق اومدم بیرون. شماره شروین و گرفتم. با دومین بوق جواب داد. من: الو شروین شروین: سلام آنید خوبی؟؟؟؟ من: آره عزیزم. شروین مهمام و پیدا کردی؟ شروین: آره الان خونه مهمام اینام (یه مکث کوتاه کرد و آروم تر گفت) آنید چشمهام و بستم. حتما "مهمام بهش گفته، شروینم برایش تعریف کرده؟ نمی دونم. شاید اگه همون موقع گذاشته بودم شروین همه چیز و به مریم بگه شاید اگه زودتر مریم فهمیده بود شاید بغضم گرفت. برای دل عاشق مریم برای جونیش برای آرزوهاش برای خوشبختی که فقط یه سراب بود. آروم گفتیم: شروین میای خونه؟ با مهمام بیا. شروین یه باشه ای گفت و قطع کرد. چقدر با شعور بود که به روم نیاورد. چقدر با درک بود که نگفت: من که بهت گفتیم. از این کلمه متنفر بودم. از این بهت گفتم بدم میومد. همون جا جلوی در ایستادم تا شروین و مهمام بیان. پنج دقیقه بعد اومدن. شروین یه بوسه آروم رو گونه ام نشوند. مهمام آروم سلام کرد. جوابشو دادم. آخی بچه چقدر داغون شده فکر کرده درس با سیناست. عوق دیگه حالم از تصور خودش و حتی اسمش بهم می خوره. آدم انقدر عوضی؟ به شروین نگاه کردم. من: گفتم به مهمام؟ شروین: نه گفتم شاید دوست نداشته باشی. یه لبخند سپاسگزار زدم بهش. با دست اشاره کردم. من: بیان بریم تو اتاق من. درس اونجاست. رو به شروین گفتیم: باید به جفتشون بگیم. یه لبخند بهم زد. یه لبخند آروم کننده. می دونست حتی یاد آوریشم برام سخته. در و باز کردم و رفتم تو اتاقم. بعد من، شروین و مهمام اومدن تو اتاق. درس با دیدن مهمام چشمهش از تعجب گرد شد و با هول بلند شد ایستاد. بهش اشاره کردم که بشینه. یه نگاهی به تک تکمون کرد. آروم نشست. رو به مهمام گفتیم: شما هم بشینید لطفا". مهمام بی حرف نشست. تمام مدت سرش پایین بود. خیلی ناراحت بود. حتی یه نگاهم به درس نکرد. شروین اومد کنارم و دستش و انداخت دور کمرم. چقدر به حمایتش احتیاج داشتیم. شاید برای گفتن این موضوع نیاز به انرژی زیادی داشتیم و شروینم بهم اون انرژی و می داد. به درس و مهمام نگاه کردم. مهمام سرشو بلند کرد و هر دوشون به من و شروین نگاه کردن. من: می دونم امروز روز وحشتناکی برای هر دوتون بوده کاملا" درکتون می کنم. مهمام یه پوزخندی زد. ای زهر مار پسر تا حالا مودب بودی تا آخرشم بمون دیگه. پیام بزنم تو سرت؟ درس فقط غمگین نگاهم کرد. بهش یه لبخند زدم و رو به مهمام با یه اخم کوچیک گفتیم: آقا مهمام از تون انتظار بیشتری داشتیم. یعنی همه اعتمادتون به درس در حد همین دو تا اس ام اس بود؟ مهمام اصلا" انتظار نداشت که این حرف و بزنم. با بهت نگاهم کرد. دهنش باز کرد که یه چیزی بگه. دستمو بالا آوردم و گفتیم: نمی خواد چیزی بگی. درس میگه من نمی خواستم به سینا اس ام اس بدم و این فقط اونه که اس میده و درس هم جوابشو نمی ده اما اون ول بکن نیست. من حرف درس رو باور می کنم، شروینم همین طور. ابروهای مهمام بالا رفت. یه نفس عمیق کشیدم و گفتیم: من حرف درس رو باور می کنم. چون ... چون ... برام خیلی سخت بود که بگم. شروین یه فشاری به کمرم داد و حرفم و کامل کرد. شروین: چون سینا بار اولش نیست که یه همچین کاری میکنه. درس همچین با شدت سرشو بلند کرد که گردنش گرفت. یه دستش به گردنش بود و با بهت گفت: چی؟ مهمام: شروین منظورت چیه که بار اولش نیست؟ شروین: این آقا سینا ظاهرا" کارشون اینه. اونقدرم پرو تشریف دارن که از دوستهای صمیمی زنش نمی گذرن. سینا قبلا" به آنیدم اس ام اس می داد. وای خدا یکی دهن درس و مهمام و بنده. الان جک و جونور می ره توشون. این دوتا انقدر تعجب کرده بودن که تا آخر حرفهای شروین حتی پلک هم نزدن و شروین همه چیزو گفت. همه اون اتفاقها و اس ام اس دادنها سینارو و در آخر گفت: من که فکر می کنم باید به

مریم بگوید. این سینا معلومه که این کارست. یکی که انقدر جرات میکنه که بخواد با دوستای نزدیک زنش ارتباط برقرار کنه پس خیلی راحت با غریبه ها ارتباط داره بدون نگرانی. حرفه‌هاش که تموم شد. مهمام شرمگین به درس‌ها نگاه کرد و گفت: درس من واقعا "..... درس دستش و بالا آورد و ساکتش کرد و با اخم و عصبانی گفت: هیچی نگو مهمام. بعدن در مورد بی اعتمادی تو نسبت به من و اون رفتار صحبت می کنیم. الان موضوع مهمتری داریم که باید بهش فکر کنیم. صاف به من نگاه کرد. منم به همون چیزی که اون فکر می کرد فکر می کردم. باید به مریم بگیم. الان دیگه اون حق داره که بدونه. ما یکبار به سینا فرصت دادیم که جبران کنه و آدم بشه. اما این پسر نشون داده بود که آدم شدن، تو کارش نیست. درس: آنید به مهسا بگیم؟ من: آره بهتره که به اونم بگیم. باید مشورت کنیم. هر چند فکر می کنم سینا فقط با مجردها کار داره و به مهسا اس ام اس نمیده چون شوهر داره. بعد از اینکه فهمید من نامزد دارم و شروین اونجوری حالشو گرفت دیگه کاری بهم نداشت. واسه همین اومد سراغ تو که فکر می کرد تنهایی و راحت تر می تونه راضیت کنه تا خام حرفه‌هاش شی. اگه بهش بگی تو هم داری ازدواج می کنی مطمئنم می ره سراغ الناز. پس بهتره به اونم بگیم. **** مهسا و درس رو تخت نشسته بودن. موبایل رو آیفون بود و الناز پشت خط. مهسا و الناز هنگ کرده بودن و نمی دونستن چی بگن. یهو الناز یه جیغی کشید و گفت: اشغال عوضی. خودم میکشمش. الان چه طور می تونه با مریم این کارو بکنه. الهی به زمین گرم بخوره پسره هیز چشم چرون هوس باز. تو که مرد زندگی نبودی غلط کردی زن گرفتی. می تمرگیدی خونه ننه ات انگل بازیتم می کردی. چرا دختر مردم و بدبخت کردی؟ ماها با دهن باز فقط داشتیم به جیغ و داد الناز گوش می کردیم. النازم آروم بود، آروم بود یهو منفجر می شدا. یعنی سینا بره نماز شکر بخونه که الناز تهران نیست وگرنه همین الان میرفت با ماشین زیرش می کرد. من: خوب الناز جان شما یکم آروم باشید من خودم الان می رم سینا رو می برم قبرستون. درس با چشمهای گرد بهم نگاه کرد. منم آروم گفتم: کاریش ندارم می برم بهش زهرا واسه مرده ها فاتحه بخونه. بزار الناز خیالش راحت بشه خوب. مهسا یه چشم غره بهم رفت و گفت: الان وقت شوخیه؟ (بعد بلند تر گفت) من میگم زنگ بزنییم مریم بیاد اینجا. باید همه با هم باهش صحبت کنیم. باید همه چیزو بهش بگیم. این جواری که نمیشه. این پسر پیداست آدم بشو نیست. الان مریم باید تصمیم بگیره که می خواد چی کار کنه. ما وظیفه امون اینه که بهش بگیم. دلم نمی خواد اون سینای عوضی فکر کنه مریم احمقه و هیچی حالیش نیست و اونم می تونه از سادگی و محبتش سواستفاده کنه. جمله آخر و همچین داد کشید که من و درس چسبیدیم به هم. درس: مهسا جون آروم، تو خون خودتو کثیف نکن. آروم دم گوش درس گفتم: الان نوبت توئه. الناز، مهسا حالا تو یه جیغ بکش. سریع قبل از اینکه درس کاری بکنه بلند داد زد: الاغ. همچین بلند گفتم که مهسا یه متر پرید بالا و درس هم گوشش و گرفت. الناز از پشت خط گفت: چته دیوونه چرا داد می کنی. نیشمو باز کردم و گفتم: هیچی من سه‌ممو دادم. درس تو برو. مهسا و درس یه چشم غره بهم رفتن. مهسا گفت: من میریم زنگ بزنییم مریم بیاد اینجا. من و درس مثل متهم ها به زور آب دهنمون و قورت دادیم. با این که هیچ قسمت ما چرا ما مقصر نبودیم اما هر دومون از عکس العمل مریم می ترسیدیم. یه دقیقه بعد مهسا اومد و گفت: زنگ زد. تا یک ساعت دیگه میاد. به درس نگاه کردم اونم نگران بود. آروم با تته پته گفتم: چیزه میشه میشه به مریم نگیم سینا به کیا اس ام اس می داد ؟؟؟؟؟ میشه اسم نبریم؟ درس موافق با یه لبخند تشکر آمیز نگاه کرد و مهسا هم یکم متفکر بهم چشم دوخت. الناز از پشت خط گفت: باشه نگید. اما اگه مریم اصرار کرد چی؟ مهسا: باز نمی گیم این جواری بهتره.

ممکنه اگه اسم ببریم رفتارش با آنید و درسا عوض بشه. هر چی باشه سینا شوهرشه. قبول خطای شوهرش خیلی سخته. تو اون لحظه ترجیه میده دوستاش و مقصر بدونه تا شوهرشو. دلیم مثل آبگوشت قل قل می کرد. حالم داشت بهم می خورد. همش به این فکر می کردم که وقتی مریم بفهمه چه عکس العملی از خودش نشون میده. درسا هم بدتر از من. اونم همش دستپاشو تو هم می پیچید و هی لبشو می جوید. به زندگیم درسا رو انقدر عصبی ندیده بودم. نمی دونم چه جوری این یه ساعت و گذروندم. شاید بالا تر از 10000 بار به ساعت نگاه کردم اما به زور عقربه اش حرکت می کرد. صدای در همه مون و از جا پروند. من که تو کل یک ساعت داشتیم تو اتاق قدم رو می رفتیم. سریع خودمو به در رسوندم و در و باز کردم. مهوری خانم بود. گفت مریم اومده. به بچه ها نگاه کردم. من: مهوری خانم میشه تعرفش کنید بیاد بالا؟ می دونم باید می رفتیم استقبالش اما نیاز به زمان داشتیم تا خودمو آروم کنیم. از اتاق اومدم بیرون. ناخودآگاه به در اتاق شروین نگاه کردم. به سمت در کشیده شدم. دستم خود به خود رفت بالا و دو تا تقه به در زدم. چشمم به در بود که در باز شد و شروین و جلوی در دیدم. دیدنشم بهم آرامش می داد. حتما "قیافه ام خیلی مضطرب بود که شروین گفت: استرس داری؟ چند بار تند سرمو بالا و پایین کردم. تو چشمهاتش نگاه کردم و گفتم: میشه بغلم کنی؟ بی توجه به مهام که تو اتاق بود و رو تخت نشسته بود یه لبخند بهم زد و یه قدم اومد سمتم. دستهای و انداخت دورمو من و کشید تو بغلش. سرم و گذاشتم رو سینه اش. صدای ضربان قلبش و می شنیدم. چقدر آرامش دهنده بود. شاید به یک دقیقه نکشید اما مثل یه مسکن عمل کرد. یه تکونی خوردم و شروین خودشو ازم جدا کرد. سرشو آورد پایین و به چشمهام نگاه کرد. آروم گفت: خوبی؟ یه لبخند زدم و گفتم: الان خوبم. با دست آروم گونه امو نوازش کرد. صدای قدمهای کسی تو پله ها اومد. یه سری تکون دادم و شروین با یه لبخند رفت تو اتاقو در و بست. به پله ها نگاه کردم. مریم آروم و خندون اومد بالا. چشمش که به من افتاد لبخندش بیشتر شد و اومد جلو. دستهامو باز کردم و بغلش کردم. ناخودآگاه سفت فشارش دادم. دست خودم نبود. وقتی یادم میومد که تا چند دقیقه دیگه باید با حرفهام آشیونه خوشبختیش و خراب کنم آتیش می گرفتم. مریم خودشو ازم جدا کرد و گفت: هوی چته شکوندی منو. من شروین نیستم چشمهاتو باز کن ببین من مریمم. با نیش باز یه ضربه محکم به بازوش زدم. یه جیغ کوتاه کشید و دستش رفت رو بازوش و با حرص گفت: وحشی.... شروین از دست تو چی میکشه.... همچین خنده ام گرفته بود که نگو. خوبه خود شروین همه این حرفها رو بشنوه. با خنده بهش اشاره کردم و گفتم: خفه بابا شروین تو اتاقه. نیشش و باز کرد و زبونس و در آورد و شونه اشو انداخت بالا. من: خوب حالا گندتو زدی بیا بریم تو اتاق تا بیشتر از این خرابکاری نکردی. با هم رفتیم سمت اتاق و در و باز کردم و اول مریم وارد شد و بعدم من. تا چشمش به درسا و مهسا افتاد با ذوق گفت: نامردا دور هم جمع میشین من و آخر از همه خبر می کنید؟ می کشمتون. رفت جلو و ماچ و بوسه کرد با هر دوشون. مهسا و درسا با مریم رفتن رو تخت نشستن و مریم بین این دو تا نشست. منم یه صندلی برداشتم اومدم جلوشون نشستیم. یکم با هم حرف زدیم و کلی خندیدیم. هیچ کدوم دلمون نمی خواست شروع کننده باشیم و این جو شاد و داغون کنیم. یهو یاد الناز افتادم. من: راستی الناز گفت دور هم جمع شدین به من زنگ بزنید. بزارید بهش زنگ بزنم. با موبایلم زنگ زدم به الناز و تا یه بوق خورد گذاشتمش رو آیفون. با دومین بوق الناز گوشی و برداشت و سلام نکرده با هول گفت: گفتین؟ چی گفت؟ حالش خوبه؟ داره گریه میکنه؟ بمیرم برای دل سوخته ات مریم جونم. آنید نزاری زیاد غصه بخوره ها اون سینای انتر ارزششو نداره. بره بمیره مرتیکه هیز زن باز

عوضی کسی که فقط چند ماه بعد ازدواجش میره سراغ دوستهای زنش به درد زیر گل می خوره که کرمها بخورنش. هر چند فکر نکنم اونا هم رغبت کنن برن طرف یه همچین آدم لجن و پستیالناز همین جور پشت سر هم و یه بند داشت حرف می زد و ما چهارتا هم اونقدر شوکه شده بودیم که فقط با دهن باز و مبهوت به حرفهایش گوش می دادیم. من که کالا" هنگ بودم حتی مغزم فرمان نمی داد که گوشی و از رو آیفون در بیارم یا اینکه قطعش کنم. الناز همین جور حرف میزد و حرفهایی و می گفت که ما سه تا جرات گفتنش و نداشتیم. اما الناز نا خواسته جور ما رو کشیده بود هر چند به شیوه خیلی بدی این خبر به مریم رسیده بود. برگشتم و به مریم نگاه کردم. مات و مبهوت داشت به گوشی تو دستم نگاه می کرد. مهسا و درسا هم به مریم نگاه می کردن. یهو مریم یه لبخند محوی زد و با صدای آروم و متعجیبی گفت: الناز چی داری میگویی؟؟؟؟ یهو الناز وسط حرفهایش ساکت شد. الناز: مریم جونم تویی خواهی؟ غصه نخور یا ماها همه پیشتیم. به خدا سینا لیاقت تو رو نداشت. مریم با یه خنده گیج و عصبی گفت: الناز من اصلا" نمی فهمم چی میگویی؟ تو از سینا بدت میاد؟ چرا؟ منظورت چیه که میگویی ادمی که به دوستای زنش رحم نمیکنه؟ بعد از این حرف پر سوال به ماها نگاه کرد. یه جورایی وا رفته بود و با شوک به ماها نگاه می کرد. الناز: مریم تو تو نمی دونی؟؟؟؟ بچه ها بهت نگفتن؟؟؟؟ مریم: بچه ها چی باید به من بگن؟؟؟؟ صدای وای الناز و شنیدیم که گفت: وای گند زدم باید می گفتیم. باید همه چیزو میگفتیم. این جوری که مریم شوکه شده بود و تو ذهنش دنبال جوابها می گشت می ترسیدم به خاطر شوک عصبی یه چیزیش بشه. مهسا دستش و گرفت. مریم بهش نگاه کرد. مهسا: اول بگم که ماها همه پیشت و پشتتیم و هیچ وقته هیچ وقت، هر اتفاقی هم که بیوفته ما تنهات نمی زاریم و کنارتیم. حتی اگه خودت نخوای. ای خدا مهسا که بیشتر دختره رو ترسوند. بدبخت چشمهایش از ترس و تعجب داشت از حدقه می زد بیرون. درسا دست دیگه مریم و گرفت و گفت: مریمی بدون ماها تا جایی که می تونستیم سعی کردیم بهش فرصت بدیم اما خودش لیاقت نداشت. تو حفته که همه چیو بدونی. مریم با ترس گفت: من ... چیو باید بدونم. ای بمیرید شماها که یه خبر نمی تونید بدید. الان دختره می میره میوفته رو دستمون. صدلیمو کشیدم جلو و و صداش کردم تا به من نگاه کنه. من: مریم ... به من نگاه کن ... تو خودت خوب میدونی که ماها چقدر دوست داریم. تو این چند سال مثل پنج تا خواهر با هم زندگی کردیم و تو هر شرایطی با هم بودیم. حرفی که الان می خوام بهت بگم و باید بزاری تا تمومش کنم. باید تا آخر گوش کنی و بعد خودت تصمیم بگیری. ماها نگرانیم. شاید از حرفهای الناز یه چیزایی فهمیده باشی اما من می خوام کامل برات تعریف کنم تا بفهمی تو زندگیت چه خبره. یه نگاه به درسا و مهسا انداختم. با سر تایید کردن. دوباره به مریم نگاه کردم. بیچاره اونقدر شوکه و ترسیده بود که دلم می خواست همون لحظه خبر مرگ سینا رو برام بیارن که این بلا رو سر این دختر معصوم آورده. گفتیم. همه چیزو. اینکه سینا به ماها اس ام اس میده. اینکه نمی خواستیم بهش بگیم. اینکه بار اول بهش فرصت دادیم اما بازم تکرار کرد. واقعیتو گفتیم با سانسور بدون بردن اسم از کسی. حرفهام که تموم شد یه نفس بلند کشیدم و دوباره به مریم نگاه کردم. بیچاره ، دختر بیچاره مظلوم. مات فقط به رو به رو نگاه می کرد. حتی پلکم نمی زد. براش سنگین بود. خیلی . هنوز هضمش نکرده بود هنوز باور نکرده بود. هنوز امید داشت که دروغ باشه. چشمهای بیروحشو بهم دوخت و گفت: سینا غیر تو شماره کسیو نداره. شوکه شدم. مات موندم. یعنی بدشانسی تا این حد؟ با این همه شوکی که بهش وارد شده بود باید حتما" یادش می بود که سینا فقط شماره من و از خودش گرفته؟ نمی دونستم چی بگم. مهسا به دادم رسید. مهسا: گلم پیدا کردن شماره که کاری

نداره. فقط کافی بود به نگاه به گوشیت بندازه می تونست شماره هر کسی و که می خواد و بگیره. مهم کاریه که کرده. این آدم بی لیاقت ترین کسیه که من تا حالا دیدم. تو هنوز جوونی هنوز خوشگلی. می تونیدیگه ادامه نداد. عازانه به من نگاه کرد. اما من چی میگفتم؟ که بیا جدا شو بیا 4 ماه بعد ازدواجت جدا شد؟ که بشی مطلقه؟ من مشکلی نداشتم با این اسم اما مریم هم مثل من فکر می کرد؟ برای من حرف مردم مهم نبود. مهم راحتی و آرامش خودم بود، اما مریم چی؟ می تونست بی خیال حرف مردم زندگی کنه؟ اونم اینجا تو این جامعه که اگه مردی 4 تا زن بگیره و همه رو هم طلاق بده کسی کاری به کارش نداره اما اگه یه دختر حتی نامزدی بدون هیچ محرمیتشم بهم بخوره میگمن ببین دختره چه عیبی داشت که پسره نخواستش که قبولش نکرد که گناه از دختره. همیشه همه جا. تو مملکتی که دختر و به اسم پدرش و زن و به اسم شوهرش می شناسن تو جایی که یه دختر یه زن خودش هویت مستقلی نداره من چی بگم؟الناز: آره مریمی بیا و جدا شو. این پسره رو مثل آشغال بندازش دور بی شخصیت بی لیاقتو. تو به این خوشگلی و خانمی همین الانشم 100 نفر برات می میرن. تو فقط لب تر کن. من خودم هواتو دارم. یه قطره اشک از گوشه چشم مریم اومد پایین.برام عجیب بود. فکر می کردم جیغ بکشه. داد بزنه. ماها رو مقصر بدونه. که از سینا دفاع کنه که نخواد در مورد شوهرش حرف بزنی. که همه مون و گناهکار بدونه. امامریم انقدر آروم این اصلا" تصویری نبود که از برخوردش داشتم.مریم با بغض بهم نگاه کرد و آروم گفت: به کی اس ام اس داده؟الناز با جیغ گفت: مگه فرقی هم میکنه؟ مهم اینه که چی کار کرده.مریم داشت می شکست. حس می کردم با گذشت هر ثانیه کوچیک و خمیده میشه. تو دلش غوغا بود اما صداش در نیومد. من: مریمدوباره بهم نگاه کرد.من: چرا چیزی نمیگی؟ نه دادی نه فریادی نه شماتتی نه انکاری هیچی ... مریم به زور دهن باز کرد انگار لبهانش بهم چسبیده بود.مریم: حس کردم حس کردم که یه چیزی درست نیست. یه جای کار می لنگه . همش تو گوشیش. هر وقت با گوشی می دیدمش تندی می خندید و یهو زیادی محبت می کرد. هیچ وقت موبایلشو از خودش جدا نمی کنه.زیادی به خودش میرسه. نه که بد باشه اما ساعتی یه بار عطر زدن و روزی چند بار اومدن خونه که لباسهاشو عوض کنه و مدام جلسه داشتن و شب دیر اومدنبغض کرد. مهسا و درسا دستشو فشار می دادن. دلم برای نگاه مظلومش آتیش گرفت.مریم: من یه جوورایی اینجا غریبم. همه اش منتظرم که سینا بیاد خونه. تا با هم باشیم که حرف بزنی. اما دیر وقت میاد. کم حرف میزنه همه چیزها رو قاطی میکنه. رنگی که دوست دارم غذایی که دوست دارم. گلی که دوست دارم. برام عجیب بود که انقدر کم حافظه است. یه بار اومد خونه و من تو کیفش یه جعبه کوچیک دیدم. یه جعبه کادو شده. وقتی اومد تو اتاق و جعبه رو تو دستم دید خندید و گفت تولدت مبارک عزیزم. سرشو بلند کرد و با غم بهم نگاه کرد: تولدم نبود مناسبی نداشتم یعنی اون کادو و تولددو قطره اشک چکید رو گونه اش. داشت همه درد و غمشو قورت می داد. برای کی؟ برای چی؟خودمو کشیدم جلو دستمو گذاشتم روی پاش.من: مریم عزیزم گریه کن ... گریه کن تا خالی شی ... گریه کن تا آروم شی مریمم نریز تو خودت نزار تلنبار شه رو هم ...چونه اش لرزید. بغضش شکست. دو قطره شد چهارتا. چهار تا شد 10 تا، شد یه رود، شد سیل. مهسا بغلش کرد. تو بغل مهسا اشک ریخت. لرزید. هق هق کرد. بغض کردم. مهسا گریه کرد. درسا چشمهانش اشکی شد. صدای هق هق الناز از تو گوشی میومد. بغض کردم. بیچاره مریم. بیچاره دل کوچیکش. بیچاره آرزوهای به باد رفته اش.به مهسا نگاه کردم. می فهمیدم چرا گریه میکنه. تو اون لحظه خودشو گذاشته بود جای مریم. با تمام وجود حسشو درک می کردم. وای اگه

..... حتی نمی خواستم به یه همچین اتفاقی فکر کنم. من به شروین اعتماد داشتم. من میشناسمش. عشقم آگاهانه بود. نه با یه بار دیدن. نه با یه خواستگاری نه با دوبار صحبت کردن. من باورش داشتم عشقشو باور داشتم. مریم گریه کرد. غم تو اتاق پیچید. هیچ کس هیچی نگفت. گذاشتیم تا مریم دلشو خالی کنه تا آرومتر بشه. مریم آروم شد.

اشکهایش و پاک کرد. من: مریم الان می خوای چی کار کنی؟ مریم یه لبخند تلخی زد و گفت: زندگی؟؟؟؟ صدای چی گفتن من تو صدای نه درسا و جیغ الناز گم شد. از جام پریدمو با چشمهای گشاد از تعجب با بهت گفتم: اما.... با دونستن همه این چیزا؟؟؟ چه طور؟ چه طور می خوای دوباره زندگی کنی؟ اونم با یه همچین کسی؟ چه طور اعتماد میکنی؟ می خوای همیشه تو هول و ولا باشی؟ منتظر و چشم به در که کی میاد؟ که نکنه یه وقت دوست و فامیل بفهمن اون چی کار میکنه؟ که نکنه گند کاراش در بیاد. شایدم یه روزی خودش بیاد و بگه بیا جدا شییم. مریم به چه امیدی می خوای زندگی کنی؟ برای کی؟ به خاطر چی؟ عصبی شده بودم و داد می کشیدم. تو اتاق قدم رو می رفتی و فریاد می زدم. می توپیدم. نه به مریم که تو اون لحظه اون و نمی دیدم. تو اون لحظه مادرمو می دیدم. مادرم آینده مریم بود. من آینده بچه ای بودم که مریم و سینا بوجود می آوردن. همه خاطرات بدمو دیدم. همه دعوایها. همه حرفهای زشت و شنیدم. دوباره رعد و برق. دوباره جیغ و داد. دوباره فریادهای خفه. سر تو بالشت فرو کردن. دوباره دلهره و اضطراب به خاطر کارهای بابام. نه نمی زارم. نمی خوام مریمم به سرنوشت مادرم دچار بشه. نباید یه بچه دیگه مثل من بشه. حرفی که همیشه به مادرم می زدم و اون همیشه میگفت دیگه دیره، فایده نداره رو به مریم گفتم. جلوی پاش زانو زدم و با التماس گفتم: مریم بیا و جدا شو. تو هنوز جوونی. تو هنوز وقت داری. نزار سینا جوونی و زیبایی و آینده و اعتماد به نفس تو بگیره. نزار نابودت کنه. خودتو بکش کنار. خودتو آزاد کن. ماها کنار تیم. ماها پشتتیم. تا آخرش. نمی زارم سینا انگشتش بهت بخوره. تو فقط بخوا. تو فقط بگو که این زندگی و نمی خوای. مریم دوباره یه لبخند تلخ زد و گفت: دیگه دیره.... خشک شدم. بهتم زدم. دستم از رو زانوش افتاد پایین. دیگه دیره.... این دو کلمه تو سرم زنگ می زد. مامانم همیشه میگفت: دیگه دیره ... دیگه از من گذشته یه چیزی تو ذهنم برق زد. شوکه به مریم که بلند شده بود و کیفشو گرفته بود و با قدمهایی که رو زمین کشیده میشد به طرف در می رفت نگاه کردم. نکنه اما

صدام تو گلوم خفه شد چون مریم نرسیده به در تلو تلو خورد و یهو نقش زمین شد. مهسا جیغ کشید و به طرف مریم رفت. الناز از پشت گوشی داد میکشید: چش شده چش شده؟ درسا رفت سمت گوشی. منم خودمو از اتاق انداختم بیرون و رفتم سمت اتاق شروین. بدون در زدن در و باز کردم. شروین و مهام رو تخت نشسته بودن و حرف می زد. که با باز شدن ناگهانی در هر دو به در نگاه کردن. یهو شروین بلند شد و به سمتم اومد. من: شروین، مریم حالش بد شده. بیهوش شد. شروین با سرعت از کنارم رد شد و مهام هم دنبالش. به طرف اتاق من دویدیم. شروین با یه حرکت مریم و بلند کرد و رو تخت خوابوند. مهسا دوید بیرون از اتاق. شروین: مهام برو کیفمو بیار. مهامم از اتاق بیرون رفت. درسا کنار مریم رو تخت نشست و بادش زد. منم با ترس یه گوشه ایستادم و به حرکات مضطرب بقیه نگاه کردم. هنوز فکرم تو سرم جولان می داد. آروم و با شک و تردید به سمت شروین رفتم. دستمو گذاشتم رو شونه اش. برگشت و نگاهم کرد. خم شدم و دم گوشش و شروین با اخم کوچیکی گفت: مطمئنی؟ با سر اشاره کردم که نه. من: حدس می زنی. مهام و مهسا اومدن. مهسا آب قند آورده بود و به زور سعی می کرد به خورد مریم بده. شروین: همه برن بیرون از اتاق. هر کی هر جا که بود تو همون جاش خشک شد. کجا بریم آخه مریم با این حال بدش مگه دلمون

طاقت میاره؟ زدیم دختر مردم و کشتیم با حرفهامون حالا در بریم عمرا" همین جا می مونیم.هیچکش از جاش تکون نخورد. شروین به من نگاه کرد و با تحکم و اشاره گفت: آنید همه رو ببر بیرون. آهان خوب منظورت اینه؟ از اول بگو دیگه. به مهسا و درسا اشاره کردم. مهامم خودش رفت بیرون. همه مون پشت در مضطرب ایستاده بودیم. درسا قدم رو می رفت. مهسا تکیه داده بود به دیوار. یاد زایشگاه افتادم. وقتی یکی می خواد سزارین کنه پدر و فامیلا پشت در اتاق عمل نگران و مضطرب منتظر می موندن ماهام اون شکلی بودیم تو اون لحظه.داشتم از نگرانی می مردم. بعد چند دقیقه در باز شد و شروین اومد بیرون. بازم مثل فیلمها که دکتر از تو اتاق عمل میاد بیرون ماهام پریدیم سمت شروین. مهسا: چی شده؟ چرا حالتش بد شد؟ چرا بیهوش شد؟ شروین: فشار عصبی که بهش وارد شده زیاد بوده و بدنش ضعیف. برای همین بیهوش شده. نگران نباشید. بیهوش اومده. مهسا و درسا و مهام رفتن تو اتاق. من منتظر بودم. رفتم سمت شروین و پر سوال بهش نگاه کردم. شروینم سرشو تکون داد. اخمهام رفت تو هم. اه پسره الاغ عوضی آشغال نکبت. همه این فحشها رو به سینا می دادم. با شروین رفتیم تو اتاق. درسا سریع پرید و مریم و بغل کرد. وحشی دختره بدبخت و له کرد. احساساتشم خرکی بود این درسا.درسا و مهسا کنار مریم رو تخت نشستند بودن و من و شروین و مهام رو به روش ایستاده بودیم. مریم به تک تکمون نگاه کرد. شروین و مهام یه حال و احوال کردن و رفتن بیرون. ایول بچه های با شعورین ما الان باید دخترونه حرف بزنینم.پسرا که رفتن بیرون درسا گفت: دیوونه چرا به خودت فشار میاری؟ آخه این سینا ارزشش و داره که انقدر خودتو عذاب بدی؟مهسا با تشر به درسا گفت: خفه شو درسا حرف سر یه زندگیه سر یه آینده. خاله بازی که نمی کن که تا یکی بد بود سریع جدا شن و برن سراغ یکی دیگه.درسا با اخم: خوب چی کار کنه بشینه این مرتیکه کاراشو انجام بده مریم هم خانمی کنه چیزی نگه و بعدن از غصه دق کنه؟مهسا لبشو به دندون گرفت و با چشم غره به مریم اشاره کرد. درسا هم دهنشو بست.ساکت دست به سینا ایستاده بودم و به مریم نگاه می کردم. درسا برگشت سمتم و گفت: تو چرا مثل سر عمله ها اونجا ایستادی داری ماها رو سیر میکنی یه چیزی بگو دیگه.یه نفس عمیق کشیدم. از این فکری که داشتم بدم می یومد اما ...من: مریم خودش باید تصمیم بگیره.درسا و مهسا با چشمهای باز شده از تعجب به من نگاه کردن. سابقه نداشت من با این فضولی بزارم کسی خودش تصمیم بگیره. درسا بهت زده گفت: آنید تو حالت خوبه؟؟؟؟بی توجه به درسا فقط به مریم نگاه کردم. به مریمی که می دونستم آینده اش تصویری از مادرمه. به مریمی که می دونست قراره چی برایش پیش بیاد و با چشمهای باز می رفت تو آتیش. به مریمی که می خواست خودش فدا کنه. مریم چشم از م برداشت. سرشو انداخت پایین و گفت: من نمی تونم از سینا جدا بشم. نه از حرف مردم می ترسم نه از اینکه بهم بگن مطلقه نه اینکه بگن دختره مشکلی داشت که جدا شد. نه نمی تونم چون چونمن: چون حامله ایدرسا یه جیغ خفیف کشید. مهسا شوک زده دستشو جلو دهنش برد. نگاه پر سوالشون بین من و مریم می گشت. دوباره یه قطره اشک از چشمش پایین چکید. مهسا با بغض و چشمهای اشکی بغلش کرد. متنفر بودم از اینکه مریم هم به همون دلایل مادرم مجبور شه یه عمر خودشو بدبخت کنه. می دونستم بچه اونم وقتی بزرگ بشه نمیکه دستت درد نکنه که موندی سر خونه زندگیت. میگه چرا جدا نشدی. چرا با تصمیمت خودت و ماها رو مجبور کردی که تو این جهنم و جنگ اعصاب زندگی کنیم؟؟؟؟ دقیقا" همون حرفهایی که من به مادرم می زدم. اماگفتن این حرفها چه فایده داشت؟؟؟ مریم تصمیم خودشو گرفته بود. از خیلی قبل تر از همون وقتی که تو خوابگاه دور هم می نشستیم و صفحه حوادث روزنامه ها

رو می خوندم. همون موقع که در مورد خیانت و مردای این مدلی بحث می کردیم. مریم همون موقعه هم می گفت اگه ازدواج کنم و شوهرم این مدلی باشه حتما " طلاق می گیرم. اما اگه بچه داشته باشم به خاطر بچه ام می سوزم و می سازم. نمی خوام بچه ام بی پدر بزرگ بشه. مریم همون موقع ها تصمیمش و گرفته بود. حرف زدن باهاش چه فایده داشت. اون داشت کاری و می کرد که شاید در روز هزارن زن ایرانی انجام می دادن. فدا کردن خودشون جوونیشون و خوشبختیشون، برای بچه هاشون. همیشه فکر می کردم وقتی خبر بچه دار شدن یکی از دوستهامو بشنویم اونقدر جیغ بکشیم و خوشحالی کنیم و جشن بگیریم که نگو. ناسلامتی قرار بود 4 نفرمون خاله بشیم. اما اینی که الان می دیدم به مجلس عزا بیشتر شبیه بود. همه مون غم باد گرفته بودیم. مریم بازم گریه کرد. درسا و مهسا سعی می کردن آرومش کنن چون برای بچه خوب نبود اما من..... تو خاطراتم گم شده بودم. چشمم به مریم بود و تموم این 22 سال جنگی که تو خونه امون بود و مرور می کردم. خدایا نزار یه بچه دیگه ام سرنوشتش مثل من بشه نزار یکی دیگه هم به خاطر کارهای والدینش نسبت به زندگی و آدمهای بی اعتماد شه. خدایا حداقل نزار این بچه دختر باشه. اونوقت اونم مثل من مرد گریز میشه. شاید اون بچه مثل من اونقدر خوش شانس نباشه که یکی مثل شروین و پیدا کنه. مریم هنوز داشت گریه می کرد. خیلی فشار روش بود. رفتم جلو و رو تخت پشت سر مهسا نشستیم. دلم پر غم بود اما.....یه نفس عمیق کشیدم و با صدا هوا رو به بیرون فوت کردم. یه لبخند شاد زدم و یهو محکم دستهامو گذاشتم رو شونه مهسا و مریم و با یه حرکت تقریبا " با اعمال زور مریم و از تو بغل مهسا بیرون کشیدم. این سه تا مات حرکت من مونده بودن. یه ابرومو بردم بالا و به یه اخم مثل این داشمشتیها گفتم: چتونه شوما خواهر زاده امو کشتین بس که فشارش دادین. بچه ام نفس تنگی گرفت تو شکم ننه اش. ولش کنید بزارید یکم هوا بهش برسه. یکم خودم و خم کردم و رو به شکم مریم گفتم: نخود جونم می دونم هنوز هیچی نشدی اما یادت باشه بعدا" باید خاله آئید و بیشتر از این درسا خره دوست داشته باشی. یهو درسا محکم کوبوند تو سرم. درسا: هوی خر خودتی. جلو بچه بد آموزی داره الاغ. بعدم کی من خوب و خوشگل و خانم و ول میکنه بیاد توی چل و دوست داشته باشه؟ برگشتم یه چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خفه بابا بی تربیت مثلا" الاغ خیلی خوبه جلوی بچه می گی یابو. همین به قول تو چل بین چه جویری شروین و تور کرد تو خودت هنوز نتونستی مهام و خر کنی. دوباره به شکم مریم گفتم: خاله جون بزرگ که شدی خواستی بری پسر بازی به خودم بگو خودم باهات میام تنها نمونی. درسا دوباره گفت: خجالت نمیکشی به بچه قد نخود میگی بریم پسر بازی؟ همین تو منحرفش میکنی دیگه. بعدم شروین می گذاشت تو بری. من خودم می رم با جیگر کوچولومون. یه زبونی برایش در آوردم و گفتم: اولاً" بین خودت داری اعتراف میکنی که قراره تا اون موقع بترشی و تنها بمونی بعدم، برو بابا خواهرزاده جونم توی خزو کجا می خواد ببره آبروش میره. شروینم پایه است میگه برو عزیزم خوش بگذره. درسا: نه خیرم من خودم باهاش می رم تو اون موقع پیرو چروکیده ای. من: خودت پیری. بی تربیت. فکر کردی تا اون موقع دختر 18 ساله می مونی؟ نکنه به سلامتی قراره مثل اورورا فیریز بشی؟ بگم بهتا نمی زارم مهام رو زمین بمونه. خودم برایش آستین بالا می زنم. یهو درسا با جیغ گفت: تو غلط می کنی. خودم می کشمت مهام اگه منم نباشم باید تارک دنیا بشه و تو عشق من بسوزه. منم با نیش باز زبون در آوردم برایش. درسا هم خیز برداشت که بیاد بزنتم که من در رفتم اونم با جیغ و داد دنبالم. این وسطم مهسا و مریم بلند بلند به ما دو تا می خندیدن. خدا رو شکر مریم داره می خنده دیگه گریه نمیکنه. خوبه حتی اگه شده برای دو دقیقه آروم باشه اونم

تصمیم گرفتی. دیگه داشتیم ناامید میشدم اگه خودت نمی موندی خودم نگهت می داشتیم. سرمو کج کردم و بهش نگاه کردم: تو بیدار بودی؟ شروین یه لبخندی زد و گفت: اون موقع که پتو رو کشیدی روم بیدار شدم. اما می خواستم ببینم میشه تو خودت بخوای که پیشم بمونی یا نه؟ صورتش نزدیک صورتم بود. با یه حرکت سرمو یکم بلند کردم و یه بوس کوچولو و تند رو گونه اش زدم. یه لبخندی زد و یکم حلقه دستش و تنگ تر کرد. شروین: خوب خانم کوچولوم می خواد بگه که چرا نخوابیده؟ با یه حرکت برگشتم سمتش. شروین تاق باز خوابید. سرمو گذاشتم رو بازوش. دستش و حلقه کرد دور کتفم. دستمو انداختم دور شکمش. می خواستم خوب حسش کنم. که بدونم مال منه. که کسی نمی تونه ازم بگیرتش. یه سوالی از عصر تا حالا تو سرم جولان می داد. دوست داشتیم از شروین بپرسم. من: شروین. شروین: جانم. من: تو از کی فهمیدی من و دوست داری؟؟؟؟ شروین یه نفس بلند کشید و گفت: خودمم نمی دونم. راستش اوایل اصلا" نمی دیدمت. یعنی برام مهم نبود. یه جورایی ازت خوشم نمیومد. برام یه مزاحم پر سروصدا بودی. خیلی هم فضول بودی و همه جا سرک می کشیدی. یکم مکث کرد و دوباره گفت: اولش بی تفاوت بودم. بعد دیدم حرص دادنت خالی از لطف نیست. در هر حال من تو خونه تنها بودم و سر به سر تو گذاشتن برام جالب بود. بعدش دیدم خیلی بامزه ای. کارهات من و حسابی می خندوند. به زور خودمو کنترل می کردم که جلوت نخندم. اون شب تو ویلا که فلفل به خوردم دادی و در رفتی و زغالی دنبالت کرد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. با صدای بلند خندیدم. واسه عید که رفتی دیدم دلم برات تنگ میشه و نبودنت و حس می کنم. سر قضیه سینا و بابات و آرشام همین جور بی خودکی دوست داشتیم ازت حمایت کنیم. تو شمال بود که فهمیدم دوست دارم. البت فکر کنم از خیلی قبل تر بهت احساس داشتیم ولی خودم نفهمیدم. شاید از همون دفعه اولی که تو ویلا تو رو در حال رقص با لباسهای خودم دیدم. من رو لباسهام خیلی حساسم اما نمی دونم چرا نه اون روز نه روزهای دیگه چیزی بهت نگفتم. تو تو اون لباسهای گشاد خیلی بامزه بودی دلم می خواست نگاهت کنم. یه جورایی خوشم میومد لباسهامو می پوشیدی. این برای خودمم خیلی عجیب بود. خیلی دیر احساسمو فهمیدم اما بالاخره درکش کردم. آروم لبم و کشید و گفت: حالا هم که این دختر بامزه مال منه. چقدر خوشم میومد ازم تعریف کنن. و چقدر از تعریف قشنگ و جالب شروین خوشم اومد. و چقدر خوشحال بودم که با چشم باز و نه از روی سنت مرد زندگیمو انتخاب کرده بودم. دلم غنچ می رفت براش. خودمو کشیدم بالا و خم شدم رو صورتش و تو چشمهاتش نگاه کردم. چشمهاتش مهربون و خندون بود. چقدر من این چشم رنگین کمونی و دوست داشتیم. آروم خم شدم روش و لبم و گذاشتم رو لبش. چشمهامو بستم. می خواستم همه عشق و محبت و آرامشم و از طریق لبهام بهش منتقل کنم. دستش رو کمرم بازی می کرد. لبم رو لبهاتش می لغزید. زیبا ترین نشونه عشق به نظر من همین بوسه بود. چون بدون اینکه یک کلمه حرف از دهنش بیرون بیاد کلی حرف و احساس می تونستی باهاتش برسونی و نشون بدی. تو بغل شروین با نهایت آرامش تا صبح خوابیدم. و چه شیرین و لذت بخش بود حس تقسیم کردن لحظه ها و حس ها و نگرانیها و آرامشها با شریک زندگیت. به گفته شروین اضطراب و تنهایی برای مریم خوب نبود برا همین ماها تصمیم گرفتیم هر روز یکمومون بریم پیشش. النازم طفلی انقدر که نگران مریم بود اومده بود تهران تا بتونه پیش مریم بمونه. با درسها تو دانشگاه بودیم. صبح امتحان داشتیم. آخ چقدر از کلاس تو تابستون بدم میومد. نمی دونم چرا خر شده بودم و واحد برداشته بودم. به غلط کردن افتاده بودم. خوب شد که تموم شد و گرنه خیر این 6 واحدو می خوردم و حذفشون می کردم. همچین خوشحال از تموم شدم امتحانامون داشتیم می رفتیم از

دانشگاه بیرون که موبایلم زنگ خورد. گوشیمو در آوردم. الناز بود. امروز رفته بود پیش مریم. دکمه وصل تماس و زدم و گوشی و گذاشتم دم گوشم. من: به سلام به خاله گرامی. چه خبر؟ مامان کوچولومون خوبه؟ چه می کنید؟؟؟ صدای مضطرب الناز تو گوشی پیچید. الناز: آنید کجایی؟ صدایش خیلی مضطرب بود. یعنی چی شده بود؟ نگران و با هول گفتم: دانشگاه امتحانمون تموم شد. الناز: آنید شروین بیمارستانه؟ نگرانتر گفتم: آره چه طور. الناز: کدوم بیمارستانمن : صدای الناز و شنیدم که میگفت: آقا برید بیمارستان من: الناز چی شده؟ حالت خوبه؟ بیمارستان چرا می خواین برین؟ الناز: آنید با درسا بیاین بیمارستان. مریم حالش بد شده دارم می برمش بیمارستان. تقریبا " با جیغ گفتم: چی؟ چرا؟ چی شده؟ الناز: بیاین بیمارستان میگم بهتون. الان نمی تونم. منتظر تونم. من: باشه من الان زنگ می زنم به شروین میگم شما دارید می رید اونجا. الناز باشه ای گفت و تماس و قطع کرد. درسا: آنید چی شده؟ بیمارستان برای چیه؟ به شروین زنگ زدم. تو همون حال دست درسا رو گرفتم و کشیدمش تا تند تر راه بیاد. به سمت خروجی دانشگاه رفتیم. اومدم کنار خیابون و برای تاکسی دست تکون دادم. شروین با سومین بوق جواب داد. سریع بهش گفتم که مریم حالش بد شده و الناز داره میارتش بیمارستان شما و من و درسا هم داریم میایم. دل تو دلم نبود. درسا مدام پوست لبشو می کند. یعنی مریم چرا حالش بد شده؟ اون نباید مریض بشه برای بچه اش خوب نیست مخصوصا " که بچه اولشه. تا خود بیمارستان یک کلمه هم حرف نزدیم، فقط دستهامون و از اضطراب و نگرانی تو هم قفل کرده بودیم و فشار می دادیم. نرسیده به بیمارستان پول تاکسی و حساب کردم و تا ماشین نگه داشت خودمون و پرت کردیم پایین. دوبدیدم سمت بیمارستان و تو همون حال به الناز زنگ زدم. گفت کجا بریم. تند و تند و نگران طبقه ها و اتاقها رو نگاه کردیم تا بالاخره چشمم به الناز افتاد که کنار یه تخت ایستاده بود. رفتیم جلو. خدایا مریم رو تخت خوابیده بود و به دستش سرم بود. مات به سقف نگاه می کرد. النازم به پهنای صورتش اشک می ریخت. قدمهامون کند شد. با ترس رفتیم جلو. یه نگاه به الناز و یه نگاه به مریم کردیم. به زور دهن باز کردم و پرسیدم: الناز ... چی شده؟؟؟ الناز چشمهای اشکیشو به من دوخت. اومد جلو و بغلم کرد. مات مونده بودم. قلبم اومده بود تو حلق. با استرس بازوهای الناز و گرفتم و از تو بغلم جدایش کردم و بهش نگاه کردم. با تحکم گفتم: الناز کشتی مارو بگو چی شده؟ مریم چرا حالش بد شد؟ دکتر معاینه اش کرد؟ چی گفت؟ اصلا " شما کجا بودین که مریم حالش بد شد؟ بیرون بودین؟ الناز وسط گریه گفت: مریم می خواست یکم پیاده روی کنه و چند تا لباس برای خودش بگیره. لباس حاملگی. برا اون وقتی که شکمش بزرگ میشه. با هم رفتیم یه پاساژ که لباسهاشو بگیره. بعد خرید رفتیم کافی شاپ نزدیک پاساژ که یه بستنی بخوریم. نزدیک کافی شاپ که رسیدیم دیدیم در باز شدو سینا همراه یه دختری اومدن بیرون. دست سینا دور گردن دختره بود و بلند بلند می خندیدن. ماها رو ندیدن. رفتن سمت ماشین و سینا در ماشین و برای دختره باز کرد و تو لحظه آخر که دختره داشت سوار می شد سینا ... سینا (یه نگاهی به مریم کرد و آرومتر گفت) سینا بوسیدش. تو خیابون دختره رو جلوی چشمهای ما بوسید. مریم اون صحنه رو که دید یهو بیهوش شد و الناز زد زیر گریه و دیگه نتونست حرف بزنه. مریمم که مات به سقف نگاه می کرد. رنگ تو صورتش نبود. خدایا مریم حالش خوب بود؟ فقط بیهوش شده بود؟ پس چرا الناز این جور اشک می ریزه. همون لحظه شروین اومد تو اتاق و من و درسا تا چشممون بهش افتاد دوبدیدم سمتش. من: شروین مریم چش شده؟ فقط بیهوش شده؟ الناز چرا گریه می کنه؟ شروین یه نگاه ناراحت و تاسف آور بهم کرد و گفت: شوکی که بهش وارد شده خیلی خیلی زیاد بود و ... متاسفم بچه اشو از دست

داد. درسا یه جیغ خفه کشید و عقب عقبی رفت و خورد به تخت. من مات موندم به دهن شروین. بچه اشو از دست داد؟؟ بچه اش رفت؟ نخود کوچولوی خاله رفت؟ من اون بچه رو دوست داشتم. آنیدی که داشت پا به این دنیا می زاشت، با همون سرنوشت و دوست داشتم. چقدر با خودم نشسته بودم و خیال بافی می کردم که نمی زارم این بچه مثل من همش تو دعوی پدر و مادرش بزرگ شه. چقدر با خودم برنامه چیده بودم که مدام حواسم به مریم و نخود کوچولو باشه که نزارم به خاطر سینا نخودجونم صدمه ببینه که مثل خواهرزاده واقعییم باهانش رفتار کنم. یه عروسک زنده که می تونستی ازش حمایت کنی. چقدر با بچه ها بحث کرده بودیم که اگه تو ایرانم می شد پرد و مادر خونده گرفت برای بچه ها کدومون مادر خونده بشییم و من به زور داشتم خودمو شروین و قالب می کردم و آخرم کار به گیس و گیس کاری کشید و تهشم مریم جیغ کشید که بابا اینجا که از این چیزا نداریم اون موقع بود که کوتاه اومده بودیم. چقدر با درسا دوتایی رفتیم دم این سیسمونی فروشیها و مثل این زنهای حسرت به دل به این لباس فسقلیها نگاه کردیم و ذوق زده نیشمون و باز کردیم. چقدر من و درسا برای اون کفش آبی کوچولوهای نازی که خریده بودیم و اندازه پای عروسک بود ذوق کردیم و آخر سرم دلمون نیومد بدیمش به مریم و یه لنگشو من گرفتم و یه لنگشو درسا. هنوزم اون کفش کوچولوها روی میز کنار تختمه و هر شب قبل خواب یه ماچش میکنم و چقدر شروین برای این کارم بهم می خندید. خدایا نخودمو بردی؟ امید مریم تو زندگی فقط همون نخود بود. بدنم بی حس شد. سرم گیج رفت. تنم شل شد. احساس کردم دارم میوفتم که شروین سریع اومد جلو و زیر بغلمو گرفت و من و برد بیرون اتاق و رو صندلی نشوندم. شروین نگران گفت: آنید عزیزم خوبی؟ قربونت برم به خوت فشار نیار. اون بچه قسمتش این بود که نیاد به این دنیا. تو چشمهام اشک جمع شد. شاید خدا به اون نخودچی رحم کرده بود و نخواسته بود اون و درگیر یه زندگی ناجور کنه اونم با اون باباش. خدا نخواسته یه آنید دیگه تو این دنیا با بی اعتمادی و خشم زندگی کنه. اما من نخود کوچولوی مریم و دوست داشتم. دلم برای حرف زدن باهانش تنگ میشه. با چشمهای اشکی به شروین نگاه کردم و گفتم: سینا اصلا" نمی دونه که یه بچه هم وجود داشت یکی داشت جون می گرفت. مریم نخواست بهش بگه. نمی خواست تا هیکلش نشون نداده سینا چیزی بفهمه. می ترسید که سینا بچه رو نخواه. اون بچه همه زندگیش بود. همه چیزی که از اون زندگی نکبتی و اون شوهر نامرد بهش رسیده بود. یه قطره اشک اومد رو گونه ام. شروین اروم دستشو بالا آورد و اشکمو پاک کرد و بغلم کرد. سرمو گذاشتم رو سینه اشو سعی کردم بغضمو قورت بدم. شاید این جووری بهتر بود که بچه ای به دنیا نیاد که یه نوزاد بدبخت نشه. الان با وجود حمایت شروین من خیلی راحت غمها و دردامو فراموش می کردم. یادم نمیاد قبلا"، قبل از اینکه شروینی باشه چه جووری با کدوم توان دردهامو تنهایی تحمل می کردم. اما یادم میاد که خیلی سخت بود. غصه خوردن تو تنهایی و غربت، بی شریک واقعا" زجر آورده. غصه هاتو بیشتر می کنه. یاد مریم افتادم. طفلی تو همه این مدت حتی الان داره تنهایی با غم و درد و مشکلاتش سر می کنه. الان باید شوهرش کنارش باشه که بهش دلداری بده که ارومش کنه که بگه ما هنوز وقت داریم که یه بچه دیگه داشته باشیم اما همین شوهر همین مردی که باید الان تکیه گاه مریم باشه همین آدم باعث شده که مریم بچه اشو از دست بده. ازت منتفرم سینا محبی. هیچ وقت به خاطر بلایی که سر مریم آوردی نمی بخشمت هیچ وقت. کاش قدرت داشتم و یه بالای بدتری سرت می آوردم تا بفهمی زجر دادن یه تازه عروس چقدر بده. نابود کردن امید و خوشبختی یه دختر جوون، له کردن رویاها و امید یه آدم چقدر گناه بزرگیه. صدای یه خانمی از تو بلندگو اومد که شروین و بیچ می

کرد. سرمو از رو شونه شروین بلند کردم و سعی کردم به لبخند بززم اما بیشتر دهن کجی بود. من: برو عزیزم صدات می کنن. شروین نگران نگاهم کرد و گفت: برم؟ تو خوبی؟ من: آره عزیزم من خوبم برو به کارت برس. شروین: مطمئنی؟ آئید اگه کارم داشتی من همین جام بهم زنگ بزن زودی خودمو می رسونم. یه دستی به بازوش زدم و گفتم: برو شروینم نگران نباش. حواست به کارت باشه. شروین از جاش بلند شد. هنوز تو چشمهات نگرانی بود. سریع خم شد و یه بوسه آروم رو گونه ام زد و گفت: پس مواظب خودت باش گلم. بهش لبخند زدم و شروین ازم دور شد. شروین از یه ور سالن رفت و از یه ور دیگه سالن مهسا مضطرب اومد. تا چشمش به من افتاد با دو خودشو بهم رسوند. از جام بلند شدم و مهسا رو بغل کردم. مهسا با هول گفت: آئید چی شده؟ الناز بهم زنگ زد گفت مریم حالش بد شده. الان چه طوره؟ ازش جدا شدم و ناراحت بهش نگاه کردم. من: مریم سینا رو با یکی دیده بیهوش شده. فشار عصبیش زیاد بوده و خوب بچه اش افتاد مهسا با جیغ: چیسسسسسسسسسسسسیی سریع انگشتم و گذاشتم رو بینیم و گفتم: هیششششششششششش ساکت. مریم نباید ماهارو این شکلی ببینه. جلوش گریه کردی نکردیا. اگه بینیش. رنگش شده گچ دیوار. همه اشم به سقف زل زده. مهسا با تاسف گفت: بمیرم براش. بزار برم بینمش. اومد که بره که دستش و گرفتیم و گفتم: مهسا حواست باشه ها. با سر گفت باشه. دوتایی رفتیم تو اتاق. مریم همون شکلی بود. الناز و درسا گریه می کردن. با اخم و تشر فرستادمشون بیرون. بیچاره مهسا بغض کرده بود اما جلوی خودشو گرفته بود که گریه نکنه. مریمم که مات فقط به سقف نگاه می کرد. یکم پیشش ایستادیم. انگار نه انگار که حضور کسی رو احساس میکنه. با اشاره به مهسا گفتم بیا بیرون. دوتایی رفتیم بیرون درسا و الناز کنار در رو صندلیها نشسته بودن. رفتیم نشستیم کنارشون. من: مریم و دیدین؟ چه شوکه است. الناز مریم از وقتی بهوش اومده همین شکلیه؟ الناز: آره. درسا: می دونه بچه اش افتاده؟ الناز: آره دکتر بهش گفت. مهسا: وقتی فهمید گریه ای، دادی، جیغی نکشید. الناز با سر گفت نه. من: یعنی هیچ حرکتی نکرد؟؟؟؟ هیچ عکس العملی نشون نداد؟؟؟؟ الناز: نه هیچی. اخمهام رفت تو هم و ناراحت و عصبی گفتم: این بده. این خیلی بده. باید یه کاری کنیم گریه کنه. باید غمشو بریزه بیرون. داره همه رو جمع میکنه تو دلش این جووری غم باد می گیره داغون میشه. دکتر اومد و رفت تو اتاق تا مریم و معاینه کنه. من و مهسا همراهش رفتیم. دکترم میگفت مریم هنوز تو شوکه. با دکتر از اتاق اومدیم بیرون. دکتر رفت سمت انتهای سالن و ما دوتا هم نشستیم رو صندلی کنار درسا و الناز. داشتیم با چشم دکتره رو دنبال می کردم که چشم افتاد به ته راهرو و چشمهام گرد شد. من: این اینجا چی کار میکنه؟؟؟؟ همه برگشتن و رد نگاهمو گرفتن. سینا داشت میومد سمت ماها. دکتر که دید جلوش و گرفت. به نظر هول و نگران میومد. سینا: آقای دکتر زنم حالش چه طوره؟ بمیری الهی مریم بی شوهر بشه. انگ بیوه بهش بچسبه بهتر از اینه که شوهری مثل تو داشته باشه. دکتر: حال خودشون خوبه فقط شوکه هستن. اما متاسفانه بچه رو از دست دادن. سینا با چشمهای گرد، بهت زده با صدای مملو از تعجب گفت: بچه؟ بچه؟ چیه؟ بچه کی؟ بچه بابا بزرگ من، دائیمو میگه. الاغ می پرسه بچه چیه. تو با این سنت نمی دونی بچه بوزینه؟ دکتر: بچه اتون. شما ... نمی دونستین خانمتون حامله بوده؟ سینا با دهن باز: حامله بوده؟ مریم باردار بوده؟ دکتر یه دستی به شونه سینای بهت زده زد و گفت: متاسفم. بعدم راهشو کشید و رفت. سیناهم گیج رفتنشو نگاه کرد. سینا سرشو برگردوند و به ما چهار تا که رو صندلی کنار در نشستیم بودیم نگاه کرد. همون جور حرکت کرد و اومد سمت ما. اول بهت زده و آروم بعد دهنش بسته شد و قدمهای تند شد. با سرعت اومد سمت ماها و رفت سمت در که ما چهار تا

مثل جت از جامون پریدیم و اومدیم جلوی در و مثل نگهبان و یه سد انسانی ایستادیم. سینا یهو شوکه ایستاد. یه نگاه متعجب به صورتهای اخمو و عصبانی ماها کرد و گفت: چیه؟ چرا جلوی در ایستادین؟ دست به سینه ایستادم جلوش و با همون اخم گفتم: کجا؟ ابروهاش رفت بالا: یعنی چی؟ دارم می رم پیش مریم. درسا: بی خود. حق نداری مریم و بیینی. سینا یکم اخم کرد و گفت: یعنی چی؟ الانا: یعنی تشریف ببرین. یعنی پاتو از این در تو گذاشتی نداشتی. سینا: چرا اونوقت؟ مهسا با صورت سرخ شده گفت: چون مریم الان به تنها کسی که احتیاج نداره توی عوضی هستی. تویی که بچه اشو کشتی. اخمهای سینا رفت تو هم و کم کم داشت عصبانی می شد. سینا: منظورت چیه؟ من کی بچه امو کشتم؟ من اصلا" خبر نداشتم که بچه ای هم در کاره چه جوری می تونستم بکشمش؟ برید کنار بیینم. می خوام برم زنمو بیینم. این و گفت و حرکت کرد سمت در که ماها بیشتر به هم چسبیدیم. من: برو بابا الان یادت افتاه زنیما داری؟ اون موقع که فکر عشق و حالت بودی یاد زن و زندگیت نبودی حالا اومدی واسه ماها زنم زنم می کنی؟ رنگ سینا پرید. آرومتر گفت: خفه شو چرا مزخرف میگی؟ عصبی گفتم: من مزخرف میگم؟ خجالت نمیکشی؟ هنوز 4 ماه از عروسیتون نمی گذره که دنبال این و اون. می زاشتی لااقل یه سال بشه بعد بگی زندگیت دلتو زد. تو که دلت با یکی نمونه غلط کردی دختره مردم و وارد زندگیت کردی. بی خود کردی اون و بدبخت کردی. سینا یکم بلند تر گفت: ببند دهنتو چرا چرتو پرت میگی؟ دیگه جوش آوردم. صدام یکم رفت بالا: من چرت و پرت میگم؟ دیگه شهره شهره شدی. همه می شناسنت. تو به ماها که دوستای صمیمی زنت بودیم رحم نکردی به غریبه بخوای رحم کنی؟ امروز کجا بودی؟ هان؟ بگو کجا بودی؟ مگه کافی شاپ ستاره نبودی؟ د بگو دیگه، بگو بودی یا نبودی؟ سینا قمرز شد و آرومتر گفت: ببند فکتو و گرنه خودم می بندمش. ببند تا نزدم لهت کنم. برو کنار بزار برم مریم و بیینم. عصبانی گفتم: تو غلط میکنی بخوای فک من و ببندی. جرات داری یه انگشتت بهم بخوره تا حالتو جا بیارم. سینا عصبی یه خیز برداشت سمتم. که یکی از پشت کشیدش. بازم شروین ولی این بار دوست داشتیم سینا یه غلطی بکنه و منم حسایی حالشو جا بیارم. هر چی باشه الان 4 نفره می ریختیم لهش می کردیم. شروین بازوی سینا رو که بالا اومده بود و کشید و با یه حرکت برش گردوند. خیلی خونسرد تو چشمهانش نگاه کرد و با صدای یخی گفت: دستت به زن من بخوره باید بری برای خودت قبر بخری. سینا که اصلا" انتظار دیدن شروین و نداشت حسایی شکه شده بود. تو اون هاگیر واگیر تو دلم قربون صدقه شروین می رفتم که چه ابهتی چه شخصیتی چه یخچالیتی با همین دو کلمه سینا رو پودر کرد. فداش بشم با اون روپوش سفیدش مثل فرشته ها شده. آدم دلش می خواد درسته قورتش بده. برم چشم کیو در بیارم که شروینمو نگاه نکنه. برم به کی بگم که این دکتر معرکه هه مال خود خودمه. آی دوست داشتیم اون موقع نیشمو برا شروین باز کنم و از اون عشوه خریکامو بیام براش. حیف که موقعیتش نبود. برا همین آروم خفه خون گرفتیم و ایستادم تو جام. سینا از بهت در اومد و با یه حرکت تند دستشو از تو دست شروین در آورد و با داد گفت: برو جمع کن زنتو کی با اون کار داره من می خوام زنمو بیینم. بعد رو به در با داد گفت: مریم ... مریم بیا بیرون... مریم کجایی ... این قوم تاتار چیه گذاشتی جلوی در مریم. من: ببند فکتو یکم فرهنگ نداری اینجا بیمارستانه اگه شعورت نمی رسه بگو حالیت کنم. مریمم سرم بهش وصله نمی تونه بیاد پس برو و اینجا هوار هوار نک..... جمله ام تموم نشده بود که در اتاق پشت سرمون باز شد. با تعجب همه مون برگشتیم سمت در. مریم با صورت بی روح و بی رنگی جلوی در ایستاده بود. از دستش خون می چکید. حتما" سرم و از دستش کشیده بود بیرون. همه تو جاهامون خشک شده بودیم. یعنی دیدن مریم با اون سرو

شکل دهن همه مونو قفل کرد. مریم با صدای بی تفاوتی با یه نگاه سرد به سینا گفت: اینجا بیمارستانه صداتو بیار پایین. با حرف مریم انگار قفل دهن سینا باز شد. سریع گفت: مریم عزیزم خوبی خانمم. تو که من و کشتی از نگرانی. مریمم اینا چی میگن؟؟؟؟ میگن بچه ات افتاده مگه ما بچه داشتیم؟ مگه تو حامله بودی؟ مریم با همون سردی و بی تفاوتی گفت: من نه عزیزتم نه خانمتم نه تو نگرانم شدی نه مریم توام. من بچه داشتم نه تو. الانم دیگه نیست. یه جورایی بهتر شد. وجود اون بچه نمی زاشت درست تصمیم بگیرم. اون رفت تا من چشمهامو باز کنم و ببینم که فداکاری برای آدمی مثل تو خودکشیه. دهن سینا یه متر باز مونده بود از تعجب. ماهام مات فقط داشتیم به مریم نگاه می کردیم. سینا یه تکونی به خودش داد و با صدای ناباوری گفت: مریم..... مریم یه نگاه یخ بهش انداخت و گفت: الانم از اینجا برو نمی خوام ببینمت. بعدا" نامه دادگاه برات میاد. سینا با بهت و شوکه گفت: چی؟ نامه دادگاه؟ کدوم دادگاه برای چی؟ مریم: برای طلاق. البته بهتره که کشش ندی می تونیم توافقی یه روز بریم و طلاق بگیریم من این و ترجیح می دم. مریم حرفشو زد و بی تفاوت به دهن باز سینا روشو برگردوند که بره توی اتاق که سینا با یه قدم خودشو رسوند به مریم و دستشو از پشت کشید تا ننگهش داره. مریم با یه حرکت برگشت و آنچنان کشیده ای به صورت سینا زد که صدایش تو کل بیمارستان پیچید. سینا مات دستشو بالا برد و روی گونه قرمزش گذاشت. مریم اخم کرده بود. نگاهش پر نفرت بود. دیگه نه خونسرد بود نه بی تفاوت. با نفرت و عصبی به سینا اشاره کرد و گفت: دفعه آخرت باشه که به من دست می زنی فهمیدی؟ این کشیده هم حقت بود نه برای خودم بلکه از طرف اون بچه ای که قرار بود تو پدرش باشیو چقدر خوب فهمید که توی این دنیا جایی برایش نیست و خودش رفت. خوب شد که رفت خوب شد که به دنیا نیومد و نفهمید که پدری مثل تو داره. وگرنه باید تمام عمرش به خاطر تو عذاب می کشید و با هر بار شنیدن اسمت شرمنده می شد. بغض کرد. با بغض گفت: از اینجا برو. اون بچه با رفتنش خیلی چیزها رو بهم فهموند. خیلی دیگه حاضر نیستیم زندگیمو به پای لجنی مثل تو بریزم. تویی که تویی که یهوه بغضش ترکیب و زد زیر گریه . یه گریه بلند یه گریه تلخ ... یه گریه برای تموم شدن تموم آرزوها و رویاهایی که داشت ... یه گریه برای تصمیمی که گرفته بود. برای بستن دفتر کسی که قرار بود همه زندگیش باشه و الان اون شده بود تنها کسی که باید از زندگیش حذف میشد. رفتم جلو و بغلش کردم. سرشو گذاشت رو شونه امو میون گریه گفت: مگه من چی می خواستم؟ مگه من از دنیا چی می خواستم. سهم من از خوشبختی چقدر بود؟ آئید خیلی کم بود. خیلی ناچیز بود. دنیا خیلی نامردی بهم نشون داد که زندگیم سراب بوده. خیلی درد داره که ببینی شوهرت پدر بچه ای که قراره چند وقت دیگه به دنیا بیاریش جلوی چشمت یه نفر دیگه رو می بوسه. یکی دیگه رو بغل میکنه. کسی که تو با همه عشقت بهش بله گفتی که تو تمام لحظات کنارش باشی. تو شادی و غم. کسی که تو بهش اعتماد کردی که پناهت باشه، تکیه گاهت باشه برای همه عمر. اون تنهات می زاره و شادیشو تو آغوش یکی دیگه پیدا میکنه. تنهاییاشو با یکی غیر تو پر میکنه. لبخندش مال کسی غیر توه. آئید نزار بیاد، نزار بمونه، نزار ببینمش. نمی خوام دیگه رنگی از اون تو زندگیم باشه. شده یه لکه سیاه تو وجودم تو سرنوشتم تو زندگیم که هیچ وقت پاک نمیشه. اما من هر جور باشه نمی زارم بمونه. نمی خوام دیگه تباه بشم که بره دنبال خوشیشو به سادگی من بخنده. آئید بلند بلند هق هق می کرد. یعنی دلم می خواست قدرتشو داشتیم تا همین جا سینا رو بکوبم به دیوار و تا جایی که جون داره بزمنش. ببین با این دختره بیچاره چی کار کرده. طفلی مثل بید می لرزید. یهوه لرزشش تموم شد. گریه اش قطع شد. احساس کردم بدنش سنگین شده. پاهاش خم

شد و دیگه نتونستم نگهش دارم منم با مریم خم شدم. درسا و مهسا و الناز دوییدن سمتون. شروین، سینا رو زد کنار و خودشو به ما رسوند. یه نگاه به مریم کرد و گفت: دوباره بیهوش شده. با یه حرکت مریم و بلند کرد و برد تو اتاق. ماها هم دنبالش رفتیم. سینا هم داشت دنبالمون میومد که من یهو برگشتم و سینه به سینه اش ایستادم. با اخم گفتم: جرات داری یا تو بزار تو اتاق تا خودم از پنجره پرتت کنم پایین. نشنیدی مریم چی گفت؟ دیگه نمی خواد ببینت. بهتره بدون دردسر طلاقشو بدی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. برات آبرو نمی زارم هر کاری میکنم تا مریم از شر تو خلاص بشه. سینا که انتظار این حرفها رو نداشت با دهن باز به من نگاه کرد و گفت: اما چرا؟؟؟ چرا مریم این جوری شد؟ صبح ... صبح خوب بود. با هم خوب بودیم. همه چی آروم بود. من: اون آرامش قبل طوفان بود. واقعا " احمقی فکر کردی می تونی هر کاری که دوست داری بکنی و همه هم ساکت می مونن؟ اول من بعدم درسا. خجالت نکشیدی؟ نفر بعدی کی بود؟ الناز؟ غیر ماها که 10 تا دیگه داشتی. کمت بود؟ مریم برات کافی نبود؟ هنوز دله بازیهات تموم نشده بود؟ پس چرا با مریم ازدواج کردی؟ چرا بدبختش کردی؟ تو که خودتم نمی دونی از زندگیت چی می خوای چرا یکی دیگه رو شریک زندگیت کردی؟ من و درسا گفتیم. همه چیزو برای مریم گفتیم ازش خواستیم خودشو نجات بده. اما اون به خاطر بچه اش حاضر بود خودشو فدا کنه اما تو ... تو هنوز نفهمیدی؟ اون امروز تو رو با معشوقه ات دیده با یکی بدتر از خودت. واسه همین نتونست تحمل کنه واسه همین بچه اش و از دست داد. الان دیگه چیزی نداره که به خاطرش تو و هرزگیتو تحمل کنه. الان می تونه آزاد بشه رها بشه. سینا آروم گفت: اما من دوستش نذاشتم حرفش تموم شه محکم خوابوندم تو گوشش. با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم: این برای مریم که دلشو شکوندی و زندگیشو نابود کردی. کاری کردی که تو اوج جوونی برگای زندگی و شادیش زرد و پژمرده بشن. برای من و درسا که باعث شدی چقدر از خودمون بدمون بیاد باعث شدی چه حس بدی نسبت به خودمون پیدا کنیم. فقط برای اینکه یه بی شرفی مثل تو که از قضا شوهر بهترین دوستمون بوده بهمون پیشنهاد داد. و برای اینکه دیگه تو چشم کسی نگاه نکنی و به دروغ نگی دوستش داری. بهتره بری وگرنه خودم پرتت می کن بیرون. برو... سینا با یه قیافه شکست خورده، ناباور عقب عقبی رفت و وقتی از در بیرون رفت پا تند کرد و با سرعت دور شد. عصبی شده بودم. تنفس ام تند شده بود. دستی رو شونه ام نشست. درسا اومد کنارم. با یه لبخند. درسا: کار خوبی کردی. حقش بود. زندگی چیز غریبه. تو یک لحظه هم می تونی خوشبخت ترین آدم روی زمین باشی هم می تونی بدبخت ترین آدم تو کل دنیا باشی. مریم در عرض 5 ماه عشق و تجربه کرد. ازدواج کرد. طعم بزرگ شدن و ازدواج و زندگی مشترک و شیرینیش و چشید و چه زود مزه تلخ خیانت و دورویی و فریب و در آخر نفرت و سیاهی و جدایی و حس کرد. همه کارها خیلی سریع پیش رفت. مریم زنگ زد به خانواده اش. اونا خیلی زود خودشون و رسوندن. وقتی قضیه رو فهمیدن بیچاره ها نابود شدن. مخصوصا " مامان مریم که اصرار اون باعث شده بود که مریم انقدر زود ازدواج کنه. باباش اونقدر عصبانی بود که اگه سینا رو می دید می کشتش. مدام عصبی راه می رفت و می گفت: 22 سال نذاشتم آب تو دل این دختر تکون بخوره که چی؟ که یه جوجه خروس بیاد و به راحتی آب خوردن پژمرده اش کنه؟ بابای مریم سفت و سخت ایستاد تا طلاق مریم و بگیره. هر چی خانواده سینا و خودش التماس کردن فایده نداشت. انقدر از این اراده و ابهت و حمایت بابای مریم خوشم اومد که حد نداشت. در عرض یک هفته مریم طلاقشو توافقی گرفت. تو این مدت ما 4 نفر یه لحظه تنهانش نذاشتیم حتی شبها با هم جمع میشدیم یه جا. چند شب خوابگاه چند شب هم خونه خانم

احتشام. هر جوری بود نمی زاشتیم مریم زیاد تنها باشه و فکر کنه اما با همه تلاشمون هنوز هم کسی نمی تونست این واقعیت و که مریم با این سن کم و تو اوج جوونی مطلقه ش رو از بین ببره. هر چند مریم هم همه سعیشو می کرد که کمتر فکر کنه و زندگی و برای خودش تموم شده ندونه. بیچاره مهسا که دو هفته دیگه عروسیش بود و با وجود تموم کارهایی که داشت بازم پیش ماها بود و مریم و تنها نمی گذاشت. این چند وقت از شروینم بی خبر بودم. شروینم خیلی با شعور بود. هر وقت که من و می دید سعی می کرد با یه لبخند یه نگاه مهربون یه آغوش آرامش بخش بهم نیرو بده. بالاخره مریم کارهاشو انجام داد و همراه پدر و مادرش راهی خونه ای شد که بهش آرامش می داد. چقدر خوب بود که آدم یه جایی و داشته باشه که بعد همه ی این سختی ها بره اونجا و به آرامش برسه. دلم خونه امون و خواست. خونه بابام خونه ای که همه با هم توش باشیم که بگیریم و بخندیم. با اینکه روزهای بد زیاد داشتیم اما روزهای خوبیم داشتیم. روزهایی داشتیم که همه با هم دور سفره می نشستیم و به چه چیزها که نمی خندیدیم. بلند و شاد. حتی یه سفره کوچیکم به خنده امون می نداخت. دلم تنگ بود. برای مامانم برای عسل. برای آبتیای بی معرفت برای داداشم ... برای بابام ... برای بابام دلم بابامو می خواست اما اون من و نمی خواست اون بهم گفت دخترم نیستی گفت برایش مردم ... بابا ***** بعد چندین روز پر تنش تو سکوت و آرامش اتاقم نشستیم. چه حس خوبی داره این آرامش. کاش شروینم بود. دیگه همه چی تکمیل میشد. اما شروین نیست. بیمارستانه. فکر کنم عمل داره. این روزها خیلی کم دیدمش. دلم برایش یه ذره شده. یه خمیازه ای کشیدم و با فکر شروین چشمهامو بستم. خواب بعد از ظهر اونم بعد یه نهار و با شکم پر چه حالی میده. آره دیگه خیلی حال میده دو روز دیگه که شکمت مثل تبل اومد جلو از پر خوری و به غلط کردن افتادی میفهمی حال میده یا نمیده. بی خی جون هر کی دوست داری بزار بخوابم شاید شروین اومد تو خوابم، تو بیداری که ستاره سهیل شده. تو فکر شروین بودم که چشمهام گرم شد و خوابم برد. با نوازشهای دستی آرام چشمهامو باز کردم. صورت شروین جلوم بود. فکر کردم خوابم. چند بار پلک زدم و سرم کوچ کردم. اما تصویر شروین همراه لبخندش هنوز جلوم بود. یه جیغ از ذوق و هیجان کشیدم و پریدم و از گردنش آویزون شدم و دوسه تا ماچ آبدار از لپش کردم. شروین با خنده بغلم کرد و گفت: دختر چی کار میکنی؟ یکی ندونه فکر میکنه چند ساله که من و ندیدی. یعنی انقدر دلت برام تنگ شده بود؟ با ذوق تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: آره خیلی دلم تنگ شده بود. چند هفته درست و حسابی ندیدمت. دلم شده بود نخود. بلند خندید و بلندم کردو یه دور چرخوندمو خوابوندم رو تخت و خودش کنارم دراز کشید. سرمو گذاشتم رو سینه اشو دستهامو انداختم دور شکمش. شروین یه دسته از موهامو گرفت و دور انگشتش پیچید. عادتش شده بود. همه اش با موهای فرم بازی می کرد. یه وقتایی این لولای موهامو هی می گرفت می کشید و بعد ول می کرد این موها که مثل فنر بالا پایین می رفت شروینم ریسه می رفت از خنده. این جور وقتها مثل پسر بچه های شیطان میشد که دوست داشتنی قورتشون بدی. شروین آرام گفت: آیدم این چند هفته خسته شدی. هم درسهات و امتحانات بود هم ماجرای مریم. حسابی اذیت شدی. با یاد مریم یه لبخند تلخ زدم. منم آرام گفتم: خدا کنه دیگه از این چیزها تو زندگیا نباشه. ولی خیلی از بابای مریم خوشم اومد. پشت دخترش بود. نداشت سینا جیک بزنه همچین از مریم حمایت کرد که پسره عوضی فهمید چه خبره و دیگه لفتش نداد. نتونست با حرفهات کسی و خام کنه. یعنی وقتی داشت مظلوم نیمایی می کرد کم مونده بود برم با بغل پا بزنم تو پهلویش. شروین بلند بلند خندید. شروین: حالا چرا بغل پا؟ من: خوب این ریختی میشه مدل این کاراته کارها دیگه، بیشتر حساب می برن. دوباره

بلند خندید. خنده اش که تموم شد گفت: آنید من چند روز مرخصی گرفتم دوست داری بریم شمال؟ با ذوق سرمو از رو سینه اش برداشتم و رو تخت نشستیم و بهش نگاه کردم. من: راست میگی؟ شروین با خنده گفت: یعنی انقدر خوشحالت کرد؟ با نیش باز و ذوق زده خودمو پرت کردم روش و یه ماچ محکم کردمش و گفتم: شروین تو معرکه ای یعنی قشنگ می دونی چی کار باید بکنی که حالم خوب بشه. باشه تا بتونم جبران کنم. تا این و گفتم یه خنده خبیث کردو یه نگاه شیطون بهم انداخت و گفت: شما همیشه می تونید جبران کنید. یه دونه آروم زدم به بازوش و خندیدم. حالا خودمم کرم دارم. اما خوب دیگه.....

این شمالم شده بود نقطه عطف تو زندگی من. دوبار زوری با شروین رفتم شمال. دفعه اول که اون جور. وقتی برگشتیم شروین یخش یکم آب شد. دفعه دوم که اون ریختی. وقتی برگشتیم فهمیدم احساسم به شروین چیه . حالا موندم این بار که به میل خودم دارم میرم قراره چی بشه و موقع برگشت چه کشفیاتی بکنم و چه اتفاقاتی می خواد بیوفته. قرار شده فردا صبح راه بیوفتیم. هرچی به طراوت جون اصرار کردم گفت نیمام. خیلی ناراحت بودم. یعنی که چی هی من میرم این ور اون ور و طراوت جون طفلی تنهایی باید بمونه تو خونه. هر چند که همه اش بهانه میاره کارهای شرکت مونده و اونا بهم احتیاج دارن و از این حرفها اما من که می دونم داره بهانه میاره. آخر سرم بس که اصرار کردم گفت: بابا شما دوتا جوونید دفعه اولتونه که بعد محرم شدن می خواین برین مسافرت من پیرزن و کجا می خواید خرکش کنید ببرین. اولش چشمام گشاد شد. بعد که فهمیدم جریان چیه قرمز شدم و با صدای جیغی رو به شروین گفتم: همه اش تقصیر توئه بین طراوت جون چه فکرایه که نمیکنه. همچین محکم زدم به بازوی شروین که آخش در اومد. طراوت جونم که ریسه رفته بود از خنده. خنده اش که تموم شد گفت: خیله خوب بابا من هیچ فکری نمی کنم در مورد شما. نزن بچه امو دستش کبود شد. شما دوتا برید منم چند روز دیگه میام. خوبه؟ با ذوق گفتم: عالیه پس ما منتظر تونیم نکنه یه وقت قالمون بزارید و بد قولی کنید؟ طراوت جون با خنده گفت: نه خیالت جمع باشه میام حتما". خوشحال و راضی بلند شدم برم شربت بیارم. رفتم و از تو آشپزخونه شربتیهایی که مهری خانم زحمتشو کشیده بود و تو سینی چیده بود و برداشتم و اومدم تو سالن. آروم و مورچه ای قدم بر می داشتیم تا نکنه شربتا بریزه تو سینی واسه همین شروین و طراوت جون متوجه اومدنم نشدن. داشتن آروم آروم حرف می زدن. زیاد نفهمیدم چی میگن فقط چند تا جمله اشو فهمیدم. طراوت جون: گفتی بهش؟؟؟؟ شروین: نه بزار بریم اونجا بهش میگم. طراوت جون: زودتر بگی بهتره بعدا" شاید از اونجایی که من به شدت دست و پا چلوقتیم یه پام رفت پشت اون یکی پام و سکندری خوردم و لیوانا تو سینی تکون خورد و نصف شربتتون ریخت بیرون و خودشونم خیلی صدا کردن به خاطر تکون خوردنشون تو سینی. همین باعث شد که طراوت جون و شروین متوجه اومدنم بشن و من ناکام از کشف حرفهای اونا بمونم. حالا من فضول چه جور می تونستم بدون فهمیدن جریان بخوابم؟؟؟؟ تا شب هر کاری کردم شروین نامرد حاضر نشد لو بده چی باید بهم بگه . حتی عشوه شتریم امتحان کردم بلکه گولش بزنم تا لو بده اما خوب کی این عشوه شتریه جواب می دا که الان جواب بده . فقط باعث شد شروین قد پنج دقیقه بلند بلند بخنده و منو بغل کنه و تو بغلش بچلونه. یکی نیست بهش بگه آخه من الان که دارم از فضولی می ترکم بغل می خوام چی کار؟؟؟

واله **** شب قبل وسایلمو جمع کردم. منظور از جمع کردن همون چپوندن هر وسیله ی موجود در دیدی تو

چمدونه. صبح ساعت 7 شروین بیدارم کرد و بعد از خداحافظی با طراوت جون و مهری خانم رفتیم سوار ماشین شدیم. از اونجایی که من همین جوری تو ماشین لالا واجبم صبحم که زود بیدار شدم و هنوزم مست خواب بودم تا نشستیم تو ماشین قبل از اینکه ماشین از در خونه بره بیرون سرمو به صندلی تکیه دادم و خوابیدم. با صدای بوق ممتد و یه داد از خواب بیدار شدم. بهتره بگم سخته زنون از خواب پریدم. بی اختیار یه جیغ مهیب کشیدم. حالا مگه من ساکت میشدم. یکی من و کشید تو بغلش. با حس آغوش شروین این فکم بسته شد و جیغم تموم شد. شروین من و از خودش جدا کرد و گفت: آنیدم چی شده؟ چرا جیغ میکشی؟ با ترس تو چشمهات نگاه کردم و گفتم: تصادف کردیم؟ ما مردیم؟ من مردم؟ تو هم مردی؟ تو داد کشیدی؟ اینجا الان اون دنیاست؟ خاک به سرم ببین چقدر گرمه پس بگو آخر، جهنمی شدم. هی گفتم آنید این چشمهاتو درویش کن و هی پسر مردم و دید نزن اما کی این چشمها به حرف من گوش کردن؟ اما تو چرا اومدی جهنم تو به این خوبی کلی آدم نجات دادی؟؟؟ بین آخر و عاقبت دوست دختر زیاد داشتن و از اون کارا کردن همینه دیگه. اونا نامحرم بودن، بهت حرام بودن، الان اومدی جهنم کوفتت شه. ولی خدا جون چرا من و ناکام بردی از دنیا؟ به جون خودم من فقط شروین و هیزی نگاه کردم اینم که محرم و حلالمون شد. بازم گناهی؟ مگه نگفتی یه نظر حاله؟ به جون خودم من همون یه نگاه و می کشیدم چشم بر نمی داشتم از ش پلکم نمی زدم که نشه دو نگاه. با صدای خنده بلند شروین بهت زده و شوکه بهش نگاه کردم. دستهایش رو شونه من بود و سرشو برده بود عقب و می خندید. منم گیج زل زده بودم و داشتم فکر می کردم این پسره تو دنیا سالم بود، اومده جهنم دیوونه شده بدبخت. شروین که حسابی خندید با دست اشک گوشه چشمش و پاک کرد و گفت: آنید اینا چیه که تو میگی؟؟؟ مردم و جهنم و ناکام و هیزی و دوست دختر و اینا. من همون جور گیج: خوب مگه نمردیم داشتم عجزو مویه می کردم خدا یه رحمی بهمون بکنه. با خنده گفت: دختر خوب یه نگاه به اطرافت بنداز اینجا شبیه جهنمه؟ تازه متوجه اطرافم شدم. تو یه خیابون بودیم با کلی آدم و ماشین. یه جایی نزدیک یه چهارراه. صدای بوق و داد مال ماشینها و آدمهایی بود که پشت چراغ قرمز ایستاده بودن. ماشین ما چراغ و رد کرده بود و بعد چهارراه گوشه خیابون متوقف بود. اما این خیابون عجیب برام آشنا بود. چرا؟؟؟؟ یکم خودمو کشیدم جلو و از شیشه جلوی ماشین یه نگاه دقیق تر به خیابون و مغازه ها و کوچه ها انداختم. یهو خشک شدم. انگار برق گرفته باشدم. حتی نمی تونستم پلک بزنم. صدامم گم کرده بودم. بعد از چند دقیقه به خودم اومدم. با صدای ناباوری گفتم: شروین منو کجا آوردی؟؟؟ عصبی شدم، نفسهام تند شد، با شک و اتهام به شروین نگاه کردم: قفسه سینه ام تند تند بالا می رفت و نفسهام صدا دار از دهنم بیرون میومد. یه ابروم از تعجب و بهت و فشار عصبی بالا رفته بود. - دروغ گفتی بهت اطمینان کردم و تو بهم دروغ گفتی. (تو چشمام اشک جمع شد بغض کردم) گفتم میریم شمال. پس چرا من و آوردی اینجا... چرا ... چرا ... چرا ها رو با داد گفتم. عصبی اومدم در و باز کنم و پیاده شم که شروین دستمو کشید و با یه حرکت سریع من و کشید تو بغلش و گفت: آنیدم، عزیزم آروم باش به خدا بهت دروغ نگفتم گفتم میریم شمال. خوب اینجام شماله. من بهت دروغ نگفتم. تو همون حالت با بغض گفتم: گفتم میریم ویلا. پس کو؟؟؟ ویلا اینجاست؟؟؟ تو این شهر؟؟؟ شروین همون جور که با دست پشتمو می مالید تا آروم شم گفت: چرا خودتو اذیت میکنی گلم. قربونت برم دروغم چیه این جا هم شماله هم ویلا داره. من تازه این ویلا رو خریدم گفتم شاید دلت برای شهرت تنگ بشه دوست داشته باشی یه وقتیایی بیای ببینیش. دلم برای شهرم تنگ بشه؟؟؟ مگه تنگ نیست؟ دلم برای شهرم... برای مردم

... برای آسمونم... برای باروناش... برای جنگلم... دریام ... مامانم ... بابا... عسل ... آنیتا ... سپند دلم برای بابام تنگ شده. یهو بغضم ترکید قطره های اشک اومد رو گونه ام. سرمو فرو کردم تو سینه شروین و گریه کردم. برای همه دلتنگیهام برای خانواده ام که الان شاید دو تا خیابون بیشتر باهاشون فاصله نداشتم اما نمی تونستم برم پیششون. نمی تونستم برم خونه بابام. نمی تونستم برم مامانم و بغل کنم آنیتا رو بیوسم، سر به سر سپند بزارم، که برای عسل کوچولوی ناز خاله عروسک ببرم. نمی تونستم. این کارا برام ممنوع شده بود. بهم گفته بودن حق ندارم این کارها رو بکنم. بابام همونی که من و نخواست این حق و ازم گرفت من و از خونه اش بیرون کرد از خانواده ام از همه چیزم.... گریه کردم تا سبک شم. گریه هایی که همه رو تو این چند ماهه جمع کرده بودم و پشت پرده لبخند پنهونشون کرده بودم تا کسی غم و نبینه که کسی آئید ناراحت و نبینه، صدای شکسته شدنم و نشنوه. نداشتم تحمل دوری از خانواده امو نبینه. برای همین بود که همش دل تنگ شروین بودم. وقتی یه لحظه دیر می کرد دلشوره می گرفتم که نکنه شروین تنها کسی که تو این دنیا برام مونده می تونم کنارش باشم تنها کسی که من واز خودش جدا نمیکنه تردم نمی کنه، من و از دیدنش منع نمیکنه خدای نکرده اتفاقی براش افتاده باشه یا اینکه بی خبر بره و من و تنهام بزاره. گریه کردم به خاطر تمام ترسهایم که تو این مدت پنهانشون کردم ترسهایی که بابام با رفتنش با تنها گذاشتنم با بیرون کردنم تو دلم کاشته بود. شروین گذاشت تا حسابی گریه کنم که آروم شم. وقتی به فس فس افتادم من جدا کرد و یه دستمال دستم داد. تو چشمهام نگاه کرد و نگران گفت: آروم شدی؟ الان بهتری؟ می خوای برگردیم تهران یا بریم اون یکی ویلا؟ با سر گفتم نه. حالا که بعد مدتها اومدم تو شهر و هوایی که عاشقش بودم نمی خواستم به این زودی برم. شروین یه نگاه دقیق و طولانی بهم کرد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد. نفهمیدم کجا می ریم. نفهمیدم مسیرمون چیه نفهمیدم کی رسیدیم یا ویلا چه شکلیه چون تمام لحظات داشتیم به آسمون و زمین و مردم و شهر و کوچه ها و مغازه ها و پرنده ها و درختها نگاه که نه با چشم می خوردمشون. اونقدر تو فکر بلعیدن چیزایی که دور برم می دیدم بودم که اصلا " یادم رفت حواسمو جمع کنم ببینم از کجا اومدیم که به ویلا رسیدیم. چشمم به جاده و خیابون بود اما نگاهم فقط می دیدشون، ثبتشون نمی کرد. درکشون نمی کرد. به ویلا رسیدیم گیج و مگ از ماشین پیاده شدم. کنار در ماشین ایستادم و به آسمون نگاه کردم. چشمهامو بستم و نفس عمیق کشیدم. باورشم برام سخت بود. یعنی واقعا " الان دارم تو هوایی که خانواده ام تنفس میکنن نفس میکشم؟؟؟؟ با صدای بسته شدن در ماشین چشمهامو باز کردم. مثل یه جوجه بی پناه دنبال شروین راه افتادم. هر جا می رفت دنبالش می رفتم. اول رفت تو آشپزخونه. از تو کابینت یه لیوان برداشت و از شیر، آب پر کرد و خورد. بعد برگشت و تو حال و چمدونها رو برداشت و از پله ها بالا رفت و منم دنبالش. بالای پله ها که رسید رفت سمت راست. رفت انتهای راه رو دری که انتهای راه رو بود و باز کرد. رفت توش. چمدونها رو گذاشت کنار دیوار. نشست رو تخت. کفشهاشو در آورد. بلند شد، رفت سمت دری که سمت راست اتاق بود. منم دنبالش. در و باز کرد. کلید برقی که داخلش بود و زد و چراغشو روشن کرد. رفت تو اومد در و ببنده که دید منم پشت سرش سعی دارم برم تو. شروین متعجب با چشمهای گرد به من نگاه کرد. - آئید کجا داری میای؟؟؟ مظلوم و بی پناه نگاهش کردم. مثل یه بچه ای که میترسه از مادرش دور بشه. - منم میام نمی خوام تنها بمونم. شروین با چشمهای گشاد گفت: باشه، تنها نمی مونی. بشین رو تخت منم الان میام پیشت. من: نه هر جا بری میام. کجا می خوای بری؟ شروین با یه لبخند کوچولو گفت: آئیدم دختر کوچولوی من از

چی می ترسه؟ جایی نمی رم. بمون الان بر می گردم. با اصرار و لج گفتم: نه تو یه جا می خوای بری که اصرار داری من بمونم. چرا نمی خوای من و با خودت بیبری؟ اصلا" بینم اینجا کجاست که تو اصرار داری تنهایی بری؟؟؟ شروین با یه لبخند گشاد که به زور جمعش کرده بود خودش و کشید کنار تا من بتونم بینم این در به کجا باز میشه. یهو چشمهام گشاد شد. بمیرم من که اصرارهای بی خود میکنم کجا می خواستم برم من آخه؟ شروین با صدایی که توش خنده موج می زد گفت: هنوزم می خوای بیای؟ سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم. - نه قربونت من منتظر می مونم زود بیا. شروین شیطون گفت: تعارف میکنی؟ خوب تو هم بیا جا هستا. من می خوام دستامو بشورم تو کاری داری بیا برو انجام بده. فرنگیه، موردی نداره. خجالت میکشی؟؟؟؟ بی ادب داشت من و دست می انداخت. سرمو بلند کردم و یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: نخیرم خودت تنها برو حالشو ببر. با یه حرکت گردن، سرمو چرخوندم و برگشتم رفتم رو تخت نشستیم. شروینم با خنده در و بست و رفت تو دستشویی. خاک به سرم که بی پناهیمم آدمیزادی نسبت یه بار من نخواستم تنها بمونما. بین پسره رو تو خلا هم ول نمی کردم. خوب شاید کار داشته باشه بی تربیت چرا دنبالش می ری. یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و مانتومو در آوردم. کفشهام هم. رو تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. الان باید رو تختم تو اتاقم تو خونه امون می بودم نه اینجا توی این ویلا تنها. الان باید با ذوق می رفتم و مامانم و بغل می کردم. مامانم من و می بوسید و بعد من، شروین و با محبت بغل می کرد. چقدر مامانم دوماه دوست بود. چقدر دلش می خواست شوهر من و ببینه. بابام همه حرفهایش پیش شوهر آیتا بود. یعنی اگه رابطه امون خوب بود شروینم مثل سامان شوهر آیتا قبول داشت؟؟؟؟ یعنی اگه شروین مثل سامان خیلی معمولی میومد خواستگاری من تو خونه امون من و از بابام خواستگاری می کرد بابام قبولش می کرد؟ اگه اون روز بابام نمیومدم دانشگاه اگه بابام اون روز من و شروین و تا خونه تعقیب نمی کرد اگه اون حرفها رو نمی زد اگه می گذاشت من حرف بزنم و از خودم دفاع کنم. اگه من عصبانی نمی شدم و اون حرفها رو نمیگفتم. 22 سال خفه مونده بودم چرا باید بعد این همه سال قفل زبونم وابشه و همه دردای این سالها رو بلند داد بکشم. اگه این اتفاقا نیوفتاده بود الان زندگی من چه جور بود؟ اگه این جور نمی شد من الان به جای این ویلا باید تو خونه خودمون می بودم. شروینی نبود. کنار مامانم می نشستیم و با جیغ می گفتم من شوهر بکن نیستیم. ولی کنار مامانم اینا بودم. من این و می خواستم؟؟؟؟ اگه این اتفاقا نمی افتاد من هیچ وقت برای شروین دردودل نمی کردم. هیچ وقت شروین دلداریم نمی داد. هیچ وقت نمی فهمیدم که با شروین چقدر آرامش می گیرم. هیچ وقت این جور به شروین نزدیک نمی شدم. نه من شروین و می خواستم، عاشقش بودم. از اینکه الان پیش اونم اصلا" پشیمون نیستیم. اما اگه میشد بابا و مامانم داشتیم چقدر عالی میشد. واقعا" زندگی معرکه ای میشد. تو فکرهام غرق بودم که دستی دور شکمم پیچید. - داری به چی این جوری فکر می کنی؟؟؟ من: به همه چی. به بابام. به مامانم به اینکه اگه مامانم تو رو می دید چقدر دوستت می داشت. مامانم عاشقت می شد. شروین: من همین الانشم دوستش دارم. با اینکه ندیدمش اما دلیم می خواد برم دستشو ببوسم که دختره ماهی مثل تو رو به دنیا آورد. با یه لبخند بهش نگاه کردم و خودمو کشیدم تو بغلش. سرمو گذاشتم رو بازوش. شروین با دستش با موهام بازی کرد. شروین: آنید.... من: جانم.... شروین: نمی خوای حالا که اینجا بیبری مامان و باباتو ببینی؟؟؟ من: خیلی دلیم می خواد مامانمو بینم اما بابام... شروین: چرا بابات نه؟ هر چی باشه اون بزرگتره تو باید بری پیشش. من باید برم پیشش. ما باید ازش اجازه می گرفتیم. اون باید برامون دعا کنه اون باید دست تو رو تو

دست من بزاره. اگه خدایی نکرده یه اتفاق بدی برایش بیوفته پشیمون میشی از ندیدنش. یه آه بلند کشیدم. من: شروین یه حرفی می زنی. چرا بابام باید یه طوریش بشه آخه؟ بعدم بابام، من و با تو بینه جفتمون و میکشه بدون اینکه فرصت حرف زدن بهمون بده. شروین: آدمها عوض میشن. الانم که ما دوتا به هم محرمیم، دیگه مشکلی نداره که سرمو رو بازوی شروین جابه جا کردم و با یه حسرت گفتم: بابای من نه. هیچ وقت از حرفش نمی گذره. شروین خم شد رومو گفت: آنید آدمها همیشه یه جور نمی موندن زمان خیلی ها رو تغییر داده. خیلی ها از حرفشون برگشتن. با یه بغضی گفتم: کاش بابای منم این جوری بود اما اون یه دنده و خودخواهه کوتاه بیا نیست. شروین یه آه ناراحت کشید و گفت: شاید یه چیزی، یه اتفاق باعث بشه که از حرفش برگرده. شاید یه جورایی بفهمه که اشتباه کرده. مشکوک به شروین نگاه کردم: شروین.... اصرارت برای چیه؟ یه جورایی خیلی مشکوکی. شروین نفسشو صدا دار بیرون داد و ناراحت و کلافه گفت: آنید باید با هم حرف بزنینم. نمی دونم چرا این حرف بزنینمش باعث شد دلم هری بریزه پایین. تو دلم آشوب شده بود. شروین چی می خواست بگه که انقدر جدی و ناراحت بود. شروین آروم بلند شد و رو تخت نشست. منم به تبعیت از اون بلند شدم و کنارش نشستم. شروین چرخید سمت منو کامل رو به روم قرار گرفت. دستهاشو آورد جلو و دستهامو گرفت. تو چشمهام نگاه کرد. یه نگاه مهربون. یه نگاه دوست داشتنی. شروین: آنید تو می دونی که من چقدر دوستت دارم آره؟؟؟ با سر تایید کردم. شروین: و می دونی که اگه لازم بود حاضر بودم تا آخر عمرم منتظرت بمونم. نمی فهمیدم. منظورشو از این حرفها نمی فهمیدم. نکنه می خواد بره، نکنه می خواد تنهام بزاره. نکنه برای همین من و آورده اینجا. چونه ام شروع کرد به لرزیدن. آروم گفتم: می خوای بری؟؟؟ شروین با یه لبخند مهربون گفت: نه عزیزم من تو رو هیچ وقت تنهات نمی زارم. نه تا وقتی که زنده ام. آنیدم می خوام بدونی که عاشقتم. حاضر بودم تا همیشه همون مدلی حتی اگه شده مثل یه دوست کنارت باشم. وقتی که اومدی فرودگاه دنبالم دنیا رو بهم دادی. دیگه چیزی نمی خواستم. تو هم من و دوست داشتی و احساساتمون دو طرفه بود. بعدم که طراوت جون فهمید خودت دیدی که چی گفت. گفت همیشه دوتایمون با این احساس تو یه خونه باشیم. پس یا باید محرم میشدیم یا یکیمون باید می رفت. خوب صد البته که من از خدام بود که محرم بشیم. تو هم که راضی بودی. این وسط یه مشکلی بود. گیج سرمو کج کردم و مشکوک گفتم: چه مشکلی؟؟؟ نکنه ما محرم نیستیم نکنه همه چی نمایشی بود؟ نمی دونم چرا همش یاد این فیلمها و کتابا میوفتادم که پسره دختره رو الکی می برد عقد می کرد در حالی که همه اش نقشه بوده و هیچ کدوم از اون عاقد و شهود واقعی نبودن و قلبی بودن. شروین همراه یه لبخند یه فشاری به دستم داد و گفت: نه دیوونه اون قسمتش از همه واقعیتر بود تو واقعا " زن قانونی من شدی و من هیچ رقمه نمی زارم از دستم بری. ولی برای اینکه تو بتونی با من محرم بشی باید اجازه پدرت و می داشتی. سریع گفتم: اما طراوت جون گفت که چون یه دختر بالغم و پدرم حضور نداره می تونیم بدون حضور پدرم صیغه کنیم. شروین: درسته که تو بالغی اما با این حال یه دختری. یه زن مطلقه یا بیوه نیستی. تو در هر حال نیاز به اجازه پدرت داشتی که بتونی عقد موقت یا دائم بشی. یه دختر بنا به شرایطی می تونه بدون اجازه پدرش عقد یا صیغه کنه. باید بره دادگاه و حکم قضایی بگیره و هزار تا کار دیگه. گیج بودم گیجتر شدم. سرمو یه تکونی دادم و گفتم: شروین من اصلا" نمی فهمم منظورت چیه. شروین تو چشمهام نگاه کرد و گفت: آنید بدون اجازه پدرت من و تو نمی تونستیم عقد کنیم. نه موقت نه دائم. گیج گفتم: اما ما که صیغه کردیم و تو می گی صیغه امون قانونی.... داشتیم پیش خودم حرفهای شروین و تجزیه

تحلیل می کردم. ما عقد کردیم عقدمونم درست بود. اما نمی شد این عقد درست، بدون اجازه پدر من باشه اما پدر من که شروین با یه نگاه منتظر بهم خیره شده بود. انگار منتظر بود که من معمای ذهنمو حل کنم. با گذاشتن هر تیکه پازل کنار هم شکل کامل در میومد. با ناباوری گفتم: شروین ما نگو که

شروین سرشو تکون داد و گفت: آره آنید ما اجازه پدر تو داشتیم. با دهن باز از تعجب گفتم: اما این امکان نداره..... چه طور شروین توضیح داد: یادته با بچه ها می خواستیم بریم شمال و تو نمی خواستی بیای؟؟؟ من: آره اما طراوت جون راضیم کرد که پیام. شروین: درسته. مامان طراوت می خواست تو رو بفرسته با ما که خودش بتونه بره. که بتونه بیاد اینجا. پیش خانواده تو. شوکه به شروین زل زدم باورم نمی شد. طراوت جون چرا باید میومد اینجا؟؟؟ شروین: مامان طراوت اومد تا سوتفاهمات بین تو و خانواده اتو برطرف کنه. اولش بابات راضی نمیشد بینتش اما وقتی چند بار مامان طراوت رفت دم خونه و شرکت بابات اونم کوتاه اومد و حاضر شد حرفهاشو بشنوه. مامان همه چیز و براش تعریف کرد. از همون روز اولی که اومدی تو خونه ما. از کارت از اینکه با حضورت به زندگی بی روح و افسرده مامان زندگی دادی. از علاقه ات به رشته ات از باغبونی کردنت. از تغییراتی که تو خونه ایجاد کردی. و از من. از اینکه چرا و برای چی بعد این همه سال برگشتم ایران. از اینکه باز هم تو، چه جووری من و با کارهات، با شادیت، با خنده هات و سادگیت به زندگی برگردوندی. بعدم در مورد تنبیهات و علتش گفت و اینکه برای بیرون فرستادن من از خونه ماها رو مجبور کرده که با هم بریم دانشگاه. این شد که اون روز بابات ما دوتا رو با هم دید. از اینکه تو، توی این همه مدت که مامان می شناستت هیچ کار بدی نکردی. که پاک تر و ساده تر و بی شیله پيله تر از تو، توی زندگیش ندیده. خلاصه اونقدر گفت که بابات فهمید و قبول کرد که در مورد تو اشتباه کرده. هر چند ساده نبود هر چند تلاش زیادی نیاز داشت اما آخرش قبول کرد. اما هنوز هم نمی خواست تو رو ببینه. بغض کردم. چونه ام لرزید اشک تو چشمهام جمع شد. شروین: مامان طراوت برگشت تهران اما به هیچ کس چیزی نگفت. تا اینکه من و تو بهش گفتم که همو دوست داریم. اون موقع هم مامان طراوت اومد سراغ خانواده ات. مامان تو رو از شون خواستگاری کرد. با اخم داشتیم فکر می کردم که طراوت جون کی اومده شمال که من نفهمیدم. فکرمو بلند گفتم. شروین: آنیدم. تو مامان و نمی شناسی هر کاری از دستش بر میاد. یه روز که تو براش کلی کلاس و استخرو اینا چیده بودی و خودتم دانشگاه داشتی. صبح زود حرکت می کنه و بدون اینکه ماها بفهمیم میاد سراغ خانواده ات. باهاشون حرف میزنه. خواستگاری میکنه. بابات کامل به حرفهاش گوش میکنه. آخرشم که مامان بهشون میگه پسر ما با این شرایط و موقعیت دخترتون و دوست داره. حالا من اجازه شما رو می خوام. بابا فقط یه سوال می پرسه که آیا تو هم من و دوست داری یا نه. وقتی مامان طراوت میگه آره. باباتم بهش وکالت می ده و رضایتش و برای ازدواج اعلام میکنه اما بازم میگه نمی خواد تو بفهمی. برای همین ما تونستیم بدون حضور پدرت عقد موقت کنیم. گیج و منگ داشتیم سعی می کردم حرفهای شروین و تجزیه تحلیل کنم. با بغض و صدایی که به زور در میومد گفتم: اگه بابام اصرار داشت که من نفهمم پس چرا الان داری بهم میگی. شروین دوباره یه فشاری به دستم داد و گفت: چون الان باید بدونی. چون الان تویی که باید پا پیش بزاری و بری دیدن بابات. چون هر چقدرم که بابات بگه نمی خوام ببینمت تو، الان تو این موقعیت تو این وضعیت باید بری پیشش. آنید من نمی خوام بعداً "پشیمون بشی و حسرت این لحظه رو بخوری. نمی فهمیدم منظورش چیه. من از چی پشیمون بشم؟ حسرت کدوم لحظه رو بخورم. یهو یه فکری مثل برق از تو سرم رد شد. با چشمهای گرد به شروین نگاه کردم. با هول گفتم:

شروین بابام خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ تو چیزی می دونی آره؟ کسی طوریش شده؟ واسه همینه که من و آوردی اینجا؟ آره؟ بگو پس اون روز با طراوت جونم در مورد همین حرف می زدین؟ همین و می خواستین بگین. اونقدر هول شده بودم که هیستریک پشت هم حرف می زدم. شروین بازو هامو گرفت و یه تونم داد تا به خودم بیام و پرسیدن و قطع کنم. ترسیده و نگران بهش نگاه کردم. شروین: آنید آروم باش تا بهت بگم. بابات چند وقته حالش خوب نیست. مریضه. مریضه؟ بابام؟ تند تند تو ذهنم داشتم دنبال مریضیش می گشتم. فکرامو بی هوا بلند گفتم: بابام مریضه؟ چشمه؟ قند داره، چربی هم داره، کمر دردم داره، کلیه اش هم مشکل داره، قلبشم بگی نگی ایراد داره. سیگارم میکشه ریه هاش خرابه. یعنی چه مریضی می تونه گرفته باشه؟ پرسوال به شروین نگاه کردم. شروین: راستش و بخوای یکم از همه اش. قندش بالاست. چربیشم تعریفی نداره. چیز سنگین بلند کرده کمر دردش زمین گیرش کرده چند وقته. سرفه های ناجوریم میکنه. قلبش درد میکنه رفته بیمارستان یه سکنه نصفه رو هم رد کرده. سکنه کرده؟ مثل تیر از جام پریدم و دویدم سمت در. بابام مریضه. بابام سکنه کرده. بابام بیمارستانه. من کجام؟ تو همون شهر تو یه ویلا دور از بابام. اگه بابام طوریش بشه. اگه نتونم بینمش. اگه نتونم آخرین نگاه و بهش بندازم. من دوستش داشتم. بابام بود. خوب نبود. با مامانم خوب نبود. یه جورایی خودخواه بود اما بابام بود. هر چی بود و نبود هر کاری کرد و نکرد بابام بود. اسمش روم بود و دخترش بودم.... دخترش بودم ... من دخترش نبودم من دخترش نیستم خودش گفت که دخترش نیستم خودش گفت دیگه دختری به اسم آنید ندارم دستهام رو دستگیره در خشک شد. اون همه شتاب و سرعتی که برای دیدنش داشتم همه اش فرو کش کرد. شروین پشت سرم ایستاده بود. هیجان و بی تابی برای دیدن بابام و یهو بی تفاوت و خشک شدنمو دیده بود. متعجب و نگران گفت: آنید چت شد؟ حالت خوبه؟ بدون اینکه جوابش و بدم برگشتم. رفتم سمت گوشه اتاق. تو سه کنج دیوار نشستم و زانو هامو بغل کردم. شروین همه حرکاتمو زیر نظر داشت. من اینجا بودم شاید چند خیابون با خانواده و پدر مریضم فاصله داشتم اما نمی تونستم بینمشون. چون اون اونا من و به فرزندیشون قبول نداشتن..... خودش گفت دیگه نمی خوام بینمت ... خودش گفت برام مردی خودش گفت با نفرت گفت تو چشمهام نگاه کرد و گفت دخترم نیستی، برام مردی بغض کردم. چونه ام لرزید. بابام و دیدم تو اتاق کار طراوت جون. با نفرت تو چشمهام نگاه کرد و گفت دیگه جزو خانواده من نیستی من آنیدی نمی شناسم تو چشمهام اشک جمع شد. بابامو دیدم رو تخت بیمارستان ... کلی دستگاه بهش وصله ... از پشت شیشه نگاهش می کنن بابام مریضه من باید بینمش ... من نزدیکشم اما نمی تونم بینمش.... بغضم شکست اشکم رو گونه ام چکید. سرمو گذاشتم رو زانوم و آروم گریه کردم. شروین کنارم نشست. من و تو بغلش کشید. آروم گفت: آنید بیا بریم، بریم باباتو بین. آروم میشی... با بغض و صدای دو رگه از گریه گفتم: شروین اون من و نمی خواد. نمی خواد من و ببینه. گفت دخترش نیستم من و نمی خواد... با صدای بلند گریه کردم. مهم نبود که باید قوی باشم. باید آروم گریه کنم. باید بی صدا اشک بریزم. الان تو بغل شروین می تونستم شکننده باشم می تونستم ضعیف باشم می تونستم با صدای بلند گریه کنم. می تونستم آروم شم. اونقدر گریه کردم که دیگه جونی برام نموند. بی حال تو بغل شروین خوابم برد شاید بی هوش شدم. شاید فشارم پایین اومد چون وقتی چشمهامو باز کردم اونم به زور رو تخت بودم و همه جا تاریک بود. یکم فکر کردم تا یادم اومد کجام و چی شده. بازم بغض اومد تو گلو. نشستم و زانو هامو کشیدم تو بغلمو دستمو حلقه کردم دور زانوم. فکرم رفت سمت خونه امون

سمت سالهای دور. یادمه بچه که بودم خیلی لوس بودم. هر جا بابا و مامانم می رفتن منم آویزون، دنبالشون راه می افتادم. یه دختر کوچولوی فضول با موهای فرفری و پررو. پررو و شیرین زبون. یادمه شب به شب منتظر بودم که بابا بیاد. وقتی میومد ازش آویزون میشدم همیشه تو جیبش از این کاکائو هوبیا داشت. چقدر دوستشون داشتم. اصلا" یه جورایی به عشق اون کاکائوها منتظر بابا بودم. یه بارم من و برده بود شرکت. چقدر حال کردم. آروم رو صندلی نشسته بودم و به زور پاهامو رو هم انداخته بودم و با دست نگهشون دداشته بودم که از هم باز نشن و بیوفتن، سعی می کردم خانم باشم و نشون بدم که بزرگ شدم اما از زور شیطونی و فضولی داشتم می مردم. دوستها و همکارها و کارمندای بابا که میومدن و من و می دیدن با یه لبخند لپمو می کشیدن و ازم تعریف می کردن. چقدر خوشم میومد. چقدر تو دلم برا بابا بوس فرستادم که من و با خودش آورده. بعضی صبحها وقتی بابا بلند میشد بره نون بگیره خوابالود پا میشدم و به عشق صف نونوایی و دیدن پختن نون 5 صبح همراهش می رفتم. صبحها به عشق نون بربری داغی که هر روز بابا می خرید صبحونه می خوردم. بوی نون بربری داغ هنوز تو بینیم بود. خنده های سر خوش و شادمونو هنوز میشنوم. زندگی همیشه گند نبود، همیشه بد نبود، همیشه غم نبود، همیشه استرس نبود. خوبی هم داشتیم دوستی و محبتم داشتیم. خوشی و خنده هم داشتیم. حتی آرامشم داشتیم. بابا همش بد نبود، خوبم میشد، مهربونم میشد. حمایتگرم میشد. بابا بابا سرمو رو زانوم گذاشتم و دوباره قطره های اشک بود که صورتمو خیس کرد. نمی دونم چقدر تو اون حال بودم. همه جا تاریک بود. یکم نور از بیرون از پنجره میومد تو اتاق. صدای در اومد. به زور یه بفرمایید گفتم. در با صدای تیکی باز شد. تو اون تاریکی چشمم به یه سایه افتاد. سایه ای که شروین نبود. با تعجب بهش نگاه کردم. غیر من و شروین کس دیگه ای اینجا نبود پس لامپ اتاق روشن شد. نورش چشمهامو زد. چشمهام بسته شد. سعی کردم آروم آروم چشمهامو باز کنم. سایه دیگه سایه نبود کنار درم نبود. اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست. اومد رو تخت جلوم نشست. - طراوت جون سرمو تو بغلش گرفت. بازم تو آغوشش یاد مامانم افتادم. بیچاره مامانم. الان که بابام مریضه اون چه حالی داره؟ با اینکه دعوا داشتن و با هم مشکل داشتن اما موقع ناراحتی و مریضی باید کنار هم می بودن. بابام وقتی مریض میشد با دیدن مامانم آروم میشد و مامانم هم وقتی مریض بود فقط وقتی بابام حالشو می پرسید لبخند می زد و می گفت خوبم. هیچ وقت سر از کارشون در نیاوردم. اگه همو دوست نداشتن چه جوری با همدیگه آرامش می گرفتن؟؟؟ چه جوری تو اوج ناراحتی و نیاز همدیگرو می خواستن؟؟؟؟ طراوت جون موهامو ناز کرد و آروم گفت: گریه نکن عزیزم. بابات حالش خوبه. الان تو بخشه. مشکلی نداره. نگران نباش. شروین همه چیو بهت گفت؟ گفت که بابات تو رو بخشیده؟ نمی خوای بری بینیش؟ نمی خوای الان که مریضه پیشش باشی؟ بعدا" پشیمون میشی. هر چی باشه اون باباته. با بغض گفتم: طراوت جون بابام من و نمی خواد چه طور می تونم برم دیدنش؟ می ترسم من و ببینه حالش بدتر بشه. بیشتر حرص بخوره و عصبی شه. طراوت جون من و از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد. دقیق. سرشو یکم کج کرد و گفت: آنید این چه حرفیه که میگی بابام من و نمی خواد مگه میشه پدری بچه اشو نخواد؟ با بغض گفتم: خودش گفت. همون روز تو خونه شما گفت دیگه بچه اش نیستیم دیگه دختری مثل من نداره. حتی به خود شما هم گفت که نمی خواد من و ببینه نمی خواد من حتی از راضی بودنش برای ازدواجم چیزی بدونم. مگه نگفت؟ مگه خودش بهتون نگفت؟ طراوت جون یه نفسی کشید و گفت: آنید دخترم تو دعوا که حلوا پخش نمی کنن. بابات تو اوج عصبانیت اون حرفها رو زد تو نباید به اون حرفش اهمیت بدی. تو اون لحظه کلی فکر

ناجور تو سرش بود. تو رو با شروین دیده بود که اومدین تو یه خونه و خیلی راحت با هم حرف می زنین. تازه فهمیده بود که ماههاست خوابگاه نمی ری و بهشون هیچی نگفتی حتی از کار کردنت. تقصیر خودتم بود که همه چیزو ازشون پنهون کردی. پس نباید به حرفهاتش تو عصبانیت اهمیت بدی. با پشت دست بینیمو بالا کشیدم و گفتم: اون موقع عصبانی بود و از رو عصبانیت اون حرفها رو زد بعدش چی؟ وقتی که شما رفتین پیشش وقتی براش توضیح دادین؟ یا وقتی رفتین ازش برای ازدواجمون رضایت بگیرین چی؟ اونام تو عصبانیت بود؟ مگه نه اینکه گفت نمی خواد من و بیینه نگفت به آنید چیزی نگید؟ طراوت جون دستشو رو دست من گذاشت و گفت: درسته همه اینها رو گفت اما حق داشت. اون روز تو خونه ما جلوی من و شروین حرفهای خوبی بهش نزدی. شاید حرفهات درست بود اما نباید جلوی دوتا غریبه حرفهایی که یه عمر خورده بودیشون و می گفتی. تو اون موقع دل بابات و غرورش و شکوندی. نابودش کردی. تا جایی که فهمیدم تو رو بین بچه هاش از همه بیشتر دوست داره و بهت بیشتر از همه افتخار میکنه به این محکم و مقاوم بودنت. به این که همیشه به حرفهاتشون گوش کردی و هیچ وقت کاری برخلاف میلشون انجام ندادی بعد یهو تو یه روز میفهمه که بهشون دروغ گفتی، زندگیتو ازشون پنهون کردی، تیر خلاصیتم اون حرفهایی بود که اون جووری کوبیدی تو صورتش. بابات ناراحته، به خاطر حرفهات ناراحته، به خاطر اینکه بعد اون روز حتی یه زنگم بهش نزدی به کل خودتو کشیدی کنار. خودتو ازشون جدا کردی. شاید اونم فکر میکنه که تو دیگه دوستش نداری. شاید فکر میکنه که تو هم از خدات بود که از اونا دور بشی که هیچ ارتباطی باهاشون نداشته باشی. بهت زده به طراوت جون نگاه می کردم. هیچ وقت به این قسمت ماجرا فکر نکردم. به اینکه من به عنوان یه دختر حق نداشتم اون حرفها رو به پدرم بگم به یه بزرگتر. که غرور و ابهتشو جلوی دو تا غریبه بشکنم. اگر حرفی بود نه از زبون من بلکه از زبون مادرم باید گفته میشد. کسی که یه عمر باهاش زندگی کرده. اون حرفها رو شریک زندگیش باید بهش میگفت نه دخترش نه پاره تنش نه کسی که اون همه سعیشو می کرد که خوشبخت باشه. بعد همین دختر همین فرزند تو چشمهاتش نگاه میکنه و میگه 22 سال زجر کشیدم. که از داشتن پدری مثل تو شرمسارم. که اگه نباشی بهتره. که اگه پدری مثل تو رو نداشته باشم بهتره. تک تک حرفهایی که به بابام گفتم همین معنی رو می داد همین تعبیرو داشت. طراوت جون دستمو فشار داد و آروم بلند شد و بی حرف از اتاق رفت بیرون. من موندم و فکرهام، من موندم و حسی که مثل یه عذاب وجدان داشت روحمو می خورد. یعنی ممکنه پدرم مثل من تو تموم این مدت به من فکر کرده باشه، که دلش برام تنگ شده باشه؟ که مثل من فکر کنه من دوستش ندارم؟ همون جووری که من این فکر و می کردم. بچه هر چی هم که باشه بازم بچه است هر چقدرم بزرگ شده باشه بازم بچه است. بازم دلش می خواد بابا و مامانش دوستش داشته باشن که بهش افتخار کنن وقتی احساس کنه یکی از والدینش دیگه حسی بهش ندارن که باهاش غریبه شدن می شکنه می میره خورد میشه. هر کاری میکنه تا این خلایی که تو وجودش ایجاد میشه پر کنه. همینه ملت میرن دزد و معتاد و خلافکار میشن مگه چه جووری آدم کمبود پیدا میکنه چه جووری عقده ای میشه؟ مگه آدمهای دزد و خلافکارو قاتل و هر کسی که به راه بد و خلاف کشیده میشن همه شون با یه مشکل خانوادگی به این سمت میرن. همه برای پر کردن یه کمبودی به این راه کشیده میشن. هر چیزی که تو بزرگسالی میشی بازتابی از زندگی و احساسات و کمبودها و عقده های کودکیته. برو بابا آنید فیلسوف شدی واسه خدت؟ اینا چه ربطی به هم دارن؟ برو برا خودت یه فکری کن. برای بابات، تو اگه بلدی زندگی خودتو بساز شعار نده. فکر کردم. به همه زندگیم. به تک تک لحظاتی که با پدرم

داشتم. مثل یه فیلم زندگی‌مو تدوین کردم. قسمتهایی که بابام توش بود و جدا کردم و گذاشتم کنار هم. لحظه‌های با هم بودنمون. همیشه بابام برام یه قهرمان بود یه آدم که همه کاری ازش بر میومد حتی می‌تونست شب تاریک و به روز روشن تبدیل کنه. وقتی بت قهرمانم جلوی چشمهام شکست از همه زندگی‌م زده شدم. از همه بدم اومد. اما هنوز که هنوزه تو دلم تو اون ته مه‌های ذهنم بابام قهرمانمه. الان این قهرمان رو تخت بیمارستانه. شکننده، آسیب پذیر و مریض. دیگه قدرتی نداره. دیگه ابر قهرمان نیست. حالا یه آدمه یه موجود خاکی یکی که زندگی میکنه نفس میکشه می‌تونه اشتباه کنه می‌تونه خودخواه باشه که کسی رو نبینه. الان بابام یکیه مثل همه. من باید به این بابا فکر کنم. یه پدر که با وجود همه اشتباهاتش تو زندگی‌ش بازم بابامه بازم تو دلم قهرمانه. بابا چه واژه‌ای. به همون مقدسی مادر به همون ابهت. مادرا گرم‌ن مهربونن. همیشه پدرها رو سرد و مقاوم نشون دادن. حالا این بابا شکسته..... فکر کردم. تا صبح فکر کردم. تا دم‌دمای طلوع خورشید. کسی نیومد تو اتاقم. گذاشتن تنها باشم و خودم تصمیم بگیرم، خودم انتخاب کنم. و من تصمیم گرفتم. انتخاب کردم. قبل از اینکه خوابم ببره به اونچه که باید رسیدم. صبح بیدار شدم. نور خورشید تو صورتم بود. تو اتاق تنها بودم. عجیب اینکه با اینکه تنها بودم و کل تخت در تصرفم بود اما تو فرمی که دیشب خوابیده بودم بیدار شدم. بدون کوچکترین تکونی. بدون اینکه غلت بزنم بدون جفتک پرونی. یه لبخند اومد گوشه لبم. منم عوض شدم. فرم خوابم عوض شد. شاید باید به آرامش می‌رسیدم که آرامم بگیرم. بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم. جلوی آینه تو اتاق به خودم نگاه کردم. خوشم میاد وقتی درگیری ذهنی دارم قیافم میشه مثل میتا. کیف لوازم آرایشمو آوردم بازش کردم و مشغول شدم. چند دقیقه بعد دیگه از اون آنید زشت که نگاه کردن تو صورتش باعث میشد سه تا سکنه رو با هم بزنی خبری نبود. گوشه‌های لبمو کج کردم به سمت بالا. لبخند زدم. کوچیکه. لبهام از هم باز کردم. لبخندم بیشتر شد. یه کوچولو دندونام پیدا شد. این جوری بهتره. باید خودم باشم. آنید. همون آنید شاد. همونی که سرو صداش گوش همه رو کر می‌کرد. همونی که مامانش بهش میگفت زلزله، طراوت جون میگفت روح زندگی، شروین میگفت لبخندم، سپند میگفت دیوونه، آنیتا میگفت طوفان، دوستاش میگفتن آشوب و باباش میگفت شادی. شادی... خوشحالی... دلم برای شادی گفتن بابام تنگ شده.... دلم برای بابام تنگ شده.... یه نگاه دیگه تو آینه به خودم کردم و مطمئن از اتاق اومدم بیرون. با چشم ویلا رو می‌گشتم دیروز چیزی ازش ندیده بودم امروز حس فضولی نداشتم. فقط بی توجه دنبال شروین گشتم که تو آشپزخونه پیداش کردم. با لبخند رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم. داشت کتری و پر آب می‌کرد. با حرکت من یه تکونی خورد. خیلی آرام گفت: آنید.... آنیدم.... عاشق آنید گفتنات بودم. چشمامو بستم و با آرامشی که از وجود شروین گرفته بودم گفتم: جانم..... شروین: خوبی عزیزم؟ من: آره گلم پیش تو همیشه خوبیم. شروین تکونی خورد. خودمو ازش جدا کردم و یه قدم رفتم عقب. شروین روشو برگردوند سمتم و بهم نگاه کرد. وقتی لبخند و رو لبم دید با یه شوق و لبخند مهربونی من و کشید تو بغلش. آرامم زیر گوشم گفت: عاشقتم. سدی آنید خودم. عاشق خنده هاتم. نبینم دیگه اشک و غمتو. دستهام و پیچیدم دور کمرش و فشارش دادم. آرامم گفتم: شروین.... یه بوسه ای رو موهام زد و گفت: جان شروین..... چشمهامو بستم و گفتم: منو می‌بری بابام و ببینم؟ شروین بهت زده گفت: آنید..... بعد با یه حرکت منو بیشتر تو بغلش فشرد و گفت: عزیزم.... قریبون دل مهربونت بشم.... چرا نبرمت.... شروینت همیشه حاضر و گوش به فرمانته. خوشحالم که قبول کردی. هر چند ازت انتظار دیگه ای نمی‌رفت. چقدر خوب بود. چقدر با درک بود. واقعا " یکی از

بزرگترین شانس های زندگی رفتن به خونه طراوت جون و آشنایی با این مادر بزرگ و نوه بود که الان داشتن همه زندگی می شدن. شروین گفت صبحونه امون و بخوریم و بعدش بریم. بعد یکم طراوت جونم اومد و وقتی لبخند من و دید یه لبخند زد و همه چیز و با نگاه تو صورتم فهمید. فقط گفت: تصمیم درستی گرفتی. خلاصه صبحونه خوردن و حاضر شدن و حرکت و رفتن به بیمارستان نزدیک به یک ساعت و نیم طول کشید. بماند که تو راه چقدر استرس داشتیم و چند بار وسط راه پشیمون شدم و تا نوک زبونم اومد که به شروین بگم برگردیم. اما این دهن و به زور بستیم تا چیزی نگم. طراوت جون باهامون نیومد که من راحت تر خانواده امو ببینم. شروین انگار متوجه حالم شد چون بی حرف فقط دستمو با دست آزادش گرفت و یه لبخند بهم زد و تا خود بیمارستان دستمو ول نکرد. رسیدیم بیمارستان و شروین یه جایی ماشین و پارک کرد. میگم یه جایی، برای اینکه ندیدم کجا. چون چشمهامو بسته بودم و تو دلم حمد و سوره و ون یکاد و آیت والکرسی و صلوات و خلاصه هر چیزی که بلد بودم به عربی بخونم و می دونستم ممکنه کمکم کنه تا اروم بشم و می خوندم. همون جور تند تند مشغول ذکر گفتن بودم که در سمت من باز شد و شروین دستمو گرفت و من مجبوری پیاده شدم. فقط به شروین نگاه می کردم. می ترسیدم چشم ازش بردارم و به اطراف نگاه کنم می ترسیدم تو یه لحظه نظرم عوض بشه و پا به فرار بزارم برا همین محکم چسبیدم به شروین که اونم دستشو انداخت دور کمرم و همون جور که به جلو هدایتیم می کرد، با لبخند اروم زیر گوشم گفت: آیدم نگران نباش همه چیز خوب پیش میره. با عجز گفتم: شروین پیشم می مونی؟ تنهام نمی زاری؟ یکم فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد و گفت: مطمئن باش هیچ جا نمی رم و پیشتم می مونم و تا جایی که بشه تنهات نمی زارم. اما تو باید اول پدرتو تنها ببینی. می دونستم، واسه همینم می ترسیدم. می ترسیدم با دیدنم داد بکشه و من و بندازه بیرون. می ترسیدم دوباره همون حرفهای قبلشو بگه. این بار دیگه نمی دونستم چه جوری تحمل کنم. با استرس دوباره چشمهامو بستیم و ذکر گفتم. شروین هدایتیم می کرد که نخورم زمین. یکی می دید فکر می کرد یه مشکلی دارم. مثلاً "حالم بده که این شکلی سست و بی حال و با قدمهای اروم و کشون کشون راه می رم و چشمهام بسته و شروین داره کمکم میکشه. از چند تا پله بالا رفتیم و رفتیم تو بیمارستان و شروین دستش و از دور کمرم جدا کرد و گفت: آید دو دقیقه بمون اینجا تا من برم و برگردم. الان وقت ملاقات نیست باید برم صحبت کنم که بزارن تو بری پیش بابات. همین جا میشینی؟؟؟ با سر تایید کردم. شروین یه دستی به بازوم کشید و رفت. به اطراف نگاه کردم. یه ردیف صندلی گوشه دیوار بود. رفتم رو همونها نشستیم و سرمو انداختم پایین و به دستهای حلقه شده رو پاهام نگاه کردم. از بیمارستان خوشم نمیومد. بوی مریضی و اضطراب و دلهره می داد. آدم سالم که بیاد بیمارستان تو جووش احساس مریضی می کنه. مثل من که حس می کردم سرگیجه دارم و هر لحظه ممکنه حالم بهم بخوره. همش سعی می کردم این احساس مریضی و از خودم دور کنم اما مگه میشد. انقدر با خودم کلنجار رفتم تا اینکه با صدای شروین به خودم اومدم. سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. شروین دقیق تو صورتم نگاه کرد و گفت: حالت خوبه؟ رنگت پریده. خم شد و دستمو گرفت و با اخم ریزی گفت: دستتم که یخ کرده. به زور یه لبخند زدم که اروم بشه. از جام بلند شدم و گفتم: من خوبم. چی شد می تونیم ببینیمش؟ شروین همون جور که زل زل نگاهم می کرد گفت: آره می تونی. آید اگه حالت خوب نیست می خوام بریم عصری بیایم. سرمو تکون دادم و ناراحت گفتم: نه همین الان بریم. باید ببینمش. به خودم انقدر اطمینان ندارم که اگه از این در رفتم بیرون دوباره برگردم اینجا. می ترسم نظرم عوض بشه. دیگه تحمل این دلهره و

نگاه می کردم، به دست گرمش که دستم و گرفته بود. به حس لمس کردنش. دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای همه چیزاش تنگ شده بود. خندیدنش. دست انداختنم، اخمش، داد و بیدادش، حتی زور گوئیاش..... یه لبخند اومد رو لبم. چشمم رو دستهامون ثابت موند. بابا رد نگاهمو گرفت و یه فشار به دستم داد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. بابا: نمی خوای بشینی؟ سرمو تکون دادم و گوشه تخت نشستم. بابا: حرفهایی که بهم زدی (با بغض و ناراحتی بهم نگاه کرد) نمی دونستم که انقدر زجر کشیدی، که انقدر زجر کشیدین همه تون. نمی دونستم که دارم این بلا رو سرتون میارم. داشتیم انتقام می گرفتیم. داشتیم از خودم و زندگیم انتقام می گرفتیم. با تعجب نگاهش کردم. چه انتقامی؟ قضیه رو چرا جنایی میکنه بابا؟ یه آهی کشید و گفت: من مامانتو دوست داشتم. هنوزم دارم. دفعه اولی که دیدمش داشت با خواهرش و دوستاش می رفت مدرسه. اونقدر قشنگ بود که نمی تونستم چشم ازش بردارم. یعنی به دل من خیلی نشست. همون جا به دوستام گفتم من این دختره رو می خوام. همینم شد. از همون روز اونقدر این ور و اون ور کردم اونقدر هر روز دنبالش رفتم تا بالاخره من و دید. اما بازم باهام حرفی نمی زد. فقط جواب لبخندامو نگاهمو با لبخند می داد. هر روز سر کوچه اشون می ایستادم و تا مدرسه دنبالش می رفتم. وقتی که تعطیل می شد من و چسبیده به دیوار رو به روی مدرسه اش می دید. هر روز علاقه ام بیشتر می شد با اینکه فقط به هم نگاه می کردیم اما می تونستم بفهمم که اونم دوستم داره. من بچه زرنگی بودم. کاری بودم. از پس خودم بر میومدم. پدر نداشتم. به مادرم گفتم که برام بره خواستگاری. اونم رفت و وقتی که بله رو بهم دادن کلی ذوق زده بودم. دلم می خواست از خوشی جیغ بکشم. قرار شد عقد کنیم و یه چند وقت بعد عروسی بگیریم. چون باید می رفتم سربازی عقد کردیم و من بعدش رفتم سربازی. هر هفته به یه بهانه ای مرخصی می گرفتم تا پیام خونه و مادر تو ببینم. چه روزای خوبی بود. یه بار تو همین روزا وقتی داشتیم می رفتم سمت خونه مادرت اینا از دور دیدمش که چادر به سر داره از سر کوچه میاد. با ذوق ایستادم و نگاهش کردم. یکم که بهم نزدیک شد متوجه یه پسری شدم که پشت سرش داره میاد. چشمش به آسا بود. معلوم بود دنبالشه. اخمام رفت تو هم عصبانی شدم. رفتم جلو و خودمو رسوندم به آسا. با اخم گفتم کجا بودی؟ با تعجب و ترس به خاطر اخمم گفت: رفته بودم مغازه ماست بخرم. کی اومدی؟ بی توجه به سوالش عصبانی گفتم: مگه داداشات خونه نیستن که تو می ری؟ با سر گفت نه. با اخم گفتم: این پسره از کی دنبالت؟ چرا چیزی بهش نگفتی؟ با تعجب برگشت و یه نیم نگاه به پسره کرد و گفت: این؟؟؟ مگه دنبال منه؟ فکر کردم راهش این سمتیه. عصبانی تر گفتم: که راهش این سمتیه، آره؟؟؟؟ الان که بهت میگم یه چیز بگو خوب. ابروهایش رفت بالا. با تعجب گفت: چی بگم بهش آخه؟ این اصلا" یک کلمه حرفم بهم نزده. شاید مسیرش این ور یه؟ من: هیچی نگفته باشه. تو یه چیزی بهش بگو. داد بکش بگو چرا همش داری نگاهم می کنی. آسای بیچاره مبهوت داشت نگاهم می کرد. هر کاری کردم حاضر نشد یه چی به پسره بگه. میگفت شاید اصلا" با من کاری نداره. اما من مطمئن بودم این پسره دنبال اون بوده. اطمینانم وقتی بیشتر شد که چند بار بعدم دیدمش که پشت آسا راه میره. اما بازم آسا چیزی بهش نگفت. عصبانی بودم از دستش. به خاطر منم که شده باید یه حرفی به پسره می زد که دیگه دنبالش نیاد اما آسا میگفت وقتی پسره هیچ حرفی بهم نزده که من نمی تونم بی خودی با ملت دعوا کنم. یه روز که با یکی از دوستام که پسر دایی آسا هم بود تو کوچه ایستاده بودیم همون پسره رو می بینم. با اخم به دوستم میگم. محمد این انترو میشناسی؟ محمد یه نگاهی به پسره میکنه و میگه: خشایارو میگی؟ آره چه طور؟ من: چند وقته دنبال آسا راه میوفته. محمد: جدی؟ پس هنوز

کوتاه نیومده. سریع برگشتم سمتش و پرسیدم: منظورت چیه؟ محمد: این پسره آسا رو دوست داشت اما دیر جنبید و آسا با تو عقد کرد. انگاری هنوز پیگیرشه. اونقدر عصبانی بودم که احساس می کردم دود از کله ام بلند میشه. می خواستم برم پسره رو بکشم. از دست آسا هم عصبانی بودم. نمی دونم چرا. یه بار از آسا پرسیدم: این پسره رو می شناسه؟ بی تفاوت گفت: کدوم پسره. گفتم: همونی که میاد دنبالشش. گفت: نه چرا باید بشناسمش. اما شک داشتم که راست بگه. با اینکه خیلی بی تفاوت و آروم بود اما من بهش شک کرده بودم. حرفای محمدم از یه طرف، هر روز دیدن این پسره خشایار تو مسیر آسا هم یه طرف دیگه عصبی می کرد. مامان آسا آتش نذری پخته بود. من یه کاری برام پیش اومد که باعث شد دیر کنم و پختن آتش تموم بشه. دم غروب تند تند و با سرعت داشتم می رفتم سمت خونه اشون. اومدم از سر کوچه بیچم که دیدم آسا از تو یه خونه اومده بیرون. با چادر. آسا رو که دیدم متعجب ایستادم. اومدم بگم تو اینجا چی کار میکنی که دیدم خشایارم پشت سرش از خونه اومد بیرون. مغزم قفل کرد. باورم نمیشد. خون جلوی چشمهامو گرفته بود. با داد گفتم: تو اینجا چی کار می کردی؟ تو این خونه با این پسره. تا آسا اومد حرف بزنه با داد گفتم: خفه شو و هیچی نگو. برو گمشو خونه. همچین بازو شو گرفتم و پرتش کردم سمت ته کوچه که تا دو سه متر پرت شد اون طرف تر و چادرش کج شد رو سرش. خشایار اومد جلو و گفت: صبر کن برات تو.... نذاشتم حرفش تموم بشه یه مشت زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین. دلم می خواست اونقدر بزنمش که بمیره. می دونستم که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم برای همین سریع از اونجا رفتم. تا چند ساعت فقط تو خیابونا راه می رفتم. باورم نمیشد آسا این جور باشه. هر فکر ناجوری که بگی تو سرم شکل گرفت و من فقط به بدترین حالتش فکر می کردم. باید برمی گشتم یادگان. بدون اینکه آسا رو ببینم یا باهاش حرف بزنم فردا صبحش رفتم. رفتم و تا دو ماه بر نگشتم. وقتی که برگشتم اصلا نذاشتم آسا در مورد اون روز توضیح بده. از طرفی هم محمد هی تو گوشم می خوند و در مورد آسا بد بینم می کرد. منم که بهش شک داشتم. اما نمی خواستم از دستش بدم. نمی خواستم راحت ولش کنم که بعداً "بره پشت سر من بهم بخنده. از طرفی هم هنوز دوستش داشتم. زندگی برام شد جهنم. به زخم شک داشتم و نمی تونستم از بین ببرمش. گذشت و دو سال تموم شد. من برگشتم. خیلی زود بساط عروسی و راه انداختم و رفتیم سر خونه زندگیمون. می دیدم که آسا خوبه که مهربونه. اما هنوز اون شک لعنتی هر وقت که تنها میرفت بیرون دلم می خواست دنبالش برم ببینم چه جوریه. یه بار دیدم یه پسری اومده جلوش و یه چیزی بهش میگه. اونقدر غیرتی و عصبانی شدم که می خواستم برم لهش کنم. اما در کمتر از 30 ثانیه پسر رفت. هر چند بعداً "توی یکی از دعواهامون این و به آسا گفتم و اونم گفت: پسره از ش ساعت پرسیده بود یا اون بار که اون و خشایار از تو خونه اومده بودن بیرون گفت که رفته بود آشها رو به در و همسایه بده. رفته دم خونه همسایه جدیدشون که تازه چند وقته که اومدن تو اون محل و انگاری خانم اون خونه خواهر خشایار بوده. اون روزم خشایار و برای اولین بار تو اون خونه مبینه. و اونجا بوده که میفهمه خشایار تو همه این مدت دنبال اون نبوده بلکه به خاطر یکی بودن مسیر شون بوده. خشایار میومد بره خونه خواهرش. اما من هیچ وقت شک و سوظنم برطرف نشد. حتی وقتی که فهمیدم که حرفهای محمد همه اش دروغ بوده و این اون بوده که قبل من آسا رو می خواسته و آسا قبولش نکرده. اونم کینه به دل می گیره و آسا رو جلوی من خراب میکنه. این شک از درون روحمو می خورد و نابودم می کرد. باعث میشد همیشه عصبانی و پرخاشگر باشم همه اش داد بزنم و دعوا کنم. همیشه هم آسا رو برای خالی کردن حرصم گیر می آوردم. کم کم دعوا برام کافی نبود. می

خواستم به جوری خودمو آروم کنم به جوری خالی شم. این شد که من رفیق باز شدم. همش مهمونی همه اش مسافرت با دوستهام. همه اش خوش گذرونی. عشق زندگیم بچه هام بودن که خیلی دوستشون داشتم. بهترین لحظاتم وقتی بود که همه با هم تو خونه دور سفره، غذا می خوردیم. تو رو بیشتر از همه دوست داشتم. چون شیطان و بی خیال بودی. حتی زمین خوردن و زخمی شدنم نمی تونست جلوی بازیو شیطنتو بگیره. شیرین زبون بودی. و همه اش حرفهای قشنگ می زدی. در عین حال صبور بودی. سپند بی حوصله بود و سرش تو کار خودش بود، آروم بود. آنیتام زیادی از همون بچگی خانم بود ولی وای به حال وقتی که عصبانی میشد. مثل خودم جوش میاورد. اما تو..... تو شکل مادرت بودی مهربون ... صبور ... بیخیال و گیج این گیج بازیها همیشه من و می خندوند. اینکه همیشه به میل ما رفتار می کردی. من همیشه ازت راضی بودم و بهت افتخار می کردم. می دونستم بی نگرانی می تونم بهت اعتماد کنم. به آهی کشید و گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم کارهام انقدر روی شماها تاثیر بزاره. هیچ وقت فکر نمی کردم اون کسی که همه کارهامو به روم میاره تو باشی. از آنیتا و سپند انتظار داشتم اما از تو با چشمهای اشکی بهم نگاه کرد. باورم نمی شد. همه سختی و اعصاب خوردی زندگی ما به خاطر یه شک بی خودی بود. به خاطر یه مشت حرفهای مفت؟ اخم کردم با بهت گفتم: اما چرا بابا. چرا هیچ وقت از مامان نپرسیدی؟ سرشو انداخت پایین و گفت: فکر می کردم دروغ میگه. حرفهاتو باور نمی کردم. اما الان میفهمم که چقدر اشتباه کردم الان که ... یه نگاه به پاهاش کرد و آرومتر گفت: الان که خدا داره مجازاتم میکنه می فهمم که چقدر ظلم و بدی کردم در حق شماها و مادرتون. با استفهام نگاهش کردم. یه لبخند تلخی زد و گفت: این مریضیهای جور واجورم کار خودشون و کردن. نمی تونم راه برم. رسماً " فکم افتاد کف زمین. با بهت داشتم به پاهای بابا نگاه می کردم که گفت: حالا خوبه قطعشون نکردن. وای خدایا این بدترین مجازاتی بود که می تونستی نصیب بابای من بکنی. بابایی که یک ثانیه هم بی کار تو خونه بند نمی شد حالا مجبوره خونه نشین بشه؟؟؟ بابام از بیکاری دق میکنه. بابا یه آهی کشید و گفت: خیلی سخته که یه مرد همه عمرش و با فکر به اینکه ممکنه زنش هر لحظه بهش خیانت کنه یا هر آن ممکنه ترکش کنه بگذرونه. داغون میشه. هر کاری میکنه تا غرورش و نگه داره هر کاری میکنه تا این اتفاق نیوفته هر کاری میکنه که اگه این جوری شد اون تنها کسی نباشه که عذاب کشیده. سرشو انداخت پایین و گفت: منم با کارهام می خواستم خودمو مادرتو عذاب بدم، که بهش نشون بدم من اول تو رو از زندگی خارج کردم من اول ترکت کردم و رفتن و موندن تو فرقی نداره که برام مهم نیستی. آروم سرشو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد. برق اشک تو چشمهات بود. بابا: اما نرفت. موند. همیشه موند و حرفی نزد. سکوت کرد. صبر کرد. صبر خاموشش بیشتر عذابم می داد. من و از خودم متنفر می کرد. هر کاری کردم تا تحملش تموم بشه که شاید بره که شاید هر دومون از این عذاب نجات پیدا کنیم. من نمی تونستم ولش کنم چون دلم راضی نمی شد چون طاقت رفتنشو نداشتم اما اون می تونست بره این جوری اون بود که تصمیم می گرفت نه من. اما اون همیشه با همه شرایط بدم، با همه اخلاقیهای گندم، با همه کارهای بدم آروم و ساکت کنارم بود. حتی الان که همه اش برایش دردسرم هم از پیشم نرفت. تلافی نکرد تو این شرایط تنهام نذاشت. شرمنده اشم، شرمنده همه تونم. خودمم عذاب میکشیدم و شماها رو هم عذاب می دادم. یه قطره اشک از چشمهات پایین چکید. بابام داره گریه میکنه. این اشکه که از چشمش پایین میاد؟ نه بابا خاک رفته تو چشمش باباها که گریه نمی کنن. قطره اشکه عصییم می کرد. دیدنش اعصابمو خورد می کرد. با اخم دستمو بلند کردم و آروم اشک روی گونه بابا رو پاک کردم. بابا یه

لبخند زد. تو چشمه‌هاش نگاه کردم. مامانم بخشیده بودتش. با وجود همه کارهایی که کرده بود بازم بخشیده بودتش. هیچ وقت فکرشو نمی کردم که مامانم یه روز بتونه بابامو به خاطر عذاب 20 و چند ساله ببخشه. اما اون بخشید. خوب مامان بخشید. تقصیر بابا بود که زندگیمون جهنم شد. تقصیر بابا بود که بچگیهام مزخرف بود که بزرگیهام بی اعتماد بودم. چرا؟ چرا من باید این جور می شدم؟ چرا باید مدام دلهره می داشتم؟ فقط به خاطر یه شک مسخره؟ یه حرف دروغ؟ آخ انقدر بدم میاد ملت لال بازی در میارن و حرف دلشون و به هم نمیگن. آی بدم میاد ساکت می مونن و فقط با لجبازی و در آوردن حرص همدیگه خودششون و آروم میکنن. خوب مگه خدا بهتون زبون نداده؟ زبون که برا قشنگی نیست به یه دردی می خوره. خوب بچرخونش تو دهن و حرف بزنی، بگو مشکلت چیه تا هم حل بشه هم آروم بشی. به بابا نگاه کردم. من: می دونید به خاطر این شک بی خودتون چقدر همه رو عذاب دادین؟ راستش هیچ وقت فکر نمی کردم که مامان بتونه ببخشدتون. اما در هر حال شما موقع عقد یه قسمی خوردین پس زنتون و زندگیتون اولویت اولتون باید می بود. چرا به جای اعتماد به حرفهای زنتون به حرف آدم بی خود اعتماد کردین و زندگی همه مون و نابود کردین. چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. باید آروم می شدم. به من چه ربطی داشت. بزار هر کس هر کاری که می خواد بکنه. من یه بار حرفهای دلمو با صدای بلند گفتم نتیجه اش این شد که چند ماه تو عذاب و ناراحتی و ترد شده از خانواده بودم. دیگه نمی خواستم با باز کردن دهنم از خانواده ام دور بمونم. بعدم، بابام خودشم عذاب میکشید. الانم داره مجازات میشه. خدا قدرت پاهاشو ازش گرفته این خیلی بده. مامان بخشیدتش. پس چه نیازی هست که من خودمو بندازم وسط و دوباره فک بزوم. من می خوام پیش خانواده ام باشم هر چقدرم بد هر چقدرم ناجور بازم بودنشون بهتر از نبودنشونه. یه نفس عمیق دیگه کشیدم. بابا دستش و بالا آورد و کشید رو گونه ام. بابا: دخترم آیدم آناهیدم درست مثل اسمتی ... تو تنها بچه امی که خودم اسمتو انتخاب کردم. برای همین بیشتر دوستت داشتم. غم و شادیت بیشتر روم اثر می زاشت. با دیدنت انرژی می گرفتم. آید ... آناهید ... الهه آب الهه دریا واقیانوس ... به همون پاکی به همون زلالی به همون سادگی ... زن سوار بر اسب ... شجاع زنی که قهرمانها برای نیرو گرفتن برای قدرت گرفتن به اون متوسل میشدن ... آناهید چشمه زندگی ... تو قدرت این و داری که زندگیها رو تو دستت بگیری. به خاطر سادگیت به خاطر پاکیت به خاطر همه خوبیها. همینها باعث میشه که بتونی رو زندگی هر کسی اثر بزاری. تو همیشه به من نیرو و قدرت می دادی. به خانم احتشام روح زندگی و بخشیدی و به اون پسره شروین، شادی زندگی و نشون دادی. تا اسم شروین و گفت چشمهام خود به خود گشاد شد. راستش یکم ترسیدم. بابام با دیدن قیافه ام بلند خندید. بابا: نترس کاریش ندارم. من همه چیز و می دونم. خانم احتشام همه چیزو بهم گفت. فقط یه سوال دارم. آید دوستش داری؟ خود به خودی نیشم باز شد و یه ذوقی کردم. بعد سریع فهمیدم که بابا این جور وقتها دختر باید از باباش خجالت بکشه و کله اشو بندازه پایین. تندی سرمو انداختم پایین که صدای قهقهه بابام بلند شد. یعنی خیلی تابلو نشون دادم که شروین و دوست دارم؟؟؟؟؟ بابا: خوبه، بهت اعتماد دارم. همیشه داشتم اما در هر حال اگه تو انتخابش کردی پس نمی تونه بد باشه. منم کلی تحقیق کردم پسر خوبیه. تو کارشم خیلی موفقه. آخی بابایی برام رفته تحقیق ایول.... یه ذوقی کردم که بابا تحویلیم گرفته و با اینکه اون موقع من و ترد کرده بود اما اونقدر برانش مهم بودم که در مورد آیدم بره تحقیق و نگران زندگیم باشه. بابا دو ضربه آروم رو دستم زد و گفت: شوهرتم باهات اومده. وای چه فازی میده از زبون بابات بشنوی شوهرت. با ذوق و نیش باز سرمو تکون دادم.

بابام دوباره خندید و گفت: دختر خوب نیست واسه شوهر کردن انقده ذوق کنه. سعی کردم با همه زورم نیشم و ببندم که باعث شد لبم غنچه بشه و بابام بیشتر بخنده. بابا: خوب دیگه تو برو این پسره رو بفرست بیاد تومی خوام باهاتش حرف بزنم. یه ابروم رفت بالا. با شک پرسیدم: می خوای بزنیش؟ بابا با تعجب گفت: بزنیش چیه؟ میگم می خوام صحبت کنم باهاتش. برو بیرون انقدم جلوی من هوای این پسره رو نداشته باش. دهههههه... اوه اوه بابام غیرتی شد. تند تند بلند شدم و ایستادم اومدم برگردم برم سمت در که تو یه لحظه سریع خم شدم و گونه بابامو ماچ کردم و تند رفتی بیرون. اگه نمی بوسیدمش دلم می ترکید. خیلی دلم تنگ شده بود براش. مخصوصم که این جوری رو تخت بیمارستان می دیدمش. اونم الان که فهمیده بودم پاهاتش دیگه کار نمیکنه. دلم داشت آتیش می گرفت. واقعا " اینی که میگن چوب خدا صدا نداره همینه. دلم برا بابام کباب بود بغض داشتیم اما یاد گرفته بودم تو بدترین شرایط خودمو کنترل کنم. اونم جلوی خود طرف. الان من باید بخندم باید شاد باشم. نمی خوام بابام فکر کنه که به خاطر حالشه که من برگشتم. باید بفهمه که به خاطر خودش و دوست داشتنشه که برگشتم. دیگه به پاهای بابام فکر نمی کنم. بابام بدون پا هم بابامه. با همون اقتدار و ابهتش. لحظه آخر برگشتم و لبخند و رو لبهای بابام دیدم و همون باعث شد دوباره نیشم شل بشه. یکی امروز بیاد این نیش گشاد من و ببند. در و بستم و تا برگشتم رفتی تو بغل شروین. بیچاره سعی می کرد خودشو اروم نشون بده اما از چشمهاتش اضطراب می بارید. با یه لبخند بغلش کردم. اونم دستهاشو انداخت دورمو نوازش کرد. من: شروین یه قولی بهم میدی؟ با صدایی که توش نگرانی بود گفت: چه قولی؟ سرمو از رو سینه اش جدا کردم و یکم خودمو کشیدم عقب. هنوز دستم دور کمرش بود و دست اونم دور بازوم. تو چشمهاتش نگاه کردم. - شروین قول بده هر چی شنیدی یا هر چی دیدی یا کالا" هر اتفاقی که تو زندگیمون افتاد و برات جای شک و شبهه یا سوال ایجاد کرد بیای و از خودم بپرسی. نریزی تو خودت و لال بازی در بیاری. هر مشکلی بود مستقیم به خودم بگو تا با حرف و با همدیگه حلش کنیم. دلم نمی خواد چند سال دیگه بفهمم که فلان حرکتت به خاطر فلان کار من بوده. قول می دی شروین؟ خیالتش راحت شده بود. یه لبخند از رو آرامش زد و گفت: حتما " ، تو هم قول بده که نزاری چیزی تو دلت بمونه. باشه؟ نیشم و باز کردم و ابروهامو چند بار انداختم بالا و گفتم: نمی زارمرو انگشتای پام بلند شدم و با دو دست صورتشو گرفتم و تند آوردم پایین و کشیدم سمت خودم و لبم و گذاشتم رو لبهاتش و یه بوسه محکم با تمام وجودم ازش گرفتم. شروین که انتظار این حرکت و نداشت هنوز دستهاش تو همون حالت قبلی خشک شده بود و چشمهاتش گشاد. بوسمو که کردم سرمو کشیدم عقب و با یه لبخند قشنگ نگاهش کردم و گفتم: این یکی تو دلم مونده بود. با حرف من لبخند خوشحالی زد و گفت: اینجور یاست؟ خوب یه چیزایی هم تو دل من مونده. یه ابروش و شیطون فرستاد بالا و کمرمو گرفت و سریع کشیدم تو بغلش که یه لحظه تعادلمو از دست دادم و محکم خوردم تو سینه اش و دستهامم از ترس اینکه نیوفتم حلقه شد دور گردنش. سرمو بلند کردم که چشمم افتاد تو نگاه شیطونش. اروم اروم خم شد رو صورتش. تو چشمهای مهربونش خیره بودم و تو عمق مهربونیش فرو رفته بودم. اونقدر که یادم رفته بود باید بهش بگم بابا منتظر شه. یا اینکه ناسلامتی اینجا بیمارستانه و کلی آدم در رفت و آمده. هر چند این اتاق بابا تو راهرویی بود که این ساعت رفت و آمد چندانی نداشت. به شروین نگاه می کردم. فاصله صورتش با صورت من خیلی کم شد. اروم چشمهامو بستم و منتظر موندم....- آئیدمثل فنر از جام پریدم. چشمهام باز شد و با یه حرکت همچین فشاری به سینه شروین آوردم که بدبخت پرت شد عقب و خورد به دیوار روبه رو. شرمند لبمو

گاز گرفتم. بدبخت اونقدر شوکه شده بود که نفهمید چه جوری تعادلشو حفظ کنه. فقط با چشمهای گشاد به من نگاه می کرد. - آنید خودتی؟؟؟؟ با شنیدن صدا تازه یادم افتاد که چرا شروین بدبخت و مثل دارت کوبوندم به دیوار. برگشتم سمت صدا. - آنیتا خواهرجون با دو قدم خودمو رسوندم به آنیتا که با چشمهای اشکی و صورت بهت زده داشت ناباور نگاهم می کرد. با یه حرکت بغلش کردم و محکم فشارش دادم. دستهایش هنوز تو هوا خشک شده بود. بعد چند ثانیه دستهایش حلقه شد دور کمرم و با بغض و گریه گفت: آنید... خواهر کوچولوی بی معرفتم. برگشتی؟؟؟ بالاخره برگشتی؟؟؟؟ دیگه داشتیم نا امید می شدم... دیگه فکر کردم هیچ وقت نمیای... چقدر دیر کردی؟ چقدر چشم به راهمون گذاشتی. خیلی بی معرفتی خیلی حرفهای آنیتا باعث شد که تو چشمهام اشک جمع بشه. تازه می فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده. چقدر دلم برای جیغ جیغاش و آنید گفتن عصییش تنگ شده. خواهرم..... بعد چند دقیقه که تو بغل هم بودیم و آنیتا گریه کرد و منم بغض از هم جدا شدیم. آنیتا با لبخند نگاهم کرد. آنیتا: چقدر دلم برات تنگ شده بود. یهو اخم کرد و محکم با دست کوبوند به بازومو گفت: اوی کی بهت میگه تنهایی بری غلط زیادی بکنی. نباید به من یه ندا می دادی تا من هواتو داشته باشم؟ الاغ نگفتی من می تونم خبرهارو بهت برسونم. اگه بهم گفته بودی می تونستم قبل اومدن بابا بهت خبر بدم بعد این افتضاح و قهر و گیس کشیا پیش نمیومد. نیشم از گوش تا گوش باز شد. با ذوق گفتم: خواهر دیوونه خودمی دیگه. چشمهای آنیتا از رو من چرخید و رفت بالا. نگاهش به پشت سر من بود و سرش کامل رفته بود بالا. مثل آدمهایی شده بود که از پایین یه برج دارن به طبقه آخرش نگاه می کنن. آنیتا یه کوچولو قدش از من کوتاه تر بود. رد نگاهش و گرفتم و برگشتم نگاه کردم دیدم شروین پشت سرم ایستاده. خودمو کشیدم کنار و بازوی شروین و گرفتم و آوردمش جلو و رو به آنیتا با ذوق گفتم: آنیتا شوهرمو دیدی؟ آنیتا با حرفم نگاهش و از شروین جدا کرد و یه چشم غره به ذوق من رفت و دوباره برگشت سمت شروین و با لبخند مهربون و صمیمی دستشو دراز کرد و گفت: من آنیتام خواهر آنید. شروین هم با لبخند دستش و آورد جلو و به آنیتا دست داد و گفت: منم شروینم. خوشبختم. فکر می کنم شما و آنید خیلی شبیه همید. من و آنیتا چشمهامون گشاد شد. آخه هیچ کس نمی گفت ما دوتا شبیه همیم. آنیتا شبیه بابام بود منم شبیه مامانم. هیچ کس نمی فهمید ما دوتا خواهریم تا خودمون نمیگفتیم. آنیتا با بهت با انگشت اشاره به خودش و من اشاره کرد و گفت: ما دوتا شبیهیم؟؟؟؟ شروین با لبخند سرشو تکون داد. آنیتا فوری بازوی من و گرفت و کشیدم سمت خودش و آروم دم گوش من گفت: مرده شور تو ببرن شوهر نکردی نکردی حالا هم که یکی و پیدا کردی بدبخت چشمهایش نمیبینه؟ همون چشمهایش ندید که اومد تو رو گرفت و گرنه کی تو رو تحمل میکنه. حالا خوبه خوشتیپه میشه از کور بودنش گذشت. هیکلشم خوبه میشه عیباشو نادیده گرفت. اومدم بگم آرومتر شروین گوشهایش تیزه که قبل من صدای قهقهه بلند شروین ما دوتا رو سخته داد. آنیتا که دهنش یه متر باز مونده بود دوباره با بهت به من گفت: آنید... این پسره دیوونه هم که هست. شروین سعی کرد با سرفه قهقهه اشو کم کنه. با قهقهه ای که به زور در حد لبخند نگهش داشته بود گفت: خواهرجون من مشکل چشمی ندارم. خوبم همه چیز و می بینم. دیوونه ام نیستم اگه خندیدم به خاطر حرفهای شما بود. ببخشید من گوشهام یکم زیادی تیزه. اگه گفتم شباهت دارید منظورم قیافه نبود منظورم به اخلاقتون بود. شما هم مثل آنید شاد و پر انرژی هستین. بمیرم برا خواهریم سوسک شد. همچین شوکه شده بود بدبخت که نمی تونست هیچی بگه. برای اینکه بیشتر سوتی نده و جلو شروین ضایع نشه سریع دست شروین و گرفتم و کشیدمش سمت در اتاق بابام و گفتم: شروین بیا

برو بابام می خواد ببینتت. من یادم رفت بهت بگم. شروین ابروش رفت بالا با بهت گفت: من و ببینه؟ چرا؟ بچه ام فکر کنم از بابام می ترسید چون یه جورایی تا فهمید خودشو همچین سفت کرده بود که تقریبا " به زور داشتم می کشیدمش سمت اتاق. من: شروینم گلم بیا برو می خواد باهات حرف بزنه نمی خواد بخوردت که. شروین پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: آره نمی خواد بخوردتم. تو که مطمئن نیستی. خنده ام گرفته بود. ایستادم و برگشتم سمتش. دستهامو گذاشتم دو طرف صورتش و سرشو خم کردم سمت خودمو دقیق تو چشمه‌هاش نگاه کردم. من: شروین دوستم داری؟ شروین با سر گفت آره. من: بهم اعتماد داری؟ شروین دوباره گفت آره. سریع دستمو ول کردم و دوباره دستش و گرفتم و گفتم: خوب پس بیا بابا نمی خوردت فعلا" فقط سرم باید بزنه تو رگ. حالا بعدا" که به غذا افتاد شاید یه ناخونکی بهت زد. خلاصه در و باز کردم و شروین بهت زده و ترسیده رو پرت کردم تو اتاق و سرم فرستادم تو اتاق و گفتم: بابا اینم شوهر من. صحیح و سالم تحویلتون همین مدلیم ازتون پیش می گیرم. بلا ملا سرش نیاریا به زور یه دونه شوهر پیدا کردم. این از دستم بره می ترشم می مونم رو دستتون.

بعدم قبل اینکه کسی حرفی بزنه در و بستم و برگشتم سمت آیتا که یه دستی محکم خورد تو سرم. همچین دردم گرفته بود که نگو. با دست سرمو ماساژ دادم.

من: مگه دیوونه ای زنجیری چرا می زنی؟ آیتا: تو مثلاً" با بابا قهر بودی؟؟؟ مثلاً" چشم نداشتین همو ببینید؟؟؟ می خواستین ماها رو دق بدیدن؟ شما که دل می دین و قلوه می گیرین. فقط تن و بدن ماها رو می خواستین بلرزونید؟ من هی به مامان میگم بابا، آیتا رو بیشتر دوست داره مامان میگه فرقی بینتون نمی زاره. هییییییییییی اگه من این کارها رو کرده بودم گلومو با چاقو می برید. ای بشکنه این دست که هر چی من خانمی می کنم توی نفله رو بیشتر دوست دارن. ای سیاه بدخت کور... سریع دستش و کشیدم و گفتم: اویییییییییی چته. تو که من و می شناسی حوصله گریه زاری و رفتارهای با سیاست و ندارم. حوصله اینم ندارم که مراعات کنم که مثلاً" من تا یک ساعت پیش عین چی از رفتار بابا و برخوردش می ترسیدم. الان که با هم خوب شدیم مثل همون وقتها رفتار می کنم. حوصله حرکات جدید و ندارم. این چند وقتم اونقدر ناراحتی کشیدم و گریه زاری کردم که دیگه حس و حال غمباد گرفتن و ندارم. حالا بیا ببینم بیا اینجا بشین برام تعریف کن. آیتا اومد و با هم رفتیم رو دو تا صندلی کنار هم نشستیم. من: خوب بگو. آیتا یه ابرو انداخت بالا و گفت: چی بگم؟ من: بگو که چقدر بی معرفتی. ناسلامتی خواهر بزرگتر منی نباید یه زنگ بهم می زدی؟؟؟ آیتا یه پوفی کرد و گفت: تو خفه تو نباید یه زنگ می زدی؟؟؟ اصلاً" سراغی از مون نگرفتی. تا بابا بهت گفت دیگه بر نگرد تو هم از خدا خواسته رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی. من که دو هفته اول اینجا نبودم با سامان و عسل و قوم شوهر رفته بودیم دبی. جات خالی بود. زنگم که زدم خونه مامان چیزی بهم نگفت. بعد دو هفته که برگشتم دیدم حال و هوای خونه فرق میکنه. بابا همش خونه بود و تو خودش. کم حرف شده بود. دیگه به کسی گیر نمی داد. چند بار با چشمه‌های خودم دیدم که سر یه موضوع همچین عصبانی شد که نگو. در حالت عادی حتما" یه دعوی حسابی با مامان می کرد اما عجیب بود که دعوی راه ننداخت. فقط چشمه‌هاش و بست و چند تا نفس عمیق کشید. یا تندی از خونه رفت بیرون و وقتی برگشت آروم آروم بود. بابا خیلی عوض شده. اولش گفتم شاید عادی باشه اما وقتی یه روز اومدم خونه و دیدم یه خانم پیر متشخص داره با، بابا اینا حرف میزنه از تعجب شاخ در آوردم. خلاصه بگم که همه تغییراتش به خاطر تو

بود. بابا همه چیزو برا مامان تعریف کرد و بعد اون روز مامان به من گفت. گفته تو چه حرفهایی به بابا زدی و اون چی گفت و اون خانمه کی بود و چی میگفت. خواستم بهت زنگ بزنم بینم چی کار میکنی که مامان نزاقت. بهت زده گفتم: مامان نزاقت؟ یه نگاهی بهم کرد و گفت: آره مامان نزاقت. گفت آگه هر کدوم از ماها بهت زنگ بزنیم و تو از ماها خبر دار بشی دلت قرص میشه و دیگه بر نمی گردی. گفت بزاریم تا حسابی دلتنگ بشی و بی خبر بمونی تا بالاخره خودت برگردی. پس برای همین بود که هیچ کس یادی از من نکرد و من تو همه این مدت فکر می کردم همه من و ترک کردن. با آنیتا یه ساعتی حرف زدیم. به کل شروین و بابا رو بی خیال شده بودیم که با شنیدن صدای خنده و قهقهه از تو اتاق بابا من و آنیتا به سمت در کشیده شدیم. دوتایی سرمون و چسبوندیم به در تا بفهمیم کی داره می خنده. صدای خنده بابا بود. شروین داشت برایش یه چیزی تعریف می کرد و بابا هم می خندید. با اخم متمرکز شدم رو صدای شروین. شروین: آواز خوندنش و دیگه نگم. گوش آدم درد می گیره از صداش اما مگه قبول میکنه. عشقش اینه که بلند بلند و با جیغ آواز بخونه. بابا با خنده گفت: منم همیشه سر همین باهاش بحث می کنم. خیلی افتضاح میخونه. این دو تا رو ببین نشستن پشت سر من بد میگن و می خندن. با حرص در اتاق و باز کردم و خودمو پرت کردم تو اتاق و با اخم به شروین گفتم: طراوت جون تموم شد اومدی واسه بابام تعریف میکنی که من چقدر سوتی میدم و چه عیب و ایرادی دارم؟؟؟؟؟ جلو بابام دیگه آبرومو نبر. شروین با یه لبخند پر محبت بهم نگاه کرد و رو به بابام گفت: خیلی هم عجوله و فال گوشم و امیسه. همه این اخلاقهاش باعث شده که دوستش داشته باشم. یه ابروم رفت بالا و با بهت یه نگاه به شروین و لبخند و نگاه مهربونش کردم و یه نگاهم به بابام با همین خصوصیات. بابا: خوشحالم که دخترم یه مردی مثل تو پیدا کرد که اون و با همه خصوصیات خوب و بدش دوست داشته باشه. من و میگی همچین کش آوردم که نگو. یکم پیش بابا بودیم و بعد بابا گفت بریم خونه. با ذوق بلند شدم که برم خونه. دلم برای مامانم یه ذره شده بود. برای غسل و سپند، برای خونه و اتاقم. سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه. من کل مسیر خونه بی تاب و ساکت بودم اما این آنیتا مثل وروره جادو یه سره حرف زد و سوال پرسید فکر کنم که از پدر جد شروینم پرسید. از شروین پرسید که پدر و مادرش کجان که شروین گفت آمریکان و قراره به زودی برگردن. نا گفته نماند که من خبر نداشتم و به اندازه آنیتا تعجب کردم. آنیتا یه فکری کرد و بعد متعجب پرسید: یعنی هنوز بابات اینا آنید و ندیدن؟ شروین لبخندی زد و گفت: نه هنوز حتی نزاقتم باهاش حرف بزنن. آنیتا با تعجب گفت: چرا؟؟؟؟؟ شروین با لبخند یه نگاه به من کرد و گفت: چون آنید شنیدنی یا تعریف کردنی نیست بلکه دیدنیه. باید بیننش تا بفهمن چه فرشته ایه. مامانم خیلی بی تابه که زودتر بیاد و آنید و ببینه بس که مامان طراوت دلشو آب کرده با تعریفهاش. برگشتم سمتش و یه لبخند مهربون بهش زدم. اونم جوابمو با یه لبخند داد. آنیتا صداشو یکم اروم کرد و سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت: آره باید ببینم بفهمم چه کروکودیلی هستی. شروین یهو پق زد زیر خنده. برگشتم پشت و یه چشم غره به آنیتا رفتم. آنیتا هم یه لبخند دندون نما تحویلیم داد و دیگه اروم نشست سر جاش و تکیه داد به صندلیش. جلوی در خونه ایستادیم. کلی هیجان داشتیم. نزاقتم ماشینم بایسته. تا ترمز کرد خودمو از ماشینم پرت کردم پایین. دوییدم سمت در و انگشتم و گذاشتم رو زنگ و یه سرش کردم. مامانم از این کار متنفر بود. در باز شد. با یه هول خودمو پرت کردم تو خونه و دوییدم سمت در ورودی. صدای داد مامان و شنیدم که از تو خونه با جیغ میگفت: سپند بترکی این چه مدل زنگ زده نمی گی ما مریض تو بیمارستان داریم یه وقت فکر می کنیم یکیه که خبر بد آورده سخته می کنیم؟ ایول مامان جون بترکی و

عشقه. می بینم من نبودم همه پیرو سخنوری من، این مدلی حرف می زنن. دویدم تو خونه و در باز کردم و رفتم تو آشپزخونه. مامانم کنار کابینت ایستاده بود. رفتم از پشت محکم بغلش کردم. انگار یکم ترسید. -: سپند خودتی؟؟؟؟ با ذوق گفتم: قربونت برم مامانم سپند خرکی باشه آیدم مامان. مامانم همچین تکون خورد که نزدیک بود پرت شم یه وری و بخورم به دیوار. سریع خودمو کشیدم کنار. مامانم تند برگشت سمتم و تا چشمش به من افتاد با دهن باز با بهت گفت: آنید تو چشمهاتش اشک جمع شد. یه قدم اومد سمتم. دستهاشو باز کرد. با ذوق و لبخند اومدم برم تو بغلش که دست مامان رفت بالا و محکم کوبید تو گوشم. برق از چشمهام پرید. با بهت دستم و گذاشتم رو گونه امو به مامان نگاه کردم. مامان اخم کرده بود. با همون اخم، ناراحت گفت: دختره خل و چل می زاری میری یه زنگم نمی زنی نمیگی مادرت اینجا قلبش می گیره می میره از نگرانی. زنگم که می زنی میگی می خوام عقد کنم تو صداتش و گوش کن؟ بزنگم لهت کنم؟ تو روت شد بدون من بری عقد کنی؟ چه طور تونستی بی خبر بری شوهر کنی؟ زنگ زد دی دقم بدی که حسرت به دل بمونم که موقع بله گفتن دخترم کنارش نبودم که فقط تونستم صداتش و بشنوم. اصلا! این پسره یهو از کجا پیداش شد که تو رو زرتی خر کرد؟ من خودمو کشتم 600 مدل پسر نشونت دادم فقط مثل سگ پاچه امو گرفتی گفتی شوهر نمی کنم. این چی دم گوشت گفت که تو راحت قبولش کردی؟ اومد جلو و بازو هامو گرفت و به چپ و راست تکونم داد و هی از بالا به پایینم و نگاه کرد و همون جوری گفت: ببینم نکنه بلا ملا سرت آورده که مجبور شدی بله بگی بهش؟ اگه دست بهت زده باشه خودم می رم دستاشو میشکونم. بی صاحب گیر آورده؟ -: مامان ما اومدیم. صدای آنیثا باعث شد که مامان ساکت بشه و سرشو بلند کنه و به آنیثا نگاه کنه. آنیثا و پشت سرش شروین اومده بودن کنار در آشپزخونه و داشتن به ما نگاه می کردن. مامان یه نگاه به آنیثا کرد و یهو چشمش افتاد به پشت آنیثا و شروین که ایستاده بود. یهو اخم مامان باز شد. لبش به یه لبخند قشنگ گشوده شد. مهربون به شروین نگاه کرد. چشم از شروین بر نمی داشت. آروم رفت جلو. آنیثا خودش و کشید کنار. مامان رفت جلوی شروین ایستاد و گفت: تو شوهر آیدی؟؟؟؟ شروین بدبخت حسابی از مامان ترسیده بود. پیدا بود همه حرفهای مامان و شنیده. فقط تونست سرشو تکون بده. مامان دستش و برد بالا. شروین با ترس چشمهاتش و ریز کرد و خودشو جمع کرد. منتظر بود که مامان بزنگه زیر گوشش. اما مامان جلوی چشمهای متعجب من و آنیثا دستش و آروم گذاشت رو گونه شروین و نازش کرد و بعدم مهربون گفت: آخی چه پسره نازی. اصلا! فکرشو نمی کردم آنید انقده عرضه داشته باشه. شروین که دید دنیا امن و امانه با ذوق چشمهاتش و باز کرد و یه لبخند خوشحال زد و خیلی خوشگل گفت: سلام مامان. تا شروین گفت مامان، مامانم یه ذوقی کرد و یهو شروین و کشید و محکم بغلش کرد. یکم خوب فشارش داد و شروینم که از خوشحالی داشت پس می افتاد. همچین مامان منو بغل کرده بود که یکی میدید فکر می کرد بعد سالها ننه گمشده اشو دیده. حسابی که همدیگرو بغل کردن از هم جدا شدن. مامان همون جور که به شروین نگاه می کرد گفت: بیا پسرم بیا بشین برات شربت درست کنم بیا عزیزم. با دست اشاره کرد به صندلی میز غذا خوری توی آشپزخونه. خودشم با لبخند رفت سمت یخچال تا شربت درست کنه. منم که خشک شده با یه دستی که هنوزم رو گونه ام بود به مامانم نگاه می کردم. ناسلامتی من و بعد چند ماه دیده، زده تو گوشم و دعوام کرده اونوقت این شروین نخاله رو که تازه دیده اتش و چه تحویلی می گیره. اما خوب شربت و عشقه که کلی تشنمه. همون جور مات منتظر موندم مامانم شربت درست کنه و بده بهمون. مامانم در حین شربت درست کردن گفت: ماشالله چه پسری چه قد و بالایی چه

کنم یا سرمو بندازم پایین خجالت بکشیم. برگشتم دیدم شروین با یه لبخند ژکوند داره نگاه می کنه به مامان. اه پسره خنگ نفهمید انگاری مامان چی گفت چه خوشحالم هست از حرف مادر گرامم. با آرنج کوبیدم تو پهلویش که با چشمهای گشاد شده برگشت نگاهم کرد. با چشم بهش اشاره کردم و زیر لبی گفتم: نیشتو ببند الان باید خجالت بکشی. اول یکم گیج نگاهم کرد و بعد انگاری دوزاریش افتاد یه آهانی گفت و سریع سرشو انداخت پایین که یعنی مثلاً "داره خجالت میکشه. با این حرکتش مامان و آنیتا به قهقهه افتادن و منم یه خنده شرمسار به خاطر خنگ بودن شوهر جانم زدم. با مامان و آنیتا کلی حرف زدیم. وای که چقدر شروین خودشو برا مامانم لوس کرد. یکی میدیدش فکر می کرد از این پسر پاکتر و خوب تر پیدا نمیشه. چقدر بودن بین خانواده ام خوب بود خیلی حس خوبی داشت. دو ساعت بعد سپید اومد خونه. وقتی دیدمش با ذوق از جام پریدم و رفتم بغلش کردم. سپیدم خیلی ریلکس بغلم کرد و گفت: اه آنید تو اینجایی؟ کی اومدی؟؟؟ ابرو هام همچین رفت بالا که تو موهام گم شد. یعنی این داداش من تهش بود دیگه. آدمم انقدر بی خیال. قسم می خورم حتی خبر نداشت من و بابا دعوا کردیم. یعنی مدلش این جور بود خونسر و ریلکس. 10 سالم نمی دیدیش بعد می دیدیش مثل وقتی که هر روز می بیفتت رفتار می کرد. آروم همراه یه لبخند با یک کلمه: اه تو اینجایی؟؟؟ آی دلم می خواست بزمنش. انقده که سرش به کارهای خودش گرم بود و بی خیال بود دیگه شده بود اند ریلکسی. یه چشمم غره بهش رفتم و ترجیح دادم چیزی نگم که پیش شروین از این ضایع تر نشم. دست سپید و گرفتم و بردمش پیش شروین که ایستاده بود تو جاش و گفتم: معرفی می کنم. داداشم سپید، همسرم دکتر شروین احتشام. انقده حال کردم با قیافه مبهوت سپید. همچین چشمهایش گشاد شده بود که گفتم الان بیوفته کف اتاق. یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به شروین. با بهت گفت: همسرت؟ بعد سریع برگشت سمت من و گفت: تو آنیدی دیگه؟؟؟ پق زدم زیر خنده. من: نه من خواهر گمشده اشم. معلومه چی میگی؟؟؟؟ سپید گیج سرشو خاروند و گفت: یادم نیباد. تو کی ازدواج کردی؟؟؟ دیگه طاقتم تموم شد. همچین محکم زدم تو سرش که کله اش پرت شد جلو. با صدای جیغی دست به کمر گفتم: معلومه دیگه. از دنیا به دوری. تو اصلاً می دونستی من چند ماهه خونه نیومدم و یه زنگم نزدم؟ اصلاً می دونی بابا من و بیرون کرده بود؟ خودتو کشتی با اون دوستات و کارهات و درس که خدا رو شکر یه خط در میون می خونی. الاغغغغغغغغ..... شروین بدبخت که از ترسش یه قدم رفت عقب. مامانم با چشم غره نگام کرد. آنیتا با نیش باز. سپیدم اول بهت زده بعد بهتس کمتر شد و بعدم نیشش و باز کرد و اومد دوباره بغلم کرد و گفت: خواهر بزرگم انقده قلدر و جیغ جیغو؟ فکر می کردم صدای آنیتا بلند تو که آمپلی فایر قورت دادی دختر. خواستم با مشت و لگد بیوفتم به جونش اما بی خیال شدم راستش کم پیش میاد سپید این مدلی آدم و بغل کنه. این جور دستش و حلقه کنه دور بازو تو با محبت باهات حرف بزنه. آخرین دفعه ای که این جور بغلم کرد و یادم نیباد. ماچ و بغلش سالی یه دفعه است. عید به عید. واسه همین ساکت موندم و حالشو بردم. وقتی آروم شدم و دیگه قصد جیغ و داد نداشتم من و از خودش جدا کرد و گفت: این شوهرت دکتره؟؟؟ با ذوق گفتم: آره متخصص مغز و اعصابه. سپید یه سوتی زد و گفت: جدی؟؟؟ فکر نمی کردم خواهرام انقده با عرضه باشن. اون یکی مهندس و این یکی دکتر تور کرده. ایول منم با یه فضا نورد ازدواج می کنم که فکتون بیوفته. اما خدایی این چه جور با تو می سازه؟؟؟؟ یعنی توی کروکودیل و ندیده بود تا حالا؟ با احم با آرنج زدم تو پهلویش و گفتم: ساکت بابا همین یه دونه شوهرم چشم ندارین به من ببینین. چیتونه از صبح همه تون شاکیکه شروین چه جور من و گرفت؟ من به این

خوبی. ببینم تو می تونی یه کاری بکنی پسره پشیمون بشه؟ یهو شروین بق زد زیر خنده و گفت: خدایی کل خانواده ات شبیه خودتن. من عمرا" پشیمون بشم. کجا یه همچین خانواده ای پیدا می کردم. مامان و آنیتا خندیدن. منم نیشم و باز کردم. سپند سرشو نزدیکم آورد و با بهت گفت: اه آنید پسره فارسی حرف می زنه. با تعجب نگاهش کردم. من: خوب به چه زبونی حرف بزنه؟؟؟ سپند دوباره سرشو خاروند و گفت: اون خانمه که اومده بود میگفت: آمریکائیه با جیغ و مبهوت گفتم: کی؟؟؟ شروین؟؟؟؟ یعنی این پسره اونقدر در عالم خودشه که با وجود اینکه اون روز که طراوت جون اومد خونه امون برای خواستگاری من، کنارشون نشسته بود و همه چیزو دید، اما از کل گفته های طراوت جون فقط آمریکا رو شنید و همون و رو هوا زد. خلاصه بعد کلی خنده و شوخی ناهار خوردیم. از آنیتا سراغ عسل و سامان و گرفتم که گفت: عسل پیش مادر شوهرشه، سامانم سر یه پروژه است شب میره دنبال عسل و شام میاد. زنگ زد م به طراوت جون و گفتم بیاد خونه ما و تنهایی تو ویلا نشینه که گفت نه می خوام برم خرید و دریا و اینا و هزار بهانه جور کرد و آخرشم قبول نکرد. خیلی ناراحت شدم. شروین که دید ناراحتیم گفت: ناراحت نباش مامان می خواد من و تو با خانواده ات تنها باشیم نمی خواد مزاحم جمعمون بشه. ناراحت گفتم: آخه اینم حرفه که می زنی؟ از کی تا حالا طراوت جون مزاحم شده که این دفعه دوشم باشه. من خیلی دوستش دارم نمی خوام تنها باشه. شروین یه لبخند شیطون زد و گفت: خوب یه کاری کن که تنها نباشه. ببینم می تونی یه بابا بزرگ شوخ و شیطون برام پیدا کنی یا نه. با خنده آروم زدم به بازوش و گفتم: بابا بزرگ که نه شاید بعدا" یه دوست پسر خوب برایش پیدا کردم. دوتایی با هم خندیدیم. شبم سامان و عسل اومدن و تا از در وارد شدن با چنان جیغی دویدم سمت عسل که بچه بیچاره وحشت کرد و پا گذاشت به فرار. حالا هی اون بدو من دنبالش. همچینی با اون پاهای کوچولوش کجکی می دویید که من نمی دونستم بدوام دنبالش یا بخندم. آخرشم فرار کرد پشت پاهای شروین که داشت با سامان دست می داد قایم شد. خنگ کوچولو تو اون تعقیب و گریز شروین و با باباش اشتباه گرفته بود. شروین یه دستی به موهای عسل کشید. عسل سرشو بلند کرد و تا چشمش به شروین افتاد چشمهاس گشاد شد و با یه جیغ بدو رفت پیش باباش. انقده ذوق کردم که حداقل عسل مثل مامانم شروین و بیشتر از من تحویل نگرفت. اما زهی خیال باطل چون از اول که تو بغل باباش کنار شروین نشست برا شروین مزه ریخت و عشوه اومد این بچه فنقلیه که نیش شروین به طور مداوم باز بود. ناگفته نماند که تا عسل من و کنار شروین می دید ناراحت می شد. ای بابا اینم شانسه ما داریم. بعد ده دقیقه که تو تمام این مدت هی عسل واسه شروین شیرین زبونی کرد و هی گفت عموجون عموجون و در انتها رفت تو بغل شروین. نمی زاشت من برم سمت شروین. عصبی رفتم تو آشپزخونه پیش مامان و آنیتا. با احم به آنیتا گفتم: آنیتا بیا این دختر تو جمع کنا. هنوز یه ساعت نشده شوهرمو داره قر می زنه. بابا به کی بگم من این پسره رو با چنگ و دندون بدست آوردم اونوقت باید بیام تو خونه خودمون سرش با خواهر زاده فنچولم دعوا کنم. برو ببین چه عشوه ای واسه شروین میاد. شروینم با ذوق نگاهش میکنه. یادم باشه هیچ وقت بچه دار نشم. آنیتا: اوه تو هم چقده حساسی. آخه اون بچه ام حسودی داره؟ دست به کمر نگاهش کردم و گفتم: نداره؟ نداره؟ برو ببین چه جوری بغل شروین نشسته و دم به دقیقه ماچش میکنه اون نیش شروینم که یک ثانیه بسته نمیشه. الاغ. آنیتا: اوه تو هم چه بد دهنی این الاغ چیه دم به دقیقه به این و اون حواله اش می دی. انقدم به دختر من حسودیت نشه. من: حسودیم نشه؟ یه بوس نصفه هم این دختر به من نداده نداشت یک دقیقه بغلش کنم اما ببین چه جوری چسبیده به شروین. اصلا" خانوادگی شما غریب نوازین. اه با قهر از تو

آشپزخونه اومدم بیرون. آقا شروین حالتو جا میارم. اومده کل خانواده من و قر زده نامرد. خلاصه شام خوردیم و ساعت 11 گفتیم برگردیم ویلا که با جیغ مامان پشیمون شدیم و به چیز خوردن افتادیم و قرار شد همین جا بمونیم. هر چی هم که گفتم مامان طراوت تنهاست قبول نکرد. راستش یه کوچولو سختم بود که جلو مامان اینا با شروین برم تو اتاقم و درم ببندم. نه که ظهری اون جوری جلوشون ضایع کرده بودیم همه اش نگران بودم که در موردمون پشت درهای بسته چه فکری که نمی کنن. آخه خودم در مورد آنتیا و سامان دفعه های اولی کلی فکر ناجور کردم. ذهن منحرفه دیگه کاریش نمیشه کرد. رفتیم تو اتاق. شروین کنجکاو به کل اتاق نگاه کرد. در و دیوار و کمد و تخت و میز و آینه و خلاصه همه جا. من که از همون ظهری که اومده بودیم لباسهامو عوض کردم و یه تیشرت و شلوار راحت پوشیدم. من نصف لباسهام اینجا بود. اما شروین همه لباسهاتش تو ویلا مونده بود. منم از کرمم نرفتم از سپند برایش لباس بگیرم. شروین کامل اتاق و نگاه کرد و گفت: اتاقت باحاله خوشم میاد ازش. حس آرامش میده. یه نگاه به اتاق کردم و گفتم: این اتاق به جونم بسته بود. هر وقت میومدم خونه از تو اتاقم جم نمی خوردم. مامان میگفت تو برا اتاقت میای اینجا نه برای ماها. شروین ابرویی بالا انداخت و گفت: بی راهم نمیگفت. دوباره به در و دیوار نگاه کرد. یه چرخ دیو اتاقت زد و تو همون حالت دستش و برد سمت دکمه های پیراهن مردونه اش و یکی یکی بازشون کرد و بعدم پیرهتشو در آورد. او این پسره چرا دوباره داره عرض اندام میکنه؟؟؟ این ماهیچه ها رو چرا انداخته بیرون نصف شبی؟ یه ابروم رفت بالا و گفتم: شروین داری چی کار میکنی؟؟؟ شروین برگشت سمتم و ریلکس گفت: لباسهامو در میارم. نمی تونم با این لباسها بخوابم که. (با یه لبخند خبیث گفت) از صبح تو این لباسها خفه شدم. دارم از گرما میمیرم. همه اش منتظر بودم پیام لباسهامو در بیارم نفس بکشم. با چشمهای گرد و با ترس گفتم: یعنی چی لباسهامو در بیارم؟؟؟ نکنه می خوای شلوارتم در بیاری؟ شروین با لبخند گفت: نه پس با همین می خوابم. من با جیغ... همیشه... چه معنی داره. یه وقت مامان بیاد تو اتاق چی؟ همیشه. شروین یه نگاهی بهم کرد و گفت: خوب پس چی؟ من شب با این شلوار نمی خوابم! گفتم: باشم. داری لباس بهم بده. چشمهامو برایش ریز کردم و زیر لبی گفتم: دارم خوبشم دارم. شروین: هان؟ چی گفتمی؟ رفتم سمت کتوهای لباسمو گفتم: هیچی گفتم دارم. رفتم کشومو باز کردم و از بین لباسها یکیشون و برداشتم و در کتو رو بستم و با لبخند برگشتم سمت شروین. مهربون گفتم: عزیزم لباسهای من اندازه ات نمیشه نه که خیلی عضله ای و ورزشکاری هستی. تنها چیزی که اندازه ات میشه اینه بیا برو بیوش. از همون جا لباس و برایش پرت کردم. شروینم تو هوا لباس و گرفت و بازش کرد. با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به دامن گل منگولی پر چینم کرد. به زور جلوی خنده امو گرفته بودم. خدایی کل لباسهای من و می گشتی به دامن پیدا نمی کردی. اینم تنها دامنی بود که داشتم. من خودم همیشه شلوار می پوشم. داشتم می مردم از خنده. قیافه شروین خیلی باحال بود. داشتم شروین و تو اون دامن تصور می کردم. از درون به خاطر خنده های قورت داده ام دل درد گرفته بودم. شروین با چشمهای از حدقه در اومده دامن و بالاگرفت و به سمتم اشاره کرد و گفت: این چیه؟ خونسرد گفتم: لباسه دیگه همین اندازه دارم فقط. قشنگه بهت میاد. شروین بهت زده گفت: یعنی میگی این و بیوشم؟ شونه امو انداختم بالا و گفتم: آره دیگه خودت گفتمی با اون شلوار راحت نیستی. شروین یه پشت چشم برام نازک کرد و دامن و پرت کرد سمتم و گفت: عمرا! من با این لباس مردونگیمو زیر سوال ببرم. ترجیح می دم چیزی نیوشم تا این و بیوشم. دستش و برد سمت دکمه شلوارش و دکمه اش و باز کرد. با جیغ رفتم سمتش و با داد گفتم: عمرا! من بزارم اون ریختی بخوابی. مگه این

زندگی کنی اما اونها رو جزئی از خانواده ات بدونی. مثل شروین و مامان طراوت که از خیلی قبلتر جزو خانواده ام شدن. یا دوستهام مریم و درسا و مهسا و الناز که 4 ساله اونها رو خانواده ام می دونم. کاش هیچ وقت هیچ آدمی معنی خانواده اشو گم نکنه. یادش نره که خانواده به آدمهایی میگن که روحشون کنار همه نه جسمشون. ****** قراره یه هفته دیگه مامان بابای شروین بیان ایران. ما باید برگردیم تهران. هم عروسی مهساست هم باید برای اومدن خانواده شروین آماده بشیم. اولش مامان نمی زاشت بریم اما وقتی که فهمید مادر پدر شروین دارن میان راضی شد. وای که چقدر من و نصیحت می کرد چپ می رفت راست می رفت سفارش می کرد که: آنید حواست باشه جلوی مادر پدر شروین گیج بازی در نیاری. دست و پاچلفتی بودنت عود نکنه جلوی اونا. نکنه حرف بی ربط بزنی یا نیشتو بی خودی وا کنی براشون. سعی کن سنگین باشی و خانم. یادتم باشه از این ضایع بازیها که جلوی ما در میاوردی جلوی اونا در نیاری. با بهت گفتم: وا مامان جلوی شما چه ضایع بازی در آوردم؟ مامانم یه ابروش و داد بالا و با لبخند گفت: نه مادر ضایگی نبود فقط من یه چند باری تو و شروین و در حال بوسیدن دیدم و باباتم یه دو دفعه دیده شروین داره دخترش و بغل میکنه و قصد داره ببوستت. آنیتام که دیده شروین افتاده روت. خجالت کشیدم. یعنی با این توضیحات و روشنگریهایی که مامانم انجام داد همچین خجالت کشیدم و لبم و گاز گرفتم که دوست داشتم می تونستم و اون لحظه فرار می کردم که فقط جلوی چشم مامانم نباشم. طراوت جون یه روز بعد اینکه بابامو آوردیم خونه رفت تهران. من و شروینم فردا صبح می خواستیم بریم. چی بگم از شروین که نیومده خودشو به زور تو دل کل اهل خونه جا داده یه جورایی که واقعا " حس میکنم دیگه کسی من و نمی بینه. قبلنا که میومدم خونه صدای آنید آنید همه بود که تو خونه می پیچید. همه با من کار داشتن و صدام می کردن و کلی تحویلیم می گرفتن. اما الان دروغ از یه دونه آنیدی که در کل روز بشنوی. بابا که میگه شادی بیا. شادی فلان کارو بکن. آنیتا و سپندم از لجشون بهم شادی اما نه به اون معنی شاد و خوشحالی که بابا میگه. به زبون ما به میمون میگن شادی. این دوتا هم شادی گفتنشون همون مفهوم و معنی میمون و میده. یه بار شروین به تقلید از این دوتا مگس بهم گفت شادی. همچین دعواش کردم و تا دو ساعت باهش قهر کردم و جوابشو ندادم که بدبخت شو که مونده بود. آخرم که با کلی منت کشی راضیم کرد تا باهش آشتی کنم مظلوم ازم پرسید: تو از اسم شادی بدت میاد؟ پس چرا بابات بهت میگه؟ نگاهش کردم. بیچاره چقدر گیج شده بود و چقدر با احتیاط میگفت شادی. بهش خندیدم و گفتم: نه بدم نمیداد. ولی فقط بابام اجازه داره بهم بگه شادی. چون شادی که بابام میگه یعنی خوشحالی و سر زندگی. شروین با استفهام و گیج نگاهم کرد. دوباره خندیدم و گفتم: اما سپند و آنیتا بی تربیتن. با مفهوم بد میگن شادی؟ یه ابروی شروین رفت بالا. پوفی کردم و گفتم: بابا اونا وقتی میگن شادی یعنی میگن میمون. شمالیها به میمون میگن شادی. بگم شروین قشنگ یک ساعت سر همین موضوع خندید دروغ نگفتم. هی سعی می کرد آروم بگیره ولی تا صورتش صاف میشد دوباره پقی می زد زیر خنده. آخرم مجبور شدم دستش و بکشم ببرمش تو اتاق که تو تنهایی بخنده تا کسی به عقلش شک نکنه. ****** ما برگشتیم. الان تهرانییم. امشب عروسی مهساست و فردا شبم بابا و مامان شروین قراره بیان. شروین که کلی ذوق زده است. اما من از هیجان رو به موتم. نه شروین نه طراوت جون هیچی در مورد بابا مامان شروین نمیگن. من فقط می دونم این زن و شوهر به عشق و محبت به هم تو کل فامیل معروفن. یعنی عشقولانه تر از این دوتا تا حالا تو فامیل نبوده. آخه اینم شد توضیح؟؟؟؟ هیچکی نمیداد بگه اخلاقشون چه جوریه. خوبن؟ بدن؟ اخموان؟ شادان؟

چرا که نه افتادم. خنده امم گرفته بود. جلوی چشمهای ما مریم با پسره رفت یه وری و شروع کردن به رقصیدن ما سه تا هم مثل مجسمه خشک شده بودیم و بی قر ایستاده بودیم تو جامون. میگم سه تا چون مهسا نبود داشت با هومن می رقصید. ماها همچنان داشتیم به مریم و پسره نگاه می کردیم که دیگه نمی رقصیدن و داشتن حرف می زدن. بعدم از پیست رقص رفتن بیرون و رفتن روی انتهای ترین میز ممکنه نشستن و کماکان حرف می زدن. یهو مهسا اومد وسط ماها و گفت: اِه هیراد مریم و کجا برد؟؟؟؟ سریع برگشتیم سمت مهسا. درسا: هیراد، هیراد کیه؟ یه پشت چشم برا درسا نازک کردم و گفتم: هیراد منم. خوب همین پسره است که رفت با مریم برقصه اما به دودقیقه نکشید دوتایی رفتن یه کارای دیگه بکنن. الناز: حالا هر چی. این هیراد کی هست اصلا؟ مهسا: پسر عمومی هومنه. نه انگاری چشمش مریم و گرفته. آخی طفلی پسر خوبیه. با باباش تنها زندگی میکنن. مامانش دو سال پیش فوت کرده. من و درسا به هم نگاه کردیم و لبخندهای پنهانی زدیم. در کل عروسی حواسمون به این دوتا بود که نکنه یه وقت کسی بره مزاحمشون بشه. تا جای ممکن این دوتا رو از تیر رس نگاه افراد دور نگه داشتیم تا حسابی با هم تنها بمونن و حرف بزنین. راستش خیلی تمایل داشتیم که مریم و هیراد و یه جووری به هم بچسبونیم و وقتی هم که وسطای عروسی دیدم مریم ناراحت سرشو انداخته پایین و هیراد دست مریم و تو دستش گرفت تا آرومش کنه بسیار خوشنود گشتیم. البته ذوق مرگ می شدیم اگه یه ماچی هم از هم می کردن. اما خوب دیگه ما زیادی رو داشتیم. عروسی معرکه ای بود. ماهام حسابی قهرامون و خالی کردیم. منم از استرس فردا شبم کم شد شب که برگشتیم خونه یه راست رفتیم تو اتاقم شروینم دنبال من اومد تو و در و بست. با تعجب برگشتم نگاهش کردم و گفتم: چرا اومدی اینجا؟ برو تو اتاق لباسهاتو عوض کن. شروین یه نگاه به سرتا پای من انداخت. از همون دم در عمارت مانتمو در آورده بودم و انداخته بودم رو دستم و وارد اتاق که شدم پرتش کردم رو مبل و کت کوتاه لباسم در آورده بودم. لباسم دکلمه مشکی بلند بود که یه دنباله که، پشت لباس کشیده می شد و من رسما " به غلط کردن افتاده بودم که چرا این لباس و پوشیدم. چون همه اش حواسم باید به دنباله لباسم می بود که نره زیر دست و پای این و اون و یه 7-8 باریم روش لگد کرده بودن. من: شروین با توام. به کجا نگاه می کنی؟ شروین اصلا " سوال قبلیمو نشنیده بود فقط داشت با چشمهانش من و قورت می داد. خنده ام گرفته بود. یه لبخندی زد و یه قدم اومد سمتم. شروین: تو این لباس معرکه شدی. خیلی خوشگل شدی. یه لبخندی زدم. اومد جلو تر و دستش و انداخت دور کمرم تو چشمهام نگاه کرد و ملتمس گفت: میشه امشب اینجا بخوابم؟ آخی طفلی چه مظلوم گفت. آخی بیاد بخوابه خوب. یهو یه فکری مثل برق از تو سرم گذشت. یکم خودمو بهش نزدیک کرد و دستهامو آوردم بالا و گذاشتم رو سینه اشو یکم با کرواتش بازی کردم. چشمهامو مهربون کردم و تو چشمهانش نگاه کردم. به لبهانش نگاه کردم و گفتم: می تونی بخوابی اما فکر کنم اذیت بشی. یکم اخم کرد و گفت: اذیت برای چی؟ ناراحت تو چشمهانش نگاه کردم و گفتم: برای اینکه می ترسم نتونی بخوابی. آخه من که تا صبح خوابم نمی بره. بس که استرس مامانت اینا رو دارم. شروین یه دستشو آورد بالا و موهامو از رو صورتم زد کنار و گونه امو نوازش کرد و گفت: عزیز دلم استرست بی خوده. مامان بابای من که ترس ندارن. صدامو آروم کردم و سرمو انداختم پایین و به کروات و دستم نگاه کردم و گفتم: اگه حداقل یه کوچولو در مورد اخلاقشون می دونستم شاید منم اون وقت می تونستم مثل تو بگم ترس ندارن. اما الان ... دارم از اضطراب می میرم. من هیچی در مورد مادر و پدرت نمی دونم. شروین دستشو آورد گذاشت زیر چونه امو سرمو بلند کرد و تو چشمهام نگاه کرد و گفت: یعنی انقدر داره اذیت

میکنه؟ آخ جون آخ جون دارم موفق میشم. الانه که بگه الانه که لو بده و در مورد مامانش اینا حرف بزنه. ناراحت سرمو تکون داد. هنوز تو چشمهات نگاه می کردم. قد یه دقیقه تو چشمهات نگاه کرد و آروم سرشو خم کرد و لبهامو نرم بوسید. دوباره تو چشمهات نگاه کرد و گفت: اگه این جوریه که خوب من نمی تونم کمکت کنم. باید صبر کنی تا فردا. یه دقیقه هنگ بودم. شروین این و گفت و خودشو ازم جدا کرد و با نیش باز عقبی رفت سمت در و همون جور که در و باز می کرد گفت: یاد بگیر وقتی ذوق مرگی از هیجان رسیدن به چیزی که می خوای چشمهات قر ندن و نرقصن. در و باز کرد و با خنده بلند رفت بیرون از اتاق. من موندم، مات و مبهوت که چشم چه جوری قر میشه آخه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟* اومدیم فرودگاه. دل تو دلم نیست. دارم سکنه می کنم. یعنی اگه بگم برا کنکورم این جوریه نبودم دروغ نگفتم. می ترسم. نکنه از من خوششون نیاد. نکنه به نظرشون زشت باشم. نکنه بگن این دختره کیه که شروین ما گرفته اتش. همچین می گم گرفته انگار هندونه خریده. ای مرده شور تو بپرن درسا همه اش تقصیر توی نکبته بس که دیشب زیر گوشم و کل امروز از پشت تلفن در مورد خانواده های مایه دار که تو خارج زندگی میکنی و از مادر شوهرهای خونه خراب کنشون که چشم ندارن عروسشون و ببینن تعریف کرد که الان قلبم داره از جاش در میاد. همچین میگفت مایه دار انگار ما تو کارتون زندگی می کنیم و خونه امو حلبی آباده. ناسلامتی خونه ما هم بزرگه بابام یه شرکت ساختمون سازی داره. اما خوب یه جورایی راست میگه ما دو سه تا کارخونه نداریم. در هر حال بمیری درسا. امیدوارم بتونم همه این استرس وارد کردنات و جبران کنم. طفلی شروین کلی نگرانم شد اما بدجنس بازم چیزی در مورد مامانش اینا بهم نگفت. من نمی دونم این چه عشق و محبتیه که این پسره حال رو به موت من ومی ببینه و صدایش در نمیاد یک کلمه تعریف کنه. گودزیلا.....هی چشم چشم میکنم ننه بابای شروین و پیدا کنم. یکی نیست بگه عقل کل تو مگه اینا رو میشناسی یا اینکه محض رضای خدا عکسشون و دیدی که بخوای پیداشون کنی. این چند روزه هر کار کردم به هر بهانه ای لب تاپ و گوشی شروین و بگیرم توش بگردم شاید عکسی از خانواده اش توش بود من شکلشون و ببینم یکم دلم آروم بشه نشد که نشد. یعنی نداشت که بشه. مثل عقاب بالا سر لب تاپ و گوشیش بود نداشت انگشت بزنم بهشون. وقتیم می رفت بیمارستان لب تاپ و می برد با خودش اعتراض که می کردم فقط ابرو می نداخت بالا برام و نیشش و باز می کرد. آی لجم می گرفت، آی لجم می گرفت. هنوز دارم تو جمعیت دنبال یه خانم و آقای پیر می گردم. شروین کمرم و گرفت و گفت: بیا اومدن. مثل اردک تند تند سرمو به چپ و راست چرخوندم و دنبال توهمات ذهنیم گشتم. - شروین یکی جیغ کشون شروین و صدا کرد. دست شروین از کمرم جدا شد و با لبخند خوشحال و گشاد رفت سمت یه خانم و همچین بغلش کرد که یه لحظه قلبم ایستاد. یعنی چی؟ شروین چرا این خانم جوونه رو بغل میکنه؟ این کیه آخه؟ نکنه دوست دخترش باشه؟ بی اختیار اخمهام رفت تو هم. شروین و اون خانم همچین همدیگرو بغل کرده بودن و فشار می دادن و هی تپه و تپه تف می چسبوندن که کفرم در اومده بود. می خواستم برم جلو و با مشت بزنم تو کمر شروین و جداشون کنم و با جیغ بگم: بابا اینجا ایرانه این بی ناموسی ها رو ببرین کشور خودتون. یه نگاه به خانمه کردم. یه خانمی بود 30 و خورده ساله. از اون فاصله که بودم درست نمی دیدمش. این شروین گنده هم که جلوش بود به کل دید منو گرفته بود. اما این و می دونستم که خانمه اونقدر ریزه ریزه و کوچولوئه که مثل یه بچه تو بغل شروین گم شده. فکر کنم قدش به زور به 160 می رسید. جلوی شروین ریزه ترم نشون می داد. کم کم کم یه 30 سانتی از شروین کوتاه تر بود. خاک بر سر بی سلیقه ات بکنن شروین. با این دوست

امو گفت: قربونت برم. چرا انقده خودتو اذیت کردی. همه همین فکرو می کن. مامان بابای من زیادی جوون موندن. اینم به خاطر محبتیه که بینشونه نداشتن خم به ابروشون بیاد. حالا هم خودتو اذیت نکن بیا برو بشین. هی بهت گفتم نگران مامان بابای من نباش. دیدی نگرانی نداشت. پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: مثلاً "اگه میگفتی مامان بابات به این خوبین من می خواستم بخورمشون؟ لوس. نمی دونی چقدر استرس داشتیم کم مونده بود پس بیوفتم. شروین بلند خندید و در ماشین و باز کرد و منتظر شد تا من سوار شم. رفتیم و رو صندلی عقب پیش مامانش نشستیم قبل از اینکه در و ببندد یه لبخند قشنگ و پر محبت بهش زدم که اونم یه چشمک زد و لبش و غنچه کرد و یه بوس برام فرستاد. لبخندم عریض شد و ردیف دندونام پیدا شد. خوشحال سرمو چرخوندم سمت دیگه که نیشم بسته شد. مامان و باباش جفتشون داشتن با لبخند به من نگاه می کردن. من که خجالت مجالت سرم همیشه احساس کردم لپام گلی شد. سرمو انداختم پایین. مامان شروین با لبخند گفت: مهبد این دوتا تورو یاد چیزی نمی ندازن؟؟ بابای شروین بلند خندید و گفت: چرا. هرچی صبر کردم که چرا و چیو؟ تعریف کنه و بگه یاد چی افتاده اما نگفت. تو کل مسیر مامان شروین حرف زد و باباش ادامه داد. منم لال. باز شروین یکم همراهیشون می کرد. خلاصه با کلی خنده و شوخی و حرف مسیر طی شد و رفتیم خونه. تا رسیدیم مامان بابای شروین پیاده شدن و رفتن. منم صبر کردم با شروین برم تو عمارت. عجیب این پدر و مادر به آدم آرامش می دادن. اونقدر خوش اخلاق و خندون و مهربون بودن که آدم خود به خودی باهاشون احساس راحتی می کرد. با هر نگاهی که به هم می کردن میشد فهمید که چقدر همو دوست دارن. از دهنشون مهبد جان و شایا جان نمیوفتاد. اسم مامان شروین شایا بود و حقا که شایسته و سزاوار بود مثل اسمش. الان می فهمیدم که شروین محبتش و آرامشش و از کی به ارث برده. کنار در ماشین منتظر دست به سینه ایستادم. شروین با یه لبخند اومد سمتم و دستشو انداخت دور کمرم و با هم رفتیم تو عمارت. آخی طراوت جون چقد خوشحال بود. نمی دونم بعد چند وقت پسرش و عروسش و دیده بود اما از اشک شوقی که می ریخت پیدا بود خیلی دلتنگشونه. از اونجا که مادر و پدر شروین خسته بودن سریع برایشون میز شام و چیدیم و شام خوردیم. بعد شام به طراوت جون شب بخیر گفتیم و هر کی رفت سمت اتاقش که بخوابه و صحبتها رو گذاشتن برا فردا. اتاق مامان بابای شروینم طبقه دوم بود. اول اون دوتا رفتن بالا و پشت سرشون من و شروین. داشتیم از پشت نگاهشون می کردم. بابا دستشو انداخت بود دور شونه های مامان و آروم با هم حرف می زدن و ریز ریز می خندیدن و هر چند لحظه یه بارم بابا، مامان و به خودش فشار می داد. آخی چقد این دوتا عشقولانه بودن. سرمو کج کرده بودم و با عشق به محبت این دو نفر نگاه می کردم که یه دستی اومد دور کمرم. برگشتم دیدم شروین کنارمه و دستش و انداخته دور کمرم منو سمت خودش کشیده. یه لبخند بهش زدم و آروم سرمو تکیه دادم به کتفش. بی هوا گفتم: مامان باباتو خیلی دوست دارم. یه لبخند مهربون زد و گفت: تو همه رو دوست داری چون خودت مهربونی. یه اشاره ای با سر به مامان باباش کردم و گفتم: آخه کی می تونه این دو نفر دوست نداشته باشه. همین جوری که بهشون نگاه می کنی ازشون محبت ساطع میشه. یه لبخند قشنگ بهم زد و آروم رو موهامو بوسید. لبخند اومد رو لبهام. سرمو که بلند کردم دیدم مامان و بابا بالای پله ها ایستادن و بهمون می خندن. نمی دونستم نیشمو برایشون باز کنم که این صحنه رو دیدن یا سرمو بندازم پایین و خجالت بکشم. در هر حال هیچ کاری غیر از یه لبخند کوچولو نکردم. رسیدیم بالای پله ها. اتاق مامان اینا انتهای راهروی سمت چپی بود یعنی چند تا اتاق بعد من. ایستادیم جلوشون و شروین با ذوق گفت: خوشحالم که اینجا بین.

مامان خندید و گفت: ماهام خوشحالیم که اومدیم. هیچ جا صفای اینجا رو نداره اونم با بودن شماها. یه لبخند زد. باید شب بخیر می گفتیم. هنوز نمی دونستم چی باید صداشون کنم. مامانش که خیلی جون بود و من اصلاً "دلم نمیومد بهش بگم مامان احساس می کردم یه جورایی بیشتر شبیه خواهرمه تا مادر شوهر. اما بابا خیلی مهربون بود. واقعا" قیافه اش مثل پدرای خوب بود. رفتم جلو و گونه مامان و بوسیدم و گفتم: شبتون بخیر شایا جون خوب بخوابی. مامان با شنیدن شایا جون خندید و گفت: تو هم خوب بخوابی عزیزم. رفتم جلوی بابا و گونه اونم بوسیدم و گفتم: شب خوش بابا مهربد. اومدم بیام عقب که بغلم کرد و رو موهامو بوسید و گفت: ممنونم ازت برای همه زحماتی که کشیدی. گیج نگاهش کردم. منظورشو از زحمات نشنیدم. من مگه چی کار کردم همه کارها رو آشپز و اینا انجام دادن من فقط خوردم. آهان یه بارم به مهری خانم گفتم شام و بیارن. اینا که زحمتی نداشت. با این حال چیزی نگفتم. شروینم مامان و باباش و بوسید و شب به خیر گفت. بعدش مامان و باباش دوتایی دست تو گردن هم رفتن سمت اتاقشون. منو شروینم تو جاهامون ایستادیم و تا نرفتن تو اتاقشون چشم ازشون بر نداشتیم. در که پشت سرشون بسته شد برگشتم سمت شروین و ازش پرسیدم: بابات چرا فکر می کرد من کارها رو انجام می دم؟؟؟؟ شروین اول متعجب با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. بعد چند ثانیه که منظومو فهمید بلند زد زیر خنده. اونقدر بلند که از ترس اینکه بابا اینا به خاطر صدای بلندش نیان بیرون مجبور شدم بپریم و با دست جلوی دهنشو بگیرم. که باعث شد خنده اش خفه بشه اما هنوز تن و بدنش از زوره خنده می لرزید. رو پنجه پام بلند شدمو یه جورایی برای اینکه هم قد شروین بشم مجبور شدم سرشو بکشم پایین که یه کوچولو کج شده بود سمت پایین. صورتم نزدیک صورت و گردنش بود و دستهام جلوی دهنش. نفسهام تو صورتش می خورد. نفسهایی که از اضطراب بیرون نیومدن مامان بابای شروین تند تند شده بود. آروم گفتم: شروینم ساکت الان مامانت اینا میان بیرون زشته. بیچاره ها خسته ان. نگران یه چشمم به شروین بود و یه چشمم به انتهای سالن و مواظب بودم که نکنه یه وقتی کسی از اتاق مامان اینا بیاد بیرون. خیالم که از بابت مامان و بابا راحت شد چشمم و چرخوندم سمت شروین. سرشو یه کوچولو کج کرده بود سمت منو با چشمهانش یه جور عجیبی بهم نگاه می کرد. تا حالا این نگاهش و ندیده بودم. دیگه نمی خندید. دیگه نمی لرزید فقط نگاه می کرد. چشمهانش خمار شده بود. بمیرم برایش انگاری خیلی خوابش میاد. از چشمهانش خواب می باره. آروم دستمو از جلوی دهنش برداشتم. هنوز فاصله صورتهامون کم بود. هنوز نفسم به صورتش می خورد. آروم پیچ پیچ وار گفتم: بمیرم عزیزم خوابت میاد؟ امروز خیلی خسته شدی. به خاطر مامانت اینام هیجان زده بودی کلی انرژی مصرف کردی. برو بخواب گلم. آروم رفتم جلو که گونه اشو برای شب بخیر ببوسم که با یه حرکت دستشو انداخت دور کمرمو سرشو چرخوند و جای گونه اش لبه اشو گذاشت روی لبهامو یه بوسه طولانی و پر احساس ازم گرفت. مست بوسیدنش بودم تا حالا این جوری پر شور و با ولع نبوسیده بودم انگار می خواست درسته قورتم بده. اونقدر با هیجان می بوسید که من و هم وادار می کرد همراهیش کنم. دیگه کم کم دستها و بدنم در اختیارم نبودن. دستهام پیچید دور گردن شروین و تو موهانش می چرخید. با هر بوسه بدنهامون به هم نزدیک تر میشد و حلقه دستهامون تنگ تر. سرمست از بوسه اش بودم و هنوز سیراب نشده بودم که لبه اشو جدا کرد و قبل از اینکه چشمهامو باز کنم خودشو ازم جدا کرد و با یه شب بخیر سریع رفت تو اتاقش. گیج و مبهوت از این حرکتش به در بسته اتاقش نگاه کردم. واه این چرا همچین کرد؟ چه یهو خوابش گرفت. حالا همین جا که نقش زمین نمیشدی بخوابی که . لوس.... شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت

اتاقم. از اونجایی که اصلاً" دلم نمی خواد همین اول کاری به مامی و ددی شروین نشون بدم که دختر تنبل و خوشخواهی هستم به زور زنگ سه تا ساعت. یعنی ساعت موبایلم و ساعت رو میزیم و ساعت مچیم که زنگ داشت ساعت 7 صبح از خواب بیدار شدم و برای پروندن خواب از سرم رفتم دوش گرفتم و تا حاضر شم ساعت شد یک ربع به 8. خوشحال از اینکه موفق شدم زود بیدار بشم از در اتاق اومدم بیرون که هم زمان با من در اتاق مامان اینا هم باز شد. با ذوق و لبخند ایستادم جلوی در اتاقم که بهشون سلام کنم و با هم بریم پایین. اما این دوتا اونقدر حواسشون به همدیگه بود که به کل من و ندیدن. رسیده بودن وسطای راهرو که نفهمیدم بابا به مامان چی گفت و مامانم چی جوابشو داد که بابا اونقدر ذوق کرد که با یه حرکت دست انداخت زیر بغل مامان و اون و از رو زمین بلند کرد و کشیدش بالا و یه بوسه طولانی از لبش گرفت. اونقدر شکه شدم که به کل هنگ کردم. قدرت حرکتیم و از دست دادم. در واقع نمی دونستم تو اون لحظه چی کار باید بکنم. بوسشون که تموم شد. یعنی تموم که نشد فقط یه لحظه سرهاشون از هم جدا شد و بابا دوباره یه چیزی به مامان گفت و دوباره همون حرکت قبل تکرار شد و منم مه و مات بوسیدنشون و نگاه می کردم. بعد چند دقیقه که سیر همو بوسیدن و منم با چشمهای گرد و گشاد دقیق نگاهشون کردم. جوری که جزئیاتم از دست ندادم. بالاخره رضایت دادن و بابا مامان و گذاشت رو زمین. تازه اون موقع بود که به خودم اومدم و فهمیدم چه کار زشتیه نگاه کردن به دونفر تو این وضعیت. اومدم یه جوری خودمو قایم کنم برای همین سریع برگشتم سمت در که برگردم تو اتاق اما از هولم نفهمیدم در بسته است و محکم با کله رفتم تو در. صدای برخوردش به اندازه کافی بلند بود که مامان و بابا رو متوجه من بکنه. دستمو رو سرم فشار دادم و سعی کردم با مالوندنش مانع از ورم کردنش بشم. همین یه چیز و کم داشتم که سرم قلبه بیاد بالا. برگشتم سمت بابا اینا و یه لبخند گشاد زدم و از زیر دستم که رو سرم بود نگاهشون کردم. من: سلام صبحتون بخیر. بابا با لبخند گفت: سلام بر عروس سحر خیزم. یه لبخند زدم به بابا. مامان نگران اومد سمتم و گفت: چت شده؟ سرت درد گرفت؟ بزار ببینم. به زور دستمو از رو پیشونیم جدا و دقیق نگاهش کرد. بابا لبخند و خیال راحت گفت: نه خدا رو شکر چیزی نشده یکم قرمز شده که زود خوب میشه. ورمم نکرده. تو همین لحظه در اتاق شروین باز شد و شروین خمیازه کشون اومد بیرون. چشمش که به ما سه تا افتاد خمیازه نصفه اش بسته شد. با تعجب به ما نگاه کرد و با ترس گفت: سلام. یه نگاه به منو مامان کرد و با ترس گفت: به خدا من کاری نکردم. ماها مبهوت مونده بودیم شروین چی میگه. شروین که قیافه های ماها رو دید گفت: به خدا خودمو کنترل کردم. آنید دیدی که من سریع اومدم تو اتاق که اتفاقی نیوفته و کاری بر خلاف میل انجام ندیم. لازم نبود به مامان اینا چیزی بگی. من ومی بینی کش آوردم. با ابروهای بالا رفته گیج به شروین نگاه می کردم. این دری وری ها چیه این پسر میگه؟ یعنی چی کاری نکردم و کنترل کردم و خلاف میل دیگه چه صیغه ای بود؟؟؟؟ یعنی چی آخه وقتی که خوابیم مگه می تونی کاری بکنی؟؟؟ تو ذهن گیجیم داشتیم حرفهای شروین و تجزیه می کردم و مونده بودم که من چپو نباید به مامان و باباش میگفتم که با صدای خنده بلند مامان و بابا 3 تا سکنه رو پشت هم زدم. به صورتهای سرخ شده از خنده اشون نگاه کردم. مامان شایا: حقا که پسر خودته بهبه. یهو با این حرف مثل برق گرفته ها خشک شدم. برگشتم سمت شروین که دیدم با نیش باز داره می خنده. یعنی دلم می خواست برم بزنم لهش کنم. حیثیت واسه من نزنشته بود. آخه پسرم انقدر خنگ؟ کسی چیزی ازت پرسیده بود که اول صبحی اومدی و در مورد احساسات شبانگاهیت دفاعیه سر دادی؟؟؟؟ حالا خوب شد که پاک و مطهر مظنون درجه اول اعمال منافی

درسا بیدار شدم. از بین دخترها فقط درسا پیشم مونده بقیه رفتن خونه مهسا. درسا قراره باهام بیاد آرایشگاه. بالاخره اون روز موعود فرا رسید. آخ جون دارم می رم که راستکی شوهر کنم برم سر خونه زندگی. با اینکه در عمل هیچی عوض نمیشه یعنی هنوزم منو شروین تو همین خونه و کنار مامان طراوتیم اما کلی فرق میکنه. یعنی از فردا ما مختار به انجام هر غلطی می باشیم و لازم نیست شرمسار بشیم. جون به جونم کنن منحرفم. یه اتاق ته سالن سمت چپی چند تا اتاق بعد اتاق شروین برای خودمون آماده کردیم که بی صبرانه منتظرم تا رسما "اونجا رو اتاق خودم بکنم. دیشب به شروین گفتم صبح با راننده می ریم آرایشگاه. آخه خیلی خسته بود. گفتم صبح یکم بیشتر بخوابه البته اگه بتونه و کسی بیدارش نکنه. درسا هم هی استرس وارد میکنه. چپ میره، راست میره میگه بدو، زود باش دیرمون شد، من می دونم دیر می رسیم، من می دونم دیر حاضر میشی. شده مثل اون آدم کوچیکه تو کارتن گالیور که هی میگفت من می دونستم و بعدم آیه یأس می خوند. سریع حاضر شدم و وسایلمو جمع کردم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم سمت پله ها اما... تو جام ایستادم و به در بسته اتاق شروین نگاه کردم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. این چند وقته درست ندیدمش. امروز آخرین روزیه که شروین این جور پیشمه. از عصر به بعد میشه همدم تموم لحظاتم. بی اختیار برگشتم سمت در اتاق شروین و کشیده شدم به طرفش. اروم رفتم جلو و دستگیره رو چرخوندم. رفتم تو اتاق. رو تخت خوابیده بود. تاق باز... بازم بالاتنه اش لخت بود و پتو تا رو شکمش بیشتر نیومده بود. رفتم جلو. اروم رو تخت نشستیم. با دقت تو صورتش نگاه کردم. تصمیمم درسته. من هیچ وقت از انتخاب و داشتن شروین پیشمون نمیشم. اروم خم شدم رو صورتش. یه دستمو گذاشتم رو گونه اش. خواب خواب بود. اروم رفتم جلو. چشمهامو بستم. لبم و گذاشتم رو لبه اش. نرم بوسیدمش. آره من این ومی خواستم. من این بوسه، این آغوش، این حمایت، من این مرد و می خواستم. اروم از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین. **** نمی خوام جز به جز بگم رفتم آرایشگاه و چی کار کردم چون خودمم نمی دونم. از همون لحظه ای که نشستیم رو صندلی چشمهام سنگین شد. به خاطر زود بیدار شدنم تو صبح حسابی خوابم گرفته بود و خوابمم سنگین شده بود. یعنی بگم تمام مدتی که تو آرایشگاه بودم یا خواب بودم یا داشتم چرت می زدم یا چشمهام رو هم می افتاد دروغ نگفتم. در کل هیچی از کار آرایشگره نفهمیدم اما مطمئن بودم که تو دلش کلی فحش و بد و بیراه نثار وجود مبارکم کرد. کارش که تموم شد و لباسمو پوشیدم. اصلا" تو آینه نگاهم نکردم. انقده ذوق زده بودم که مدام نیشم شل میشد. درسا یکی محکم زد رو بازوی لختم و گفت: ببند نیشتو بدبخت شوهر ندیده. الان یکی ببیندت فکر میکنه 40 سالته و ترشیدی و بعد کلی انتظار یه کور و کچل و پیدا کردی که خودتو ببندی بهش. ببند فکو. خوشحال ابرو انداختم بالا و گفتم: برو بابا امشب شب منه هر کاری بخوام انجام می دم هیچ کسم حق نداره بهم چیزی بگه. مگه من چند بار قراره عروس بشم؟ همین یه بارم تو خوابم نمی دیدم. الانم واسه همین ذوق مرگم. منی که از همه مردها گریزون بودم الان یکی از بهترینهاشو کنارم دار. خدایا شکرت که بازم بزرگی و کرمت و حکمتت و نشونم دادی. اگه بابام اون جور بود تو یکی و سر راهم قرار دادی که بتونم بهش تکیه کنم. واقعا" اینکه می گن تو کار خدا شک نکن راست میگن. نمی گم شروین اومد دنبالم و منو دید و کپ کرد و دهنش باز موند از زیبائیمو نه خودم می دونم چه شکلیم شروینم من واقعی و دیده. این رنگهام نمی تونه آنید واقعی رو عوض کنه. در ضمن من وقتی که شروین و دیدم اصلا" حواسم نبود که چقدر خوشتیپ شده و این کت و شلوار چقدر بهش میاد. مطمئنم اونم اصلا" حواسش به این چیزا نبود. از تو چشمه اش می تونستم بخونم که اونم

همون چیزی و می خواد که من می خوام. دیگه بین چقدر تابلو بود که من خنگ می فهمیدم نگاه شروین چی میگه. انقدر بدم میومد این فیلم بردار دستور بدن. انگار ماها میمونهای سیرکیم هی این کار و بکن اون کارو بکن. منو شروین که نایستادیم کارهایی که میگفتن و انجام بدیم. شروین تا دست گل و داد دستم سریع دستمو گرفت و منو کشید سمت آسانسور چون آرایشگاه تو طبقه چهارم بود. تا رفتیم تو آسانسور و در پشت سرمون بسته شد پریدیم تو بغل هم. دستمو انداختم پشت گردن شروین و شروینم صورتمو گرفت بین دستهاشو بوسیدیم ... یه دل سیر هم بوسیدیم.... بی خیال که رژم پاک میشه، بی خیال که آرایشم بهم میریزه. مهم نیست که لب و لوچه شروین رژی و قرمز میشه. مهم اینه که ما دلتنگیمون و بر طرف کنیم و به آرامش برسیم. در آسانسور که باز شد ما دوتام از هم جدا شدیم. درسا قبل ما اومده بود پایین. نایستاد منتظر فیلم گرفتن ما بشه. در که باز شد و ما دوتا رو دید اول چشمه‌هایش گرد شد بعدم با اخم سرشو کرد تو کیفشو از توش یه دستمال و یه رژ قرمز برداشت. دستمالو گرفت سمت شروین و رژم سمت من. با همون اخم گفت: آئید بیا رژ بزنی همه اتش پاک شد. رو به شروین کرد و گفت: شما هم لطف کنید لبتون و پاک کنید تا کسی نیومده و با این شکل و شمایل ندیدتون. یه نگاه به شروین انداختم. یهو بلند زدم زیر خنده شروینم که خودشو تو آینه دید بقی زد زیر خنده. آخه همه دور لبش قرمز بود. یه جورایی روز عروسی بهترین و بدترین روز زندگیه. برای من که این جوریه. بهترین، برای اینکه بعدش تا همیشه کنار اونی که دوستش داری میمونی و یه زندگی تشکیل می دی. خوبیاش زیاده. بدترین روزه، چون روزت مال خودت نیست انگار یکی روزتو ازت دزدیده. مجبوری تمام لحظات حضور یه موجود مزاحم به اسم فیلم بردار و تحمل کنی و یه چیز وحشتناک دیگه دوربینیه که دستشه و منتظره تا از کوچکتین حرکتت فیلم بگیره حتی دست تو دماغ کردنت. کنار سفره عقد نشستیم. همراه شروین. تو آینه بهش نگاه می کنم. با لبخند جواب نگاهمو میده. عاقد خطبه رو می خونه. وکالت می خواد تا من، آئید و به عقد و نکاح دائم شروین در بیاره. به دور و برم نگاه می کنم. طراوت جون بالای مجلس نشسته و با یه لبخند زیبا و خوشحال بهمون نگاه میکنه. رضایت از تو صورتش می باره. یاد حرفش افتادم. ((آئید تو روح زندگی این خونه ای و شروین شادیمو تکمیل می کنه.)) الان می تونه هر دوی ما رو با هم کنارش داشته باشه. دیگه هیچ وقت تنها نیست. اشک شادی تو چشمه‌های حلقه زده. دوستش دارم و شادی زندگیمو مدیونشم. دوباره به اطراف نگاه می کنم. بابام و بابای شروین کنار هم دو طرف عاقد نشستن. بابام رو ویلچر نشسته. دلم می گیره. سرمو می چرخونم مامانم کنار مامان شروین کنار سفره ایستادن. تو چشمه‌هایشون اشک جمع شده. اما رو لبه‌هایشون لبخنده. خوشحالن ... از سرو سامون گرفتن بچه هاشون خوشحالن. از رسیدن بچه هاشون و چشیدن طعم شیرین عشقون خوشحالن. عاقد دوباره وکالت می خواد. سرمو می چرخونم. سپند اون سمت سفره ایستاده با یه لبخند نگاهم می کنه. بغض کرده. کنارش سامان با یه لبخند برادرانه نگاهم میکنه. برام خوشحاله. عسل کوچولو با اون لباس عروس پفیش کنار مامان ایستاده و با تعجب به من و شروین نگاه میکنه. از تو آینه به کسایی که پشتم ایستادن نگاه می کنم. مهسا و النازو درسا و مریم یه پارچه سفید بالا سرمون نگه داشتن. مریم چقدر خوشحالم که مجبورش کردم بیاد و گوشه پارچه رو بگیره. نه اینکه از سالن بره بیرون. نه اینکه دور بشه برای یه خرافات قدیمی و بیهوده. که زن دو بخته نباید سر سفره عقد باشه که بدشگونه. اگه زندگی نخواد زندگی باشه 100 تا آدم سپید بختم دور سفره عقدت باشن زندگیتو نمی تونن شیرین کنن و به همون تلخی زهر میمونه. اگر خدا تو سرنوشتت خوشبختی و عشق و گذاشته باشه حضور 10 تا آدم طلاق

گرفته و شکست خورده دور سفره عقدت، تاثیری نمی تونه رو زندگیت بزاره. آنیتا داره قند میسابه. چقدر خوشحاله. دخترها می خندن. نوه های احتشام هم هستن. همه خوشحال و با لبخند نگاهمون میکنن. حتی آرشام و آتوسا. عاقد برای بار سوم می پرسه: بنده وکیلیم؟ شروین دستمو می گیره برمی گردم سمتش. یه جعبه سمتم می گیره. به دستش نگاه می کنم. آروم می گیه. این هدیه است زیر لفضیت نیست. فقط یه هدیه است برای قبول عشق من. زیر لفضیت چیز دیگه است. نمی شد بیارمش باید ببینیش. گیج نگاهش کردم جعبه رو گرفتم. بازش کردم. یه گردنبند خوشگل، شکل یه لب که داره لبخند می زنه. شروین زیر گوشم میگه. یادت باشه که تو لبخند شروینی هیچ وقت لبخند تو ازم دریغ نکن. با عشق نگاهش می کنم. عاقد منتظره. همه هستن. بابا، مامان، آنیتا، سپند. خانواده شروین. طراوت جون کسی که داشتن شروین و مدیونش بودم. همه بزرگترها هستن. چشمهامو می بندم. همه هستن. - با اجازه بزرگترها بله صدای سوت و دست و کل کشیدن کل سالن و برداشت. لبخند می زنم. خوشحالم. همه خوشحالن. عاقد دوباره اجازه می خواد وکالت می خواد شروینم بله میگه. بازم دست و شادی. شروین یه رینگ ساده طلا که توش اول اسم منو خودش و تاریخ ازدواجمون حک شده تو دستم می کنه. کنار انگشتر تک نگین نامزدیم. حلقه خودشم یه رینگ ساده عین مال منه. انتخاب حلقه ساده نظر جفتمون بود. برای ثبت عشقمون همین هم کافی بود نیازی به حلقه های پر نگین نداشتیم. بعد از تبریک و گرفتن کادو و هزار دنگ و فنگ دیگه همه رو دعوت میکنن برن بیرون از عمارت تو باغ. بزن و بکوب اونجا بود. شروینم دست من و می گیره و با خودش می بره بیرون از عمارت. تو یه لحظه که کسی حواسش نیست با کمک سپند و مهام دستمو میکشه و می بره پشت عمارت. روبه روم می ایسته. تو چشمهام نگاه میکنه. شروین: الان می خوام زیر لفضیت و بدم. ابرو هام میره بالا. مشکوک نگاهش میکنم. چرا این زیر لفضیه رو پشت باغ می خواد بهم بده؟ نکنه سر بریده باشه. وای ننه من می ترسم. دست میکنه تو جیبش. دارم از فضولی می میرم. یعنی تو جیبش چیه؟ سر بریده که جا نمیشه تو جیبش. دستشو از جیبش در میاره و مشتشو می گیره طرفم. یه نگاه به مشتش می کنم یه نگاه به خودش. مشت و میارم بالا و مثل خودش می زنم به مشتش. شروین اول با تعجب نگاه میکنه و بعد با صدای بلند می خنده. پسره دیوونه. منم دلم به کی خوشه. اول دستش و میاره جلو که از این بزن قدشا بازی کنیم بعدم می خنده. براش پشت چشم نازک کردم که خنده اشو جمع کرد. دوباره مشتشو آورد جلو و اینبار قبل از هیچ حرکت من مشتشو باز کرد. با تعجب به کف دستش نگاه می کنم. یه کلید تو دستشه. دستمو می برم جلو و کلید و بر می دارم. می برمش جلوی چشمم و دقیق نگاهش می کنم. سرمو کج می کنم و این ور و اون ورشو نگاه می کنم. به مغزم فشار میارم. بی هوا فکرمو بلند میگم. - این کلید چیه؟ برا ماشین که نیست این خیلی ساده است که بخواد برای ماشین باشه. شاید برای یه خونه است. اما کدوم خونه؟ ما که خونه نداریم. سریع دستمو میارم پایین و به شروین نگاه می کنم. من: داریم؟ شروین با ذوق می خنده بهم. شروین: نه برای خونه ام نیست نه اون خونه ای که تو تو ذهنته. میاد جلو. برم می گردونه. این چرا امروز همچین میکنه؟ جان خودم یه چیزش میشه امشب. دستهاشو می زاره رو چشمهام. من: وا شروین چرا همچین میکنی هیچ جا رو نمی بینیم که. با خنده میگه: خوب دستمو گذاشتم رو چشمت که نبینی. نترس من راهنمایت می کنم تو فقط چشمهاتو باز نکن. نه تا وقتی بهت نگفتم. حرصی یه باشه میگم. خوشم نمیاد با چشمهای بسته جایی برم. اما خوب چون شروین گفته مجبورم. با کمک شروین می رم تو اون مسیری که میگه. از پله ها میام پایین یکم جلو میرم. داریم می ریم تو باغ پشت عمارت. بعد کمی پیاده روی. شروین

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک4 : @book4_ir